



میراث من عذاب

سحر منصور

آب دهان خشک شده ام رو فرو دادم و زبونم رو، روی لب های  
خشک و پوسته، پوسته، شده ام کشیدم و بدون این که اجازه ای از  
بزرگترها بگیرم؛ جواب دادم.  
\_بله

بعد از من صدای بله ی خش دار امیرحسام شببیه ناقوس مرگ توی  
گوش هام پیچید. صدا از کسی بیرون نیامد؛ نهدستی نه سوتی و نه  
شادی ای و نه هیچ چیز دیگه. انگار همه توی مجلس ختم بودیم. نقلی  
روی سرمون ریخته نشد و داماد پیشونی تازه عروزش رو نبوسید و  
کنار گوشم زمزمه های عاشقانه نکرد.  
نگاهم روی سفره ی عقد قدیمی ِ وسط محضر خشک شده بود. سفره  
ی خاک گرفته ای که بارنگ آبی فیروزه ای کدر گل های خشک شده  
اش بهم دهن کجی می کرد.

عجیب بود که نه بغضی توی گلو دارم و نه لبخندی روی لب هام دیده  
می شه؛ فقط بی اندازه آروم! درست مثل یه ماهی مرده روی آب!

با صدای عاقد نگاهم رو، از روی سفره ی عقدی که نمک روی زخم  
شده بود؛ گرفتم و سرم رو بلند کردم.

\_امیدوارم به پای هم پیر بشین.

مهر سکوت به لب هام زدم.

مهر سکوتی که تک، تک این آدم ها با نگاهشون از من می خواستند تا روی دهانم بزنم و ساکت بمونم؛ سکوتی که دیگه دوست نداشتم، هیچ وقت بشکنم.

از روی صندلی فلزی با روکش زرشکی رنگ بلند شدیم. زیر چشمی نگاهی به امیرحسام کردم که با شونه های افتاده و سر به زیر، کنارم ایستاده بود.

مامانم و حاج خانوم که جلومون ایستادند؛ مسیر نگاهم شکسته شد و نگاهم رو از امیرحسام گرفتم و به چشم های مادرم که اشک توشون حلقه زده بود و شاید منتظر یه تلنگر کوچک بودند تا روی گونه اش سرازیر بشه، نگاه کردم.

مامانم بدون مکث بغلم کرد و دستهایش رو، دور شونه ام حلقه کرد. کینه ای نبودم! اما نتونستم، مثل خودش بغلش کنم یا دستهام رو، دور کمرش حلقه کنم.

مگه نه این که مادر غمخوار بچه هاشه؟ پس چرا اون زمانی که بهش احتیاج داشتم، به جای این که کنارم باشه جلوم وایستاد و توی دهنم زد که لالمونی بگیرم که لام تا کام حرفی نزنم که بشم عروسک خیمه شب بازی این جماعت که مثلاً دارند در حق مردونگی می کنند.

مردونگی! پوزخندی که روی لب های برجسته و ترک خورده ام ظاهر شد، دست خودم نبود. این جماعت با سوزندن روحم مردونگی کردند.

مگر همیشه مادرم نمی گفت؛ می شه در دروازه رو بست اما نمی شه دهن این جماعت رو بست؟ پس چرا گفتند که اگه خونه ی پدرم

برگردم با حرف مردم چه کنند! یا خواستگار هام مرهای هم سن آقاجون  
می شن! که دختری که بارخت سفید خونه شوهر می ره؛ با کفن باید  
بیرون بیاد.

من که گفتم ازدواج نمی کنم. من که گفتم قلم پاهام رو می شکونم و می  
شینم سرجام و اسم شوهر نمی یارم...

مادر سرش رو کنار گوشم فرو برد و نفسی گرفت. صداش بغض  
داشت اما نمی دونم چرا بغض صداش دلم رو نمی لرزوند.

\_مادر به فدات. اخم و تخم نکن، شگون نداره. این مرد که کنارت  
وایستاده، الان شوهرته پس کمی ملاحظه کن...

چشمهام که به چشمهای شرمنده ی آقاجونم گره خورد. دیگه هیچ  
صدایی رو نشنیدم؛ فقط نگاهش کردم.

بدون گله، بدون بغض...

یاد چند شب پیش افتادم که آقاجون من رو صدا کرد. وقتی وارد اتاقش  
شدم، کناره سجاده ی سرمه ای رنگش نشسته بود.

\_ چند روز دیگه حاج آقا وقت محضر گرفته، تو هم می یای و بله رو  
می گی. لجبازی هم نکن؛ دختر! تو مورو، می بینی و من پیچش مو.  
فکر نکن تو خونه اضافه هستی؛ نه! اما من نمی تونم؛ توان این رو  
ندارم که پیرمرد لب گور بیاد بگه حاج ضیاء می خوام پیام امیر خیر  
برای دخترت...

رنگ صورتش از حرص نه از غیرت با هر کلمه ای که می گفت؛  
 کبودتر و رگ گردنش متورم تر می شد.

جلوی پاش زانو زدم و پیشونیم رو به زانوهایش چسبوندم. با بغض، با  
 دلی پر از خون، با اشک های که یکی پس از دیگری روی گونه ی  
 استخوانی ام می لغزیدند.

\_\_ آقاجون امیرحسام برادر شوهر مه، آخه من چطوری...\_\_

انگشت هاش رو زیر چونم گذاشت سرم رو بلند کرد؛ قطره های اشکم  
 باهم دیگه مسابقه گذاشته بودند. با چشمهای پر از اشک و صورتی  
 خیس زل زدم، به چشمهای قهوه ای رنگش که پشت عینک دو، دو،  
 می زد.

دستی به ریش جو گندمی اش کشید و با لحن پر از محبت پدرانۀ حرفم  
 رو قطع کرد؛ پدرانۀ ای که اولین بار به دلم ننشست.

\_\_ استخاره کردم خوب اومد؛ امیرحسام هم راضی هست.

راضی بود؛ چطور امکان داشت. یعنی به خاطر رسم و رسوم می  
 خواست تیشه بزنه به ریشه ی عشقش؟ چطور ممکن بود راضی شده  
 باشه؟ هیچ کس نفهمید که اون شب به من چی گذشت.

نتونستم بگم آقاجون شیرین، خواهرم، دختر ته تغاری ات عاشق سینه  
 چاک امیرحسام است. نتونستم بگم که امیر حسام هم دلش سریده برای  
 دختر کوچیکت... نتونستم و حالا اینجا بودم.

صدای حاج خانوم بین نگاه من و آقاجونم خط کشید. نگاهم رو گرفتم از آقاجونی که کمی، فقط کمی ازش دل گیر بودم به خاطر این که جلوی این ازدواج رو نگرفت. نه که زیر گلوم چاقو گذاشت یا با کمر بند به جونم افتاد و سیاه کبودم کرد یا مثل مامان با پشت دست زد توی دهنم که نگین انگشترش که با امیرحسین برای روز مادر براش خریده بودیم لبم رو پاره کرد؛

نه...

اما آقاجون اگه می خواست، اگه راضی به این وصلت نبود، اگه چشم هاش رو، روی چشم های پر از حرفم نمی بست و می گفت؛ دخترم، دختری که فقط ده روز از عروسی اش نگذشته، بیوه شده است؛ بر می گرده خونه ی خودم و زیر سایه خودم و اگه می گفت دخترم راضی نیست با برادرشوهرش ازدواج کنه؛ حاج آقا هم شاید کوتاه می اومد؛ شاید نمی گفت که ناموس پسر من هنوز هم ناموس ماست... که ناموس امیرحسین از این به بعد ناموس امیر حسام می شه.

صدای حاج خانوم که با جون و دل مامان صداش می کردم؛ افکارم رو به هم ریخت.

\_الهی به حق پنج تن آل عبا خوشبخت بشین.

بغض صداش دلم رو، لرزوند.

امیرحسام خم شد و خواست دست مادرش رو ببوسه که حاج خانوم دست انداخت پشت گردنش سرش رو خم کرد و اخم غلیظ بین دو ابروی کوتاه و پر پشتش رو بوسید.

چشم های نمناکش رو از شاه پسرش، از تموم امیدش گرفت. مگه می شه نفهمید که یک مادر آرزو شه بچه اش رو توی کت شلوار دامادیش ببینه، نه با لباس سیاه عزای برادش و تازه به جای تازه عروسش هم، زن برادرش بشه میرانش! آخ حاج خانوم چه دردی داری می کشی. برای ندیدن غم چشم هات باید کور شد. قفسه ی سینه ام از دیدن این همه غم و درد مچاله شد.

برای هزارمین بار توی دلم زار زدم.

"ای کاش قلب من به جای قلبت نمی زد؛ همه کسم، شاه قلبم، ...

امیرحسینم. با رفتنت چند تا دل رو خون کردی؟

چند تا چشم رو گریون؟

خبر داری بی مروت؟

حاج خانوم با صورت مهربون و چشم هایی هم رنگ چشم های امیرحسینم نگاهم کرد. تیله های شکلاتی اش دیگه برق نمی زد؛ کدر شده بود. دستش رو دور گردنم انداخت. سرم رو با شرم خم کردم؛ با محبت روی هر دو چشم هام رو بوسید و انگشتر نگین یاقوت توی انگشتمش رو درآورد؛ دستم رو، توی دستش گرفت و انگشتر رو، توی انگشت سفید و ظریف من کرد. لبخندی زد که کناره ی چشم های چروک شده اش؛ چند تا چروک دیگه ظاهر شد؛ لبخندش بوی غم می داد.



نگاهم میخ انگشتر توی انگشتم شد...

بغض کردم.

این انگشتر، جایگزین حلقه ساده ی طلاسفیدی که با سه تا نگین تزیین شده بود و با عشق با امیرحسینم خریده بودیم؛ شده بود.

بغض توی گلوم شد غده؛ شد سم؛ شد زهر. من چه سگ جون بودم که با دیدن این همه ذلت باز هم نفس می کشیدم.

مادرم کنارم ایستاده بود و گردی صورتش رو، چادر سیاه براقش قاب گرفته بود و چادرش رو جلوی چونه اش مشت کرده بود و زیر لب تند، تند، صلوات می فرستاد.

دوست داشتم زودتر این تئاتر مسخره که بازیگر نقش اولش خودم بودم؛ تموم بشه.

صدای پای محکم و مردونه ی روی زمین قلبم رو لرزوند. دل چرکین بودم از این مرد خود خواه که حکم داده بود به نابودی ام و هیچ کس هم مخالفت نکرده بود. یه روزی با چه ذوقی حاج بابا صداش می کردم اما الان فقط برام آقا بود.

امروز از هر غریبه ای، غریبه تر بود برام.

مثل همیشه پر صلابت و استوار جلوی من و امیرحسام ِ سربه زیر ایستاد.

دستش رو، گذاشت روی شونه ی امیرحسام، امیرحسام سرش رو بلند کرد. پدر و پسر بدون گفتن حتی کلمه ای حرف با چشم هاشون انگار



با هم حرف زدند. اما همین حرف هاشون درد داشت. نمی دونم حاجی توی نگاه امیرحسام چی دید که نگاه گرفت از چشم های پسرش که حالا مثل دو گودال سیاه رنگ بودند. نگاه گرفت از شونه های افتاده ی پسرش. نگاه گرفت و دست امیرحسام رو توی یک دستش و دست من هم و تو دست دیگه اش گرفت. لب که باز کرد، تن صداش زیادی محکم بود؛ اما من لرزش صداش رو حس میکردم.

\_\_ من پدر هیچ آرزویی بالاتر از این که بچه هام خوشبخت بشن ندارم. دستم رو توی دست بزرگ و مردونه ی امیر حسام گذاشت... خجالت، شرم و حرص و عصبانیت توی وجودم قد علم کرد. یخ زدم و خون توی رگ هام منجمد شد.

حاجی بدون توجه به فک منقبض امیرحسام و حال هوای آشفته ی من ادامه داد.

\_\_ از این به بعد هر کدومتون می شنید، نیمه ی بند دیگه. منم، منم، نمی کنید. از این به بعد کنار هم و شونه به شونه ی هم باشید. توی همه ی زندگی ها خوشی هست و همین طور دعوا و ناراحتی و تلخی هم هست، زمان می بره تا باهم کنار بیاید. اول دل هاتون رو یکی کنید؛ اون وقته که زندگی براتون گلستان می شه. دعواهاتون نمک زندگی می شه...

حاج آقا حرف می زد؛ اما من دیگه صداش رو نمی شنیدم؛ دیگه دست سرد و عرق کرده و کرختم رو احساس نمی کردم؛ دیگه دست سرد و یخ زده ی امیرحسام رو که لحظه به لحظه سردتر می شد حس نمی کردم.

هوش و حواسم به سمت اون روزی پرواز کرد که من و امیر حسین کنار هم ایستاده بودیم.

امیر حسینم چه با وقار شده بود توی اون کت و شلوار سرمه ای رنگ، و چه دلی می برد از دل بی قرار من... و من کنارش با چادر سفیدی که روش گل های ریز نارنجی داشت و سوغات آقاجون از کربلا بود و به نیت من تبرک کرده بود ایستاده بودم.

مامان گفته بود این چادر رو موقع عقد کنون، روی سرت بنداز، شگون داره. پس چرا شگون نداشت؟

آخ، امیر حسینم چه زود رفتی، راسته که می گن خدا گل چینه...

موقعی که حاج آقا دستم رو تو دستت گذاشت، لپ هام چه رنگی گرفت، زیر چشمی نگاهم کردی و دستم رو نرم فشار دادی؛ آخه بی انصاف خودت اون روز سرت رو کنار گوشم خم کردی و قول دادی؛ یادت رفت؟ یادت رفت که گفתי خانمی، قول می دم از الان تا آخر عمرت نوکریت رو کنم... یادته لبم رو گاز گرفتم و با شرم و حیایی دخترونه و کمی شیطننت گفتم شما آقای... و چه برقی نشست تو چشم هات.

آقای قولت رو زیر پا گذاشتی؛ مگه قرار نبود که اگه کسی اشکم رو، در آورد؛ دنیا رو، روی سرش خراب کنی؟ پس کجایی بی مروت؟ پس کجایی رفیق نیمه راه؟ نمی بینی سیل اشک روی گونه هام رو؟

سرم رو با درد پایین انداختم. دیگه امیر حسینم نبود که دستم رو بگیره، که بغلم کنه و سرم رو، بذارم رو سینه اش و زیر گوشم زمزمه کنه: خانمم، غمت رو نبینم

رها شدن دستم از دست حاج آقا حواسم رو به خود آورد. امیرحسام هم به سرعت دستم رو، ول کرد. لبخندی زدم، لبخندی که طعمش زهرمار می داد.

آقاجون که جلوم ایستاد؛ دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد. بی اختیار چونه ام لرزید. دندون هام رو، روی هم فشار دادم تا صدای هق، هقم رو پشتشون خفه کنم. انگار همه منتظر بودند؛ منتظر یک تلنگر.

حاج خانوم چشم از من گرفت و چادرش رو، روی صورتش کشید و سرش رو چرخوند تا اشک هاش رو کسی نبینه. مامانم چادرش رو، یه کم جلوتر کشید و با دستمال مچاله شده توی دستش تند، تند، اشک های جاری از گوشه ی چشمش رو پاک کرد.

و... حاج آقا با چشم هایی سرخ از درد بی صدا زل زده بود به تسبیح عقیق توی دستش و زیر لب صلوات می فرستاد.

مرد کنار دستم، در ظاهر با چند سانت فاصله کنارم ایستاده بود؛ اما من و این مرد کیلومتر ها با هم فاصله داشتیم. من و این مرد دو خط موازی بودیم؛ من و این مرد هیچ وقت نمی تونستیم بشیم ما...

دستهایش رو، مشت کرد و رگ های دستهایش متورم شدند. دلم به حال خودم نه، به حال مرد کناری دستم سوخت که به خاطر این رسم و رسوم تیشه به ریشه ی عشقش زد و زیر بار این رسم و رسوم کمرش ذره، ذره، در حال خم شدن بود.

دلم خدا رو می خواست. دلم می خواست خدا بیاد بغلم کنه، بگه هیس! بگه آروم باش، هنوز من هستم.

آقاجون حال رو فهمید. دستهایش رو، باز کرد و من دل شکسته، من غم دیده، به آغوشش پناه بردم.

سرم رو که روی شونه اش گذاشتم، اشکهای بی صدا روی گونه های استخوانی ام لغزیدند.

اشکهایی که این روزها رفیق هر لحظه ام شده بودند. اشکهایی که تمومی نداشتند.

آقاجون سرش رو کنار گوشم برد؛ صدایش عجیب دلم رو لرزوند. صدایش بوی غم می داد؛ صدایش بغض داشت. از اون بغض های پدرا نه که با شنیدنش مو به تنت سیخ می شه.

گل دخترم، ماهرخم فکر نکنی زندگی با تو بد کرده ها، نه این آزمایش خداست که صبرت رو بسنجه. نکنه کفر بگی...

سرم رو بیشتر به شونه اش فشار دادم که این روزها دیگه مثل قدیم ها صاف نبود؛ خم شده بود.

با چشمهایی اشک آلود نگاهم رو، دور تا دور اتاق محضرش متری چرخوندم. دلم، آخ دل زبون نفهم هوای شیرینم رو کرد؛ شیرینی که تنها خواهرم نبود، دوستم بود، رفیقم بود.

چقدر برام تلخ بود که بعد از چهل امیر حسین، ته نگاه خواهرم یه چیزی عوض شد. جوری ازم فرار می کرد که انگار من جن شدم و شیرینم بسم الله. انگار بو برده بود که چه خبر شده است. انگار فقط من سرم رو مثل کبک زیر برف کرده بودم.

وقتی فردای شب چهل امیر حسین، حاج آقا و حاج خانوم و خاتون با هم به خونه امون اومدند؛ ته نگاه شیرینم هم تلخ شد.

اون شب، هنوز سیاه امیر حسینم تنم بود؛ هنوز کفن امیر حسینم خشک نشده بود حاج آقا که روی مبل سلطنتی کنار آقاجونم نشسته بود با همون

لحن محکم و ابروهای گره خورده، با لباس سیاه پسرش که هنوز تنش بود؛ صدا بلند کرد. صداش نمی لرزید!

\_\_ حاج ضیاء ماهرخ عروس خونه ی من است. درسته امیر حسینم دیگه نیست اما ماهرخ ناموس خونه ی من است ...

منی که وسط خاتون و مامانم نشسته بودم مات به دهن حاج آقا زل زده بودم که بفهم یعنی چی؟

اما خیلی زود منظورش رو فهمیدم ، وقتی خاتون دست چروک شده اش رو، روی دستم که مثل یه تیکه یخ شده بود، گذاشت. وقتی حاج آقا تسبیح عقیقش رو توی دستش مشت کرد.

\_\_ ماهرخ و امیر حسام عقد می کنند.

و من یادم رفت نفس کشیدن. با هول و ولا سر چرخوندم و نگاهم بی اختیار به صورت رنگ پریده ی شیرین، خواهرم افتاد. من سقوط خواهرم رو دیدم اما اون ندید چی به سر من اومد.

من دیدم بغضش رو، اما اون دل خون شده ی من رو ندید.

من دیدم نگاه خشمگینش رو، اما اون نگاه عاجزم رو ندید؛ شرمندگی ام رو ندید؛ اشک توی چشمهام رو ندید.

خاتون نرم چند بار روی دستم زد و دستم رو گرفت و به نرمی فشرد. سرم رو به سمتش چرخوندم و با چونه ی لرزون، نگاه به صورت زیادی مهربونش دوختم. آهی کشید و چشم رو ی هم گذاشت.

آرامش توی صداش دلم رو گرم نکرد.

\_\_ هرچی خدا بخواد.

تو دلم هیاهو بود، طوفان بود، طوفانی که با هیچ کلمه ی آرامش بخشی آروم نمی گرفت.

خیلی مسخره بود اما هر آن منتظر بودم حاج آقا بخنده و بگه شوخی کرده است.

دستم رو از زیر دست خاتون بیرون کشیدم و گره ی روسری سیاه رنگم رو شل کردم و دستم رو کشیدم روی گلوم بغض شبیه لقمه ... نه مثل تیغ چسبیده بود به گلوم...

نگاه درمونده ام رو به آقاجون دوختم تا حرفی بزنه ... تا بگه نه، بگه حاجی این کار شدنی نیست ... تا بگه هنوز من هستم، دخترم به مرد دیگه ای احتیاج نداره .

اما نگفت لب باز نکرد. نگاهش به نگاه نمناکم افتاد، چونه ی لرزونم رو، دید؛ دست رو ی گلوم رو دید؛ صورت کبود شده ام رو از کمبود هوا دید؛ منی که برای ذره ای هوا له، له می زدم رو دید؛ اما... سرش و چرخوند سمت حاج آقا.

از شدت ناراحتی و خشم چشم هام کاسه ی خون بودند و ... دلم خون تر. نا امید از آقاجون سر چرخوندم تا از مامان کمک بگیرم، اما بادیدن برق توی چشم هاش و با شنیدن زمزمه خدایا شکرش ماتم برد.

خواستم دهن باز کنم، بگم نه. خواستم حرمت بشکنم اما باصدای آقاجونم حرف تو دهنم موند،

لال شدم و صدای آقا جون بارها و بارها توی سرم پیچید.  
\_من حرفی ندارم.

"دلتنگی پیچیده نیست... یک دل شکسته

یک آسمان گرفته... یک بغض نشسته در گلو و آرزوهای ترک خورده،

به همین سادگی"

از راه پله ی تنگ و نیمه روشن محضر با بی رمقی پایین اومدم.  
درست شبیه مرده های متحرک شده بودم یا نه شبیه عروسک خیمه  
شب بازی که از خود اختیاری نداشت و به دلخواه دیگران به هر کجا  
کشیده می شد و نمی تونست از خودش دفاع کنه.

از آینده اش، از زندگی اش و سرنوشتش.

چون همیشه تو گوش من و امسال من فرو کرده بودند که دختر حق  
اعتراض نداره.

نباید صدای دختر از چهار دیواری بیرون بره و هزار نباید دیگه که  
شده بودند قفل و زنجیر به دست و پام

اگر یک درصد آقا جونم پشتم می ایستاد، شاید الان من اینجا نبودم و  
شاید عذاب وجدان بیخ گلوم رو نگرفته بود. شاید حالا تنها دردم نبودن  
و نداشتن امیرحسینم بود.

شاید فقط یک بیوه بیست و سه ساله بودم؛ نه میراث برادر شوهرم.

کنار در محضر ایستادیم و با توقف مادرم ناخودآگاه پاهام ایستادو  
افکارم در هم ریخت.

حاج خانوم همه رو برای شام امشب به خونه اشون دعوت کرد و از  
طرف خاتون هم معذرت خواست که به خاطر درد پاش نتونسته بود  
بیاد و خیلی ناراحت بوده که نتونسته تو مراسم شرکت کنه.

پوزخند نزدم، بلکه زهر خند زدم به این مراسم که بیشتر شبیه دادگاه  
بود؛ دادگاهی که حکمش هم از قبل صادر شده بود. "مرگ من" اون  
هم ذره، ذره، نه یکباره، بلکه یک مرگ تدریجی.



مامانم هر چي اصرار كرد كه اگر كمكي نياز هست با حاج خانوم  
بره؛ حاج خانوم قبول نكرد. من هم شبیه مترسك های سر شالیزار  
فقط نگاهشون می کردم.

توی دلم با خودم جنگ داشتم؛ جنگی

نابرابر، جنگی كه می دونستم تنها هستم توی میدونش! تو میدونی كه  
دشمنم، دشمن نبود خواهرم بود؛ هم خونم بود؛ عزیزم بود از همه  
بدتر تو این میدون جنگ من گناهكار بودم.

من منی كه خدا من رو لعنت كنه.

آه كشیدم، آهی كه ته دلم رو سوزوند

من هنوز آماده نبودم. آماده این نبرد تا چشم تو چشم خواهرم بشم؛  
خواهری كه ساعت ها می نشست و خیال بافی ها و رویاهاش رو در  
مورد به آینده اش با امیرحسام برام تعریف می كرد...

از عشقش به امیرحسام می گفت و در آخر قربان صدقه ی قد و بالای  
امیرحسام می رفت.

صدای خداحافظی حاج خانوم دوباره من رو به خودم آورد. بعد  
خداحافظی، دوباره حاج خانوم تاکید كرد. كه ساعت هشت خودمون رو  
به خونه اشون برسونیم؛ دیرنكنیم. حاج آقا با كمر خم شده و حاج خانم  
با چروك های كه بعد از مرگ امیرحسین رو صورتش بیشتر  
خودنمایی می كرد از ما دور شدند و سوار ماشینشون شدند و رفتند.

آقاجون، امیر حسام رو كنار كشید و در جواب نگاه سوالی مادرم ابرو  
در هم كشید.

— شما تشریف داشته باشید، دو كلم حرف های مردونه می خواهیم  
بزنیم.

با رفتن آقاجون و امیرحسام، به خودم اومدم. من اینجا چه می کردم؟  
کنار در ورودی محضر ایستاده بودم و به دیوار تکیه کرده،  
هنوز هم نگاه خسته ام به آقاجونم بود. هنوز هم باورم نمی شد من  
زن... نه، نه،

گفتنش هم برام از جون کندن سخت تر بود.

چند قدم جلوتر امیر حسام و آقاجون و ایستاده بودند. آقاجون با ابروهای  
در هم گره شده، حرف می زد و امیر حسام سر به زیر با دستهای  
مشت شده، گوش می داد.

مامانم چادرش رو کیپ کرد و جلوم ایستاد چشم و ابرو اومد.

\_\_ ماهرخ چرا این قیافه رو به خودت گرفتی، ها؟ من نمی گم همین  
امروز امیر حسین رو فراموش کن؛ اما این طوری هم قیافه نگیر. شبیه  
میت شدی. صبح چقدر گفتم یکم به خودت سرخاب سفید اب بمال،  
گوش نمی کنی که. امیر حسام الان شوهرته..

قلبم مچاله شد؛ پره‌های بینیم از حرص و عصبانیت لرزید.

\_\_ بس کن، مامان... بس کن.

مامانم بدتر از من نیشگونی از بازوم گرفت و چشم غره ای رفت.

\_\_ مامان و درد بی درمون!

ماهرخ خوب گوش هات رو وا کن ببین چی می گم؛ به ولای علی اگه  
ببینم زندگیت رو داری نابود می کنی، من می دونم و تو.

دستم رو روی بازوم گذاشتم و از درد نیشگون صورتم مچاله شد.

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و تند، تند، آب

دهنم رو فرو دادم تا شاید بغض توی گلوم رو هم باهاش پایین ببرم؛  
بغضی که شبیه بختک به گلوم چسبده بود.

\_\_ امیر حسام برادر شوهرمنه

مامانم دستش رو کرد تو کیفش و

قواله ی ازدواج و شناسنامه ام رو درآورد و جلوی چشم نگه داشت و  
با حرص و بغض توی صداسش با چشمهایی به خون نشسته و درحالی  
که تپله های عسلی رنگش از اشک برق می زدند؛ اون رو جلوی  
صورتش تکیه داد.

\_\_ بخون، ده بخون دیگه... خدا رو شکر که سواد داری، ها؟ نوشته نام  
شوهر امیرحسام بلورچی!

شناسنامه، سند ازدواج رو بست و زد روی سینه ام تو چشمهام نگاه  
کرد.

تن صداسش آروم اما پر از حرص بود.

کلمه ها رو دونه به دونه هجی کرد.

\_\_ بذارش جلو چشمهات هر روز، هر ساعت، هر دقیقه و هر ثانیه  
بازش کن بخونش و با خودت تکرار کن، من زن امیر حسامم...

با صدای آقاجون خط و نشون کشیدن های مامان نیمه و نصفه موند.

هر چی امیرحسام به آقاجون اصرار کرد تا اونهارو برسونه خونه،  
آقاجون قبول نکرد و یه دربست گرفت و رفتند.

امیرحسام بدون این که نگاهم کنه، به ماشین اشاره کرد. صدای بم و  
مردونه اش گرفته بود.

\_\_ماشین رو یکم جلوتر پارک کردم، بریم.

قواله ی ازدواج و شناسنامه ام رو بین انگشتهام فشردم. سربه زیر پشت سرش به سمت ماشین سمندش که کمی جلوتر پارک کرده بود، رفتیم.

پیاده رو خلوت بود و احساس می کردم همین چند رهگذری هم که از کنارم می گذشتند؛ به من دهن کجی می کردند. انگار می دونستند که همین چند دقیقه پیش میراث برادر شوهری شدم که عاشق و شیدایی خواهرم است و خواهرم هم لیلی وار دوستش دارد.

امیر حسام بی توجه به من، چند قدم جلو تر از من می رفت من هم با سری پایین در حالی که چونه ام به سینه ام چسبیده بود، با شونه هایی افتاده و کمر خم شده با قدم های بی رمق پشت سرش می رفتم. نگاهم به کفش های ورنی ساده سیاه رنگم بود.

لحظه ای زیر چشمی نگاهم از پشت به قد بلند و کت پاییزه ی طوسی رنگ و شونه های پهن اما خمیده ی امیرحسام میخ شد. انگار روی شونه هاش هزاران، هزار تن بار بود.

برای لحظه ای، ثانیه ای انگار دنیا ایستاد و دنیام رنگ قرمز، بنفش، صورتی شد.

با خودم تصور کردم که اگر حالا به جای امیر حسام؛ امیر حسینم بود؛ حتماً با دو قدم بلند خودم رو بهش می رساندم و با یک لبخند که صورتم رو روشن کرده بود، دستانم رو دور بازوی عضلانی اش حلقه

می کردم و با ناز و عشوه ای که فقط مختص امیر حسینم بود، زیر  
گوشش زمزمه می کردم؛ عاشقتم آقای!

مچ پام پیچید و از دردش صورتم مچاله شد و نفس تو سینه ام حبس  
شد. زیر لب آخی گفتم و دنیام باز سیاه شد.

انگار که از پُلِ معلقی سقوط کردم و واقعیت نبود امیرحسین مثل پتکی  
روی سرم فرود اومد.

آه کشیدم، این روز ها کارم شده بود حسرت خوردن و آه کشیدن.

کاش روزی صدبار بهش می گفتم که دوستش دارم.

کاش لحظه ای، ثانیه ای نگاهم رو از تپله های شکلاتی رنگش که با  
برقشون دلم رو لرزونده بود و من رو عاشق و لیلی خودش کرده بود؛  
نگاه نمی گرفتم.

کاش عطر نفسهایش رو بیشتر به ریه می کشیدم تا امروز برای ذره ای  
عطر نفسش سینه ام به خس، خس نمی افتادم.

کاش... لعنت به این کاش ها!

انگار با یک قرار داد نانوشته من و امیرحسام از هم فراری بودیم و از  
هم نگاه می دزدیدم.

آخرین بار مراسم چهلیم توی قبرستون، کنار قبر امیر حسینم. که زار  
می زدم و مرثیه می خوندم خاک رو مشت، مشت، بر می داشتم رو  
سرم می ریختم. چشم تو چشم شدیم. همون موقعی که از ته دل زجه  
می زدم و جیغ می کشیدم که خدا من رو هم پیش امیر حسینم ببر.

همون موقع بود که امیرحسام با یک دست لباس سر تا سر مشکی و در  
حالی که نگاهش میخ عکس امیرحسینم بود که با قاب چوبی و ربان

سیاه گوشه ی عکس که با هر نگاه بهش به خودم می پیچیدم؛ اومد کنارم ایستاد. همون موقعی که نگاهم به لبخندش توی عکس بود؛ لبخندی که از بس واقعی بود، باورش برام سخت بود که چهل روز بود زیر این تپه ی خاک دفنش کردن، لبخندی که کل صورتش رو پوشانده بود. حتی قسم می خورم چشمهایش هم لبخند می زدند و امیرحسام با چشمهایی سرخ و با صدایی بم و گرفته که با هر کلمه که از زبانش در می اومد انگار داشت با عزرائیل دست و پنجه نرم می کرد؛ نگاهش توی چشم خیره موند.

\_\_روسریت رو بکش جلو!

باصدای بوق، از جا پریدم و از یاد و خاطره های تلخ گذشته بیرون اومدم.

امیرحسام که پشت رُل نشسته بود؛ خم شد و در رو باز کرد. زبونم رو، روی لب های خشک و ترک خورده ام کشیدم و نشستم در رو به آرومی بستم.

با اخمی عمیق انگشتهاش رو دور فرمان حلقه کرده بود؛ انقدر محکم که نوک انگشتهاش به سفیدی می زد و با چشمهایی به خون نشسته به داشبورد زل زده بود.

رد نگاهش رو گرفتم و... رسیدم به... وای کاش کور می شدم و نمی دیدم.

دستبند چرمی که شیرین کل شهر رو زیر پا گذاشته بود تا برای تولد امیرحسام کادو بگیره.

اون شب چه ذوقی داشت؛ تاصبح نخوابید.

اون شب نه خودش خوابید، نه گذاشت من بخوابم.

فردای اون شب توی یک رستوران سنتی من، امیرحسین و شیرین و چند تا از دوست های متاهل امیرحسام و امیرحسین با هم براش تولد گرفتیم. اون شب امیرحسام فقط کادو امیرحسین و شیرین رو باز کرد و بقیه کادو ها رو گذاشت کنار تا بعد بازشون کنه. و همون لحظه دستبند رو به دستش بست و به کادوهای بقیه حتی نیم نگاه هم نکرد.

چشمهام پر از اشک شد. آخ، شیرینم من با تو امیرحسام چی کار کردم؟... شاید امیرحسام هم مثل من، فکر می کنه که داره کابوس می بینه و امید داره از این خواب بیدار شه.

اما نه؟ بیدار شدنی در کار نیست این

کابوس، کابوسی است که من با چشمهایی باز توی بیداری می بینم. لعنت به این زندگی، زندگی ای که این روزها کمتر از کابوس نیست برام و من هر لحظه دعا می کنم، کاش کسی من رو بیدار کنه و سرم رو توی بغلش بگیره و کنار گوشم بگه؛ هیس! تموم شد؛ فقط یه کابوس بود.

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و چشمام رو بستم و زمزمه ی پر دردم دل خودم رو هم سوزوندم. آخ، امیر حسینم، رفیق نیمه راهم، دلم داره می ترکه. توکه دلت سنگ نبود بی مروت؛ تا آخ می گفتم، زمین و زمان رو به هم می دوختی. پس الان کجایی که ماهرخت دلش خونه؟

امیرحسام با یک فرمون از جا پارک دراومد. خیابون کمی شلوغ بود.



هر لحظه سرعتش رو بیشتر می کرد. لای می کشید و سبقت می گرفت.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و اگر ماهر خ چند ماه پیش بودم الان باید از ترس و گریه زیاد به سکسکه می افتادم و التماس می کردم که یکم سرعتش رو پایین بیا ره. اما همین امروز همین لحظه شاید بی رحم شده بودم که آرزو کردم ای کاش ترمز ماشین نگیره.

با صدای شنیدن ترمز گوش خراش جیغ خفه ای کشیدم و چون فراموش کرده بودم کمر بند ایمنی رو ببندم به جلو پرت شدم و هم زمان پنجه های دستهام رو، روی داشبورد گذاشتم، دهنم خشک شد و ضربان قلبم شدت گرفت نفسم بند اومد؛ چشمهام رو، بستم.

تو دهنم به حرف های چند ثانیه ای پیش پوزخندی زدم.

پوزخندی که عجیب چسبید من ترسو از مرگ حرف می زدم؟ منی که ادعا داشتم بدون امیرحسین یک روز هم نمی تونم نفس بکشم من، منی که نفس می کشم هیچ هنوز کفن امیرحسین خشک نشده اسم یه مرد، اسم برادرش توی صفحه ی دوم شناسنامه ام بود؛ لبخند تلخی زدم.

امیرحسام نیم نگاهی به من کرد و انگشتهای کشیده و مردانه اش رو، توی موهایی جلوی سرش که کمی بلندتر از کناره ها بود فرو کرد.

زیر لب با صدایی که از اعصابانیت دو رگه شده بود، تشر زد؛

\_\_ پیاده شو

بغض کردم، درست مثل بچه ای که میان جمعیت دست پدر مادرش رو، رها کرده و گم شده است.

از تحکم کلامش چیزی ته دلم فرو ریخت با بی تفاوتی پیاده شد و در ماشین رو، به هم کوبید. بغضی تلخ گلوم رو فشرد. پیاده شدم و بدون این که حرفی بزنم پشت سرش حرکت کردم که یهو ایستاد نگاهم روی دست های مشت شده اش ثابت موند چند قدم جلو رفتم تا دلیل ایستادن ناگهانی اش رو بفهمم که صورت سرخ و چشم های پف کرده اش دلم رو لرزوند اخم غلیظی روی ابروان مشکی اش نشسته بود رد نگاهش

رو گرفتم با دیدن ساختمون چهار طبقه ای با نمای سنگ سیاه که  
امیرحسام زل زده بود.

چهره ی گرفته ی امیرحسام من رو، به چند روز پیش برگردوند وقتی  
به مامان و آقاجون التماس می کردم و اشک می ریختم تا از خیر این  
وصلت بگذرند اما گوش هیچکدوم بدهکار نبود.

آه جگر سوزی که از میون لب هاش بیرون اومد، نفس رو تو سینه ام  
حبس کرد.

در رو باز کرد و وارد لابی کوچک ساختمان شد؛ محکم راه می  
رفت. صدای قدم های محکمش توی سالن می پیچید اما من لرزش  
پاهاش رو، می دیدم با هر قدمی که برمی داشت، تنش بیشتر می  
لرزید.

به سمت آسانسور رفت؛ درش رو، باز کرد. داخل شد پشت سرش  
وارد اتاقک شدم.

امیرحسام دکمه طبقه سه رو زد.

سر به زیر گوشه اتاقک ایستادم و به آینه پشت سرم تکیه دادم.

شناسنامه، قباله ی ازدواج رو بین انگشتهای عرق کرده ام فشرده ام.

با سنگینی نگاهش زیر چشمی نگاهش کردم که با چشمهایی سرخ و  
رگ های متورم کنار شقیقه هاش که هر لحظه رنگ صورتش کبودتر  
می شد به قباله ی ازدواج زل زده بود.

از روی پیراهن سیاه رنگش می دیدم که انگار روی قفسه سینه اش  
یک کوه گذاشته اند که سینه اش با هر نفس سنگین بالا پایین می شه.

ترسیدم زبونم لال سخته کنه.

خواستم حرفی بزنم که صدای ظریفی تو اتاقک پیچید "به طبقه سوم  
خوش آمدید"

امیر حسام این بار با قدم های بی رمقی که انگار به هر پایش وزنه  
صد کیلو وصل بود از اتاقک خارج شد با شونه های افتاده و کمر خم

شده به سمت در قهوه ای سوخته رفت؛ پشت سرش ایستادم. کلید خونه رو از جیب شلوارش درآورد و در رو باز کرد.

امیرحسام بدون توجه به من وارد خونه شد. اما من مسخ شده، جلوی در ایستاده بودم و دلم پیچ و تاب می خورد و نفس کشیدن از یادم رفته بود. چشمهام دو، دو می زد و مثل ماهی ای که از آب بیرون افتاده باشه، دهنم باز و بسته می شد.

چشمهام رو، روی هم گذاشتم و صورت بشاش و سر زنده ی امیر حسین پشت پلک های خسته ام نشست. صدای خنده هاش توی گوشم زنگ می زد.

تيله های شکلاتی رنگش که شیرینی اش کامم رو، شیرین کرده بود؛ برق می زدند.

با شور و اشتیاقی خاص بهم نگاه می کرد و از گرمی نگاهش تنم گر گرفته بود.

- تو ی این لباس شبیه ۰ ... نه مثل خود فرشته ها شدی.

لبخندی که روی لب هام نشست؛ دست خودم نبود. هیچ کار من کنار این مرد دست خودم نبود. با همون لبخند روی لبم نگاهش کردم. درست شبیه کسی که تشنه ی جرعه ای آب است و حالا به چشمه ای رسیده است و داره یک نفس و با ولع آب می نوشه تا سیراب شه، من هم تشنه بودم و هر چقدر به مرد زندگی ام که توی کت شلوار شیری رنگی که فیت تنش بود، برازنده تر از همیشه نفسم رو می برد؛ نگاه می کردم؛ باز هم از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم.

با لبخندی محو سر تا پام رو برانداز کرد و قدمی جلو اومد. منتظر بودم دستش رو دور شونه هام حلقه کنه.

اما تا به خودم پیام یکی از دست هاش رو زیر زانوم و اون یکی دستش رو زیر گردنم انداخت و من رو، با اون لباس پرنسسی و پفی، شبیه پرکاهی از زمین بلند کرد و محکم به سینه ستبرش چسبوند.

جیغ خفه ای از ترس، شادی و هیجان کشیدم.

- وای امیرحسین، بذارم زمین الان می افتم.

لبخندی زد.

- جات همین جا خوبه! انقدر هم ول نخور.

ریز پر عشوه خندیدم و سرم رو، روی سینه اش گذاشتم. گوشم که به سینه اش چسبیده بود و صدای تپش قلبش برام قشنگترین و دلنشین ترین ملودی ای بود که می شنیدم.

از کنار آسانسور گذشت و روبه روی راه پله ها ایستاد و سرش رو، روی صورتم خم کرد.

نوک بینی اش رو، به بینی ام چسبوند. انگار امشب قرار نبود برق نگاهش خاموش شه و همین برق نگاهش بود که برای هزارمین بار دلم رو لرزوند و زمزمه اش دل بی تابم رو بی تاب تر کرد.

- ماهرخ، ماهرخم عاشقتم دختر

می دونی عزیزم یکی از فانتزی های تو رویام با تو این بود از دم در تا خونه تو ی بغل خودم ببرمت.

با تک، تک کلمه هایی که می گفت توی قلبم پروانه های کوچیک از پيله هاشون در می اومدن و پرواز می کردند.

چهار پله بالا رفت و روی اولین پاگرد ایستاد و هم زمان دستش رو، که زیر زانوم بود کمی شل کرد.

ترسیده چشمهام گرد شد و دهنم خشک. صدای شبیه هین از میون لب هام دراومد و همزمان دستهام رو، محکم دور گردنش حلقه کردم که

دسته گل سرخی که توی دستم بود؛ محکم به شونه اش خورد. صدای خنده اش تو ی راه پله پیچید و ضربان قلب من تندتر شد. خدایا من عاشق و شیدای خنده های مردونه اش بودم؛ خنده های خاصی که زنگ داشت. با صدا می خندید و سرش رو کمی عقب می برد و ردیف دندون هایی یک دست سفیدش رو، از گوشه ی لب هاش به رخ می کشید.

با اخم به چشم های پر از شیطنتش

که درست مثل چشم پسر بچه های پنج و ساله ی تخس برق می زد؛ نگاه کردم اما توی دلم قربون صدقه ی خندهاش رفتم.

توی صداش خنده موج می زد.

\_\_خانوم چقدر ناز داره!

و دوباره من رو محکمتر به خودش چسبوند. نگاهش توی صورتم بین چشم ها و لب هام چرخید. از تب نگاهش گونه هام رنگ گرفت که لبخندی رو، روی لب هاش نشوند.

\_\_می دونی اولین بار با همین دو تا چشم عسلی و شیرینت دین و ایمانم رو به باد دادی؟

نگاهم رو از نگاه بی تابش نگرفتم؛ چه کسی می گوید با خوردن شراب مست می کنند، من شرابی نخورده با هر

کلمه ای که از دهان او بیرون می آمد مست می شدم؛ مطمئن بودم شراب چند ساله هم مرا اینچنین مست نمی کرد.

تقلا تقلا کردم تا خودم را از آغوشش بیرون بکشم که من را محکمتر به سینه فشرد و با لحنی داش مشتی وار چشمکی نثارم کرد.

- آئی، ضعیفه! تکون خوردی، نخوردی ها!

و همه ی پله ها را بدون این که نگاه از من بگیرد؛ بالا رفت دوباره با همان نگاه دل و دین من را به تاراج برد.

جلوی در چوب قهوه ای واحدمان که ایستاد و بالبخند اشاره به خرس کوچک آویخته روی در کرد.

-می بینی چه خوشگله؟ عزیز دلم کلید رو از توی جیب کتم بیرون می یاری تا خودت در خونمون رو باز کنی؟

دستم رو توی جیب کت شیری رنگش فرو کردم و کلید رو بیرون آوردم همانطور که یه دستم دور گردنش حلقه شده بود؛ در رو باز کردم وارد خونه شد و در رو پشت سرش با پاش بست. کفشش رو از پاش درآورد.

من که دلم می خواست هر چه زودتر از بغلش بیام بیرون تا تمام گوشه و کنار خونه رو نگاه کنم ، همه اش توی بغلش ول می خوردم.

امیرحسین بی توجه به ول خوردنم من رو، روی دستهایش تا اتاق خوابمون برد و با ملایمت روی تخت گذاشت.

سرش رو، روی صورتم خم کرد و چشمکی بهم زد. مشخص بود که خسته شده است. کنار شقیقه هاش عرق کرده بود و چند قطره ی درست روی پیشونه اش برق می زد. خوب کم نبود من رو بیست و چهارتا پله بالا آورده بود!

صدای امیر حسام من رو از رویا بیرون کشید و با سر به دنیای واقعی پرت کرد و چهره ی امیرحسین از جلوی چشم هام محو شد .

صدای بم امیر حسام توی خونه پیچید.

چشم، چشم مادر من، من که گفتم حتما ساعت هشت اون جاییم ...  
وای حاجی خانم چرا سه پیچ می شی.

و در همون حال کلافه به سمت آشپزخونه ای که تمام کابینت ها و دیزاینش رو با چوب قهوه ای - ام دی اف - ساخته بودن؛ رفت.

به سرعت سرم رو پایین انداختم تا صورت من رو نبینه و با پشت دستم روی صورت خیس از اشکم کشیدم و به سرعت با دستمالی که توی دست هام مچاله شده بود، صورتم رو پاک کردم. خم شدم و کفشهام رو از پاهام درآوردم و در رو به آرومی بستم و به در بسته تکیه دادم

می دونستم که مامانم و حاج خانم، جهیزیه ی من رو از خونه ای که تنها ده روز عرووش بودم؛ جمع آوری کرده بودند تا به خونه ی امیرحسامی بیارند که قرار بود، نه بیوه ی برادرش، بلکه نو عرووش رو بیاره. نگاهم بین وسایل خونه چرخید.  
انگار همه چیز دور سر من می چرخید.

صدای امیر حسین تو ی گوشم پیچید.

- ماهرخ خانوم از الان بگم، من بچه زیاد می خوام ! یه جین بچه می خوام. سه تا دختر، سه تا پسر،  
یه کم



که خودم رو جمع و جور کنم؛ با پس انداز ی که دارم روی هم می  
دارم و این خونه رو می فروشیم تا یه خونه ی دوخوابه بخریم.

کرخت تکیه ام رو از در گرفتم . سرم از هجوم خاطرها در حال  
انفجار بود و دلم از یادآوری خاطرها گز، گز می کرد.  
قدمی به جلو برداشتم اما زیر پاهام خالی شد و میون زمین و هوا  
معلق شدم.

صدای امیرحسین توی سرم تکرار  
می شد.

می دونی ماهرخ سلیقه ی تو رو، خیلی دوست دارم؛ مثلاً این مبل  
رو ببین اصلاً عاشق این هستم که لم بدم روی این مبل و فوتبال نگاه  
کنم.

وای امیر حسین ... امیر حسین ... من هم عاشق این هستم که سرم  
رو، روی شونه ات بذارم و بهت تکیه کنم ... صدای فریاد کسی که  
از دور به سمتم می دوید؛ صدای امیر حسین رو برید.

-یا خد ... ا

صدای خنده ی امیرحسین تو ی گوشم طنین انداخت.  
- بانو این پرده ها رو، کنار نکش . از ساختمان روبرو خونه رو می  
بینند...

امیر حسینم ... امیر حسین بانو قربونت بشه؛ فقط یه بار بانو صدام  
کردی؛ اما نفهمیدی با اون یه بار چی به سرم اومد.

پلک هام روی هم می رفت و تهوع امانم رو بریده بود. کسی سخت  
تکونم می داد .

\_ ماهرخ ... ماهرخ؟

زمزمه کردم، امیر حسین

پلک هام رو به آرومی باز کردم تا می دیدم باز هم زیر لب زمزمه  
کردم  
- امیر حسینم.

دلم مثل صدام لرزید و بغض سرازیر شده توی گلویم امان نداد و  
شکست.

قطره اشکی از گوشه ی چشم روی شقیقه ام چکید کمی بعد در میان  
موهایم گم شد.

باشوق چندبار پشت سر هم پلک زدم تا بتونم عزیز دلم رو بهتر ببینم.  
دستم رو بلند کردم به سمت صورتش بردم و با غم و بغضی که از  
شدتش حنجره و تنم می لرزید.  
- امیر... امیر حسینم..

دستم رو با بی جانی به روی صورتش کشیدم ته ریش داشت. چشمهام  
رو بستم و اخمی کردم؛ دلخور گفتم

-مگه نمی دونی من از ته ریش بدم میاد.

مگه قول نداده بودی، هیچ وقت ته ریش نداری تو که می دونی، موقع بوسیدننت ته ریشتم، صورتم رو اذیت می کنه.

یاد جمله ای افتادم که همیشه برام با دلیل و بی دلیل، وقت و بی وقت می گفت و من هیچ وقت نمی فهمیدم که چرا این جمله رو برای من می گاه؛ هدفش چیه؟ و این و هیچ وقت نفهمیدم.

با غم و با حسرت توی دلم چشمهام رو بستم و گفتم  
-"یادمه می گفتی زندگی بی تو سخت می گذره..."

پس من چی بگم معشوقم

اون وقتی که چشمها خیره در چشمهات بود

قلبم؛ دل باخته قلبت بود

دستم به انتظار دستهای تو بود

و جانم در انتظار لبخندی از سمت تو بود تا از جان بدم.

آره! زندگی سخت می گذره، اما مهم این که می گذره!"

چشمهام رو باز کردم و انگار توی مه ی می دیدمش و چشمهام خیره  
موند به حرکت لب هاش داشت تکون می خورد، اما صداش رو نمی  
شنیدم!

یا گوش های من کر شده بودند یا صداش واضح نبود.

دستی به صورتم کشیدم؛ لعنت به این اشکهای مزاحم که اجازه نمی  
دادند صورت همه کسم رو بینم.

تند تند پلک هام و که دونه های اشک سنگینشون کرده بود به هم زدم  
تا شاید این اشکهای مزاحم تمام بشند؛ تا بتونم یک دل سیر صورت  
همه کسم رو ببینم. تا شاید این دل تشنه سیراب بشه از غم دوریش که  
داره ذره ذره وجودم رو آب می کنه.

دستم رو بلند کردم تا دور گردنش حلقه کنم؛ تا نفس بکشم از عطر  
وجودش که یک لحظه احساس کردم یک طرف صورتم سوخت...

چشمه ی اشکهام خشک شدند، چشمهام مبهوت به روبه رو خیره موند  
من چه غلطی کرده بودم  
خدایا...

دهنم خشک شده بود  
پلک زدن رو فراموش کردم.

خودم رو عقب کشیدم. صدای ساییده شدن دندون هاش رو می شنیدم.

چشمهای سرخش، رگ های متورم گردن و پیشونیش ، رنگ صورتش  
که هر لحظه سرخ تر می شد، دستهای مشت شدش...

بلند شد، نفس نفس می زد؛ انگار یه راه طولانی رو دویده بود!

پشتش رو به من کرد، یورش برد به سمت دیوار روبرویی شبیه شیر  
زخمی غرش کرد و مشتاش رو پشت سر هم به دیوار می کوبید.

خودم رو بیش تر عقب کشیدم و زانوهام رو بغل کردم و ناباوار  
نگاهش کردم.

فریاد می کشید و مشت می زد به دیوار...  
 داد می زد؛ مشت می زد به دیوار...  
 عربده می کشید؛ مشت می زد به دیوار...  
 دیوانه شده بود یا جنون بهش دست داده بود.

لحظه ی حس کردم به جای گلوی امیرحسام، گلوی من از عربده ها و  
 فریادهاش زخم شد.

از جام تکون نخوردم ، مسخ شده نگاهش می کردم.

صدای زنگ و صدای تقه های که به در می زدند و بعد هم صدای چند  
 نفر که می گفتند چی شده؟ چه خبره؟

میان صداها نفس های امیرحسام تو گوشت می پیچید و من ناتوان تر از  
 اون بودم که بلند شم برم در و باز کنم جیغ بکشم  
 - هیچی نشده دست از سرمون بردارین

خسته شد و روی زانوهایش روی زمین افتاد.  
 کم، کم، صداهای پشت در هم قطع شد.

نگاه خسته ام روی شونه هایی که قرار بود تکیه گاه خواهرم بشوند  
موند

و شونه های که زیر بار این همه فشار خم شده بود.

شونه هاش لرزید و دلم من هم لرزید.

رو زانواهاش نشسته بود؛ سرش رو پایین انداخته بود.

من، من حتی گریه کردن امیرحسین رو هم ندیده بودم.

مگه نگفته بودند مرد گریه نمی کنه ،

مگه گریه فقط برای زن ها نبود

می گن مرد که هیچ وقت گریه نمی کنه!

چرا؟!

برای چی نباید مردها گریه نکنه

مگه فقط زن ها زخم می خورند؟ مگه فقط احساسات یک زن به بازی

گرفته می شه؟ نه! مردهم زخمی می شه، مرد هم بازی می خوره؟!

مگه فقط زن در عشق و خیال و حسرت غرق می شه؟

نه!

مرد هم در دریای بی انصافی غرق می شه و خیالش هم نیست که اون

رو به ساحل فراموشی بذاره!"

صدای حق حق مردونه اش رشته ای افکارم رو پاره کرد.

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم؛  
نگاهم میخ دیوار سفید روبروم که حالا لکه های قرمز خودنمایی می  
کرد، شد.

دلم ریش شد. اشکهام دونه به دونه روی صورتم چکید.

چی کار کردی با خودت امیر حسام...

عزیز دوردانه خواهرم

دل سنگ هم با دیدن اشکهای

مردونه اش، با شنیدن صدای هق، هقش و با دیدن لرزش شونه هاش  
نرم می شد.

باصداش دوباره اش چشمهام دوباره و دوباره و صدباره پر اشک شد.  
دلم خون شد.

حرف هاش، دونه به دونه هر کلمه اش شد نمک روی زخمم. شد غده  
توی گلوم.

زمزمه وار نگفت، با داد نگفت با بغض مردونه ای گفت.

- خدا...خدا چرا به جای امیرحسین من رو نکشتی؟ خدا کمک کن تو  
رو به امام حسینت کمک کن خدا راه چاره رو نشونم بده، من مرد  
روزگار سخت نیستم خدا می شنوی؟ من از الان کم آوردم. خدا یه  
عمر نوکری امام حسینت رو می کنم. راه چاره رو نشونم بده



امیرحسین، داداش، پادرمیونی کن داداش، تو رو جون حاجی خانم،  
پادر میونی کن

دلم رو چیکار کنم امیرحسین...

دلم داره می ترکه داداش...

آخ، داداش کاش بودی

کاش به جای تو من می مردم

کاش به جای تو قلب من وایمیستاد.

من بد شدم، من رو سیاه بد شدم که تو دلم ای کاش گفتم

گفتم و لب گزیدم

گفتم و لعنت کردم به دل شیطان..

آخ، امیرم، امیرحسینم نگاه کن. با رفتنت چی کار با ما کردی . چه  
بلایی سرمون آوردی. جلو دهنم رو با دستهام گرفتم، تا صدای هق هقم  
رو خفه کنم.

ای کاش به جای خفه کردن صدای هق، هقم می تونستم ؛ نفسم رو قطع  
کنم

مگه خودت نگفته بودی قلبت برای من می تپه.

پس چرا قلبت بی وفایی کرد...

بی معرفت

چند دقیقه، چند ساعت، نمی دونم شونه های مردونه ی امیرحسام

لرزید؛ صدای هق هق مردونه اش توی خونه پیچید.

من هم پا به پاش اشک ریختم؛ هق، هق، کردم.

خونه تو تاریکی فرورفته بود؛ بوی غم می داد و شبیه گورستان سرد بود.

دستهام رو دور پاهام حلقه کرده بودم و چونه ام رو روی زانوم گذاشته بودم.

از پنجره قدی توی سالن که پرده توری حریر پوشونده بود نور چراغ تیربرق

خونه رو کمی روشن کرده بود.

امیرحسام، وسط سالن با همون لباس های ظهری که تنش بود دراز کشیده بود. یک دستش رو، روی چشمهانش گذاشته بود.

سکوت خونه رو زنگ موبایل امیرحسام شکست.

گوشی رو از جیب شلوارش درآورد.

نیم خیز شد یکی از دستاش رو جک زد و سرفه ای کرد، با اون یکی دستش موبایل رو به گوشش چسبوند با صدای دورگه و خفه ای گفت

-سلام حاجی، خوبم، چیزی نیست.

جواب های کوتاه می داد، نیم نگاهی به من کرد.

— اون هم خوبه، حاجی اگه کاری نداری من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

عصبی انگشتهاش رو توی موهای حالت دار و مشکی اش فروکرد؛ از دیدن ناتوانیِ مردی که روبه روی من بود؛ ناخود آگاه قلبم تیر کشید. اون هم مثل من عاجز شده بود. اون هم مثل من از روبرویی با شیرین دو دل بود و شاید هم برای دیدنش لحظه شماری می کرد و جون می داد.

این مرد روبروی من امیرحسام نبود ،  
امیرحسامی که خیلی به سر و وضعش می رسید باهمان صورت  
سرزنده و شادابش به همه انرژی می داد.

نه، خدایا این پسر آشفته امیرحسام نبود.  
خدایا...خدا این پسر بیست و هفت سالش، نمی تونسست باشه.  
مگه می شه جوونی بیست و هفت سالش باشه و شونه هاش خم شده باشه.  
مگه می شه جوونی بیست و هفت سالش باشه و کمرش خم شده باشه.

خدایا این امیر حسام نیست چند تار موی سفید بین موهای سیاه شقیقه  
ش خودنمایی می کرد.

خدایا مگه این ها ،نشونه ی پیری نیست.  
امیر حسینم کجایی تاببینی برادر جوونت تو بهار زندگیش، پیر شده  
کجایی همه کس ماهرخ؟  
کجایی نفس ماهرخ؟

بلند شد. وقتی که از کنارم می گذشت نگاهم به خون خشک شده روی دستهای افتاد و با صدایی امیرحسام که انگار از ته چاه در می اومد لبم رو گزیدم و نگاهم رو گرفتم.  
- حاضر شو بریم .

سلانه، سلانه، از کنارم گذشت و به سمت ته راه رو رفت.

نگاهم روی قدم هاش خشک شد .  
قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید .  
این بار، برای دل داغ دیده ام ،گریه نکردم.  
این بار برای امیر حسینم که فقط سی و یک سالش بود و پر پر شد، گریه نکردم.  
برای برادرشوهرم گریه کردم...  
برای بردار امیر حسینم، گریه کردم...  
برای امیر حسامی که چند ساعت پیش شوهرم شده بود، گریه کردم...

آخ، امیر حسین کاش بودی،  
قدم های برادرت رو می دیدی،  
که به جای صدای قدم های محکمش، صدای کشیدن پاهاش توی خونه پیچیده.

همیشه با خنده و شوخی می گفتمی

- حسام ،بابا فهمیدیم ورزشکاری ،پهلونی، دیگه لازم نیست موقع راه رفتن سینه سپر کنی ،سرت رو بالا بگیری مثل آرتیست ها راه بری.

امیرحسین، باری که روی دوش برادرت گذاشتی کمرش رو خم کرده.  
دیگه صدای محکم، قدم هاش دل نمی بره .  
حالا پاهاش رو روی زمین می کشه و دل خون می کنه.

وقتی پشت سرش در رو بست ،  
به دستهام تکیه دادم و بلند شدم.  
باید آماده می شدم برای روبرویی با خواهری که عجب دلش رو خون کرده بودم.

باید آماده می شدم ،برای چشم تو چشم شدن با خواهری که قلبش رو شکسته بودم.

خواهرم رو سیاه پوش عشقش کرده بودم حتی سنگ قبری برای عشقش نداره برای عشقش گریه کنه، حتی کسی بهش تسلیت نگفت.

نگاهم روتوی دور تادور سالن کوچیک چرخوندم همون وسایل ،  
همون مبلمان، بوفه، آینه ،همون قالی های دست باف،  
که فقط ده روز شاهد دلداد گی های من و تو بودند.

چشم بستم،الان نه، دیگه توانش رو ندارم.  
چشم بستم تا نگاهم به آشپزخونه نیفته  
چشم بستم تا نگاهم به روی گلدان با چهل و دوتا گل های رُز خشک  
شده گوشه سالن روی کنسول نیفته.

پاهام رو کشیدم به سمت ته راهرو که دوتا در سفید کنار هم با فاصله چند سانت بود.

دستم رو روی دستگیره طلایی رنگ گذاشتم و به آرومی پایین کشیدم همین طور که نگاهم میخ در دومی بود.

در با صدای تقی باز شد و من نگاه گرفتم از در دومی و پا گذاشتم به اتاق و در رو پشت سرم بستم.

محو تخت دونفره وسط اتاق شدم.

عوضش کرده بودند.

این تخت من و امیر حسینم نبود.

این تخت سلیقه من و امیر حسینم نبود.

از تخت و روتختی ساتن قرمز رنگ، چشم گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: "چه سخت است در دل گریه کردن و تکیه گاهی بس مطمئن را از دست دادن. چه جان سخت هستم من که بی تو نفس می کشم و نبودنت را تحمل می کنم جای خالی تو دلم را می سوزاند."

اونقدر سرد شده بودم که حتی حوصله ی عوض کردن لباسهام رو نداشتم و مثل همیشه برای انتخاب اون ها وسواس به خرج نمی دادم و بعد از رفتن امیر حسین؛ مثل یه عروسك خیمه شب بازی بی روح شده بودم که هر کس طبق خواسته اش من رو به حرکت در می آورد.

این روزها تمام لباسهایم رنگ باخته اند.

بدون نیم نگاه به آینه روسری ساتن خاکستری رنگم که دور گردنم افتاده بود رو روی سرم انداختم و گره زدم.

در رو که باز کردم، امیر حسام پشت به من روی مبل راحتی یاسی رنگ نشسته و به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زده بود.

با شنیدن صدای در سرش رو به سمتم چرخوند موهای نمدار حالت دارش جلو پیشونیش ریخته بود هر دو دستهایش رو بلند کرد و پشت گردنش کشید و من با دیدن چسب زخم های روی دستهایش دلم گرفت لباس هاش رو عوض نکرده بود و پیراهن سیاه رنگش چروک و یعقه اش خیس شده بود.

بدون توجه به من بلند شد و کت طوسی رنگش رو از دسته ی مبل برداشت و روی شونه هاش انداخت و به سمت در رفت.

چه تفاهمی داشتیم،

آره ما باهم، یک نقطه تفاهم داشیم

عاشق و شیدای امیرحسین بودیم.

با رفتنش دنیا برامون برزخ شده بود. طعم دهنامون گس.

حالا چه فرقی داشت به جای سیاه، قرمز بپوشم.

چه فرقی داشت به پوست خشک شده صورتم ، کرم بزنم یا به لب های ترک خوردم، رژ لب بزنم.

راستی مگر فرقی هم داشت به چشم های گود افتاده ام سرمه ی بکشم.

دیگه امیرحسینی نبود تا این کارها رو بکنم.

دیگر معشوقه ام نبود تا با رژ لب قرمز هوش از سرش ببرم.

دیگه امیرحسینی نبود لباس های رنگی بپوشم و جلوی دلبری کنم.

امیرحسام این بار، با سرعت سرسام آور رانندگی نمی کرد. برعکس  
ظهر با سرعت لاک پستی می روند. انگار برای زودتر رسیدن و  
دیدار یار عجله ای نداشت.

سکوت بینمون رو ، فقط صدای نفس هامون می شکست.

نفس های که بادرد و زجر می کشیدیم.

خونه ی حاجی آقا، فقط سه خیابون بالاتر از خونه امیرحسام بود.

آره خونه امیرحسام،

هر طور که نگاه می کردم باز هم می دیدم بعد از رفتن امیرحسین من  
اضافه هستم.

از هر نقطه نگاه می کردم می دیدم اگر من نبودم شاید الان کنار  
امیرحسام، شیرین نشسته بود هر دو با لب های خندون به سمت خونه  
ی حاجی آقا می رفتند.

با دیدن چنارهای آشنا تکونی به خودم دادم و صاف نشستم.



هر لحظه که به در سیاه رنگ بزرگ نزدیک می شدیم،  
 من بی قرارتر می شدم.  
 از رفتار شیرین می ترسیدم.  
 نه که داد و هوار کنه و سیلی بزنه به صورتم، نه...  
 می ترسیدم ته نگاهش به خودم نفرت ببینم.  
 امیرحسام ماشین رو کنار در پارک کرد  
 دست هاش رو روی فرمون گذاشت پریشون و آشفته بود چشمهایش رو  
 بست لب هاش تکون خوردن صدای گرفته ی مردونه اش شد سوهان  
 روحم.  
 - خدایا جونم رو بگیر اما این طوری امتحانم نکن من از الان تو این  
 امتحان مردودم  
 چند بار با کف دستش رو، محکم روی فرمون کوبید و بلا فاصله از  
 ماشین پیاده شد.  
 همراه آب دهنم بغض توی گلویم رو قورت دادم.  
 بغضی که شبیه زالو به گلویم چسبیده بود.  
 پیاده شدم و پشت سرش ایستادم.  
 در رو با کلیدش باز کرد.  
 به حیاط که پا گذاشتم و در آهنی پشت سرمون با صدای تقی بسته شد و  
 تمام خاطره هام با امیر حسین جلو چشمهام رژه رفتند  
 اولین بار که پا به این خونه گذاشتم، درست یک سال پیش بود و حاجیه  
 خانوم، برای شام دعوت کرده بود. دستهام دور بازوی امیرحسین  
 انداخته بودم. امیرحسین زیر گوشم زمزمه های عاشقانه می کرد و من  
 از خجالت رنگ به رنگ می شدم

از کنار درخت بزرگ که برگ هاش زرد شده بود گذشتم و برگ هاش  
زیر پام خش، خش، صدا کرد.

زندگی من هم شبیه این درخت شده بود.

بی رنگ و رو مرده

اولین بار پشت همین درخت بزرگ سیب بود. سیب درشت و قرمزی  
بالای درخت بهم چشمک می زد و هر چه قدر زور می زدم دستم  
بهش نمی رسید. کفری شده بودم، کم مونده بود، جیغ بکشم که دستی  
دور کمرم حلقه شد ترسیده تا خواستم جیغ بکشم

- خانمی خسته نشدی دوساعته بالا پایین می پری

سرم رو با لوندی به سمتش چرخوندم و با عشوهِ ای که تازگی ها یاد  
گرفته بودم فقط برای امیرحسین خرج کنم

\_آقایی من اون سیب رو می خوام.

دستش رو از دور کمرم باز کرد و من رو به تنه درخت چسبوند؛ زیر  
گوشتم زمزمه کرد

-من هم می خوام

با تعجب و چشمهای گرد و نگاهش کردم و خواستم بگم که چی می  
خوای؟

که بی طاقت به آغوشش کشید و بی طاقت تر نوشید از شهد جانم این  
دُر گرانبهای سرش رو عقب برد و نفسی گرفتم. کمی عقب رفت و به  
چهره گلگونم خیره شد و من از هیجان و خجالت چشمهام رو بستم و  
محکم دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد.

ترسیده از این که کسی بیاد تو حیاط و ما رو ببینه چشمهام رو باز  
کردم ناخواسته با ناز اشمش رو صدا کردم.

-امیرحسین

هنوز هم طعم اولین هایی که با امیرحسین تجربه کرده بودم؛ رو فراموش نکرده بودم. و اولین هایی که طعم عشق می دادند. نگاهم توی حوض پنج ظلعی خالی رنگ که به جای ماهی قرمز و شیطان از برگ های درخت ها پر شده بود موند

اولین بار کنار همین حوض بود که لبه اش نشسته بودم و آستین پیراهن آبی رنگم رو بالا داده بودم و دستم و تو آب حوض کرده بودم و می خواستم تا ماهی قرمز دم داره سفید و شیطان رو که از دستم لیز می خورد رو بگیرم.

شال فیروزه ای رنگم روی گردنم افتاده بود. دستی شال رو روی سرم انداخت خواستم جیغ بکشم که با حس بوی عطرش ساکت شدم و امیرحسین سرش رو کنار گوشم برد.

\_\_ من دلم رو، توی همین پیچ و تاب موهاات جا گذاشتم.

خاطره ها تیری شدند و پشت سرهم بدون فاصله به قلبم، خوردند.

قلبم از هجوم این همه خاطره گز، گز، کرد

حاجیه خانوم رو ایوون ایستاده بود و با اخم تزییینی بین دو ابروش رو به امیر حسام کرد.

\_\_ چرا دیر کردین؟ حالا خوبه چند بار گفتم ساعت چند بیاید

امیرحسام سه پله بالا رفت و به خاطر

بلندی قدش، خم شده و پیشونی حاجیه خانم رو بوسید  
 حاجیه خانوم به سر رو صورت پسرش که چشم امیدش بود، دست  
 کشید

خودش رو عقب کشید

\_\_ ای وا بچه تو باز موهات رو خیس کردی؟ نمی گی سرما می خوری  
 نگاه تو رو خدا پیراهنش خیس، خیس، نمی گی سینه پهلوی می کنی به  
 این هوای پاییزی که اعتباری نیست...

نگاهش که از کنار بازوی امیرحسام به من افتاد از پسرش دل کند و  
 پله ها رو، بالا رفتم و سمت اومد دستهایش رو دور شونه هام انداخت و  
 سرم رو به سینه اش چسبوند.

\_\_ خوش گلدون آی پارا قزم (خوش اومدی دخترم ماهم)

من رو از خودش جدا کرد.

هر کاری کردم تا به روش لبخندی بزنم؛ تلاشم شد لب های کج و  
 معکوج که به هر چی شبیه بود الا لبخند و باهمون صدای دورگه ی که  
 توی ذوق می زد سلام کردم.

حاجیه خانم دستش رو پشتم گذاشت و فشاری به کمرم وارد کرد.

\_\_ امیرحسام قوربونت بشم مادر برو تو الانه که سرما بخوری. گول  
 هوای پاییزی رو نخور

امیرحسام دستی به پشت گردنش کشید و حاجیه خانم به صورت  
 گوشتیش چنگ انداخت و خودش رو به کنار امیرحسام رسوند و  
 دستهای امیرحسام رو توی دستهایش گرفت چادر رنگیش از سرش

روی شونه هاش افتاد و صداش لرزید و و تن صداش بعد رفتن  
امیرحسین تن رو می لرزوند و دل آدم خون می شد.

\_\_ دستت چی شده؟ چه بلایی سرخودت آوردی باز افتادی به جون اون  
کیسه

تو به فکر منم هستی هر یه خار که به تنت می افته یه سال از عمر من  
کم می شه

امیرحسام تک خنده ای تلخی کرد

خنده ای که تلخیش شبیه بادوم سوخته بود.

\_\_ همین شاخ شمشادت خوشگل پسرت مخلصت شه نوکرت شه جیران  
خانوم

چشم دیگه نمی افتم به جون کیسه مواظبم هستم نترس با یه خراش دو  
تا خراش برام اتفاقی نمی افته

لبخند تلخش رو ندید گرفت و به دل شاخ شمشادش راه اومد به روش  
نیامورد صدای خسته و دورگه اش رو به روش نیامورد چشمهای سرخ  
از گریه اش رو فقط زیر لب به آرومی نسیم که برگ های زرد روی  
زمین رو تگون می داد

\_\_ انشالله هر چی خاک حسینم بود؛ مال تو باشه.

با انگشتش قطره اشکی را که لجوجانه قصد ریزش داشت گرفت.

\_\_ بیایین... بیایین تو، دوساعت نگه اتون داشتم دم در

کفش هامون رو درآوردیم؛

امیر حسام دستش رو پشت کمر مادرش گذاشت

\_ نچ، نچ، جیران خانوم شبیه فرش دستبافی ماشالله، ماشالله، هر چی می گذره خوشگلتر می شی ها کلک

حاجیه خانم ریز خندید

\_ پدر، صلواتی

پشت سرشون وارد شدم سرم پایین بود

چونه ام به سینه ام چسبیده بود

شبیه خطا کارها می ترسیدم سرم رو بالا بگیرم و از این که با خواهرم چشم تو چشم بشم می ترسیدم

وارد خونه که شدیم. بوی برنج اصل ایرانی و خورششت قرمه سبزی به پرزهای بینیم چسبید و دلم رو آشوب کرد. با یک حساب سرانگشتی یادم اومد که به جز صبحانه که اون هم به زور مامان دو تا لقمه نون پنیر چیز دیگه ی تا الان نخورده بودم.

از راهروی که دو طرفش گلدون های شمعدونی بود گذشتیم و وارد سالن بزرگ شدیم.

آقاجون و حاج آقا کنار هم روی پتوی قهوه ای رنگ نشسته بودند و تکیه به پشتی داده بودند و جلوشون چای استکانی کمر باریک و توی ظرف سفالی هم توت خشک و کشمش بود.

عاشق این خونه بودم که حتی مهمون داریش هم با همه جا فرق داشت.

بدون این که برگردم زیر چشمی به امیر حسام نگاه کردم که کنارم ایستاده بود و با حسرت فروخورده نگاه می کرد.

رد نگاهش رو گرفتم و به خواهرم به شیرینم رسیدم.  
 به شیرینی که لرزش دستهایش دلم رو مچاله می کرد.  
 سرش رو تو گوشیش کرده بود و لبش رو گاز می گرفت.  
 نفس تو سینه ام حبس شد.

- سلام... عروس خانوم.

نگاهم رو از خواهرم گرفتم که عجیب نامردانه دلش رو شکسته بودم و  
 نگاه کردم به این مرد، مردی که اسطوره امیرحسینم بود.  
 مردی که حتی صدایش هم ابهت خاصی داشت و من هنوز هم بعد رفتن  
 امیرحسین عروس خانوم بودم.

امیرحسام با صدای پدرش پا رو دلش گذاشت و نگاهش رو، گرفت و  
 با قدم های سنگین به سمت آقاجون و پدرش رفت.  
 پشت سرش با قدم های آهسته رفتم.  
 با هر دو دست داد و به خاطر دیر رسیدنمون معذرت خواست.  
 جلوی آقاجون روی زانو هام نشستم و

آقاجون صورتم رو بوسید و نگاهش روی چشمهای متورمم و موند اما  
 حرفی نزد یا شاید هم دیگه عادت کرده بود چشمهای دخترش رو  
 اشکی ببینه.

حاج آقا با همون اخم روی پیشونیش نگاهم کرد.  
 \_ آدم که به خونه خودش میاد؛ لازم به خوش آمد کسی نداره عروس  
 خانوم.

شبیبه گنجشکیم که بال و پرش رو، شکسته و انداخته اند قفس و گنجشک با بال و پر شکسته خودش رو به هر کجا می زنه تا آزاد شه تا پرواز کنه من همون گنجشکی هستم.

آب دهنم خشک می شه و زبون توی دهنم نمی چرخه تا حرفی بزنم و فقط رنجیده و خسته نگاهش می کنم و از کنارش بلند می شم

این مرد انگشتش رو نشونه گرفته به شاه‌رگ من این مرد با همین عروس خانوم گفتن که روزی کنار امیرحسین از شنیدنش گونه هام رنگ می گرفت و الان با شنیدن این کلمه دو حرفی عروس خانوم خون تو رگ هام منجمد می شه.

صداش آبی رو آتیش بود.

\_\_ مغز بادومم؟

کنار مامانم روی تشکچه اش نشسته و روی پاهاش پتویی انداخته بود. امیرحسام جلوش نشست و دستهای چروکیده اش رو گرفت و بوسید.

نگاه آسمونیش که به من افتاد

دستش رو از بین دستهای امیرحسام بیرون کشید.

\_\_ الهی که خوشبخت بشی مغز بادومم

امیرحسام که بلند شد

دستهایش رو باز کرد لبخندی زد و من به آغوشش پرواز کردم.

سرش رو کنار گوشم خم کرد.

\_\_ ماه دخترم انشالله که سفید بخت بشی؛ الهی به حق هفت آسمون خنده از رو لب هاتون پاک نشه.

روی هر دو چشمهام رو بوسید.



مامانم بغلم کرد به صورتم نگاه چپ،  
چپی، کرد بین مامانم و خاتون نشستم.

مامانم نرسیده دوباره شروع کرده بود، از بس این حرف ها رو تکرار  
کرده بود که حفظ شده بودم

چادر سرمه ای رنگش رو چلو چونه اش مشت کرد و با حرص و  
غضب سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- آخر من از دست تو سخته می کنم؛ این چه قیافه ایه واسه ی خودت  
ساختی، ها باز نشستی گریه کردی! الهی من قربون اون چشمهای  
خوشگلت بشم، نکن این کار هارو....

مامانم حرف می زد، نصیحت می کرد

من تمام حواسم به شیرینی بود که هنوز نگاهم نکرده بود. وقتی هم  
جلوش ایستادم و سلام کردم با صدای ضعیفی سلام کرد. که من فقط  
"س" رو شنیدم.

با نیشگونی که مامانم از پهلوم گرفت چشمهام رو، از درد بستم و نفس  
تو سینه ام حبس شد.

برگشتم تا چیزی بگم که مامانم سرش رو جلو آورد و توپید.

\_ من دوساعت دارم تو گوش خر یاسین می خونم دیگه؟

عاصی شده نگاهش کردم.

\_ دور از جونم.

مامانم نفسش رو با صدا بیرون داد و درمونده گفت  
 \_ماهرخ، تو رو به روح امیرحسین قسمت می دم؛ تن و بدن من رو  
 نلرزون.

مات لب های مادرم شدم.  
 توی دلم آشوب به پا شد.  
 امیرحسینم، شاه قلبم،  
 چه زود عوض شد جای کلمه ها  
 یادته همیشه مادرم می گفت؛ ماهرخ، تو روجون امیرحسین حرصم  
 نده.  
 امیرحسینم می بینی، عزیز تر از جانم می بینی، با این که نیستی اما  
 باز هم من رو، به اسم تو قسم می دند.

اما این بار به جای  
 جانت می گویند روحت.  
 خبر ندارند با همین یک کلمه به وجود من آتیش می زنند.

نفسم می ره، انگار ششهایم دارن مچاله می شن و تمام کنم  
 چشمهام سیاه می شن و قبل از این که پلکهام روی هم بیفتند، بدنم  
 سبک می شه.

مرگ همینه؟ من مرگ رو توی دو قدمی ام حس می کنم. صدای  
 دادی توی گوشم می پیچه. صداها توی هم قاطی می شن .

-ما... ماهرخ

\_ خدا... خدایا بچه ام ضیاء بچه ام

\_ یا امام غریب ! حاج آقا ...!

\_ شیرین دخترم آب بیار... چه خبرتونه ؟ دورش رو خلوت کنین.  
ماه دختر؟ ... ماه دختر؟

دستهای چروکیده ی خاتون رو، روی صورتم حس می کنم. می خواهم  
حرف بزنم. بگم که جون سخت تر از این حرف هام که بمیرم. بگم  
،حتی عرضه ی مردن رو هم ندارم اما زبونم توی دهنم شبیه چوب  
خشک شده است.

قطره های خنک آب به صورتم می خورند و جرعه های خنک آبی که  
لبهای پوسته، پوسته، شده ام را تر می کنند و راه گلیم را خیس می  
کنند، راه نفسم را باز می کند.

مامانم در حالی که شونه هام رو می ماله، هر چند ثانیه یه بار دستی  
روی پاهاش می کوبه.

- خدایا بچه ام داره از دستم می ره..

ای خدا

خاتون دستم رو که مثل یه تیکه یخ شده توی دستهایش می گیره  
مامانم روسریم رو کمی شل می کنه و زیر لب آیه الکرسی می خونه  
خاتون دستم رو توی دستش گرفته و با یه غم شبیه نگاه های خودم به  
آینه نگاهم می کنه

حاجیه خانم جلوم نشسته و چادر سرمه ای رنگش با گل های درشت  
آبی آسمونیش، روی شونه هاش افتاده و توی دستش، لیوان آب قند و با  
قاشق هم می زند

حاجی آقا گوشه ای ایستاده بود؛ دونه های تسبیح شاه مقصودش رو  
توی دستش می چرخوند و صدای زمزمه وارش رو می شنیدم که  
داشت صلوات می فرستاد

آقاجونم هر چند ثانیه یک بار رو به مامانم می کرد  
\_ ببریمش بیمارستان

مامانم پشت حرف آقاجون رو می گرفت.

\_ بچه ام رنگ به رو نداره، بیست و چهارساعته داره اشک می ریزه  
تو این چند وقته یک روز نشده چشمه اش گریون نباشه

حاجیه خانوم در حالی که روبه روی من دو زانو نشسته بود گوشه ای  
چشمش رو با چادرش پاک کرد و لیوان رو کنار پاش گذاشت و من  
رو توی بغلش گرفت، دستش دور گردنم حلقه شدو سرش رو کنار  
گوشم خم کرد

\_ عزیز کرده امیرحسینم؛ کجایی پسر من که ببینی عزیز کرده ت، به چه  
حالی افتاده

سرم رو عقب بردم با چشمهای سرخ نگاهش کردم به چشمهای  
شکلاتی که شبیه چشمهای امیرحسینم بود.

با صدای لرزون با یه غم فروخورده نمی دونم حاجیه خانم شنید یا نه  
\_ دلم برایش تنگ شده.

قطره اشکی که از چشمش چکید، بین چروک های صورتش لغزید.  
حاجیه خانم، چشم بست و من رو از خودش جدا کرد و لیوان رو با  
دست لرزانش به لبم چسبوند که چند قطره روی چادرش ریخت

جرعه ای خوردم که شیرینیش انگار بهم جون تازه داد.  
می دونی بعضی موقع ها دوست داری طرف بیاد جیغ بکشه، داد  
بزنه، زمین و زمان رو روی سرت خراب کنه اما...

به دیوار روبروی تکیه داده بود. با دیدن نگاه عاجزم این بار نگاهش  
رو از نگاهم نگرفت، ته نگاهش شبیه دلخوری نبود، ته نگاهش از  
نفرت برق می زد.

ته نگاه خواهرم، نفرت رو دیدم.

لرزیدم

پوزخندی زد و تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمت در راهرو  
رفت.

خواهرم پشت به من کرد و ندید چه بلایی با پوزخندش و با نگاهش به  
روح و روانم آورد.

"دلم شکست چه بی صدا همسفرم با رفتنت زخم زدند با نگاه هشون

مامانم چادرش رو روی سرش درست کرد و با حرصی که تو تک،  
تک، کلمه هاش معلوم بود.

-فشارش افتاده از بس هیچی نمی خوره آخر یا خودش رو می کشه یا  
من رو دق می ده.

حاجیه خانم خواست مامانم رو یکم آروم کنه.

\_ماهرخ، مادر نهار خوردی؟

لب گزیدم، خواستم ماست مالی کنم، چون دیگه واقعا کشش غرهای و نصیحت های مامانم رو نداشتم، تا خواستم دهان باز کنم بگم خوردم. با حرف حاجیه خانم دهنم بسته شد.

\_امیرحسام، ماهرخ غذا خورده؟

من که تازه متوجه امیرحسام شده بودم که کنار آقا با یک اخم بزرگ روی پیشونیش ایستاده بود. نگاهش به راهرو بود؛ انگار که فقط جسمش این جا بود، روحش و حواسش پیش شیرین بود که عجب با نگاهش و پوزخنده گوشه ی لبش آتیش می زد.

حتی صدای حاجیه خانم رو نشنید و این بار حاج آقا دستش رو، روی شونه ی امیرحسام گذاشت که امیرحسام تکون خفیفی خورد.

\_ها... چیه؟ چیزی شده؟

حاجی آقا دستی به ریش جوگندومیش کشید. با ریزبینی نگاهش رو به صورت امیرحسام دوخت

\_از وقتی رفتین خونه این بچه چیزی خورده؟ امیرحسام این بچه به خودش فکر نمی کنه، تو چرا هیچی بهش نمی گی؟ رنگ به رو نداره، غذا نخوره راهی بیمارستان می شه باباجان.

با تعجب به حاج آقا نگاه کردم. لبم رو گزیدم و پیوسته اسم خدا را توی دلم صدا زدم.

"خدا... هستی می بینی یا من و یادت رفته خدا من خسته ام، من دارم زیر نگاه های خواهرم جون می دم من دارم از خودم حالم بهم می خوره از این سربار بودنم."

گره ای بین دوا بروی امیر حسام  
 غلیظ تر شد و دستی به پشت گردنش کشید.  
 \_ چشم... چشم حاجی از این به بعد حواسم رو بیش تر جمع خورد و  
 خوراکش می کنم.  
 نمی دونم بقیه هم نیش کلامش رو حس کردن یا من نازک نارنجی و  
 حساس شده بودم

شاید هم دلم امیر حسینم رو می خواست  
 ضربان قلم تندتر شد.  
 \_ امیر حسین، آقای؟  
 \_ پشت گوشهام مخملی نیست.  
 لبخند روی لب هام نشست که از نگاهش دور نمود و اخمی کرد.  
 با صدای بلند خندیدم.

\_ خوب، آخه همیشه تا می گفتم آقای کارم راه می افتاد.  
 به سمتم خیز برداشت.  
 با خنده چند قدم فاصله گرفتم که پام کنار باغچه توی گلدون ها سفالی  
 گیر کرد.  
 دست بزرگ و مردونه اش دور کمرم حلقه شد و سرش رو از پشت  
 کنار گوشم خم کرد.

\_\_ببین، نگاه کن از بس که ورجه وورجه می کنی یادت می ره باید  
غذا بخوری. شدی شبیه نی قلیون.

چرخیدم سمتش سرش رو، روی صورتم خم کرد و بینیش رو به بینی  
ام چسبوند و با شیطننت چشمک غلیظی زد.

\_\_ عیال گفته باشم من زن نی قلیون نمی خوام، زن باید چاق باشه که  
موقع بغل کردنش دستات گوشت تنش رو حس کنه، نه دوتا پاره  
استخون

سرم رو به سینه ی ستبرش فشار داد. خندید  
بوی تنش رو نفس کشیدم و لبخندی روی لبهای رژ خورده قرمز رنگم  
نشست.

کاش می دونست دلم رو با همین  
خنده هاش، اسیر خودش کرده بود.

خاطره ها، امان از این خاطره ها که آینه دق من شده اند  
مگه قرار نبود این خاطره ها رو با هم مرور کنیم و بخندیم  
کی فکرش رو می کرد، یک روزی همین خاطره ها می شن بغض،  
چنبره می زنند به گلوم و راه نفس کشیدن رو برام سخت می کنند.

امیرحسین می بینی تمام حرف ها به خاطره های من و تو که برام  
ساختی، ختم می شوند.

من فقط دنبال یک بهانه ی کوچیکم تا خاطره های با تو بودن رو مرور  
کنم.



حاجیه خانم، دستش رو چند بار نرم به روی دستم که لبه ی مانتوم رو بین انگشت هام مچاله می کردم زد و بلند شد. چادرش رو جلوی چونه اش کیپ کرد.

\_\_ الان سفره رو پهن می کنم، این بچه هم دولقمه غذا بخوره، شاید یکم رنگ و روش بهتر شه.

به سمت ته سالن رفت و با نگاهم دنبالش کردم.

حاجیه خانم معتقد بود آشپزخونه آبروی خونه هستش همیشه می گفت.

\_\_ این چیه یه نصف دیوار می کشن. منظورش به آشپزخونه های اُپن بود، در قهوه ای سوخته که پشت سرش بسته شد از در بسته نگاه گرفتم.

خاتون تسبیح با دونه های از خاک کربلا رو دونه به دونه می نداخت و ذکر می گفت.

مامانم زیر لب با حرص و تن صدای آرومی گفت

\_\_ این شیرین کجا رفت؟ یه کمکی کنه.

نیم خیز شدم.

\_\_ کجا! چیزی می خوای؟

\_\_ برم کمک دیگه، بنده خدا، همه کار هارو دست تنها کرده با اون پاهاش.

خاتون با محبت نگاهی بهم کردو تسبیحش رو بین انگشت های ظریف و چروکیده اش گرفت

\_\_ ماه دخترم بشین جیران راضی نیست با این حالت بلند شی

مامانم لبخندی به صورت چروکیده ای خاتون که هنوز هم زیبایش معلوم بود زد و دستش رو روی پام گذاشت و فشاری داد نشستم. همین طور که چادر مجلسیش رو جلو چونه اش مشت کرده بود  
\_\_ لازم نکرده تو با این حالت بلند بشی، معلوم نیست این شیرین کجا رفت؟ آخرش من از دست شما دوتا دق می...

هنوز حرف مامانم تموم نشده بود که شیرین اومد و کنار مامان نشست.  
مامان با حرص برگشت سمتش و بهش توپید.  
\_\_ کجا بودی؟ بلند شو به جای نشستن و برو بر به اون گوشیت نگاه کردن یه کمکی کن سفره رو پهن کنه

دهنش رو کج کرد و بدون نگاه گرفتن از صفحه موبایلش با لحن تمسخر آمیزی که بوی کنایه می داد، تیکه پروند؛  
\_\_ من چی کاره هستم؟ ماشالله، هزار الله اکبر عروشهون که این جا نشسته.

عروشهون رو طوری با غیض و نفرت می گه که تمام تنم منقبض و فشرده می شه و نفس هام به شماره می افته و فقط برای لحظه ی می خوام جیغ بکشم.

\_\_ بس کن، نیش نزن.

پوست لبم رو با دندونم کندم.

مامان نیشگونی از پهلوی شیرین گرفت. بلافاصله صدای "آخ" شیرین بلند شد.

\_\_ ای لال شی شیرین، نمی بینی حالش خوب نیست. بچم رنگ به رو نداره.

لحن صداش که بوی تمسخر می داد.

\_\_ من خوب می بینم مامان خانم، تویی که به جز دور دونه ات کسی رو نمی بینی.

راست می گفت، حق داشت خواهرم که گله کنه، اون هم عزادار عشقش بود.

مامان دستش رو روی پاش گذاشت و نیم خیز شد.

\_\_ همه بچه دارن، منم بچه دارم. خیر سرم

دوتا دختر بزرگ کردم که تو پیری و کوریم بشن عصای دستم، شدن بلای جونم. آخرش همین شما دوتا من رو می کشین. به سمت آشپزخونه رفت.

دستش رو روی پهلوش گذاشت.

\_\_ آه، پهلوم حتما تا فردا کبود می شه

با این که فقط دو وجب با خواهرم فاصله داشتم اما نمی تونستم برم سمتش، کنارش بشینم انگار اصلاً من رو نمی دید.

ناخواسته زیر لب "آهی" کشیدم.

سرم و چرخوندم که نگاهم میخ نگاه امیرحسامی شد که چهار چشمی بدون توجه به دور و اطرافش به شیرین زل زده بود.

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

نگاهم به سفره ی سفید رنگ با حاشیه های طلایی بود که حاجیه خانم با مامانم وسط پذیرایی بزرگ روی فرش های دستباف پهن کرده بودند و حواسم به چند وقت پیش درست دو روز بعد از عروسیمون که حاجیه خانم برای شام دعوتمون کرده بود.

چشمهایم چلچراغون می شه و لب های رژ خورده ای نارنجی رنگش که لب هاش رو قلوه ای تر نشون می ده کش می یاد.

\_\_ حاجیه خانم، شما بفرمایید بشینید بقیه کارها با ما.

\_\_ الهی عاقبت بخیر بشین مادر.

بعد رو به مامانم کرد.

\_\_ خوش به حالت مریم خدا دو تا دختر داده بهت دسته گل

خاتون با همون لبخندی که انگار روی لب هاش نقاشی شده گفت.

\_\_ ماشاءالله از چشم شور به دور ماشاءالله یکی از یکی خانم تر و با وقارتر

انشاءالله که بختشون هم شبیه صورتش باشه انشاءالله بخت اقبالشون هم شبیه پیشونی بلندشون باشه.

مامانم سرش رو با غرور و تکبر بالا گرفت

\_\_ اوا، شما هم دوتا شاخ و شمشاد دارین یه دختر نجیب و خونواده دار هم برای امیرحسام نشون می کنید، عروس هم مثل دختره دیگه،

همین ماهرخ والله جونش رو برای شماو حاج آقا میده، از بس که دوستتون داره. جای خاتون هم که گفتن نداره یه خاتون می گه و صدتا خاتون از دهنش می ریزه

ته، ته قلب مامانم دوست داشت شیرین هم عروس این خانواده بشه. اما نمی دونم چطوری شد که از چشمهای تیز بین مامان که مو رو از ماست می کشید بیرون دور موند نفهمید پسر کوچیکه حاجیه خانم مغز بادوم خاتون عاشق و دل باخته ی دختر کوچیکش هست.

چرا از حال و احوال دختر ته تغاریش نفهمید که با دیدن همین شاخ و شمشاد حاجیه خانم صورتش رنگ به رنگ می شد.

خاتون دست لرزونش رو روی شونه ام گذاشت من از سفره ای که حالا سبزی و ترشی لپته و تنگ آب های سفالی دیس پلو که بازعفران تزیین شده بود. خورششت قرمه سبزی غذای محبوب مردهای خانواده بلورچی،

نگاه گرفتم و به چشمهای آسمونی خاتون که توی حاله ای شبیه مه گم شده بود دوختم

— ماه دختر بلند شو بیا کنارم بشین

چشمهام رو به علامت باز و بسته کردم فوری از جام بلند شدم و کنار خاتون که در صدر سفره روی زمین نشسته بود، نشستم

مامانم برام توی بشقاب چینی گل سرخ برنج کشید و روش کمی از خورششت قرمه سبزی ریخت

حاجیه خانم پیاله ترشی رو جلوم گذاشت.

خاتون لیوان دوغ رو کنار بشقابم گذاشت

آقاجون دل نگرون نگاهم کرد

\_\_ بخور دخترم

قاشقم رو پر کردم از برنج توی دهنم گذاشتم و نگاهم روی  
امیرحسام که قاشقش رو پر و خالی از برنج می کرد  
غذای توی دهنم رو با بغض توی گلو قورت دادم

حاجیه خانم و مامانم که کنار هم نشسته بودند، پیچ می کردند و همین  
طور غذاشون رو می خوردند.

حاج آقا الهی شکری گفت

\_\_ اگه خدا بخواد و لیاقت داشته باشم امسال هم می خوام نوکری آقا  
امام حسین رو کنم.

آقاجون سری تکون داد.

\_\_ به درگاه حق قبول باشه.

حاج آقا انشاءالله ی گفت و روبه امیرحسام کرد.

\_\_ چند روز دیگه باید یه دست به سر روی انبار بکشیم. هوا دم دمی  
مزاج شده اگه برفی بارونی شد شرمنده خلق خدا نشیم.

امیرحسام بعد از این که لیوان دوغش رو سرکشید جواب حاج آقارو  
داد.

\_\_ چشم

شیرین که روبه روی من نشسته بود و هر چند لحظه یک بار با  
پوزخند و نیشخند نگاهم می کرد

منی که نگاهم رو می دزدیدم تا به چشمهای شب رنگ شیرین که

ته نگاهش نفرت و خشم بود رو دوست نداشتم

بلند شدم. بشقاب ها رو روی هم چیدم شیرین بدون توجه به چشم غره ها و خط و نشون کشیدن های مامان نشست و تکیه به پشتی داد و دوباره سرش رو توی گوشی کرد.

مامانم حرص خورد و من مطمئن بودم مامانم دوست داشت الان کسی نبود تا نیشگونی از شیرین می گرفت و از خجالتش در می اومد.

بشقاب ها رو برداشتم و بدون توجه به مامانم و خاتون قاطع گفتم.

\_\_ من خوبم

به سمت در آشپزخونه رفتم و سنگینی نگاه آشنایی که شبیه زهر آگین بود تا پشت در آشپزخونه همراهم شد.

همین طور که دونه به دونه دکمه های مانتوم رو باز می کردم.

\_\_ حاجیه خانم، شما برید بشینید چای که دم کشید من می ریزم می یارم.

چادرش رو از روی کابینت برداشت پشت به من کرد.

\_\_ یادمه مادر صدام می کردی نه حاجیه خانم، می دونم که الان احتیاج داری به تنها موندن و ظرف شستن و چای دم کردن بهونه هست.

صداش لرزید؛

\_\_ تو نور چشم امیرحسینم بودی. نور چشم امیرحسین؛ من مادر

امیرحسینم پسرم هیچ وقت دوست نداشت چشمهایی نورچشمش خیس باشه.

با قدم های سنگین رفت و پشت سرش در رو به هم کوبید.

چشمهام رو روی هم فشار دادم و آب خشک گلوم را مزه، مزه، کردم  
تلخ تلخ بود؛ لامذهب!

چشمهام شبیه لامپ سوخته ای بود که دیگه روشنایی سابق رو نداشت  
نگاهم خاموش، خاموش بود.

جلوی سینک ظرف شویی ایستادم و آب رو ولرم کردم ظرف هارو  
کفی کردم و آب کشیدم.

آخرین بشقاب رو آب کشیدم و توی آب چکان گذاشتم که در باز شد.

بدون نگاه کردن به پشت سرم دستکشیهای صورتی رنگ رو از دستم  
درآوردم.

\_\_ وای، الان می خواستم چای رو بریزم بیارم دیگه چرا شما با اون  
پاهاتون اومدین از صبح هم که سرپا بودین.

شیر آب رو بستم و سرم رو چرخوندم با دیدن شیرین که به در بسته  
تکیه داده بود. همون طور مبهوت نگاهش کردم.

نفس های تندش نشان از اعصابانیتش داشت، پوزخندی زد.

- داری میخت رو محکم می کوبی

حاجیه خانم، پاهات درد می کنه الان چای رو می یارم. قدیم ها مامان  
جون صدایش می کردی.



از سینک فاصله گرفتم چند قدمیش ایستادم و با چشمهایی اشکی  
نگاهش کردم. دلم بر اش تنگ شده بود چند وقت بود باهم درد و دل  
نکرده بودیم. زبونم نمی چرخید تا حرفی بزنم.

توی صورتم براق شد

\_ نابودم کردی، دشمن با دشمنش این کار رو نمی کرد تو باهام کردی.  
اسمت رو گذاشتی خواهر...

با گلویی که مثل زهرمار خورده ها می سوخت و خشک بود بهش  
خیره شدم.

فاصله ی بینمون رو با دو قدم پر کرد. دستم رو به سمت دستش بردم  
که هر دو دستش رو گذاشت روی سینم و محکم هولم داد تلو، تلو،  
خوردم و پام پیچ خورد و درد بدی میان مفضلهای مچ پام پیچید از  
پشت کمرم به کابینت چوبی قهوه ای رنگ خوردم. زیر لب "آخی"  
گفتم.

صورتش از حرص و عصبانیت سرخ شده بود. چونه اش لرزید.  
\_ حلالیت نمی کنم ماهرخ هر شب دعا می کنم سیاه بخت تر و بدبخت  
تر از امروزت شی؛ دعا می کنم هیچ وقت روز خوش نبینی.

نفسی برای ادای کلمات نداشتم پس سکوت کردم مثل تمام روزهای  
گذشته .

با هر کلمه ای که می گفت دل من آشوب تر می شد. پاهام لرزید سُر  
خوردم روی موکت همرنگ کابینت ها نشستم.

دلم به خاطر نفرینش آشوب نشد؟  
 برای دل شکسته ی خواهرم آشوب شد.  
 لعنت به من..

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و جلوم روی زانو هاش نشست و با  
 لحنی که مو رو به تنم سیخ می کرد.

\_ خواهری بازی تازه داره شروع می شه؟

با خودت چی فکر کردی! ها فکر کردی شیرین پا پس کشید. میدون  
 رو خالی کرد تا تو هر طور دوست داری بتازونی و به ریش نداشتم  
 بخندی ها؟

این دختر که جلوم ایستاده بود و با نفرت نگاهم می کرد و برام خط و  
 نشان می کشید خواهرم نبود؟  
 شیرین من نبود؟

وای بر من، چه بلایی به سر خواهرم آورده بودم؛

دندوناش رو روی هم سایید و سرش رو، روی صورتم خم کرد و با  
 لحن مرموزی ادامه داد.

\_ امیرحسام مال من بود اما تو از من گرفتی حتی یک درصد هم فکر  
 نکن.

می شینیم و نگاه می کنم.

چشمکی زد.

\_ بازی شروع شد، خواهری

هنوز نفسم بند بود؛ بند جمله ای که ناتمام میان هوا رها کرده بود.

سرش رو عقب برد، چنان سیلی به صورت خودش زد، که به جاش گوش من سوت کشید. هنوز از شوک سیلی که به صورتش زده بود درنیومده بودم که جیغ گوش خراشی کشید.

سنگ کوب آنی همین بود! همین حسی که به یکباره و ناگهانی تمام وجودم رو سنگ کرد و بی اراده تمام عصبهای حرکتیم قفل شد. ترسیده خودم رو به کابینت پشت سرم چسبوندم و با چشمهای گرد و دهن باز بهش نگاه کردم.

در باشدت باز شد و گردنم با صدایی شبیه گردش پیچ و مهره ها زنگ خورده یک ربات به سمت در چرخید. امیرحسام و پشت سرش مامانم، حاج آقا و آقاجون آخر سرهم حاجیه خانم با هول و لا اومدن

امیرحسام اول حاج واج نگاهمون کرد و بعد نگاهش روی رد قرمزی چهارانگشتی که روی گونه ی شیرین بود موند. دستهایش مشت شد و دندوناش رو از عصبانیت روی سابید.

نگاه حیرت زده مامانم روی صورت من و شیرین رفت و برگشت آشفته چنگی به صورتش زد.  
\_ خدا مرگم بده! چی شده؟

چانه ی بغض دارش رو به زحمت بالا کشید و با دندان لبهای خوش  
فرمش رو نگه داشت لحظه ی دست از زاری کشید و وقتی لب باز  
کرد دنیا یکبار دیگه روی سرم خراب شد.

\_من اومدم، آشپزخونه چای بیارم. ماهرخ پرسید تو می دونی فیلم  
عروسیم و آلبوم عکس هام با امیرحسین کجاست؟

به حق حق افتاد.

\_منم... منم گفتم موقع بردن وسایلات از خونه ی امیرحسین به خونه  
امیرحسام من برداشتمشون و الان پیش منه...

نگاهم میخ لب های و کوچیک قلوه ای شیرین شد. با اون رژ لب  
نارجی خوشگل تر شده بود.

سرش رو به سمت چرخوند و چشمهای شب رنگش رو به چشمهای  
عسلیم دوخت.

\_وقتی فهمید آلبوم و فیلم ها دست منه، گفت فردا ببرم بدم به  
خودش...

امیرحسام گیج و منگ به شیرین نگاه می کرد.

نفسم همانطور میان راه گیر کرده بود... وحشت و اشکهای صورت  
شیرین وزنه سنگین شد و روی سینه ام نشست طوریکه نفس کشیدن  
رو از یاد برده بودم.

با پشت دستش بینی خوش تراشش که کمی هم سربالا بود رو پاک کرد.

\_ من فقط یک کلمه گفتم؛ به خدا اگه می دونستم ناراحتش می کنم لال می شدم...

امیرحسام با همون اخم بین ابرو هاش که این روزها عضو جدا نشدنی صورتش شده بود به چشم های سیاه اشک آلود شیرین زل زد.

شیرین بدون توجه به خیرگی امیرحسام ادامه داد.

\_ گفتم... گفتم این کارت خیانته!

با شنیدن کلمه "خیانت" ماتم برد و طعم دهنم گس شد.

حس کردم گوشهای امیرحسام از شدت تیزی صدای شیرین سرخ شده است. درست مثل این که سیلی خورده باشه.

دستی به زیر چشمهایش کشید و اشک رو از روی صورتش پاک کرد.

\_ من فقط گفتم که به آقا امیرحسام خیانت نکن.

آقاجون دستش رو، روی قلبش گذاشت.

شیرین لحنش رو مظلوم تر کرد.

\_ خوب امیرحسین شوهرش بود؛ اما الان نیست.

الان آقا امیرحسام شوهرشه. خوب فکر کردن به مرد دیگه حتی امیرحسین، خیانته به آقا امیرحسام.

نگاه حاج آقا تیره شد و گره ی سختی که بین ابروهاش افتاد ابهت  
چهره اش رو بیشتر می کرد.  
حاجیه خانوم با پر روسری اش اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد.

تیر آخر رو هم زد.

نگاهش رو به چشم های امیرحسام دوخت و دستش رو روی گونه اش  
گذاشت و مظلومانه نگاه کرد.

\_ ماهرخ هم من رو زد.

صدایش تحلیل رفت و ساکت شد و من حس کردم چه ملکه عذابی  
برای خواهرم هستم.

"گاهی دلت می خواد تمام بغضت از توی نگاهت خونده بشه درست  
همون وقت هایی که جسارت گفتن هیچ کلمه ای رو نداری. وقتی که یه  
نگاه گنگ تحویل می گیری و سوالی تکراری مثل چیزی شده است؟  
و همون موقع است که بغضت رو با یه لیوان سکوت سر می کشی  
با لبخند می گی: نه هیچی..."

نگاهم توی چشم های شب رنگ خواهرم که با خط چشم نازکی جذاب  
تر شده بود، گره خورد

چشم هایی که با وجود این که زیرشون سیاه شده بود و به خاطر اشک  
ریختن کمی به قرمزی می زد؛ هنوز هم زیبا بودند اما با وجود اون  
همه جذابیت ، کینه و نفرت توشون موج می زد.

و من با دیدن نفرت توی نگاه خواهرم بود که ویرون شدم. پوزخندی که رولب خواهرم جا خوش کرده بود؛ باعث می شد حالم از خودم به هم بخورد.

چشم هام رو، به روی خواهری که با هر حرف و نگاهش زخم می زد؛ بستم.

چونه ام لرزید. ای کاش بود؛ ای کاش می دونست با رفتنش عزیز ترین آدم زندگی ام من رو خوار و بی ارزش می کنه.

دوباره انگار به همون شب برگشتم. همون شب پرستاره و رویایی. شبی که زنانه ناز می کردم و امیرحسینم مردانه می خرید.

دستهام رو دور کمرش محکم حلقه کردم و سرم رو به سینه ی ستبرش چسبوندم که با این کارم قهقهه ای زد.

- خانمی من که جایی فرار نمی کنم! نترس، تا آخر عمر بیخ ریشتم. سرم رو جلو بردم و پیشونی اش رو

و بعد نوک بینی اش رو و چونه اش رو بوسیدم.

وقتی سرم رو بلند کردم نگاهم توی نگاه امیرحسین گره خورد. توی چشمهای شکلاتی رنگی که در همون حالی که برق می زد، به کارهام نگاه می کرد.

مگر قرار بود همیشه مرد ناز بخره؟

من دوست داشتم امشب زنانه ناز مردم رو بخرم.

لبخند زدم و امیر حسینم محو لب های سرخ رنگم شد. خودم رو بالا کشیدم سرم و لبم رو به گوشش چسبوندم.

\_ من خوشبخت ترین زن روی زمینم.

نمی دونم چند ساعت گذشت؛ نمی دونم چرا اون شب نحس انقدر زود صبح شد.

و من از خوشبخت ترین زن روی زمین، تبدیل به بدبخت ترین زن دنیا شدم.

صبح که چشمهام رو باز کردم نگاهم روی لباس خواب حریر قرمز رنگم که پایین تخت بود افتاد و لبخندی روی لب هام نشست و اولین دغدغه ام این بود که امروز نهار خورشت قرمه سبزی یا خورشت قیمه بپزم و کنارش کدوم سالاد فصل یا سالاد شیرازی رو درست کنم. صدای قار، قار، کلاغ خط کشید به برنامه ریزیم نفس عمیقی کشیدم؛ حتی صدای این کلاغ هم برام بهترین ملودی بود راست که می گن عاشق که می شی دنیا زیباتر می شه حتی اگه اون صدای کلاغ سیاه زشت باشه.

لبخند روی لبهام عمیق تر شد و با یادآوری این که تمام ده روز گذشته صبح با چه شیطنتهای که بیدارش کردم چشمهام برق زد و با ذوق به سمتش چرخیدم.

نگاهم توی صورتش چرخ خورد و کم، کم، لبخند از روی لبم محو شد. نگاهم روی صورت بی رنگ و لب های کبودش مات شد.

دستم رو جلو بردم و کشیدم روی صورت تازه اصلاح شده اش و از سردی پوستش دستم یخ شد و خون تو رگ هام یخ بست.

انگشتهام داشتند از شدت رعشه های مداوم تیر می کشیدند.

دستم از روی صورتش روی قلبش سُر خورد.

سر شدم... بدنم سنگین شد از پشت لنگر انداختم؛ لبم به لبخند غیر ارادی کش اومد.



توی گوش هام صدای سوت قطار و هم زمان صدای امیرحسین پیچید.  
 \_ خانمی این قلب فقط برای صدای خنده های تو که می تپه.

خیره، خیره، به لب های خشک و بی رنگ و روش و به سینه ستبرش  
 که تکنون نمی خورد نگاه کردم و حس یک سیب غلتان میان یک آبشار  
 مرتفع رو داشتم؛ سقوط، سقوط، درنهایت بالا پایین شدن های مکرر  
 ویران کننده.

بغضی به سرعت میان حنجره ام بزرگ و بزرگتر شد تا پشت پلکهایم  
 تا آستانه سقوط پیش اومد.

فقط یک جمله تو سرم تکرار و تکرار و پرنگتر می شد؟  
 من رو رها کرده بود.

بغض لعنتی انقدر سنگین شد که چشمهایی ظریفم تاب نیاورد اشک با  
 تمام قدرتش روی صورتم چکید و دستهام مشت شدند.

\_ خانمی یادت نره قلبم برای صدای خنده هاته که می تپه اگه روزی  
 صدای خنده تو نشنوه دیگه برای تپیدن انگیزه نداره.

با بی رقی دستهام رو بلند کردم روی سینه اش زدم و صدام توی گلوم  
 شکست

و با قهقهه، هق زدم.

بازجه، قهقهه زدم؛ تا قلبش باشنیدن صدای خنده هام بتپه.

صدام عرش خدا رو لرزوند و دل سنگ رو آب کرد.

باصدای خاتون انگار که توی خواب از یک بلندی به ته دره سقوط  
 کرده باشم چشمهام رو باز کردم و نگاهش کردم.

\_ چه خبرتونه دوره اش کردین دارین با نگاهتون توبیخش می کنید  
 جیران به جای اشک ریختن یه لیوان آب به دستش بده حال روزش رو  
 نمی بینین شدین قوم یزید.

دستش رو به چهارچوب گرفته بود؛ چشمایی آسمونیش رد و برق بود.

\_\_ دختر جان تو هم یاد بگیر هر حرفی رو که نباید جلوی هر کسی زد سیلی زد باشه امروز چشم ببند بگو حالش خوب نبود اما وقتی روبه راه شد تو به جای یک سیلی دو تا بزن.

نگاهی تو صورت همه کرد بلندتر ادامه داد.

\_\_ به جای فکر کردن یه صلوات بفرستین و یه لعنت به شیطان بگین. مردها که از آشپزخونه رفتند.

مادرم کنارم نشست.

صدای خاتون این بار سرد نبود گرم و دلنشین بود.

\_\_ تو برو پیش دخترت رفت یه آبی به دست و صورتش بزنه رنگ به رو نداشت یه آب قندی و چای نباتی بده دستش تا بخوره.

مامانم باد دست راستش محکم روی دستش دیگرش کوبید.

\_\_ به خداوندی خدا هزار بار تو این چند روز گفتم الهی مریم سنگ می شدی مادر نمی شدی.

خاتون دستش روی شانه ی مامانم گذاشت.

\_\_ کفر نگو خدا قهرش می گیره به جای دعا کردنته که خدا بهت داده به جای شکر کردنته استغفار کن مادر.

مامانم صورت خیس از اشکش رو با چادرش پاک کرد و از کنارم بلند شد و لیوان آب قند رو از دست حاجیه خانوم گرفت و از آشپزخونه رفت.

خاتون دستش رو، روی زانوش گذاشت و جای مامانم نشست.

حاجیه خانوم با یه لیوان آب قند که تند، تند، هم می زد بالای سرمون ایستاد.

\_\_ جیران مادر اون لیوان رو بده من تو یه سینی چای بریز کنارش با نقل و نبات ببر تا بخورن که کامشون شیرین بشه.

حاجیه خانوم نگاه از صورت رنگ پریده و حال زارم گرفت.

\_\_ روی چشمم خاتون

لیوان آب قند رو به دست خاتون داد و به سمت سماور که کنار اجاق گاز بود رفت توی لیوان های کمرباریک رو با چای پر کرد و وقتی از کنارمون رد می شد.

بوی دارچین به پرزهای بینیم چسبید و نفس عمیقی کشید که سینه ام سوخت.

\_\_ خاتون چای تون رو می برم زودتر بیایین تا از دهن نیفتاده.

خاتون سری تکون داد و حاجیه خانوم بیرون رفت و در رو هم پشت سرش بست.

خاتون نفسش رو آه مانند بیرون داد.

لیوان آب قند رو به سمتم گرفت.

\_\_ هی، هی، گیس گلابتون، ماه دختر بخور، بخور که جون داشته باشی بخور مادر

لیوان رو از دستش گرفتم و جرعه، جرعه، خوردم.

لب های برجسته اش که در گذر زمان نازک، نازکتر شده بود بهم فشرده.

\_\_ ماه دختر باید یاد بگیری زندگی کردن رو باید بدونی سفره دلت رو پیش هر کس و ناکس پهن نکنی حتی اون هم خونت باشه از یه بته و ریشه باشین؛ می ترسم توهم بشی یه قز بس (دختر بس) دیگه.

لیوان آب رو کنار پام گذاشتم و دستم رو مشت کردم و چند بار آروم روی سینه ام زدم. بی اختیار بی اینکه زبونم دست خودم باشه با صدای دورگه ی و با یه بغضی سمجی که به گلوم چسبیده بود.

\_\_ دلم براش تنگ شده؛ تنگ که می گم نه مثل تنگی پیراهن شبیه اون نهنگی که به جای اقیانوس اون رو توی تنگ ماهی انداخته اند دلم براش تنگ شده؛ مثل ریه هام که دم و بازدم نفسهایش رو کم داره.

چشمهایش از نم اشک برق زد و دستهای لرزونش رو بالا آورد و چونه ام لرزید؛ دستهایش رو، دور شونه هام انداخت سرم رو به سینه اش چسبوند و با دستش چند بار نرم به پشتم زد و من بیشتر سرم رو به سینه اش فشارم دادم و بوی تنش که گل نرگس و گلاب می داد توی بینیم پیچید.

\_\_ هر وقت کم آوردی هر وقت دلت براش تنگ شد بدون من پیرزن اینجام.

قطره اشک هام که روی صورتم لغزیدند و پیراهن نخی سیاهش رو خیس کرد.

خاتون دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت و نگاهش رو روی صورتم چرخوند و دستهایش خفیف می لرزیدند.

\_\_ ماه دختر نه می خوام نصحیت کنم نه می خوام راهی نشونت بدم چون تا خودت نری تا زمین نخوری شاید حرفی که می زنم رو نفهمی توی دلت بگی پیرزن پاش لب گوره و داره هذیون می گه؛ اما این حرف رو از پیرزن آویزه گوشت کن.

پشت سر هم پلک زدم تابوتر ببینمش.  
آهی کشید.

\_\_ هیچ وقت گزک به دست کسی نده و هیچ وقت با رگ غیرت مرد جماعت بازی نکن بازی کردن بارگ غیرت مرد شبیه بازی با آتش و فقط یه جرقه لازم داره تا گر بگیره.

سکوت کرد؛ سکوتی که پشتش خیلی حرف بود.

دستهایش رو پایین آورد و نگاهم روی چروک های دستش چرخید.

\_\_ فقط یادت نره امیرحسام شوهرته

نفسم تو سینه ام حبس شد و داغ شدم گر گرفتم فکم از فشار دندون هام روی هم منقبض شد خاتون نگاه شیرین رو نگاه امیرحسام رو دیده بودو فهمیده بود و باز هم می گفت امیرحسام...

چرا؟ چرا؟ نمی تونستم بگم چرا از مرگ هم برام سخت تر بود تا بگم امیرحسام بلورچی الان چند ساعته شرعی و قانونی شوهرم شده

دستش رو روی زانوش گذاشت و آخی زیر لب گفت و صلوات کنان بلند شد و

دستش رو به سمتم گرفت.

\_\_ بلند شو، بلندشو، یه یا علی بگو بلند شو؛ که هیچکس بهتر از خودت نمی تونه بهت کمک کنه.

مات نگاهش کردم من توی زندگیم هم مات شده بودم شامه رفته بود و حریف من رو کیش و مات کرده بود.

دستم رو به سمتش دراز کردم و دستم رو میان دستهایش گرفتم و بلند شدم دستی به سرم کشیدم و هم زمان وای گفتم که خاتون نگاهم کرد و نگاهش روی موهام و پیراهن چرخید و اخمی کرد لحنش به سردی زمستون شد و تنم رو لرزوند.

\_\_ باز که یادت رفت؟ پدرت محرمه و پدرشوهرت محرمه و شوهرت از هر محرمی و از هر هلالی برات هلالتر و محرمتره حافظه ات شده قد ماهی قرمز و باید یکی هر ثانیه بهت یادآوری کنه امیرحسام شوهر تو هست.

مانتو و روسریم رو از روی کابینت برداشت و به دستم داد.

\_\_ بیوش که بریم چایی مون رو بخوریم درسته سرد شده و تلخ تر شده  
اما اون چایی قسمت ماست باید موقع خوردنش اخم و تخم ونکنیم به  
جاش با دو تا نقل تلخی چای رو کم ترش کنیم.

آخرین دکمه مانتوم رو بستم و روسری م رو روی سرم انداختم و گره  
ای زدم.

خاتون پشت به من کرد و خم شد دستش رو به زانوش گذاشت و به  
سمت در آشپزخونه رفت.

نگاهم به کمر خم شدش و به دستهای لرزونش بود.

منم توی بیست و سه سالگیم کمرم خم شده بود.

\_\_ نمونه خم نکرد کمرم رو مرد نامرد روزگار کمرم رو خم کرد.

صدای پربغضش به تنم رعشه انداخت حباب توی افکارم رو ترکوند.

قدم هام رو پشت سرش برداشتم این زن چی داشت توی نگاهش توی  
صداش که دل می لرزوند.

همین که در آشپزخونه پشت سرمون بسته شد.

با هر قدمم نگاهم توی دور تا دور سالن می چرخید و

نگاه سرگردونم توی نگاه تلخ خواهرم گره خورد و طعم تلخی نگاهش  
شبیه بادم سوخته بود.

مامانم و پشت سرش حاجیه خانوم نیم خیز شدند.

\_\_ ماهرخ مادر خوبی چیزی شده چرا نمیشینی.

بدون حرفی نگاهم رو از نگاه شیرین گرفتم و جوابی به نگاه پرشیون  
مامانم و حاجیه خانوم ندادم و نشستم.

حاجیه خانوم استکان چایی و جلوم گذاشت.

\_ اگه سرد شده عوضش کنم.

ممنونم آرومی گفتم و

استکان رو برداشتم و جلوی بینیم نگه داشتم نفس عمیقی از بوی چایی دارچین رو به ریه هام کشیدم لبه ی استکان با دور طلایی رو به لبم چسبوندم و نگاهم به خاتون بود که دوتا نقل توی دهنش گذاشت و چایش رو برداشت سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو به سمت چرخوند و هم زمان چایش رو نوشید نگاهش روی من و قندون نقل جلوم بالا پایین شد و من جرعه، جرعه، از چایی تلخ که کنار زندگی این روزهام شیرن تر بود و نوشیدم.

زیر نگاه سنگین پر از خشم گاه بی گاه خواهرم ذره ذره مثل شمع آب می شدم.

\_ حاجی لطف کنی یه زنگ به آژانس بزنی ما هم زحمت رو کم کنیم.

سرم به سمت آقاجون چرخوندم و با بلند شدنش من هم با هول و لا بلند شدم تا از زیر نگاه شیرین فرار کنم.

امیرحسام استکان چای خالیش رو کناری گذاشت و بلند شد و کنار آقاجون ایستاد.

\_ حاجی از راننده آژانسی پیشتر کمترم خوب من می رسونمتون شما فکر کن با آژانس رفتی.

آقاجون دستش رو روی شونه ای امیرحسام گذاشت.

\_ این چه حرفیه بابا جان من فقط نمی خوام باعث زحمتت بشم راحت دور می شه...

امیر حسام کلافه دستی به پشت گردنش کشید.

\_ حاجی این چه حرفیه...

حاج آقا پشت حرف امیرحسام با همون اخم روی پیشونیش رو به آقاجون کرد.

\_ مگه قرار کولت کنه مرد حسابی که زحمت بشه براش.

جلوی خاتون روی زانو نشستم و سرم و رو پایین انداختم.

\_ خداحافظ خاتون

خاتون انگشتهاش رو زیر چونه ام گذشت.

\_ من اگه حرفی زدم نه می خواستم اذیتت کنم نه می خواستم نمک روی زحمت بشم از من پیر زن دل چرکین نشو فکر نکن موهام توی آسیاب سفید شده نه برای هر تار موهام که سفید شدند زجر کشیدم.

\_ نه خاتون این چه حرفیه من فقط خسته ام.

دست خاتون از زیر چونه ام سُر خورد دستم رو توی دستش گرفت.

\_ برو به سلامت ماه دختر مواظب خودت باش.

حاجیه خانوم دو تا ظرف در بسته به سمت اومد.



\_\_ مادر یکم غذاست می دونم که این روزها حال و حوصله ی غذا پختن نداری اما معده امیرحسام حساسه به غذای بیرون این رو فردا گرم کنین بخورید.

زیر لب تشکری کردم و از حاجیه خانوم و حاج آقا خداحافظی کردم. جلوتر از همه در روباز کردم بارون داشت می بارید؛ روی ایوان ایستادم و خم شدم ظرف های غذا رو کنار پام گذاشتم و دستم رو روی نرده های قهوه ای رنگ گذاشتم و چشمهام رو بستم بوی بارون بوی نم خاک توی بینیم پیچید.

صدای مامانم من رو از اون خلسه شیرین بیرون آورد.

\_\_ وای، وای، همین مونده سینه پهلو کنی میشی نور علانور چشمهام رو باز کردم و سرم رو به سمتش چرخوندم و با اخم نگاهش کردم.

مامانم با یک دستش چادر سیاه رنگش رو زیر چونه اش مشت کرد و با اون یکی دستش بازوم رو گرفت.

سرش رو چرخوند و به شیرین که داشت نیم بوت های قرمز مخملی رنگش رو می پوشید.

\_\_ اون ظرف غذاها رو بردار بیار

شیرین سرش رو بالا گرفت با اخم خواست جواب بده که مامانم با و چشم غره نگاهش کرد.

\_\_ جواب نده، جواب نده، نمی گم لالی معلوم نیست تو این چند روز جنی شدی که تا حرف می زنم یه جواب توی آستینت برام داری من توی خونه با تو حرف دارم.

آقاجون و امیرحسام که بیرون اومدند مامانم ساکت شد و لبخندی به حاجیه خانوم که توی چهارچوب در کنار حاج آقا ایستاده بود زد.

امیرحسام باز کتش رو روی شونه هاش انداخت با قدم های بلند پشت سر آقاجون و امیرحسام به با قدم های بلند به طرف در حیاط رفتیم.

آقاجون جلو نشست و من و مامانم و شیرین عقب نشستیم.  
 شیرین پشت امیرحسام مامانم وسط و منم کنارش نشستم.  
 سرم رو به شیشه تکیه دادم؛ بدون توجه به نگاهای امیرحسام که از  
 آینه وسط به شیرین می کرد  
 شیرین که با اخم نگاهش به ناخن های بلندش بود.

چشمهام رو بستم.  
 بارون که به شیشه ماشین می خورد.  
 دستهام رو باذوق به هم زدم و تکیه دادم به در ماشین با لبخندی که  
 تموم دندونام معلوم بود.  
 \_آقای...آقای ماشین رو نگه دار  
 بدون این که نگاهش رو از خیابون بگیره دنده رو عوض کرد.  
 \_نه  
 سرم رو روی شونه ام کج کردم تند تند پلک زدم و هنوز لبخندم روی  
 لبهام بود.  
 زیر چشمی نگاهم کرد با صدای بلندی خندید و صدای خنده مردونه  
 اش توی اتاقک ماشین پیچید.  
 دستش رو از روی دنده برداشت و بینیم رو بین دوانگشتش فشار داد.  
 \_نه، دیگه هم خودت رو شبیه گربه شرک نکن  
 سرم رو عقب بردم و دستم رو روی بینی ام گذاشتم.  
 \_اه ببین بینی ام رو آخرش شبیه بینی پینوکیو می کنی.  
 دستم رو گرفت توی دستش و گذاشت روی دنده دست خودش رو هم  
 روی دستم گذاشت.  
 \_تو هر شکلی باشی باز هم من عاشقتم

با حسرت به بارون نگاه کردم و زبون رو، روی لب ها رژ خورده  
صورتی رنگم کشیدم.

\_ تو رو جون ماهرخت نگه دار...\_

طوری سرش رو به سمتم چرخوند که صدای مهره های گردنش رو  
شنیدم. با حرص و عصبانیت نگاهم کرد. \_ آخرین بارت باشه که  
جونت رو قسم می خوری.

انگشتهای دستم رو توی هم پیچوندم و سرم رو پایین انداختم.  
ماشین رو کنار اتوبان پارک کرد. دستش رو جلو آورد و زیر چونه ام  
گذاشت و با شیطنت نگاهم کرد.

\_ تا سه شمردم اگه پیاده نشدی حرکت می کنم؛ یک، دو...\_

با هول در رو باز کردم و پیاده شدم.

کنار ماشین ایستادم و چشمهام رو بستم و دستام رو باز کردم سرم رو  
بردم و با هر قطره بارونی که روی صورتم می نشست من از حس  
های خوب دنیا پر می شدم.

دستهای بزرگ و مردونه ای امیرحسینم از پشت دور شکم حلقه شد و  
سرم رو به سینه اش چسبوند و دستهام رو روی دستهای حلقه شده  
روی شکم گذاشتم.

وجودم لبریز از عشق مردم شد.

شونه ام بین انگشتهای مامانم فشرده شد.

\_ ماهرخ...\_

شبیه خواب زده ها چشمهام رو باز کردم و برای لحظه ای زمان و  
مکان رو یادم رفت.

نگاهم توی نگاه ترسیده اشون می چرخه و من تنها دنبال تپله های شکلاتی خودم هستم که برق نگاهش دلم رو زیر رو کنه.

صدای قطره های بارون که به سقف ماشین می خوره و صداش توی اتاقک میپیچه و سکوت رو می شکنه  
من هنوز توی گذشته با امیرحسین جا موندم.

گذشته ای که هر لحظه و ثانیه اش برام خاطره بود و با هر بار مرورش به جای آرومتر شدن بی قرارتر می شم.

انگشتهای سفید و کشیده اش از روی شونه ام سر خورد و با چشمهای گشاده از ترس و وحشت نگاهم کرد.

امیرحسام و آقاجون سرشون رو به سمت عقب چرخونده بودند.  
آقاجون با چشمای نمناک نگاهم کرد.

ته نگاه امیرحسام دلسوزی، ترحم و حرص بود.  
نگاهم به نگاه نگران خواهرم گره خورد.

شیرین... شیرین من

فقط برای ثانیه ی توی ته چشمهایش نگرانی رو دیدم.

بعد بی تفاوت سرش رو به سمت شیشه چرخوند.

مامانم دستهایش رو دوطرف صورتم گذاشت و من نگاهم رو از نیمرخ شیرین گرفتم و به چشمهای نگران مامانم دوختم؛ صداش چه دردی داشت که به روخ و روانم سوهان کشید.

چرا... چرا؟ هر چی صدات می کنم می گم رسیدیم جواب نمی دی؟  
داری همش لبخند می زنی خوبی الهی پیش مرگت بشم؛ یه چیزی بگو  
یه حرفی بزن دارم دق می کنم.

\_\_بابا جان ، خوبی چیزی شده؟

نگاهم رو از اشکی که از گوشه ای چشم مامانم روی صورتش چکید گرفتم و سرم رو به سمت آقاجون چرخوندم که دستهای مامانم از دو طرف صورتم که قاب گرفته بود کنار رفت.

چشمهام رو بستم من خوب بودم؛ فقط وقتی تو رویا و خیالم می خواستم امیرحسینم رو لمس کنم رویایی خیالیم همچون شبیه حباب می ترکید. بغض شبیه توپ کوچیک توی گلوم بالا پایین شد.

قطره های اشکم یکی، یکی از لایه ی پلک های بستم روی گونه هام چکیدند.

این بار صدای آقاجون و مامانم حتی شیرینم که ته نگاهش شبیه زلزله به تنم رعشه انداخته بود هم وحشت زده بود.

\_\_ ماهرخ باباجان چیه؟ چی شده؟ آرام باش بابا.

\_\_ آ...آجی؛ ماهرخ

\_\_ یا خدا... ماهرخ مادر، برای دل کباب شدت بمیرم نکن...

دستهایش رو دور بدنم حلقه کرد.

سرم رو توی بغلش گرفت و سرم رو به سینه اش چسبوند و صدای قلبش تو گوشم پیچید؛ من بی قرارتر از هر روزی به بازوی مامانم چنگ زدم دل بی منطق من سینه ستبر امیرحسین رو می خواست.

صدای باز و بسته شدن در ماشین اومد.

مامانم سرش رو کنار گوشم خم کرد قطره های اشکش روی روسریم ریخت. \_\_خودت رو کشتی به خدا ، به پیر ، به پیغمبر، امیرحسین هم راضی نیست، تن بدن اون رو تو گور نلرزون.

با حرف آخرش صدای هق هقم بلندتر شد. داغ دلم تازه شد .

آقاجون تشر زد.

\_ نرجس نمی بینی حالش رو...

با باز شدن در آقاجون "پوفی" کشید ساکت شد.

من بیشتر سرم رو به سینه ای مامانم چسبوندم و از ته دل هق زدم.

صدای دورگه ای امیرحسام توی صدای هق، هقم گم شد.

\_ مریم خانوم بفرما یکم بهش آب بدین بخوره.

مامانم به موهام جلوی سرم که از روسری بیرون زده بود دست کشید.

\_ داغ امیرحسین دل بچه ام رو کباب کرده؛ دل بچه ام رو خون کرده.

صدای آقاجون برای اولین بار بلند تر شد و من از ترس به سکسه افتادم.

\_ بس کن زن، به جای اینکه آرومش کنی نمک به زخمش می زنی...

صدای رعد و برق با صدای گوش خراش شیرین درهم شد.

مامانم برگشت و چپ، چپ به شیرین نگاه کرد.

\_ زهرمار

امیرحسام با هول و ولا سرش رو به سمت عقب چرخید.

\_ شیرین، شیرن چیزی نشده نترس

مریم خانوم اون بطری آب رو بدین بهش یه قلیپ بخوره، ترسیده.

مامان بطری آب رو به دست شیرین داد.

شیرین بطری آب رو گرفت توی دستهایش که میلرزیدند و نمی تونست در بطری رو باز کنه.

امیرحسام دستش و دراز کرد و بی حرف بطری آب رو از دستش گرفت و باز کرد و دوباره به دستش داد و نگاهش رو توی تک، تک اعضای صورت شیرین چرخوند.

دستی پشت گردنش کشید و برگشت درست نشست هر دو دستش رو روی فرمون گذاشت.

مامانم به شیرین نگاه کرد.

\_\_ پیاده شو نصف شب شد، این بچه ها هم خونه اشون برن زابراهشون کردیم.

\_\_ یه لحظه صبر کنین من در رو باز کنم بعد پیاده شین خیس می شین بارون رو نمی بینین.

آقاجون از امیرحسام تشکر کرد و سرش رو به سمت من چرخوند با نگرانی نگاهم کرد.

\_\_ ماهرخ... بابا جان خوبی اگه حس می کنی حالت بده می خوام بریم دکتر.

با پشت دستم روی صورتم کشیدم.

\_\_ مگه دکتری هم برای درد بی درمون من دوا داره.

آقاجون نگاهش رو از نگاهم گرفت و در رو باز کرد.

شیرین بدون خداحافظی پیاده شد. مامانم صورتم رو بوسید.

\_\_ وقتی رسیدی خونه برو یه دوش بگیر بعد هم بخواب، به هیچی فکر نکن باشه قوربونت بشم.

دستش رو شونه ای امیرحسام گذاشت.

چشمه‌اش توی تاریکی ماشین، از نم اشک برق می زد.  
\_ ماهرخم رو، اول به خدا بعدهم به تو می سپرم؛ مواظب دخترم باش

غم نشسته توی صداش حالش رو دگرگون کرد.  
همین طور که دستش روی شونه ی امیرحسام بود؛ دست سرد من رو هم توی دستش می گیره.

\_ درمون.... درمون شو برای دل شکسته دخترم، پناه شو برای تنهایی دخترم؛ تو رو قسم به خاک برادرت پشت و پناه دخترم شو تو رو قسم به غریبی آقام امام رضا پناه دخترم شو.

دلش از عجزی که توی صدای مادرش هست هزار تکه می شه و امیرحسام سرش رو پایین می اندازه و فرمون رو بین انگشت‌هایش فشار می ده و نفس های پر صداش خبر از کلافه و عصبی بودنش از حرف های مامان هست.

مامانم منتظر نمی مونه تا امیرحسام حرف بزنه قوی حتی از روی احترام بده دستم رو توی دستش فشارم می ده و پیاده می شه. امیرحسام چند دقیقه ی به در فلزی سبز رنگ خونه که چند ثانیه ی می شد مامانم پشت سرش بسته بود زل زد.



دسته‌اش رو مشت کرد و روی فرمون کوبید یه بار دو بار هم زمان  
فریاد کشید.

\_ لعنتی.... لعنتی

ترسیدم، ترسیدم از این مرد که شبیه شیر زخمی خرناس می کشید.

پاش رو روی گاز گذاشت و

صدای گوش خراش لاستیک با صدای رعد و برق یکی شد.

سرم رو به سمت شیشه چرخونده و نگاهم روی قطره‌های که به شیشه  
می خورد بود؛ از سرما قوز کردم و اتاقک ماشین هم شبیه خونه سرد  
و متروکه ی بود

سرمای که با هیچ شعله ی آتیشی گرم نمی شد.

دقایقی بعد چراغ راهنما قرمز شد!

پشت ماشین شاستی بلندی ایستاد و انگشت هاش رو توی موهایش فرو  
کرد.

صدای آهنگ شیش و هشتی که از بیرون می اومد روی اعصابم خط  
می کشید. نگاهم رو از امیرحسام که سرش رو بین دستاش فشار می  
داد گرفتم

و سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و کف دستم رو روی شیشه  
بخار گرفته ی ماشین گذاشتم. با انگشت های ظریفم پاکش کردم و  
ماشین پرایدی که کنار ماشین ما توقف کرده بود شیشه های ماشین از  
بلندی صدای آهنگ می لرزید و دختر بچه ای چهارساله ی با موهای

خرگوشی توی صندلی عقب که صورتش رو به شیشه چسبونده بود  
نگاهم می کرد، نگاهم رو که روی خودش حس کرد؛ زبانش رو  
درآرود و به شیشه چسبوند.

با دیدن شیطنش لبخند روی لب هام نشست.  
لبخندی که بعد از رفتن امیرحسین از روی لب هام غریبه شده بود.

با روشن شدن چراغ سبز و از کنار ماشین پراید گذشتن لبخند من هم  
از روی لبم محو شد.

این روزه ها یک کلمه تو سرم جولان می داد کلمه "درد" که از هر  
طرف می نوشتی باز هم "درد" بود شبیه زندگی این روزهای من که  
از هر طرف نگاهش می کردی با درد عجین شده بود.

با صدای کوبیدن دستش روی داشپورت کمی از جام پریدم و  
گیج و منگ نگاهش کردم.

که یک وری نشست و به در تکیه داد و سرش رو به عقب چرخوند به  
صورت زل زد.

"پوفی کرد" پشت این پوف کردن هاش هزار و یک حرف نگفته  
داشت.

\_\_رسیدیم.... رسیدیم دوساعته دارم صدات می کنم؛ پیاده شو.

صداش پرده گوشم رو لرزوند و کاسه ی چشمهام از اشک پر شد. لب  
هام رو روی هم فشار دادم و پیاده شدم هنوز بارون می بیارید. در  
ماشین رو بستم.

چند قدم از ماشین دورتر شدم و جلوی ساختمون ایستادم و روسریم خیس شده بود و به پیشونیم چسبیده بود سرم رو بلند کردم و چشمهام رو بستم قطره های بارون شلاق وار روی صورتم می نشست و قطره اشکهام که از گوشه ی چشمهام رو صورتم می لغزیدند با قطره های باران یکی می شدند.

دستم رو مشت کردم و روی سینه چیم گذاشتم و قطره ای بارون رو لبم افتاد.

"مثل باران خاطراتت ماندنیست، لحن پر مهر صدایت خواندنیست، گرچه ما با هم اندک زمانی باهم بودیم، تا ابد مهر وفایت ماندنیست."

با صدای دورگه و عصبانی امیرحسام که هر لحظه بلند تر می شد؛ چشمهام رو باز کردم.

\_ چرا زیر بارون ایستادی فقط همین مونده سرما بخوری تا منه بدبخت به صدنفر جواب پس بدم.

موهای جلوش خیس شده و به پیشونیش چسبیده بود و قطره های بارون روی صورتش می نشست و پره های بینیش می لرزید.  
نفسم حبس شد؛ تنگ شد و بالا نیامد.

ظرف غذاها رو توی دستهای جابجا کرد و فکش منقبض و گوش هاش سرخ شد.

\_\_ جان هر کسی که دوست داری، برام در دسر نشو.

بدون اینکه پاهای لرزان و بدن داغم رو ببیند با قدم های بلند از کنارم گذشت.

رعد و برق زد و دست هام رو مشت کردم دلم آشوب شد و دلم پیچ و تاب خورد از این سربار بودن!

حالم بد بود بدتر شد تتم مانند پنبه ریزی شده بود که مرتب پوف می کرد و میان آسمان و زمین پخش می شد!

قدم ها خسته و سنگین بود هر قدمی که به سمت در ساختمان برمی داشتم؛

نفسم تنگ تر می شد.

از آسانسور بیرون اومدم و در خونه نیمه باز بود. کفش هام رو درآوردم دندوناهم از سرما بهم می خورد؛ تو پذیرایی نبود خودم رو به اتاق رسوندم و در رو پشت سرم بستم.

روبه روی در، کمد دیواری ام دی اف بود؛ درهای سفیدش رو یکی پس از دیگری باز کردم کت و کاپشن و پیراهن مردونه ای کنار لباس هایم آویزون بود.

تکان خفیفی خوردم این بار نه

از سرما و لباس های خیس به تتم چسبیده. از نامردی و بی مروتی خودم.

حوله ای سفیدم و با لباس زیر و شلوار و پیراهن طوسی نخیم رو بیرون کشیدم در کمد رو محکم بستم و روی پنجه پام چرخیدم و لباس ها رو روی تخت ریختم و در حمام که کنار کمد دیواری بود رفتم.

دوش رو باز کردم تن سرما دیده ام رو زیر آب گرم دوش رها کردم. چشم هام رو بستم گذاشتم آرامش بهم تزریق بشه. به تازگی ها عادت کرده بودم هر زمان که دلم مچاله می شد خودم رو زیر دوش آب رها کنم. تا بلکه تن کهنه و چروکم رو طراوتی تازه دهد.

پشت چشمهای بستم دوباره دوباره تصویر من و امیرحسین؛ باز هم مرور خاطرات.

کاپشن اسپرتش رو درآورد و روی شونه هام انداخت.

\_ وای، وای، تو من و پیر کردی .

دندونام از سرما به هم می خورد.

چشم هاش رو ریز کرد.

\_ شبیه جوجه های رنگی که خیس می شن شدی. جوجه ی بارون زده من سردته؟

سرم رو به آرامی بالا و پایین کردم.

لبخندی زد دست های محکم و مردانه اش دور شانه ام حلقه کرد و من رو به سینه ای ستبرش چسبوند و سرش رو کنار گوشم خم کرد و به آرومی لب زد.

\_ الان گرم می شی عزیزم، آخه چرا حرفم رو گوش نمی کنی جوجو؟  
دو ساعت می گم بیا سوار بشو اما کو گوش شنوا؟

صورت‌م رو توی گودی گردنش فرو بردم و بوی تن مردانه اش رو  
عمیق نفس کشیدم و توی ریه هام فرستادم  
با صدای آرام و نازه غمزه ام.

\_\_خب... خب دوست دارم وقتی تنم سرد هست با گرمای تن تو گرم  
بشه.

"دلم می خواد مداد سیاه بردارم و تمام خاطره‌هام رو با تو خط، خطی  
کنم"

یک بار دیگه بند حوله ام رو سفت کردم و بالای حوله رو بهم اوردم.  
حوله ای کوچک تری روی موهای پیچ و تاب خیسم انداختم.  
از حموم بخار گرفته ای که نفس کشیدن رو برام سخت می کرد  
بیرون آمدم.

جلوی آینه روبه روی تخت ایستادم نگاهم رو به دختر رنگ پریده و  
تکیده.

نچ، نچی برای دختر توی آینه کردم.

چقدر این دختر شکسته بود و مانند پیرزن های هفتاد ساله شده بود.  
این دختر همان دختری بود که خنده برای صدم ثانیه ای از روی لبش  
پاک نمی شد؟

شاید این دختر مریض و رنجور حال من بودم!

با صدای فریاد امیرحسام تکان خفیفی خوردم.

قدمی به سمت تخت برداشتم و لباس هام رو از روی تخت چنگ زدم و پوشیدم به سمت در رفتم با شنیدن صدای خش دارش دستم روی دستگیره خشک شد.

\_\_ دِ حرف بزن داد بزن فحش بده یه چیز ی بگو

....

\_\_ داری گریه می کنی شیرین خاک خاک بر سر من بی غیرت گریه نکن د میگم گریه نکن

....

\_\_ به حضرت عباس سرم و به دیوار می کوبم

....

\_\_ گریه نکن، دلامصب، نریز اون اشکارو، داری دیونم می کنی.

...

\_\_ نمی دونم، به خدا نمی دونم

...

\_\_ می گم گریه نکن، به خدا بلند می شم می یام دم خونه اتون، آخه لامصب چطور حالیت کنم که دوست دارم، چطور حالیت کنم که چند ساعت پیش با دزدیدن نگاهت چه به سرم آوردی. بی انصاف یه نیم نگاه هم به من خاک به سر نکردی

...

۱۰  
\_ خراب کردم، من خاک برس خراب کردم حاجی از غیرت گفت که  
نباید ناموسم از چهار دیواری خونه ام بره بیرون مامانم گفت عاقم می  
کنه من چیکار می کردم.

....

بغض بزرگ تر شد چانه ای که به زحمت جمع نگه داشته بودم تا  
سیلاب اشکهام رو کنرل کنم دوباره رها شد و دستم از روی دستگیر  
سر خورد و فرو ریختم، فروریختم و با ناله ی روی موکت کنار در  
روی زانو هام دست هام رو روی لب هام فشار دادم تا صدای هق، هقم  
رو پشت بند، بند انگشت هام خفه کنم.

"دلم گرفت و آروم گریه می کنم آنقدر گریه می کنم که صدای از دهنم  
بیرون نمی ره..."

ناله ام، تنها گنجشک ها رو می پروانه  
دلم گرفته و روی شونه های خودم گریه می کنم.

نور خورشید لجوجانه از پشت پرده توری بیرون زده بود و روی  
صورتم افتاده بود؛ کلافه دستم رو بلند کردم و روی چشمم گذاشتم تا  
خوابم نپره.

کل استخون های بدنم درد می کرد، نتیجه یک شب کامل روی موکت  
خوابیدن همین می شد.



آب دهانم رو قورت دادم تا گلوی خشک شده ام را کمی نم دار کنم. ولی بلافاصله قورت دادن آب دهانم صورتم مچاله شد. بینی ام کیب شده بود و با دهانم نفس می کشیدم و سوزش گلویم را بیشتر می کرد

صدای تلفن خانه بلند شد؛ هر کسی بود اهمیت نداشت... با کرختی از روی موکت بلند شدم و به سمت دستشویی دوسه قدم برداشتم... صدای تقه های پی در پی که به درخونه می خورد نشون دهنده ای این بود که چقدر این فرد سمج هست و ول نمی کنه! از اتاق بیرون اومدم از جلوی اتاق امیرحسام رد شدم و نیم نگاهی به در اتاق نیمه باز و کیسه بوکس آویزون داخل اتاقش انداختم.

کی می خواست این وضعیت تمام بشه خدا می دونه!

با چند گام بلند خودم رو پشت در رسوندم  
با صدای دورگه و پر سوزشم گفتم: \_ کیه؟

\_ باز کن!

وای نه؛ اصلا حوصله این یکی رو نداشتم...

در رو باز کردم و منتظر نیستادم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. پاهای تب زده ام روی سرامیک خنک کشیده می شد بهم حس خوبی می داد و کمی از کوره وجودم رو کمتر می کرد.

تن بی جونم رو بند سینک ظرف شویی کردم. آب یخ رو باز کردم  
مشتم رو زیر آب بردم و پی در پی چند بار توی صورتم زدم و کمی  
حالم رو خوب می کرد!

\_ ظرفشویی معمولاً جای صورت شستن نیست.

حوصله بحث کردن نداشتم و جوابی ندادم.

دستمال تمیز کنار سینک رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم.

مامانم چادرش رو از سرش برداشت و روی اُپن گذاشت؛

دستمال رو حرصی و محکم از دستم کشید.

\_\_ من دارم به کی می گم مواظب خودت باش! این از تو اون هم از شیرین که شده مرده متحرک گوشه خونه افتاده. دست به یکی کردین تا منو دق بدین؟

باشنیدن اسم شیرین خشک شدم، بدون اراده قدمی به سمت مامان برداشتم و

چشم های مریض و تب دارم رو بهش دوختم.

منتظر کلمه ای بودم که درباره شیرین بشنوم. چقدر دلتنگ خواهر کوچک دلشکسته داغ دارم بودم. این من نبودم که داغ دار عشقش کرده بودم؟ این من نبودم که دلش رو شکسته بودم!

ای کاش می شد به روزهای قبل برگشت!

مامان دستش رو روی پیشانی داغ گذاشت.

\_\_ از دستتون کلافه شدم کم مونده دیگه سر به بیابوم بذارم از دستتون، می خواهید دقم بدید بگید تا برم بمیرم. مریض هم که شدی؟

بازوی لاغر شده ام را بین پنجه مادرانه اش کشید و سمت میز ناهار خوری برد و به آرامی صندلی را بیرون کشید و روی صندلی نشاندم.

\_\_ کمی غذا بخور جون بگیری دهنت بوی نا میده!

شبیبه دختری شده بودم که توهم اشراف زادگی داره از این که مامان بوی دهانم را به رویم آورده بود خجالت کشیدم و نگاهم رو دوختم به میز روبه رویم و لب پانیم را اسیر دندان هایم کردم.

مامان تا آخرتاریخ دنیا هم نمی توانست با رفتار و خلق و خوی مادرانه اش دلم را به دست بیاره. دلم نمی خواست زیر نگاه ذره بینی اش باید و نبایدهایش اطاعت کنم! پرحرص نفسش را بیرون داد و تند و فرض میز صبحانه تکمیلی آماده کردنگاه بی حالم را بهش دوختم. چرا این کارها رو می کرد؟ من این محبت مادرانه رونمی خواهم!

لقمه پنیر گردوی که گرفته بود به سمتم دراز کرد و لب زد.  
\_ هیچی دیگه شدی جگر زلیخا..

لقمه رو از دستش کشیدم و گاز کوچکی زدم.  
مامانم چپ چپ نگاهم کرد و با نفس های تند شده گفت:  
\_ زهرمار که نمی خوری! بس غذا نخوردی معدت کوچک شده نمی تونی هیچ بخوری... صد رحمت به مرده ها من که مادرت هستم رغبت نمی کنم نگاهت کنم. بیچاره امیرحسام! مگه اون پسر چه گناهی کرده که گیر تو افتاده؟

لقمه ام رو روی میز انداختم و دستی به گلوم کشیدم و زمزمه کردم.  
\_ بسه مامان چی داری می گی چیکار امیرحسام داری؟  
از داخل کابینت لیوانی برداشت.  
و شیر رو ریخت توی لیوان جلوم گذاشت.

\_ بسه... بسه چی هست دختره ای کم عقل؟ مگه بد می گم! پسر به برازندگی و آقایی کم خاطر خواه داشته! فکر می کنی قرار تا چند

وقت ،چند ماه مثل خواهر برادر زیر یک سقف باشین ها اون مرده تو هم که از هر حلالی براش حلال تری از شیر مادرش هم براش حلال تری، زنشی...

نگاه دریده و داغ دارم. روی صورت مادرم چرخوندم! مادری که با هر کلمه اش باعث می شد گردوی نارسی توی گلویم به طرز سحر آمیزی رشد کند.

دست هام رو روی میز گذاشتم و با اعصابانیت روی میزی رو با تمام توانم کشیدم و تمامی ظرف ها روی سرامیک سرد آشپزخونه ریخت و به صورت هیستریک جیغ می کشیدم.

صدای شکستن ظرف ها توی سرم اگو می شد. بس بود دیگه توانش رو نداشتم بس بود.

کافی هست خسته شدم برای دختری به سن من دیگه پر شده بود دوز این دردها برام زیاد بود و نمی تونستم تحمل کنم نمی تونستم هضمش کنم نمی تونم....

کافی بود هر رو که گفتن و نمی داشتن حرف بزnm زندگی خودم رو خواهرم تباه کردن... دیگه کافی هست!

مادرم، کسی که از گوشت و پوست خودش بودم ازم می خواست برای برادرشوهرم که به چشم برادر می دیدمش دلبری کنم؟ اگه تمام دنیا جمع بشن و بگن تو زن امیرحسام هستی اون شوهرت هست.

تمام قانون های دنیا رو زیر پا می گذاشتم می گفتم اون فقط برادر شوهر و برادر بزرگتر من هست.

شوهر من کسی نیست جز امیرحسینم.

گلویم می سوخت گوی ذغالی روی آن گذاشته بودن و آن را می سوزاند.

گریه کردن کافی بود، اشک ریختن و رسوا شدن جلوی همه بس بود، خار و خفیف شدن و کوچک شدن کافی بود. یک ضرب از روی صندلی بلند شدم که محکم با زمین برخورد کرد و صدای مهیبی ایجاد کرد ولی اصلاً مهم نبود.

\_تمومش کنید چرا هی حرف الکی می زنید؟ چرا اذیت می کنین؟ این همه عذاب دادین خون به جگرم کردین تن شوهرم رو لرزوندین کافی نبود؟ بخدا که کافی هست برید...برید و بذارید راحت شم از دستتون... برید شاید مردم از دست حرف های مفت و آزار دهندتون برید...

نفس کم آورده بودم و نفس نفس می زدم، تنم می سوخت قلبم تیر می کشید از نبود امیر حسینی که دنیای نامرد نداشت باشد و الان آروم کند.

مامانم با وحشت نگاهم می کرد، دیوانه شده بودم...دیوانه ام کرده بودن این قوم بی رحم!

دست روی گوش هایم گذاشتم چشم بستم و جیغ کشیدم،جیغ کشیدم از نامردی روزگار، از حرف مادری که دلبری ازم می خواست بکنم برای برادر شوهرم،

جیغ کشیدم از داغ امیرم، جیغ می کشیدم برای دل شکسته خواهر کوچک ترم!

گوش هام از دست جیغ هام سوت می کشید. گلوی زخمیم زخمی تر می شد خط خطی می شد تیر می کشید.

با هر جیغ زخم های گلویم سر باز می کردن زخم های جگرم... آه که  
خسته شده بودم از این دنیای عوضی!

مادرم جلو آمد که دختر داغ دارش رو آرام کند. ولی من نمی خواستم  
این مادر مرا آرام کند.

وحشیانه با سر انگشت هایم به سینه اش زدم و فریاد کشیدم.

\_ برو عقب.... به من دست نزن

هق هق اش اوج گرفت برای دختر دیوانه اش.

\_ باشه... باشه... آرام باش مادر... مادر به فدات... قربونت برم آرام  
باش...

بدنم می لرزید قفسه ی سینم با درد بالا و پایین می شد.

\_ اصلا من به درک گناه اون امیرحسام بیچاره چی بود؟ که بستیش به  
من و بدبختش کردین! مگه اون دل نداره که بخواد عاشق بشه با عشق  
زندگیش رو بسازه؟ اون هم دل داره بفهمین.

موهام رو کشیدم

\_ چرا؟

فریاد کشیدم

\_ چرا؟

چقدر ذلیل شده بودم.

من ماهرخ دختر ارشد ضیاء

من ماهرخ عزیز کرده امیرحسین

چقدر ناتوان شده بودم  
از گریه زیاد به سسکه افتادم

مامانم روبه روم تو چند قدمیم ایستاد  
\_ تو از دل من مادر چی می دونی چه خبر داری ها مادر نشدی  
بفهمی چی می گم مادر نشدی بفهمی تو دلم چه قیامتی هست  
مامانم هم نفس نفس می زد و اشکهایش صورتش رو خیس کرده بود.

\_ اون روز که خبر رسید امیرحسین مرده  
نفهمیدم چطور خودم رو به بیمارستان رساندم وقتی دکترها گفتن  
فشارت چنده وقتی دکترها گفتن بهت شوک وارد شده  
قلبم درد گرفت

با دستش رو قلبش زد.  
\_ پیر شدم از درد دختر تازه عروس شده ام که باید لباس سیاه شوهرش  
رو به تن می کرد پیر شدم.

\_ هنوز مراسم هفتش نشده توی صف نونوایی پیچ پیچ ها رو شنیدم که  
مرضیه برای برادرش مسلم تو رو لقمه گرفته

\_ تو نصف سن مسلم رو نداری مسلم از خدا بی خبر چهار تا بچه داره  
بچه بزرگش شاید یه سال از تو کوچیک تره

سرم رو عقب کشیدم و لب هام از بغض لرزید.  
\_ من که گفتم نمی خوام ازدواج کنم.

۱۰  
\_ مگه تا آخر من بودم می خواستی چشم باز از این دنیا برم وقتی  
جیران حرف رو پیش کشید که همچین رسمی دارن زیر پای آقات  
نشستم و از بس گفتم، گفتم تا راضی بشه

نگام رو روی صورت مامانم چرخوندم ناباور نگاهش کردم.  
\_ تو بخاطر یه مشت حرف خاله زنک که چاک دهنشون بازه من رو  
پیشکش برادر شوهرم کردی؟

مامانم هم صداش رو بلند تر کرد.  
\_ آره.... آره این یه مشت خاله زنکی که دور هم جمع می شن دنبال یه  
حرف هستن تا مثل آدامس بجونش. باید دهن گشادشون رو می بستم  
باید می زدم توی دهن مرضیه و امثال مریضه که تو رو برای یه مرد  
زن مرده با چند بچه قدو نیم قد لقمه گرفته بود و جلوم رو تو کوچه  
گرفته می گه اگه راضی هستین شرط داره برای اومدن به خواستگاری  
دخترت که دخترت بچه نباید بخواد چون خودش بچه داره.

دستش و مشت کرد روی سینه اش زد تمام تنش می لرزید.  
\_ من پای آقات نشستم گفتم و گفتم قبول نمی کرد مرغش یه پا داشت  
می گفت نه که نه اما یه روز ویرون و سیرون اومد خونه حالش بد بود  
\_ اسدالله خان که پاش لب گوره رفته به حجره ای آقات و دختر تازه  
بیوه شده اش رو با صد تا منت ازش برای خودش خواستگار کرده.



۱۰  
\_ امیرحسام رو پایبند زندگی کن، پایبند خودت کن بهش محبت کن  
بذار از هر ننه من قمری که آگه دوستش داشته دل سرد بشه به سمت  
خودت بکشونش مردها شبیه بچه ها هستن آگه بهش محبت کنی رامت  
می شه تخت خوابش رو گرم کن

خودت رو دست کم نگیر اگر هم دختری هست، ماهرخ با توهستم ها  
من مادرتم به جز خیر و صلاح تو چیز دیگه نمی خوام از میدون  
بیرونش کن بهش حالی کن که امیرحسام زن داره

خودم رو عقب کشیدم سرم رو بین دو دستم گرفتم چرا نمی تونستم لب  
باز کنم بگم اون دختر خواهرمه چرا نمی تونستم لب باز کنم بگم اون  
دختر هر کس نیست شیرینه...

سرم مثل طبلی پر از دنگ دنگ ضربانی بود که به جای سینه ام توی  
مغزم ناقوس مرگ می نواخت گلویم پر از سیم های خاردار هایی بود  
که هر بار نفس می کشیدم توی ریه هایم فرو می رفت حنجره ام پر از  
گردوی سحر آمیز درشت بود که همانجا تارهایی صوتی ام را له و  
صدایم را خفه کرده بودند قفسه سینه ام به جای قلب بادکنکی پر از  
مواد مذاب داشت که می ترسیدم هر آن بترکد و تمام رگ و پی ام را  
بسوزاند شکم پر بود از مار و سوسماری که میان هم می پیچیدند و  
دست و پاهایم دو تکه میلگرد روغن نخورده بی مصرف و آویزن  
بودند که انقدر سنگینی می کردند که تمام تنه ام را به سمت پایین می  
کشیدند

زیر پاهام خالی می شود؛ از پشت مه غلیظ مامانم رو می بینم که جیغ  
می کشد و یا زهرا گویان به سمتم میاد.

خود را در یک کوره داغ و یک آتشفشانی از مواد مذاب زرد و قرمز و نارنجی حس می کنم تنم گر گرفته و ملتهب هست چقدر احساس تشنگی می کنم.

وقتی چشم باز کردم سقفی پر از مهتابی بالای سرم بود و همه ای کنار گوشم و سایش چرخ های ریز که در سنگ راهروی دور کشیده می شد.

\_مریم بسه دیدی که دکتر هم گفت همه چی نرماله فعلا تا چند ساعت دیگه هم می بریمش خونه.

\_ آخ ضیاء دلم برای بچه ام خونه، آخه این چه اقبالی بود.

\_ لا اله الا الله کفر نگو زن حتما حکمتی هست.

صدای فین، فین مامانم که با بغض و صداش قاطی شده.

\_ زنگ زدم به امیرحسام می گم حال ماهرخ بده برگشته می گه الان کار دارم چند وقته باشگاه نبودم کارها تلنبار شدن روی هم ای گل بگیرم در اون باشگاه کوفتی رو...

آقاجون و مامانم کنار تخت ایستاده اند از پشت هاله ای توی مه می بینمشون مامانم پشتش به من و آقاجون با اخم بین دو ابروش زل زده به سوزن روی بازوم زیر لب ذکر می گه و من عاشق این ذکر گفتن هاش هستم دستش رو به ریشش می کشه.

\_\_ ببین تو رو خدا الان شب شده یعنی چند ساعته نتونسته بین کارهایش  
یه تکه پا بیاد یا یه زنگی بزنه حال این دختر رو بپرسه ناسلامتی  
شوهرشه...

نمی خوام بشنوم. نمی خوام حسرت بخورم که اگه امیرحسینم بود هر  
جا بود خودش رو می رسوند.

می خوام فریاد بزنم و بگویم سوختم اما به زور از بین لب ها م می  
گم.

\_\_ آ... آب

تا شاید قلبی آب بتونه این بغض توی گلوم رو حرارت بدنم رو از بین  
ببره.

مامانم با هول و لا به سمتم می چرخه .

\_\_ مادر بهوش اومدی تو که منو نصف جون کردی

\_\_ خانوم الان که وقت گله نیست ،ماهرخ خوبی دخترم؟ جاییت که درد  
نمی کنه؟

زبونم رو روی لب خشک و پوسته پوسته شدم می کشم با لبای لرزون  
می گم

\_\_ آب می خوام.

"آب می خوام تا این بغض لعنتی رو که نفس کشیدن رو برام سخت کرده از بین ببره"

مامانم با چشمای اشکیش نگاهم می کنه و دست هاش رو دو طرف صورتم می ذاره با لب های لرزون و صدای بغض دار می گه.  
\_مردم و زنده شدم وقتی اون طوری دیدمت به خداوندی خدا آدم بی اولاد، پادشاه بی غمه.»

برای اولین بار دیدم که آقاجون به مامان توپید.  
\_ناشکری نکن زن، به جای شکر کردنته که خدا دو تا اولاد صالح داده که چهارستون بدنشون سالمه

مامان با ترش روی سرش رو به سمت چرخوند و از روی میز کنار تخت از توی فریزر آب معدنی و به همراه لیوان یک بار مصرف رو برداشت و آب ریخت

آقاجون سری تکون داد.  
\_من برم پرستاری صدا کنم بگم بهوش اومده.  
در رو پشت سرش بست.

مامان بی حرف دستش رو زیر سرم گذاشت و لیوان رو به لب های خشکم چسبوند.  
با نوشیدن هر جرعه آب انگار جون تازه ای می گرفتم.

با هر فرو دادن جرعه ای آب گلوم می سوخت اما پیش سوزش دلم چیزی نبود.

توی نگاه مامانم چیزی بود که من از فهمیدنش عاجز بودم و اما ته نگاهش غصه و غم بود شونه هاش خمیده تر از صبح بود و چین و چروک های صورتش بیشتر از دیروز بود

تقه ای به در اتاق خورد در باز شد آقاجون وارد شد و به همراهش مرد قد بلندی و چهار شونه با موهای جوگندمی و عینک طبی روپوش سفید با لبخند روی لب هاش یه لبخند مهربون و پدرا نه به سمت قدم برداشت و کنار تخت ایستاد سرم رو چک کرد و سوزن رو از دستم بیرون کشید و پنبه رو روش گذاشت و چسب زد.

سرش رو به سمت مامان و آقاجون که کنارش ایستاده بودن چرخوند.  
\_ دفترچه بیمه داره.

آقاجون نگاهش رو بین صورت من و دکتر رفت و برگشت و قدمی جلو گذاشت مامانم قبل آقاجون گفت.

\_ والله از بس با هول و لا از خونه بیرون اومدیم یادمون رفت بیاریم.  
دکتر سری تکون داد.

\_ باشه پس من دارو هاش رو می نویسم آزاد تهیه کنید. مرخصه فقط مایعات زیاد مصرف کنه و این که استراحت کنه.

مامانم هر کلمه که از دهن دکتر در می اومد سرش رو تکون می داد و زیر لب پشت سر هم بله، بله می گفت.

دکتر عینکش رو روی بینی عقابیش جابه جا کرد.

\_\_ آقای شوهر چرا دَم در ایستادی بفرما داخل باید به شما هم چند چیز گوشزد کنم.

با تموم شدن حرف دکتر سرم رو به سمت در چرخید و امیرحسام با یه اخمی که انگار ابروهاش به هم گره خورده بود توی چهارچوب در ایستاده بود.

با قدم های محکم خودش رو به کنار تخت رسوند و روبه روی دکتر ایستاد، نگاهم رو که حس کرد سرش رو به سمت چرخوند نگاهش رو به نگاهم دوخت و گوشه ای لبش رو جوید توی نگاهش سرزنش بود. باصدای دکتر نگاهش رو از نگاه شرمزده ام گرفت و کاش نگاهم رو می خوند نگاهی که پر بود از شرمندگی بود.

\_\_ داروهاش رو حتما باید سروقت بخوره

استراحتش باید زیاد باشه و اما اعصابانیت و ناراحتی براش بده

دوباره سرش رو به سمت من چرخوند و نگاهش رو توی صورتم و تک تک اجزای صورتم چرخوند.

\_\_ آدم باید خودش به فکر سلامتی خودش باشه وگرنه من تا صبح بشینم به پدر و مادرت به شوهرت گوشزد کنم اما خودت به فکر خودت نباشی هیچ اتفاقی نمی افته دختر خوب تو سنی نداری که به خاطر شوک عصبی از حال بری من هم یه دختر دارم به سن و سال و تو اون هم بعضی وقت ها بخاطر این که حرفش رو روی کرسی بشونه اعتصاب غذا می کنه و پرخاش گری می کنه اما این راه حلش نیست سرش رو با تاسف تکون داد.

من فقط یک چیز تو سرم رژه می رفت چرا ادم ها زود قضاوت می کنند فرق نداره دکتر باشه یا همسایه ما کلثوم که قبل پرسیدن خودشون یک کلاغ چهل کلاغ می کنند

دکتر رو به امیرحسام کرد.

\_\_ بفرمایید اتاقم تا داروهای خانمتون رو بنویسم.

امیرحسام گوشه لبش رو جویید و بله ای گفت.

همراه کنار تختی که یک زن جاافتاده بود. گفت.

\_\_ آقا دکتر مریض ما حالش خوب نیست به این پرستارها بگین یکم بیشتر بهش مسکن بزنن.

دکتر دستهایش رو توی جیب روپوشش فرو کرد.

\_\_ بفرمایین شما پشت میز دکتری بنشینید خانم محترم مگه مسکن نقل و نبات هست که با دو تا آه و ناله تجویز کرد.

بد هم با غرولند چرخید و از اتاق بیرون رفت و امیر حسام نگاهی که از مامانم می دزدید.

\_\_ اگه کاری ندارید من برم پیش دکترش

مامانم میان ابروهای نازکش اخمی نشوند.

\_\_ کاری نمونده همین ترخیصش مونده اون رو هم اگه کاری داری آقا ضیاء خودش انجام می ده

طوری با غیض کلمه ها رو ادا می کرد و که امیرحسام با همون سر پایین افتاد و دست هاش مشت شدند.

\_\_ والله امانت دار خوبی نبودى این دختر مثلا امانت بردارته

امیرحسام طوری سرش رو بلند کرد که صدای ترق تروق استخون های گردنش بلند شد

پره‌های بینیش لرزید و صورتش به سرخی زد  
 آقاجون دستش رو از روی چادر روی بازوی مامان گذاشت  
 امیر حسام بدون حرفی با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد

مامانم لب‌هایش رو روی هم فشار داد و به رفتن امیر حسام نگاه کرد.  
 لبم به ضعیف‌ترین شکل ممکن کش آمد انحنایی شبیه لبخند یا پوزخند  
 و ریشخند و که از نگاه آقاجون پنهان نمود  
 آقاجون دستش رو روی صورتش کشید و تا خواست حرفی بزنه  
 صدای

زن رو به ما کرد.

— انگار دارن صلواتی درمان می‌کنن خون باباشون رو می‌گیرن  
 برای یه جمله گفتن والله خوب درد داره اگه قرار بود مسکن ندی  
 همون تو خونه می‌نشست درد می‌کشیدی.

آقاجون که نگاهش هنوز روی صورت من بود.  
 مادرم برگشت و بی‌حوصله گفت.

— خوب راست می‌گه دیگه اگه شما بیشتر می‌دونین بفرما برو نسخه  
 اش رو بنویس.

زن با چشم‌های گرد و دهان باز مامانم رو نگاه کرده با صدای کشیده  
 ای گفت.



\_\_ وا

پشتش رو به ما کرد به سمت تخت مریضش که کنار پنجره بود رفت و روی صندلی فلزی که کنار تخت بود نشست

مامانم کمک کرد روی تخت بشینم و پاهام رو از تخت آویزون کردم با کمک مامانم بارانی رو روی پیراهن بلندم پوشیدم و روسری سه گوش صورتی رنگ که مال بیمارستان بود از سرم برداشت و شال پشمی رو روی سرم انداخت  
کفش هام رو پایین تخت گذاشت.

آقاجون کنار تخت روی صندلی نشسته بود و ساکت تر از روزهای گذشته و نا آروم تر بود.

تقه ای به در نیمه باز خورد با صدای دورگه ای یاالله گفت و با یه کیسه دارو وارد شد.

\_\_ تسویه حساب کردم و فقط یکی از داروهاش توی داروخانه نبود و باید جای دیگه تهیه کنیم.

آقاجون از روی صندلی بلند شد و سری برای امیرحسام تکون داد و از کنارش گذشت.

مامانم چادرش که روی شونه هاش افتاده بود روی سرش درست کرد جلوی چونه اش کیپ کرد.

بدون توجه به من از کنار امیرحسام گذشت و کنار آقاجون که کنار در بود ایستاد.

\_\_ اگه خسته نیستی کمکش کن وگرنه آقا ضیاء کمک کنه

آقاجون سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهش رو به مامان دوخت  
 امیرحسام گنج نگاهش روی صورت من مامان چرخوند  
 هاج و واج با دهن باز نگاهی به مامانم کردم و انگار نه انگار که  
 صبح توی آشپزخانه صحرای کربلا بود  
 امیرحسام با یه حالت حرصی دو قدم فاصله بینمون رو طی کرد.  
 دندوناش رو روی هم سابید.  
 دستش و بلند کرد قبل از گرفتن بازوم.  
 با صدای گرفته و خش داری گفتم.  
 \_خودم می تونم

از تخت پایین اومدم و کفش هام رو پام کرد و اولین قدمی که برداشتم  
 سرم گنج رفت و بازوی نحیفم به طور ناگهانی میان انگشتهای مردانه  
 اش فشرده شد؛ چشمهایش رو روی هم فشار داد.  
 \_از صبح کم حرف شنیدم بخاطرت، حالا این جا بخوری زمینی بشی  
 قوز بالا قوز

حرفش مثل پیکانی درست وسط سیل غرورم فرود اومد.

بیشتر سنگینیم رو روی پاهای خودم انداختم تا جای که داشتم بهش  
 تکیه ندادم اما امیرحسام هم نامردی نکرد تمام حرصش رو با فشردن  
 انگشتهای روی بازوم خالی کرد و با باز شدن در خروجی شیشه ای  
 سوز سرمای پاییزی تنم رو لرزوند. هوا تاریک شده بود و نم نم  
 بارون می بارید.

دستی به یقه کاپشن کوتاه اسپرتش سیاه رنگش کشید.

\_\_ من برم ماشین رو بیارم.

بازوم رو ول کرد و تند از پله ها پایین رفت.

دلم هوای گذشته رو کرد تو هوای بارونی دست کوچیک و ظریفم رو  
توی دست بزرگ و مردونش می گرفت. تو پیاده رو زیر بارون قدم  
می زدیم. امیرحسین غر می زد.

\_\_ ببین شبیه جوجه های رنگی بارون زده شدی. نگاه نوک بینیت از  
سرما قرمز شده.

دستش رو دور شونه هام می انداخت و من رو محکم به خودش می  
چسبوند. قدم هاش رو بلندتر برمی داشت تا زودتر به ماشین برسیم.  
با ذوق نگاه موهای خیس شده باروینش کردم که روی پیشونیش ریخته  
بود. توی دلم قربان صدقه ش رفتم.  
با فکر به گذشته داشتم خفه می شدم انگار کسی گلوم رو محکم گرفته  
بود نمی گذاشت نفس بکشم. فکر کردن به گذشته برام شده شبیه مرگ  
تدریجی...

دستی که دور شونه هام انداخته می شه. باعث میشه ترسیده از فکر  
گذشته بیرون پیام با هل نگاه پشتم کنم با دیدن آقاجون نفسم رو پر  
صدا بیرون فرستادم.

با کمکش از چند پله ی سنگی پایین می رم مامانم هم پشت سر ما میاد  
و امیرحسام ماشین رو پایین پله ها پارک کرده بدون پیاده شدن و  
صاف نشسته و نگاهش رو به روبه رو دوخته.

آقاجون در عقب رو باز کرد کمک کرد تا بتونم روی صندلی بشینم و  
مامانم هم ماشین رو دور زد و پشت سر امیرحسام کنارم نشست.  
خودش هم در جلو رو باز می کنه و کنار امیرحسام مینشینه.

شیشه رو کمی پایین می دم و نگاهم رو به بیرون می دوزم.  
 این روزها اسارتم اسارت میان سوز پاییزی فصلی که نه گرم زرد  
 افتاب را داشت نه داغی قرمز هیزم زمستانی را نارنجی بود مثل  
 روحم مثل قلب فرسوده ام مثل مغز گندیده ام و من از این فصل و از  
 این رنگ متنفر شده بودم من از بارون و از برگ های که روزی  
 باذوق رویشان قدم می زدم تا خرچ خرچ شان رو زیر پاهایم بشنوم  
 امروز متنفرم

امیرحسام آروم رانندگی می کرد با انگشتش تیک وار روی فرمون می  
 زد. انگار تو این دنیا نبود.  
 آقاجون و مامانم گوی فهمیده بودن اما به روی خودشان نمی آوردند.  
 ما انسان ها خاصیتمون اینه چیزی که جلوی چشم هامونه به ندید  
 بگیریم.

صدای موبایل آقاجون توی فضای ماشین پیچید.  
 نگاهم رو بهش دوختم، موبایل رو از جیب کتش درآورد و سرفه ای  
 کرد تا صدایش درست شه.

\_\_ سلام خان داداش

..

\_\_ خوبی، اهل خونه خوبن

...

\_\_ خوبیم ماهم بزرگیت رو می رسونم.

...

\_ خان داداش خودتون بهتر از من در جریان هستین

...

\_ کی بهتر از بهنام که جلوی چشم خودم قد کشیده

...

\_ اما... جواب آخر با خود شیرین هست.

...

\_ بله... بله اما شیرین نوزده سالشه دیگه باید خودش تصمیم بگیره

...

\_ این چه حرفیه خونه خودتونه

...

\_ پس بهتون زنگ می زنم.

مامان خودش رو جلو کشید

\_ چی می گفت؟

آقاجون سرش رو سمت مامان چرخوند و نیم نگاهی بهش کرد دوبار نگاهش رو به تاریکی خیابون دوخت.

\_ هیجی می گه یه قرار بذاریم بیاییم خونه تون اگه قسمت شد و جواب شیرین مثبت بود شیرین رو شیرینی خور بهنام بشه که گفتم فعلا دست نگه داره چند روز بگذره تا خودم خبرشون کنم.

نگاهم توی آینه وسط به چشمهای به خون نشسته امیرحسام افتاد

توی یک لحظه امیرحسام کنترل ماشین رو از دست داد و ماشین از راند خودش خارج شد مامانم به پشتی صندلی امیرحسام چنگ زد.

\_ یا امام غریب.

دستم روی سینه ام چنگ زده شد. قلبم نمی کوبید هیچ حرکتی زیر  
مستم نمی کرد.

صدایی در حنجره ام مانده بود اما لبهایم تکان خفیفی خورد.

\_ ای

آقاجون تند سرش رو به سمت ما چرخوند نگاهش روی چهره رنگ  
پریده ای صورت من و مامان چرخید.

\_ خدایا شکرت

رانند ماشین بوقی زد و صدای فریاد عصبانیش به گوش رسید.

\_ مگه کوری گوساله؟

از کنار ماشین گذشت

امیرحسام دندون هاش رو بهم سابید از بین دندون هاش غرید.

\_ کور باباته یابو

پاش رو روی گاز گذاشت و پیچید جلوی ماشین ترمز کرد.  
عین قرقی از ماشین پیاده شد.

تا به خودمون بیایم

یعقه راننده رو گرفته بود و به در ماشینش چسبونده بود همه اتفاق  
کمتر از چند ثانیه افتاد.

مامان چنگی به صورتش زد.

\_ خدا آخر عاقبتمون رو خیر کنه

آقاجون با هول از ماشین پیاده شد.

صدای امیرحسام که فریاد می کشید

\_\_چه گهی خوردی

مامان هم پیاده شد آقاجون از پشت بازوهای امیرحسام رو گرفته بود  
بارون شدت گرفت

من بودم حس خفگی دستم رو به سمت گلوم بردم و تازه فهمیدم چیکار  
کرده بودم با زندگی امیرحسام و شیرین.

شیرین راست می گفت کدوم خواهر با خواهرش با هم خورش این کار  
رو می کرد؛ قطره اشکی سرتق وارانہ قصد داشت تا فرود بیاد که با  
سر انگشت های لرزوم پاکش کردم و اشک هایم شدت نمی گیرد  
اشک هایم از نامردی روزگار خشک می شود.

چند ماشین ایستاده و بودندو نگاه می کردند و بقیه ماشین ها بدون  
توجه از کنار می گذشتند

آقاجون با سلام و صلوات امیرحسام رو سوار ماشین کرد مامان هم  
سوار شد و چادرش خیس شده بود.

آقاجون نشست و در رو بست.

\_\_ لا الله الا له

امیرحسام محکم انگشتهاش رو توی موهای پریشون و نم دارش فرو  
کرد.

من نگاهم روی حرکات امیرحسام بود.

کاش روزی که عاقد جواب خواست به جای بله، نه می گفتم تا امروز  
توی برزخ دست و پا نمی زدیم کاش با جواب بله دست پای امیرحسام  
رو به قل و زنجیر نمی کشیدم.

امیرحسام دستی کلافه روی صورتش کشید و این بار سکوت فضای  
ماشین رو نفس های اعصابانی امیرحسام و می شکست.

جلوی داروخانه شبانه ایستاد و بدون حرفی پیاده شد.

تکیه دادم و بیرون نگاه کردم... آدم ها از کنارمون رد می شدن  
ماشین هاهم همین طور همه زندگی عادی داشتن، دنیاشون رنگی اما  
دنیایی من... یه خاکستری تیره!

دلم می خواست جای تک تکشون بودم، دلم می خواست اصلا درخت  
بودم، یه پرنده بودم اصلا جوب کنار خیابون بودم اما ماهرخ نبودم.

نگاهم گره می خوره روی دختر پسری، دختری که شال یشمی اش  
روی شانه هاش رها می شه پسری که با مهربانی دست دراز می کنه  
تا شالش رو درست بکنه. با لطافت شال را روی سرش کشید و  
موهایش رو بادهستش داخل شال می فرستاد.

دخترک به پسرک لبخند زد، چقدر دلم از این عاشقانه ها می خواست!

توی همین فاصله می شد برق نگاهشون رو توی هوای تاریک و  
بارونی دید، برق نگاهشون همانند نوری زیبا بود.

در ماشین که باز می شه به سختی نگاه حسرت بارم رو از شون می  
گیرم.



امیرحسام که پشت رل میشیند کیسه پلاستیکی دستش حاوی قرص هست رو روی داشبور می گذاره، ماشین رو به حرکت در می آره مامان دست هاش رو روی زانوهای گذاشته بود و مشت کرده و با ابروهای گره خورده به دست های مشت شده اش زل زده بود گوی جسمش این جاست و روحش جای دیگر غیر از فضای ماشین هست.

سرم رو چند سوای به چپ و راست تکان می دهم و چشم هام روی نیم رخ امیرحسام قفل می شه از همین نیم رخ می شد درد رو توی صورتش حس کرد. لعنت به هر چی رسم و رسوم هست؛ بغض مثل پرنده ای درگلیم لانه می کند انگار این پرنده سرکش قصد پر زدن و رفتن نداشت هر لحظه جایش محکم تر می شد.

دستش رو به سمت ضبط برد و دکمه اش رو فشار داد و صدای موسیقی آرام فضای ماشین رو پر کرد

آهنگ لعنتی که پخش می شه دیدن حالش و شونه های افتاده اش همه دارند به بغض توی گلوم فشار می آورند و می خواهم زودتر از فضای ماشین که خفه هست و این حسرت و غم چسبیده به روزگارم فرار کنم.

"فقط چند لحظه کنارم بشین یه رویایی کوتاه فقط همین، تنها همین ته آرزوهای من این شده، ته آرزوهای من رو ببین !

فقط چند لحظه کنارم بشین فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسی رو بین من توی جهان ، واسه چند لحظه فراموش کن"

لعنتی! این آهنگ رو اینجا، الان توی ماشین کاش این بغض یا بشکند یا برود.

با احساس دستی روی بازوم به خودم میام و سرم رو به سمت مامان می چرخونم سوالی نگاهش می کنم و تازه متوجه ایستادن ماشین جلوی در ساختمون که چراغ های تک و توک روشن است می شم آهی می کشم و بازهم توی افکارم غرق بودم.

مامان دستم رو توی دستش می گیره با اخم و اعتراض دستم رو از توی دستش عقب می کشم و با صدای که بخاطر بغض گلوله شده توی گلوم می لرزه؛ می گم.

\_\_چلاق که نشدم خوبم، می تونم خودم پیاده شم.

آقاجون پیاده می شه و مامان چپ چپ نگاهم می کنه این بار بازوم رو که ساعاتی پیش بین انگشتهای امیرحسام له شد بین انگشتهاش می گیره فشار می ده.

زیر لب "آخی"گفتم و لبم رو گزیدم.

\_\_ برای من زبون درازی نکن حالت از چلاق بدتره روی پات بند نیستی، رنگت شبیه میت شده.

لب هام رو محکم رو هم فشار می دهم تا جواب ندم تا حرفی نزنم و تن خسته ام رو به مامان می سپرم

بوی نم خاک به پرزهای بینی ام می چسبه و سوز سرمایی پاییزی توی استخوان هام و یقه بارانیم رو بالا می کشم و امیرحسام هم پشت سر مان میاید و صدای کشیده شدن کفش هایش به روح و روانم خط می کشد.

مامان چادرش رو به دندون گرفته و دستش رو دور شونه هام انداخته بود.

روی در آسانسور نوشته بودند تا اطلاع ثانوی خراب است.

مامان پوف کلافه ای کشید و به سمت راه پله قدم برداشتیم صدای زنگ موبایل مامان بلند شد و توی راه پله پیچید خودم رو عقب کشید و دست به دیوار گرفتم.

همین طور که آروم پله های رو بالا می ریم از کیف دست کوچیکش موبایلش رو درآورد و امیرحسام با اجازه ای گفت و از کنارمون گذشت.

\_ سلام

...

\_ از احوال پرسى تو

...

\_ تو برای شام یه چیزی درست کن الان با آقات میایم.

...

\_ شیرین

امیرحسام با شنیدن اسم شیرین تو چند قدمی در خونه قدم هاش به کاشی چسبید.

مامان صداش رو پایین تر آورد.

\_\_ کوفت بپز بخور در یخچال بی صاحب رو باز کن دو تا تخم مرغ  
برای شکم خودت بپز بخور که خونه اومدم این بار تو رو ننش کش  
نکنم.

هنوز هم تمام هواسش به مکالمه مامان هست و شاید اون اخمی هم که  
روی پیشونیش هست برای این که شنید شیرین گرسنه اشه  
در رو باز می کنه و کنار می ایسته.

دستم رو به دیوار تکیه می دم و خم می شم کفش هام رو از پام در  
میارم شبیه روح آروم و بی سرصدا با قدم های بی رمق تر به سمت  
بندم، بندی که فقط تن خسته ام رو حبس کرده و ذهنم شبیه پرنده ای  
آسوده هر سمت پرواز می کنه و خودش رو از تک و تا نمی ندازه و  
هنوز هم باور نکرده آشیانه اش بدون پرنده نر شده باشه.

همین که پا توی و اسارت گاهم می زارم دستی پشت کمرم می شینه و  
من رو به جلو هول می ده کلافه سرم رو می چرخونم مامانم انگشتش  
رو روی بینی اش می ذاره کشدار می گه؟

\_\_ هیس

صدای ساییدن دندون های مامان با عث تعجبم می شه و هر دو ابروم  
رو بالا می ندازم و روی تخت می شینم و دستی به پارچه ساتن  
روتختی می کشم و نگاهم رو به مامان که شبیه مرغ سرکنده دور تا  
دور خودش می چرخه می دوزم.

تقه ای به در می خوره و پشت سرش صدای آقاجون.

\_مریم خانوم کجا موندی اگه کارت تموم شده دست بجنبون شیرین هم تنها مونده خونه.

مامان پاتند کرد در رو محکم وباز کرد مچ بابام رو گرفت.

با دیدن چشم های گرد شده آقاجون انگشت اشاره ام رو گاز گرفتم.

دست آقاجون رو کشید و در رو بست.

آقاجون نگاهی به مامان کرد.

\_مریم چرا داری ..... می کنی

مامان با حرف آقاجون برافروخته شد شبیه باروت که منتظر جرقه ای بود.

\_ا، ا من لال بشم. زبونم لال امروز من نبودم معلوم هست چه بلایی قرار بود به سر بچه م بیاد ها آقا ضیاء مگه چاقو گذاشته بودیم زیر گلوش که بیا ماهرخ رو بگیر حالا هم که گرفته دندش نرم شوهرشه غریبه که نیست ماهرخ زنشه از صبح تا حالا هی دارم دندون رو جیگر می دارم می گم نرجس عیبی نداره اما دم این رو امروز نچینم فردا برامون قُدقُد می کنه منت رو سرمون هم می ذاره.

سرم رو روی شونه ام کج کردم و به این تائتری که مامان به پا کرده بود چشم دوختم.

مامان دیگه دنبال چی بود. امیرحسام رو می خواست پایبند این زندگی کنه که با دیدن شیرین هنوز هم چشمه اش برق می زنه کاش مامانم

می دونست آخرین چیزی که تو این دنیا حتی فکر هم نمی کنم بهش،  
پایبند کردن امیرحسام به این خونه و زندگی هست.  
به خونه و زندگی که بند یه تلنگر کوچیک تا ویرون بشه.

آقاجون ساکت و سامت به حرف های مامانم که با آب و تاب حرف  
می زد گوش داد و در برابر نگاه تعجب مامانم گفت.  
\_ مریم خانوم برو یه لقمه غذا درست کن بعدش بریم.

مامان لبش رو گزید.  
\_ دستت درد نکنه مگه من نامحرمم

با اخم و تخم بیرون رفت پشت سرش در رو بست.

سرش رو تگون داد و نفسش رو شبیه آه بیرون داد و اومد پایین تخت  
نشست خواستم بلند شم کنارش بشینم که دستش رو روی پام گذاشت.

\_ تو حجره نشسته بودم. موبایلم زنگ زد تا جواب دادم و صدای هول  
کرده و ترسیده مادرت رو شنیدم وقتی با گریه گفت بچه م از دستم  
رفت ضیاء...

دستی به صورتش کشید و پلک هاش رو بست؛ لب هاش آرام تگون  
خورد و نجواگونه گفت.

\_ خدایا هزاران هزار مرتبه شکرت

چشم هاش رو باز کرد. با غم و نگرانی که توی نگاهش موج می زد  
نگاهم کرد. نگاهش رو از صورتم گرفت و به ساعت گرد که روی  
دیوار روبرویی تخت بود دوخت.

صدای گرفته اش حالم رو دگرگون تر از قبل کرد.

\_فکر می کردم تصمیمی که گرفتم درست هست، اما امروز تو رو که  
بیهوش روی تخت بیمارستان دیدم. شک توی دلم افتاد. دو دل شدم  
نکنه کار اشتباهی کردم. نکنه تصمیمی که گرفتم از ریشه غلط بود.

سرش رو به سمتم چرخوند.

\_وقتی دکترها گفتن علت از حال رفتنت بخاطر شوک عصبی هست.

سکوت کرد.

سکوتش خیلی حرف داشت.

بغض پدرا نه داشت.

این روزها دو مردی که فکر می کردم کوه هستند دارند ذره ذره فرو  
می ریزند این فرو ریختنشون درد داره.

از روی تخت پایین اومدم جلوش نشستم اشکم روی صورتم لغزید و آقاجون سرم رو بغل کرد و به موهام دست کشید و به حق حق افتادم و سرم رو بیشتر به سینه اش فشار دادم و بغلش بوی پناه می ده دلم گرم شد از بودنش. دلم گرم شد برای داشتن پشت و پناه.

زیر لب با حق حق زمزمه کردم.

\_\_ غم آدم را لال می کنه، فکرش را از کار میندازد، کلماتش را دانه به دانه می خوره و در آخر خودت می مانی و یک خالی بزرگ در حوالت و یک خالی بزرگتر در درونت، بی آنکه کسی تو را فهمیده باشد و بی آنکه خودت، وسعت غمت را دانسته باشی.

آقاجون اسطوره من، اولین مرد زندگی من، پشت و پناه من...  
دلم نمی خواد برای سرنوشت من، برای سیاه بختی من، خودش رو سرزنش کنه.

خدا بیامرزه مادبزرگم؛ مادر آقاجون

همیشه می گفت: " الهی سفید بخت بشین الهی لبخند از لب هاتون جدا نشه مواظب باشین فقط غم حسوده چشم دیدن خنده ها تون رو نداره موقع خندیدن ندارین صدای خنده هاتون از لای درز دیوار بیرون بره."



مامان بزرگ راست می گفتی. من حرفت رو پشت گوش انداختم کاش  
موقع قهقهه زدنم مواظب بودم.

کاش مواظب بودم صدای خنده هام به گوش غم نرسه.

راست می گفتی غم حسوده...

بغض قد گردو که هر لحظه بزرگتر می شه اشک می شه و قطره قطره  
از چشمهام روی صورتم می لغزه و پیراهن آقاجون رو خیس می کنه.

لب می گزم دارم خفه می شم

با این قطره اشک ها این بغض از بین نمی ره دلم می خواد مثل مرد  
عربده بکشم.

خسته ام از این بغض که مثل مهمون ناخونده توی گلوم جا خوش  
کرده.

وحشت زده سرم رو عقب می کشم و به بازوی آقاجون چنگ می زنم  
و دلم از دیدن نگاه پریشونش مچاله می شه.

\_\_ آقاجون تو باش تو تنهام نذار آقاجون تو پشتم و خالی نکن آقاجون  
خسته ام از این دنیا بی معرفت آقاجون دلت برای من نسوزه برای امیر  
حسام دل بسوزون که قرار یه عمر به پای زن برادرش بسوزه  
آقاجون...

نفس کم می یارم و از گریه به سکسکه می افتم دست های بزرگ  
آقاجون که دور شونه های نحیفم که از گریه داره می لرزه حلقه می  
شه و سرم رو به سینه اش می چسبونه کنار گوشم گفت.

\_\_ خدا اگه غم می ده قبلش صبرش هم می ده

سرم و بیشتر به سینه آقاجون فشار می دم به پشت پیراهنش چنگ می  
زنم و از ته دل حق می زنم تا این بغض مهمون شدم از بین بره.

خسته ام دلم نفس کشیدن بدون تنگی نفسی می خواد؛ بدون احساسی  
درد توی قلبم

گریه کردم تا راحت بشم از این بغض توی گلوم..

اما باز هم با این حق زدن ها این بغض سیمج توی گلوم از بین نمی ره.

آقاجون سرم رو بیشتر به سینه اش فشار داد.

درد دارم...

از اینجا تا کجا...

صدای مامانم تو صدای حق هقم گم شد.

\_ماهرخ...

آخ که ماهرخ پیش مرگ هر دوتا تون بشه که شدم آینه دقتون  
آخ که خدا من رو لعنت کنه که به جای اینکه بشم سنگ صبور تون شدم  
آینه دقتون...

بغضم رو با آب دهنم فرو می خورم و پلک هام رو روی هم فشار می دم بس بود هر چی خون به دلشون کرده بودم.

چه خود خواه شده بودم؛ با این که می دیدم کمر خم شده آقاجونم رو چین و چروک های زیر چشم مامانم رو..

سرم رو عقب بردم چشم هایی خیسم رو از چشم های سرخ آقاجونم دزدیدم.

زبونم رو روی لب های پوسته پوسته شده ام کشیدم و با صدای تودماغی بود گفتم.

\_قول می دم بشم همون ماهرخ سابق

قولی دادم که حتی یک درصد هم بهش ایمان نداشتم.

مامانم پاتند کرد و به سمتم اومد جلوم روی زانوهایش نشست سرم و تو بغلش گرفت با گریه روی موهام رو بوسید

\_الهی من فدات بشم الهی من قربونت بشم مادر

کنار آقاجون نشست دستم رو توی دستهایش گرفت.

آقاجون با چشم های سرخ متفکر نگاهم کرد انگار فهمید حرفی که زدم؛ روی هوا بود.

دستش رو روی زانوش گذاشت و یا علی گویان بلند شد.

\_\_ به خاطر ما نه به خاطر خودت زندگی کن؛ زندگی از چیزی که ما فکر می کنیم کوتاهه

پشت کرد به ما به سمت در رفت

\_\_ مریم آماده شو کم کم...

مامانم از کنارم بلند شد و به سمت آقاجون پاتند کرد و میان حرف آقاجون گفت.

\_\_ ببین ضیاء امشب به این پسر یا خودت حالی می کنی ؛ ماهرخ بی صاحب نیست یا من...

در رو که پشت سرشون بستند.

پوفی کشیدم مامانم ول کن نبود.

بلند شدم به سمت سرویس بهداشتی رفتم

شیر آب رو باز کردم نگاهم رو تو آینه روشویی به صورتم دوختم نگاه گرفتم و مشت آب سرد زدم به صورتم به قول مامان آدم رغبت نمی کرد به صورتم نگاه کنه.

با حوله سفید صورت خیسم رو خشک کردم. یکی یکی دکمه هام بارانیم رو باز کردم.

دستی به لباسم کشیدم و شال سیاهم رو روی موهام انداختم.

در رو که باز کردم صدای مامان که داشت خط و نشون می کشید؛  
حالم رو بد کرد.

\_ ببین آقا امیرحسام ما یه سال و خورده ای هست که خونوادت و می  
شناسیم و تا حالا هم خدا خودش شاهد هر جا نشستم از خوبی ها تون  
گفتم.

اما خدای بالا سرم شاهده هر جا نشستم گفتم از این خونواده بهتر نیست  
خونواده خودت گفتن این رسم و رسوم ماست پدرت گفت ناموس  
امیرحسین ناموس امیرحسامه ما که به زور تو رو نشوندیم کنار  
ماهرخ تا عقدش کنی.

خودت بگو اگه امیرحسین هم بود می فهمید زنش نصف روز تو  
بیمارستان بستری چیکار می کرد ها دخترمه دندم نرم تا آخر عمرم  
پشتشم اما این که خودت رو کنار بکشی درست نیست.

هنوز سرگیجه داشتم حالم خوش نبود.

هر کس نمی دونست من که خوب می دونستم موقعی که حاجیه خانم به  
مامانم گفت ماهرخ و برای امیرحسام چه ذوقی کرده بود.  
که الان منت روسر امیرحسام بی نوا می گذاشت.

نگاهم که به دست های مشت شده امیر حسام افتاد از خودم بدم اومد.  
از خودم که شبیه بختک به زندگیش چسبده بودم.

امیرحسام گوشه ی چشمی به من انداخت نگاهم رو دزدیدم ؛ مثل  
 گناهکارها مثل جانی ها و مثل بدهکارها  
 برای هزارمین بار آه کشیدم و گفتم ای کاش قلب من به جای قلب امیر  
 حسینم می ایستاد.  
 آقاجون که نگاهش به من افتاد.

تمام عجزم رو توی چشم هام ریختم تا جلوی مامان رو بگیره؛ تا بیشتر  
 از این با حرف هاش روی زخم نمک نشه  
 \_خانم بسه پاشو ماهم کم کم بریم شیرین هم خونه تنهاست؛ من با  
 امیرحسام روز اولی سنگ هامون رو با هم وا کردیم

مامان روی مبل نیم خیز شد چادرش رو از روی دسته مبل برداشت  
 \_ آقا ضیاء من جسارت نکردم فقط گفتمی ها رو گفتم.

این بار آقاجون با صدای محکم مامان رو صدا کرد.  
 \_ مریم

با قدم ها ی آروم به سمتشون رفتم.  
 \_ فردا غذا می پزم میارم؛ استراحت کن

همین که در رو بستم و برگشتم امیرحسام دست به سینه دیدم. با لب  
های یک وری نگاه می کرد.

\_\_ مگه نگفتم مواظب خودت باش من با خونوادها رو درو نکن ها؛ با  
چه زبونی بگم.

دلشکستن تو این زمونه چه آسون شده بود.  
فقط با چند تا کلمه.

قدمی جلو گذاشت. پره‌های بینیش از عصبانیت باز و بسته می شد.  
سرش رو بلند کرد نگاهش روبه سقف دوخت  
\_\_ لا اله الا الله

دو باره نگاهم کرد و من مسخ شده نگاهش می کردم.  
انگار این امیرحسامی نبود که می شناختم.  
غریبه تر از هر مردی؛ غریبه بود.

\_\_ ببین من حالم خوش نیست از صد جا زیر فشارم همه چشم شدن  
دارن من رو می پان.  
تو دیگه یه قوز بالا قوز نشو.

گفت و پشت کرد و به سمت اتاق پاتند کرد.

قلبم ایستاد... دلم کنده شد.... گودالی به اندازه بخت سیاهم میان دلم  
خالی شد و روی زانو هام افتادم و مثل فصل خزان زندگی ام سقوط  
کردم.

رفت و ندید چطور از نگاهش آب شدم

همون جلوی در روی زانو هام افتادم.

کم آورده بودم خیلی وقت بود

از همون صبحی که امیرحسینم دیگه چشم هاش رو باز نکرد.

اما امروز و همین لحظه امیرحسام یادم آورد چقدر ذلیل شدم ...

شبیه زالوی چسبیده ام به زندگی و آینده و آرزو هاش و دارم از بین می برم شون.

تمام وجودم درد می کرد غرورم شکسته بود؛ سعی کردم بلند شم هنوز جایی برای حرکت داشتم اما دل لرزه هایی درونم قدم هام رو سست کرده بود و

با قلبی که با تعلل می تپید و با قدم ها و دست های که آشکار می لرزید و

قدم هام شل بود تا به در اتاق برسم شبیه آدمی که خمره ای شراب ده ساله نوشیده باشد تلو تلو خوردم.

دستم روی دستگیره در گذاشتم که با صدای فریاد امیرحسام شونه هام از ترس بالا پرید.



\_\_ جواب بده... جواب بده، لعنتی

سرم رو چرخوندم در اتاق نیمه باز بود. حس می کردم تعادلم در حال فروپاشیست دستم به دستگیره در گره خورد.

نگاهم روی مردی که وسط اتاق روی دوزانوهایش نشسته بود و سرش رو بین دست هاش فشار می داد. تمام این چندوقت گذشته مثل غذای گندیده و مسمومی میان حلقم برگشت لب هام رو روی هم فشار دادم نگاهم رو از امیرحسام داغون گرفتم و دستگیره رو پایین کشیدم تلو تلو خوران باقدم های بلند و بهم ریخته خودم رو به حمام اتاق رسوندم و همانجا میان سرویس فرنگی محتویات خالی معده ام را برگرداندم.

خودم را کنار کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

دستم رو به کاشی سفید دیوار چسباندم و زور زدم روی پاهای لرزانم بلند شوم. با قدم های که اصلا یاریم نمی کرد خودم رو به تخت رسوندم.

صدای مشت های پی درپی که امیرحسام به کیسه بکس می زد شبیه صدای ناقوس توی گوشم زنگ می زد روی تخت دراز کشیدم و مثل جنین توی خودم جمع شدم.

موهای گره خورده و پریشونم روی گردنم ریخته بود.

دیوار بینمون نازک بود یا زمزمه های امیرحسام بلند دست های  
 کرختم رو بلند کردم و روی گوش هایم فشار دادم تا نشنوم صدای  
 زمزمه هاش که بغض داشت نشنوم صدای مشیت های که پی در پی به  
 کیس بکس می زد.

با هر نفس کشیدن قفسه سینه ام می سوخت و این سوزش برای منی که  
 زندگی دو نفر به خاطر من خراب شده بود کم بود.

باید بیشتر از این می سوختم.

باید تاوان دلشکسته خواهرم رو می دادم.

چشم هام رو بستم.

دلم باز بنای بی قراری گذاشت.

دلم حرف حساب سرش نمی شد.

بیشتر تو خودم جمع شدم.

قلبم فشرده تر شد.

شاید مثل قلب امیرحسینم کم می آورد و دیگه نمی زد.

آخه مگه چقدر توان داشتم؟ چند بار دیگه می تونستم جلوی مامان  
 بایستم و حرفم رو بزنم و آخر سر هم مامان باز هم حرف خودش رو  
 به روی کرسی می نشوند و فکر می کرد مادری در حق اولادش می  
 کنه و گمان می کرد اگر بعد امیرحسین هم بالین پیدا کند و سایه  
 بالاسر ... شاید هم سنگ صبور احمقانه بود که فکر می کردند من  
 امیرحسین رو فراموش می کنم.

خودم بودم اما خوب نبودم.

مغزم در حال انفجار بود من بعد از رفتن امیرحسین و تنها شدنم در زمین بازی خونواده خودم و خونواده امیرحسین که این طرف و آن طرف شوت می شدم و داور این بازی قصد زدن سوت پایان را نداشت.

من خسته بودم خسته از فهمیده نشدن...

مهم تر از همه حرف مردم.

از شنیدن حرف های تکراری یک مشت خاله زنک چشم هام رو با سر انگشت هام مالیدم دوست داشتم دست از سرم بردارند. تنهام بذارند

اصلا دنیا بگه دخترنمک شناس اما حرف حق می زدم و در خلوتی خودم بارها و بارها تکرار می کردم این حرف شده بود خوره جونم که مگه براشون سرخر نبودم حالا که از سرشون بازم کردند باز چی می خوان

نگاه های نگران و دلواپسی آقاجون و مامان که یادم می اومد از فکریایی که کرده بودم شرمنده می شدم همشون دود می شدن می رفتن هوا...

با خودم که تعارف ندارم. من از دست خودم خسته ام من حتی حوصله ای خودم رو هم این روزها ندارم.

با تابش نور خورشید از پشت پرده توری دست هام رو روی چشم هام گذاشتم و قلتی زدم و پشتم رو به پنجره کردم.

با صدای تقی که خبر از رفتن امیرحسام می داد لازم نبود نگاه به ساعت کنم چون تو این یک هفته گذشته درست راس ساعت هفت صبح بی سر و صدا می رفت و آخر شب برمی گشت و توی این یک هفته خاموش بود و نه دیگه دادی نه فریادی خودش رو فقط توی اتاقش مثل من حبس می کرد.

اتاق هامون بیشتر شبیه سلول انفرادی شبیه به همون اندازه سرد و یخی به همون اندازه تنگ و خفه هست.

به جای شنیدن عاشقانه های قبل از خواب که کنار گوشم امیرحسین نجوا می کرد و با انگشت های کشیده و مردانه اش میان موهای موج دارم رو نوازش می کرد و پلک می بستم.

اما توی این شب ها با صدای مشت های پی در پی امیرحسام که به کیسه بوکس می زد و صدای نفس هاش که شبیه خرناش شیر بود. شبیه نوزادی توی خودم جمع می شدم.

همه و همه اتفاق ها مثل شکنجه گری بی رحم روح سرزنده ام رو به  
صایب می کشید و قلب شکسته ام رو سوزن، سوزن می کرد و من  
رو کم، کم به سمت سکوتی هم رنگ مرگ سوق می داد.

خودم رو بیشتر زیر پتو مچاله کردم و دوست داشتم ساعت ها توی  
تخت بمونم؛ با حسرت پلک هام رو بستم توی خاطرهام با امیرحسین  
غرق شدم.

پشت پلک های بسته ام چشم های شکلاتیش و توی گوش هام صدای  
خندهاش و انگشت های گرم و مردونه اش میان موهای موج دارم حس  
می کنم.

"دیونه نشدم اما عاشق بودم؟ نه من هنوز هم عاشق اولین مرد زندگیم  
هستم"

با صدای زنگ در، از توی رویایی صورتی رنگم پرت شدم توی  
دنیایی واقعی که بد از رفتن امیرحسین خاکستری شده بود برام.

کلافه پوفی می کشم و روتخت می شینم با هر دو دستم شقیه هام رو  
ماساژ می دم.

کلافه ام مثل تمام روزهای گذشته مامانم اومده.

هر روز صبح کارش شده این هر روز بعد از رفتن امیرحسام مامان  
میاد و اول با مهربونی صحبت می کنه وقتی می بینه فقط نگاهش می  
کنم گریه می کنه غر می زنه با غضب با غصه نگاهم می کنه

به منی که شبیه مردها شدم.

به منی که سیاهی زیر چشم هام توی ذوق می زنه

لب هایی ترک خورده و پوسته پوسته شده ام

گونه های استخوانیم

صورت زرد و بی حال

غذا می پزه غذایی که نه من نه امیرحسام بهش لب نمی زنیم.

غذای که دور روز دیگه ریخته می شه تو سطل زباله دو باره غذای

جدید جاشون رو تو یخچال می گیره.

می دونم خبر دارم غیر قابل تحمل شدم

اما دست خودم نیست به خدا که دست خودم نیست

آدم ناز می کنه که نازش خریدار داشته باشه

پوزخند می زنم

پوزخندی که بعد از رفتن امیرحسین گاهی روی لب هام ظاهر می شه

پوزخندی که از طعم تلخش گلوم گس می شه.

صدای زنگ قطع نمیشه موهام رو می کشم هم زمان جیغ خفه ای می

کشم و

از رو تخت بلند می شم موهام گره خورده و پریشون روی گردنم

ریخته تره ای از موهام که جلوی صورتم هست پشت گوشم می زنم.

چشم هام سیاهی می ره و دستم رو روی پیشونیم می زارم و روی زمین می شینم پلک هام رو محکم روی هم فشار می دم سرم رو بین دستهام فشار می دم و صدای زنگ در، توی سرم اگو می شه.

چشم هام رو باز می کنم دستم رو به دیوار تکیه می دم خونه سوت و کوره سرده شبیه خرابه ها هست حتی این وسایل چوبی و مبلمان شوفاژ ها هم نمی تونن این سرمای استخون سوز رو گرم کنن.

دکمه آیفون رو می زنم و حتی به تصویر نیم نگاه هم نمی کنم.

پشت می کنم و تا زودتر خودم رو به اتاق برسونم یا شاید هم از نصیحت های اول صبح مامان فرار کنم.

کلافه ام نمی دونم باید چیکار کنم  
می دونم فقط چند لحظه دیگه نصیحت های مامان شروع می شه  
می گه می گه تا شب شه  
سرم رو به چپ راست تگون می دم  
نفسم رو مثل آه بیرون می دم.  
صدای بسته شدن در رو می شنوم.

\_ماهرخ

سرم رو ناباور به سمتش می چرخونم  
قفسه سینه ام بالا پایین می ره

چونه ام می لرزه و بغض مثل سیب قندک راه گلوم رو می بنده و نفسم  
رو توی سینه ام نگه می داره لب هام بهم خورد اما حرفی از قفس  
دندون هام خارج نشد.

خیره خیره نگاهش کردم و پف چشم هام رو با پشت دستم مالیدم و باز  
هم نگاهش کردم میان وجنات ظاهرش نگاه مهربونش و لبخند یک  
وریش آشنا بود چرا قامتش موقعی که امیرحسین بود برام کوچیک بود  
و الان قامتش بلند تر شده.

پوست خشک و پوسته پوسته شدم کشید شد و از میان حلق خشکم  
آوایی نامفهوم بیرون اومد.

\_آ..

صدا توی حنجره ام گم شده بود اما لب هام تکان خفیفی خورد و گفتم.  
\_اومدی ....

ابر بغض انگار آماده بارش بود.

گلوله بزرگتری از اشکم روی صورتم چکید.

نگاهش رو روی صورتم نگه داشت نگاهش ناباور روی اجزای  
صورتم چرخید و شاید تویی صورتم رد پای از ماهرخ قدیم می  
گشت.

زانو هام سست شد و جان کندم و دو باره گفتم.

\_اومدی...

شبيه نجوا زمزمه کردم که مطمئنم حتی نشنید.



چشمهای مورب و مشکیش انعکاسی از ماهرخ بود؛ صورت سیه  
چرده اش ... و لبهای همیشه کبودش.

\_دیر .... دیر اومدی چرا  
با عجز لبم رو برچیدم.

پا تند کرد و به سمتم اومد  
دست های بزرگ و مردونه اش رو دور شونه هام حلقه کرد.

سرم رو به سینه ی ستبرش چسبوند.  
بوی تنش که با بوی سیگار مخلوط شده به پرزهای بینی ام چسبید و  
پیشیونی ام رو به سینه اش تکیه دادم و با لب های خشک شده و نفس  
های کم و زیاد لب زدم.  
\_دیدی رفت ... آخ ... نامردی کرد و رفت.

دستش دور شونه های نحیفم محکم تر شد و چونه اش رو روی سرم  
گذاشت.

عصبانیتی که نمی دونم از کجا توی وجودم طغیان کرد دست هام رو  
روی سینه اش گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم و گفتم.  
\_ماهرخ ات ببین چه به روزش اومده ...

لب خشک شده ام رو به دندون گرفتم و خیزی صورتم رو با پشت  
دستم پاک کردم.

\_نبودی.... ندیدی.... مردم... مردم....

یاشار

تمام تنم لرزید و پاهام سست شد و روی زانو هام افتادم و حق زدم.

\_ زنده... زنده خاکم کردند

هنوز نگاهش گنگ و ناباور بود؛ سرم رو پایین انداختم با مظلومیتی  
که دل سنگ به رحم می آورد.

\_ کاش بودی... کاش بودی و پشتم می شدی زمانی که آقام پشتم رو  
خالی کرد.

صدای سابیدن دندوناش و صدای نفس هاش توی صدای حق، هقم گم  
شد.

سرم رو بلند کردم و پلک زدم قطره های اشک گلوله، گلوله روی  
صورتتم چکیدند سرم رو روی شونه ام کچ کردم.

\_ کاش بودی... موقعی که مامان زد توی دهنم تا خفه خون بگیرم  
بودی...

فک منقبض شده اش از حرص و عصبانیت لرزید و رگ های گردنش  
متورم و گوش هاش سرخ، سرخ شده بود.

قفسه ی سینه اش با هر نفس کشیدن بالا و پایین می شد.

تند، تند چند دکمه پیراهن خاکستری مردونه اش رو باز کرد.

مستم رو بی جون روی سینه ام کوبیدم.

\_\_ یاشار ... زنده، زنده به گور کردن ماهرخت رو کاش مرد بودن کنار قبر امیرحسینم خاکم می کردند.

سینه ام از مشت های بی جانم درد نمی کنه از دوری همه کسم ذوق، ذوق می کنه.

انگشت هاش رو توی موهای سیاهش که چند تار موی سفید کنار شقیقه اش دلبری می کند فرو کرد؛

صدای بلند دورگه ی و گرفته اش که بلند شد خفقان گرفتم.

بغض ته صداش دلم رو لرزوند... دست هام... و لبم اصلا تمام وجودم لرزید.

\_\_ چرا خبرم نکردی؟ من خاک برسر رو چرا؟

پوزخندی زد؛ صدای پوزخندش انقدر بلند بود که صداش مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه تمام تنم رو مور، مور کرد.

لبم رو گزیدم یک بار... دو بار .... ده بار... و درنهایت میان لب هام فاصله افتاد با صدای خفه زمزمه کردم.

\_\_ خبرت می کردم... از چی می گفتم بهت از صبحی که خونه خراب شدم از زندگی که ویران شد...

از بی عرضه گیم که نتونستم از حریم امیرحسینم مواظبت کنم از زور  
گوی هاشون از اجبارشون؛ ها یاشار از کدوم می گفتم.

نفس کم می یارم و صدام تحلیل می ره.  
\_ از چیزی می گفتم که خودم هنوز باور نکردم.

اشک هام بی صدا روی صورتم می لغزند.  
\_ منتظرم هنوز یکی بیدارم کنه از این کابوس...

لب هام رو روی هم فشردم.

با کف دستش رگ های متورم پیشانیش رو لمس کرد  
روبه روم نشست و سرم رو بغل کرد سنگینی دستش رو خیلی کوتاه  
روی موهام حس کردم سرش رو کنار گوش خم کرد.

\_ هیس... هیس آروم باش دختر اومدم  
الان هستم خودم پشتت می شم نوکرت می شم.

دست هاش شل شد و سرم رو عقب بردم نگاهم به چشمهای سرخش  
گره خورد.

دستش رو فرو برد توی جیبش و پاکت سیگار و فندکش رو درآورد.

یه نخ بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت

پوفی کشید و سیبک گلوش لرزید نگاهش رو از نگاهم دزدید

بلند شد فندک رو زیر سیگارش گرفت پک محکمی به سیگارش زد و دودوش رو از بینی اش بیرون فرستاد صورتش پشت حاله دود آشفته تر و پریشون تر به چشم می اومد و پشت سر هم به سیگار پک می زد با انگشت هاش چشم هاش رو مالید و پشتش رو به من کرد با نگاهم دنبالش کردم توی آشپزخونه رفت خودم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم

با پشت دستم به چشم های متورم رو مالیدم و صدای باز و بسته شدن کابینت ها سکوت خفقان آور رو می شکست.

با سیگار روی لبش و سینی به دست به سمت اومد کنارم نشست و به دیوار تکیه داد.

فیلتر سیگار رو توی سینی زد و نگاهم رو روی دو فنجان سفالی سرمه ای چرخوندم.

سیگارش رو با سیگار روشن کرد و گوشه ای سینی از فیتله های سیگار پر شد آخرین نخ سیگار رو رو لبش گذاشت و پاکت سیگار رو تو مشتش مچاله کرد و کنار سینی انداخت نفشش رو شبیه آه بیرون داد و سرش رو به دیوار تکیه داد. سرفه ای کرد؛ صدای بم و دورگه اش سکوت این چهار دیواری رو شکست.

\_\_ بعد چند ماه واسه کاری زنگ زدم فری همون اول کاری گفت تسلیت و کُپ کردم تا دهن باز کنه هزار نفر به فکرم رسیدِ الا امیرحسین...

با انگشت هام روی گلوم کشیدم و یاشار محکم پشت سرش رو به دیوار کوبید ترسیده و به سمتش خیز برداشتم و دستش رو توی دست هام گرفتم که این بار محکم تر از قبل سرش رو به دیوار کوبید.

ترسیده و هول زده نگاهش کردم و با ترس و بغض گفتم.  
\_ یاشار .. غلط کردم .. نکن ...

دستش رو با شدت از بین دست هام بیرون کشید و به سمت خم شد.  
\_ دِ لعنتی مگه آدم نبودم که باید از صد پشت غریبه بشنوم چه بلایی سرتون اومده

نفس های داغش و صورت سرخ و لب های کبودتر از همیشه اش و رگ های ریز کنار شقیقه اش متورم شده بود.

از صدای بلندش گوش هام سوت زدند و بوی بد ... سیگار مشامم رو پر کرد .. صورتم از بوی مشمئز کننده اش مچاله شد .. سرم رو عقب کشی کشیدم که پشت سرم به دیوار چسبید.

یاشار کف دستش رو محکم کنار صورتم روی دیوار کوبید.

\_ دیروز آفتاب نزده رسیدم و رفتم سراغ حسام نبود باشگاهش تعطیل بود مغازه کناریش که دید زوم کردم به در باشگاه تخم سگ دهنش باز کرد توی چشم هام نگاه کرد گفت صاحب این مغازه داداشش فوت کرده و زن برادرش رو هم چسبوندن بیخ ریشش می گن زن هلوی برای خودش هست حالا اخلاق سگیش و پاچه گیریش نصیب ماشده

آقا دل نمی کنه از زنه واسه همین معطل نشو حالا حالا ها در این جا بسته هستش.

با تموم شدن حرفش نفسم برید و قلبم تپیدن رو فراموش کرد.

خیز برداشت ستم و دستش رو روی دیوار کنار سرم کوبید و هم زمان عربده کشید.

\_\_ میدونی با شنفتنش ... رگ گردنم داشت پاره می شد... هنوز نیشخندش که موقع گفتن حرف ها می زد توی گوشمه زدمش انقد زدمش که صدای سگ داد یه روز توی بازداشتگاه بودم.

چشم هاش دو دو می زد و لب هاش خشک شده بود حس می کرد هر آن ممکنه سخته کنه.

وقتی لرزش تنم رو دید لب های نازکش رو روی هم فشار داد و سرم رو بغل کرد.

دستم رو بلند کردم و به پشت پیراهنش چنگ زدم چشمه ای اشکم خشک شده بود.

\_\_ در... دروغ به خدا دروغ

بدون اشک ریختن حق زدم و دلم پیچ خورد.

ابروهای پر پشتش رو به هم گره زد و چشم هاش رو با درد بست لب  
 هاش رو به روی هم فشرد و چشم هاش رو باز کرد و نگاهش تیره تر  
 از همیشه شد و یکدفعه بلند شد و پشت به من کرد با قدم های سنگین  
 تر به سمت در رفت و وسط سالن ایستاد سرش رو پایین انداخت دست  
 های مشت شده اش دو طرف بدنش افتاده بود.

\_ امیرحسین نیست دیگه وقتی که اخم روی پیشونیت افتاد دنیا رو زیر  
 رو کنه اما...

من هستم اونقدر هستم که بشم پشتت.

لبخند زدم با وجود حس خفقانی که گریبانگیرم شده با وجود آنهمه غم و  
 بغضی که در دلم بود؛ لبخند زدم.

اما با حرفی که زد لبخند روی لبم زهر هلاهل شد.

\_ با... حسام کنار بیا

رفت و در رو هم پشت سرش بست.

من ساعت ها هم اونجا نشستم و زل زدم به در بسته.

چند ساعت بود هم اون طور نشسته بودم شب شده تکونی به تن خشک  
 شدم دادم و دستم رو به دیوار تکیه دادم و بلند شدم و دیوار شد تکیه  
 گاهم خودم رو به اتاق رسوندم.

صدای دیرینگ، دیرینگ برخورد دانه های تگرگ با شیشه پنجره  
 موسیقی زمینه افکار رو می سازد...



اول آرام، آرام و ریز... بعد تند تند و رگباری  
دست های مشت شده ام رو دو طرف میز آرایشی گذاشتم و به آینه  
روبه رویم زل زدم... چشم های به خون نشسته ام گواهی دل شکسته  
ام، غم بزرگم و آتش درونم هست.

مایعی که از ته دلم می جوشد و قل می زند و تا ته حلق بالا میاد...  
طعم ترش و تلخش رو حس می کنم و صورتم مچاله می شه.

کام تلخ هست فقط خودم می دونم این تلخ کامی از همان صبحی  
شروع شد که از پیشم پر کشید و رفت.

خیره تصویرم لب می زنم.

\_ آروم باش... آروم اتفاقی نیفتاده که ... داری شلوغش می کنی؛ تو  
داری شلوغش  
می کنی...

برای تایید حرف هام تند تند سرم رو تکان دادم؛ حتی به پوزخند روی  
لبم که زیادی واقعی هست هم اهمیت ندادم.

\_ آره مشکلی نیست... همه چیز حل می شه ... همه چیز مثل سابق  
می شه

پوزخند رو لبم کش اومد؛ دیوانه شدم یا خودم رو به دیوانگی زدم؟

چه طوری همه چیز مثل سابق قرار بشه..؟ چه طور؟  
بالا رفتن ضربان قلبم رو حس می کنم؛ دست راستم رو از گوشه ای  
میز بر داشتم و روی قلبم گذاشتم فشار دادم.

\_ حق نداری دیونه بازی در بیاری.. ماهرخ فهمیدی حق نداری...

گوشه ای پلک هام چین می خوره مردمک چشم هام برق می زنند پر  
حرص می گم.

\_ ضعیف نباش محکم و ایستا... همیشه و نمی تونم نداریم... قضیه رو  
بزرگ نکن... فقط یه اسم اشتباهی رفته توی شناسنامه ات... فقط  
همین؟

این دفعه پوزخندم روی لبم عصبی و صدا دار هست.

\_ خاک تو سر ترسو بُز دلت که حتی با خودت هم نمی تونی رو  
راست باشی... گول بزن خودت رو تو که خوب بلدی.. شبیه کبک  
سرتو بکن توی برف و فکر کن هیچ اتفاقی نیافتاده ... سر خودت رو  
شیره بمال.

دست هام رو مشت کردم و با عجز روی میز سفید کوبیدم و میز لرزید  
و اسپری گوشه ای میز تگون خورد و روی موکت افتاد. دلم می  
خواست فریاد بزنم؛ فریادی از ته دل پرصدا و مهیب طوری که لایه  
اوزون رو بشکافه و به گوش خدا برسه اما... مجبور به خاموشیم چون  
از بچگی توی گوشمون گفتن دختر هیس؟

\_ آره.. آره من ترسو من بزدل

خیلی هیستریک کشو میز آرایشی رو باز کردم و از بین وسایل ها  
شناسنامه ام رو برداشتم صفحه ای دوش رو جلوی آینه باز کردم و با  
انگشت اشاره ام نام همسر رو نشان دادم.

\_ ببین... اون چشم های کورت رو باز کن و ببین نوشته نام همسر  
امیرحسام بلورچی ... تکرار کن امیرحسام بلورچی ... امیرحسام  
بلورچی ... امیرحسام بلورچی

تکرار کردم و بلند خندیدم و صدای خنده ام توی اتاق پیچید و اما قطره  
های اشکم هم از گوشه ای چشم هام سر خورد.

\_ شوهرت...

باز تلخ می خندم و شوری اشکم رو توی دهانم حس کردم.

شریک زندگیم  
به خس، خس می افتم  
به جای امیرحسینم

دیوانه وار یک دور، دور خودم چرخیدم.

گوشه ای دیوار کز کردم زل زدم به شناسنامه ام که وسط اتاق کنار تخت روی فرش فانتزی افتاده و شبیه خاری توی چشم هام شده.

صدای زنگ تلفن مثل یک ملودی خشدار از یک موسیقی فلش پس زمینه ذهنم شده و برای چندمین بار هست که زنگ می زند و انقدر صداش اذیتم می کند که به ناچار بلند شدم و سالانه سالانه از اتاق خارج شدم و تلفن کنار بوفه چوبی روی کنسول برنزه بود برداشتم و به گوشم چسبوندم.

\_الو... ماهرخ

...

\_ماهرخ حرف بزن چرا تو دوست داری تن و بدن من رو بلرزونی چند ساعته دارم زنگ می زنم دیگه می خواستم بلند شم پیام بپشت.

خدارو خوش نمیداد... دل مامان رو بشکونم... از ته گلوم صدای در اومد.

\_ مامان

صدای بغض دارش توی گوشم می پیچه.

\_ جان مامان ... عمر مامان

کلمه ها از ذهنم فرار کرده اند و زبونم توی دهانم سنگین شده.

\_\_ ماهرخ مادر حرف بزن یه چیزی بگو این دل آشوبم آروم شه.

لبخند تلخی می زنم... چی باید می گفتم... شاید... درست کردن اولین  
شام امشب .. بهانه خوبی بود برای پوشوندن این همه درد و بغض..  
\_\_ می خوام شام درست کنم.

نفس آه ماندی کشید  
صدای دستپاچه و پشت سرش صدای بسته شدن در رو می شنوم.  
\_\_ الهی من قربونت بشم مادر حالا می خوام چی بپزی ... یه دستی هم  
به سر روت بکش...

لبم رو می گزم.  
قلبم مچاله می شه و صورتم از حرص و خجالت گُر می گیره.  
نمی خواستم بحث ادامه بده ..  
سریع با یک چشم تمومش کردم ..  
تلفن رو قطع می کنم.

نفس هام که در نمی یاد درسته درسته قورت می دم و چشم هام رو می  
بندم.

لباس هام بوی پیاز داغ گرفته و با پشت دستم عرق روی پیشانیم رو  
پاک می کنم.

با شنیدن صدای بسته شدن در ریشه به تنم می افته.

سرم رو می چرخونم و امیرحسام وسط سالن دست به کمر با ابروهای بالا رفته ایستاده.

اخمی می کنه و چینی به بینی اش می ندازه.

نگاهش رو دنبال می کنم زوم کرده روی سینی که یادم رفته بردارم.

سرش رو به سمتم می چرخونه و می خواد سعی کنه بی تفاوت باشه ولی رگ های باد کرده گردنش یک چیز دیگه رو نشون می داد.

با انگشت شصتش گوشه لبش کشید و بلاخره نتونست و پرسید.

\_\_مهمونت کی بود.

با چشم هاش به سینی دو فنجان و فیتله های سیگار اشاره می کند.

با صدای نیشخند عصبی اش نگاهم رو از سینی می گیرم.

با قدم های بلند خودش رو به من رسوند و هم زمان کایشنش رو از تنش در می یاره روی کاناپه می ندازه.

\_\_مهمونت کی بود که سیرمونی نداشت از سیگار...

از صدای بلندش شونه ها بالا پرید.

دستش رو محکم به پشت سرش کشید و با صدای کشیده ای دوباره پرسید.

\_\_ مهمونت کی بود.

آب دهنم توی گلوم پرید و به سرفه افتادم و پر روسریم رو توی مشتم  
گرفتم

\_\_ ی ... یاشار

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و زیر لب تکرار کرد.

\_\_ یاشار

سرم رو تند تکون دادم.

نفسی بلندی کشید و ساکت شد.

پشت کرد به من که بی هوا گفتم.

\_\_ اگه شام نخوردی حاضره...

ایستاد و با مکث سرش رو به سمتم چرخوند و با اخم و سر سنگینی  
سری تکون داد و به سمت پنجره رفت و پرده توری رو کنار کشید  
پنجر رو باز کرد.

گره روسریم رو محکم تر کردم و تند تند میز رو چیدم و دیس پلو رو  
روی میز گذاشتم و ترشی لپته بادمجان رو توی پیاله ریختم با صدای  
قدم های امیرحسام روی صندلی نشستم و سرم رو پایین انداختم.

سینی به دست وارد اشپزخونه شد و فیتله های سیگار رو توی سطل  
زباله ریخت و از یخچال دلستر رو برداشت

صندلی روبه روم رو بیرون کشید و نشست.

با نگاه سنگینش سرم رو بلند کردم و لب هاش رو روی هم فشرد و  
خیره به من دکمه سر آستین پیراهنش طوسی رنگش رو باز کرد.

نگاهم رو از چشم های دو گودال سیاه رنگ که غم توش موج می زد  
گرفتم. دستم رو به سمت لیوان دراز کردم که با حرف امیرحسام دستم  
توی هوا موند.

\_\_ من وقتی مامانت هر روز میاد اینجا معذب می شم.

با سر انگشت هاش شقیقه هاش رو فشار داد.

\_\_ من دوست ندارم زیر زره بین باشم اما هستم.

آهی کشیدم برخلاف من که لب هام باز نمی شد امیرحسام راحت  
حرفش رو زد.

به آرومی چند قاشق غذا خوردم و از روی صندلی بلند شدم و از  
اشپزخونه خارج شدم حتی سرش رو هم بلند نکرد

روی کاناپه نشستم و تلوزیون روشن بود به صفحه اش زل زدم.  
سریالی که در حال پخش بود تمام شد صدای برخورد قاشق و بشقاب  
ها نشان می داد که غذاش رو خورده و درحال جمع کردن هست.



آهنگ دلنوازی پخش شد خم شدم کنترل از کنارم برداشتم و ولوم رو  
بالا بردم کنترل رو کنارم گذاشتم انگار روح از تنم بیرون رفت

" آهای خبر دار مستی یا هوشیار

خوابی یا بیدار

خوابی یا بیدار

زانو هام رو بالا آوردم و دست هام رو دورشون حلقه کردم.

" تو شب سیاه

تو شب تاریک

از چپ و از راست

از دور و نزدیک

یک نفر داره

جا میزنه جار"

کنارم با فاصله روی مبل لم داد و سرم رو به طرفش چرخوندم زل  
زدم به نیم رخش اخم هاش در هم بود و هیچ مهربانی توی صورتش  
نبود چرا نمی فهمه برای من هزار بار موقع جواب بله دادن مردم چرا  
نمی فهمه...

" آهای غمی که

مثل یه بختک

روی سینه من

شده آوار

از گلوی من دستات رو بردار"

لب پایینم رو زیر لبم کشیدم یعنی اون هم مثل شیرین من رو مقصر می دونه همیشه هر حرفی به زبانم اومده گفتم بدون این که فکر کنم نکنه غرورم بشکند نکند برداشتی از حرفم کنند همیشه کم و زیاد حرف هام رو زده ام اما الان نمی تونم انگار راحت حرفم رو بزنم حجم عظیمی که نمی دونم چیه؟ به لب هام قفل کوبیده.

"کوچه های شهر

پُر و لگرده

دلم پُر درده

شب پر مَرَد و

پُر نامرده"

لبم رو خیس رها می کنم دست هام رو دور پاهام رو شل می کنم.  
از روی مبل بلند می شم قبل از این که قدمی بردارم صداش رو می شنوم و پاهام میخ کوب می شه و سرم رو به سمتش چرخوندم.

"آهای خبر دار

آهای خبر دار

باغ داریم تا باغ

یکی غرق گل

یکی پُر خار"

چشم هاش رو باریک کرد و با صدای سرد و خشک گفت.  
 \_ حال مش خلیل زیاد رو به راه نیست و قرار خودم برم برنج ها رو  
 از شمال بیارم  
 تو هم فردا برو خونه اتون...

دلم از خوشحالی خالی می شه.

"مرد داریم تا مرد

یکی سَرِ کار

یکی سَرِ بار

آهای خبردار

یکی سَرِ دار

توی کوچه ها یه نسیم رفته

پی ولگردی

توی باغچه ها"

آهسته گفتم.

\_ باشه

سرش رو چند بار تگون داد و نیم خیز شد و موبایل و دسته کلیدش رو  
از روی میز برداشت و کاپشن اسپرتش رو از دسته مبل و روی شونه  
اش انداخت و از کنارم گذشت.  
دستش رو محکم به پشت سرش کشید.

"توی باغچه ها

پاییز اومده

پی نامردی

توی آسمون

ماه دق می ده

ماه دق می ده

درد بی دردی

پاییز اومده

پاییز اومده

پی نامردی"

در اتاق رو که پشت سرش بست یه تگونی به خودم دادم و چراغ ها  
رو خاموش کردم و به اتاق رفتم؛ از توی کشوی زیر کمد دیواری،  
لباس راحتی برداشتم و بعد از برداشتن حوله و لباس زیر به سمت  
حمام رفتم.

ده دقیقه ای خودم رو به آب گرم سپردم.

وقتی بیرون اومدم زود موهام رو خشک کردم و زیر پتو خزیدم و از بس از این پهلوی به اون پهلوی شدم تا پلک هام سنگین شد و روی هم افتاد.

\*\*\*

با صدای بسته شدن در؛ چشم هام رو باز کردم و پتو رو کنار زدم. موهام عرق کرده بود بد خوابی دیشب و کرختی خواب آلود بودن، حس بدی رو لا به لای تمام سلول های تنم تزریق می کرد. از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم پرده ی توری فانتزیش رو کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم. هوای سرد آخر پاییز به صورتم خورد و خواب آلودگی رو از چشم هام دور کرد. تنم از سرما لرزید و کمی عقب رفتم. کش قوسی به بدنم دادم. به سرویس رفتم و آبی به دست و صورتم زدم. از اتاق بیرون رفتم و کارت آژانس تلفن بانوانی رو از کنار تلفن برداشتم زنگ زدم و آدرس رو گفتم.

دلیم برای خواهرم تنگ بود و برای دیدنش پَر می کشید. برای در دو دل با خواهرم با دوست و همدم با شیرینم.

اما وقتی آخر دیدارمون یادم می اومد؛ مو به تنم سیخ می شد.

به صورتم آبی زدم و لباس گرمی پوشیدم و از اتاق خارج شدم؛ کفش هام رو از روی جاکفشی کنار در برداشتم خم شدم و پام کردم. سرم

رو که بلند کردم؛ چشمم به چند اسکناس که روی جاکفشی مرتب گذاشته شده بود؛ خورد.

چند لحظه ی مردد به اسکناس ها نگاه کردم. بالاخره تصمیم رو گرفتم و دستم رو جلو بردم و اسکناس های تا نشده رو، توی مشتم مچاله کردم. نفس هام تند شده بود درست حال آدمی رو داشتم و که خطای بزرگی مرتکب شده است. به عجله به سمت در رفتم و خودم رو از در بیرون انداختم و در رو پشت سرم بستم.

منتظر آسانسور نشدم و پله ها رو دوتا یکی کردم. صدای پاشنه ی کفش هام توی راه پله اکو می شد. نفس نفس می زدم.

همین که در ساختمان رو باز کردم؛ پراید سفیدی با آرم آژانس گل یاس پارک شده بود.

کیفم رو روی شونه ام محکم کردم از پله ها پایین اومدم در عقب رو باز کردم و با سلامی کوتاه و نشستم.

راننده با نگاهی به آینه جواب داد و استارت زد و حرکت کرد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم؛ دل توی دلم و نبود برای رو درو شدن دوباره با خواهرم.

تا کسی که وارد کوچه ی پهن و آرام آقاجون شد، دلم دوباره بی قرار شد. نوک انگشت هام از اضطراب یخ زده بود. انقدری توی فکر بودم که اصلا متوجه نشدم که تا کسی از حرکت ایستاده است.

با صدای خانوم، خانوم گفتن راننده، نگاهم رو از کوچه گرفتم و گیج به زن راننده جوان نگاه کردم. زن با تمسخر به در ماشین اشاره کرد.

- خیلی وقته که رسیدیم خانم خانم ها، اگه صلاح دونستی، پیاده شو!

بی اعتنا به لحن تمسخر آمیزش دست کردم و از کیفم یه اسکناس پنج هزار تومنی درآوردم و به سمتش گرفتم و بدون این که حرفی بزنم، در رو باز کردم و از تاکسی پیاده شدم،

سوز سردی تنم رو لرزوند یقه ی بارانی سرمه ایم رو بالا کشیدم و روبه روی در خونه ایستادم. انگار پاهام به زمین چسبیده بود. کلید رو توی مشتم فشار دادم.

آخرین روزی که پا از این در بیرون گذاشتم؛ شیرین پشت پنجره ایستاده بود و نگاهش تنم رو می لرزوند.

با حسرت نگاهم رو به در آهنی دوختم و آه عمیقی کشیدم.

آهی که طعمش شبیه بادوم سوخته بود.

بلاخره با این که دست هام می لرزید؛ کلید رو توی قفل کردم... با صدای بلند شمسای خانم همسایه ی دیوار به دیوارمون سرم به عقب چرخید.

\_\_!... ماهرخ توی دختر؟

تلاش کردم لبخند بزنم.

\_\_ سلام

نگاهش توی صورتم چرخید و قدم بلندی به سمتم برداشت. هنوز دو قدم با هم فاصله داشتیم که ایستاد.

\_\_ وا... مادر خونه شوهرت بهت آب دون نمی دن مگه؟

دستش رو بلند کرد و صدای جیرنگ جیرنگ انگوهاش بلند شد. گوشم  
رو پر کرد قبل از این که بتونم سرم رو عقب بکشم؛ انگشتش رو زیر  
چشم به گود افتاده ام کشید.

\_ وا...\_

سرم رو عقب کشیدم و اخمی روی پیشونی بلندم نشوندم بی اختیار تند  
شدم.

\_ نخیر... آب دونم کم که نیست ماشالله زیاد هم هست. فعلا هم مثل  
دختر شما دارم رژیم می گیرم!

یادم می اومد، دختر دومی اش که توی دانشگاه آزاد تهران قبول شد؛  
به چهار ماه نرسیده بود که توی محله چو افتاد، دختر معتاد شده است  
اما همون روزها هم شمسی خانم و همه جا می نشست و می گفت  
مردم چشم دیدن موفقیت دخترم رو ندارن؛ وگرنه صنم رژیم می گیره  
تا هیکلش رو فرم بمونه و گودی زیر چشم هاش و زردی پوست  
صورتش هم به خاطر همینه.

تیز به صورت یک پارچه سرخ شده اش خیره شدم و پوزخندی زدم.  
به جای فضولی و سرک کشیدن توی زندگی این و اون؛ یه کم سرش  
به زندگی خودش بود.

بدون کلمه ای دیگه دوباره به سمت در چرخیدم کلید رو توی قفل  
چرخوندم.



با عصبانیت دندان هام رو، روی هم ساییدم و پام رو داخل حیاط گذاشتم در رو محکم به روی شمس خانم که با حرص نگاهم می کرد؛ کوبیدم دهنم رو کج کردم.

— آخی، خونه ی شوهرت به تو آب و دون نمی دن؟... یکی نیست بگه به تو چه آخه مگه مفتشی!؟

هنوز درست دهنم رو نبسته بودم که با صدای جیغ و داد شیرین به خودم اومدم و با هول و هراس به سمت ساختمون دو طبقه دوییدم. انقدر هول کرده بودم که جلوی پله ها سکندری خوردم.

درد بدی توی پام پیچید و گوشه ی لبم رو محکم به دندون گرفتم تا صدای ناله ام رو کسی نشنوه. روی اولین پله ی ساختمون نشستم و پای دردناکم رو محکم با کف دستم فشردم تا کمی دردش آرام بگیرد.

صدای گله مند شیرین از اینجا واضح تر شنیده می شد و قلبم رو به درد آورد.

دردم رو فراموش کردم و از روی پله بلند شدم، لنگ، لنگان پله ها رو بالا رفتم؛ خم شدم و زیپ بوت هام رو به سختی باز کردم و هر کدام از لنگه کفش هام رو یه طرف پرت کردم و باعجله دستگیره ی در را پایین کشیدم.

همین که در رو باز کردم شیرین دیدم که پشت به در با موهای پریشونی که تا گودی کمرش می ریخت. رو به روی مامان ایستاده بود.

— تا دیروز بهنام ال بود، بل بود، می گفتی اگر هفت تا دختر کور و گچل داشتی، یکیش رو بهش نمی دم! ه...؟! می گفتی بهنام هنوز از مادرش خط می گیره؛ دهندش بوی شیر می ده؛ نمی تونه زن نگه داره.

می گفתי با اون سه تا خواهری که بهنام داره با اون مادر فولاد زره  
اش هر کس زن بهنام شه، خدا عاقبتش و به خیر کنه!

دلم بر اش سوخت. مگه چه گناهی کرده بود که این عاقبتش شده بود؟!  
صدای پر از بغضش غم دنیا رو به دلم می ریخت.

\_\_ حالا می خوای من رو از سرت باز کنی و پیش کشش مردی کنی  
که به قول خودت دهندش بوی شیر می ده؟

مامانم یقه ی تیشرت سبز رنگش رو کمی جلو کشید و کلافه و  
عصبانی صداش رو بلند کرد.

\_\_ شیرین برای من سلیطه بازی درنیار که بلند شم؛ که از گیست دور  
این خونه بچرخونمت ها! بعدش هم نترس! با زبونی که تو داری اون  
آذر ننه مرده نداره! تا اون یکی بگه توی سلیطه هفتا هم روش گذاشتی  
و تحویلش دادی.

هاج و واج بدون حرف نگاهشون می کردم؛ همین موقع شیرین سرش  
رو چرخوند و چشمش به من افتاد و نگاهش توی تک، تک، اجزای  
صورتم چرخید و بعد با نفرت نگاه ازم گرفت.

\_\_ به، به، تازه عروس هم که تشریف آوردن! پس آقا دوماه کو؟ اه  
راستی شما دو تا چرا برای مادر زن سلام تشریف نیاوردین ها؟!

چشم هام از اشک می سوخت اما نباید گریه می کردم؛ الان نه.

مامانم دست هاش و رو به آسمون بلند کرد و نالید.

\_\_ الهی زبونت رو مار نیش بزنه که این چند روز خون به جیگرم کردی.

شیرین با پشت دست صورت خیس از اشکش رو پاک کرد.

\_\_ آره، الهی من بمیرم تا تو و عزیز کرده ات راحت بشین!

و بعد به سمت اتاقش پا تند کرد اما وسط راه چند لحظه ای مکث کرد و روی پاشنه ی پا به طرف مامان چرخید و با انگشتش من رو به مامان نشون داد.

- یادت باشه برای من مادری نکردی و الویتت اون عزیز کرده ات بود.

و بعد با دریدگی چشم هاش رو باریک کرد.

- حالا هم بهتره یه نقشه ی دیگه بکشی برای اینکه من رو از سرخودت باز کنی؛ چون من بمیرم هم با اون بچه ننه ازدواج نمی کنم.

مامان در حالی که به رفتن شیرین نگاه می کرد که باعجله پله ها رو دوتا یکی بالا می رفت جواب داد.

- تو با بهنام عقد می کنی همین که..

صدای بلند بسته شدن در حرف مامان رو قطع کرد.

با افسوس سر تگون داد و

با دست راستش محکم روی دست دیگرش زد.

— ای کاش سر ز ا می مردم که این دختر و نبینم؛ ببین با زندگیش چه می کنه تو رو خدا؟ ببین چطوری روزگارمون رو سیاه کرده؟! کاش خدا مرگ می داد از دست این دختر راحت بشم. آخه بگو کی از بهنام بهتره..

کیفم رو وسط سالن انداختم و

با قدم هایی که یاریم نمی کرد، خودم را بهش رسوندم و دوزانو جلوی پاهاش کنار مبل نشستم با همان بغضی که چانه ام را می لرزوند سعی کردم حرف بزنم.

- بسه مامان چرا خودت و می زنی؟! خوب بذارید به حال خودش باشه؛ چرا اصرار دارید با کسی که دوشش نداره ازدواج کنه؟ مامان نگاه سرزنشگرش رو به چشم هام دوخت.

- مادر نیستی بفهمی من چی می کشم.

ملتمس به چشم های غمگینش خیره شدم؛ نم اشک رو می شد در نی نی چشم هاش دید؛ مگه این زن جز خوشبختی ما چیز دیگه ای از این دنیا می خواست؟ سرم رو روی زانوهای گذاشتم و آب گلوم رو قورت دادم تا بغضم رو فرو ببره و جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم و پر بغض نجوا کردم.

- مامان خواهش می کنم انقدر خودت رو اذیت نکن. می دونم به خاطر ما خودت رو به آب و آتیش می زنی؛ می دونم تنها آرزوت خوشبختی ماست ولی اون خوشبختیش رو توی چیز دیگه ای می بینه؛ مامان.

باز هم لال شدم و نتونستم بگم مامان الان وقتش نیست؛ الان که هنوز داغدار و عزادار مرد رویاهاش هست؛ وقت نیست؛ الان که خواهر بی عرضه اش همه ی آرزوهایش و نابود کرده و دلش رو شکسته وقتش نیست.

قطره ای اشک لجوجانه از گوشه چشم روی صورتم لغزید.

نوازشوار روی سرم دست کشید؛ چقدر این روزها محتاج دست نوازشگرش بودم؛ چقدر دلم برای مادرانه هاش تنگ شده بود؛ چه آرامش عجیبی به در دلم تزریق می کرد؛ آرامشی که شاید بعد از رفتن امیرحسین سرابی بیش نبود.

لبم رو گزیدم و نم اشکی که مثل خنجری روی صورتم خط انداخته بود و تا زیر چانه ام امتداد پیدا کرده بود رو با آستینم پاک کردم.

صدای گرفته اش که به گوشم رسید، نفسم را بند آورد؛ بغض ته صداش دلم رو لرزوند و لب پایینم رو به دندون گرفتم تا صدای هق هق ام در گلو خفه شه.

- کاش یه روز دوباره لبخند و روی صورت شماها ببینم و اون روز روز آخر زندگیم باشه؛ به خدا راضی ام.

سر بلند کردم؛ نگاهم میخ خراش روی گردنش که خاطرات تلخ تصادف چند سال پیش رو به یادم می آورد؛ شد.

با فکر به اون شب تتم لرزید؛ مو به تتم سیخ شد چه شب تلخی بود؛ شبی که من و شیرین تنها توی خونه بودیم و مامان و آقاجون به امام زاده رفته بودن و دیروقت بود و هنوز نرسیده بودن با این که گفته بودن شب دیر میان اما باز هم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و اروم و قرار نداشتم.

بعد از دهمین بار که با موبایل مامان و آقاجون تماس گرفتیم جواب ندادن؛

کنار شیرین روی مبل نشسته بودم و گوشه لبم رو می جوییدم و شیرین تند تند پاهاش رو تگون می داد. با صدای زنگ تلفن هر دومون به سمت تلفن خیز برداشتیم و همین که شماره آقاجون رو روی صفحه نمایش دیدم، نفس راحتی کشیدم و تلفن رو به گوشم چسبوند.

-الو آقاجون معلوم هست کجایی، دلمون هزار راه رفت.

پشت سر هم بدون نفس کشیدن حرف می زدم که با صدای مرد غریبه ای که توی گوشم پیچید لال شدم

\_ سلام خانوم ببخشید نصبت شما با این آقا و خانوم چیه؟

توضیح داد که تصادف کردن و الان هم به بیمارستان انتقالش دادن.

با شنیدن حرفش دلم زیر و رو شد و نوک انگشت هام یخ بست و با هر کلمه ای که مرد می گفت، بدنم سیر می شد و نگاهم روی لب های لرزون شیرین که به صورتم زل زده بود بازوم رو بین انگشت های ظریفش گرفته بود و می پرسید.

-چی شده؟

با دستی که روی شونه ام نشست به خودم اومدم؛

نگاهم روی تک تک اعضای صورت مامان به گردش در آوردم؛ توی دلم خدا رو شکر کردم هنوز مامان و آقاجون هستن و آغوش مامان و دست های حمایت گر آقاجون هست با این که زندگیم رو ندونسته هل دادن به پرتگاهی که معلوم نیست آخرش به کجا کشیده می شه.

بدون این که از خراش های روی گردنش نگاهم رو بگیرم؛ پای درد و دلش نشستم

- اون از تو، این هم از این سلیطه، اون هم از دایی تون، دیروز زنگ زد و هر چی از دهنش در آمد بار من مادر مرده کرد؛ می گه دور از جون دخترت رو زنده به گور می کردی بهتر از این بود! دهنش که چاک و بست نداره؛ هر چی از دهنش در آمد بارم کرد

- دیروز اومد پیشم

مامان با هول و اضطراب میان حرفم پرید

\_\_ حالش خوب بود؟ از حالش بگو؛ خوب بود؟ دیروز که زنگ زد،  
صدا صداش گرفته بود؛ بی معرفت دلش از سنگه؛ نمی گه یه خواهری  
دارم یه سری بهش بزنم؛ کینه اش شتریه

دست هاش رو توی دست هام گرفتم و از دعوا و یک شب موندنش  
توی بازداشتگاه، فاکتور گرفتم

\_\_ حالش خوب بود از یکی از دوستاش، فری کیه؟ از اون شنیده بود؛  
نارحت و عصبی بود که چرا خبرش نکردیم

آهی عمیق و سوزان از بین لب های باریکش بیرون داد؛ آهی که دل  
سنگ رو هم آب می کرد و دل چرکین من را هم به آتش می کشید.

- بهش می گفتمی از کجا پیدات می کردم؛ اون که جواب تلفن من و هم  
نمی ده از کدوم ده کوره ای پیداش می کردم ه...ا، اون که سر گذاشته  
به کوه و بیابون و یادش رفته خواهری هم داره؛ خودش رو وقف  
بیمارهاش کرده و زندگی خودش هم از دستش رفته.

- اونم شده یه درد برام؛ نه سری نه سامانی، هزار بار بهش گفتم بیا  
برات یه دختر خوب و خانواده دار و خانم بگیرم؛ جوری نگام می کنه  
انگار فحش بهش دادم، به خدا به دین به ایمان مگه من کی رو دارم  
توی این دنیا به جز یه برادر، جز صلاحش هم هیچی نخواستم اما نمی  
فهمه؛ تا دهن باز می کنم می گه زمانی که خواستم ازدواج کنم سنگ  
انداختی جلوی پام؛ آخرش هم غضب می مونه.

بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم.

- انقدر حرص نخور مامان؛ اونم بالاخره با زندگیش کنار میاد؛ بهش فرصت بده.

- تا کی؟ اون الان سی و پنج سالشه! دوستاش الان چند تا بچه دارن.

به ساعت نقره ای روی دیوار نگاهی انداخت و با دیدن عقربه های ساعت که یک و نیم ظهر را نشان می داد با عجله از جایش بلند شد.

- پاشو، پاشو مادر لباست رو عوض کن؛ دیشب کوفته درست کرده بودم، می خواستم امروز برای نهار بپزمش و برای تو هم بیارم که خودت اومدی؛ بلند شو مادر که تا آقات میاد نهار و آماده کنیم.

به سمت آشپز خانه ی اپنی که با سلیقه ی من و شیرین دیزاین شده بود قدم تند کرد؛ چقدر با شیرین روی رنگ کابنت ها بحث کرده بودیم؛ من می گفتم رنگ کابین ها باید نقره ای با حاشیه ی طلایی باشد و اون می گفت سفید و آخر حرف شیرین به کرسی نشست؛ ته تغاری بود و کسی حریفش نمی شد. آه، هیچ وقت فکر نمی کردم اختلاف های بچه گانه ی ما روزی آنقدر بزرگ شود که از روبه رو شدن با خواهر ته تغاریم واهمه داشته باشم. خواهری که با دیدن ناراحتیش، دنیا رو سرم آوار می شد. و حالا چقدر پوست کلفت شده بودم که شاهد زجر کشیدنش هستم و هیچ کاری نمی توانم برایش بکنم؛ نگاهم رو به راه پله دوختم؛ باید باهاش حرف می زدم.

بلند شدم و با پایهای لرزان به سمت راه پله قدم برداشتم؛ بالاخره با جان کندن خودم رو پشت در اتاق مشترکمون رسوندم. نفس عمیقی کشیدم و با انگشت های یخ بسته م دو تا تقه به در زدم؛ صدایی نیامد و مجبور شدم در رو باز کنم و با استرس قدم به داخل اتاق گذاشتم.

روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دست هاش فشار می داد.

در رو پشت سرم بستم.



بدون اینکه سر بلند کنه با صدای خش داری گفت.

- برو بیرون

انگشتم رو توی هم پیچوندم.

...هنوز اینجا اتاق من هم هست.

سرش رو بلند کرد و با چشم های سرخی که نشون می داد، چقدر گریه کرده؛ نگاهم کرد. تحمل نگاه کردن به چشم هاش و نداشتم؛ غم نگاهش لرز به تن سرما زده ام می نداخت. توی اتاق چشم گردوندم و با سر به تختم اشاره کردم.

هیستریک خندید و از روی تختش بلند شد؛ هجوم برد به سمت تخت و رو تختی بنفش مخملی رو چنگ زد و با قدم های محکم به سمت پنجره رفت و بازش کرد؛ روتختی رو از پنجره بیرون انداخت. به سمت برگشت و نگاهش رو دور اتاق چرخوند عین دیوونه ها این بار به سمت کمد دو دری که گوشه اتاق کنار میز مطالعه بود رفت و درش رو با شدت باز کرد و چند دست لباسی که از رخت آویز آویزون بود رو برداشت و از پنجره بیرون انداخت.

دست به کمر جلوی پنجره ایستاد.

- الان دیگه چیزی تو این اتاق...

میان حرفش پریدم و من و من کنان لب زدم.

- م...می شه مثل بچه گی هامون آشتی کنیم؟

به لبهام خیره شده بود و توی سکوت به حرفهام گوش می کرد؛ ادامه دادم.

- یادته اون وقت ها که باهم دعوا می کردیم و موهای همدیگه رو می کشیدم و جیغ می زدیم؟ تو می گفتی ولم کن تا ولت کنم؛

از شیرینی خاطرات کودکی یه لبخند محو نشست روی لب هام.

- منم همین و به تو می گفتم؛ آخر مامان می دید هیچ کدوممون کم نمیاریم؛ می اومد جدامون می کرد؛ بعد با هم می گفتیم؛ قهر، قهر تا روز قیامت و پشتمون و به هم می کردیم. مامان هم هر دو مون رو دعوا می کرد؛ یادته خیلی زود یادمون می رفت با هم قهریم و دوباره بازی می کردیم؟!

نگاهم توی صورت شیرین چرخید؛ انگار اون هم داشت خاطره های بچه گی هامون رو مرور می کرد.

با بغضی که بیخ گلوم رو فشار می داد سرم رو به یه طرف کج کردم و به چشمهایش خیره شدم.

- ابجی کوچولو؟ آشتی؟

قطره ی اشکم بالاخره چکید و روی صورتم رد پا شو جا گذاشت.

- دلم برای شیرین کوچولم تنگ شده. دلم برای درد و دل کردن با آبجیم تنگ شده؛ کلی درد روی دلم تلنبار شده که داره می ترکه؛ داره خفه ام می کنه. همیشه من خواهر بزرگه بودم؛ همیشه مثل کوه پشت هم بودیم؛ الان می خوام تو خواهر بزرگه بشی و ببخشی؛ پشتم خیلی خالی؛ آبجی! پشتم می لرزه وقتی تو کنارم نیستی.

بی هیچ حرفی نگاهم می کرد؛ نمی تونستم حسی که توی عمق چشمهایش بود و بفهمم؛ انگار دیگه نمی شناختمش!

آب دهانم رو همراه با بغض توی گلوم فرو دادم و روی تخت خودم نشستم.

- آلبوم عکس ها مون رو می دی نگاه کنم؟ دلم می خواد مثل همیشه بشینیم و با هم خاطراتمون رو مرور کنیم.

گوشه چشمش لرزید و سرش رو روی شانه اش کج کرد و پوزخندی زد؛ صدای پوزخندش انقدر بلند بود که صداش مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه تمام تنم رو مور، مور، کرد.

- حرف هات قشنگ بوده...!؛ چرا دورغ بگم تحت تاثیر قرار گرفتم. اما گوشهام مخملی نیست؛ دوساعته صغرا کبری چیدی که آخرش بگی عکس و فیلم هات رو می خوام؟!!

نمایشی گوشه ی چشمش رو پاک کرد و جلوی کمد نشست و کشو رو بیرون کشید بلند شد با یک کیسه زباله به سمتم اومد و محتویات کیسه رو جلو پام سرازیر کرد.

نگاهم از صورت گر گرفته اش سُر خورد و روی عکس های پاره شده ی عروسیم موند.

چشم هام دو، دو، می زد.

دهنم خشک شد و زبونم توی دهنم سنگینی می کرد.

دو زانو روی زمین افتادم.

دست لرزونم رو به سمت تکه عکس پاره شده ای از نیم رخ امیرحسینم بردم و اون رو برداشتم.

نگاهم میخ عکس پاره شده ی میان انگشت های یخ بسته ام شد.

اولین عکسی که باهم گرفته بودیم ؛ روز عقدمون؛ امیرحسین با کت شلوار سرمه ی رنگ و من کنارش با چادر سفید و گل های نارنجی ریز روی مبل نشسته بودیم؛ نگاه من روی نوشته های قرآنی که توی

دست هام بود و نگاه امیرحسین توی صورتم با یه لبخند که همین الان هم می شد از روی عکس حسش کرد.

صداش توی گوشم پیچید.

- خانم، خانما یه نگاه هم به ما بنداز.

سر بلند می کنم و با ناز چشم های سرمه کشیده هم رو باریک می کنم و می گم.

- امی...ر؛ زشته جلو مردم. دارن نگامون می کنن.

بیقراری توی نگاهش موج می زنه و من رو هم بی قرار تر می کنه.

- کی تموم میشه.

لبخندم عریض تر میشه و

شیطون چشمکی نثارش می کنم.

- انقدر زود ازم خسته شدی؟ تموم بشه باید بری خونتون.

پر صدا می خنده و توجه همه رو به خودش جلب می کنه؟ و همون موقع فلاش دوربین زده می شه.

از شرم لب پایینم رو به دندون می گیرم و سرم رو پایین می ندازم که نفس های داغش به گوشم می خوره.

- عمرا بتونی امشب از دستم در بری.

نفس کم آوردم و برای ذره ی هوا مثل ماهی بی قراری که از آب دورمانده است و دهانش را باز و بسته می کند و پرپر می زند؛ تلاش می کردم.

صدای شیرین تلنگری شد که چشم از لبخند مردانه ی امیر حسینم بگیرم.

- دیگه چیزی توی این اتاق نداری.

دندونام رو روی هم فشردم؛ تمام تنم از وجود خشم و عصابیت می لرزید. انگشت های لرزانم رو انقدر محکم مشت کردم که ناخن های نسبتاً بلندم توی گوشت دستم فرو رفت؛ دیگه این رو نمی تونستم تحمل کنم. به سمتش خیز برداشتم؛ دستم رو بلند کردم تا محکم بخوابونم توی گوشش که یهو مچ دستم که از شدت فشاری که بهش وارد کرده بودم قرمز شده بود رو توی هوا بین انگشت های ظریف و کشیده اش محکم گرفت.

نفس، نفس می زدم و از شدت خشم گُر گرفته بودم؛ از درون داشتم می سوختم.

هر دو شبیه دو جنگجو رو، به روی هم بدون ذره ای نرمش ایستاده بودیم.

با چشم های به خون نشسته اش دستم رو ول کرد و جیغ کشید.

- روی من دست بلند می کنی ه..ا؛ چیه؟ داری می سوزی؛ داری آتیش می گیری؟ من فقط خاطرات گذشته ات رو پاره کردم؛ تو چی؟

رعه ی بدی به جونم افتاد بود که ارومی نداشت.

- توجی که آینده ی من و آتیش زدی!

با صورت سرخ از عصبانیت کف دست هاش رو روی سینه ام زد  
که باعث شد یک گام به عقب برم و به سختی روی پاهای لرزانم قرار  
بگیرم؛ صدای پر از حسرتش دلم رو آتیش زد.

- م... من هر شبی که سر روی بالشم گذاشتم و چشم هام رو بستم، توی  
رویاهام خودم رو توی لباس سفید عروس کنار امیرحسام می دیدم؛ یا  
اینکه خونه امون رو قرار چطور دیزان کنم؛ چه غذاهایی براش بپزم؛  
که قرار چه لباس هایی براش بپوشم.

غم صداش و اشکی که توی مردمک چشم هاش می لغزید و پروم کرد.

- رویا می بافتم قرار اسم دخترم رها باشه و اسم پسر رو هام؛ امیر  
قرار بود پدر بچه هام باشه!

قطره های درشت اشکش روی صورتش چکید و با صدای بمی که  
سیخ داغ می شد و حوالی قلبم فرو رفت.

- من رویا می بافتم و با دل و جون بهش پر و بال می دادم.

با هر حرفش انگار سیلی می زد به صورت گر گرفته ام و من رو  
پرت می کرد به قعر چاهی عمیق و عمیق تر؛ کاش دیگه ادامه نمی  
داد؛ کاش بیشتر از این عذابم نمی داد.

در با شدت باز شد.

- یه روز خوش نداریم تو این خونه؛ چرا هوار می کشی ذلیل مرده؟  
صدا تا هفت تا کوچه اون ور می ره آبروم رفت.

- یا خد...! ماهرخ

دستم رو به شانه ی مامان بند کردم تا آوار نشم روی زمین. مادری که اگر چه دلشوره ی سیر کردن شکم را با کوفته های خوش طعمش دارد، اما نقشش را گم کرده است ؛ می دونم مسببش جهل و فشار دور اطرافش بود. صورت مامان جلوی چشمم تار می شه.

- عزیز مادر خوبی؛ چرا داری می لرزی؟

بدون توجه به مامان دوباره این بار محکم تر کف دست هاش رو، روی سینه ام زد.

- برو بیرون

دستم از روی شونه ی مامان کنده شد؛ تلو، تلو خوردم و از پشت به روی فرش فانتزی قرمز رنگ افتادم.

قطره های اشک هام انگار مسابقه گذاشته بودند؛ اشک های داغم روی صورت روان میشه و کاسه چشم تند، تند از اشک پر و خالی می شد؛ گلوم خشک و دهانم تلخ میشه.

مامان به سمت شیرین هجوم برد؛

بازوش رو بین انگشت هاش فشرد و نشکونی ازش گرفت.

- چه خبرته داد و هوار می کنی؟!

بلند شدم اشک های مزاحم دیدم رو تار کرده بودند با پشت دست اشک هام و پاک می کنم.

سرم از افکارم در حال انفجار بود و قلبم از حرف های که شنیده بودم مچاله شده بود.

از اتاق خارج شدم و نرده ی چوبی قهوه ای رنگ رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم

روسی دور گردنم افتاده بود شل و ول روی سرم کشیدم.

صدای مامان که ماهرخ، ماهرخ می کرد رو بی جواب گذاشتم؛ همین که در حیاط رو پشت سرم بستم شروع کردم به دویدن؛ دوست داشتم از خودم و همه ی آدم های اطرافم فرار کنم.

دوست داشتم یه جایی برم که هیچ کس نباشه؛ جا و مکانش مهم نبود؛ فقط آرامشش رو می خواستم.

از کوچه ها و خیابون ها گذشتم؛ نمی دونستم کجا دارم می رم؛ فقط می خواستم دور بشم از همه چی و همه کس، پاهام ذوق، ذوق می کردند و سینه ام که به خاطر دویدن زیاد با هر نفس کشیدن می سوخت، محل نداشتم.

دوست داشتم ماهرخ نامی دیگه نباشه که شیرین اذیت شه؛ راست می گفت؛ من عوضی بودم که با سکوت بی جام رویاها و آینده ی خواهرم رو آتیش زدم؛ من لعنتی عرضه ی هیچی نداشتم؛ حتی نتونستم از عشقم دفاع کنم؛ نتونستم پای عشقم بمونم...

از سرمای شدید دستهام و توی جیب بارانی نسبتاً نازک و سرمه ای رنگم فرو بردم و بیشتر توی خودم جمع شدم؛ نوک انگشت های پاهام و دست هام از سرما یخ زده بودند و صورتم با هر بادی که می خورد سوزن، سوزن می شد؛ هوا کم، کم سرد تر می شد و کوچه ها خلوت و خلوت تر.



قطره ای که روی گونه ام افتاد ایستادم و سرم رو بلند کردم؛ دونه های ریز برف نرم و آروم روی سر و صورتم شروع به باریدن کردند و روی لباس هام می نشستند.

زیر لب نجوا کردم.

- تو که رفتی به خدا از همه وحشت کردم؛ آن همه خاطره را طعمه ی حسرت کردم؛ آدم پشت سرت با غزلی تازه ولی تو نبودى و احساس خیانت کردم؛ با دل ساده ی خوش باورم این بار فقط از تو و نفرت و این فاصله صحبت کردم.

- عسل خانوم برسونیمت.

نگاهم از بارش نم، نم، برف به دویست و شش نقره ای رنگی که کنار پام وایساد بود؛ سر خورد تا خر خره پر از نامرد مرد نما شده بود که دنبال طعمه می چرخند.

عصبی چشم غره ای رفتم و دندون هام و پر حرص روی هم فشار دادم و با احتیاط کنار شیشه خم شدم و حواسم بود انقدر فاصله داشته باشم که دست هاشون به من نرسد.

صدام از سرما و می لرزید و بخار دهانم توی هوا پخش می شد.

- یه لحظه، فقط یه لحظه فکر کن؛ ببین در آینده می تونی این خاطرات رو برای دخترت با افتخار تعریف کنی؟ بگی به جای این که به دخترهای شهرم حس امنیت بدم، مزاحمشون می شدم و اراجیف تحویلشون می دادم؟

برای لحظه ای نیششون بسته شد؛ اما یه لحظه حرف مضخرفی کنار خودشان گفتند و با هر و هر خنده های بی محتواشون روی اعصاب

تحریک شده ام خط کشیدند؛ راننده که موهایش رو دم اسبی بسته بود،  
آدمش رو باد کرد و دو انگشتش رو کنار پیشانیش گذاشت و چشمک  
چندشی زد و پاش رو روی گاز فشار داد؛ ماشین به سرعت از جا کنده  
شد و از کنارم رد شد.

با گام های لرزونی به سمت پیاده رو رفتم؛ قلبم از ترس خودش رو به  
در و دیوار سینه ام می کوبید؛ شانس آوردم که توی این ساعت خلوت  
به همین راحتی دست از سرم برداشتند و من رو به زور سوار  
ماشینشون نکردند؛ هر چه بیشتر فکر می کنم قلبم تندتر می زند. تمام  
تم این بار نه از سرما بلکه از وحشت می لرزید.

آسمون کم، کم داشت چادر شبش روی سر شهر می کشید و بارش  
برف تندتر شده بود؛ من هنوز شبیه دیوانه ها قدم می زدم.  
با وزش باد موهام لجوجانه روی صورتم ریخت؛ دستم رو بلند کردم،  
موهام رو توی شالم فرو کردم.  
نگاهم به پارک خلوت روبه روم افتاد؛ من کی به اینجا رسیده بودم.  
با دیدن پارکی که خاطرات شیرین امیرحسینم رو جلوی چشم هام  
تداعی می کرد.  
پر بغض لب هام لرزید.

سکوت پارک خلوت با صدای تگون خوردن تاب زنگ زده می  
شکست.

با قدم های بی رمقی به سمت تاب رفتم و کنارش ایستادم؛ صدای  
هیاهو توی گوشم پیچید.

-امیرحسین محکم تر هل بده.

تاب و با دستش گرفت؛ لب هام رو برچیدم و سرم رو به سمتش  
چرخوندم.

- ا من می گم محکم تر بعد تو نگه می داری.

صدای خنده ی مردانه اش بلند شد. دست هاش رو از پشت دور شونه هام حلقه کرد.

- خانمی من فکرهام رو کردم؛ باید زودتر یه عسل بابا بیاریم تا هر دو تون رو باهم بزرگ کنم.

چشم هاش عجیب برق زد موقع گفتن عسل بابا.

با شرم لبم رو گاز گرفتم.

چشمکی زد.

- عاشق همین شرم و حیاتم؛ حالا لازم به سرخ و سفید شدن نیست.

اشک توی چشم هام شروع به لغزیدن کرد و با دلی پر درد از کنار تابی که روزهای خوشی باهاش داشتم؛ گذشتم.

توی پیاده روی پارک با دست هام خودم رو بغل کردم و توی خودم مچاله شدم به خانمی تنه زدم که به سمتم برگشت؛ گیج و مات بهش زل زدم.

صداش رو، روی سرش انداخت.

- مگه کوری ه...ا. معلوم نیست چی کشیده که اینطوری گیج می زنه!

شاید حق داشت؛ با قیافه ای که این روزها برای خودم درست کرده بودم؛ مطمئن بودم چشم های گود افتاده و لب هایی که از سرما به

کبودی زده بود؛ مثل معتاد ها و بیشتر شبیه کارتون خواب ها شده بودم.

شبیه بچه ها بغض کردم؛ آقاجون رو نمی خواستم من الان امیرحسینم رو می خواستم تا ازم دفاع کنه تا هیچ کس نتونه از گل نازکتر بهم بگه؛ من یاد نگرفتم چطور باید به تنهایی حقم رو بگیرم؛ من همیشه پشت آقاجون و بعد هم پشت امیرحسینم قائم شدم و الان هیچ کس کنارم نبود.

فقط نگاهش کردم؛ دستش رو گذاشت روی سینم و هلم داد از پشت به کسی برخورد کردم و دستهای مردونه ای دور کمرم حلقه شد؛ با ترس مثل برق گرفته ها خودم رو از حصار دستهای غریبه بیرون کشیدم که صدای بم و گرفته اش توی گوشم پیچید.

- چرا کولی بازی در میاری؟ صدات و بیار پایین

با شنیدن صدای عصبیش فوری به سمتش برگشتم؛ باورم نمی شد اون اینجا چیکار می کرد؟ مگه نگفته بود میره شمال تا برنج بیاره؟!

زن با دیدن امیرحسام پوزخندی روی لب های قرمزش نقش بست با نگاهی بی پروا به من اشاره کرد.

- کیس خوبی رو انتخاب نکردی.

و با لوندی دستی به موهای رنگ کرده اش که از زیر روسری شل و ولش افشون شده بود، کشید.

- اینکاره نیست.

دهانم از وقاهاست زن روبه رویم که خود را زیر هفت قلم آرایش خفه کرده بود؛ باز ماند.

امیر حسام با چشم های به خون نشسته به او خیره شده بود و تنها نفس های عمیق و پرحرصش سکوت سنگین بینمون رو می شکست؛ رگ گردنش بیرون زده بود و سینه ی ستبرش از شدت عصبانیت بالا و پایین می شد؛ دست هاش رو، مشت کرد و همچون شیری زخم خورده به طرف زن حمله کرد؛ وحشت زده و با عجله چنگی به بازوی امیر حسام زدیم تا بلایی به سر این زن فاحشه نیاره.

- زنیکه ی آشغال چه زری زدی؟

زن ترسیده دستش رو، روی قلبش گذاشت و با هول به عقب رفت؛ وقتی دید من جلوی امیر حسام را گرفته ام تا به او آسیبی نزنم؛ انگار خیالش راحت شده باشد دستی در هوا تکان داد.

- چته بابا وحشی؟

و به سرعت پا تند کرد و صدای تق، تق کفش های ده سانتیش دور و دور تر می شد.

نگاه امیر مات رفتن زن بود؛ چقدر این تعصب و غیرت بیش از حد مردونه ی خاندان بلورچی رو دوست داشتم؛ امیرحسین هم وقتی کسی به ناموسش چپ نگاه می کرد به سیم آخر می زد و رگ گردنش قلمبه می شد.

به سمتم چرخید و نگاه عصبی به سرتا پام کرد؛ فکش منقبض شده بود و توی سکوت پالتوی سیاه کوتاهش رو درآورد و روی شونه هام انداخت.

بدون حرف زیر برف به هم نگاه می کردیم؛ نگاه پر غیضش بوی ترحم می داد؛ تق تق دندون هام حرصم داد از این همه ضعف خودم حالم بهم می خوره؛ چرا زنها همیشه ضعیف و ناتوانن و باید یه مرد پشتشون باشه؟ من فقط دوست دارم برای امیرحسینم ضعیف باشم؛ فقط

برای اون زن باشم و زنانگی کنم؛ فقط اون پشتم در بیاد؛ حالا که نیست نمی خوام ضعیف باشم؛ نمی خوام کسی بهم ترحم کنه.

دوست داشتم یقه اش رو بگیرم جیغ بکشم.

چرا برادرت نارقیق شد و من و میان راه تنهام گذاشت.  
مگه عالم و آدم نگفتن امیرحسین مرد ، پس چرا نامردی کرد و تنهام گذاشت.

نگاهم روی موها لختش که دونه های ریز برف روشن نشسته بود و روی پیشونیش ریخته بود چرخید.  
شاید امیرحسام هم مثل شیرین من رو، به چشم کسی که رویا هاش رو خراب کرده می بینه!  
توی پالتوی که به تنم زار می زد و برای من پنج سایزی بزرگ بود توی خودم جمع شدم؛ بوی عطرش توی بینی ام پیچید.

نگاهش رو ازم گرفت و بازوم رو بین انگشت هاش محکم گرفت و به دنبال خودش کشید؛ بی حرف من رو پشت سر خودش کشید. چشم هام و از درد روی هم فشردم و لب پایبینم رو به دندون گرفتم تا جیغ نزدم. به سختی لب زدم.  
-امی...-

از بین دندون هاش غرید.

- هیس، هیس هیچی نگو؛ فقط دنبالم بیا.

با گام های بلندی به طرف ماشین می رفت و نفس، نفس می زد. من هم تقریباً دنبالش می دویدم.

بلاخره از پارک سوت و کور و خلوت بیرون اومدیم و به ماشین رسیدیم؛ در ماشین رو باز کرد و من رو توش هل داد.

در رو، محکم به هم کوبید.

ماشین رو دور زد و کنارم پشت رُل نشست.

بخاری رو، روشن کرد به سمت من تنظیم کرد.

با یه فرمون ماشین رو از پارک دوبل بیرون آورد و پاش رو، روی گاز گذاشت؛ ماشین به سرعت از جا کنده شد.

از گوشه ی چشم نگاهش می کردم؛

فرمون رو با یه دستش گرفته بود و کلافه اون دستش رو بین موهای بهم ریخته اش فرو برد؛ نگاهم رو از نیم رخ عصبیش گرفتم و به خیابون دوختم؛ بارش برف شدیدتر شده بود و خیابون ها خلوت؛ تک و توک آدم هایی که توی پیاده رو ها تند تند راه می رفتند تا زودتر خودشون رو از این سرمای استخوان سوز به خونه هاشون برسونن؛ دیده می شد. توی تاریک و روشن نور چراغ های خیابون چشمم به یه گربه ی بی سرپناه افتاد که زیر یه درخت گوشه ی خیابون کز کرده بود و چشم هاش برق می زد؛ دلم براش سوخت؛ حیوون زبون بسته امشب توی این سرمایی که هر لحظه شدید تر میشه جون می داد. امیرحسام با صدایی که سعی می کرد بالا نره غرید.

- خبر داری مادرت نگرانته؟ بهم زنگ زد و از پشت تلفن زار زد که ماهرخ از خونه بیرون زده؛ گفت رفته دم خونه و هر چی زنگ زده در رو باز نکردی...

سکوت کردم؛ درد من درد نگفتن نیست؛ درد من، درد نفهمیدن بود. نگاه از دونه های برف که روی شیشه ماشین می نشست و تند، تند، شیشه پاکن، پاکش می کرد نگرفتم.

- توی جاده بودم که از اولین دور برگردون برگشتم؛ خبر داری آقات شال و کلاه کرده بود و تو کوچه خیابون ها دنبالت می گشت؟! خبر داری چند ساعته دارم خیابون ها رو بالا پایین می کنم تا پیدات کنم؟

کاش من هم دونه ی برفی بودم که با شادی و تنازی خودش رو به زمین می رسونه و وقتی می بینه زمین جای قشنگی نیست؛ زودتر از آنچه که فکر کنه کم میاره و ذره، ذره آب می شه؛ محو می شه و دوباره بالا می ره؛ می ره همون جایی که دوستش داره؛ کاش من هم خیلی زود برم؛ برم همون جایی که امیرحسینم رفت؛ همون جایی که بهش تعلق دارم.

نچی کرد و سرعت رو بالا برد؛ محکم و بی ملاحظه از روی دست انداز گذشت؛ ترسیده به در ماشین چنگ زدم تا از پرت شدنم به جلو، جلوگیری کنم. کمی جابه جا شدم و خودم رو محکم گرفتم؛ سبقت گرفت.

- حرف ه...ای من جواب نداره؟

شونه هام از فریادش بالا پرید.

- ببین؛ نه من بچه ام؛ نه تو، برای هزارمین باره که می گم، من دوست ندارم یکی کارهام رو زیر ذره بین بگیره؛ می فهمی چی می گم.



- لعنتی، امروز حاجی زنگ زد هزار تا حرف ریز و درشت بارم کرد.

- چپ می رن راست می رن زنگ می زنن؛ مامان که کارش شده روزی هزار بار یادآوری کنه تو امانت برادر می و حاجی منتظره یه اتفاقی برات بی افته که درشت بارم کنه.

- تلفن که زنگ می زنه می گم دبیا باز چه بلایی سرت اومده.

سرم رو به سمتش چرخوندم و به چشم های عصبیش خیره شدم با حرص لب هاش رو روی هم فشرد.

با غیض نگاهش رو ازم گرفت.

- چرا مانت برده؟ از کی تا حالا سر خود شدی که تا این وقت شب از کوچه خیابون باید جمعت کنم ه...ا.

توی نور ماشین هایی که از کنارمون به سرعت می گذشت می تونستم رگ گردنش باد کردش و سیبک گلوش که با هر با فرو دادن آب دهنش می لرزید؛ ببینم؛ بغض کرده سر پایین انداختم و مژه های نم دارم رو روی هم فشاردم؛ دست هام رو، روی پاهام مشت کردم و با صدای لرزونم زمزمه کردم.

- ف...فقط چند ساعت خواستم تنها باشم؛ حق ندارم؟!

این بار صدای بلندش اتاق ماشین رو لرزوند.

- نه... حق نداری. به حضرت عباس از این به بعد به سرت بزنه که گم و گور شی خودم جفت پاهاتو قلم می کنم.

بغض چنگ انداخت به گلوم و داشت خفه ام می کرد؛ توی عمرم انقدر توهین نشنیده بودم؛ بسم بود این همه توهین و حرف شنیدن؛ بسم بود؛ دیگه نمی کشم.

صدای لرزونم بالا رفت و عصبی تر از خودش جیغ کشیدم.

- بزن کنار؛ گفتم بزن کنار می خوام پیاده شم.

چنگ زدم به دستگیره ی در ماشین تا بازش کنم.

سرم داد کشید.

- چیکار می کنی؟

با یه دستش فرمون و هدایت می کرد و با اون دستش بازوی من و کشید.

- ولم کنین... چی از جونم می خواین؟

زجه زدم

- مگه من گفتم با من ازدواج کن؟! مگه من خواستم؟! ه...ا.

- بشین سرجات؛ گفتم بشین سر جات م...اهرخ.

ماشین کمی منحرف شد و نزدیک بود به ماشین جلومون برخورد کنه که فوراً فرمون و بادو دستش گرفت و طرف دیگه ای پیچید.

- نمی تونم

اشک پهنه ی صورتم رو پر کرده بود و مزه ی شوریش روی لبم حس کردم به گلوم اشاره کردم.

- دیگه به اینجا رسید.

ماشین و کنار زد و عصبی به موهایش چنگ زد.

- چیه؟ میخواستی کلاه بی غیرتی سرم بذارم و ببینم هر کس و ناکسی به زنِ امیرحسین نظر داشته باشه؟

ماشین توی سکوت سنگینی فرو رفت و دیگه حرفی زده نشد. بعد از چند لحظه که کمی آروم شد استارت زد و راه افتاد.

جلوی ساختمان با صدای گوش خراشی ترمز کرد که بی هوا به جلو پرت شدم و به داشبورد ماشین چنگ زدم. خواستم کتش رو از روی شونه هام بردارم که از بین دندان هاش غریب.

- در نیار؛ بذار فقط یه روز رو، بدون شنیدن متلک شب کنم.

با دست های بی جونم در رو باز کردم و تمام حرصم رو روی در ماشین خالی کردم. با قدم های بی رمق خودم رو به در ساختمون رسوندم.

کلید انداختم و در و باز کردم؛ وارد لابی شدم و جلوی آسانسوری که داشت پایین میومد منتظر ایستادم که در باز شد.

\_ سلام؛ احوال شما؟

با شنیدن صدای سرایدار ساختمون که یه مرد میانسال بود لباس فرم نگهبانی تنش بود؛ سر بلند کردم.

به آرومی و زیر لب جواب سلامش رو دادم.

با نگرانی احوال پرسى کرد.

- خوبی دخترم انگار رنگت پریده؟

- ممنون به خوبی شما.

با لبخندی که زیر محاسن جوگندمیش نمایان بود ادامه داد.

\_ دخترم به همسرتون هم گفتم برای تعمیر و رنگ راه پله ها اقدام کنیم، پول نیازه... اما فکر کنم فراموش کردن؛ لطف یادشون بندازین ممنون.

دلم از کلمه همسر هری پایین ریخت؛ هنوز به این کلمه عادت نکرده بودم؛ شاید هنوز باور نکردم که امیرحسام الان...

لب هام رو به روی هم فشردم.

\_ بهشون یاآوری می کنم.

تندی از کنارش گزاشتم و در رو بستم؛ دکمه ی سه رو فشردم تا زودتر به طبقه برسم و خودم رو به آب گرم مهمون کنم که شاید این تن سرما زدم رو گرم کنه.

بعد از یه دوش آب گرم کمی حالم بهتر شد؛ لباس راحتی تیره رنگی پوشیدم؛ موهای نم دارم رو بالای سرم بستم و شالی روی سرم انداختم؛ سرم درد می کرد و چشمهام به خاطره گریه ی زیاد می سوخت به آشپزخانه رفتم و از بین داروها ی یخچال یه استامینوفن برداشتم و با یه لیوان آب سر کشیدم.

گشنه بودم اما میلی به غذا نداشتم دلم فقط یه چای داغ می خواست.

چای ساز و روشن کردم و روی صندلی پشت میز آشپزخونه نشستم. طولی نکشید که صدای چرخش کلید توی در با صدای قل قل آب جوش و بخاری که ازش بیرون می زد؛ یکی شده بود

بی توجه به صدای در تن کوفته از پیاده روی زیادم رو به سختی بلند کردم تا چای دم کنم.

توی قوری یه قاشق چای خشک ریختم و دو دونه هل گذاشتم و آب جوش اضافه کردم و گذاشتم تا دم بکشه؛ همین که سرم رو چرخوندم با چهره ی آشفته و پریشانش روبه رو شدم که یه مشت دسمال کاغذی خونی رو روی پیشونیش فشار می داد.

وحشت زده دستم رو روی دهانم گذاشتم و جیغ خفه ی کشیدم.

ترسیده نگاهی به سرتا پاش کردم؛ کنار این ایستاد و بهش تکیه زد.

- چ...چی شده؟ چرا این طوری شدی؟

دستش رو به یقه ی تیشرت خاکستری جذبش که چند قطره خون روش ریخته بود کشید و اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

- مرتیکه عوضی! انحراف اومد؛ ترمز کردم ؛ رفتم توی شیشه! پیشونیم خورد به سی دی های بالای سایه بون پاره شد.

هل کرده خودم رو بهش رسوندم.

- وای... چی کار کردی با خودت! دستت رو بردار ببینم.

دستش رو برداشت؛ نزدیک تر شدم تا بتونم خوب زخمش رو ببینم؛ ماشاءالله قدم که بهش نمی رسید؛ مجبور شدم روی پنجه ی پا بلند شم تا ببینم بریدگیش عمیق هست یا نه.

- چیزی نیست ماهرخ؛ یه خراش کوچیکه.

.

دستپاچه عقب کشیدم و به سمت کابنت ها رفتم

- بشین تا برات بتادین و باند بیارم؛ ممکنه عفونت کنه.

دهانم خشک شده بود؛ سینه ام از شدت نگرانی بالا و پایین می شد؛ انگشت هام رو مشت کردم تا متوجه لرزششون نشه.

- راننده اون ماشین چی شد؟

سرش رو تگون داد و تکیه اش رو از اُپن گرفت پا به آشپزخونه گذاشت.

هیچی نشده! فقط کارت ماشینش رو ازش گرفتم؛ قرار شد برام یه کوپن بده برم ماشینم رو تعمیر کنم.

زیر لب خدارو شکر کردم و نفس راحتی کشیدم.

- مگه ماشینت چیزیش شد؟

دستمال خونی رو توی سطل زباله ی پایین ظرف شویی انداخت و دستهایش رو شست.

- آره! چراغ راستش شکست سپرش یه کم جمع شده.

دستمال دیگه ی به طرفش گرفتم.

- بیا بگیر بذار روی زخمت.

پشتم رو بهش کرد این بار با خیال راحت تری یکی یکی در کابینت ها رو باز کردم و دنبال جعبه ی کمک های اولیه گشتم.

صندلی رو زیر پاهام گذاشتم و کابینت کوچیک بالای

هود رو باز کردم.

غر زد.

- چی کار می کنی؟! حالا تو نیفتی دست و پات بشکنه که باز بشی قوز بالا قوز.

لحظه ای از شنیدن حرفش دلم گرفت؛ بغضی مهمون گلوم شد تند، تند، آب دهنم رو قورت می دادم تا بغضم نشکنه؛ جعبه رو پیدا کردم و به

سرعت از روی صندلی پایین اومدم. بتادین، بانداز و چسب رو از جعبه در آوردم.

- بشین

شبيه پسر بچه های مظلوم اطاعت کرد و روی صندلی نشست و منتظر شد؛ کنارش ایستادم و روی صورتش خم شدم با دیدن خط باریکی از بریدگی که بالای ابروی چپش بود و خونش قرار نبود بند بیاد؛ چینی به ابرو هام دادم و ناخود آگاه صورتم در هم رفت تا به حال زخم کسی رو پانسمان نکرده بودم؛ یعنی پیش نیامده بود.

بتادین رو، روی پنبه ریختم و با احتیاط روی زخمش گذاشتم.

- این و روش بگیر و فشار بده.

نیم نگاهی به صورتم کرد و پنبه رو، روی پیشانی‌ش فشار داد. انقدر نزدیک بودیم که هرم نفس هاش به صورتم می خورد.

- بده من بابا خودت سرم لازم شدی

کم نیاوردم و اخم ظریفی کردم.

- اولاً حلال زاده به داییش می ره

سرش رو تگون داد و متفکر نگاهم کرد با لحن جدی گفت.

-پس یاشار بعد هر جراحی حتما توی بیمارستان بستری می شه.

اول شبیه خنگ ها با بالا و پایین کردن سرم، حرفش رو تایید کردم که با صدای خنده مردونه اش به خودم اومدم؛ پشت چشمی براش نازک کردم. پنبه ی کثیف توی دستش رو توی سطل زباله انداخت.

دستش که بالا اومد تا پنبه ی بعدی رو بگیره، با حرص دستم رو عقب بردم؛ دستش میان زمین هوا معلق ماند.

- والله هر بیماری مثل تو بلبل زبونی کنه؛ حتما یاشار قبل معالجه یه مشت مال حسابی مهمونش می کنه.

گاز رو روی زخمش گذاشتم و چسب زدم.

با لحن پر افتخاری ابروهای پرپشتش رو بالا انداخت.

- بله اما من هر کی نیستم؛ این بازو ها رو هم همینجوری نساختم.

نگاه از بازوهای ماهیچه ایش گرفتم و وسایل روی میز رو جمع کردم.

- چایی داری؟

با دستمال روی میز رو تمیز کردم.

- آره؛ می خوری؟

چشمهایش رو مالید و بلند شد.

- آره بریز تا من برم لباسم رو عوض کنم و بیام.

از آشپزخانه بیرون رفت؛ من هم دوتا لیوان چایی خوش رنگ ریختم روی میز گذاشتم. طولی نکشید که اومد و پشت میز نشست.

لیوان چای رو برداشت و به بینی اش نزدیک کرد؛ چشم هاش رو بست عمیق نفس کشید.

- رنگ و بوش شبیه چای های خاتون هست.



با یاد خاتون لبخندی کنج لبم نشست؛ خاتون همیشه چای تازه دمش روی سماور قدیمی زغالیش توی تابستون ها روی تخت پایین ایون به راه بود. عطر چایی های خاتون هوش از سر آدم می بره؛ امیرحسین هم عاشق چایی های خاتون بود و همیشه می گفت چای خاتون معجزه می کنه. اما من فکر می کنم اون حال خوبی که خاتون موقع خوردن چای به بچه هاش می ده و شیرین زبونی ها و نصیحت های مادرانه اش هست که انقدر به دل آدم می شینه؛ چای خاتون بوی عشق می ده. از یخچال بسته شکلات رو برداشتم و روی میز گذاشتم. صندلی رو به روی امیر حسام رو بیرون کشیدم و نشستم. شکلات های کاکائویی و فندقی بدجور چشمک می زدن و دلم ضعف رفت؛ یه دونه برداشتم و توی دهانم گذاشتم؛ دست هام رو دور لیوان سرامیکی و داغ چایم حلقه کردم.

صدای زنگ موبایل امیرحسام سکوت بینمون رو شکست. از توی شلوار سرمه ای رنگش موبایلش رو درآورد و نگاهی به صفحه اش کرد.

- نیچ، یادم رفت بهت بگم به مامانت زنگ بزنی؛ فکر کنم تلفن خونه قطع شده از اون ور هم کیفیت رو گذاشتی خونشون.

موبایل رو به گوشش چسبوند.

- سلام

به من خیره شد و جواب داد.

- شرمنده من یادم رفته بود.

- بله؛ گوشی دستتون باشه با خودش صحبت کن.

موبایلش رو به سمت گرفت و با چشم ابرو اشاره کرد مامان کلی عصبی شده.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و موبایل رو از دستش گرفتم و به گوشم چسبوندم.

-س...

باصدای فریادش موبایل رو کمی از گوشم فاصله دادم.  
-ماه...رخ، جون به لب شدیم دختر؛ چرا یه زنگی نمی زنی؟  
سکوت کردم تا خوب حرفهایش رو بزنه.  
- دیگه جایی نمونده که آقات دنبالت نگشته باشه!  
شده بود، عین مرغ سرکنده.

می تونستم همین الان صورت سرخ از عصبانیت و حرصی که می خورد و جلوی چشمم تجسم کنم.  
- دوسال از این دکتر به اون دکتر رفتم؛ خون دل خوردم تا خدا شماها رو بهم داد؛ کفر گفتم؛ گله کردم؛ دوست و دشمن پشت سرم هزار و یک حرف زدن و آخرش خدا تو و شیرین رو بهم داد که الهی نمی داد؛ الهی اجاقم کور می شد که انقدر خون و دل نخورم.

- شیرین هم رفته تو اتاقش خودش رو حبس کرده؛ اخه من چیکار کنم از دست شما؟

با یاد آوری امروز از خشم تنم لرزید و با تن صدای خفه ای غریدم.  
- به درک

با دیدن امیرحسام که داشت با کنجکاوی نگاهم می کرد زبونم رو گاز گرفتم.

دستم رو مشت کردم و ناخن های کوتاهم توی کف دستم فرو رفت.  
با غیض بدون گرفتن نگاهم از امیرحسام گفتم.  
- مامان شیرین هم زن بیوه نیست که بترسی پیر مردها خواستگاریش بیان؛ نمی خواد به زور ببیندیش به ریش یکی.

فک امیرحسام منقبض شد.

- ماهر...خ.

- چیه مامان؟ دروغ می گم؟ مگه با من این کار رو نکردی؟

صدای عصبیش توی گوشم پیچید.

- روزی که باید می زدم توی دهنت نزدم که الان دارم به زانوم می زنم.

- مگه نزدی توی دهنم که لال مونی بگیرم.

چشم های امیرحسام سرخ شد؛ صدام لرزید و بغض توی گلویم چنبره زد؛ نفسم به سختی بالا می اومد؛ دست بردم و گره شالم رو کمی شل کردم.

- چرا دنبالم می گشتین؟ من که می خواستم گم گور بشم.

عصبی نگاه از من گرفت و به لیوان چایی که بخار داغ ازش بلند می شد، دوخت.

- مامان من یکی رو سیاه بخت کردین بس نیست؟

دستش رو دور لیوان حلقه کرده بود و لیوان داغ رو توی دستش فشار می داد؛ رگ های دستش از شدت فشاری که به لیوان وارد می کرد بیرون زده بود و هر آن ممکن بود لیوان توی دستش خورد بشه.

- زبونت شده نیش عقرب از شیرین بدتر شدی؛ من خودم رو دارم برای خوشبختی و آینده شما ها می کشم.

با حرص و عصبانیت از پشت میز چنان بلند شد که صندلی از زیر پاش با صدای گوش خراشی به سرامیک های آشپزخونه برخورد کرد و از آشپزخونه با شانه هایی افتاده شده بیرون زد.

میان حرفش پریدم؛ بغضم شکست و اشک هام از گوشه ی چشم هام سر خورد و روی صورتم راه باز کرد؛ میان سرفه های که از سر نفس تنگی بیرون می زد؛ مثل طوفانی که وجودم رو زیر رو می کرد، تپیدم.

- مامان تو رو به هر چی می پرستی به زندگی شیرین کند نزن.

گوشی رو پر حرص قطع کردم و دستهام رو روی میز و سرم رو روی دست هام گذاشتم و بی صدا اشک ریختم.

صدای زنگ موبایل من رو به خودم آورد؛ سر بلند کردم ؛ چشم هام از شدت گریه می سوخت؛ آب خشک گلوم رو مزه مزه کردم؛ تلخ، تلخ، بود لامذهب.

نگاه به صفحه ی بزرگ موبایل دوختم؛ اسم حاج بابا رو صفحه روشن خاموش می شد؛

موبایل رو به گوشم چسبوندم.

صدای محکمش تو گوشم اکو شد و خواه و ناخواه صاف نشستم و دستی به زیر چشم های مرطوبم کشیدم.

- امیرحسام معلوم کجایی پسر؟ چرا به محسن گفتی برو دنبال برنج ها؛ مگه خودت قرار نبود بری؟

صرفه ای کردم و با صدای گرفته ای جواب دادم.

- سلام

چند ثانیه سکوت کرد و لحن صداش مهربونتر شد.

- سلام عروسم.

با صدای تو دماغی که به خاطر گریه ی شدید گرفته بود.

- خوبین حاج آقا؟

- خوبم به لطف خدا؛ همیشه سر می زدی غریبه شدیم که سایه ات سنگین شده؟

لبم رو گزیدم؛

- این چه حرفیه؛ خدمت می رسیم.

صدای رنگ و بوی نگرانی گرفت.

- چرا صدات گرفته عروسم؟ نکنه این حسام عروسم رو اذیت کرده؟ اگه دست از پا خطا کرد به خودم بگو تا گوشش و بیچونم.

صرفه ی مصلحتی کردم تا یه کم صدام باز شه.

- نه حاجی؛ یه کم سرما خوردم.
- باخودم فکر کردم دروغ که حناق نمیاره!
- دخترم حسام کجاست؟
- توی اتاق؛ می خواين گوشی و بدم بهش با خودش صحبت کنين؟
- آره؛ بده ببينم اين پسر چرا نرفته شمال.

چشمی گفتم و بلند شدم.

به سمت اتاق ته راهرو رفتم؛ تقه ای به در زدم؛ صدایی نیومد؛ کلافه نفس عمیقی کشیدم بازدمم رو فوت کردم.

در رو باز کردم با تردید پام روی موکت قهوه ای رنگ اتاق گذاشتم و وارد شدم با کنجکاوی به فضای کوچیک اتاق نگاه انداختم پرده های حریر سفیدی که باد اون رو به بازی گرفته بود و میز کامپیتر و چوب لباسی که چند دست لباس روش آویزون بود تمام وسایل اتاق رو تشکیل می داد؛ کیسه ی بکسی که وسط اتاق به سقف آویزون بود تگون تگون می خورد؛ معلوم بود که تمام حرصش رو روی اون کیسه خالی کرده بود؛ یادم رفت برای چی اومده بودم؛ امیرحسام رو تکیه داده به رخت خواب گوشه ی اتاق پیدا کردم. ابرو هام از تعجب بالا رفت توی این مدت کم توی خونه خودش هم استراحت رو براش حروم کرده بودم؛ نگاهم به چشم های غمگینش گره خورد.

- ماهرخ چیزی می خوای؟

- سرم رو به چپ و راست تگون دادم که تلخندی زد.
- به جای سرت اون زبون دو مثقالیت رو تگون بده.

با دیدن گوشی توی دست محکم به سرم زدم؛ جلوی گوشی رو با دستم  
گرفتم و هول کرده بهش نزدیک شدم.  
- حاج آقا پشت خط هست.

دستش رو به سمتم گرفت؛ گوشی رو توی دستش گذاشتم.  
- سلام حاج بابا.

...

- نه؛ کاری برام پیش اومد.

...

- نه؛ بهش گفتم برنج رو که گرفتی بهم ندا بده تا پول رو واریز کنم.

...

نگاهش روی صورتم چرخید و با کلافگی کمی تن صدایش بالا رفت.  
- حاجی، حاجی روزی هزار بار می گی.

نگاهم روی رگ های ریز متورم کنار شقیقه اش موند.

- چشم از امانتی امیرحسین مثل جفت چشم هام مراقبت می کنم؛ امر  
دیگه ای نیست؟

- خداحافظ.

پوفی کرد و نفسی که انگار بر اش زیادی سنگین بود رو بیرون فرستاد.

موبایلش رو کنار پاش گذاشت.

دوباره نگاهم رو توی اتاق چرخوندم.

از خودم بدم اومد، در طول این مدت سرم رو مثل کبک زیر برف کردم و نفهمیدم چی اطرافم می گذره؛ ترس و بغض و نفرت از خودم تبدیل به زهری شد و معده ام رو زیر رو کرد.

- ماهرخ

با صدای غمگینش تکان خفیفی خوردم و به خودم اومدم؛ به سمتش چرخیدم.

نگاهم روی پانسمان پیشونیش که خونی شده بود؛ دو، دو زد.

بی اراده به سمتش قدم برداشتم و دستم رو جلو بردم که سرش رو عقب کشید؛ دستم میان راه معلق موند.

سرش رو به رختخواب های پشت سرش تکیه داد و کلافه به موهای چنگ زد.

- کم آوردم ماهرخ؛ به حضرت عباس بدجور کم آوردم؛ کاش هیچ وقت نمی دیدمش؛ کاش هیچ وقت بهش قول نمی دادم که تا ته دنیا کنارشم...

برق اشک رو توی نی، نی، چشمهایش می شد دید؛ بغض کرده نگاهش رو ازم گرفت و به نقطه ای نامعلوم زل زد؛ کی گفته مرد گریه نمی کنه؟!

انگار کسی به دلم چنگ می زد؛ برجسته شدن رگ دستم رو از سرشانه تا مچ حس کردم؛ نفس توی سینه ام حبس شد و خون با



سرعت به صورتم پمپاژ شد و گر گرفتم؛ کاش نمی گفت؛ دلم می خواست دستم رو روی گوشم بذارم تا چیزی نشنوم؛ چشم ببندم و نبینم فرو ریختنش رو؛ کم آوردنش رو.

آخر دنیا که می گن اینجاست؟!!

این لحظه؟!!

می شد ته دنیا رو رقم زد؟!!

می شد روی باقی عمر کسی خط قرمز کشید و از زندگی ساقطش کرد؟!!

عقب عقب رفتم و به دیوار کنار در تکیه دادم؛ آروم سر خوردم و روی موکت سفت و سخت اتاق نشستم؛ دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم؛ محکوم بودم به دیدن ؛ محکوم بودم به شنیدن؛ محکوم بودم به ذره، ذره جون دادن. مثل مار به خودم پیچیدم و لب از لب وا نکردم.

چشم هاش رو بست و صدای بغض دارش کبریتی شد که آتش به جانم بزند.

- بد کردم باهاش؛ من لعنتی بد کردم؛ گند زدم به تمام باور هاش و احساسش رو لگد مال کردم.

بغضی که سماجت وار بیخ گلوم جا خوش کرده بود و قصد جانم رو کرده بود؛ شکست و قطره های داغ اشک روی صورتم روان شد.

- ای کاش بزنه؛ فحش بده؛ بگه نامردم؛ بگه برو بمیر اما...

صدای موبایلش بلند می شه؛

مکث کرد و نفسش رو فوت مانند بیرون داد؛ دست مشت شده اش رو چند بار روی پاش زد و بی توجه به صدای زنگ موبایل ادامه داد.

- حرف نمی زنه؛ جواب تلفن هام رو نمی ده.

نفس لرزونی کشیدم تا حرارت میان سینه ام فروکش کند. سرش رو به سمتم چرخوند.

- کار درست این بود؛ توی قاموس ما ناموسمون از چهار دیواریمون بیرون نمی ره.

از شرم سر پایین انداختم و لب گزیدم.

- این رسم و رسوم چندین ساله پابرجاست؛ تو خاندان بلوریچی، من اگه پشت پا بهش می زدم، انگ بی ناموسی روی پیشونیم می زدن.

دلم می خواست حرفی رو که بارها تا نوک زبونم اومد رو بگم؛ اما دلم نیومد نمک بزنم به زخمی که خودم باعث و بانیش بودم. بگم؛ الان مردی؟ الان مردونگی رو در حق همه تموم کردی؟! لبم رو به دندون گرفتم تا ناخواسته نمک نشم روی زخمی که خودم زدم.

صدای تلفنش دوباره بلند میشه و خط می اندازه روی اعصاب تحریک شده اش.

گوشه ی لبش رو پر حرص جویید؛ خم شد و موبایل رو از کنار پاش برداشت و لمسش رو کشید.

- مادر جان من وقتی جواب نمی دم یعنی دستم بنده دیگه.

...

- ای بابا، جانم مامان؛ جانم جیران بانو

...

- کی سرما خورده

...

نگاهش رو به من دوخت.

- ماهرخ سرماخورده؟!

اه از نهادم بلند شد؛ دیدی دروغ حناق هم میاره ماهرخ خانم حالا بیا  
دروغت و جمع کن! با صدای آرومی لب زدم.  
- بگو الان خوبه.

امیرحسام خیره به من جواب داد

- الان خوبه

...

- نه، ای بابا خوب حالش بد باشه می برمش دکتر دیگه

....

صورتش سرخ شد و دندون هاش رو روی هم سایید.

- مادر من کار داشتم؛ ک...ار ، دستم بند بود که اون روز بیمارستان  
نرفتم؛ هی چپ برین راست برین بکوبین توی سرم.

پره‌های بینی اش از حرص باز و بسته شد و نگاه کلافه اش رو توی اتاق چرخوند.

- دِ حتما نمی تونستم اون خراب شده رو ول کنم دیگه.

..

- لاله الا الله؛ جیران بانو من اعلان نوکرتم؛

دفعه بعد خدای نکرده زبونم لال چیزی بشه هر کدوم گوری بودم خودم رو می رسونم.

...

- چشم...م

بلند شد و به سمت اومد؛ موبایل رو به طرفم گرفت و چشم غره ای رفت؛ از حرصی که می خورد خنده ام گرفت؛ بیچاره حق داشت که بزنه لهم کنه؛ دم به دقیقه باید به خاطر من جواب پس بده! لب پایینم رو به دندون گرفتم تا بیشتر از این روی اعصابش رژه نرم؛ موبایل رو از دستش گرفتم؛ امیرحسام از اتاق بیرون رفت و هم زمان صدای غر، غرش، بلند شد.

- زخم معده گرفتم از بس گشنه پلو خوردم.

لبخندی گوشه ی لبم نشست و زیر لب شکمویی نثارش کردم.

موبایل رو به گوشم چسبوند.

- سلام

صدای نگرانش توی گوشم پیچید.

- سلام مادر خوبی؟ مادر حاجی گفت سرما خوردی؟

یک ریز و بدون نفس کشیدن سوال می پرسید؛ دلم از محبتش گرم شد؛  
لبم به لبخند کوچیکی کش اومد.

- دل نگرونت شدم؛ می خواستم همین الان نصف شبی حاجی رو بلند  
کنم بیارم اونجا ولی حال خاتون خوب نیست؛ نمی تونم تنهانش بذارم.

صورت نورانی خاتون جلوی چشمم جون گرفت؛ دلم نمی خواست اون  
لبخند دلگرم کننده ای که صورتش ظریفش رو چین می داد، از روی  
لبش کنار بره. دلم شور افتاد.

- خوبم مامان جان؛ خاتون طوریش شده؟ نگران شدم.

- پاهاش دیگه جون نداره؛ می خواست بره توی حیاط که پاش روی  
راه پله پیچ خورد؛ بعدظهری با حاجی بردیمش دکتر؛ پاش رو آتل  
بسته ؛ یه چند روزی نمی تونه رو پاش راه بره.

- الهی بمیرم؛ پاش شکسته؟

- دور از جونت دخترم؛ نه دکتر گفت شکسته فقط یه چند روز نباید  
باهاش راه بره. خودت خوبی عزیز مادر؟

- خوبم مامان جون نگران نباشید.

صدای فین، فین اش توی گوشم پیچید.

- الهی فدای مامان گفتنت بشم مادر؛ آی پارا قِزم دلم تنگ مامان گفتنت بود.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به مادرانه های این زن همیشه نگران گوش سپردم.

- مادر زیاد دوا نخور؛ جوشنده بخور؛ اصلا فردا صبح به امیرحسام بگو بیارت تا خودم بهت برسم.

- آخه

- مادر دو روز دیگه اول محرم هست؛ می خوام یه دستی به گوشه کنار خونه بکشم؛ تو بیای هم صحبت خاتون می شی؛ حوصله اش سر نره.

باورم نمی شد؛ محرم از راه رسید و جای امیرحسین امسال توی صف نوکراش خالی بود؛ امیرحسینی که هر سال پیشونی بند مشکی یا زهرا می بست و آستین های پیراهن سیاهش رو بالا می زد و با دل و جون از عذا دارهای اربابش پذیرایی می کرد. الان نیست تا خدمتگذاری کنه؛ نیست و جاش مثل یه حفره توی دلم خالی است. با صدای مامان جون به خودم اومدم.

- میای دیگه دخترم.

به سختی لب از لب وا کردم.

- چشم مامان میام؛ من برم امیرحسام صدام می کنه.

با شنیدن حرف آخرم لرزش

صدام رو نادیده گرفت و با ذوق ادامه داد.

- آره مادر برو ببین چیکارت داره.

- خداحافظ مامان جون

- خدانگهدارت دختر گلم.

با سرانگشت هام نم زیر چشم هام رو گرفتم و بلند شدم؛ موبایل رو روی میز کنار لپ تابش گذاشتم و

از کنار دیوار روی زمین تیشرت خونیش رو برداشتم .

در اتاق رو پشت سرم بستم و باقدم های آروم به سمت آشپزخونه رفتم.

- نه، چی می شد الان یکی از اون غذاهای جیران پز بود!

توی در گاه آشپزخونه با چشمهایی گرد به امیرحسام که پشت به من سرش رو توی یخچال کرده بود؛ خیره شدم

- ای بابا شکم من، مگه با دو لقمه نون و پنیر سیر می شه حالا!

صرفه ای کردم تا متوجه من بشه.

سرش رو به سمتم چرخوند.

- چرا اون طوری نگاه می کنی؟ هفت کوچه این ور، و اون ور صدای ساز و دوهل شکم رو از گشنگی شنیدن.

بی هوا پرسیدم.

- پس تو این مدت کجا غذا می خوردی.

لبم رو روی هم فشردم و لعنت فرستادم به دهانی که بی موقع باز می شه.

امیرحسام شونه هاش رو بالا داد و در یخچال رو بست؛ گازی به لقمه ی پر و پیمونی که گرفته بود زد.

دو لپی لقمه اش رو خورد.

- توی مرامم نیست اعتصاب غذا کنم؛ تو این چند روز هم از بس غذای بیرون خوردم معدم سرویس شده.

گازی بزرگتری از لقمه اش گرفت و پشت میز نشست.

تیشرت رو توی سبد رخت چرک ها کنار لباس شویی انداختم و دست هام رو توی سینک شستم.

- اگه سیر نشدی املت برات درست کنم.

لقمه اش رو فرو داد.

- آره درست کن این که پیش غذا بود.

ای بابا یه تعارف زدم توی هوا گرفت! بدجور خوابم می برد؛ به ساعت روی دیوار حال که رو به روی آشپزخونه بود نگاهی انداختم؛ دوازده شب بود! خمیازه ی کوتاهی کشیدم و به سمت یخچال رفتم.



از یخچال گوجه و فلفل و قارچ رو برداشتم؛ تمام فکرم درگیر مراسم محرم بود؛ مراسمی که امیرحسین رو می خواست تا باز هم مثل همیشه پرشور برگزار بشه.

با فکر به نبودنش قلبم توی سینه ام تیر کشید و نفسم سنگین شد؛ انگار کسی دست هاش رو دور گردنم انداخته بود و فشار می داد.

پشت میز نشستم و گوجه ها رو رنده کردم. دونه دونه قارچ ها رو برداشتم و خورد کردم. یاد محرم پارسال غم دنیا رو روی سرم آوار کرد؛ صداش که از توی حیاط بلند می شد توی گوشم پیچید.

- ماهرخ جان نمیای کمک آقاتون؟

خجالت زده از مامان جون و خاتونی که داشتن با صورت خندون نگاهم می کردند لب گزیدم و به سرعت چادر سر کردم و با لپ هایی گلگون شده از جلوی چشمشون در رفتم. تازه عقد کرده بودیم و من هنوز جلوی خانواده اش خجالت می کشیدم که اونطور با جان و دل صدام می کرد.

غر، غر کنان از پله ها سرازیر شدم و توی حیاط چشم چرخوندم تا مبادا یکی از مردها توی حیاط باشن.

خودش تنها پاچه های شلوارش رو بالا زده بود و کنار حوض وسط حیاط دیگ های بزرگ غذا رو می شست از اینکه کسی نبود نفس آسوده ای کشیدم و با گام های کوتاهی خودم رو بهش رسوندم؛ غر زدم.

- آقایی نمیشه یه امشب و بی خیال ما بشی، بابا مگه اسیری آوردین؟ خسته شدم از بس کار کردم.

پر صدا خندید و عرق روی پیشونیش رو با آستین بالا زده اش پاک کرد.

- خسته نباشید؛ چقدر هم که شما کار کردید!

قری به گردنم دادم و با لبخند جواب دادم.

- خب همین که هی منو از این پله ها بالا پایین می کنی و باید کیلو، کیلو عرق شرم بریزم؛ خسته می شم دیگه.

نگاه گرمش رو به چشم هام دوخت.

- ولی من وقتی تو رو می بینم خستگی از تنم در میره.

با سوزش انگشتم آخی گفتم و لب گزیدم؛ انگشت دردناکم رو توی مشتم فشار دادم و جیغ کشیدم هی بالا و پایین می پریدم. اشک توی چشمهام جمع شده بود.

- آ...خ دستم.

امیرحسام که داشت آخرین لقمه رو می جویید با صدای جیغ لقمه پرید توی گلوش و پشت سرهم صرفه می کرد و با مشت به سینه اش می زد.

- چیکار کردی؟!

با لحن مظلوم و چشم های اشکی لب زدم.

- دستم و بریدم؛ آ...خ می سوزه.

دست مشت شده ام رو توی دست های گرمش گرفت.

- باز کن دستت رو ببینم.

شبيه برق گرفته ها صاف نشستم؛ زخم انگشتم رو فراموش کردم؛ دستم رو عقب کشیدم هم زمان با لحن ملتمسی گفتم.

- خوبم؛ خوبم چیزیم نیست.

حسام صداش رو بالا برد.

- تو چرا انقدر دست و پا چلفتی هستی آخه؛ یه املت می خواستی درست کنی؛ زدی خودت رو آش و لاش کردی!

این بار با صدای ملایم و توبیخ گری گفت.

- انقدر ول نخور و دستت و باز کن ببینم.

لبم رو از درد گاز گرفتم و چشم هام رو روی هم فشردم. با انگشت به سینه ام زدم و با صدای بلندی شبیه خودش گفتم.

- من دست پاچلفتی هستم؟!!

از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز یکی برداشت و بابه زور دست مشت شده ام رو باز کرد، با دقت خون روی انگشتم رو تمیز کرد.

- بله هستی دیگه؛ محکم بگیر تا چسب بیارم.

بلند شد و به سمت جعبه ای که روی کابینت کنار سینک گذاشته بودم رفت.

- چه زود هم باید دینم رو ادا کنم!

چسب زخم رو برداشت و به سمتم اومد و کنار صندلی ام روی زانوهایش نشست؛ دست یخ زده ام رو توی دستهای بزرگ و مردونه اش گرفت و دستمال کاغذی رو برداشت.

با صدای فین فینم سرش رو بالا گرفت و با چشم هایی گرد شده به چشم های سرخم نگاه کرد. با لحن پدارنه ای که انگار می خواهد بچه ی دو ساله اش رو آروم کند حرف می زد.

- ا، چرا داری گریه می کنی؟! چیزی نشده که یه خراش کوچولو هست تا صبح خوب می شه.

چسب زخم رو به انگشتم زد.

- خوب تموم شد.

با چشم هایی که از شیطنت برق می زد، دستمال کاغذی دیگه ای برداشت و جلوی بینی ام گرفت.

- فین کن عمو.

سرم رو عقب کشیدم و با صدای بغض

دار و حرصی جواب دادم.

- ایش؛ بده به من ببینم.

دستمال رو از دستش قاپیدم و اشکهام رو پاک کردم؛ خندید و محکم بینی ام رو بین دو انگشت هاش فشار داد که جیغم به هوا رفت.

- چقدر جیغ می کنی الان همسایه ها میریزن؛ دیگه از شام که گذشت؛ پاشو سحری بخوریم بخوابیم.

زیر لب غر زدم.

- عجب آدم شکمویی هستی!

گوجه های رنده شده رو برداشت؛ دست به کمر نگاهم کرد و با لحن جدی گفت.

- من نمی تونم جلوی شکمم سرافکنده باشم.

لبخندی از شیطننتش روی لبم نشست؛ خواستم بلند شم که حرفش شبیه پتکی روی سرم فرود اومد.

- بشین؛ فردا باید زره بپوشم و برای همین زخم کوچیک انگشتت دادگاهی شم و به صدنفر جواب پس بدم؛ حالا این دفعه می زنی خودت رو می سوزنی.

پشتش رو به من کرد؛ لب هام رو با غیض روی هم فشردم و ساکت و صامت به کارهاش نگاه کردم.

تابه رو روی گاز گذاشت موقعی که گوجه رو می خواست توی تابه بریزه کمی از روغن با جلز و ولزی که می کرد اطراف گاز پخش شد. با دستپاچگی خودش رو کنار کشید تا روغن داغ روی دست و بالش نیپره؛ نمی دونستم به کارش بخندم یا حرص بخورم!

از یخچال چهارتا تخم مرغ برداشت و کاسه ای روی میز جلوی من گذاشت و تخم مرغ ها رو داخلش شکست؛ از بس تند تند هم می زد که کمی از موادش روی میز ریخت؛ با چندش به میزی نگاه کردم؛ از حرص و عصبانیت دستمال کاغذی رو بین انگشت هام مچاله کردم با دندون به جون لبم افتادم؛ از بس جوییدم که طعم شوری خون رو توی دهانم حس کردم؛ دستمال کاغذی رو روی لب پایینم فشار دادم. دستمال گل گلی روی میز انداخت و تابه رو روش گذاشت و دلستر و نون رو هم از یخچال آورد و میز رو چید. رو به روم نشست.

نفس عمیقی کشیدم و بوی اشتها آور غذا رو به ریه هام کشیدم؛ از دیدن غذای خوش رنگ و لعاب روی میز دهنم آب افتاد و معدم ضعف رفت؛ یادم نبود آخرین بار کی غذا خورده بودم.

- بفرما که نخوری بعداً افسوس می خوری.

لقمه ای برای خودش گرفت و گاز بزرگی زد با سر به تابه اشاره کرد. نگاه از صورتش که دو لپی و با اشتها می خورد گرفتم و آب دهنم رو فرو دادم.

دست بردم و لقمه ای کوچیکی گرفتم؛ توی دهانم گذاشتم؛ مزه ی قارچ و فلفل دلمه ای که زیر دندونم حس کردم خوشم اومد.

لقمه رو فرو دادم و لقمه ی دیگه ای گرفتم و با ولع بیشتری خوردم. با هر لقمه ای که می خوردم بیشتر اشتها تحریک می شد؛ آخرین لقمه ام رو توی دهانم گذاشتم.

امیرحسام لیوانش رو پراز دلستر کرد و یک نفس سرکشید؛ به صندلی تکیه داد و لب زد.

- خداروشکر؛

ابرو بالا انداخت

- این وسط اسم من بد در رفته! اگه این املت نبود تا صبح از گشنگی تلف می شدی.

لیوانم رو پر از دلستر کردم و شبیه خودش تکیه دادم؛ یه قلب از دلسترم خوردم.

- خدا خیرت بده از صبح غذا نخورده بودم.

چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و با غضب نگاهم کرد.

- مثل بچه ها من باید بهت غذا بدم؟! دکتر اون روز توی اتاقش همه اش کنایه می زد.

بلند شدم تابه رو توی سینک و دلستر رو داخل یخچال گذاشتم.

- دست پختت بدک نیست ه...!؛ اما؟

با دستم دور و اطراف آشپزخونه رو نشون دادم.

امیرحسام بلند شد نگاهش رو توی آشپزخونه چرخوند و سرش رو خاروند.

- زیاد هم گند نزدم تمیز کار کردم.

با کنایه گفتم:

- آره، انگار اینجا غذای سی نفری رو پختن.

چپ چپ نگاهم کرد و جلوی سینک ایستاد.

- خوبه دیدی چه دست پختی داشتم؛ کم مونده بود انگشت هاتو هم بخوری.

دستکش ها رو برداشتم و دست هام و داخلش کردم امیرحسام شیر آب رو باز کرد.

- برو کنار خودم گند زدم خودم جمع می کنم .

اسکاج رو کفی کرد و روی تابه کشید که هم زمان جیغم به هوا رفت و با چشم های از حدقه بیرون زده بهش زل زدم.

امیرحسام اسکاج و انداخت و به زیر پاهاش نگاه کرد.

- چی شد! سوسک بود یا موش؟

اسکاج رو برداشتم و جلوی صورتش گرفتم.

- می خوای تابه ی نوم رو با اسکاج بسابی؟

اسکاج رو به صورتش زدم؛ با دهانی باز نگاهم کرد و دستش رو بلند کرد و با پشت دستش به روی صورتش که کفی شده بود کشید.

- چیکار می کنی!

تا به خودم پیام لیوان آبی رو پرکرد و به صورتم پاشید. از سردی آب نفس توی سینه ام حبس شد و با چشمهای گرد شده بهش نگاه می کردم.

آب از سر و صورتم چکه می کرد و شالم خیس شد با پر شالم صورت خیسم رو پاک کردم و گره شالم رو باز کردم. خنده ام گرفته بود و هر چقدر اخم هام رو در هم می کشیدم آخر نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

با شوخی و خنده آشپزخانه رو تمیز کردیم.

موقعی که جلوی در اتاق هامون ایستاده بودیم زبونم رو روی لبم کشیدم.

- فردا صبح می تونی من رو تا خونه اتون برسونی؟

خمیازه ای کشید.

- جیران بانو دعوتت کرده؟



- گفت خاتون پاش پیچ خورده تا مدتی پاش رو توی اتل گذاشتن.

از شنیدن اتفاقی که برای خاتون افتاده ابروهای پر پشتش به هم گره خورد؛ انگشت شصتش رو کنار لبش کشید و بعد از مکث کوتاهی با ناراحتی که توی صداش موج می زد، باشه ای گفت و به سمت اتاقش رفت در رو پشت سرش بست.

پام رو که توی اتاق گذاشتم فوراً شال نم دارم رو از سرم کشیدم و جلوی آینه موهام رو شونه کردم؛ بعد از تعویض لباسهام به سمت تخت رفتم؛ زیر پتوی گل برجسته ی دونفره ام خزیدم.

خیلی زود پلک هام سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

صدای تق تق شبیه صدای مته روی اعصابم خط می کشید؛ سرم رو زیر بالش کردم. این بار صدای تقه ها بلند تر شد و پشت سرش صدای بلند امیرحسام به گوشم رسید که چشم های خواب آلودم از صدا عصبیش گرد شد.

- ماه...رخ لنگ ظهر شد؛ دوساعته یک لنگه پا پشت در ایستادم.

محکم تر به در کوبید. دستی به چشم های خواب آلود کشیدم و پتو رو از روم کنار زدم؛ پشت سر هم به در می کوبید؛ با حرص دندان روی هم ساییدم و به موهام چنگ زدم؛ سر صبحی چی از جونم می خواد؟ با چشم های نیمه باز سالانه، سالانه به سمت در اتاق رفتم.

- نه، ای بابا به خرس گفته برو من جات...

در رو یک ضرب باز کردم و با صدای دو رگه و خواب آلود، نگاهم روی سینه ی پهنش که با هر نفس بالا و پایین می شد دوختم.

- چیه، ه..! خب خوابم، مگه در طویله هست که هی می کوبی؟! وقتی جواب نمی دم، یعنی خوابم می فهمی؟

وقتی دیدم حرفی نمی زنه، سرم رو بلند کردم و نگاهم به چشم های گرد شده اش افتاد؛ فوراً نگاهش رو از من گرفت و در حالی که به طرف در می رفت؛ غر زد.

- من پایین توی پارکینگ منتظرم تا ده دقیقه دیگه نیومدی، من رفتم. نگاهم به در بسته ی خونه که محکم بهم کوبیده شد، و از صدای گوش خراشش شونه هام بالا پریده بود؛ مات موند.

- پسره ی روانی! اول صبحی خوابم رو زهرمارم کرد؛ اه.

از اینکه خوابم پریده بود با افسوس سری تکون دادم و با شونه هایی افتاده از جلوی میز آرایشی گذشتم؛ شوکه شده قدمی به عقب برداشتم و با دیدن خودم توی آینه آب دهنم توی گلویم پرید و به سرفه افتادم.

چند بار پشت سرهم محکم به سینه ام کوبیدم و از سرفه ی زیاد اشک توی چشم هام جمع شد.

با پشت دست نم مژه ها بلندم رو پاک کردم؛ با چشم های گشاد شده یه قدم به آینه نزدیک شدم؛ آه از نهادم بلند شد. با دست محکم تو سرم کوبیدم.

- خاک توسرت ماهرخ؛ الهی بمیری؛ همین مونده بود که امیرحسام من رو با لباس خواب خرسیم ببینه! و...ای، و...ای آبروم رفت حالا چه فکری می کنه!

از دیدن پاچه ی شلوار صورتی رنگم با اشکال فانتزی خرسی که تا زانوم بالا اومده بود؛ با حرص نفسم رو فوت مانند بیرون دادم.

چشم های خمار از خوابم، شبیه توپ تنیس باز بود؛ با قدم های بی رمق به سمت سرویس رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

صورتم رو محکم با حوله خشک کردم؛ لباس خوابم رو از تنم در آوردم و مچاله کردم با حرص روی موکت کوبیدم؛ دختره ی خرس گنده؛ آخه این ها چی بود پوشیدی! امیرحسام خدا بگم چی کارت نکنه که امروز هم خوابم رو زهرمارم کردی هم آبرو واسم نداشتی؛ حالا چه جوری تو چشم هاش نگاه کنم! همینطور به خودم غر می زدم و لباس هام رو می پوشیدم.

نگاهی به ساعت روی دیوار کنار میز آرایشی کردم هشت و چهل و پنج دقیقه بود. از بین دندون هام غریدم.

- کجا لنگه ظهره آخه!

از اتاق بیرون زدم و شیر گاز رو چک کردم بدو، بدو چراغ ها رو خاموش کردم. در رو قفل کردم توی آسانسور پریدم.

وارد لابی که شدم از کوچه صدای فریاد امیرحسام رو شنیدم و با هول به سمت در خروجی پا تند کرد؛ همین که در رو و باز کردم هوای سرد تا مغز استخونم نفوذ کرد و لرز به تنم افتاد.

نگاهم روی امیرحسام که با دو مرد درگیر شده بود؛ ثابت موند.

- دِ احمق چرا زر مفت می زنی؟ نمی بینی بالای در نوشته شده پارک ممنوع! مگه کوری؟!

پسری که هم قد امیرحسام اما لاغرتر از اون بود؛

حق به جانب صداش رو بلند کرد و به سمت امیرحسامی که دو مرد جلوش رو گرفته بودن تا به اون حمله نکنه؛ هجوم برد.

\_\_ چته ه...ا؛ کار داشتم که پارک کردم؛ حالا مگه چی شده؟ من دفعه بعد هم همین جا پارک می کنم.

با صدای نعره ی امیرحسام سرجام خشک شدم و از ترس پا هام به زمین چسبید.

- آدمت می کنم به حضرت عباس.

به سمتش خیز برداشت که این بار اون دو مرد محکم تر بازو هاش رو گرفتن.

مرد میانسالی با کت و شلوار سورمه ای رنگی به سمت امیرحسام اومد و کنارش ایستاد؛ پدرا نه دستش رو روی شونه ی امیرحسام گذاشت؛ سرش رو کنار گوش امیرحسام خم کرد و چیزی در گوشش زمزمه کرد.

امیرحسام محکم دستش رو به پشت گردنش کشید و سری تکان داد. مرد دستی به ته ریشش کشید و با صدای بلندی دعوا رو ختم به خیر داد.

- صلوات بفرستین باباجان.

رو به پسره که موهای فشنش توی ذوق می زد کرد و گفت.

- شما هم ماشینت رو از جلو در بردار.

همهمه خوابید و پسره ماشین رو از جلو پارکینگ برداشت.

پوست صورتم از سرمای هوا ذوق، ذوق، می کرد؛ شال گردن بافتنی ام رو جلوی دهنم کیپ کردم و دست هام رو توی جیب گرم پالتو ی طوسی رنگم فرو کردم و به برف های تازه و دست نخورده ی خیابون

چشم دوختم. با صدای ترمز شدیدی جلوی پام از ترس یک قدم به عقب پریدم؛ با اخم های درهم، سر بلند کردم تا هر چی ناسزا بلد بودم بار راننده ی ناشی ماشین کنم که با دیدن امیرحسام که خم شده بود و در رو برام باز کرد، لب گزیدم و به همون روانی بسنده کردم.

یک دستش رو روی فرمان گذاشته بود؛ چشم های سیاهش با رگ های سرخی از عصبانیت برق می زد با صدای خفه ای غرید.

- سوار ش...و

از دیدن نگاه تیز و برانش که تا مغز استخونم را می شکافت با قدم های آروم ولرزونی به سمت ماشین رفتم؛ مواظب بودم پاهام رو روی برف های تمیز ندارم؛ سوار شدم و در رو بستم.

همین که نشستم گرمای مطبوعی به صورت خورد و با لذت نفس عمیقی کشیدم.

هر چقدر منتظر موندم امیرحسام حرکت نکرد؛ با تردید سرم رو بلند کردم که فرمون رو بین انگشت هاش فشار می داد و ریتم نفس کشیدنش تند شده بود؛ رگ های گردنش متورم شده بود و کاسه چشم هاش یک پارچه خون بود از بین دوندون های کلید شده اش با لحنی سرد و تلخ غرید.

- معلوم هست کدوم گوری مونده بودی؛ ه...ا؟

یکه خورده نگاهش کردم.

محکم کف دستش رو روی فرمون کوبید.

- چرا بر و بر من و نگاه می کنی؟ نمی تونستی زودتر از اون خراب شده بزنی بیرون که یه آشغال جلو روم پارک نکنه؟ دو ساعت منتظر موندم تا خانوم حاضر بشه و تشریف فرما بشه.

سرش رو به طرفم خم کرد؛ نفس های گرمش به صورتم می خورد؛  
از طرز نگاهش لال شدم؛ تک به تک کلمه ها رو از بین دندون های  
جفت شده اش با صدای خفه ای بیرون داد.

- دو ساعته ایستادی جلوی در که چی بشه؟ ه..ا؛ چی و نگاه می  
کردی؟

لب پایش رو به دندون کشید و چشم هاش و باریک کرد.

- این و توی گوشت فرو کن؛ وقتی من با چهارتا نر خر دارم حرف  
می زنم، سایه ات هم دور و اطراف نباشه که یکی بیاد گوش زد کنه؛  
مرد مومن زنت رو سخته نده!

نگاه عصبیش رو روی صورتم چرخوند و خون توی رگهام منجمد شد.

- تو که از صبح این همه علاقم کردی؛ وقتی دیدی دارم با دوتا  
لندهور بحث می کنم؛ نمی تونستی توی همون خراب شده منتظر بمونی  
و جلو در نیای؟

از ترس دهانم خشک شده بود؛ مات و ناباور نگاهش می کردم؛ این  
چرا داره عصبانیتش رو سر من خالی می کنه! یهو عطسه کردم.

اخم روی پیشانیش غلیظ تر شد و نگاه سردش رو به چشم هایی که  
داشتن پر از اشک می شدن، دوخت. انگشتش رو جلوی صورتم تحدید  
وار تکان داد.

- وای به حالت؛ وای به حالت سرما بخوری و دوباره همه رو به جونم بندازی.

دندون هاش رو روی هم سابید و نگاه پرغیضش رو ازم گرفت.

- اون موقع من می دونم با تو.

صاف نشست و بدون توجه به حال پریشان و چونه ی لرزون من، ماشین رو با یک تیکاف به حرکت درآورد.

نگاهم روی نقطه ی نامعلومی ثابت مونده بود.

این حجم از بغضی که توی گلوم تلنبار شده بود و هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد رو با چی فرو بدم؟ که اشک نریزم و جلوی مرد خودخواه رو به روم کم نیارم؟ مردی که با بی رحمی تمام با هر حرفش تیری به قلبم فرو می کرد و جای زخمش چنان می سوخت که درونم رو به آتیش می کشید.

با توقف ماشین به خودم اومدم؛

ماشین رو پارک کرد و پیاد شد؛ قفل مرکزی رو زد.

سرم رو چرخوندم با نگاهم دنبالش کردم که داخل سوپرمارکتی شد.

بغض شبیه بختک توی گلوم چنبرزده بود؛ انگار توی مسیر نفس کشیدن یادم رفته بود؛ حالا که نبود راحت تر می تونستم نفس های سنگینم رو آزادانه بیرون بدم.

لب هام رو روی هم فشردم و بغضم رو به سختی با یه نفس عمیق قورت دادم.

با صدای تقه ای که به شیشه خورد سرم رو با اکراه بلند کردم و نگاهم  
 رو به پسر بچه ای که تازه داشت پشت لب هاش سبز می شد دوختم.  
 دستی به کلاه بافتنی ریش شده اش کشید و دوبار با دست کبود و  
 صدای لرزون از سرما به شیشه ی بخار گرفته ی ماشین زد.  
 - آجی یه فال بخر فال هاش درسته خدایش.

نفس هاش توی هوا پخش می شد.  
 دستم رو به سمت دستگیره بردم و کشیدمش که باز نشد؛ تازه یادم اومد  
 امیرحسام در رو قفل کرده بود.  
 سرم رو کنار شیشه خم کردم.  
 - در قفله یکم می تونی وایستی؟

لبخندی پت و پهنی روی صورت استخوانی و نحیفش نشست. چهار  
 انگشت دست راستش رو کنار شقیقه اش زد.  
 - چاکر آجی خانوم.

لبخندی بخاطر طرز حرف زدن داش مشتیش روی لبم نشست.  
 دست هاش رو جلوی دهانش گرفت و ها کرد.  
 خبری از امیرحسام نبود؛ کلافه پوفی کردم.  
 دوبار نگاهم رو روی نیم رخ پسره چرخوندم.



با این که سنش کم بود اما توی نگاهش مردونگی خاصی موج می زد؛  
با سنگینی نگاهم روی خودش سرش رو سمت چرخوند و لبخند خجولی  
زد.

نگاهم روی سوشرت قهوه ایش که از کهنگی به قرمز می زد؛ سر  
خورد.

دلم براش سوخت توی این سرما با این لباس نازک سینه پهلوی می  
کرد؛ بچه های هم سن و سال اون الان توی مدرسه در  
حال درس خواندن بود.

در عقب باز شد و هم زمان از سوز سرما لرزی به تنم نشست.  
سرم پایین بود و از صدای خش خش کیسه ها می شد فهمید خرید کرده  
بود؛ به سرعت در رو بست و در جلو رو باز کرد و پشت رل نشست.  
انگشت هام رو توی هم پیچوندم؛ همین که استارت زد تقه ای به شیشه  
خورد؛

سرم رو به سمتش چرخوندم و با دلخوری به من زل زد.  
- آجی چی شد؟ نمی خری؟

شیشه رو پایین دادم.

- چرا

خم شد قفس چوبی کنار پاش رو برداشت.

- ننه ام می گه شگون داره فال رو همین پرنده برداره.

در کوچیک قفس رو باز کرد و دستش رو داخل قفس کرد؛ پرنده رو  
درآورد.

جعبه کوچک مستطیل شکل رو توی یک دستش گرفت سر بلبل رنگی  
قشنگی رو روی جعبه خم کرد.

پرنده با نوکش از بین اون همه فال یکی رو برداشت؛ دستم رو جلو  
بردم؛ فال رو از نوک پرنده به آرومی کشیدم.

امیر حسام یه اسکناس پنج تومنی به سمت پسره گرفت؛ خودم رو بیشتر  
به صندلی چسبوندم.

- آجی قبل باز کردنش یه حمد برای حافظ بخون؛ امیدوارم فال نیکی  
براتون باشه؛

قبل اینکه پول رو بگیره.

- داداش قابل شما رو نداره.

امیر حسام تشکری کرد و پسره پول رو ازش گرفت.

- خدا بده برکت؛ انشاءالله دستتون سبک باشه تا شب یکی هم برام  
نمونه.

قفس رو برداشت و از بین ماشین ها عبور کرد.

شیشه رو بالا دادم و کاغذ رو توی جیب پالتوم گذاشتم.

تمام طول راه نگاه پر از حرفم رو به خیابون دوخته ام.

دوست داشتم یکی بیاد کنارم بشینه سرم رو روی شونه اش بذارم و  
تمام حرف های دلم رو بزنم؛ اون بدون نصیحت و بدون زدن نیش و

کنایه فقط گوش بده که شاید ذره ای دلم سبک شه؛ دستم رو کنار پام  
مشت کردم.

با صدای باز و بسته شدن در گیج سرم رو چرخوندم و به دور اطراف  
نگاه کردم؛ صدای امیرحسام رو از پشت شنیدم.  
- پیاده شو

لحن دستوریش خونم رو به جوش می آورد؛ گوشه لبم رو به دندان  
گرفتم و محکم بند کیفم رو توی دستم فشار دادم.  
در رو باز کردم و پیاده شدم؛ از سوز سرما توی خودم مچاله شدم.  
امیرحسام کیسه های خرید رو توی یک دستش گرفت و در رو با  
کلیدش باز کرد.

وارد حیاط شدیم و امیرحسام با پاش در رو پشت سرش بست؛ نگاهم  
توی حیاط سفید پوش شده چرخید و لبخندی از دیدن این همه زیبایی  
گوشه ی لبم نشست.

این حیاط توی همه ی فصل ها زیبا بود؛ برف سنگینی درخت های  
خشک باغ کوچک حیاط رو پوشونده بود. پا گذاشتن روی برفهای  
تازه حس خوبی رو بهم می داد با ذوق قدمی جلو گذاشتم که با حس  
دستش که دور بازوی نحیفم حلقه شد؛ سرم رو چرخوندم.

با چشم های که حتم داشتم شبیه توپ تنیس شده بود؛ سوالی به چشم  
های یخ زده اش خیره شدم. فشار خفیفی به بازوم داد تا کامل به سمتش  
متمایل شم. گره سختی بین ابرو هاش نشست و تحدید وار غرید.

- هر اتفاقی بین ما افتاده...

سرش رو روی صورتم خم کرد و نفس های گرمش به صورتم می خورد و توی هوا پخش می شد؛ ادامه داد.  
- قرار نیست کسی بدونه؛ حالیه که چی می گم.

انگشت هاش رو محکم روی بازوم فرو برد و ول کرد.

خونی که زیر پوست صورتم دوید حس کردم؛ پره های بینی ام از حرص باز و بسته می شد؛ گوشه ی چشمم تیک وار پرید؛ محکم پلک هام رو، به تایید حرفش روی هم فشردم.

مات و مبهوت سر جام خشک شدم؛ نگاهم رو از پشت روی قد بلند و شونه های پهنش که پالتوی بلندش رو روی شونه هاش انداخته بود چرخوندم.

با افسوس سری تکان دادم؛ نگاهم رو ازش گرفتم و به جلوی پام دوختم و با قدم های کوتاه پشت سرش راه افتادم؛ از پله ها سلانه، سلانه بالا رفتم.

کفش هاش رو درآورد و با کلیدش چند تقه به در زد و در رو باز کرد؛ بی توجه به من وارد راهروی کوتاه خونه شد.  
پشت سرش کفش هام رو درآورد و دست هام رو جلوی دهانم گرفتم؛ ه...ا کردم.

تند خودم رو توی راه رو انداختم و در رو پشت سرم بستم؛ همین که گرما به صورتم خورد با لذت چشم هام رو بستم.

- یاالله، جیران بانو کجایی شاخ و شمشادت اومده  
هر کاری کردم نتونستم پوزخندم رو ازش پنهان کنم.

- هه؛ شاخ شمشاد!

با غیض سرش رو به سمت چرخوند و یه تایی ابروش رو بالا داد.

- چیزی گفتی؟

با اومدن مادر جون نگاه ازش گرفتم و لبخند عریضی به صورت تپل و  
دوست داشتیش زدم.

امیرحسام با دیدن مادر جون که داشت با گام های بلندی به طرفمون می  
اومد؛ خریده ها رو روی زمین گذاشت و آغوشش رو، به روی مادرش  
باز کرد.

- احوال جیران بانوی ما.

مادر جون با شوق پسر ته تغاریش و توی بغلش فشرد.

- قربون قد و بالات برم مادر؛ چقدر دلم برات تنگ شده بود.

امیرحسام تک خنده ای کرد و ازش جدا شد؛ انگشت هاش رو توی  
موهای فرو کرد.

- قربون دل گنجشکی ات برم من؛ چارش فقط یه تک زنگه. حالا بگو  
ببینم؛ صبحانه ات به راه دیگه؟

- آره مادر، از صبح منتظرت بودم.

با چند قدم کوتاه خودم رو بهشون رسوندم.  
 با صدای آرومی سلام گفتم که مادر جون از کنار بازوی امیرحسام  
 نگاهم کرد و لبخند مهربونی به روم پاشید.  
 - سلام دخترم؛ خوش اومدی آی پارا قِزم.

با یک گام خودم رو بهش رسوندم و توی  
 آغوش گرمش فرو رفتم.  
 - خوبی مامان جون؟

نگاه پر مهرش رو به چشم هام دوخت.  
 - شما که حالتون خوب باشه؛ منم خوبم فدات شم.  
 چشم هاش رو ریز کرد و نگاهش رو روی صورتم چرخوند؛ زیر نگاه  
 سنگینش نمی تونستم تاب بیارم؛ سرم رو پایین انداختم که دستهای تپلش  
 رو قاب صورتم کرد و سرم رو بالا آورد.  
 اخمی بین دوا بروی کوتاهش نشست.

- الهی قربون چشم هات بشم؛ تو که رنگ به رو نداری؛ پوست و  
 استخون شدی!

سر انگشتش رو زیر چشم های گود افتاده ام کشید.  
 دلم از محبت های مادرانه اش سر ریز شد. دستم رو دور گردنش حلقه  
 کردم؛ محکم صورت لطیف و پر چینش رو بوسیدم.  
 - خدا نکنه مامان جان؛ من خوبم

آهی که می خواست از بین لب هام بیرون بیاد رو فرو دادم.

- مادر من دستم افتاد.

با صدای امیرحسام هر دومون به سمتش نگاه کردیم.

قدمی به سمت مادرش اومد و دستش رو دور گردنش انداخت.

- بیا دو لقمه به من غذا بده؛ من برم به کارم برسم؛ بعد شما تا شب دل قلوتون رو رد و بدل کنید.

با سر انگشت هام چند تار مویی که روی صورتم افتاده بود داخل شالم کردم؛ پشت سرشون از در چوبی که شیشه های رنگی داشت گذشتم.

حاج آقا تکیه داده به پشتی؛ سفره ی صبحانه جلوش پهن بود.

با همان اخم میان دو ابروش که عضوی از صورتش بود و ابهتش رو بیشتر نشون می داد، سر بلند کرد.

قدمی به سمتش برداشتم و آب دهانم رو فرو دادم.

- سلام حا... بابا

این مرد اسطوره ی امیرحسینم بود.

دل چرکین نبودم؛ درسته بد کرده بود؛ زور گفته بود اما این مرد پدر امیرحسینم بود.

برقی که از تیله های سیاه رنگش گذشت از چشم هام دور نمود.

- سلام باباجان؛ خوش اومدی.

قندی برداشت و توی دهانش گذاشت.

سری برای حسام تکون داد.

- امروز کلی کار داریم؛ باید بریم گوسفندهای قربونی رو هم بخریم.

امیرحسام با خنده گفت.

- سلام حاجی بذار برسم چشم؛ بعد صبحونه می ریم.

- چه زود کرسی رو آوردین

با صدای امیرحسام نگاهم رو از حاج آقا گرفتم و به سمت بالای حال که کرسی بزرگی رو گذاشته بودن چرخیدم؛ امیرحسام کیسه های خرید رو روی فرش دستباف کنار سفره گذاشت؛ با قدم های بلندی به سمت خاتون که زیر کرسی دراز کشیده بود؛ رفت و سلام بلند بالایی به خاتون داد. من هم پشت سرش رفتم.

- سلام مغز بادومم؛

امیرحسام روی زانوهایش کنار خاتون نشست و دست های چروکیده اش رو توی دست های مردونه اش گرفت و بوسید.

- آخه چرا مواظب خودت نیستی خاتون؟

خاتون با لبخندی که چین های صورتش رو بیشتر می کرد؛ دستش رو از دست امیرحسام بیرون کشید و روی موهای مجعد امیرحسام کشید.

- دیگه عمرم رو کردم پسر؛ پاهام قوتشون رو از دست دادن؛ حالا هم شدم سر بار...



صدای اعتراض حاجی بلند شد.

- خاتون شما سروری؛ این خونه با وجود شما هنوز گرمه.

مادر جون پشت حرف حاج بابا رو گرفت.

- وای خاتون این چه حرفیه! انشاءالله صد ساله دیگه هم سایه اتون بالا سرمون باشه.

- مادر یه وقت از این دعا ها برای دشمنت هم نکنی!

خاتون با محبت چشم های آسمونیش رو به من دوخت؛ دست لرزونش رو روی شونه ی امیرحسام گذاشت.

- بلند شو؛ دلم برای ماه دخترم تنگ شده.

امیرحسام بلند شد و کتش رو از شونه هاش برداشت و کنار خاتون گذاشت.

خاتون دست لرزونش رو روی فرش قرمز دستباف کشید.

- بیا بشین ببینم؛ قدیم ها زود به زود می اومدی

تمام شرمندگیم رو توی نگاهم ریختم و به سمتش پرواز کردم.

- شرمنده ام به خدا خاتون؛ نمی دونستم پاتون اینطوری شده وگرنه زودتر به دیدنتون می اومدم. خدا بد نده.

- خدا که بد نمی ده دخترم؛ هر چی هست خیره.

دست هام رو دور شونه های نحیف خاتون حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

- خوب هستی خاتونم؟ دلم براتون تنگ شده بود.

- شکر مادر؛ الحمدالله؛ نفسی میاد و میره.

صدای حاج بابا بلند شد.

- حاج خانوم کجا موندی؛ یه لیوان چای می خواستی بیاری!

خاتون دستش رو نوازشوار روی سرم کشید.

- ماه دختر؛ از این به بعد، زود، زود سر بزن تا دل من پیرزن با دیدنت وا شه.

سرم رو عقب بردم و لبخندی به روش زدم و پلک هام رو به تایید روی هم فشردم.

- بابا جان

نگاهم رو به حاج بابا سوق دادم.

- بله حاج بابا

- برو ببین حاج خانوم کجا موند؛ به امیرحسام هم بگو زود بیاد  
صبحونه اش رو بخوره تا زودتر بریم.

- چشم، الان می رم.

- چشمت بی بلا بابا

کیفم رو روی کرسی گذاشتم و بلند شدم و به سمت آشپزخونه پا تند  
کردم.

در آشپزخونه نیمه باز بود؛ دهان باز کردم تا مادر جون رو صدا کنم  
که با صدای پیچ پیچ های مادر جون حرف توی دهنم موند.

- یکم مغز گردو هست صبر کن اون هم بیارم با پنیر لقمه بگیری؛  
الهی قربونت بشم توی این چند وقت چقدر لاغر شدی.

مادر جون پشت به من گوشه ی چشمش رو با پر روسریش پاک کرد.

امیرحسام روبه روش ایستاد و دستش رو روی صورت مادرش کشید.  
با بغض مردونه ای که به شدت سعی داشت قورت بده لب زد.

- اشک نریز فدات بشم؛ می خوام من رو دق بدی!

سرش رو خم کرد و چشم های مامان رو بوسید.

- خدا نکنه!

- معده ی تو حساسه زبونم لال مادر، یه وقت معده ات خون ریزی می کنه.

امیرحسام لبخند تلخی زد که تلخیش رو فقط من می تونستم درک کنم.  
- انقدر نگران من نباش جیران بانو؛ بچه که نیستم. درسته دست پخت ماهرخ به شما نمی رسه اما قابل تحمل هست.

- یه چند روز بیابین همین جا پیش ما بمونید؛ می دونم ماهرخ حالش خوب نیست؛ درست و حسابی بهت نمی رسه. این روز ها همه اش دلم پیش تو هست.

با صدای محزونی ادامه داد.

- اینم شانس ماست؛ اون از امیرحسینم که عمرش به دنیا نبود و ناکام رفت؛ اینم از زندگی نا به سامون تو.

آهی کشیدم و قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشم نیش زد.

امیرحسام قدمی عقب رفت انگشت ها رو توی موهایش فرو برد و عقب کشید.

که صدای مامان بلند شد.

- وای مادر پیشونیت چی شده؟ چه بلای سرخودت آوردی؟

- چیزی نیست چرا شلوغش می کنی یه خراش کوچولو هست.

- هیچی نیست؛ داغ امیرحسینم هنوز که هنوز داره سینه ام و آتیش می زنه؛ وقتی هر بار که می بینمت یک جاییت زخم و زیلی شده و نمی فهمی که با دیدن هر زخمت پیرتر از دیروز می شم.

امیرحسام همین که سرش رو چرخوند و من رو توی درگاه آشپزخونه دید؛ اخم روی پیشونیش غلیظ تر شد و با چشم های باریک شده نگاهم کرد که دستم رو بنده دستگره ی در کردم و محکم فشار دادم؛ نگاهم از چشم هاش سر خورد و روی سیبک لرزون گلوش که آب دهانش رو فرو داد دوختم؛ آب دهانم رو همراه بغض فرو دادم.

- ح، حاج بابا چای می خواد؛ می گه زودتر بیا صبحونه ات رو بخور بریم.

هنوز نگاهم روی سیبک گلوش بود.

با صدای مامان سرم رو بلند کردم؛ شرم داشتم تا نگاهش کنم.

- عزیزم برو الان چای رو میارم؛ تو هم برو بشین سر سفره.

لبم رو به دندون گرفتم و به سمت حال عقب گرد کردم. قلبم تند تند می زد و انگار لقمه ای توی گلویم گیر کرده بود که هر لحظه نفس کشیدن رو برام سخت می کرد.

ساکت و سامت کنار خاتون نشستم؛ ناخودآگاه آهی عمیق از بین لب هام بیرون دادم.

با احساس دستش روی شونه ام سر بلند کردم که سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- صدای آه کشیدنت تن می لرزونه؛ آه نکش ماه دختر!

عقب رفت و با دست لرزونش چونه ام رو گرفت؛ نگاه سنگینش رو،  
روی صورتم چرخوند و نجوا کرد.

- شاهد خلوت مادر، پسری بودی مگه نه؟

ناباور نگاهش کردم؛ این زن انگار افکار آدم رو می خونه.

لبخند محوی روی لب هاش نشوند.

- رفتی توی آشپزخونه و اومدی چی شنیدی که اینجوری پژمرده شدی؟  
با آه کشیدنت، تن باغبونت رو نلرزون دخترم؛ دستش از این دنیا کوتاه  
هست.

با لحن آرومی که زمزمه کرد.

- تو مثل گلی هستی که گلدونش رو عوض کردن؛ انگار به جای  
جدیدت عادت نداری؛ یه کم با مردت راه بیا و اجازه بده تا این گل  
پژمرده رو دوباره زنده کنه.

از شرم و خجالت لب گزیدم؛ نگاهم رو از نگاهش دزدیدم و نیم خیز  
شدم تا از حرفهایی که تنم رو می لرزوند فرار کنم؛ دستش آروم روی  
پام نشست و فشاری داد؛ بی میل پلک هام رو روی هم فشردم؛ نمی  
خواستم بشنوم اما چاره ای نبود.

- مواظب زندگیت باش؛ مواظب قلمروت باش

پلک هام رو باز کردم نگاهش کردم؛ دستش رو بالا آورد؛ اشکی که  
داشت از گوشه ی چشمم می افتاد رو با نوک انگشت های لرزونش  
پاک کرد.

- الان وقت گریه نیست؛ میدون و خالی نذار و زندگیت رو بساز؛ با زانوی غم بغل کردن و با خاطره های گذشته زندگی کردن، فقط تو رو از امیر حسام دور و دور تر می کنه؛ اون وقت به خودت میای و می بینی اونم از دست دادی.

لب هام تکون خورد.

- خاتون

محکم و با صلابت لب زد.

- از من پیرزن آویزه گوشت کن؛ این راه

آخرش بن بسته؛ همین هایی که دارن با دلت راه میان دو صباح دیگه سوهان روح میشن.

سرم رو به سمت حاج بابا که تسبیح شاه مقصودیش رو توی دستش می گردوند؛ چرخوندم؛ تمام التماسم رو توی چشم هام ریختم تا ادامه نده.

- خاتون

نگاهش سنگین بود و داشت باری سنگین تر رو روی شونه های نحیف می داشت. به متکای پشت سرش تکیه داد.

- همین پدر که امروز برات سینه سپر کرده؛ اگه ببینه پسرش، تنها وارثش پریشون و درمونده شده است؛ اون روز همین پدر جان بهش می گه؛ برو زنی بگیر که بتونه زندگیت رو اداره کنه.

گیج و منگ به نقطه ی نامعلومی خیره شده ام؛ حرف های خاتون توی سرم تکرار و تکرار می شد.

بعد از رفتن امیرحسام و پدرش با زور خاتون یه لقمه صبحانه خوردم و سفره رو جمع کردم.

خاتون بعد خوردن قرص هاش زیر کرسی دراز کشید و من هم توی آشپزخونه با کمک مادر جون داشتم سبزی های تازه ای که صبح زود امیر حسام خریده بود رو پاک می کردم که با صدای زنگ در، توربچه ی خوش رنگی که بد جور توی دستم دلبری می کرد رو زمین گذاشتم.

- من باز می کنم مادر جون  
بلند شدم؛ لبخندی به روم زد.

- مادر آیفون اتصالی داره؛ خراب شده؛ امیرحسام گفته امروز درست می کنه؛ بی زحمت برو دم در، بازش کن.

چشمی گفتم و دستم روی دستگیره در آشپزخونه بود که مامان ادامه داد.

- مادر یه چیزی تنت کن؛ هوا سرده.

لبخندی زدم؛ این زن دریایی از محبت بود.



از آشپزخونه خارج شدم؛ توی راه رو، شال ضخیم پشیمی که روی رخت آویز کنار جا کفشی آویزون بود؛ رو برداشتم و روی شونه هام انداختم.

در رو که باز کردم از سردی هوا به خودم لرزیدم؛ شال رو محکم دور خودم پیچیدم؛ دمپایی های که دو برابر پای من بود و پام توش لق می زد رو پوشیدم از پله ها پایین رفتم.

با لذت دست هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ اگه الان امیرحسین بود حتما با اون اخم جذابش بهم چشم غره می رفت؛ که برو تو سرما نخوری!

"عزیزی می گفت

جای گیاه بامبو را که عوض کنی

دیگر رشد نمی کند؛

می دانی چرا؟

چون ریشه اش را همانجا، جا می گذارد؛

دل آدم که کمتر از گیاه نیست!

گاهی ریشه اش

جا می ماند؛

در دلی

با لبخندی و محبتی"

با تقه هایی که به در خورد؛ آهی عمیق کشیدم و با قدم های بلندی خودم رو به در رسوندم.

- بله

نفس هام شبیه مه توی هوا پخش می شد.

صدای نازک و زنانه ی بلند شد.

- باز کن ماییم

صدای نازک و تو دماغی الهه، دختر خاله ی امیرحسام رو به خوبی تشخیص دادم؛ ناخودآگاه اخمی میان ابرو هام نشست؛ باز هم این دخترک غیر قابل تحمل؛ اگر می دونستم امروز قراره اینجا بیان؛ اصلاً نمی اومد.

ولی چاره ای نبود؛ بدون اتلاف وقت در رو باز کردم.

- سلام؛ خوش اومدید.

کنار ایستادم تا وارد بشن هر دو وارد شدن و الهه در رو پشت سرش بست.

خاله با دیدن من؛ چادرش رو زیر چانه اش محکم تر کرد و خیلی سرد علیکی گفت.

الهه از پشت عینکش نگاهی انداخت و سری تکان داد.

- خاله خونه هست.

- بله هستن؛ بفرمایید.

مادر و دختر که انگار برای وصول طلبشون اومده بودند با ترش رویی؛ جلوتر از من شونه به شونه ی هم به سمت ساختمان رفتن.

پوف کلافه ای کشیدم و پشت سرشون راه افتادم.  
 الهه خم شد؛ بند کتوی هاش رو باز کرد؛ پشت سرشون ایستادم تا وارد بشن.

الهه و مادرش وارد شدن؛ کفش هاشون رو از دم در برداشتم و داخل جاکفشی توی راه رو گذاشتم.

مادر جون با شوق به استقبال خواهر و خواهرزاده اش اومد.

- سلام خواهر؛ خوش اومدین؛ چه بی خبر!

خاله نگاهش رو توی خونه چرخوند.

- سلام، حاجی نیست؟

مامان خندید.

- وای گلناز کی دیدی حاجی این ساعت خونه باشه!

خاله چادرش رو از سرش برداشت و روی چوب لباسی آویزون کرد.

الهه با خود شیرینی همیشگیش به سمت مادر جون رفت و دست هاش رو دور شونه ی مامان حلقه کرد.

- سلام خاله جونم؛ وای من چقدر دلم برات تنگ شده بود.

ماچ گنده ای روی لب های مادر جون گذاشت که صورت مادر جون به خاطر رژ قرمزی که روی لب الهه بود و جاش روی صورتش موند؛ در هم رفت.

- خاله قربونت برم؛ از این رنگ و روغن ها که می زنی به صورت منم مالیدی که...

الهه خنده سر داد.

- ای وای ببخشید؛ آخه نمی دونی که دلم واست یه ذره شده بود.

- خاله ماشاءالله تو خودت خوشگلی؛ چه نیازی به این رنگ ها داری عزیز دلم.

مامان دعوتشون کرد بشیند.

گلناز همین که چشمش به خاتون افتاد که زیر کرسی خوابیده بود؛ صداش رو پایین آورد و با گله گفت.

- گفتم پیام یه کمکی کنیم دست تنها نمونی.

خاله نشست و به پشتی تکیه داد؛ سنجاق روسریش رو باز کرد؛ الهه هم کنار مادرش نشست.

شال رو از روی شونه هام برداشتم و به رخت آویز آویزون کردم؛ برای این که از این جو سرد و پشت چشم نازک کردن های خاله و الهه نجات پیدا کنم به آرومی خودم رو به مامان که هنوز سر پا ایستاده بود رسوندم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم. با لمس دست من مامان به سمتم چرخید و با دیدنم لبخندی زد.

- جانم دخترم؟

با دیدن چشم های مهربونش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و سرم رو کمی به سمتش خم کردم.

- شما بفرمایید بشینید من چای رو می یارم.

مامان دستم رو به نرمی توی دستش گرفت و فشار داد.

- ممنون دخترم. باشه

بدون نگاه کردن به صورت خاله و الهه به سمت آشپزخونه چرخیدم و با رسیدن به آشپزخونه در رو بستم. به در تکیه دادم و نفسم رو با آه بیرون دادم. همین بود. وقتی خانواده ی خودم اونجوری باهام رفتار می کردند از غریبه چه انتظاری باید داشتم!

سماور رو روشن کردم تا آب جوش اومد من هم سبزی های پاک شده رو داخل ظرف ریختم و همزمان با شستن سبزی ها چای رو هم دم کردم.

از کابینت سینی مجلسی که نگین های فیروزه ای قشنگی داشت رو برداشتم و استکان های دور طلایی رو توی سینی مرتب چیدم؛ قندون و ظرف توت خشک رو هم گذاشتم و چای ریختم. بوی هل و زعفرونی که توی چای ریخته بودم بلند شد.

سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم.

مامان پشتش به من بود و با خواهرش صحبت می کردند؛ الهه سر بلند کرد و با نگاه تیزی به من خیره شد.

- پسر دسته گلت توی این میون حیف شد؛ خواهر من آخه این چه رسم و رسومی هست!

با شنیدن حرف خاله گلناز سر جام خشکم زد.

- به خدا از وقتی فهمیدم دارم هی جolz و ولز می کنم؛ بیچاره امیرحسام دست رو هر دختری میذاشت بهش نه نمی گفت. آخه از تو بعید بود؛ چه طوری دلت اومد با امیر حسام این کار و بکنی!

- خواهر کار از این حرفها دیگه گذشته؛ تو که امیر حسام رو خوب می شناسی؛ رو حرف آقا جونش نه نمیاره؛ پسر من خودش هم دلش رضا نبود که زن جوون برادرش بیوه بمونه بالاخره ناموس امیر حسینم ناموس امیر حسامم بود. خدا رو خوش نمیداد عروس دست گلم بذاریم از خونمون بره.

تیر نگاه الهه بین منی که مات و مبهوت مونده بودم؛ هر آن حس می کردم الان سینی چای از دستهای لرزونم می افته و مادرش در رفت آمد بود.

- حالا که نرفته و میخوش رو هم بدجور کوبونده؛ ولی بذار این پسرت هم دلش خوش شه؛ مرضیه رو ببین؛ پسرش خدایا مرز فوت کرد؛ اما اون یکی پسرش چیکار کرد!

سینی چای رو محکم توی دستم فشردم و نفسم توی سینه حبس شد؛ که تیر خلاص رو هم مادر و دختر زدند.

- گفت فقط صیغه ی دائمیش می کنم؛ با دختری هم که می خواست عقد کرد و سایه ی سرش هم روی وارث برادرش هست؛ الان هم که یه خونه شصت متری دو طبقه خریده؛ سودابه رو طبقه ی بالا نگه می داره؛ خودش و زن عقدیش هم طبقه ی پایین دارن زندگی شون رو می کنن.

صدای دلگرم کننده ی مادر جون قوت قلبی شد برای اینکه روی پاهام لرزونم محکم تر بایستم.

- خواهر جان این حرفها رو تو رو خدا دیگه نرنی؛ مگه عروسم چی کم داره که بخوایم سرش هوو بیاریم! ماشاءالله یه پارچه خانوم؛ حسام هم کم، کم دلش به زندگیش بند میشه؛ خودش خواسته سایه اش بالا سر بیوه ی برادرش باشه

آه سوزانی کشید که دل سنگ رو هم آب می کرد؛ چه برسه به دل داغ دیده ی من.

انگار خاله گلناز نگاه سنگینم رو حس کرد بود که سر بلند کرد؛ با چشم های ریزشده و حرصی بهم خیره شد و حرفی که تا نوک زبانش اومد رو فرو داد.

- خدا می دونه عروسم، هنوز که هنوزه، یه چشمش خون و اون یکی چشمش اشک. به خاطر داغ امیرحسین؛ حرمت نگه داشت و دم نزد.

توی دلم خدا رو هزار بار شکر کردم که مادر جون بدون اینکه چیزی بگم از حرف های ناگفته ی دلم خبر داشت؛ چقدر خوش شانس بودم که مادر امیرحسینم، بهتر از مادر خودم نگاهم رو می خوند و از احوال دل زارم به خوبی آگاه بود.

نفس عمیقی کشیدم و زیر نگاه سنگین خاله و الهه پا به داخل حال گذاشتم؛ بی اهمیت خم شدم و سینی چای رو جلوشون تعارف کردم.

- بفرمایید

یکی؛ یکی چای برداشتند؛ اگر از سنگ صدایی اومد از این مادر و دختر نیومد؛ تا بلاخره مادر جون جواب داد.

- دستت درد نکنه مادر.

لبخند بی جونی به نگاه غمگینش زدم.

- خواهش می کنم؛ کاری نکردم.

دوست نداشتم توی اون جمع بشینم؛ ترجیح دادم از این مادر و دختر تا می تونم فاصله بگیرم؛ به همین خاطر به مادر جون رو کردم.

- من می رم طبقه ی بالا رو گردگیری کنم.

- باشه دخترم برو.

انگار مادر جون خودش هم دلش نمی خواست من توی جمعشون باشم و زخم زبون های خواهرش رو بشنوم خاله رو به دخترش چشم و ابرو آمد.  
- الهه مامان جان؛ تو هم برو کمکش.

الهه با حرص به مادرش نگاهی انداخت؛ که مادر جون بین حرفشان آمد.

- الهه جان تو اگه می خوای کمک کنی؛ همین طبقه رو یه دستی به سر و روش بکش دخترم.

از اینکه از شر نیش و کنایه های الهه و مادرش چند ساعتی را در طبقه ی بالا می گذراندم؛ نفس آسوده ای کشیدم و با نگاهی پر از قدر دانی از مادر جون تشکر کردم؛ به سمت راه پله های چوبی نزدیک به آشپز خانه پا تند کردم و از پله ها بالا رفتم.

پام رو به طبقه ی بالا رسوندم و نفسی تازه کردم؛ با دیدن اتاق رو به روم، موجی از خاطرات گذاشته از جلوی چشم هام گذشت. بی اختیار به سمت اتاق ته راهرو که روزی امیرحسینم توش نفس می کشید گام برداشتم؛ قابم مثل گنجشکی که در قفس زندونی شده بود؛ خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید. از وقتی رفته بود به این طبقه نیومده بودم؛ تحمل دیدن تخت خالی توی اتاق خودش رو نداشتم؛ انگار این طبقه بیشتر از هر جایی شاهد خلوت های عاشقانه ی من و اون بود؛ که صدای خندهای پر صدا و مردونه اش توی گوشم می پیچید؛ تصویر روزهای خوش زندگیم رو جلوی چشم هام جون می داد؛ روزهایی که تحمل نگاه پر التهابش رو نداشتم و خجالت زده با گونه های رنگ به رنگ شده، سر پایین می انداختم. با قدم هایی مردد به سمت اتاقش کشیده شدم؛ دست یخ زده ام رو روی دستگیره ی در گذاشتم؛



دلم از بی وفایی روزگار فشرده شد؛ با چه رویی می خواستم پا به  
 حریمش بذارم! این اتاق مردی بود که تا پای جون تکیه گاهم شده بود.  
 مردی که بهم قول داد تا آخرین لحظه ی زندگیش کنارم بمونه و موند؛  
 هر چند کوتاه. اما من نتونستم پای مردم تا آخر عمر بمونم. اشک های  
 داغم روی گونه های یخ زده ام راه پیدا کردن و دستگیره ی در رو ول  
 کردم. من حق نداشتم وارد این اتاق بشم؛ حق نداشتم حالا که به  
 برادرش محرم بودم وارد خلوتگاه عاشقانه هامون بشم.

با حرص اشکهایی که سماجت وار روی گونه هام سر می خوردند رو  
 پاک کردم.

اصلا تقصیر خودش بود که همیشه هوای دل نازکم رو داشت؛ شاید  
 اگه انقدر لی لی به لالام نمی داشت انقدر ضعیف و شکننده نبودم که  
 نتونم مردونه روی حرفم وایسم. من توی این زندگی از زنیت فقط ناز  
 و غمزه اش رو یادگرفته بودم؛ نتونستم مثل امیرحسین که پای قولش  
 مردونه وایساد؛ زنانه از حقم دفاع  
 کنم.

با حس انزجار از خودم عقب گرد کردم و به سمت اتاق های دیگه  
 رفتم و شروع کردم به گردگیری و نظافت تک تک اتاق ها؛ انقدر با  
 حرص دستمال کهنه ی توی دستم رو روی میز ها و کمد ها و مجسمه  
 های بزرگ راهرو می کشیدم که انگار می خواستم لکه ی ننگی رو از  
 روی خودم پاک کنم. تند تند اتاق ها رو جارو کشیدم؛ تمام تنم عرق  
 کرده بود و به نفس، نفس افتادم روسری و مانتوام رو درآوردم و از  
 خستگی روی مبل راحتی کرم رنگ توی اتاق امیرحسام ولو شدم.  
 هنوز چند دقیقه ای استراحت نکرده بودم که سر و کله ی الهه با

موهای بازی که روی شونه هاش طنازی می کرد؛ توی درگاه اتاق پیدا شد.

وارد اتاق شد و با لحن حق به جانبی توپید.

- چشم خاله روشن با این عروس آوردنش.

دستی توی هوا تکون داد.

- یه ساعته خانوم اینجا لم داده؛ هر کی ندونه فکر می کنه داری کف اتاق ها رو طی می کنی که پایین نیای!

این دختره دیگه داشت پاش رو از گلیمش دراز تر می کرد؛ احترام مادرش رو نگه داشتم که چیزی بارش نکردم؛ اما این دیگه حق نداشت توهین کنه و چاک دهندش رو باز کنه، هر چی لایق خودش بود بار من کنه. عصبی از جام بلند شدم.

- به شما مربوط نیست من اینجا چیکار می کنم؛ فهمیدی؟ حالا هم دمت و بذار رو کولت از این اتاق بزن بیرون؛ زو...د.

با چشم های گرد شده و شاکی فاصله ی بینمون رو پرکرد با انگشت اشاره روی سینه ام کوبید.

- من برای ورود به این اتاق از جنابعالی اجازه نمی گیرم؛ اونی هم که باید دمش رو بذاره رو کولش تویی نه من!

با چشم های به خون نشسته به من زل زدم؛ برای اینکه بیشتر از این حرصش بدم ادامه دادم.

- هه... فکر کنم باید بهت یادآوری کنم؛ اینجا اتاق همسر منه!

با لحنی که مشخص بود چقدر از شنیدن این حرف حرص می خوره عصبی جواب داد.

- دختره ی پاپتی شرت رو از سر این خانواده کم کن؛ از پا قدم نحست  
امیرحسین بیچاره الان سینه ی قبرستونه؛ حالا دیگه دست از سر  
امیرحسام بردار!

با شنیدن این حرفش وا رفته نگاهش کردم؛ چی داشتم که در جواب این  
دختری که کمر به نابودی من بسته بود؛ بدم. نفس حبس شده ام با  
صدای کوبیده شدن شدید در به دیوار اتاق بیرون اومد؛ شوکه شده به  
درگاه در خیره شدم.

امیرحسام با صورت برافروخته و چشم های به خون نشسته نگاه تیره  
اش رو به صورت بهت زده ام دوخت.

- اینجا چه خبره!

چنان با عصبانیت داد زد که شونه هام  
از ترس بالا پرید.

نگاه پر گلایه اش رو با غیض از من گرفت و به صورت رنگ پریده  
ی الهه خیره شد؛ با دیدن موهای پریشون الهه که روی شانه هاش  
دلبری می کرد؛ کلافه نگاهش رو به زمین و درست نقطه ای مقابل  
پاهاش دوخت.

با خشم از بین دندونهای قفل شده اش غرید.

- لطفا برو بیرون دختر خاله.

الهه خودش رو از تک و تا نینداخت و سعی کرد چیزی بگه.

- ش... شما کی اومدین؟!

امیرحسام بدون اینکه سرش رو بلند کنه؛  
 محکم دستش رو به پشت گردنش کشید و با لحنی جدی و عامرانه به  
 در اتاق اشاره کرد؛  
 - بفرمایید بیرون خواهش می کنم

الهی با دستپاچگی و قدم هایی که به وضوح می لرزید؛ ببخشید آرومی  
 زمزمه کرد و از کنار امیرحسام به سرعت رد شد.

امیر حسام در رو با پشت پا بهم کوبید و سرش به در تکیه داد؛ نفس  
 عمیقی کشید و نگاهش رو توی صورت بی رنگ و روم به گردش  
 درآورد.

تمام سعی ام رو کردم تا چونه ام از بغض و درد نلرزه؛ ولی مگه می  
 شد! مگه می شد؛ به حکم پا قدم نحست؛ عشقت زیر خروارها خاک  
 باشه و اشکت در نیادا! حکمی که اطرافیان تو قاضی می کنه و تو  
 رو محکوم به سکوت!

نگاهش رنگ دلگیری به خود گرفت؛ سر پایین انداختم؛ تحمل نگاه پر  
 حرفش برام سخت بود.

صدای قدم های آرومش که بهم نزدیک می شد و می شنیدم؛ اما سر  
 بلند نکردم.

بهم رسید و بازو های ظریف و لخت ام رو میون انگشت های بزرگش  
فشرده؛

از حس سردی انگشت هاش به خودم لرزیدم.

تکون محکمی بهم داد و با لحن شماتت باری تپید.

- کی میخوای به خودت بیای؟ تا کی میخوای زخم زبون بشنوی و دم  
نزنی؟

چقدر باید تحملت کنم.

صداش رفته، رفته بلند تر می شد و من رو به اعماق چاهی تاریک و  
نمور سوق می داد.

- خسته ام؛ خسته شدم؛ از کارهات؛ از رفتارت؛ از سکوتت خسته  
شدم.

- تو یه آدم ترسویی که نقاب سکوت به صورتت زدی تا از مشکلات  
زندگیت فرار کنی!

ناخودآگاه سرم چنان بالا اومد که فکر کنم صدای مهره های گردنم به  
گوشش رسید. توی چشم هام زل زد و حرفش رو مثل یه سیلی محکم  
به صورتم کوبید.

- بسه دیگه؛ خودت و جمع کن ماهرخ.

بازو هام رو از بین حصار انگشت های سردش به شدت تکون دادم و  
آزاد کردم.

عصبی تر از خودش داد زدم.

- اره من ترسوم ؛ من ضعیفم من بزدلم تو چی؟ تو چرا چیزی نمی  
گی؟ تو چرا سکوت کردی تا دیگران برات تصمیم بگیرن.

موهای ژولیده ام رو که لجوجانه جلوی نگاهم رو می گرفت با حرص  
از صورتم کنار زدم.

- چرا همه تون من رو مقصر می دونین؟ من باید به چند نفر جواب  
پس بدم؟ ه...!

- به شیرین که خواهرمه و از همه بهم نزدیکتر بود و الان به خونم  
تشنه اس.

قطره های داغ اشک هان رو با پشت دست کنار زدم.

- به بابام که یه وقت نفهمه دخترش داره ذره، ذره، آب میشه، به  
مامانم که دم به دقیقه میگه واست زنونگی کنم!

یهو با شنیدن این حرفم مثل برق گرفته ها نگاه بهت زده اش رو ازم  
گرفت و لب پایینش رو به دندون کشید و سری به افسوس تگون داد.  
عصبی بودم و نمی دونستم دارم چی می گم؛ چه حرفهایی به زبون  
میارم؛ ادامه دادم.

- به خاتون که ازم می خواد بچسبم به زندگیم وقتی که هنوز داغ  
امیرحسین برام تازه است.

دیگه نا نداشتم زجه بزمن صدام رفته، رفته تحلیل می رفت؛ زمزمه  
وار لب زدم.

- به خالت که من و مقصر بدبختی تو می دونه و داغ لباس دامادیت به  
دلش مونده! یا به الهه که پا قدم نحس رو به رخم می کشه!

همه ی تلاشم رو می کردم تا صدام بالا نره؛ لب هام رو محکم روی  
هم فشردم تا بغضی که به گلوم فشار میاره فوران نکنه؛ صدای هق  
هقم کم کم توی اتاق پیچید.

چرا این اشک ها تموم نمی شد! چه کسی گفته اشک صلاح زن  
هاست؟ ای کاش خبرداشتن، هر قطره اشکی که از چشم یه زن می  
چکه؛ تکه ی از قلب و روحش به تارج رفته.

ناگهان زمین و زمان ثابت شد؛

یهو توی حجم آغوشش فرو رفتم.

قطره درشت عرقی که تیره کمرم رو به بازی گرفته بود، از جایی  
میان گردنم راه گرفت و درحال پایین رفتن بود که نفس های داغ به  
گوشم خورد؛ مور، مور، مور شدم.

- آروم بگیر، آروم! چه خبره؟ چیزی نشده که!

نفسش رو یک جا بیرون داد.

- آروم.

کم کم هق هق های من با هر حرفش بلند تر می شد و انگار داغ دلم  
روتازه تر می کرد، صورت خیس از اشکم رو محکم به سینه اش  
چسبوند؛ صدای کوبش قلبش رو به خوبی حس می کردم؛ دست هاش  
رو نوازش وار روی سرم کشید.

- باید بهم ثابت کنی؛ اونی که درموردت فکر می کنم نیستی؛ باید به  
همه ثابت کنی که ضعیف نیستی.

صدای گرمش انگار آرامش رو به تن لرزونم هدیه می کرد؛ رفته،  
رفته نفس های منقطع ام عمیق و طولانی شد. بوی عطر تلخش بینی ام  
رو نوازش می کرد.

با شیطنتی که توی صداش موج می زد من رو به خودم آورد.  
- گند زدی به پیرهنم که...

به سرعت ازش جدا شدم و نگاه شرمگینم رو به پایین دوختم؛ انگشت  
هام رو به بازی گرفتم.

- امیرحسام؛ مادر بیاین پایین ناهار بخورین؛ ماهرخ هم بگو بیاد.  
با صدای مادر جون که مشخص بود از پایین راه پله داد می زد؛ سر بلند  
کردم.

می دونستم الان صورتم از خجالت سرخ شده؛ شرمگین زمزمه کردم.  
- بب...خشید پیرهنتم....

روی پاشنه ی پا چرخید به سمت در قدم برداشت و جواب داد.  
- موردی نیست بابا بی خیال.

دستش که روی دستگیره ی در نشست به طرف منی که خجالت زده با  
اون لباسهای آبرو برم جلوش وایساده بودم و خدا، خدا می کردم دیگه  
به پشت سرش نگاه نکنه؛ ادامه داد.

- قبل از اینکه پات رو بیرون بذاری؛ همه ی حرفهای خاله زنکی که  
تا الان شنیدی رو توی همین اتاق چال کن



در اتاق و باز کرد و قدمی به راهرو گذاشت.  
دوباره سرش رو برگردوند؛ شیطننت نگاهش نفسم رو توی سینه ام  
حبس کرد. یه ابروش رو بالا انداخت.  
- یه دستی هم به اون موهای لونه کبوتریت بکش.

رفت و من رو با خودم تنها گذاشت.

چشم هام دیگه از تعجب از این گرد تر نمی شد؛ پشت سرش فوراً  
لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم؛ به سمت سرویس بهداشتی توی  
راهرو رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم؛ دستگیره ی در رو فشردم و  
وارد سرویس شدم. توی آینه ی روشویی به خودم زل زدم؛ موهام  
همچین لونه کبوتری هم نبود! خب امروز این همه کار کردم؛ کی وقت  
کردم به خودم برسم! کلافه و حرصی اداش رو درآوردم.  
- یه دستی به موهای لونه کبوتریت بکش...

رگه های قرمزی توی سفیدی چشمهام خود نمایی می کرد. نوک بینی  
ام از شدت گریه ی زیاد قزمز شده بود؛ یاد پیرهن سبزش که خیس شد  
بود؛ لبهام رو به لبخندی محو کش داد.  
سری تکون دادم و شیر آب و باز کردم.

پام رو روی آخرین پله گذاشتم؛ صدای الهه از آشپزخونه می اومد؛

- هو...م؛ خاله چه بو برنگی راه انداختی؛ بوی برنج شمال هفت تا کوچه اونطرف تر رو برداشته.

نگاهی به داخل هال انداختم؛ امیرحسام با کمک خاله اش داشتن سفره رو وسط حال پهن می کردن.

- میگم خاله چرا پیمان رو نیوردی؟ چیکار می کنه؟ آخرین بار که دیدمش گفت می خواد با دوست هاش کافه بزنه.

خاله در حالی که داشت سفره رو مرتب می کرد.

- چی بگم والا؛ از کسی که حرف شنوی نداره؛ هی از این شاخ به اون شاخه می پره؛ درسش رو که ادامه نداد؛ سربازیش هم که رو هواست؛ هر روز هم یه ساز می زنه؛ توی پاساژ یه مغازه ی کوچیک با پسر عموش اجاره کردن؛ می خوان برن از ترکیه جنس بیارن.

امیرحسام کمر صاف کرد.

- با همین حمید، هفت خطه

خاله اخمی بین ابروهای نازک و نقاشی شده اش نشوند.

- خدا بگم چیکارش نکنه؛ از بس زیر پای این بچه نشست که دیگه به حرف کسی گوش نمی ده.

راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم.

الیه که به کابینت تکیه داده بود با دیدن من توی در گاه آشپزخونه، پشت چشمی برام نازک کرد و به سمت مادر جون که در حال ریختن خورشت آلو توی ظرف بود؛ چرخید.

مامان لبخندی به روش زد.

- مادر؛ اون لیوان ها رو ببر سر سفره تا من برنج و هم بکشم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.

- مادر جون اگه کاری مونده بگید انجام بدم.

به سمتم چرخید و لبخند روی لبش عریض تر شد.

- اومدی دخترم؟ کاری نیست عزیزم؛ امروز به اندازه ی کافی خسته شدی.

- این چه حرفیه مادر جون

- برو سر سفره بشین؛ فقط قربون دستت اون سالاد های توی یخچال

رو در بیار با خودت ببر سر سفره تا ما هم بیایم.

- چشم.

الهی سینی لیوان ها رو بلند کرد وقتی میخواست از کنارم بگذره؛ زیر

لب طوری که فقط من بشنوم غر زد.

- خدا شانس بده؛ چقدر هم که خسته شدی!

بی توجه به نیش و کنایه های الهه

به سمت یخچال رفتم؛ معلومه از رفتار امیرحسام بدجور شاکیه و بهش

بر خورده؛ اگه نیش نزنه که روزش شب نمی شه! دستی به کفش

دوزک ها ی صورتی کوچیک که با آهن ربا روی در یخچال چسبونده

بودند کشیدم و در یخچال رو باز کردم ظرف سالاد شیرازی رو

برداشتم و روی کابینت کنار یخچال گذاشتم و سلفون رو از روش باز

کردم.

بعد از اینکه آبلیمو و ادویه ی سالاد شیرازی رو اضافه کردم؛ ظرف

رو برداشتم تا ببرم؛ دم در آشپزخونه با امیرحسام روبه رو شدم.

ناخونکی به سالاد زد که با اخم محکم روی دستش زدم.

- نکن بچه

با صدای بلند خندید؛ توجه خاله و الهه به ما که توی درگاه آشپزخونه وایساده بودیم؛ جلب شد.

نگاه از چشم غره ی خاله گرفتم و به الهه که داشت به سمت ما می اومد؛ دوختم.

- آدم به این گندگی جلوت وایساده؛ بچه چیه؟!

نگاهم رو به امیرحسام که داشت با من صحبت می کرد؛ سوق دادم.

لبخند حرص دراری زدم؛ از اون ها که الهه رو می سوزوند.

- عزیزم میشه این سالادها رو ببری؟

امیرحسام که متوجه اومدن الهه هنوز نشده بود با چشم های گرد شد به من زل زد.

- ه...ا

ظرف سالاد رو به طرف هول دادم؛ مجبور شد دست هاش رو بالا بیاره و از دستم بگیره.

طوری که الهه نبینه چشمکی زدم.

- ممنون امیر حسام جان؛ من هم برم غذا ها رو بیارم.

با رسیدن الهه تازه انگار دو هزاریش جا افتاد باشه؛ سری تکون داد.

- باشه.

نگاهم به خاتون که عمیق و نفس گیر بهم خیره شده بود؛ کشیده شد.

دستپاچه عقب گرد کردم و زیر نگاه سنگینش به آشپزخانه پناه بردم.

- ا مادر چرا وایسادی برو بشین

با صدای مادر جون به سمتش رفتم؛ تا دیس برنج رو از دستش بگیرم.

- بدید من می برم.

دیس برنجی که با زعفران و زرشک تزیین شده بود رو به دستم داد.

- دستت درد نکنه.

در جواب خواهش می کنمی گفتم و نفسم رو فوت مانند بیرون دادم؛ به  
هال رفتم.

الهه هم پشت سرم ظرف خورشت آورد.

هنوز سرپا ایستاده بودم و به سفره ای که با هم چیده بودیم نگاهی  
انداختم؛

تا چیزی کم و کسر نباشه؛ که مادر جون دستش رو آروم پشت کمرم گذاشت؛ به سمتش چرخیدم؛ لبخند مهربونی زد و من رو کنار امیرحسام جا داد.

زیر نگاه سنگین خاله نفسی از سر کلافگی بیرون دادم؛ من اینطوری که غذا کوفتم می شد!  
خاله رو به مامان کرد.  
- با حاجی صحبت کن؛ بعد محرم و صفر با هیئت مشهد بریم.

امیرحسام برای خودش غذا کشید؛ مادر جون وقتی دید هنوز چیزی نکشیدم؛ رو به امیرحسام.  
- مادر واسه ماهرخ هم بکش  
امیرحسام بشقابم رو برداشت و بدون نگاه کردن به من؛ جواب خاله رو داد.  
- خاله مامان اگه هوس زیارت کرده؛ امر کنه خودم دربست نوکرشم.  
مادر جون با چشم های چلچراغان نگاهش رو به صورت امیرحسام دوخت.

برام دو کفگیر برنج کشید؛ اگه می داشتم به حال خودش هنوز می خواست بکشه! فوراً دستم رو بلند کردم.  
- کافیه امیرحسام.

بشقاب رو جلوم گذاشت.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و جوری که کسی نشنوه زمزمه کرد.  
- پرو نشی؛ امر؛ امره جیران بانو بود.

الهه که کنار مادر جون نشسته بود؛ معلوم بود با چشم هاش داره بهم بد و بی راه می گه.

خاله که با دیدن توجه امیرحسام و درگوشی صحبت کردنش به من عاصی شده بود. از فکر هایی که می دونستم می کنن؛ خنده ام گرفته بود.

- امیرجان؛ سفر مجردی می خواهیم بریم.

امیرحسام لیوانش رو پردوغ کرد و یک نفس سرکشید.

- خاله اسمم رو کامل بگو جون من، پاهای مامان درد می کنه و یک جا زیاد و بی حرکت بشینه دیگه پدر پاهاش در میاد؛ خودم می برم این طوری خاتون هم راحت تر هست.

زیر نگاه های خاله و الهه غذا تموم شد.

برای فرار از جمع اونها، شستن ظرف ها رو به عهده گرفتم و خودم را در آشپزخانه حبس کردم تا کمتر چشم غره های این مادر و دختر رو به جون بخرم.

داشتم آخرین ظرف رو آب می کشیدم؛ دست کش هام رو از دستم دراوردم؛

با صدا هایی که شنیدم؛ مشخص بود که خاله عزم رفتن کرده است.

فورا دستی به روسریم کشیدم و روی سرم مرتبش کردم؛ برای بدرقه شون پاتند کردم تا زودتر بروند؛ اما می دونستم به خاطر مراسمی که توی خونه ی حاج بابا برگزار می شه، زیاد از دیدنشون فیض می برم. وارد هال شدم؛ مهمون ها شال و کلاه کرده، جلوی در هال آماده ی رفتن بودند.

جلو تر رفتم.

مادر جون از خواهرش خداحافظی کرد و به سمت الهه چرخید.

- الهه مادر توی این هوا خطرناکه رانندگی کردن.

دست به سینه کنار در ایستادم.

- خاله دست فرمون من عالیه

صدای پوزخند امیرحسام که کنارم بود به گوشم خورد و نگاهم رو از موهای الهه که یه طرف صورتش ریخته بود، گرفتم.

- اره؛ خاله دست فرمونش عالیه، فقط ملت همه ناشی هستن، هر ماه، دو سه نفری میاد ماشینش رو می کوبونه به ماشین الهه خانوم.

الهه با عیض رو گرفت و به سمت در رفت.

گوشه لبم رو گاز گرفتم تا خنده ام رو قورت بدم؛ خاله چادرش رو جلوی دهنش گرفت تا از چشم غره ی دخترش در امان بمونه.

الهه در رو باز کرد و چرخید؛ چشم هاش رو در کاسه چرخوند.

- حالا همه اش دو بار تصادف کردم؛ که اونم اتفاقی نیوفتاد، خیلی جزیی بود؛ چراغ راهنمای ماشین طرف شکست، تازه خودش هم اومد عذرخواهی کرد؛ چون مقصر بود.

همه با تمسخر با هم سرشون رو به تایید حرف الهه بالا و پایین کردند.



بعد از اینکه خاله و دخترش خداحافظی کردن؛ مادر جون که در حال رو بست بود و داشت به سمت آشپزخونه می رفت، با صدای امیرحسام سر جاش وایساد و به سمتش چرخید.

- مامان؛ با اجازه تون ما هم دیگه رفع زحمت کنیم.

اخمی بین ابروهای مادر جون نشست.

- کجا به سلامتی! قرار بود چند روز اینجا بمونین

به من که بینشون گیر کرده بودم اشاره کرد.

- این دختر بیچاره صبح تا شب توی اون چهار دیواری تنهاست؛ تو هم که صبح می ری، شب میای.

- من کار...

مادر جون بی توجه به امیرحسامی که یه لنگ پا جلو در وایساده بود، به سمت حال رفت.

- برم به حاجی یه زنگ بزنم؛ ببینم خریدهایی که بهش گفته بودم رو انجام داده؛ شما هم انقدر بر و بر من و نگاه نکنین بیاین تو...

امیرحسام نفسش رو کلافه بیرون داد

- جیران بانو

مادر جون دوباره میان حرف امیرحسام پرید.

- شاخ شمشاد، برو از خونه برای خودت و ماهرخ یه ساک جمع کن بیار؛ قرص زیر زبونی خاتون هم تموم شده، براش بخر.

لبخندی از این جذبه ی مادر جون نرم، نرمک روی لبم نشست؛  
امیر حسام و امیر حسین هیچ وقت نمی تونستند روی حرف مادر جون نه  
بیارن.

- ماهرخ مادر بیا یه کم میوه بیار برای خاتون پوست بگیر.

از بی توجهی مادر جون به امیر حسامی که کلافه این پا و اون پا می  
کرد؛

ریز خندیدم؛ امیر حسام چپ، چپ نگاهم کرد؛ انگشت هاش رو توی  
موهای مجعد پر پشتش فرو کرد و با حرص به لبخند پر از شیطنت من  
غریب.

- برو پالتوم رو بیار؛ وایساده من و نگاه می کنه!

به خاطر لحن دستوریش حرصم گرفت و نیشم بسته شد.

- یه پالتو می خوای بیاری؛ چرا چشم هات رو قد گردو می کنی؟

تخس به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

- خودت برو.

دهان باز کرد تا حرفی بزنه که با صدای مادر جون لب هاش کش اومد  
و پیروزمندانه با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- ماهرخ مادر، پالتوی امیر حسام اینجا هستش؛ بیا براش ببر؛ یادش می  
ره و با همون لباس های نازک می ره بیرون.

یه پام رو با حرص روی فرش کوبیدم که لبخند امیرحسام بیشتر کش اومد؛ اه، حیف که مادر جون دستور داده وگرنه می دونستم چطور بهش حالی کنم که دیگه به من دستور نده.

- این پسر بزرگ شده ولی عقلش اندازه ی یه بچه هم نمی رسه؛ همه اش باید من مواظب باشم سرما نخوره تو این هوا...

با ادامه ی حرف مادر جون حالا نیش امیرحسامم بسته شد؛ دو بار ابرو بالا انداختم و لبخندی به صورت درهمش زدم، آروم لب زدم.

- خوردی؟ نوش جوننت.

با قدم های لاک پستی که حرصش رو در بیارم به سمت حال رفتم، مادر جون کنار خاتون نشسته بود و تلفن به دست داشت شماره می گرفت.

نگاه خاتون بالا اومد و لبخندی صورت چروکش رو زیباتر کرد.

- ماه دختر، بلاخره حریف جیران نشدین و اینجا موندنی شدین؟

لبخندی به روش پاشیدم و چشمکی زدم.

- آره دیگه؛ مادر جون دستور دادن؛ مگه میشه اجرا نشه!

با نگاه اجمالی به داخل هال، پالتوی امیرحسام رو روی پستی کنار تلویزیون پیدا کردم؛ فوری به سمتش رفتم؛ غر، غر کنان اون رو براش بردم؛ پسر ی پرو انگار نوکر زر خرید گیر آورده.

جلوی آینه ایستاده بود؛ سوت می زد و موهای روی شقیقه اش رو با انگشت هاش عقب می داد.

نگاهش که توی آینه به من افتاد، بدون اینکه نگاهش رو از آینه بگیر، دستش رو به سمت دراز کرد؛ پالتو رو روی دستش انداختم.

جلوی آینه ی قدی راهرو پالتو رو پوشید؛  
همین طور که یقه ی پالتوش رو درست می کرد.

ادامه

- چیزی احتیاج نداری

ابرو بالا انداختم و زیر لب با صدای ضعیفی که شک داشتم شنیده باشه؛  
جواب دادم.

- نه

دستی به ته ریشش که این روزها بلند شده بود کشید.

- یه زنگ به آقاجونت بزن؛ کارت داشت.

پشت به من بدون هیچ توضیح اضافه ای کفش هاش رو از جاکفشی  
برداشت و دستگیره ی در رو کشید و بیرون رفت.

نگاه من خیره به در بسته ی هال موند.

به سمت آشپزخونه رفتم؛ جا میوه ای پایه دار پر از میوه روی کابینت  
کنار ظرف شویی گذاشته شده بود؛ همراه با بشقاب و چاقو توی سینی  
گذاشتم و برای مادر جون بردم.

سینی رو جلوی مادر جون گذاشتم؛ خاتون که داشت زیر لب ذکر می  
گفت؛ سر بلند کرد.

- ماه دختر بیا زیر کرسی بشین؛ استخون هات گرم شه مادر.

مادر جون پرتقالی برداشت و با دقت پوست گرفت؛ پر، پرش کرد و توی بشقاب گذاشت؛ دست هاش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و بشقاب رو روی کرسی جلوی خاتون گذاشت.

نگاهم رو از بشقاب چینی گل سرخ به خاتون که دونه های تسبیح فیروزه ای رو یکی، یکی، می نداخت؛ دوختم و زبونم رو روی لبم کشیدم.

- یه زنگ به آقا جونم بزنم بعد میام خاتون.

مادر جون تلفن بی سیم کنار پاش رو بلند کرد و به سمتم گرفت.

- بیا مادر؛ برو زنگ بزن.

دوباره بهم نگاه کرد.

- برو بالا توی اتاق امیرحسام تا راحت تر صحبت کنی.

لبخندی به روش زدم و چشمی گفتم؛ خاتون پره پرتقالی به سمتم گرفت، پرتقال رو گرفتم و زیر لب تشکری کردم.

از پله ها که بالا می رفتم پره پرتقال رو توی دهانم گذاشتم با طعم ملمس چشم هام رو برای لحظه ی با لذت بستم.

گوشه ی فرش دست بافت توی راهرو که جمع شده بود رو صاف کردم و وارد اتاق شدم، در رو پشت سرم بستم. با ورودم به اتاق یه لحظه یاد اتفاق های صبح افتادم؛ قلبم فشرده شد؛ چقدر تلخ توی روم داد زد که از من خسته شده. نگاه خیره ام روی قالیچه ی گردی که وسط اتاق و درست رو به روی مبل راحتی کرم رنگ که صبح اونجا وایساده بود و با حرف هاش سیخ داغ به قلبم فرو می کرد؛ ثابت موند.

دست هایی که واسه آروم کردن خشم و بغض بالا اومد؛ غریبه بود؛  
غریبه ای که به حکم شرع از هر آشنایی، آشنا تر بود.

چقدر اون لحظه دلم می خواست با حرارت دستهای مردونه ی  
امیرحسین آروم بشم؛ باید اعتراف کنم اون لحظه به امیرحسام خیانت  
کردم؛ به دستهایی که دورم حلقه شده بود تا پناهم باشه، خیانت کردم و  
اون رو جای امیرحسین پنداشتم...

کلافه سر تکون دادم تا از افکاری که مثل خوره به جونم افتاده بود و  
نفس هام رو تنگ می کرد، رها بشم.

در حالی با تلفن توی دستم شماره می گرفتم به سمت تخت یه نفره ای  
که زیر پنجره ی قدی اتاق گذاشته شده بود رفتم و روش نشستم؛ دستی  
به پتوی نرم و گل برجسته ی روی تخت کشیدم؛ صدای بوق های آزاد  
توی گوشم پیچید؛ با هر بوق لرزی به تنم می نشست؛ خیلی وقت بود  
که دیگه به آقاجون زنگ نمی زدم و الان استرس به جانم افتاده بود.  
لب پایینم که پوسته، پوسته شده بود رو به دندان گرفتم و پوستش رو  
کندم؛ لحظه ی احساس سوزش کردم؛ لب هام رو روی هم فشردم.

صدای بم و دلگرم کننده ی آقاجون که توی گوشم پیچید؛ چشم هام  
سوخت.

ناخودآگاه آهی عمیق سینه ام رو سوزاند.

- سلام آقاجون

انگار نفس آقاجون هم آزاد شد.

- سلام به روی ماهت دخترم.

به پتو چنگ زدم؛ همه ی تلاشم رو کرد تا صدام در حد امکان عادی باشد.

- خوبی آقاجون، ام... امیرحسام گفت بهتون زنگ بزنم کاری داشتین.

صدای آقاجون مثل همیشه جدی و محکم بود.

- یعنی باید باهات کار داشته باشم تا به آقاجونت زنگ بزنی؟

زبونم توی دهانم سنگین شد؛ لبهام رو به هم دوخت.

- ماهرخ؟

آب دهانم رو قورت دادم و همچنان با تعلل جواب دادم.

- نه

صدای آروم و دردمندش به گوشم رسید و دلم رو مچاله کرد.

- ماهرخم تلخ شدی

- آ

- هیس، یادمه بار آخری که دیدمت، قول دادی همون ماهرخ شی؛ قدیم ها هر پنج تا زنگی که تلفنم می زد، سه تاش تو پشت خط بودی؛ روزی یه بار شال و کلاه می کردی و می اومدی دم حجره تا آقاجونت رو ببینی.

مکشی کرد و نفس لرزونش رو توی گوشی بیرون داد.

- الان خیلی وقته دیگه دل ماهرخم واسه آقاجونش تنگ نشد.

کاسه ی چشم هام پر اشک شد و می سوخت ؛ دستم رو روی دهنم فشار دادم تا صدای هقهقم توی نطفه خفه شه؛ خبر نداشت که قلبی دیگه توی سینه ی دخترش نیست؛

خبر نداشت دل دخترش خیلی وقته مرده؛ یه آدم دل مرده که دلش تنگ نمی شه!

گوشه ی لبم رو گزیدم؛ نه یک بار، نه دوبار، انقدر گزیدم تا طعم شوری خون رو توی دهانم حس کرد.

صدام لرزید.

- همه اش دارم فکر می کنم اگه پشتم بودین؛ اگه می گفتین نه...

لحنش مثل همیشه محکم و کوبنده شد.

- آخرین بارت باشه که همچین چیزی به ذهنت خطور می کنه؛ تو دیگه الان فقط باید به فکر زندگی جدیدت باشی؛ من به جز خوشبختی تو شیرین مگه از این دنیا چی می خوام؟

خیلی سریع از آقاجون خداحافظی کردم؛ دیگه تحمل شنیدن حرفهای تکراری رو نداشتم.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود که به دیوار روبه روم زل زده بودم.

کلافه بودم و شاید دودل، دلم هوای بچگی هام رو کرده بود؛ همون وقت هایی که روی زانوهای آقاجون که می نشستم و از هم کلاسی هام که اذیتم می کردن می گفتم و با مهربونی من رو توی آغوشش می چلوند و از کتتش آبنبات چوبی در می آورد؛ به دستم می داد.

- گل دختر بابا هر کس بدی کرد تو با خوبی جوابش رو بده.

ادامه



آقاجون کاش مثل بچگی هام با یه آبنبات چوبی می شد طعم گس دهانم  
رو شیرین کرد.

رو سری ام رو به شدت از روی سرم کشیدم و پایین تخت روی زمین  
پرت کردم؛ روی تخت شبیه جنین توی خودم مچاله شدم؛ پلک هام  
سنگین شد و روی هم افتاد.

با احساس سنگینی دستی روی شونه ام چشم های خسته ام رو به سختی  
باز کردم.

- ماهرخ مادر بیدار شو

پشت دستم رو روی دهانم گذاشتم و خمیازه ای کشیدم که مژه های تاب  
دارم نمناک شدند؛ چشم های خمار از خوابم رو برای لحظه ای بستم و  
دوباره باز کردم.

با دیدن مادر جون که بالای سرم کنار تخت ایستاده بود به خودم اومدم؛  
با هول دستم رو تکیه گاه تنم کردم و روی تخت نشستم؛ دستش رو به  
نرمی روی شونه ام گذاشت.

- مادر حاجی اومده؛ می خوام شام بخوریم؛ پاشو یکی دو لقمه بخور  
شکم خالی خواب.

لبهام رو روی هم فشردم تا خمیازه ای که تا پشت لب اومده بود رو مهار کنم.

- شرمنده، فقط دراز کشیدم؛ نفهمیدم کی خوابم برد؛ شما هم دست تنها موندین.

لبخند مهربانی به صورت خواب آلودم پاشید؛ دسته ای از موهایش که روی صورتش افتاده بود رو پشت گوشش داد و من تازه نگاهم روی موهای سفیدش نشست؛ بعد از فوت امیرحسین انگار توی چند ماه پیر و شکسته شده بود؛ هیچ اثری از موهای خرمایی مادر جون که همیشه کوتاه بودن و صورت تپلش رو زیباتر نشون می داد؛ نبود.

- باید بعد محرم برم کوتاهش کنم موی بلند کلافه ام می کنه.

هنوز نگاهم روی تار های سفید موهایش بالا و پایین می شد.

مامان پشتش رو به من کرد و روسری اش رو از روی شونه اش برداشت و روی سرش مرتب کرد.

- من برم شام رو بکشم؛ مادر پاشو بیا تا غذا از دهن نیفتاده.

آب دهانم رو که فرو دادم تلخ بود و از تلخیش صورتم مچاله شد.

سرم رو میان دست هام فشردم؛ نفسم رو شبیه یه آه بیرون دادم؛ از همون اه هایی که می گن دل می سوزونه، بلند شدم و دستی به مانتوی چروک شده ام کشیدم؛ روسری ام رو از پایین تخت برداشتم و سرم کردم.

از کنار آینه که گذشتم نگاهی به خودم انداختم؛ واقعا شبیه هپلی ها شده بودم؛ صورت خواب آلود؛ چشم های پف کرده و لباس های نامرتب؛ باید هر چه زودتر حمام می رفتم.

در رو که پشت سرم بستم هم زمان در اتاق رو به رو باز شد؛ هیبت حاج بابا توی درگاه در ظاهر شد؛ دستی به موهای نمناکش کشید؛ معلوم بود تازه از حمام بیرون اومده.

سرش رو بالا آورد و نگاهش به من افتاد؛ تسبیحش رو بین انگشت هاش فشرد.

دستی به روسری ام کشیدم.

- سلام خوب هستین

- سلام دخترم ممنون.

پشت سر حاجی از پله ها پایین رفتم.

بعد از شامی که بدون حضور امیرحسام صرف شد؛ توی آشپزخانه ظرفها رو شستم و چای دم کردم؛ حاجی گفته بود؛ امیرحسام با چند نفر از بچه های محله رفتن مسجد رو برای مراسم محرم آماده کنن.

سینی چای رو برداشتم و به هال رفتم. مادر جون داشت برای خاتون با صدای ضعیفی قرآن می خوند.

خم شدم جلوی هر کدوم یه چای و ظرف توت خشک رو گذاشتم.

به سمت حاج بابا رفتم که بلند شد.

- حاج خانوم پشت در رو نرنی یه وقت امیرحسام دیر میاد

مکثی کرد و رو به من ادامه داد.

- بابا جان، چای من و خودت رو بیار طبقه ی بالا.

نگاهم از پشت روی قدم های محکم و استوارش ثابت موند؛ یعنی با من چیکار داشت؟

کف دست هام از استرس عرق کرده بود.

سرم رو به سمت خاتون و مادر جون چرخوندم؛ مادر جون لبخند آرامش دهنده ای زد و پلک هاش رو آروم باز و بسته کرد. اما نتونست به منی که توی دلم ولوله بود؛ آرامش همیشگی رو هدیه بده.

دوباره نگاهش رو به کلمه های عربی دوخت.

- این پا و اون پا نکن ماه دختر؛ دلش خواسته چایش رو با عروس خانومش بخوره؛ بجنب تا چایی از دهن نیفتاده.

سرم رو مردد تگون دادم و چشمی گفتم.

قدم هام سست بود؛ ته دلم از حرف های که قرار بود بشنوم می لرزید.

هر پله ای که بالا می رفتم؛ فشار انگشت هام رو روی سینی بیشتر می کردم. آخرین پله رو طی کردم و خواستم به سمت اتاق حاج بابا برم که صداش رو از تراس شنیدم.

- بیا اینجا

زیر لب به خودم غر زدم.

محکم باش ماهرخ؛ نمی خواد که بخورتت؛ فقط می خواد باهات حرف بزنه.

به سمت تراس رفتم و قدمی به داخل تراس گذاشتم؛ سوز سرما به صورتم خورد و لرز به جونم انداخت.

- مواظب باش زمین لیزه دخترم.

سینی رو ازم گرفت؛ روی میز فلزی سفید رنگ جلوش گذاشت و با دستش به صندلی روبه روش اشاره کرد؛ با نفس ها لرزون از سرمای هوا صندلی رو پیش کشیدم و نشستم.

سرم پایین بود و نگاهم روی لکه ی کوچکی که روی میز افتاده بود می چرخید؛ با حرفش یکه خورده سر بلند کردم و نگاه به صورتی که پشت محاسن سفید شده اش گم شده بود افتاد.

- امیرحسین آشفته بود؛ چند روز مثل مار به خودش می پیچید؛ کلافگی از سر و کولش می بارید و هیچ جا بند نمی شد.

لبخند محوی گوشه ی لبش نشست و ادامه داد.

- حاج خانوم از همین ملودی هایی که می ره، یه دختر براش لقمه گرفته بود.

عمیق و طولانی مکث کرد.

- یه شب بعد شام که دور هم نشسته بودیم، حاج خانوم حرفش رو پیش کشید.

نگاهم روی صورتش چرخید؛ روی چشم های به رنگ شبش که از سیاهی برق می زد؛ امیرحسام هم این شب سیاه و سوت و کور رو ازش ارث برده بود.

برق اشک توی چشمهایش رو در اون تاریکی و زیر لامپی که سوسو می زد؛ می شد دید.

ادامه

- یه شب توی اتاق نماز می خوندم

که اومد گوشه ای ایستاد؛ کلی این پا و اون پا کرد تا نمازم تموم شه.

نگاهش رو به پشت سرم دوخت؛ انگار که به اون روز برگشته باشه.

- سرش پایین بود؛ با تته و پته حرف می زد؛ لرزش دستهایش رو می

دیدم؛ یه چیزایی حس کرده بودم؛ اما می خواستم خودش مردونه جلو بیاد و حرفش رو بزنه؛ بالاخره با هر جون کندن بود گفت؛ حاج بابا به حاج خانوم بگید دست نگه داره.

نگاه درمونده اش رو به چشمهای ماتم زده ام دوخت.

- یه بار که فرستاده بودمش پی کاری حجره ی آقات؛ گلوش پیش دختر بزرگه ی حاج ضیاء گیر کرد؛ همونجا دل و دینش رو از کف داده بود.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم روی صورتم سر خورد.

مکث کرد؛ چشم های سرخش رو بست و صدایش لرزید.

- امیرحسینم دست راستم بود؛ کمرم از رفتن نابیه هنگامش خم شد؛ اما اینکه هنوز دارم نفس می کشم؛ دل خوش به امیرحسامم هستم.

قطره های اشک پشت سرهم روی گونه هام لغزیدند.

- نمی توئم شاهد آشفته گی و بهم ریختگی امیرحسام باشم؛ اون مرد؛ غیرتش اجازه نمی داد که ناموس برادرش رو ول کنه و به زندگی خودش بچسبه.

بلند شد و پشت به من به آسمون بی ستاره ی شب چشم دوخت؛ سرپایین انداختم و بی حرف به درد و دل پدران اش گوش کردم

- من سی و سه ساله که ازدواج کردم؛ هنوز که هنوز، وارد خونه که می شم اولین کسی که صدا می کنم، جیران خانوم هست؛ یه مردی که بدونه توی خونه اش کسی رو داره که چشم انتظارش هست؛ سر شب خونه میاد؛ وقتی ببینه غذاش گرم هست؛ دلش هم گرم میشه.

- امیرحسام یه کم بدقلقه، کم، کم یاد می گیره چطور زندگی رو ورز بده؛ اون اخلاقش به خودم رفته؛ اما امیرحسینم درست مثل مادرش صبور بود.

با بردن اسمش و یادآوری خاطرات امیرحسینم چه دردی می کشید؛ چه تفاهمی داشتیم که هر دو میم مالکیت رو محکم می گفتیم.

هیچ وقت حاج بابا رو انقدر درمونده ندیده بودم؛ این پدری که من به کوه تشبیه کرده بودم؛ حالا مثل موجی نا آروم و متلاطم بود.

چند دقیقه توی سکوت گذشت و بعد حاج بابا با قدم های محکمش از کنارم گذشت و من رو به حال خودم گذاشت؛ توی تاریکی هوا و سرمایی که دیگه حس نمی کردم؛ به فنجون های چای دست نخورده خیره بودم.

آخرین حرفی که موقع رفتن گفت توی سرم تکرار و تکرار می شد.

- مرد باید برای زنش تکیه گاه باشه؛ باید این حس تکیه گاه بودن رو مزه، مزه کنه تا همیشه سربلند باشه و به مرد بودنش افتخار کنه.

با حالی نزار سینی چای دست نخورده رو برداشتم و در تراس رو پشت سرم بستم؛ سینی رو با خودم به اتاق امیرحسام بردم؛ حال پایین رفتن از پله ها رو نداشتم؛ روی میز آینه گذاشتم.

مانتو و روسری ام رو در آوردم و آروم زیر پتو خزیدم؛ بدنم از سرمای بیرون کوفته شده بود؛ بی حال چشم بستم.

با روشن شدن چراغ اتاق نور شدیدی چشم هام رو اذیت کرد و محکم پلک هام رو روی هم فشردم؛ به ثانیه نکشید که چراغ خاموش شد و از اون نور لعنتی خلاص شدم.

چشم های خمار از خوابم رو دوباره باز کردم؛ توی تاریک و روشن نور ضعیف ماه می تونستم، سایه ی امیرحسام رو تشخیص؛ خواب آلود توی جام غلطی زدم و پلک های سنگینم روی هم افتاد.

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و به آرومی پایین کشیدم که با صدای قیژی باز شد؛ به خودم لعنت فرستادم که همیشه پشت گوش می ندازم و یه روغن به لولا ی این در نمی زنم تا هر بار که باز و بسته می شه؛ صدا نده.

با خستگی وارد اتاق شدم؛ چشم هام از بی خوابی می سوخت؛ پالتوم رو از روی شونه هام برداشتم و ساک کوچیکی که صبح لباس ها رو توش گذاشته بودم رو که موقع پیاده شدن از ماشین براشته بودم؛ کنار پام روی زمین گذاشتم و در رو بستم.

دستم رو دراز کردم و کلید برق رو که کنار در بود، زدم.

اتاق روشن شد؛ نور به چشم هام هجوم آورد؛ چشم هام رو ریز کردم تا بتونم اطرافم رو ببینم؛ چند لحظه طول کشید تا چشمم به نور عادت کرد اما به محض عادی شدن دیدم، با دیدن ماهرخ که روی تخت توی



خودش مچاله شده بود؛ خشکم زد. چشم هام بی اختیار روی هیکل ظریفی که بی قید روی تخت خوابیده بود، بالا و پایین می شد؛ پتو کنار رفته بود و پوست سفید و لخت بازوش از سرما دون، دون شده بود.

آب دهانم رو فرو دادم و قدمی به جلو برداشتم تا پتو رو روش بکشم؛ بند ظریف تابش روی بازوش سر خورده بود و نگاهم روی شونه ی لختش دو، دو می زد.

تکونی خورد و طره ای از موهای بازیگوشش روی صورتش افتاد؛ نفس های عمیق و طولانی نشون از خواب سنگینش می داد؛ با گام هایی کوتاه خودم رو به تخت رسوندم.

چقدر معصومانه خوابیده بود؛

نگاهم بی اختیار روی اعضای صورتش چرخید؛ دستم رو به سمت صورتش دراز کردم تا موهایی که روی صورتش پخش شده بود کنار بزنم.

آروم با سرانگشت هام موهایش رو از روی لب های نیمه بازش کنار زدم؛ نفس های گرمش به انگشت هام خورد و انگار چیزی توی دلم پایین ریخت؛ انگار جاذبه ای من رو به سمت آن لب ها صورتی رنگ می کشید؛

سرش رو کمی جابه جا کرد که درست در میان راه سرم متوقف شد. چشم هاش خمار خواب بود و همین هم من و بی تاب تر می کرد؛ مژه های بلندش روی صورتش سایه انداخته بود؛ دستش رو بلند کرد و روی چشم هاش کشید.

پلک هاش رو محکم روی هم فشرد؛ انگار نور چراغ اذیتش می کرد؛  
 با تکونی که خورد، انگار که زیر پاهام خالی شده باشه؛ مثل وقت  
 هایی که هراسون از خواب می پریم، چنگی به موهام زدم و چند لحظه  
 همان طور خیره موندم، خیره موندم و در سرم عمق فاجعه رو تجزیه  
 و تحلیل کردم.

دستم رو مشت کردم و لبم رو محکم به دندان گرفتم و عقب گرد  
 کردم؛

تندی چراغ رو خاموش کردم که سرجاش غلطی زد و پشت به من  
 خوابید. من لعنتی داشتم چه غلطی می کردم!

به در تکیه دادم و دستی به صورت ملتهب کشیدم؛ اصلاً من احمق مگه  
 نمی دونستم ماهرخ قرار توی اتاق من بخوابه که مثل خر سرم و  
 انداختم پایین و توی اتاق اومدم؛ خاک توی سرت کنم که زودی وا  
 دادی.

عصبی دندان هام رو روی هم فشردم و انگشت هام رو چنان مشت  
 کردم که صدای ترق، ترق استخون های دستم رو می شنیدم.

چشم هام رو روی هم فشردم و با خشم سر تکان دادم تا افکاری که  
 توی سرم رژه می رفت و از سرم دور کنم.

چشم هام رو باز کردم و تمام حرصم رو توی انگشت هام ریختم و  
 توی موهام فرو کردم؛ تکیه م رو از در گرفتم و به سمت کمد روبه  
 روی تخت رفتم؛ درش رو باز کردم؛ هنوز چند تا تیکه لباس اینجا  
 داشتم؛ حوله ام رو برداشتم و تیشرت و شلوار راحتی هم برداشتم.

نگاهم رو به سختی کنترل کردم تا باز به بیراهه نره.

گر گرفته با قدم های بلند از اتاق بیرون زدم؛ همین طور تند، تند،  
دکمه های پیراهنم رو باز کردم و وارد حموم شدم؛ توی رختکن لباس  
هام رو درآوردم و داخل سبد رخت چرک ها انداختم.

پاهام رو که توی حموم گذاشتم از سردی کاشی مور مور شدم؛ دمپایی  
های حموم رو پوشیدم و به سمت شیر حموم رفتم؛ آب سرد رو باز  
کردم و بدون تعلل زیر آب ایستاد؛ برای لحظه ی از سردی آب نفس  
توی سینه ام حبس شد؛ اما حس می کردم بخار از سرم بلند می شه؛  
دست هام رو مشت کردم و زیر دوش سرد آب مقاومت کردم؛ کم کم  
انگار که روی آتیش آب ریخته باشن؛ آتیش وجودم خاموش شد.

آب رو ولرم کردم؛ شامپو رو توی مشتم ریخته م و به موهام مالیدم؛  
محکم و با حرص چنگ زدم.

حوله ام رو دور کمرم بستم و حوله ی کوچیکی روی سرم انداختم؛  
قطره های آب از موهام می چکید و روی تنم شونه هام سر می خورد.  
باز هم ذهنم آشفته ام به سمت ماهرخ کشیده شد؛ پتانسیل یک فریاد بلند  
بالا رو توی خودم حس می کردم؛ پرحرص به دیوار حموم مشت  
کوبیدم و سر خودم داد زدم.

- لعنتی تو انقدر بی جنبه نبودی! چه مرگت شده!

اون الان زن تو هست؛ شرعی و قانونی؛ پس چرا با دیدنش توی اون  
وضعیت خودت رو سرزنش می کنی؟ دوباره به خودم نهیب زدم؛ نه،  
خودت رو گول نزن، تو اون رو به عنوان زنت قبول نداری؛ پس بی  
خود می کنی بهش نگاه کنی.

سری تکون دادم تا از افکاری که مثل خوره به جانم افتاده بود، رها شدم.

لباس هام رو توی رخت کن پوشیدم؛ در رو باز کردم تا زودتر از حمومی که خفه و دلگیر بود بیرون بیام.  
صدای اذان از گلدسته های مسجد به گوش می رسید و آرامش عجیبی تو دلم ریخت.

نفسم رو با آرامش بیرون دادم؛ اما اخم غلیظ روی پیشونیم باز شدنی نبود؛ از خودم عصبی بودم که کنترل نگاهم رو از کف داده بودم؛ هیچ وقت در مقابل هیچ زنی انقدر بی تاب نشده بودم؛ حتی شیرین که برای اولین بار دلم را به او باخته بودم؛ یعنی با چند خط کلام قرآن چنین جراتی پیدا کرده بودم!

از پله ها پایین رفتم و سجاده ی سورمه ای رنگ حاج بابا رو از روی تاقچه برداشتم و رو به قبله قامت بستم.

شرمم میاد از خودم؛ از اینکه برای ناموس برادرم دلم بلرزه؛ شرمم میاد؛ دستهام مشت شد و سجاده ی مخمل حاج بابا توی مشتم فشرده شد.

کجایی امیرحسین جان؛ کجای داداش بزرگه؟ کجایی که بیای من رو زیر مشت ولگد بگیری؟ کجایی که بیای بگی نامردی توی قاموسمون نبود؟ بیا و من و از این کابوس وحشتناک نجات بده...

بغض مثل بختک به گلوم فشار می آورد؛ اما از بچه گی یادمون دادن  
مرد که گریه نمی کنه! آره، مرد اشک هاش رو پشت عریده هاش  
پنهون می کنه تا کسی چشمهای سرخش رو نبینه؛ تا کسی کم آوردنش  
رو نبینه؛ اما اینجا من بودم و خدای من...

پیش خدا که اشک ریختن مرد و زن نداره؛ اشک تنهایی من عرش خدا  
رو به لرزه در میاره...

نمی دونم چه مدت بود که سربه مهر گذاشته بودم و با خدای خودم  
خلوت کرده بودم؛ درد و دل کردم؛ اشک ریختم و از زمونه گلایه  
کردم؛ از سرنوشتی که برام رقم زده بود گلایه کردم؛ از رفتن ناگهانی  
امیرحسین که پشتم رو خالی کرد و میون این همه مشکلات تنهام  
گذاشت؛ از بغض مردونه ای که سینه ام رو میسوزوند و کسی نبود  
آرومش کنه؛ از تنهایی خودم؛ از عذاب وجدانی که گریبانم رو گرفته  
بود داشت خفه ام می کرد گلایه کردم.

با سنگینی دستی روی شونه ام به خودم اومدم و فوراً دستی به  
صورت اشک آلودم کشیدم؛ بی میل سرم رو از روی مهر بلند کردم.  
نگاهش همون روز که خبر مرگ پسرش رو شنیده بود؛ کدر شد و  
دیگه اون برق همیشگی رو نداشت.

می ترسیدم دهان باز کنم و بغضم بترکه.

لب هام رو روی هم فشردم؛ قفسه ی سینه ام باهر بار نفس کشیدن می  
سوخت.

نگاه پریشونم رو از چشم های اشکی مادرم که توی روشنایی نور ماه  
برق می زد گرفتم و به انگشتر عقیق حاج بابا که روی سجاده گذاشته  
بود و روش اسم یاعلی حک شده بود، دوختم. دلم نمی خواست من رو  
توی این وضعیت ببینه؛ دوست نداشتم دردی به دردهاش اضافه شه؛  
اون نگفته حرف نگاهم رو می خوند؛ وای به حال اینکه اشک هام رو  
ببینه.

به آرومی چادر سفید گلدارش رو جمع کرد و کنار سجاده نشست؛  
دستی روی زانوش کشید و اشاره کرد؛ سرم رو روی زانوش بذارم.

- یادته وقتی بچه بودید تو سرت رو روی این زانوم میذاشتی و  
امیرحسین روی اون زانوم؟

نگاهم بالا اومد و از دیدن سیل اشک هاش که توی چین و چروک  
صورت نورانش گم می شدند؛ بند دلم پاره شد.  
لب زد.

- من هم دلم براش تنگ شده مادر؛ برای دست کشیدن رو موهای لخت  
و سیاهش دلم یه ذره شده.

بغض داشت خفه ام می کرد و هر لحظه در حال انفجار بودم؛ صورتم  
از فشار بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود گر گرفته بود؛ شقیقه های  
نبض شدم رو با دو دست فشار دادم؛ تاب دیدن اشک های مادرم دل  
سنگ می خواست و من نداشتم.

قطره ی اشکی بی اراده از پلکم چکید؛ برای اینکه اشکم رو نبینه سرم  
رو آروم خم کردم و روی زانوش گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و بوی  
عطر گلاب چادر نمازش رو با تمام وجود به ریه هام کشیدم.

انگشت هاش رو به نرمی روی موهام کشید و چشم هام به آرومی بسته  
شد؛ انگار با حرکت دستش توی موهام آرامش عجیبی رو بهم تزریق  
می کرد؛ صدای گرمش به گوشم رسید.

- نه سالت بود؛ یه روز که داشتی توی کوچه بازی می کردی با چشم  
های گریون اومدی خونه؛ صورتت از عصبانیت سرخ شده بود و هی  
چشمهاتو با دست می مالیدی.

مکت کرد؛ انگشت هاش میان موهام بی حرکت موند و باعث شد چشم باز کنم؛

لبخنده تلخی روی لبش نشست؛ انگار به اون روزها سفر کرده بود.

- ازت که پرسیدم چی شده؟ گفتی یه مژه افتاده توی چشمم که می سوزه؛ باور نکردم امیرحسامی که من بزرگ کرده بودم انقدر بچه ی لوس و نونوری نبود که به خاطر یه مژه که توچشمش افتاده اشکش در بیاد؛ به خاطر همین رفتم تو کوچه و از بچه ها پرسیدم؛ فهمیدم که پسر ته تغاری و مغرور من از دونفر بزرگ تر از خودش کتک خورده.

اینبار انگشت هاش روی تارهای سفیده شقیقه ام سرخورد؛ سرش رو پایین آورد و بوسه ی گرمی روی شقیقه ام نشوند؛ چشم هام رو بستم و وجودم از مادرانه هاش گرم شد.

ادامه داد.

- تاشب توی زیرزمین خودت رو حبس کردی و گفتی می خوام دوچرخه ام رو درست کنم؛ اما من از چشمهات می تونستم بفهمم چقدر به غرورت بر خورده که از بچه های کوچه کتک خوردی؛ شب هم بدون شام خوابیدی؛ امیرحسین هر چقدر گفت بیا یکم باهات ریاضی کار کنم اما تو به خرجت نرفت که نرفت. اون شب جریان رو واسه حاجی تعریف کردم؛ حاجی خندید و گفت این پسر منه تا تلافی نکنه شام از گلوش پایین نمی ره.

لبخندی محو از خاطرات کودکی و حرف حاج بابا روی لبم نشست.

- اون شب گذشت و صبح صبحونه ات رو قبل از همه تموم کردی و رفتی توی کوچه؛ هر چقدر هم خاتون صدات کرد چشم قشنگ نشنیدی.

این بار نگاه عمیقی به چشم هام انداخت؛ زیر لب ذکری گفت؛ لبخندم عریض تر شد.

- نترس جیران بانو کسی به شاخ شمشادت چشم نمی زنه.

نفسش رو سخت بیرون داد.

- میان حرفم حرف نزن که رشته ی کلام از دستم در می ره؛ کجا بودم؟

ادامه ی حرفش رو گرفتم.

- اون شب تا خود صبح پلک رو هم نداشتم؛ فکر نقشه ای بودم که تلافی کنم؛ بالاخره تونستم یه راهی پیدا کنم به همین خاطر صبح زود از خونه بیرون زدم.

- رفتم که پشت سرم غلو نکنن که هم توپش رو گرفتیم هم کتکش زدیم.

پرشور ادامه دادم.

- می دونستم محمد همیشه دوچرخه ی خودش رو به تیر برق جلو در خونشون با زنجیر می بنده؛ با یه چاقوی میوه خوری که با خودم برده بودم لاستیک دوچرخه شو پاره کردم.

لبخند کم، کم از کنج لبم محو شد.

- همین که خواستم بلند شم یکی از پشت سر، گوشم رو گرفت؛ دنیا رو سرم خراب شد و از ترس سر جام میخ کوب شدم؛ با ترس و لرز سرم رو چرخوندم و نگاهم به امیرحسین افتاد، تا خواستم نفس راحتی بکشم یهو با شدت بیشتری گوشم رو پیچوند؛ آخ و اوخم بلند شد؛ هر چی گفتم خان داداش ول کن گوشم رو کنیدی؛ اما اون ول کنش نبود؛ من رو کشون، کشون بردم خونه؛ اخمی که رو پیشونیش بود رو هیچ وقت



فراموش نکردم؛ با عصبانیت سرم داد زد؛ از کی تا حالا نامرد شدی و از پشت حمله می کنی؟

تا خواستم لب از لب باز کنم و از خودم دفاع کنم؛ حرف تو دهنم ماسید. عصبی ادامه داد.

- از دیروز منتظرم بیایی بگی محمد و سیامک اذیتت کردن تا دو تایمون بریم و حقشون رو بزاریم کف دستشون؛ نه اینکه مثل نامرد ها تنها، تنها تو خفا پاشی بری دوچرخه اش رو پنجر کنی؛ به این میگویند نامردی؛ اگه مردی یا الله برو تو روش بایست؛ یکی بزنی آخر، آخرش اینه که دوتا می خوری؛ کتک خوردن هم شرف داره به نامردی کردن.

گوشم رو که ول کرد؛ شرمنده سرم و پایین انداختم.

- آخه خان داداش اون ها دونفر بودن؛ از منم بزرگتر هستن. دستش رو با ملایمت رو شونه ام گذاشت.

- اول می ریم لاستک دوچرخه اش رو درست می کنیم؛ بعد هم می ریم با هم و شونه به شونه ی هم، حقشون رو کف دستشون میذاریم.

با افتادن قطره اشک روی صورتم انگار که به ته یه چاه عمیق سقوط کرده باشم؛ بدنم تگون خفیفی خورد.

نگاهم به صورت خیس از اشک مادرم افتاد و بی هوا بلند شدم و دو زانو کنارش نشستم؛ انگار توی خاطرات غرق شده بودم که اصلا متوجه حال و روزش نشدم.

دستم رو انداختم دور شونه هاش و محکم سرش رو به سینه ام چسبوندم و از روی چادر نماز گل گلش تدد، تند سرش رو بوسیدم؛ بغض ناخن می کشید به گلویم و چه نامردانه زخم روی زخم می زد. صدای بغض دارش سکوت بینمون رو شکست.

- دم، دم های نهار اومدین؛ شونه به شونه ی هم؛ کتک خورده بودین؛  
اما لبخند روی لب هاتون بود؛ چشم هاتون برق می زد؛ دلم لک زده  
باز دوباره شونه به شونه ی هم از در این خونه بیابین تو.

مامان دستش رو گذاشت روی سینه ام و سرش رو عقب برد.  
چشم های بارونیش توی چشم هام دنبال چی می گشت که پرنفوذ نگاهم  
می کرد؟ خواستم سرم رو برگردونم و چشم از نگاه پر حرفش بگیرم  
که چونه ام رو میان انگشت های تپلش گرفت.  
قطره اشکش از گوشه ی چشمش روی صورتش لغزید؛ دستم رو بلند  
کردم و به نرمی روی صورت خیس از اشکش کشیدم.  
- نریز قربونت برم؛ می خوای من و دق بدی؟  
دستم رو توی دست های گرمش فشرد.

- پسری که من بزرگ کردم اهل نامردی نیست؛ تو مرام پسر من شونه  
خالی کردن نیست؛ امیرحسام من مثل همیشه مردونه روی عهد و  
پیمانی که بسته می مونه.

به قلبم اشاره کرد و با سر انگشت به آرومی روی سینه ام زد.

- تا الان برای هر کی زده؛ مهم نیست؛ اما از حالا به بعد بهش یاد بده  
برای زنت؛ برای زندگیت بزنه.  
نگاه ازش دزدیدم و فوراً از جام بلند شدم.

سیبک گلوم بلا و پایین شد و انگشت هام رو محکم و با حرص توی موهام فرو کردم.

نگاه ازش دزدیدم درحالی که خم شدم و سجاده رو با عجله جمع می کردم؛ زمزمه کردم.

- حرف حالیش نیست

به سمت تاقچه رفتم تا سجاده رو سر جاش بذارم؛ من روی دختری که دوست داشتم؛ خیلی وقته خط کشیده بودم؛ همون وقتی که پای سفره ی عقد با ناموس برادرم نشستم؛ به همه ی خواسته های دلم پشت پا زدم

؛ اما دل زبون نفهمم بی هوا یاد گذشته می کنه؛ یاد دختری که با نامردی از خودم روندم؛ دختری که روزی گلوم پیش چشم های سیاهش گیر کرده بود؛ دختری که برایش از عشق گفتم و نا جوانمردانه احساس پاکش رو لگد مال کردم؛ کسی که بهش قول ازدواج دادم رو با خودخواهی و به خاطر تعصب بی جای خودم کنار گذاشتم. من جواب خدای شیرین رو چی می خواستم بدم؟ وای بر من! منی که گم شدم توی این زندگی و حتی خودم رو هم نمی شناسم.

خاتون همیشه میگه توی این دنیا آدم ها بهشت و جهنم و برزخ رو می بینن؛ آره؛ راست میگه؛ الان من وسط برزخ گیر افتاده بودم و داشتم دست و پا می زدم؛ لبم رو به دندان گرفتم تا داد نزوم تا عربده نکشم و به زمین و زمان بد و بی راه نگم.

یه شونه شبیه شونه های امیرحسین می خواستم برای این حال زارم؛ برای اینکه بگه نگران نباش داداش؛ باهم درستش می کنیم.

- حاج خانوم با شاخ شمشادت خلوت کردی.

سجاده رو کنار گلهای شمعدونی روی تاقچه گذاشتم.

با صدای حاج بابا به سمتش چرخیدم؛ صدام رو بالا بردم تا بغضم رو پشت صدای پرانرژیم پنهان کنم.

- حاجی یه نیم ساعت عیالتون پیش ما بوده‌ها

حاج بابا با همان اخمی که انگار عضوی از صورتش بود و بعد از نبود امیرحسین غلیظ‌تر هم شده بود؛ شاید اون هم مثل من درد و غم هاش رو پشت اخم روی پیشانی اش پنهان می‌کرد؛ دستی به ریش جوگندمی اش کشید.

- تا حاج خانوم زحمت سفر اندختن رو می‌کشه، تو هم دو تا نون سنگک خشخاشی بخر بیار که ناشتا با نون داغ تازه می‌چسبه.

دستم رو روی چشمم گذاشتم.

- رو چشم هام حاجی

حاجی با لذت نگاهی به سرتاپام انداخت.

- چشمت بی بلا بابا جان

عقب گرد کردم و دستم رو ، روی نرده ی چوبی گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. هنوز صدای حاجی رو می‌شنیدم.

- حاج خانوم امروز یه کم زود دست و باله رو جمع کن که بعد از ظهر خاتون رو ببریم دکتر؛ انشاء الله فردا اول محرمه، بتونی به کارهات برسی.

پام رو که روی آخرین پله گذاشتم؛ دیگه صدای واضحی به گوشم نمی رسید.

جلوی در اتاق قهوه ای رنگم ایستادم و تقه ای به در زدم؛ چند لحظه ای طول کشید تا جواب شنیدم.  
- بله

صدای ظریف ماهرخ رو که شنیدم؛ دستم رو محکم به ته ریشم که این روزها بلندتر شده بود کشیدم؛ کلافه نفسم رو از میان لب هام بیرون دادم.

دستم رو ، روی دستگیره ی فلزی در گذاشتم و میان انگشت هام محکم فشردم؛ حال پریشونم رو پشت اخم غلیظی که روی پیشانی ام نشانده بودم؛ مخفی کردم و دستگیره رو پایین کشیدم. پام رو، که روی فرش لاکه رنگ توی اتاق گذاشتم؛ نگاهم روی چشم های پف کرده ی ماهرخ گره خورد که کنار تخت ایستاده بود؛ دستش رو جلوی دهانش گرفت و خمیازه ای کشید.

نگاهم سر خورد و روی دکمه های مانتوش که یکی در میان بسته بود چرخید؛ معلوم بود با عجله لباس پوشیده.

صدای دور گه اش که نشان از خواب آلودگی بود توی اتاق پیچید.

- سلام، من چیزه شرمنده یعنی دیشب اتاقت رو چیزه یعنی...

گوشه ی مانتوی چروکش رو بین انگشت هاش محکم می فشرد و یکی از پاهاش رو تند تند تکان می داد.

لبخندی که می خواست روی لب هام بشینه رو با تک سرفه ی کنار زدم.

- این اتاق تو هم هست.

ماهرخ شرمگین سرش رو پایین انداخت و با انگشت هاش بازی می کرد.

پشتم رو بهش کردم و کنار دیوار روی زانو هام نشستم و پالتو ام رو از روی ساک برداشتم و کنارم روی فرش گذاشتم. زیپ ساک رو باز کردم؛ شلوار و پلیور خاکستری رنگم رو درآوردم و پالتو ام از روی فرش برداشتم. به سمت در رفتم؛ هنوز پشتم به ماهرخ بود.

- از خونه برای تو هم لباس آوردم اگه باز هم چیزی احتیاج داشتی؛ بگو شب می برمت تا برداری.

بدون این که منتظر شنیدن جوابش بمونم؛ از اتاق بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم.

همین طور که به سمت حمام قدم برمی داشتم؛ دست توی جیب پالتوم کردم و موبایلم رو درآوردم. چند تماس بی پاسخ از آحد بود؛ دوباره موبایلم رو توی جیب پالتوم انداختم و توی رختکن لباس هام رو عوض کردم. بیشتر از چند دقیقه نگذشته بود که آماده شدم و از پله ها پایین رفتم.

حاج خانوم تلاش می کرد که به خاتون کمک کنه تا کنار کرسی بشینه؛ پالتوی توی دستم رو روی نرده انداختم و به سمتشون رفتم. دستم رو دور شونه ی نحیف خاتون انداختم.

- سلام خوبی خاتون.

کمکش کردم تا بشینه؛ نفس سنگینش رو به سختی بیرون داد؛ دستش رو روی دستم گذاشت.

اما هنوز دهان باز نکرده بود که صدای جیغ و داد از توی کوچه به گوشمون رسید. حاج خانوم دستش رو، محکم روی اون دستش کوبید.  
- یا خانم فاطمه ی زهرا چی شده؟!

کمرم رو صاف کردم؛ نگاهم رو، روی چشم های آشفته ی خاتون و مادر جون چرخوندم؛ با صدای جیغ بلندی به سمت در حال چرخیدم؛ دست خاتون رو ول کردم با قدم های بلند به سمت راه رو رفتم؛ با عجله از جاکفشی، بوت های مشکی رنگم رو برداشتم و دستم رو روی دستگیره ی در آلومینیومی گذاشتم.

- امیرحسام مادر این و بپوش

سرم رو به سمت مادر جون که پالتوم دستش بود و پشت سرم تند، تند می اومد، چرخوندم. پالتو رو به سرعت از دستش گرفتم و روی شونه هام انداختم؛ از در حال بیرون زدم؛ صدای ظریف یه زن که جیغ میزد به گوشم رسید.

- به من دست بزنی جیغ می کشم.

- صبر کن امیرحسام، صبر کن حاجی هم بیاد

در حالی که خم شدم و بوت هام رو می پوشیدم؛ کلافه سر تکون دادم  
- حاج خانوم مگه می رم چیکار کنم؟ می خوام ببینم چه خبره؟ از اون ور هم می رم نون بخرم و بیام.

با قدم های محکم از پله ها پایین رفتم؛ سوز سرما تا مغز استخونم نفوذ می کرد؛ پالتویی که روی شونه هام بود و هنوز وقت نکرده بودم

آستین هاش رو بپوشم، بیستر به خودم پیچیدم؛ برف با تابش نور خورشید نرم تر شده بود؛ در آهنی سفید رنگ خونه رو باز کردم.

- چرا گوش نمی کنی به حرف هام؛ ب... به خدا کار داشتم زود رفتم و برگشتم.

سرم رو به سمت صدا چرخوندم؛ اخم هام از دیدن زن جوونی که با التماس جیغ میزد غلیظ تر شد؛ بازوی زن با موهای پریشون که از زیر روسریش بیرون ریخته بود و داشت گریه می کرد؛ توی مشت یه مرد چهارشونه و قد بلند گیر کرده بود و داشت به زور اون رو کشون، کشون با خودش همراه می کرد.

مرد صداش رو توی سرش انداخت و عربده کشید.

- تو بی جا کردی که بی اجازه ی من پات رو از در خونه بیرون گذاشتی؛ بهت حالی می کنم سر خود بیرون رفتن یعنی چی!

دختر روی زمین افتاد.

- ولم کن چی از جونم می خوای؛ چرا نمی فهمی دارم میگم زنگ زدم به گوشیت خاموش بود.

نگاه گذرایی به کوچه انداختم؛ بعضی از همسایه ها دست به سینه کنار در وایساده بودن، انگار داشتن تئاتر می دیدند؛ با گام های بلندی به سمتشون رفتم پشت به من ایستاده بودند.

- خاموش بود که بود؛ می موندی تا خودم پیام.

دست هام مشت شد و فکم از شنیدن زور گویی مرد بی غیرتی که توی کوچه و جلوی چشم غریبه ها بر سر زنش عربده می کشید، منقبض شد.



اشک های زن روی صورت سرمازده اش روان شوه بود و با لجبازی جیغ زد.

- اصلا دلم خواست...

- لایلا آدمت می کنم.

دختر خودش رو روی برف عقب کشید؛ بخار دهانش توی هوا پخش می شد.

- دستت به من بخوره جیغ می کشم؛ محمد امین.

مرده عصبانی به طرفش یورش برد.

- د نفهم بلند شو، من رو انگشت نمای مردم کردی.

دستش رو بلند کرد تا روی صورت زن فرود بیاره که از پشت مچ دستش رو تو مشتم گرفتم.

سرش رو به سمتم چرخوند؛ با چشم های به خون نشسته، حرصی فریاد زد.

- تو چی میگی

خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که محکم تر بین انگشت هام فشردم.

- چیه صدات رو انداختی روی سرت و هوار می کشتی؟

دستش رو با ضرب از میان انگشت هام بیرون کشید و تخت سینه ام کوبید.

- تو رو سَنه نه؛ ه...ا؟ مفتشی یا آژان محله؟

از گوشه ی چشم نگاه می به دختر انداختم که دستی به صورت خیسش کشید و شالی که عقب رفته بود رو مرتب کرد؛ بلند شد و ایستاد؛ با دستش ضربه ی محکمی به شونه ام زد.

- ه...ا.

نگاه گرفتم از دختری که انگار با اومدن من ، یه نفس راحت کشیده بود و با چشم های اشک آلودش ازم تشکر می کرد.

- به چی نگاه می کنی؟ برو رد کارت تا نزد من ناکست نکرده.

عصبی دندان روی هم ساییدم و با ضرب از دو طرف یقه ی سوشرتش رو گرفتم.

چرخوندمش و محکم به سنگ های مرمری دیوار پشت سرش چسبوندمش.

از بین دندان های چفت شدم غریبم.

- مرد حسابی اگه غیرت داشتی که تو کوچه و خیابون دست رو زنت بلند نمی کرد! که حالا از نگاه من، رگ گردنت باد کرده؛ کلاه تو بذار بالاتر ببین چند نفر دارن عربده کشی تو رو می بینن!

یقه اش رو محکم تر بین انگشت هام فشردم.

دست هاش رو روی مشت هام که یقه اش رو گرفته بودم و فشار می دادم، گذاشت و سعی کرد یقه اش رو از دستم در بیاره. عصبی از اینکه بی غیرتیش رو به رخ کشیدم؛ توی صورتم توپید.

- زر نزن مردک.

بعد کمی سرش رو عقب برد تا خواست روی صورتم بزنه سرم رو کنار کشیدم و یکی از دستام رو از یقه اش جدا کردم و مشت محکمی زیر چونه اش کوبیدم که صدای آخش بلند شد.

مشتم رو دوباره بالا بردم که هم زمان صدای جیغ تو دماغی دختر بلند شد.

- ولش کن، آقا شوهرم و کشتی!

یک آن حواسم به دختری که با حال پریشان و چشم های وحشت زده به من خیره شده بود، پرت شد.

با ضربه ای که محکم توی بینی ام خورد، یکه خوردم و صورتم از درد مچاله شد؛ نفسم برای ثانیه ای پشت قفسه ی سینه ام حبس شد.

تمام خشمم رو توی انگشت هام ریختم و یقه اش رو محکم تر میان انگشت هام فشردم.

با حس مایع لزجی که از بینی ام خارج شد، دست مشت شده ام رو باز کردم و به بینی ام کشیدم؛ با چشم های گرد شده به خون قرمزی که روی انگشت هام خودنمایی می کرد؛ خیره شدم

با صدای یا امام حسین مادرم

فورا سرم رو برگرداندم و به چهره ی آشفته اش نگاه کردم که با اضطراب روی دستش کوبید.

- یا بی بی دو عالم؛ امیرحسامم چی شده مادر؟

حاج بابا با قدم های بلندی خودش رو به ما رسوند.

\_ این جا چه خبره امیرحسام؟

خودم رو از مردی که یقه اش هنوز توی مشتم بود جدا کردم.

حاج بابا رو به چند نفری که دور ما جمع شده بودند و پیچ، پیچ می کردند؛ بلندتر از قبل ادامه داد.

- یه صلوات بفرستین تا ختم به خیر بشه؛

صدای همهمه بلندتر شد و با ذکر صلوات متفرق شدند.

نگاه غضبناکم رو به چشم هایی که تیله های قهوه ای رنگش کاسه ی خون شده بود، دوختم.

انگار با نگاهمون با هم دوئل می کردیم و برای هم خط و نشان می کشیدیم که با غیض از من رو برگردوند.

و به حاج بابا خیره شد.

- حاجی از ایشون بپرسید که توی دعوای خانوادگی مردم دخالت کردن.

حاج بابا با شکیبایی دونه ای از تسبیحی که توی دستش مشت شده بود رو بین انگشت هاش گرفت.

- پسرم الان عصبانی هستی؛ بیا بریم خونه با هم صحبت می کنیم ببینم قضیه چی هست؛ تا انشاءالله هر چی هست به خیر بگذره.

دستش رو روی شونه ی محمد امین گذاشت.

- بریم توی خونه حرف بزنیم نه که تو کوچه تو داد بزنی و اون عربده و آخرش هم...

با سر به بینی خونی من اشاره کرد.

- بشه این.

محمد امین سرش رو پایین انداخت و دستش رو به صورت صاف بدون ریشش کشید.

- شرمنده حاجی اما ما می ریم خونه اگه زده و خوردی هم شد،

نگاهم کرد و پوزخندی زد؛ با ابروش به من اشاره کرد.

- مقصر شازده ی شماست که خودش رو انداخته وسط.

دندون هام رو محکم روی هم ساییدم از بینشون غریدم.

- زر ن...

حاج بابا محکم و با صلابت میان حرفم اومد.

- امیر حسام...

به احترام حاج بابا ساکت شدم؛ با عصبانیت انگشت هام رو محکم توی مو هام فرو کردم.

صدای دختره که که کنارم ایستاده بود توجهم رو جلب کرد.

- محمد امین خوبی؟

انگار روی آتیش بنزین خام ریخته باشند، محمد امین گر گرفت و قدمی به سمت دختر برداشت که دختر پشت من سنگر گرفت؛ محمد امین با صورت سرخ از عصبانیت که رگ های کنار شقیقه اش متورم شده بود با صدای خفه ای از بین دندون هاش غرید.

- ب...رو توی خونه.

حاجی این بار بازوی پسره رو گرفت

و به سمت در خونه کشوند.

- مرد مومن یه کم ملاحظه هم بد نیست؛ این چه رفتاری که با خانومت داری؟

رو به حاج خانوم که با دیدن حاج بابا و محمد امین که به سمت خونه می رفتند؛ چادر گلدارش رو زیر چونه اش محکم کرد ادامه داد.

- حاج خانوم بیا مهمون داریم؛ دخترم رو دعوت کن بیاد بالا.

محمد امین ایستاد و سرش رو سمت حاجی چرخوند.

- ممنون ما ...

- هیچی نگو بذار فعلا خانومت بره توی خونه.

مادرجون با رنگ و روی پریشون به سمت دختر اومد.

- بیا تو مادر، خونه ی خودته عزیزم.

و نگاه نگرانش رو به چشم های من دوخت.

لبخند مصلحتی روی صورتم نشوندم تا کمی از دلنگرانیش کم بشه.

حاج بابا جلوی در ایستاد تا اول دختر و مادرجون داخل برن؛ وقتی خیالش از رفتن اونها راحت شد رو به محمد امین کرد.

- پسرم مرد بودن به صدای کلفت و زور بازو نشون دادن به یه ضعیفه

نیست؛ هر نامردی توی این زمونه عربده کشی و زور بازوی خودش

رو داره؛ مرد مسلمون! تن و بدن ناموست رو ندیدی از دل نگرانی

چطور می لرزید؟

در نیمه باز خونه رو هل داد و دستش رو توی کمر مرد غریبه گذاشت

و با خوش رویی تعارف کرد داخل برن.

من هم پشت سرشون وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم؛ به سمت شیر آبی که کنار حوض کوچک وسط حیاط که از برف سفید پوش شده بود رفتم تا آبی به صورتم بزنم. شیر آب و باز کردم و مشتم رو زیر آب سرد گرفتم که انگشت های سرما زده ام رو بی حس کرد.

چند مشت آب پشت سرم به صورتم پاشیدم، از سردی آب نفس توی سینه ام حبس شد؛ شیر آب رو بستم؛ پلک هام رو محکم روی هم فشردم و با سر انگشت هام آب صورتم رو گرفتم؛ صدای قدم های شتابانی که هر لحظه بهم نزدیکتر می شد به گوشم خورد؛ بدون این که پلک های خیسم رو از هم باز کنم لب زدم.

- حاج خانوم به حضرت عباس خوبم

وقتی جوابی نشنیدم انگشت های خیسم رو توی موهام فرو کرد و سر چرخوندم؛ با دیدن ماهرخ که با اخم ظریفی نگاهم می کرد، نفسم رو فوت مانند بیرون دادم؛ دست هام رو روی زانوم گذاشتم و بلند شدم. ماهرخ قدمی به سمتم برداشت و همان طور که با چشم های گرد شده به من زل زده بود، جلو تر اومد.

- چیکار کردی امیرحسام؟!

نگاهم توی چشم های عسلی که با نگرانی روی صورتم دو، دو می زد، گره خورد.

فاصله اش رو با یک گام پر کرد و دستش رو بالا آورد و زخم گوشه  
ی پیشونی ام رو لمس کرد؛ مات و مبهوت به چشمهایش که برق اشک  
توشون موج می زد، نگاه می کردم.

- هنوز زخم دوروز پیشت خوب نشده؛

خاک بر سرم ببین بینی اش چی شده! باید بریم توی خونه یخ بذاریم  
روش تا کبود نشده .

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش روی گونه ی سرخ از سرماش  
لغزید.

- خوبه حالا ماما جون بهت می گه، مواظب خودت باش؛ با هر خراشی  
که روی تن و بدنت می افته نصف عمر می شه! مگه بچه ای آخه؟  
خوبه بیست و هفت سالته.

از این همه نزدیکی با ماهرخ گر گرفتم؛ صحنه های دیشب جلوی چشم  
هام جون گرفت و نگاهم به لب های خشکی که تند، تند باز و بسته می  
شد، سر خورد.

چرا وسط این سوز سرما از گرما دارم گر می گیرم؟ محکم لب هام  
رو میون دندون هام فشار دادم؛ فکم منقبض شد و طعم خون رو توی  
دهانم حس کردم.

یهو انگار که به خودش اوآمده باشه، دستش رو عقب کشید و حرکت  
لب هاش ثابت موند؛ رنگ نگاهش عوض شد و دیگه خبری از نگرانی  
و دلهره ی چند لحظه پیش نبود و فوراً جاش رو به شرم و خجالت داد،  
سرش رو پایین انداخت.



لبخندی گوشه ی لبم نشست؛ لبخندی تلخ و زهر آگین که کم، کم، جاش رو به پوزخندی کنج لبم داد؛ این نگرانی ها حق من نبود، بود؟ با لحنی که تلخی ازش می بارید از بین فک منقبض شده ام به سختی غریدم.

- بادمجون بم آفت نداره؛ لازم نیست نگرانم باشی؟

دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ پشت بهش کردم.

- به حاج خانوم بگو تا سفره رو پهن کنه با نون سنگک برگشتم.

با قدم های بلند از خونه زدم بیرون و در رو محکم به هم کوبیدم و به در تکیه دادم.

دستم رو از جیب شلوارم درآورد و نفسی تازه کردم.

دروزم طوفانی به پا بود که فقط خودم ازش خبر داشتم؛ محکم دستم رو پشت گردنم کشیدم.

تکیه ام رو از در گرفتم و از کنار ماشینم گذشتم؛ برای اینکه التهاب درونم کمتر بشه ترجیح دادم کمی قدم بزنم؛ پیاده به سمت سرکوچه گام برداشتم.

افکار درهمی توی سرم جولان می داد و به شدت دلم می خواست سرم رو به دیواری بکوبم و به خودم نهیب بزنم؛ بس کن؛ بس کن

چرا انتظار داری ماهرخ برات نگران بشه! اون زن برادرت بوده لعنتی؛ این رو تو گوشت فرو کن و به خودت بیا؛ نگرانی اون فقط یه حس معمولی که هر کسی نسبت به برادر شوهرش داره! چرا وقتی خودت هنوز عاشق کسی دیگه هستی و با یادش زندگی می کنی، انتظار داری اون بهت توجه کنه!

صف نونوایی شلوغ بود و حس این که بمونم توی صف رو نداشتم؛ اما چاره ی دیگه ای نداشتم، کلافه دستم رو توی جیب پالتوم کردم تا موبایلم رو در بیارم و به احد زنگ بزنم، صبح زود چند بار تماس گرفته بود که جواب نداده بودم، همین طور که دنبال شماره اش می گشتم با شنیدن اسمم میان پیچ، پیچ های دو مردی که فقط چند قدم با من فاصله داشتند، گوش هام تیز شد.

- امیرحسام پسرکوچیکه ی حاج علی هست دیگه.

مردی که پشت به من ایستاده بود دستی به شاپوی روی سرش کشید.

- خانم بچه ها می گفتن که زن برادر بیوه اش رو دادن بهش.

مرد کناری اش سرفه ی کرد و دستش رو محکم روی ریش های سفیدش کشید.

- مرد مومن هنوز سال برادرش نشده توی خونه اش هم برده!

- حاج خانوم می گفت؛ حاج علی خودش یه صیغه براشون خونده.

تسبیحش رو یه دور توی دستش چرخوند.

- پس نه عقدش کرده! معلومه که صیغه کردن مرد مومن، تازه عیال بنده می گفت شنیده که مادرش یه دختری براش زیر سر داره که بعد محرم قراره عقد کنند.

گوش هام از شنیدن حرف هاشون سوت می کشید و سر پایین انداختم و مات به صفحه ی گوشی که توی دستم بی حرکت مونده بود، زل زده بودم که دستی روی شونه ام نشست، عصبی دندون روی هم ساییدم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی به اعصاب تحریک شده ام، مسلط بشم. سر چرخوندم که پسر جوون و لاغر اندامی که پشت سرم ایستاده بود؛ لبخند دستپاچه ای زد.

- سلام امیرحسام خان من نون خریدم؛ اما عجله ی ندارم؛ بفرمایید شما ببرید، من دوباره می گیرم.

شبیه مرده های متحرک نگاهش می کردم. نگاهش که به چشم های سرخم افتاد، آب دهانش رو پر صدا فرو داد. تمام رگ های سرم انگار متورم شده بود و با هر بار نفس کشیدن قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. مردونه دستی به شونه ام زد.

- آقام همیشه می گه در دروازه رو می شه بست اما در دهن مردم رو نمیشه بست؛ بی خیال داداش.

پس شنیده بود و می خواست من رو از مهلکه دور کنه! دست مشت شده ام رو بالا آورد و نون ها رو توی دستم گذاشت.

بی حرف همین طور که نگاهم روی صورتش که تاز پشت لبش سبز شده بود؛ چرخید، راست می گن شعور آدم ها به سن و سال نیست! این پسر با این سن و سال از اون مردهای ریش سفیدی که توی دستشون تسبیح می گردونن و دنبال حرف های خاله زنک بودند، عقل و شعورش بیشتر می رسید.

دستم رو توی جیبم فرو کردم و کیف پول مشکی رنگم رو درآوردم که دستش رو فوراً روی دستم گذاشت.

- امیرحسام خان این چه کاری؟! -

سرش رو پایین انداخت.

- امیرحسین خان اون قدر به گردن من و خانواده ام حق داشت که من پول دو تا نون رو از شما

نگیرم، آقام بفهمه که تکه بزرگم گوشم هست.

با شنیدن اسم امیرحسین غده ی توی گلویم بزرگ، بزرگتر شد و نفس کشیدن رو برام سخت تر کرد.

زیر لب تشکر کردم و سری براش تگون دادم.

با افکاری درهم از کنار آدم ها گزاشتم؛ پاهام توان راه رفتن نداشت اما باید می رفتم؛ باید دور می شدم از آدم هایی که ظاهرشون شیخ عابد بود و باطنشون یار غار شیطان...

ذهنم کمی استراحت می خواست؛ کمی تهی شدن؛ تهی از هر فکر و خیال مسمومی؛ شاید کمی فقط کمی هم رها شدن؛ رها شدن از بند اسارت زندگی؛ این ذهن خسته فقط پر شده بود از دغدغه هایی که برای سن من زیاد بود.

منی که مثل یه سیب معلق در هوا داشتم چرخ می خوردم بین انبوه نقش هایی که بازی کردم و قرار بود بازی کنم؛ من نه، نقش خودم را درست ایفا می کردم نه، نقش امیرحسین رو؛ نه می توانستم همسر ماهرخ باشم و نه در جایگاه خودم.

در کوچه پس کوچه های زندگی خودم رو گم کرده بودم، من بازیگر خوبی نیستم برای بازی روزگاری که بد نقشی رو بهم سپرده بود؛ روی صحنه ی دنیا درست وسط سن ایستاده بودم و تماشاجی ها عوض تشویق؛ هر کدام به طریقی سعی می کردند من رو پایین بکشند؛ هر کدام به طریقی ضربه می زدند تا از پا بیفتم... تسلیم زمونه ی نامرد بشم.

قصه ی من قصه ی همون حکایت زاغ و کبک مولوی بود؛ زاغی می خواست راه رفتن کبک رو یاد بگیره ؛ در آخر راه رفتن کبک رو یاد نگرفت هیچ! راه رفتن خودش رو هم فراموش کرد.

من هم پشت تعصب های بی جام می خواستم، جای امیرحسین رو برای ماهرخ پر کنم؛ اما راه زندگی خودم رو هم گم کردم.

جلو در ایستادم و کلید انداختم و به این فکر کردم چه زمانی از پیچ کوچه گذشتم و به خونه رسیدم.

وارد حیاط شدم؛ در رو با پام بستم.

دسته ی کیلدم رو توی مشتم فشردم؛

نگاهی به پنجره ی قدی آشپزخونه کردم که پرده اش تگون خورد، شونه ای بالا انداختم. دسته کلید رو توی جیب پالتوم انداختم با گام های بلندی خودم رو به در حال رسوندم؛ دستگیره رو پایین کشیدم. با وارد شدنم؛ گرمای مطبوعی به صورتم خورد.

از راهرو گذشتم و به سمت آشپزخونه پا تند کردم.

دستم رو روی در نیمه باز آشپزخونه گذاشتم که باشنیدن صدای هق، هق دختر غریبه ای دستم رو از روی در برداشتم. کلافه دستم رو پشت سرم بردم پشت گردنم کشیدم.

- توی این چهار سال هر دکتري می رم؛ آب پاکی رو می ریزه روی دستم؛ به خداوندی خدا تا حالا خودم بارها بهش گفتم طلاقم بده؛ برو پی زندگی ات؛ اما مگه به خرجش می ره!

فکر کنم زیادی خاطرم رو می خواد؛ دیگه خسته شدم؛ دیگه بریدم؛ دیگه نمی تونم دخالت های زن عموم رو تحمل کنم؛ گاهی فکر می کنم شدم کوزت و زن عمو، زن تنادردیه است می دونه محمد امین چقدر به تنها بیرون رفتن های من حساسه، هر بار که بی خبر ازش می رم دکتر، قشقرق به پا می کنه و زود زنگ می زنه راست و دروغ چهار تا هم می ذاره روش می ذاره کف دست محمد امین گاهی اون رو از سر کار می کشونه خونه تا به جون من بندازه؛ ببین من چی می کشم.

نگاهم از لای در به دختره که با خستگی به دیوار تکیه زده و روی موکت کف آشپزخونه رو به روی ماهرخ نشسته بود.

ماهرخ با دلسوزی دختر رو درآغوش کشید.

- آروم باش گلم، داری از حال می ری بس که گریه کردی؛ آروم...

سوز صدای دختر دل مردونه ی من رو هم لرزوند.

- دلم خونه از دست زمونه؛ از دست بی پشت پناهی ام. تو هم زنی، می دونی چه سخته که واسه ی شوهرت هم بالینت هر دم به دقیه دختر شمسی و قمر رو لقمه بگیرن تا نسلش ادامه داشته باشه؛ هر وقت اون رو با کسی تصور می کنم؛ می خوام دق کنم.

ماهرخ دست هاش رو روی شونه های دختر گذاشت.  
- گور بابای همه اشون مهم شوهرته که دوست داره.

دختره تند تند سرش رو به چپ و راست تگون داد بینی اش رو بالا کشید.

- آخ می دونی درد من این که تا حالا قرص و محکم نگفته بچه می خواد یا نه هیچ وقت دل بی قرار من رو آروم نکرده کاش یکدفعه جلو زن عموم بایسته

نمی دونی نمی فهمی وقتی باهاش می رم بیرون و بچه ای می بینه چطوری دلش برای بچه های کوچیک غنچ می ره.

ماهرخ دست های دختر رو توی دست هاش گرفت.

- عزیزم چرا حرف دلت رو بهش نمی زنی تو زنتی می دونی زن بودن یعنی چی اون بنده ی خدا از کجا بدونه تو دل تو چی می گذره به نظر من یک شام خوشمزه درست کن یک لباس خوشگل هم بپوش شب که رفتی توی بغلش بگو تو همه کس منی می خوام پشتم باشی درست مثل یک کوه بگو حرف های مادرت اذیتم می کنه بگو این قدر دوستش داری که با هیچ دختری تقسیمش نمی کنی

ناخواسته از حرف هاش لبخندی روی لبم نشست فنچ خانوم مشاور خونواده شده بود.

صدای گرفته و تو دماغی دختره بیشتر شبیه نجوا شد.

- برم چی بگم؟ بگم تو که می گی بچه نمی خوی تو که می گی بچه  
برات مهم نیست چرا یک بار فقط یک بار به مادرت نمی گی پاش رو  
از زندگی امون بیرون بکشه چرا بهش نمی گی من بچه نمی خوام چرا  
جلوی حرف و کارهای مادرت خفه می شی لال می شی ها؛ بگم  
خوردم به در بن بست بگم تمام دکترها آب پاکی رو ریختن روی دستم  
بگم امروز با هزار امید و آرزو رفتم جواب آزمایشم رو بگیرم.  
کیفش رو از کنارش برداشت و زیپش رو باز کرد دستش رو توی  
کیفش کرد؛ کاغذی بیرون کشید و به سینه ی ماهرخ زد.  
زار زد.

- بگم آرزو به دلم می مونه که یکی من رو مامان صدا کنه  
صدای الهی بمیرم و گریه ی ماهرخ با گریه دختره قاطی شد.  
کلافه چشم هام رو بستم.

میان گریه خندید.  
صدای متعجب ماهرخ بلند شد.  
- چی شد؟

میان خنده ها با انگشت هاش زیر چشم های خیشش کشید.  
- نمی دونم چرا حس می کنم شبیه خودمی بهم درس زندگی می دی اما  
توی زندگی خودت موندی!

سرفه ای کردم و تقه ی به در زدم.  
- یاالله



ماهرخ با همون صدای گرفته ی گفت.

- بله؟

وارد آشپزخونه شدم بدون این که سرم رو بالا بیارم سلامی کردم و  
نون ها رو روی کابینت کنار یخچال گذاشتم.

با شنیدن صدای پیچ پیچ ها گوش هام داغ شد.

- راستش رو بگو کلک؛ خوب این شوهر غلچماغت رو این جوری با  
یک بغل و بوسه رام می کنی.

از گوشه ی چشم نگاهی به صورت گلگون شده ی ماهرخ دوختم که  
محکم لبش رو بین دندان هاش می فشرد؛ چشم غره ای به دختر رفت  
و با ابرو اشاره داد که یعنی ساکت!

پلک هام رو، روی هم فشردم؛ حالم بد بود از حقیقتی که زیر پوستم  
می لولید. از حقیقتی که نه این دختر که حتی ماهرخ هم خبر نداشت.  
حالم بد بود از تمام حرف هایی که امروز شنیده بودم؛ لب هام به لبخند  
محو کش اومد لبخندم پر از تناقض با بغض و حرف های ناگفته ای  
که پشت لب هام مسکوت مونده بود. صدای مادر چشم هام رو باز  
کرد.

- امیرحسام مادر اومدی؟

به عادت همیشگی با انگشت شصتم کنار لبم کشیدم؛ به سمتش برگشتم  
و همینطور که به طرفش قدم برمی داشتم پالتوم رو درآوردم.

- بله جیران بانو؛ اگه اجازه بدی یه لقمه صبحونه می خورم از خدمت  
مرخص می شم.

با سخاوت لبخندی مهربانی به روم پاشید و دستش رو جلو آورد پالتوم رو از دستم گرفت؛ سرش رو سمت دختر ها چرخوند. از کنارش می گذشتم صداش رو شنیدم.

- ماهرخ جان، قربونت بشم مادر جان زحمت سفره رو بکش.

ماهرخ با چابکی و به سرعت سفره را پهن کرد و همه را به سر سفره دعوت کرد. در طول صبحانه همه ساکت بودند؛ حاج بابا که تا آخر ساکت کنار سفره نشسته بود؛ بدون اینکه سرش رو بلند کنه و یا نگاهی رو از تسبیحش بگیره؛ کمی از سفره فاصله گرفت. به ماهرخ که روبرویش نشسته بود نگاه کرد.

- ممنون بابا جان یک چای هم بیار دخترم.

سفره رو جمع کرد و برداشت، لبخند کوچیکی زد و با صدای آروم چشمی گفت.

با اخم به امین که روبروی من نشسته بود و سرش پایین بود، نگاهی انداختم. خانومش با فاصله کنارش نشسته بود و با استرس گوشه ای از مانتوش رو میون انگشت هاش مچاله می کرد.

صدای موبایل که بلند شد. امین نیم خیز شد و دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و موبایلش رو در آورد و پاسخ داد.

- بله، باشه.

با لحن عصبی زیر لب غرید.

- مادر جان میام همه چیز رو تعریف می کنم.

خانمش با کنجکاوی زیر چشمی نگاهی می کرد.

نگاهم به در آشپزخانه افتاد که ماهرخ با یک سینی خارج شد، از جام بلند شدم و به سمتش رفتم با دیدن من صدای فرو دادن آب دهانش رو شنیدم.

دستم رو دراز کردم و بی پروا نگاهم روی صورتش چرخوندم.  
- من می برمش

زبونش رو روی لب های خشکش کشید.

- ممنون

سری براش تگون دادم و به سمت حاج بابا که بین خاتون و مادر نشسته بود رفتم، حاج بابا استکان چای برداشت و جلوی خاتون گذاشت، استکان چای بعدی رو برای حاج خانوم که اون طرفش نشسته بود گذاشت.

در آخر برای خودش برداشت.

-قربون دستت چشم قشنگ

لبخند مردونه ای به خاتون زدم.

- مخلص خاتون

به سمت امین که هنوز داشت با تلفن صحبت می کرد رفتم که نگاهم به صورت سرخ از عصبانیت خانمش افتاد، امین موبایل رو توی دستش فشار می داد و دست دیگه اش رو روی پاش مشت کرده بود.

-مادر من باشه، بله بله می آم خونه حرف می زنیم.

سینی رو جلوشون گرفتم، خانومش دست دراز کرد تا چای رو برداره، دست هاش به وضوح می لرزید.

استکان توی دستش لرزید و کمی از چای داغ روی دستش ریخت که  
یهو آخی گفت و لیوان چای رو توی سینی انداخت و دستش رو پس  
کشید.

امین خیز برداشت مچ دختر رو گرفت.

- مامان من بعد بهت زنگ می زنم.

صدای عصبی مادرش از اون فاصله به گوشم رسید.

-آره، آره برو دنبال زن اجاق کورت

از شنیدن صدای پشت تلفن نگاهم روی دختره سر خورد که پلک هاش  
رو بست و قطره ی اشک بزرگی روی صورتش لغزید، اما انگار اون  
قطره اشک تکه ای شکسته قلبش بود، امین با نگرانی به دستش زل  
زد.

- لایلا خوبی دستت سوخته؟

صدای خاتون بلند شد.

-جیران مادر یه سیب زمین رنده کن

قدمی عقب رفتم تا اون خانم که احساس شرمندگی از چشم های اشک  
آلودش می بارید، راحت تر باشه.

حاج خانوم چادرش رو روی سرش درست کرد و به سمت اشپزخونه  
پا تند کرد.

-لایلا من و نگاه کن

ماهرخ کنارم ایستاد.

دختر با درد چشم هاش روی هم فشرد و با صدای دور گه از بغض و  
خشم لب هاش تکون خورد.

- دستت و بردار

امین با ابروهای بالا رفته و فکی منقبض غرید.

- لیلا بس کن، می گم دستت سوخته

شبییه باروت نه، دختره خود باروت بود؛ باروتی که فقط منتظر یک جرقه بود.

مچ ظریفش رو محکم از حصار انگشت های بزرگ و مردانه ی امین درآورد و بلند شد.

ماهرخ با ترس به بازوم چنگ زد.

سرم رو به سمتش چرخوندم که با چشم های ترسیده و نگران به اون زوج جوان نگاه می کرد، رد نگاهش رو گرفتم که به لیلا که نفس زنان

ایستاده بود و امین با حیرت نگاهش می کرد، رسیدم. قدمی به سمت دختر برداشت که لیلا هر دو دست رو جلو آورد.

- نیا جلو

تمام تنش می لرزید و صدای بهم خوردن دندان هاش توی ذوق می زد.

دستش رو مشت کرد و به قفسه ی سینه اش زد، حاج خانوم با هول و ولا به سمت ما اومد.

- مادرت راست می گه من اجاقم کوره ؛ من نازام من نمی تونم هیچ وقت تو رو پدر کنم؛ خودم رو مادر من یه زن ناقصم.

با درد و رنجی که به خوبی از صداش مشخص بود، جیغ کشید.

-امین من اجاقم کوره؛ کور؛ چرا ولم نمی کنی.

صدای حاج بابا بلند شد.

- استغفرالله؛ دخترم آروم باش بشینید ببینم مشکلتون چیه؟

پشت سرش صدای خاتون بلند شد.

- لعنت خدا برشیطون

ماهرخ مادر یه لیوان آب بیار الان سکته می کنه.

ماهرخ تند، تند، سرش رو تکون داد و دستش رو از روی بازوم برداشت.

امین با صورت سرخ و چشم های ریزشده نگاهش می کرد، پره های بینی اش که به شدت باز و بسته می شد و قفسه ی سینه اش که با هر نفس سنگین بالا پایین می شد نشون از عصبانیت شدیدش می داد. از بین فک منقبض شده اش غرید.

- لیلی بس کن، فهمیدی تمومش کن آماده ش...و بریم خونه صحبت می کنیم.

دختره با لجبازی سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- نه، نه نمی فهمم لعنتی؛ لعنت به توی که دوستت دارم.

ماهرخ با لیوان آب تند به سمت دختره اومد و بازوش رو گرفت و با بغض صداش کرد.

- لایلا قربونت بشم یه قلپ آب بخور داری می لرزی آروم باش.

با دستش لیوان آب رو پس زد و لیوان از میان انگشت های ظریف و کشیده ای ماهرخ پایین به روی فرش افتاد.

دست مشت شده ام رو صورتم کشیدم؛ گوشه ای از دلم خدا رو شکر می کردم و دعا که هیچ وقت توی همچین مخمصه ای گرفتارم نکنه.

امین با خشم فرو خورده خم شد و سویی شرتش رو از روی پتو چنگ زد به سمت لیلا پا تند کرد بازوش رو گرفت.  
- راه بیفت.

حاج خانوم با صدای عاجزانه حاج آقا رو صدا کرد.  
دختره دوباره جیغ کشید.  
- می گم بهم دست نزن.

با قدم های بلند و محکم خودم رو بهش رسوندم بازوش رو گرفتم.  
- بریم بیرون یه هوایی به سرت بخوره خوب

با ابروهای گره خورده نگاه کردم با صدای دورگه و خفه داد زد.  
- ما می ریم خونه

بازوش رو از دستم کشید دستم رو جلو بردم تا دو باره بازوش رو بگیرم.

- امیرحسام

با صدای محکم حاج بابا سرم رو به سمتش چرخوندم.

- بابا جان بیا کنار

دست مشت شده ام رو روی لب هام گذاشتم.

- لایلا آروم باش؛ قربونت بشم گریه کن.

این بار صدای عاجز ماهرخ سرم رو به سمتش چرخوندم که صدای مهره های گردنم توی گوشم پیچید.

انگار که منتظر همین حرف باشه قطره های اشک هاش پشت سرهم روی صورتش لغزید.

- من رو حرف دکتراها از پا درنیاورد؛ من و هیچ دکتری نتونست ناامید کنه حرف هیچ خاله زنکی نتونست پریشونم کنه

حرف و نیش زبون های زن عمو هم نتونست ذره ای ناامیدم کنه. سمت حاج خانوم برگشت.

میان حق زدن ها نالید.

- من توی این شهر غریب فقط همین آقا رو دارم همه کسم همین مرده؛ پدرم، مادرم، خواهرم، برادرم همین مرد، دین و ایمونم همینه.

صورتش از صورت حاج خانوم که اشکش رو با گوشه ی چادرش می گرفت، گرفت.

نگاه نمناکش که شبیه جز رو مد بود چرخید و روی خاتون موند؛ تند تند با دستش صورت خیشش رو پاک کرد.

- حاج خانوم دلم از حرف های مادرش نشکست ها از این که هر دختری می بینه و برای پسرش در نظر می گیره هزار تیکه نشد ها از این که پیش من برای شوهرم از دختر فخری که از هر انگشتش یک هنری می ریزه نگرفت به خدا نگرفت.



قدمی به سمت امین برداشت دست های مشت شده اش رو بالا برد و محکم به قفسه ی سینه ای امین زد.

- دلم از بی وفای مردی گرفت که جلوی تمام حرف و حدیث ها ساکت موند و فقط نگاه کرد شکست؛ دل من از مردم از همه کسم که می دونست شبیه پرنده ای زخمی خودم رو به هر دری می زنم تا بتونم پدرش کنم گرفت، خبر داشت بیرون رفتن هام کجاست و باز داد و بیداد کرد که کجا بودی؛ دلم رو می شکست...

دوباره و دوباره مشت هاش رو به قفسه ی سینه ای امین زد.

- لعنت به تو امین که غرورم رو شکستی با سکوتت؛ لعنت به تو که خار و ذلیم کردی

روی دو زانوش افتاد.

- طلاق می گیرم برمی گردم خونه پدرم؛ راضیم روزی صدبار کلفت بشنوم راضیم صدبار زن بابام توی سرم بزنه اما این که بمونم و شاهد باشم مردم پشت و پناهم، پشتم رو خالی کرده ذره ذره من رو می کشه

با تمام زورش برای آخرین بار دست های مشت شده اش رو بالا برد و به سینه ای ستبر شوهرش که باید جایگاه امنی براش می شد و به جای آن شده بود دوزخ زد؛ روی زانوهایش افتاد.

به جز نفس های سنگین امین و هق، هق های خانمش صدا از کسی در نمی آمد.

هوای خونه سنگین شده بود؛ انقدر سنگین که قفسه ی سینه ام با هر نفس کشیدن درد می گرفت.

انگار سنگینی هوای خونه از دود آه های زنی بود که روی دو زانو به زمین افتاده

و گویی عزیز از دست داده که اینچنین نوحه سرایی می کنه.

زنی که کاسه ی چشم هایش خالی نشده دوباره پر می شد؛ چشم هایش از شدت گریه شبیه خط باریکی روی صورتش خودنمایی می کرد. روسری براق گلبهی رنگش عقب رفته بود و موهایش لجوجانه روی صورت خیس از اشکش ریخته شده بود.

ته، ته های ذهنم تصویر ماهرخ رو با روسری گلبهی که صورت سفیدش رو قاب گرفته بود، می دیدم؛ خیلی وقت بود که دیگه از این رنگ های شاد استفاده نمی کرد.

با صدای جیغ لیلا به خودم اومدم.

لیلایی که با صدایی دورگه و خفه حتی نمی تونست درست حرف بزنه.

- من با تو هیچ جا نمی یام؛ فهمیدی؟

امین عصبی با صورت برافروخته دستش رو بالا برد و هم زمان خانمش ترسیده خودش رو روی فرش عقب کشید.

امین با دوقدم بلند خودش رو به لیلا رسوند و عصبی با صورتی برافروخته دستش رو بالا برد.

- لیلا خدا شاهده پا نشی بریم خونه...

خانمش که توی خودش مچاله شد و صورتش رو با دست های لرزانش پوشاند؛ شبیه بید تمام تنش می لرزید.

بی اختیار از جا پریدم و با چند قدم خودم رو به امین رسوندم و دستش رو روی هوا گرفتم.

فکم از حرص و خشم می لرزید؛ از بین دندون های جفت شده ام  
 غریدم.

- ها چیه خیلی حس مردونگی بهت دست داده که دستت رو روی  
 زنت بلند کردی ؟ اگه مردی، حرفش رو مردونه جواب بده نه با  
 قلدوری!

دستش رو پشت سرش بردم و پیچوندم.

نگاهم رو از صورت سرخ و چشم های ریزش که از درد رو روی هم  
 فشرده بود گرفتم. نگاهم روی چشم های ماهرخ که با چشم های گرد  
 شده نگاهش رو به من خیره مونده بود، اشاره کردم.  
 - ببرش بالا...

ماهرخ که به وضوح رنگش پریده بود و دست هاش می لرزید با قدم  
 های نامتعادلی جلوی دختره زانو زد. دست هاش رو دور شونه های  
 ظریفش که مثل بید می لرزید حلقه کرد و لیلا درست مثل جوجه ی  
 زخمی بی پناه خودش رو به آغوش ماهرخ پناه برد. هم زمان قطره ای  
 اشک از گوشه ی چشم ماهرخ روی صورتش لغزید.

نگاهم روی قطره ی اشک درشتی که خط خیزی روی صورتش جا  
 می داشت، دو، دو زد و هم زمان سیبک گلوم بالا پایین شد.

تمام خشمم رو روی دستش خالی کردم و بیشتر پیچوندم که از بین لب  
 های فشرده اش آخی گفت.

برش گردنوم و محکم به دیوار کوبیدم، نگاهش رو خانمش بود؛ مرد  
 بودم و نگاه هم جنسم رو خوب می شناختم؛ نگاهش درد داشت و حرف  
 های ناگفته ی زیادی...

چونه اش رو میان انگشت هام گرفتم.

- کدوم مردی با زدن زنش مردونگیش رو ثابت کرده که تودومیش  
 باشی ه...؟

دستش رو محکم به شونه ام زد.  
- ولم کن به تو ربطی نداره که دخالت می کنی.

نیشخندی زدم و با دستم خونه رو نشان دادم.  
- اگر ربطی نداشت اینجا چی کار می کردی؟

صدای محکم حاج بابا بلند شد.  
- امیرحسام

بدون اینکه انگشت هام رو از حصار چونه اش باز کنم، سرم رو به سمت حاج بابا چرخوندم که با اخم غلیظی نگاهش رو از من گرفت و به ماهرخ و دختری که توی بغلش می لرزید دوخت.

- بابا جان، حاج خانوم، کمکش کنین بلند شه ببرینش بالا

انگشت هام رو از روی چونه اش باز کردم.

ماهرخ و حاج خانوم دوطرف شونه های دختر رو گرفتن به سمت پله ها رفتن که حاج بابا تیر نگاهش رو به ما دوخت؛ تسبیحش رو توی مشتش فشرد.

- حداقل احترام موی سفید خاتون رو نگه دارید! خجالت داره!

با چند قدم فاصله رو پر کرد، دستش رو روی ریش پر پشتش کشید و  
توی چشمهای امین خیره شد.

- والله قباحت داره مرد؛ جلوی ما دست روی زنت بلند می کنی و  
حرمتش رو می شکنی!

صدای آرامش بخش خاتون توجهم رو جلب کرد.

- پسر، همین شهر خودمون پر از مردهایی هست که ادعای مردی  
دارن؛ مردهایی که مردی رو توی زور بازو و صدای کلفت و رگ  
گردن باد کرده اشون می بینند. اما اینها نشونه ی مردی نیست مادر،  
مردونگی توی ذات آدم هاست، مرد باید برای زنش مردی کنه نه  
نری؛ زنت به زور بازو و صدا بلند کردنت احتیاج نداره پسر، فکر  
نکن چون اسمش توی شناسنامه ات اومده اجازه داری هر غلط و  
درستی رو انجام بدی، زندانی تو که نیست! همپا و همراهت؛ همسر و  
هم سفره ات.

کی به تو اجازه می ده روی زنت دست بلند کنی ؟ کدوم قانون؟ کدوم  
دین؟

فکر نکردی با این کار دلش رو می شکنی و دیگه با هیچ بندی قلبش  
بند نمی خوره؟ فکر نکردی دیگه هیچ جوهره نمی تونی پابندش کنی؟  
اگه همین امیر حسام حرف حق بزنه می تونی باهاش در بیفتی و دست  
روش بلند کنی؟! نه؛ چون اون هم همجنس خودته؛ یکی بزنی، دوتا می  
خوری! اما اون دختر بی پنها چون زورت بهش می چربه، سرش  
هوار می شی! چی گفت که جرات کردی دست روش بلند کنی؟

گفت ازت متنفره؟ خوب ببین چیکار کردی با دلش که متنفر شده؛ از اول که باهات ازدواج کرد که اینطوری نبود؛ بود؟ گفت پشتش نیستی؟ دروغ گفته؟!

مادر جون زن، زنه روح خدا درش دمیده شده؛

درست مثل یک گندم زار می مونه کافی یک دونه محبت تو دلش بکاری آخ، اون وقت که می بینی یک خوشه بهت گندم داده، زن زندگی توی گندم زار وجودت که بشینه، خودت توی ملک اش پادشاهی کن.

ولی امان، امان از روزی که دل یه زن رو بشکنی، بترس از اون روز که باز می خنده، مصیبت اش بیشتر که هارت و پورت نمی کنه، این کینه ای که به جای دونه ی محبت خرج این دل شده رو می ریزه تو خودش و می شه غده توی گلوش، دیگه خنده هاش از ته دل نیست.

اون روز تو اگه کفش آهنی هم بپوشی و رخت رستم به تن کنی از هفت خان سخت تر هست که بخوای دل غم دیده ی زنت رو به دست بیاری.

حالا حکایت تو اینه پسر جون...

نگاه زنت رو دیدی؟ آخرین بار کی توی چشم هاش زل زدی؟  
من پیر زن توی همین نیم نگاه از چشم های زنت غمش رو دیدم...

نگاهی به امین که کلافه سرش پایین بود و انگشت هاش رو توی موهای کم پشت جلوی سرش فرو کرده بود، کردم.

با قدم کوتاهی فاصله امون رو پر کردم؛ سرم رو کنار گوشش خم کردم.

- الان شرمندگیت دردی رو دوا...

- شاخ شمشاد جیران، به در می گم که دیوار بشنوه؛ به خودت هم بگیر.

با چشم های گرد شده به سمتش برگشتم؛ انگار به صورتم سیلی زده باشه گر گرفتم؛ من چیکار کردم که خاتون من رو با امین یکی می دونه! مثل دوش آب گرمی که یهو یخ بشه و نفست رو برای ثانیه ای قطع کنه، نفس کشیدن رو برام سخت.

گله مند به چشم های آسمونیش که اطرافشون پر از چین و چروک بود خیره شدم.

خاتون که هیچ وقت قضاوت نمی کرد چرا؟ الان من و امین رو توی کفه ی ترازو گذاشته بود و داشت سبک سنگین می کرد؟!

اون که خودش نگفته از چشم هام حرفهای دلم رو می خوند دیگه چرا؟! یعنی نمی دونست زندگی من و ماهرخ با بقیه فرق داره! همه چی که فقط محرمیت نیست! خاتون فکر می کنه این دوره هم مثل روزگار قدیم زن و شوهر تا شب عروسی همدیگه رو نمی بینن و بعدش هم با خوبی و خوشی تا آخر عمر کنار هم خوشبخت می شن! نگاه پر حرفش رو از چشم های گله مندم گرفت.

- می دونم توی دلتون می گین این پیرزن چقدر حرف می زنه اما، از من پیرزن آویزون گوشتون کنید، جایگاه پدر و مادر والا هست احترامشون واجبه اما...

نگاهش رو به نگاه شرمنده ی امین می گیره و به دونه های تسبیح فیروزه ای رنگش که توی دست های لرزونش هست می دوزه.

- اون دختر امیدش تویی؛ هنوز هم که هنوز دوستت داره وگرنه خیلی وقت پیش می داشت و می رفت؛ اگه نرفته اگه هنوز کنارت مونده به خاطره اینه که دست و دلش برات می لرزه، اما از امروز کارت سخته شده چون عجیب دلش زخمی شده، حالا یا راهت رو بکش برو بذار همین جا تموم بشه یا اگه موندی بدون باید صبرت، صبر ایوب باشه.

امین از میان لب های نیمه بازش نفسش رو بیرون داد.  
- من... -

خاتون دستش رو بالا آورد.

- پسرم اولین اشتباهت توی زندگیت می دونی چیه؟

امین محکم دستش رو روی پیشونی عرق کرده اش کشید.  
- اینکه نتونستی جایگاه مادرت و زنت رو تشخیص بدی.

خاتون نشسته تکیه اش رو به پشتی داد.

سرش رو بالا گرفت و به حاج بابا که کنارش ایستاده بود و با سر پایین به حرف هاش گوش می داد، نگاهی انداخت.

حاج بابا با سنگینی نگاه خاتون سرش رو بالا آورد بدون هیچ نرمشی نگاهش رو به صورت کلافه و آشفته ی امین دوخت.



- برو با خودت دو، دو تا، چهارتا کن ببین می خوای با زندگیت چیکار کنی؛ حرمت مادرت و نگه دار اما کنارش عزت زنت رو زیر پاهات له نکن.

امین مستاصل دور خودش چرخید؛ چند بار دهانش رو باز و بسته کرد.

- شب برمی گردم می برم خونه

خم شد و سوشرتش که کنار پاش افتاد بود رو چنگ زد به سمت راهرو رفت، جلوی راه پله مکثی کرد و محکم کف دستش رو روی نرده کوبید.

- چشم قشنگ خاتون، تنه‌اش نذار که این دفعه بره سراغ مادرش، حرمت مادریش رو زیر پاش می ذاره حاج بابا به سمتم اومد.

- خاتون درست می گه؛ فقط یادت نره شب زودتر بیا قبل تاریک شدن هوا یه دستی به دیگ ها بکشی.

- رو چشمم

دستش رو روی شونه ام گذاشت و چند بار آروم زد.

از کنار حاج بابا گذشتم و کنارش روی زانو هام نشستم دست هاش رو توی دست هام گرفتم.

لبخندش رو چه دست و دلباز به روم پاشید.

نگاهم رو از صورت مهربونش گرفتم سرم رو پایین انداختم و دست های پیر و لرزونش که پر از کک و مک بود رو توی دستم گرفتم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

- بگو چشم قشنگ؛ بگو مغز بادومم.

- من...-

توی چشم هام خیره شد.

- تو چی مغز بادومم؟

نفس عمیقی کشیدم.

- حرف هاتون برای من نمی تونه صدق کنه خاتون، نمی تونه... نه

من امین هستم نه ماهرخ، لیلا خانوم.

نگاهش از روی چشم هام تکون نخورد.

- خوب

با شنیدن صداش دستم رو می خوام از روی دستش بردارم که این بار اون دست های مردونه ی بزرگ من رو میان دست های گرمش گرفت.

- امیرحسام بلورچی درسته؟

نگاهم رو می خوام ازش بدزدم که با تحکم می گه.

- نگاهت رو مثل یک گناهکار ندزد

به چشم های آسمونیش که حالا رگ های قرمز هست نگاه می کنم.

صداش رو پایین میاره.

- یادته روز آخر چی بهت گفتم؛ گفتم امیرحسام دلت و صاف کن و برو... که وقتی امضا دادی و اسم ماهرخ اومد توی شناسنامه ات دیگه

ماهرخ زن برادرت نیست زن تو هستش گفتم؛ نه که بگی آره، من

نداشتم ناموسم از زیر سایه امون بره بیرون کافیه، گفتم قرار مردش

بشی و پشتش وایستی و سایه ی سرش بشی... نه به خاطر امیرحسین

برو و نه به خاطر ماهرخ، گفتم به دلت رجوع کن و ببین اون چی میگه؛ حالا که رفتی باید تا آخرش بری مادر جون...

آب دهانم رو همراه با بغضی که شبیه مار چنبره زده بود و خیال رفتن نداشت، قورت دادم.

حرف های خاتون مثل تیر به قلبم می خورد و دردش در تمام اعضای بدنم می پیچید.

- آره یه فرق داری با امین

سرم رو روی شونه ام کج کردم؛ سوالی نگاهش کردم.

- امین یه گل سرحال و سرزنده رو با ندونم کاری هاش پژمرده کرد اما، تو گلی قسمتت شد که پژمرده بود و شادابی سابقش رو نداشت، همه ی این ها رو می دونستی؛ قول دادی کنارش باشی! این کنارش بودن رو تو، توی چی می بینی مادر جون؟!

چقدر فاصله بود، میان حرف زدن و عمل کردن، چقدر راحت بار سنگینی رو روی دوشم گذاشته بودم که از پشش بر نمی اومدم، قفسه ی سینه ام با هر نفس کشیدن به سوزش می افتاد.

چرا خاتون تا می خواستم کمی خودم رو تبرعه کنم با حرف هاش تمام معادلاتم رو بهم می زد؛ چرا نمی گذاشت تو همون خواب خرگوشی خودم به سر ببرم.

دست هاش رو از روی دست هام برداشت؛ نگاهم توی چشم های خالی از مهرش افتاد؛

تتم از نگاه سردش لرزید.

- بلند شو برو اون پسره باز با ندونم کاری هاش خودش رو بیشتر از این گرفتار نکنه.

چشم هام رو بستم سرم رو جلو بردم لب هام رو روی اخم ظریف پیشونیش گذاشتم و بوسیدم.

- مغز بادومت تحمل نگاه بی مهرتون رو نداره.

سرم رو عقب بردم صورتش و نگاهش هیچ تغییری نکرد.

- برو تو هم دو، دو تا چهار تا کن اما، شونه خالی نکن پسر؛ شونه خالی کردن زیر بار مسئولیت های زندگی خیلی راحت؛ مرد اونی هست که از پس مشکلاتش بر بیاد؛ امیرحسام نمی خوام بعد از چند سال برگردی عقب و افسوس بخوری؛ گذشته تموم شده... روبه روت رو نگاه کن؛ با ای کاش... ای کاش، زندگی کنی آخرش فقط افسوس خوردن برات می مونه مادر.

بی حرف از جام بلند شدم، نگاهم گوشه ی هال به میز گرد کوچکی که حاج خانوم قاب عکس هامون رو روش می گذاشت ثابت موند.

امیرحسین با لبخندی به پهنای صورت کنار من ایستاده بود و دستش رو دور گردنم به شوخی محکم حلقه کرده بود که انگار می خواست زور بازوش رو بهم نشون بده، لبخندش انقدر زنده بود که هیچ کس نمی تونست باور کنه اون دیگه نفس نمی کشه.

اشک به چشم هام نیش زد و سوزشش رو احساس کردم.

قدم هام سنگین تر از هر زمانه دیگه ای بود؛ انگار که وزنه ای چند تنی به پاهام وصل کرده بودند.

با شونه هایی افتاده به سمت راهرو رفتم، دستم رو بلند کردم تا از رخت آویز پالتوم رو بردارم.

- امیرحسام

سرم رو سمتش چرخوندم؛ با سر پایین جلو اومد و موبایلم که دستش بود رو به سمتم گرفت.

- چیز... موبایلت رو جا گذاشتی.

با ابرو های بالا رفته از این همه استرسی که موقع حرف زدن با من داشت، فاصله امون رو با دوقدم بلند پر کردم.

دستم رو جلو بردم به جای گرفتن موبایلم با خباثت مچ ظریف دستش رو توی مشتم گرفتم.

سرش رو با هینی که از میان لب هاش بیرون اومد، بالا آورد، چشم های گرد شده اش بین دست اسیر شده اش و نگاهم در رفت امد بود.

لرزش مردمک چشم هاش رو به خوبی می تونستم ببینم،

قدمی عقب رفت و به دیوار پشت سرش برخورد کرد، حرصی تر شدم و با گام بلندی فاصله رو پر کردم و جلوش ایستادم.

انگشتم رو زیر چونه ی گردش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم؛ از این دستپاچگی لذت می بردم.

بی مهابا توی نی، نی، چشم هاش زل زدم،

رنگ چشم هاش ناب نبود، خاص نبود، حتی به زیبایی چشم های شیر... آب دهانم رو فرو دادم و افکارم رو پس زدم.

نگاهش مستاصل بود؛ شبیه نگاه شیرین که آخرین بار به چشم هام زل زده بود.

- امیرحسام این رسم و رسومی که می گن چیه؟ راسته؟

لرزش نگاهش درست مثل همین لحظه ی ماهرخ بود؛ پر از ترس و اضطراب و خجالت...

- راسته؟

تيله هاى سياه رنگش كه اشك توشون مى لغزيد و هيچ وقت نتونستم  
فراموش كنم؛ شبیه مشتى بود كه بى هوا روى صورتت مى زنند و تو  
گيج و منگ مى شى.

چشم هام رو بستم، خاتون گفته بود به پشت سرت نگاه نكن؛ حاج  
خانوم گفته بود، دلت فقط بايد براى همسرت بتپه.

فقط براى چند ثانيه تصور كردم، اگه ماهرخ هم توى وجود من دنبال  
اميرحسين باشه چى؟!

با خشم چشم هام رو باز كردم؛ پرهاى بينى ام از خشم باز بسته مى  
شد.

نگاهم روى صورت سرخش كه نفس، نفس مى زد چرخيد؛ پس چرا  
براى ساختن زندگى نمى جنگيد؟ چرا اون از من واهمه داشت؟ مگه  
من شوهرش نبودم! پس چرا دستش توى مشتم يخ بسته بود؟ چرا...

صدای حاج بابا بلند شد.

- ماهرخ بابا جان اميرحسام رفت؟

زبونش رو روى لب هاى خشك اش كشيد.

چونه اش لرزيد.

با صدای دورگه و خفه ام جواب دادم.

- حاج بابا دارم مى رم كارم داشتى؟

- نه بابا جان، فقط سر راهت چند كيسه هاى پياز رو كه از حاج على  
گرفتم بگير بيار.

با چشم های ریز شده نگاهش کرد و صدام رو در حد پچ، پچ پایین آوردم.

- چیزی از خونه احتیاج نداری؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد، کلافه هوفی کشیدم؛ انگشت هام رو از زیر چونه اش برداشتم.

سرش رو دوباره پایین انداخت.

- موقع حرف زدن به من نگاه کن

با استیصال سرش رو بالا آورد و توی چشم هام خیره شد.

یه تای ابروم رو بالا دادم و با شیطنت لب زدم.

- کامل برات لباس نیوردم ها...

فورا گونه هاش رنگ باخت و لبش رو به دندون کشید، چونه اش به سینه اش چسبید.

گوشه ی لبم کمی بالا رفت از دیدن شرم و حیای بچه گانه اش خندم گرفت، اما باید می فهمید کسی که جلوش ایستاده شوهرش هست نه برادر شو...

- خب...

منتظر بهش چشم دوختم، زیر نگاه سنگینم داشت جون می داد، اما باید حالیش می کردم.

صدای زمزمه اش رو به سختی می تونستم از بین لب هاش بشنوم.

- م...من... یعنی خودم اگه چیزی بخوام می رم بر می دارم.

انگشت شصتم رو به عادت همیشه کنار لبم کشیدم؛ دستم رو از روی دستش برداشتم و نفس عمیقی که کشید از چشم هام دور نمود.  
موبایلم رو ازش گرفتم و توی جیب شلوارم فرو کردم.  
- میام می ریم.

از رخت آویز پالتوم رو برداشتم و پوشیدم، جلوی آینه ایستادم یقه ام رو درست کردم.  
- چیزه من مزاحمت...

سرم رو به سمتش چرخوندم.  
- خوب، داشتی می گفتی؛ مزاحمت؟ اول که مراحمی بعد یه بار گفتم خودم میام دنبالت؛ قبلش زنگ می زنم آماده شی.

در رو باز کردم کفش هام رو پوشیدم

سرم رو چرخوندم تا در رو ببندم که ماهرخ کنار در ایستاد بود.  
نگاه گریزونش رو از صورتم گرفت و به یقه ی پالتوم دوخت.  
- ام... ممنون

لبخندی زدم بدون حرف بهش پشت کردم.  
پله هارو با یه حس گنگی پایین اومدم.



در حالی که به سمت در حیات پا تند کردم، دستم رو توی جیب پالتوم  
فرو کردم و سویچ ماشینم رو درآورد.

در حیاط رو باز کردم؛ نگاهم رو توی کوچه به گردش در آوردم، امین  
رو تکیه داده به دیوار پیدا کردم که

سیگاری رو از گوشه ی لبش برداشت و از میان لب های نیمه بازش  
دودش رو فوت کرد؛ مه غلیظی درست شد و فیتله سیگار رو زیر  
پاش انداخت و با حرصی که از حرکاتش مشخص بود اون رو زیر  
پاش له کرد.

به سمتش قدم برداشتم؛ صدای زنگ موبایلش بلند شد.

- سلام

با لحنی که سعی می کرد صداش بالا نره غرید.

- چرا باید بد باشم خوبم؛ بهتر از این نمی شم.

...

- گفت طلاقم بده.

...

- چی می گی مامان؟!

...

- بس کن؛ من دارم می گم زندگیم رو هواست!

صداش کم، کم بالا می رفت، صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و  
سینه اش تند، تند بالا پایین می شد.

- نه، نه، برنگشته خونه باباش؛ مگه من مُردم اجازه بدم بره؛ هر طور شده تا شب برش می گردونم خونه.

...

- چی می گی زنم رو طلاق بدم؟ من خاک برسر بچه نمی خوام... چرا دست از سرم بر نمی داری؟

تلفن رو قطع کرد و توی جیبش فرو کرد؛ رگ های کنار شقیقه اش متورم شده بود. دلم بر اش سوخت؛ بیچاره توی شرایط بدی گیر افتاده بود.

فاصله امون رو با یه قدم بلند پر کردم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

با درموندگی زمزمه کرد

- زندگیم داره از هم می پاشه.

چشم هاش سرخ، سرخ بود.

- مادرم به جای اینکه بزرگی در حقمون کنه؛ می گه باید طلاقش بدی.

انگار توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت؛ دستم رو زیر بازوش گذاشتم

بدون این که نگاهش کنم به سمت ماشین بردمش.

- بیا با من بریم؛ به قول خاتون ولت کنم می ری یه گند دیگه بالا می یاری...

در جلو رو باز کردم و کنار ایستادم تا سوار بشه در رو بستم و ماشین رو دور زدم؛ سوار شدم.

استارت زدم و از گوشه ی چشم حواسم به امین بود که سرش رو به صندلی تکیه داده بود و پلک هاش رو روی هم فشرد.

بخاری رو روشن کردم از وسط آینه به عقب نگاه کردم و دنده عقب گرفتم از جا پارک خارج شدم.

تمام سعیم رو می کردم تا تمام هواسم رو به رانندگی بدم و به حرف هایی که به ماهرخ زدم فکر نکنم؛ فرمون رو بیشتر میان انگشت هام فشردم.

با صدای تق، تق سرم رو سمت امین چرخوندم سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و با فندک طلایی رنگ زیبایی که در دستش بود، روشنش کرد. شیشه رو کمی پایین داد و کام عمیقی از سیگارش گرفت، دودش رو از بینی اش بیرون داد.

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم.

- بوی سیگار اذیتت می کنه؟

صدای گرفته اش توی ذوق می زد.

بدون اینکه نگاهم رو از روبروم بگیرم جواب دادم.

- کلا آبم با آدم سیگاری توی یه جوب نمی ره.

سرفه ای کرد.

- آروم می کنه.

راهنما زدم و سری براش تکون دادم، اتاقک ماشین پر از دود سیگار شده بود، شیشه رو کمی پایین دادم و هوای تازه رو با ولع به ریه هام کشیدم.

دنده رو توی مشتم فشردم؛ خاتون راست می گه من و امین شبیه هم بودیم، فقط اون با سیگار خودش رو آروم می کنه و من با کیسه ی بکس.

زمزمه خش دارش توی اتاقک ماشین پیچید.

- شبیه سیگار مانده ام میان دو انگشت روزگار؛ لعنتی نه مرا می کشد و نه خاموشم می کند؛ فراموشم کرده است که اینگونه می سوزم.

خواست دوباره کامی از سیگارش بگیره که میون راه نخ سیگار رو از میون دو انگشتش کشیدم و از شیشه ی نیمه باز بیرون انداختم؛ بدون اینکه اجازه بدم اعتراضی کنه.

- می خوام ببرمت یه جایی که آرومت کنه.

پام رو بیشتر روی گاز فشردم و با احتیاط از ماشین جلویی سبقت گرفتم.

تا رسیدن جلوی باشگاه حرفی نزدیم. ماشین رو کنار پیاده رو پارک کردم و دستی رو کشیدم.

امین متعجب به خیابون نگاه می کرد؛ اشاره کردم پیاده شه و خودم هم پیاده شدم. دستی به یقه ی پالتوم کشیدم و دزدگیر رو زدم، ماشین رو دور زدم و کنار امین که تکیه به در ماشین داده بود و نگاهش رو به جلوی پاش دوخته بود، ایستادم.

- به قول خاتون ای کاش، ای کاش نکن؛ به رو به روت نگاه کن؛ همه چی درست میشه، نگران نباش.

امین پوزخندی زد و دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

- اولین باره که اسم طلاق رو به زبونش آورده.

با نوک کفشش برف های کنار جدول رو کنار زد.

- کله شقه؛ می ترسم شبیه ماهی از دستم لیز بخوره.

سرش رو بالا آورد.

- نباید اجازه می دادم بمونه.

بازوش رو گرفتم.

- پسر یه کم آروم بگیر.

با غم عجیبی به چشم هام زل زد.

- دوستش دارم؛ نمی تونم بذارم بره؛ از بچگی با هم بزرگ شدیم؛ بدون اون یه لحظه هم دوام نمیارم.

هم قدم شدیم. به جای صدای محکم قدم هامون صدای خسته و سنگینش گوش فلک رو کر می کرد.

با سرش به تابلوی بزرگی که بالای در باشگاه بود، اشاره کرد.

- باشگاه پرورش اندام "فیکس" امیرحسام بلورچی... مال خودته؟

سری براش تکون دادم و مشت کم جونی به شکمش که یک نمه بزرگ بود زدم.

- دو ماهی اینجا بیای، این چربی ها رو عضله می کنی.

به پهنای صورت لبخند زد.

- برادر من این ها عضله بود اما، بعد ازدواج دست پخت خانم چرب و چیلی بود که به این روز افتادم.

سرم و عقب بردم با صدا خندیدم.

- به، به، شاه دوماد!

با صدای شاهرخ خنده ام توی گلوم خفه شد و لب هام بسته شد.

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست؛ دست هام مشت شد. توی دلم به خرمگس معرکه لعنت فرستادم.

شاهرخ لبخندی زد و برای امین سری تگون داد.

- سلام علیکم اغور به خیر! پسر حاجیمون اگه بهت نهار نداده به رستوران کوچیکش اشاره کرد.

- بفرما

سرش رو به سمت خم کرد توی چشم هام زل زد و چشمکی زد. با لحن تمسخر آمیزی نگاهش به من بود و حرفش با امین.

- پسر حاجیمون خسیسه والله... الان چند وقته یه شام عروسی به ما نداده بخوریم!

خنده اش به قهقه تبدیل شد.

- شاید هم قرار چند وقته دیگه تجدید فراشی کنه و شیرینی رو بده.

با فک منقبض شده به سمتش هجوم بردم  
 پره‌های بینی ام از حرص و خشم و طوفانی که توی وجودم قدم علم  
 کرده بود باز و بسته می شد.  
 یقه ی کاپشنش رو توی مشتم گرفتم و محکم تکونی بهش دادم.  
 از بین دندون هان های کلید شده ام با صدای دو رگه و خفه غریدم.  
 - ببند دهنت رو تا برات نبستمش؛ شاهرخ به پر و پای من نییچ وگرنه  
 هر چی دیدی از چشم خودت دیدی؛ حالیه؟  
 نیشخندش روی اعصاب تحریک شده ام خط کشید و جری ترم کرد.  
 سرش رو کنار گوشم خم کرد  
 - چته پسر حاجی؟ چرا بهت برمی خوره؟ فقط خواستم مزاح کنم! چرا  
 پاچه می گیری؟!  
 دستم رو از دور یقه اش باز کردم و روی شونه اش گذاشتم و استخون  
 کتفش رو میان انگشت هام فشردم؛ صورتش از درد مچاله شد.  
 - شاهرخ دفعه اول و آخرت بود که زر اضافه زدی، فهمیدی؟  
 دلم می خواست تمام حرصم رو روی اون خالی می کردم که دست  
 امین از پشت روی شونه ام گذاشت.  
 - داداش چی شده؟  
 شاهرخ رو به عقب هل دادم و کنار کشیدم.

سرم رو چرخوندم و از روی شونه نگاهم رو به صورت متعجب امین دوختم.

- نه بریم

محکم با شونه ام بهش تنه زدم و از کنارش گذشتم؛ امین پشت سرم او مد.

دسته کلیدم رو از جیب پالتوم درآوردم؛ همین که خواستم دستم رو روی دستگیره بذارم، در باز شد و آحد توی چارچوب در ظاهر شد.

از روی شونه ام نگاهی به پشت سرم انداخت.

- باز تو با این بیشعور دهن به دهن گذاشتی؟

دندون هام رو روی هم ساییدم.

- زیادتیر از کپنش داره زر می زنه.

دستش رو روی سرش که دو سانتی مو داشت کشید.

- پسر مگه نمیشناسی این حروم...

لبش رو به دندون کشید تا حرف نامربوطی نزنه.

- لا اله الله...

انگشتم رو به عادت همیشه کنار لبم کشیدم.

کنار ایستادم تا امین وارد بشه.

مردونه با احد دست داد و از کنارم گذشت وارد شد.

پشت سرش وارد شدم.

- سجاد قرار بود مکمل ها رو بیاره چی شد آورد؟

نگاهی به قد و بالای امین کرد.



- آره؛ دیشب بعد رفتن تو آورد.

- پس تا من یه نگاه بهش می کنم تو رختکن رو به امین نشون بده؛ یه کم هم باهاش تمرین کن تا گرم شه تا خودم بیام.  
دستی به شونه ی امین زدم و به سمت پله های فلزی که کنار در شیشه ای سالن بود رفتم؛ پله ها رو بالا رفتم در دفتر که نیمه باز بود با نوک کفشم هل دادم.

پالتوم رو در آوردم و عصبی روی میز پرت کردم و روی مبل چرم دو نفره ولو شدم. خدایا بدبختی های خودم کم بود که این آشغال رو هم سر راهم قرار دادی؛ خسته شدم؛ به خودت قسم کم آوردم؛ جواب عالم و آدم رو باید بدم!

نگاهم رو به جعبه های مکمل پایین میز دوختم.

از میان لب های نیمه بازم نفس ملتهبم رو بیرون دادم؛ آرنج هام رو روی پاهام گذاشتم و بی هدف به پوتین های سیاهم زل زدم.

صدای بلند موزیک از پایین به گوش می رسید و دو ساعت دیگه بقیه برای تمرین می اومدن.

کمی که به خودم مسلط شدم ؛ بلند شدم، با نشستن و بی خود فکر کردن به قول احد به حرف های یه حروم ز... فقط وقت تلف کردن بود.

پیراهنم رو با یه حرکت از تنم در آوردم و روی مبل پرت کردم، به سمت کمد گوشه ی دفتر رفتم و

شلوارم رو با شلوارک مشکی عوض کردم؛ کفش های اسپرتم رو پوشیدم؛ دستی به رکابی سیاهم کشیدم از پله ها پایین اومدم که سینه به سینه احد شدم.

گوشه ای لبش بالا رفت.

- خوبی داداش؟ داشتم می اومدم سراغت.

لبخندی بهش زدم و بی هوا مشتم رو توی شکم عضلانیاش کوبیدم.  
تکون خفیفی خورد.

- داشتیم؟! بی هوا! خوب یه ندا بده گارد بگیرم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- مزه اش به این یهویی بودنش هست.

سرش رو تکون داد

- این پسر زود راه افتاد...

با شنیدن صدای زمخت احد نگاه از خالکوبی هاش گرفتم به صورتش  
دوختم.

- قبلا ورزش می کرده اما؛ می گفت چند وقتی کنار گذاشته بوده.

نفسش رو سنگین بیرون داد؛ در شیشه ای رو باز کرد و با هم وارد  
شدیم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت؛ به خاطر آهنگی که با ولم بالا پخش  
می شد، سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- من برم پرس سینه کار کنم، کارم داشتی صدام کن.

- باشه.

از کنارم گذشت با نگاه به عضلات ورزیده اش دنبالش کردم؛ بیشتر  
پسرهایی که می اومدن باشگاه ثبت نام می کردن، آرزوشون بود  
سیکس احد رو داشته باشن.

به سمت امین رفتم که پشتش به من بود، روبه روی کیسه بوکس سیاه  
رنگ ایستاده بود و دست هاش رو دو طرف کمرش گذاشته بود.

از روی میز بلندی دستکش های بوکس رو برداشتم و دستم کردم.  
کنارش ایستادم پاهام رو بر عرض شونه هام باز کردم یه پام رو کمی  
عقب بردم محکم اولین مشت رو به کیسه بوکس زدم.  
همین طور که دومین مشت رو می زدم بدون نگاه کردن به صورت  
امین گفتم.

- گرم کردی؟

- آره

- دستکش رو دستت کن بیا قول می دم آرومت کنه.

امین دستکش ها رو دستش کرد و روبه روم ایستاد دستکش هام رو  
درآورد؛ کیسه بوکس رو گرفتم.

اولین مشت رو زد.

داد زدم.

- محکم تر؛ مشتت رو جلوی صورتت بگیر دو به یک بزن...

صدام توی صدای آهنگ گم شد.

دومین مشت رو حرصی تر زد.

- محکم، مح...کم تر

ادامه

با خشم و حرص پشت سرهم مشت می زد و عرق از روی شقیقه هاش روی صورتش می لغزید.

تقریباً ظهر شده بود که باشگاه رو به احد سپردم از باشگاه بیرون زدم؛ دیگه مثل قبل حوصله ی باشگاه رو هم نداشتم؛ این روز ها احد همه ی کارهای من رو به تنهایی انجام می داد، بارها خواستم چند وقتی تعطیلش کنم اما احد اجازه نداد و گفت که هر موقع تونستم بهش سر بزنم.

سر راهم امین رو دم مغازه ی سیم کشیش پیاده کردم و به خونه زنگ زدم تا ماهرخ آماده شه و یه سر به خونه بزنیم.

تا رسیدم با تک بوقی که زدم، ماهرخ از در بیرون اومد و سوار شد. تا در رو بست، دست هاش رو جلوی دهنش گرفت و ها...ا کرد. نوک انگشتهای ظریفش از سرما به کبودی می زد و بینی اش قرمز شده بود. وقتی دید حرکت نمی کنم سرش رو به سمت چرخوند و متعجب بهم خیره شده.

- چرا راه نمی افتی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- چقدر بیرون منتظر موندی که دماغت قندیل بسته!

فورا دستش رو روی بینی اش کشید، از این حرکت ناگهانش خنده ام گرفت. لبخندم رو که دید نگاه حرصی بهم انداخت و به جلو خیره شد.

- خب؛ تند، تند، آماده شدم گفتم معطل نشی.

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد.

- آخه همین طوری هم به خاطر من توی زحمت افتادی...

گره ابرو هام تنگ تر شد.

- اولاً که زحمتی نیست؛ بعدش هم بدم می یاد وقتی باهات حرف می زنم سرت رو پایین می اندازی!

سرش رو بالا آورد و با تُخسی توی چشم هام زل زد.

- خوبه؟

از این که لجش رو در آورده بودم، لبخندی کنج لبم نشست.

- حالا شد.

صاف نشستم، درجه بخاری رو زیاد کردم و سمت ماهرخ تنظیم کردم.

- بعد رفتن شما لیلا خیلی بی تابی کرد؛ انگار تصمیم خودش رو گرفته، نمی خواد برگرده پیش شوهرش؛ آخرش مامان یه قرص آرام بخش بهش داد تا بخوابه.

از گوشه ی چشم نگاهی بهش کردم که گوشه شال پشیمیش رو میان انگشت هاش می فشرد.

نگاهم رو به خیابون دوختم؛ سری تکون دادم.

- امین عاشق زنش هست گفت شب میاد...

ماهرخ میان حرفم پرید.

- عاشق؟! هه، اگر عاشق بود این بلا رو به سرش نمی آورد.

از ماشین جلویی سبقت گرفتم.

- لیلا نباید خودش رو با حرف های مادر امین آزار می داد؛ مگه تا مادر دختری رو در نظر گرفت، امین بدو بدو می ره عقدش کنه!

- امین باید جلوی مادرش رو می گرفت تا با حرف هاش روحیه لیلا رو تخریب نکنه؛ لیلا به خاطر مشکلی که داره از تو داغونه؛ زن نیستی بفهمی بی توجهی و نادیده گرفتن یعنی چی!

نیم نگاهی به صورتش که جدی تکیه داده بود به در و نگاهم می کرد؛ کردم.

- جنابعالی هم مرد نیستی بدونی مردها علاقه شون رو چطوری نشون می دن.

پشت چراغ قرمز نگه داشتم، با لحن عصبی و پر غیض جواب داد.

- مطمئنا با دست بلند کردن روی زنشون نشون نمی دن که چقدر عاشقشون هستن!

نگاه از ثانیه های سبز رنگ گرفتم و به سمتش چرخیدم.

- درسته امین اشتباه کرد ولی رفتار خانومش باعث می شد بیشتر اعصابش خراب بشه؛ می تونست این حرفها رو توی آرامش با همسرش در میون بذاره.

اخم ظریفی بین ابروهای کوتاهش نشوند.

- لیلا فشار روحی زیادی رو تحمل کرده؛ توی بچگی مادرش رو از دست داده؛ یه نامادری سنگدل بالا سرش بوده؛ تنها پنهانش همسرش بود؛ انتظار زیادیه که از شوهرش بخواد پشتش باشه؟ چرا اون هیچ وقت نخواست از زنی که توی زندگیش مصیبت های زیادی رو تحمل کرده حمایت کنه! چرا هیچ وقت بهش ثابت نکرده که بچه نمی خواد یا اگر هم می خواد چرا نمی ذاره لیلا بره دنبال دوا و درمان؟

چراغ سبز شد و پام رو پدال گاز فشردم و حرکت کردم.

- باشه همه ی اینها درست؛ ولی اونها همدیگه رو دوست دارن؛ درست نیست به همین راحتی و با چهار تا حرف خاله زنک چنین تصمیمی بگیره و زندگی شون رو خراب کنه.

- می دونی چیه؟ تو هنوز زنها رو نشناختی؛ دلیل اینکه اون می خواد طلاق بگیره رو فقط من می تونم درک کنم.

به نیم رخش نگاهی انداختم و به دنبال رستوران سر چرخوندم.

- اون وقت میشه من هم بدونم دلیلش چی هست!

- اون دیگه از مادر شدن نا امید شده؛ می دونه که نمی تونه همسرش رو پدر کنه؛ به خاطر همین می خواد یه جوری اون رو به طلاق راضی کنه تا حداقل همسرش طعم داشتن یه زندگی شیرین رو در کنار بچه هاش بچشه.

ابروهام از شنیدن حرفهایش بالا پرید و با دیدن یه رستوران بهت زده کنار خیابون پارک کردم.

عصبی به سمتش چرخیدم.

- می خواد به جای امین تصمیم بگیره؟! این آخر بی انصافیه؛ این فقط پاک کردن صورت مسئله هست اون هم با بدترین روش؛ تو هم ازش دفاع می کنی؟!

نفسم رو از میون لب هام محکم بیرون فرستادم و تکیه به در دادم؛ نگاهم رو به صورت ماهرخ که گوشه لبش رو می جوید دوختم.

با دیدن خون روی لبش از روی داشبورد چند تا دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم.

با اخمی که روی پیشونیم نشسته بود به سمتش خم شدم؛ اول با چشم های متعجب نگاهم کرد.

دستمال رو محکم روی لب پایش کشیدم؛

مسخ شده از جاش تکون نمی خورد؛ بدون این که نگاهم رو از لبش بگیرم ادامه دادم.

- توی زندگی بقیه هیچ وقت دخالت نکن ماهرخ؛ همین طور که خودم دوست ندارم کسی توی زندگیم دخالت کنه؛ متنفرم از حرف های خاله زنی که آتیش می زنه به خیلی از زندگی ها...

سرم رو بالا آوردم و نگاهم توی عسلی لرزون چشم هاش گره خورد؛ دستمال رو بیشتر نوازش گونه روی لبش کشیدم.

توی نگاهش ترس، وحشت موج می زد؛ نفس های سنگینش به پوست صورتم می خورد، سرم رو روی صوتش خم کردم؛ عسلی چشم هاش لرزید و برق اشک توشون نشست.

سرش رو عقب برد و پلک هاش رو بست؛ قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی صورتش لغزید.

دستم رو عقب کشیدم و دستمال کاغذی رو میون انگشت هام فشردم.

از این همه کشیشی که نسبت به ماهرخ تو وجودم قد علم می کرد؛ حرصی تر شدم و انگشت شصتم طبق عادت محکم به گوشه ی لبم کشیدم.

گوشه ی پلکم از شدت خشم و غیضی که به صورتم فشار می آورد، پرید؛ قلبم از دیدن دست های مشت شده ی روی زانوش فشرده شده.



در ماشین رو باز کردم و به سرعت پیاده شدم؛

در رو محکم بهم کوبیدم، از خشم نفسم به شماره افتاده بود و دست های مشت شده ام رو زیر بغلم گرفتم و هوای سرد بیرون رو با دم عمیقی به ریه هام کشیدم، بعد از چند لحظه تکیه ام رو از ماشین گرفتم.

با گام های بلندی به سمت در شیشه ای رستوران رفتم.

در رو که باز کردم با پسری سینه به سینه شدم تا سرش رو بلند کرد به صورتم زل زد مات موند؛ با اینکه صورت خودم رو نمی دیدم اما می دونستم اخم های گره کردی پیشونیم، پسره رو ترسونده. پسره ببخشیدی گفت و قدمی عقب رفت که بی توجه به چشم های گرد شده اش از کنارش گذشتم.

دو پرس شیشلیگ با مخلفات از رستوران خریدم و بیرون اومدم. ماهرخ سرش رو به صندلی تکیه داد بود و چشم هاش رو بسته بود.

در عقب رو باز کردم و از گوشه ی چشم نگاهی به ماهرخ که با باز شدن در تکونی خورد و تکیه اش رو از صندلی گرفت کردم؛ کیسه رو روی صندلی گذاشتم و در رو بستم.

پشت رل نشستم و دستم رو روی صندلی ماهرخ گذاشتم و سرم رو به سمت شیشه ی عقب چرخوندم تا از جا پارک در پیام؛ تکون خفیفی که خورد و خودش رو بیشتر به در چسبوند از چشم هام دور نمود.

دستم رو از روی صندلیش برداشتم و صاف نشستم تمام حرصم روی پدال گاز وارد کردم که با صدای گوش خراش چرخ ها، ماشین از جا کنده شد.

شیشه رو کمی پایین دادم؛ باد سردی که موهام رو به بازی گرفته بود و به صورت گر، گرفتم می خورد هم حال رو بهتر نمی کرد.

پام رو جلوی در ساختمان رو ترمز فشردم؛ بدون نیم نگاهی به ماهرخ پیاده شدم و کیسه رو از روی صندلی عقب برداشتم. با گام های بلند و محکمی به سمت ساختمون رفتم و دسته کلیدم رو از جیب پالتوم درآوردم در رو باز کردم؛ کنار ایستادم از کنارم که گذشت شونه ی نحیفه اش به سینه ام خورد و بوی شامپوی گل یاس توی پرزهای بینی ام چسبید.

دستم رو مشت کردم و سری تگون دادم؛ پشت سرش وارد شدم و در رو بسته ام؛ نفهمیدم چطور وارد آسانسور شدیم که با صدای اعلام طبقه ی سوم به خودم اومد، در خونه رو باز کردم و بدون اینکه خم بشم، کفش هام رو با فشار آوردن به پاهام درآوردم، کیسه غذا رو روی میز جلوی تلویزیون گذاشتم پالتوم رو با حرص از تنم در آوردم و روی مبل پرت کردم، احساس تشنگی شدیدی می کردم به سمت یخچال رفتم و بطری آب رو برداشتم و یه نفس سرکشیدم؛ نفس که کم آوردم و بطری رو توی یخچال گذاشتم و درش رو محکم بستم، طوفانی که توی وجودم ول، وله بپا کرده بود با این چیزها نمی خوابید.

نگاهی به سالن کردم خبری از ماهرخ نبود؛ روی مبل نشستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم؛ نمی دونم چقدر گذشت که با صدای پاهاش پلک باز کردم و نگاهم روی دسته ی کیفی که توی مشت داشت لغزید؛ انگشت های دستش از فشاری که به دسته ی کیف وارد می کرد رو به سفیدی می زد.

بلند شدم و یک دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم.

سرش رو پایین انداخت.

- من وسایل های که می خواستم رو برداشتم، بریم.

با قدم های کوتاه بهش نزدیک شدم؛ دستم توی جیب شلوارم مشت شد.

- مگه گفتم همین الان می ریم!

جلوش ایستادم که سرش رو کمی بالا آورد تا صورتم رو ببینه.

با صدای بم تری گفتم.

- من می رم حموم، غذا رو بکش و یه چای هم دم کن.

نگاهش رو دزدید و معذب دستی به جلوی شالش کشید.

- خوب بریم خونه مامان اونجا حموم می ری.

سرم رو کمی روی صورتش خم کردم؛ تلخ شدم و ناخواسته تن صدام کمی بالا تر رفت.

- بس کن ماهرخ؛ مگه اولین باری هست که قرار باهم زیر یک سقف بمونیم؛ کاری نکن زنگ بزnm به حاج خانوم بگم نمیایم ها.

چشم هاش لبریز از اشک شد؛ انگشت هام رو محکم و با حرص توی موهام فرو کردم.

- من بی شرف مگه توی این مدتی که زیر یک سقف بودیم؛ دست از پا خطا کردم که ازمن فراری هستی و کنارگیری می کنی.

سرش رو پایین انداخت و دسته ی کیف رو توی مشتش فشرد.

اخم روی پیشانی ام غلیظ تر شد؛ فریاد کشیدم.  
- به من نگاه کن؛ دارم با تو حرف می زنم نه دیوار!

سرش رو به سرعت بالا آورد؛ نگاهش با ترس به سمت در خونه  
چرخید.

- ب... باشه ببخشید؛ حالا چرا داد می زنی؟

سرم رو کلافه تکونی دادم و دست بردم و مچش رو محکم گرفتم.  
با چشم های گشاده شده نگاهم کرد؛ خواست حرفی بزنه که دست دیگه  
ام رو به نشونه ی نه بلند کردم.

- هیچی نگو. گوش کن؛ فقط گوش کن. می دونم حالت خوب نیست؛  
من هم خوب نیستم. می دونم داغونی؛ به حضرت عباس من از تو  
بدترم.

غم نگاهش توی قلبم نیش زد. دستم رو از دور مچش باز کردم و  
انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش تگون دادم.

- صبرم رو لبریز نکن. همین طور که دارم باهات راه می یام؛ باهام  
راه بیا. نترس؛ اونقدر هم هار نشدم که گازت بگیرم.

از کنارش گذشتم و به سمت اتاق رفتم. دستم رو روی در نیمه باز اتاق  
خواب گذاشتم و هول دادم.

نگاهم به تخت افتاد و انگشتم رو محکم کنار لبم کشیدم.

اولین بارم بود که بعد از ازدواجمون توی اتاق خوابم می اومدم؛ تمام  
این مدت اینجا حریم ماهرخ بود.

خسته تر از همیشه به سمت حموم رفتم؛ انگار بار خستگی تموم یک سال گذشته روی شونه هام فشار می آورد. به سمت حموم رفتم؛ شاید این تن خسته رو باید به آب گرم می سپردم تا کمی خستگی هام رو بشوره.

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم چه جوری جلوی در حموم هستم. توی رختکن لباس هام رو درآودم و توی سبد حصیری رخت چرک ها انداختم به سمت دوش رفتم. دوش آب رو باز کردم فشار آب زیاد بود و این درد توی سرم رو کمی آروم می کرد مثل یه ماساژ نرم. کمی که زیر آب گرم ایستادم؛ شیرآب رو بستم؛ شامپو رو برداشتم و روی موهام ریختم و موهام رو محکم چنگ زدم.

توی سرم پر از حرف، پر از علامت سوال بود. حرف های که تنها کسی مثل امیرحسین همونقدر امین، همونقدر مردونه رو می خواست که بشینم روبروش و بدون واهمه براش حرف بزنم و اون بهم قوت قلب بده.

دست های کفی ام رو محکم روی صورتم کشیدم؛ دستم رو جلو بردم و کورمال، کورمال شیر آب رو پیدا کردم و آب رو باز کردم. زیر دوش ایستادم اما هنوز سرم رو بلند نکرده بودم تا کف روی صورتم رو بشورم که آب قطع شد!

کف روی چشم هام رو عصبی پاک کردم و با چشم هایی نیمه باز چندین بار شیر آب رو بستم و باز کردم اما دریغ از یک قطره آب! از حموم بیرون اومدم و توی رختکن در رو نیمه باز کردم.

- ماهرخ؟ ... ماه ... رخ؟

هیچ جوابی نیومد ناچار صدام رو بالا بردم.

- م... اهرخ؟

ماهرخ با هول خودش رو توی اتاق انداخت و با تعجب به من که فقط سرم از در بیرون بود نگاه کرد. کاملاً معلوم بود که هول کرده است؛

انقدر که روسری اش رو برعکس سر کرده بود. با دیدن من توی قاب  
در نفسی بیرون داد.

- بله؟ چی شده؟ چیزی می خوای؟  
کف شامپو چشم هام رو می سوزوند.

سوزش چشم هام کلافه ام کرده بود؛ با عصبانیت و کلافگی دست روی  
چشم هام کشیدم.

- آب نمی یاد!

روسری اش رو که با عجله سر کرده بود؛ صاف کرد.

- آب قطع شده دیگه ؛ پایین روی در آسانسور نوشته بود که تا فردا  
ظهر به علت درست کردن لوله ها آب قطعه.

توی یک صدم ثانیه شبیه باروت منفجر شدم و صدام بالا رفت.

- تو الان این رو به من می گی؟

ماهرخ قدمی به عقب گذاشت و چند تار مویی که از زیر روسری اش  
روی صورتش افتاده بود رو زیر شال فرو کرد.

- خوب من که همون اول می خواستم بگم؛ خونه ی مامان حموم برو؛  
تو امون ندادی که من بقیه ی حرفم رو بگم.

دستم رو مشت کردم و محکم روی دیوار کوبیدم.

- برای من قصه نگو ؛ می تونستی یک کلام بگی آب قطعه !

دوباره قدمی عقب رفت که پشتش به دیوار کنار در خورد؛ از ترسی  
که توی چشم هاش لونه کرده بود؛ بیشتر کف می شدم.

- پس چرا همینجوری نگاهم می کنی؟ که چی بشه؟ برو کمی آب بیار کف موهام رو بشورم.

باشه ی گفت و به تندی از اتاق بیرون رفت. به داخل حموم برگشتم و در رو محکم به هم کوبیدم که صدای بلندش روی اعصابم خط کشید. حوله ی سرمه ای رنگ رو از روی آویز برداشتم و دور کمرم بستم و تکیه دادم به کاشی سرد رختکن کمر لختم با برخورد به کاشی های سرد مور مور شد. نمی دونم چقدر توی همون حالت موندم که تقه ای به در خورد.

- امیرحسام؟

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و در رو باز کردم. ماهرخ با دیدنم جلوی در عرض چند ثانیه چشم هاش گرد شد و صورتش از شرم و خجالت رنگ به رنگ شد. هینی از میون لب های نیمه بازش بیرون اومد و به تندی چشم هاش رو بست و لبش رو گزید و سرش رو به سمت شونه اش چرخوند و کتری رو به سمتم گرفت.

دست هام رو دو طرف کمرم گذاشتم و بهش زل زدم.

بدون این که صورتش رو به سمت من برگروونه کتری رو به سمتم گرفت.

- ب... بگیر!

با شنیدن صدای دستپاچه و شرمزده اش

یک تای ابروم بالا رفت و تمام عصبانیتم فروکش کرد. دلم کمی آزار و اذیت می خواست! گره ی بین ابرو هام رو محکم تر کردم.

- بیا تو.

با پام به دمپایی هایی که جلوی در بود؛ اشاره کردم و خودم داخل حموم شدم.

روی زانو هام نشستم؛ اما وقتی دیدم خبری نشد صدام رو بالا بردم.

- خشکم زد بیا دیگه؛ نکنه باید برم زنگ همسایه رو بزنم؛ بیاد آب  
بریزه روی سرم؟ ها؟

چند لحظه بد صدای کشیدن دمپایی روی کف حموم بلند شد. سرم پایین  
بود که نگاهم به پاهای ظریف و سفیدش - توی دمپایی های صورتی  
رنگ حموم که توی پاش لق می زد- افتاد. اما فرصت زیادی برای  
تجربه و تحلیل احساس نداشتم و به آنی فریاد کشیدم.

- سوخت ... م.

سرم رو عقب کشیدم و ز جام پریدم. نفس توی سینه ام حبس شده بود.  
لبم رو محکم گزیدم تا فریادم رو خفه کنم.  
صدای ماهرخ که از بغض دو رگه شده بود؛ توی حموم پیچید.

- ... امیر حس... حسام؛ خ... و بی؟

پره های بینی ام از حرص لرزید. به چشم های عسلی اش که نمناک  
بود؛ نگاه کردم ..

- آب جوش رو ریختی روی سرم و بعد جلوم ایستادی؛ داری می  
پرسی خوبم!.

لبش رو گزید این پا اون پا کرد.

محکم دستم رو روی پیشانی ام زدم که ترسیده شونه های نحیفش بالا  
پرید.

- برو یه کم آب سرد بیار بریز توی این



نگاهش رو دزدید.

- آب تموم شد؛ دو تا بطری آب بود که می خواستم چای درست کنم  
اما...

کتری رو بالا آورد و با چشم بهش اشاره کرد.

چشم هام رو بستم؛ نفسم رو سنگین بیرون دادم؛ با خودم تکرار کردم  
آروم باش پسر، آروم

وقتی چشم باز کردم جای ماهرخ خالی بود.

کلافه با صدای دو رگه فریاد کشیدم.

- م...ماهرخ

ماهرخ با ظرفی که توی دست هاش بود و نفس نفس می زد وارد  
حموم شد.

چینی به بینی اش انداخت.

- امیرحسام قرص ماهرخ خوردی؛ هر ثانیه یک بار اسمم رو صدا می  
کنی؛ از مامان باید بپرسم ببینم تو رو چند ماهه به دنیا آورده

چشم هام از این بلبل زبونیش گرد شد.

در کتری رو برداشت حبه های یخ رو توش ریخت.

آب رو کم کم روی سرم ریخت و کف هایی تا پیشانی ام اومده بود رو  
شستم. کتری رو زمین گذاشت و بی حرف از حموم بیرون رفت.

داد زدم.

- ماهرخ برام لباس آماده کن تا بیام.

همین طور که آب موهام رو با حوله ی می گرفتم بیرون اومدم.  
الان فقط یه لیوان چای هل دار می تونست تن سرما زده ام رو سر حال  
بیاره.

ماهرخ سرش رو توی کمد کرده بود و غر می زد.  
- پسره ی روانی! اصلا معلوم نیست تا دیروز کجا حموم می رفت...-

حوله رو از روی موهام برداشتم دور گردنم انداختم؛ قدمی به سمتش  
رفتم و دست هام رو روی سینه ای عضلانیم گره زدم یه تای ابروم رو  
بالا انداختم.

- توی این مدت توی باشگاه دوش می گرفتم امروز دیگه نشد.

سرش رو به سرعت به سمت چرخوند؛ جیغ خفه ی کشید.

با قدم های بلند فاصله امون رو پر کردم.

- داشتی می گفتی؟! -

چونه اش به سینه اش چسبید.

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره با صدایی که می لرزید.

- ها؟ هبچی! ب... برو کنار

کنار ایستادم که با سرعت از کنارم گذشت و پلیور خاکستری رو روی  
تخت انداخت و به سرعت بیرون رفت که جلوی در پاش به فرش گیر  
کرد و آخش در اومد. از این دستپاچه بودنش خنده ام گرفت.

لباس هام رو پوشیدم و جلوی آینه داشتم موهام رو شونه می کردم که صدای موبایلم از حال بلند شد.

شونه رو روی میز آینه گذاشتم و بیرون رفتم.

از روی میز جلوی تلوزیون موبایلم رو برداشتم؛ نگاهی به صفحه اش کردم؛ مادر ماهرخ بود؛ یادم باشه حتما برم کیفش رو از خونه ی پدرش بیارم تا دیگه برای صحبت کردن با ماهرخ به من زنگ نزنه. انگشتم رو محکم کنار لبم کشیدم.

قبل از این که تماس رو وصل کنم تک سرفه ی کردم و صدام رو صاف کردم؛ موبایل رو به گوشم چسبوندم.

- سلام

- سلام امیرحسام مادر خوبی ؟

ماهرخ با سری پایین از آشپزخونه بیرون اومد؛ نگاه شرمزده اش رو از نگاهم دزدید.

- ممنون به خوبی شما.

با لحن شرمنده ای جواب داد.

- الهی شکر، ماهرخ که کیفش و موبایلش رو اینجا جا گذاشته هر بار مزاحمت می شیم.

- پالتوم رو از روی مبل برداشتم.

- این چه حرفی شما مراحمین، الان گوشی رو بهش می دم باهاش صحبت کنید.

با قدم های بلند به سمتش که کنار اُپن ایستاده بود و انگشت هاش رو در هم گره زده بود؛ رفتم.

موبایل رو به سمتش گرفتم که دستش رو جلو آورد تا موبایل رو بگیره اما دستم رو عقب کشیدم و سرم رو کنار گوشش خم کردم.

- نمی تونی یه زنگی بهشون بزنی که انقدر نگران نباشن؛ صبح هم مادرت زنگ زده بود اما به کل فراموش کردم بهت بگم؛ فکر می کنن اینجا دارم عین کوزت ازت کار می کشم یا شاید هم شکنجه ات می کنم!

دوباره عطر شامپو ی گل یاسش توی بینی ام پیچید؛ نفسم رو کنار گوش فوت کردم و لرزش تنش رو حس کردم؛ سرم رو عقب کشیدم. پیشونی اش عرق کرده بود و یک قطره ، از کنار شقیقه اش روی گونه ی سرخش لغزید.

موبایل رو بین دو اتا نگشتم جلوی صورتش تگون دادم.  
- بگیر پشت خط منتظره بنده ی خدا.

دستش رو جلو آورد و موبایل رو با حرص از دستم کشید. انقدر موبایل رو محکم میون انگشت هاش گرفت که انگشت هاش سفید شده بودند. معلوم بود که حسابی حرص می خوره! موبایل رو کنار گوشش گذاشت.

- سلام .

پالتوم رو روی اُپن گذاشتم و بدون این که بخوام به ادامه ی مکالمه اش گوش سپردم.

- خوبم شما ها خوبین آقاجون حالش چطوره؟  
 قدمی عقب رفتم و دست به سینه ایستادم . نگاهم بی پروا روی اندام  
 ظریفش چرخید.

از سنگینی نگاهم معذب شد و این پا اون پا کرد و سرش رو پایین  
 انداخت.

- مامان من که دیشب با آقاجون صحبت کردم.

...

- مامان طوری می گی انگار من شرم دیگه ؛ اون طور هم نیست.

...

یک ابروم رو بالا دادم.

- بگو شمر پیش من لنگ می اندازه.

...

با صدام سرش رو بالا آورد با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد.  
 دهانش رو بی صدا باز و بسته کرد و لب زد.  
 - چیه؟

جواب ندادم و شونه ای بالا انداختم. دستش رو جلوی موبایل گذاشت  
 و فاصله امون رو با یک قدم پر کرد.

- آره من شمرم تو هم مظلوم عالم؛ همین چند دقیقه پیش هم شهین،  
 مهین بودند که با صدای عربده هاشون تنم می لرزید.

محکم انگشتم رو کنار لبم کشیدم؛ از این که سینه سپر می کرد و طلب  
 حق داشت؛ خوشم می اومد.

موبایل رو کنار گوشش گذاشت و چشم های عسلی اش رو که از خشم برق می زد؛ به چشم هام دوخت.

- به هر کسی هم بد بگذره؛ به اون بد نمی گذره.

پشت به من کرد و وارد آشپزخونه شد.

- م...امان

...

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم و کنار میز ایستادم. نگاهم روی دیس برنج و کباب که سر میز چیده شده بود؛ چرخید. باید صبر می کردم تا حرفش تموم شه اما ناخونکی به سالاد زدم.

- اِ مامان

...

روی صندلی نشستم.

...

- چشم، چشم.

کلافه دور خودش چرخید.

- وای مامان ... من کجا تلگرافی جواب دادم.

- الو مامان، الو؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم؛ موبایل رو جلوی صورتش گرفته بود. صدایش کردم.

- بیا بشین غذا بخوریم ؛ از دفعه ی بعد هم یادت باشه صدات رو براش بالا نبری که بعد کاسه ی چه کنم، چه کنم، دست بگیری .

دستی به گونه های سرخس که از خشم گر گرفته بودند؛ کشید . پره های بینی اش از خشم می لرزید؛ عاصی شده با انگشتش روی سینه اش زد.

- من؟ من کجا صدام رو براش بالا بردم؛ اونه که با سوال هاش آدم رو کلافه می کنه. هنوز حالم رو نپرسیده ؛ برگشته می گه براش زن زندگی باش ! از پنج تا حرفش چهارتاش نصیحته . پشت سرهم بدون نفس کشیدن حرف زد.

لیوان رو از دوغ پر کردم؛ بلند شدم به طرفش رفتم. دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- آروم باش ... آروم . خوب؟ داری می لرزی .

لب هاش رو محکم روی هم فشرد و خجالت زده نگاهش رو دزدید. لیوان دوغ رو به سمتش گرفتم؛ از دستم گرفت و جرعه ای سر کشید. یک دفعه صورتش جمع شد و از ترشی دوغ لرزید .

دستم رو از روی بازوش برداشتم و پشت کمرش گذاشتم و فشاری بهش دادم.

- بیا؛ بیا بشین. کم حرص بخور.

صندلی رو عقب کشیدم . بی حرف نشست.

کنارش ایستادم و لیوان رو از دستش گرفتم روی میز گذاشتم. صندلی کنارش رو عقب کشیدم و نشستم. موبایل رو کنار دستم روی میز گذاشت و دستی به روسری اش کشید.

-امیرحسام ... چیزه ؛ ببین. من ... یعنی خوب، من وقتی کلافه می شم؛ نمی فهمم چی می گم. ... خوب چیزه ...

به صندلی تکیه دادم و لپم رو از داخل دهانم گاز گرفتم تا نخندم.  
انگشتش رو با دندان هاش گاز گرفت. سرفه ای مصلحتی کردم.  
- غذا از دهن افتاد ... ولش کن؛ بعد از غذا حرف می زنیم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد.  
- خوب من که نهار خوردم !

کنار چشم هام چین خورد و گوشه ی لبم به سمت بالا رفت.  
- بچه که بودم؛ حاج خانوم تا حاج بابا نمی اومد؛ لب به غذا نمی زد.  
هنوز که هنوز به حاج بابا نیاد خونه؛ غذا نمی خوره.

دستم رو دراز کردم و دیس برنج رو جلوم کشیدم؛ بشقابم رو پر کردم  
و روی برنجم کباب و گوجه گذاشتم.

قاشق رو پر کردم و به دهان گذاشتم. دلم بهانه گیر شده بود. دوست  
داشتم منتظر بمونه؛ تا پیام.

اصلا بگن زورگو ؛ دلم می خواست. غدام که تموم شد؛ لیوان رو پر  
از دوغ کردم یک نفس سرکشیدم. بلند شدم و بدون این که نگاهش کنم  
به سمت در رفتم.

- من پایین توی ماشینم؛ زود بیا .



پالتوم رو از روی این چنگ زدم و با قدم های بلند به سمت در رفتم  
و از خونه بیرون زدم.

با انگشت هام روی فرمون ضرب گرفته بودم و به چند وقت اخیر فکر  
می کردم؛ به روزگاری که چه بازی ها که با من نکرد؛ به روزهایی  
که برای زندگی با ماهرخ خط قرمزهایی رو برای خودم کشیده بودم و  
حالا که فکر می کنم می بینم چقدر احمقانه دور کسی که وارد زندگیم  
شده حصار کشیدم؛ اون دیگه جزئی از زندگی من شده و من در برابر  
این زندگی مسئولم.

با صدای در از افکارم خارج شدم؛ ماهرخ سوار شد و کمر بندش رو  
بست؛ بی حرف استار زدم و حرکت کردم.

نمی دونم چقدر گذشت که جلوی خونه ی حاج ضیا پا روی ترمز  
گذاشتم.

\_\_ واسه چی اینجا اومدیم؟

بدون این که نگاهم رو از تیره برقی که جلوی ماشین بود بگیرم  
جوابش رو دادم

\_\_ برو موبایلت رو بگیر و بیا، منتظرم.

با صدای بوق ماشینی که پشت سرم پارک کرد از توی آینه ی جلو به  
یاشار که داشت از ماشینش پیاده می شد، چشم دوختم.

ماهرخ پیاده شد و با ذوق به سمتش پرواز کرد.

از آینه زیر نظرشون داشتم؛ دست هاش رو برای ماهرخ باز کرد و او هم با خیال راحت خودش رو میان آغوشش جا داد و سرش رو به سینه ی ستبر یاشار فشرد

ابروهام ناخودآگاه در هم گره خورد؛ حس اینکه براش تکیه گاه نبودم عذابم می داد؛ اینکه توی بدترین شرایط زندگیش با خودخواهی باهاش هم مسیر شدم و در عین حال تنهاش گذاشتم دیونه ام می کرد. پیاده شدم

یاشار با دیدن من که به طرفشون می رفتم، اون رو از خودش جدا کرد.

نگاهم روی لبخندی که روی لب های ماهرخ جا خوش کرده بود موند؛ با صدای مردونه ی یاشار سنگینی نگاهم رو از روی ماهرخ گرفتم. - سلام؛ چطوری پسر؛ خیلی وقته ندیدمت.

دستم رو به سمتش دراز کردم و نگاهم روی ابروی شکسته اش موند؛ دستش رو مردونه فشردم. - سلام؛ کم سعادت از ماست دکتر.

دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم و خیره به دست حلقه شده دور کمر ماهرخ ادامه دادم.

- ماهرخ من باید جایی برم؛ پس یکم زود باش.

ماهرخ نگاهی به نیم رخ یاشار کرد؛ معلوم بود دل کندن از یاشار براش سخت بود.

نفسم رو کلافه فوت کردم و انگشتم رو محکم کنار لبم کشیدم.

یاشار حلقه ی دستش رو دور کمر ماهرخ محکم تر کرد.

- بیابین تو؛ حاج ضیاء به من زنگ زد؛ می دونی که روی حرف حاج ضیاء نه نمیارم؛ بیا تو خیلی وقته دور هم جمع نشده بودیم.

محکم و بدون تعلل جواب داد.

- نه تعارف که ندارم کار دارم؛ باشه برای بعد.

یاشار سری تکون داد.

- پس بذار ماهرخ بمونه؛ من آخر شب میارمش.

لبخند ماهرخ کش اومد و اخم روی پیشانی من کورتراشد.

ماهرخ با خوشحالی که توی این مدت ازش ندیده بودم سری تکون داد.

- آره؛ تو برو به کارت برس؛ شب با یاشار میام؛ دیگه زحمت نکش تا این همه راه رو دوباره بیایی.

دستم توی جیب شلوارم مشت شد؛ این که همه اش فکر می کرد مزاحم من میشه عصبی ترم می کرد.

- حالا این کارت رو نمی شه بندازی برای فردا

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

- خبر که داری از فردا که اول محرمه مراسم داریم باید یه دستی به دیگ ها بکشم.

مکثی کردم.

- کسی رو دعوت نمی کنیم؛خودت بهتر می دونی در خونه ی حاج علی توی محرم به روی همه باز هست.

یاشار چشم هاش رو بازو بسته کرد.

- حتما میام؛ می دونی که من عاشق قیمه ی نذری هاتون هستم.

- پس می بینمت داداش؛ فعلا .

- خداحافظ

پشت کردم بهشون که صدای یاشار به گوشم خورد و باعث شد ماهرخ از ته دل برای اولین بار بخنده.

- بیا برو تو فنچ کوچولو.

در ماشین رو باز کردم و پشت رل نشستم.

لبخند روی لب هاش جلوی چشم هام بود و صدای خنده هاش توی گوش هام زنگ می زد.

از توی آینه دیدم که در رو پشت سرشون بستند.

عضله هام منقبض شدند؛ کنار چشم هام چین خورد صدای نیشخندم توی اتاقک ماشین پیچید.

استارت زدم پام روی گاز فشردم؛ حتی نیم نگاه هم به من نکرد!

لعنتی؛ محکم کف دستم رو روی فرمون کوبیدم.

صدام رو ول کردم؛ اینجا گوش نامحرمی نبود تا صدام رو توی گلوم خفه کنم. سر خودم داد زدم.

- چته پسر؛ اینطوری می خواستی سایه ی سرش و تکیه گاهش باشی؟

چته کم آوردی پسر حاج علی؟! ناموست رو به خونت آوردی فکر کردی شاخ فیل شکوندی؟ بسه دیگه تا کی میخوای طلب کنی حق رو که نداری!

دستم رو روی بوق گذاشتم؛ از ماشین جلوم سبقت گرفتم.

از بس با خودم کلنجار رفتم که نفهمیدم چه زمانی رسیدم و ماشین رو خاموش کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم.

کنار شقیقه هام نبض می زد.

بعد از مدتی که کمی از التهاب درونم کم شد؛ پیاده شدم. در رو باز کروم وارد حیاط شدم. پالتوم رو دراوردم روی نرده ها انداختم.

بدون اینکه وارد خونه بشم به سمت زیر زمین رفتم تا خودم رو با دیگ ها سرگرم کنم.

در زیر زمین رو که باز کردم از بوی نا که توی بینی ام پیچید؛ چینی به پشانی ام افتاد.

دستم رو روی دیوار کناری گذاشتم و کمی حرکتش دادم تا کلید برق رو پیدا کردم و چراغ رو روشن کردم؛

چشم هام رو برای ثانیه ی بستم و دوباره باز کردم تا به روشنایی عادت کنه؛ ملحفه ی سفیدی که گوشه ی انباری روی دیگ ها کشیده بودند رو برداشتم.

دیگ ها رو یکی یکی توی حیاط بردم.

پاچه های شلوار و آستین پلیورم رو بالا زدم و توی سرما شروع کردم به شستن دیگ ها.

نفس هام تو هوا شبیه ابرهای کوچکی پخش می شد؛ آسمون داشت کم کم چادر سیاهش رو سر می کشید.

- امیرحسام مادر

باصدای حاج خانوم آخرین دیگ رو کنار دیوار گذاشتم و سر بلند کردم با پشت دستم عرق روی پیشانی ام رو پاک کردم.

- جانم جیران بانو.

دکمه های جلیقه بافتنیش رو بست.

- ماهرخ کجاست؟ مگه قرار نشد برین زود بیاین!

انگشت های خیسم رو توی موهام فرو کردم.

- خونه پدرش بردم؛ حالا جیران بانو چایت براه هست.

از روی نرده پالتوم رو برداشت.

- آره، عزیز مادر بیا توی یه چای نبات بدم بهت.

- شما بفرما تو هوا سرده؛ من این جا ها رو جمع کنم پیام

سری تکنون داد خونه رفت؛ شیلنگ رو جمع کردم و توی زیر زمین گذاشتم.

پله هارو بالا رفتم؛ با یاد آوردن مهمون توی خونه خم شدم پاچه های شلوارم رو پایین کشیدم.

تقه ای به در زدم.

- یا الله

با صدای بلند خاتون در رو باز کردم.

- بیا تو چشم قشنگ

وارد خونه شدم گرمای خونه و بوی غذا که به پرزهای بینی ام خورد دلم ضعف کرد.

از راهرو گذشتم؛ خاتون تکیه داده به پشتی زیر کرسی نشسته بود؛ کنارش زانو زدم پیشانیش رو بوسیدم.

- احوال خاتون

لبخندش رو بی دریغ روی صورتم پاشید؛ دستش رو روی بازوم گذاشت.

- بیا بشین زیر کرسی گول این جوونی رو هم نخور چند سال دیگه استخون درد می گیری؛ یه چکمه می پوشیدی پاچه های شلوارت هم که خیس شده.

مشتی از نخود چی کشمش از پیاله سفالی روی کرسی برداشتم. کنارش نشستم و پاهام رو زیر کرسی دراز کردم.

حاج خانوم سینی چای رو آورد؛ روی کرسی گذاشت.

بعد از خوردن یک لیوان چای نبات خمیازه کشیدم.

- مادر باز می خوری بیارم.

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و خمیازه ای کشیدم که چشم هام از بی خوابی می سوخت.

- نه فقط من یه چرتی بزنم.

با دستش زانوهاش رو ماساژ داد.

- مادر ساعت چند بیدارت کنم بری دنبال ماهرخ

- قرار شب یاشار بیاره.

بدون این که اجازه بدم حرفی بزنند سرم رو روی متکا گذاشتم و بیشتر زیر کرسی پاهام رو دراز کردم به خواب رفتم.

با صدای قاشق و چنگال که شبیه مته صداش توی سرم می پیچید؛ چشم های خمار از خوابم رو باز کردم.

بدون تکون خوردن نگاهم رو به سقف دوختم.

- حاج خانوم قرار این همه محبت تو رو چطور جبران کنم.

با شنیدن صدای محکم حاج بابا سرم رو از روی متکا بلند کردم.

پشت سر حاج خانوم رفت و جلوی در آشپزخانه ایستادند و حاج بابا دست هاش رو دو طرف شونه ی حاج خانوم گذاشت؛ حاج خانوم برای دیدن صورت حاجی سرش رو بلند کرد.

- خاتون هیچ وقت برام مادر شوهر نبود؛ همیشه برام جای مادر نداشتم بود؛ حتی عزیزت از مادر خودم نباشه کمتر نیست؛ من هر کاری کنم برای مادر خودم کردم.

- خانوم شما تاج سر بنده ای می دونم حال خودتم خوب نیست این روزها پاهای خودت هم درد می کنند و اما باز هم بی منت هم کار خونه رو انجام می دی هم به خاتون می رسی.

بدون هیچ صدایی دوباره دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

- امیرحسام مادر بیدار شو سفره رو انداختم.

یه چشمم رو باز کردم؛ با صدای دور گه جواب دادم.

- جیران بانو تا تو غذا رو بکشی من یه آب به صورتم بزنم.

دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و یاعلی گویان بلند شدم.

به حاج بابا که کنار در راهرو ایستاده بود سلام کردم.



حاج بابا با اخم روی پیشانی اش نگاهم کرد ته نگاهش توییخ بود.  
دستش رو به عادت همیشگی روی محاسنش کشید.

- بیا باهات حرف دارم.

وارد راه رو شد.

پالتوش رو از روی آویز برداشت و روی شونه هاش انداخت من هم  
شبیه خودش پالتوم رو روی شونه هام انداختم و کفش هاش رو پوشید  
از پله های پایین رفت من هم پشت سرش رفتم.

کنار باغچه ی گل سرخ که حالا با برف پوشیده شده بود ایستادیم.  
نگاهش توی صورتم چرخید.

- حاج خانوم گفت همسرت رو بردی خونه ی پدرش

سرم رو پایین انداختم؛ فهمیدم چی می خواد بگه و نمی تونستم توی  
چشم هاش نگاه کنم.

- بله

صداش رو کمی بلند کرد و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- موقع حرف زدن مثل یه مرد توی چشم هام نگاه کن جواب بده.

سربلند کردم و شرمنده به حرفهایش گوش دادم.

- تو این چند سالی که با مادرت زندگی کردیم همیشه توی زندگی  
الویت اولم مادرت بود؛ حتی اگه هزار تا مشکل هم بود باز هم حواسم  
بهش بود. اما می خوام بدونم پسر من چه کار ضروری داره که نمی تونه  
بره دنبال زنش و بیاره خونه ه...!

ابروهاش گره خورده بود و با چشم های ریز شده نگاهم می کرد؛ هر لحظه فشار انگشت هاش روی شونه ام بیشتر می شد.

- امیرحسام یه روزی کشیدمت کنار بهت گفتم قرار سایه سر شی؛ قرار پشت و پناه شی؛ قرار ستون یه خونه شی؛ اما حالا که نگاه می کنم به این ستون در برابر حتی یه باد مقاوم نیست چه برسه زلزله؛ پسر من توی وظایفش اهل شونه خالی کردن نبود.

نگاهش روی صورتم چرخید؛ دستش رو از روی شونه ام برداشت و روی یقه ای پالتوم کشید.

- خودت میری دنبال زنت میاریش؛ نه پدرش، نه برادر و عمو دایی اش؛ فقط خودت.

از کنارم گذشت و با گام های محکمی به سمت ساختمون رفت.

عصبی پالتوم رو محکم از روی شونه هام کشیدم و به سمت در رفتم. خب من لعنتی چیکار کنم وقتی اون خودش رو مزاحم من می دونه؟ از جیب پالتوم سویچ ماشین رو دراوردم و پشت رل نشستم و استار زدم از جا پارک دراومدم.

خیابون ها رو بالا پایین کردم توی سرم پر از حرف بود؛ آخرش هم به حرف حاج بابا رسیدم؛ راست می گفت راهی که خودم انتخاب کردم و خودم هم باید درستش کنم. نمی دونم برای چندمین بار از سرکوچه اشون گذشتم تا ساعت نه و نیم شد سر کوچه ماشین رو پارک کردم و موبایلم رو از روی داشبورد برداشتم.

توی مخاطبین روی اسمش زدم و موبایل رو به گوشم چسبوندم.

- بله

صدای ظریفش توی گوشم پیچید.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

- ماهرخ تا ده دقیقه ی دیگه آماده شو رسیدم.

- من که با یاشار می اومدم دیگه چرا این همه را برگشتی؟

با قاطعیت و صدای دور گه جواب دادم.

- پنج دقیقه ی دیگه جلوی درم؛ لازم نیست با یاشار بیایی.

بدون باز کردن چشم هام موبایل رو پایین آوردم روی صندلی کنارم انداختم.

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای موبایلم بدون این که چشم هام رو باز کنم موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

- جانم

- چیزه من جلوی در هستم تو...

- اومدم.

ماشین رو حرکت دادم؛ وارد کوچه شدم کنار در ایستاده بود؛ مادرش و یاشار هم بودن.

ترمز دستی رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

به همه اشون سلام کردم؛ یاشار دستش همین طور که دور گردن ماهرخ بود رو به من کرد.

- من که گفتم میارمش.

مریم خانوم چادرش رو محکم جلوی چونه اش مشت کرد.

- چرا برای شام نیومدی من خواستم خودم زنگ بزنم که ماهرخ گفت کار واجبی داری.

دستم رو توی جیب شلوارم مشت کردم.

پوزخنده روی لبم رو نتونستم پنهان کنم.

- راست گفته کارم واجب بود.

با صدای یاشار چشم هام رو به سمتش چرخوندم و نگاهشون کردم.

- هر وقت مشکلی داشتی زنگ بزن ساعت و زمانش مهم نیست خوب.

با تموم شد حرفش حس کردم تمام رگ های گردنم متورم شد؛ فکم منقبض شد؛ مگه بی کس و کار بود که به اون زنگ بزنه!

ماهرخ محکم دست هاش رو دور کمر یاشار حلقه کرد؛ گوشه ی چشمم پرید.

- باشه؛ مواظب خودت باش خوب

یاشار مردونه خندید؛ دستش رو روی چشمش گذاشت.

- چشم

ماهرخ که اومد از کنارم بگذره و سوار ماشین شه دستش رو محکم توی مشتم گرفتم. می خواستم به یاشار نشون بدم که هستم و لازم بهش نیست.

لرزش دست ظریفش رو توی دستم حس کردم و فشاری به دستش آوردم.

نگاهم رو به چشم های یاشار دوختم و محکم بدون تعلل گفتم؛

- داداش هر وقت مشكلي داشته باشه من خودم هستم براي حلش...  
بدون توجه به برق چشم هاي مادرش و نگاه خنثي ياشار پشت بهشون  
کردم.

در رو باز کردم و ماهرخ رو که منگ بود يا هنوز نتونسته بود حرف  
هام رو درک کنه کمک کردم توي ماشين بشينه.  
ماشين رو دور زدم و پشت فرمون نشستم و با تک بوقي حرکت کردم.  
توي سکوت رانندگي مي کردم و اين سکوت اذيتم مي کرد. کلافه و  
عصبی بودم از خودم، از ماهرخ، از عالم و آدم...  
راهنما زدم.

- خوش گذشت؟

بدون اينکه سرش رو بالا بياره کوتاه جواب داد.

- بله

سرعتم رو بالا بردم؛ راهنما زدم و توي کوچه ي بن بست ماشين رو  
پارک کردم به سمتش چرخيدم.

- موش زبونت رو خورد يا سايه من سنگينه؛ تو که خوب حرف مي  
زدي و مي خندي.

نگاهم رو روی نیم رخ صورتش که زیر نور مهتاب روشن تر بود  
چرخوندم؛ چند تار از موهاش لجوجانه روی پيشاني اش افتاده بود رو  
کلافه و پر حرص با دست به زیر شالش فرو کرد؛ انگار زیر سنگيني  
نگاهم بيشتر حرص مي خورد.

دستم رو پشت صندليش گذاشتم.

- کی قرار یاد بگیری وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کنی؟

انگشت های زمخت مردانه ام رو زیر چونه ای گرد ظریفش گذاشتم که از سردی پوستش نوک انگشتهام یخ بست. چرا انقدر سرد بود! همین که خواست سرش رو عقب بکشد دندون ها روی هم قفل شد و چونه اش رو میان انگشت هام فشردم؛ صورتش رو جلوی صورتم نگه داشتم که با حرص لبش رو میان دندون هاش گرفت.

- یه سوال دارم جوابش هم یک کلمه هست بدون سفسطه جواب بده.

انگشت هام رو روی چونه اش فشردم که نگاهش رو به نگاهم گره زد؛ لبش رو بیشتر میان دندون هاش فشرد.

- من چیکاره ی تو هستم؟

چشم هاش تا حد ممکن باز شد وانگار انتظار شنیدنش رو نداشت اما تا کی؟ نگاه شرمزده اش رو که دزدید فریاد زدم.

- ندزد، نگاهت رو ندزد و زل بزن به چشم هام بگو من چیکاره ی تو هستم...؟

چونه اش میان انگشت هام لرزید؛ عسلی چشم هاش توی تاریک و روشن نور ماه از نم اشک برق زد که انگشت هام رو از دور چونه اش باز کردم و با انگشت اشاره تحدید وار فریاد زدم.

- به حضرت عباس قسم یک قطره از چشم هات اشک بریزه این ماشین با خودمون رو یه جا به آتیش می کشم؛ فهمی...دی؟

از فریاد بلندم که اتاقک ماشین رو به لرزه انداخت؛ شونه هاش بالا  
پرید و

آب دهانش رو با صدا قورت داد و لب زد. انقدر آروم لب زد که به  
سختی از میون لب هاش صدا س... رو شنیدم.

از این زندگی لنگ در هوا خسته بودم.

سرم رو روی شونه ام کج کردم.

از سنگینی نگاهم توی خودش جمع شد.

بلند تر فریاد زدم.

- نشنیدم...

زبونش رو روی لب های خشک شده اش کشید.

- ه...همسر

نفس لرزونش رو بیرون داد و انگار جون کند تا این یه کلمه روی  
زبونش بچرخونه.

دست هاش که به وضوح می لرزید رو بالا آورد روی قفسه ای سینه  
اش چنگ زد؛ پالتوش رو توی مشتش فشرد. انگار نفس کم آورده بود  
و قفسه ی سینه اش به سختی بالا پایین می شد

ترسیده بازوهای نحیفش رو میان انگشت هام گرفتم.

- ماهرخ حالت خوبه؟

پلک هاش روی هم افتاد و بازوهاش که میان انگشت هام بود سست  
شدند؛

هول زده ضربه ای آرومی روی گونه اش زدم.

- چی شد یهو ماهرخ؟ چشم هات رو نبند دختر؛ غلط کردم باز کن چشم هاتو...

کلافه و عصبی به موهام چنگ زدم.

لب هاش تکون خورد کلمه های نامفهوم از میان لب هاش بیرون اومد؛ انگار راه نفسش بسته بود که به سنگینی نفس می زد.

فورا به عقب برگشتم تا بطری آبی که روی صندلی عقب بود رو بردارم.

بطری آب رو که تهش کمی آب مونده بود رو با دست پاچگی درش رو باز کردم و به سمت لب های نیمه بازش بردم و دستم رو پشت گردنش گذاشتم و سرش رو کمی به جلو کشیدم.

آروم کمی آب بهش دادم؛ از گوشه ی دهانش آب ریخت و راه باریکی تا روی گردنش راه گرفت. گره شالش رو باز کردم تا راحت تر نفس بکشد.

پلک هاش لرزید و نفس های عمیقی کشید. با استرسی که صدام رو بم تر کرده بود لب زدم.

- خوبی؟

لایه پلک هاش که باز کرد در بطری آب رو بستم و صندلی عقب انداختم؛ سرش رو محکم به سینه ام فشردم و زیر گوشش زمزمه کردم.

- ببخش عزیزم؛ غلط کردم. من هم عصبی بودم دست خودم نبود؛ ببخش.



نفس راحتی کشید؛ دستش رو بی حال روی سینه ام گذاشت و خواست عقب بکشد دستم رو روی گردنش گذاشتم و بیشتر سرش رو به سینه ام فشردم.

بعد از لحظه ای که حس کردم ریتم نفس هاش آروم شده بود، دستم رو بدون حرف از پشت گردنش برداشتم بدون نگاه کردن استارت زدم. وبهش دنده عقب گرفتم و از کوچه خارج شدم.

کمی شیشه رو پایین دادم.

نگاهم به خیابون و سیاهی شب بود.

از خیابون خونه که گذشتم صدای گرفته صی متعجبش بلند شد.

- کجا می ری؟

نگاهش نکردم دنده رو توی مشتم گرفتم.

- بیمارستان فشارت افتاده یه ویزیت بشی خیالم راحت می شه.

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم؛ سرش رو به پشتی ماشین تکیه داد و سرد لب زد.

- من خوبم فقط یهو نمی دونم چی شد؛ اما الان بهترم؛ بریم خونه استراحت کنم بهتر هم می شم.

انگشتم رو محکم کنار لبم کشیدم.

- ن...

- امیرحسام به خدا الان خوبم

نفسم رو با حرص بیرون دادم، صدای بی حالش بیشتر حالم رو دگرگون می کرد و از اولین دور برگردون، دور زدم.

- می تونی صندلی رو خوابونی؟

سرش رو به آرومی تگون داد و صندلی رو خوابوند و دراز کشید.  
شیشه ها رو بالا دادم و بخاری رو به سمتش تنظیم کردم.  
با دیدن مغازه ماشین رو کنار کشیدم و از صندلی عقب پالتوم رو  
برداشتم روش کشیدم.

- الان میام خوب

از ماشین پیاده شدم؛ ریموت رو زدم باد ملایمی وزید و موهام که  
روی پیشانی ام بود رو به بازی گرفت.  
بعد از خرید یه مقدار چهار مغز و آبیموه از مغازه بیرون اومدم.  
ریموت رو زدم پشت رل نشستم آبیموه ای برداشتم با بسته کیک  
شکلاتی چرخیدم و کیسه رو روی صندلی عقب گذاشتم.  
روبه ماهرخ که با چشم های خمار و بی حالی نگاهم می کرد کردم،  
گفتم.

- پاشو بشین

چینی به بینی اش انداخت و با بی حوصلگی جواب داد.

- نه

بازوش رو گرفتم کمکش کردم بشینه صندلی رو درست کردم.  
نی رو توی آبیموه فرو کردم و بسته کیک شکلاتیش رو باز کردم و  
روی پاهاش گذاشتم

- رنگ به روت نمونده یا این ها رو می خوری یا بیمارستان.

پره های بینی اش که از حرص لرزید لبخندی به تحسیش زدم.

حرکت کردم و در طول مسیر همه اش حواسم به ماهرخ بود.

ماشین رو که جلوی در پارک کردم خسته تر از همیشه سرم رو به صندلی تکیه دادم و نگاهم رو به تاریکی آسمون دوختم و نفس عمیقی کشیدم.

- ماهرخ ما دشمن هم نیستیم؛ باهم پدر کشتگی هم نداریم؛ قرار هم نیست یکی دو روز باهم زندگی کنیم حرف یک عمره تا نفس می کشم تا نفس می کشی ما کنار هم هستیم و زیر یک سقف و سمت کنار اسمم توی شناسنامه ام هست.

سرم رو سمتش چرخوندم. خواست چیزی بگه که ادامه دادم.

- هیس هیچی نگو خوب الان هیچی نگو فقط گوش کن.

- من توی این مدت هیچی ازت نخواستم؛ اما امشب اگه سرت داد زدم؛ فریاد کشیدم به خاطر این بود که بفهمی من غریبه نیستم؛ دلم نمی خواد فکر کنی مزاحم منی؛ دلم نمی خواد فکر کنی توی زندگی سر بار من شدی؛ این و خوب توی گوشت فرو کن من تا آخر عمر نوکرت هستم؛ هر جا بخوای بری و هر چیزی بخوای باید به من بگی؛ دوست ندارم دیگران بفهمن توی زندگیم چه خبره؛ دوست ندارم فکر کنن انقدر بی عرضه ام که نمی تونم زندگیم رو اداره کنم؛ که حاج بابا برگرده بگه پسر من اهل شونه خالی کردن نبود! هیچ وقت نمی تونم نگاه سنگین مردم رو که منتظر متلک انداختن هستن، تحمل کنم. هر طوری که زندگی می کنیم به خودمون مربوطه... پس یه جوری رفتار کن که دیگران حق دخالت توی زندگی ما رو نداشته باشن؛ که مادرت برنگرده بگه واسش زن زندگی باش؛ که یاشار نگه هر کاری داشتی به من بگو...

بعد از چند لحظه سکوت سنگینی که توی ماشین حاکم فرما بود بی حرف دستگیره در رو توی مشتم فشردم و پیاده شدم.

کیسه ها رو از صندوق عقب برداشتم.

به ماهرخ که پیاده شده بود و پالتوم رو دست هاش انداخته بود با تاسف نگاهم کردم.

با قدم ها بلند به سمتش رفتم و پالتو رو از دستش گرفتم و روی شونه هاش انداختم.

هم گام با ماهرخ به سمت در رفتم؛

کنارم ایستاد تا در رو باز کنم که هنوز کلید رو توی قفل نکرده بودم، در باز شد و امین با شونه های افتاده از در بیرون اومد.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

با چشم های سرخ و ناباور به صورتم زل زد.

- لج کرده می گه طلاق؛ می گه برمی گرده خونه باباش؛ زن باباش رو می شناسم خونش رو توی شیشه می کنه.

خواستم بگم آرام باش درست می شه اما تو این لحظه بهترین کار سکوت بود، دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

کیسه ها رو به سمت ماهرخ گرفتم.

- برو تو منم الان میام

ماهرخ بدون توجه به من با اخم غلیظ روی پیشونیش به امین خیره بود.

- توی خونه شما چی؟ مطمئنی خورش توی شیشه نبود! اما من مثل شما فکر نمی‌کنم؛ خونه ی پدرش صد مرتبه بهتر از خونه شما هست چون شما ادعای دوست داشتن می‌کنید درحالی که جلوی چشم هاتون مادرتون احساس همسرتون رو لگد مال می‌کرد و شما سکوت می‌کردین؛ تو بدترین روزهای زندگیش تنها بود؛ برای یک زن مگه درد بالا تر از این هست که نتونه مردی رو که دوست داره پدر کنه! لیلا اگه نارحته و به قول شما لج کرده باز به خاطر شما هست که می‌خواد طعم پدر شدن رو بچشید.

امین شرمنده نگاهش رو به زمین دوخت.

- حق با شماست؛ من راهی که رفتم اشتباه بود من فقط خواستم حرمت موی سفید مادرم رو نشکنم جلوی کارهایش سکوت کردم و اما دیر فهمیدم با این سکوتم قلب و غرور همسرم رو خدشه دار می‌کنم الان هم هر کاری می‌کنم برگرده؛ من بچه ی نمی‌خوام اگه اون بالای صلاح بدونه مادر بچه من فقط لیلا هست.

حرف یاشار یادم اومد که به ماهرخ گفته بود فنیچ؛ توی پالتوی من گم شده بود و جلوی امین قد علم کرده بود و با احترام داشت می‌گفت حقه برو به درک. لبخند محوی کنج لبم نشست و انگشتم رو محکم تر از همیشه کنار لبم کشیدم.

از کنار امین گذشتم و پشت ماهرخ ایستادم روبه امین که سرش پایین بود کردم.

- یکم وقت بده مطمئن باش اجازه نمی‌دیم بره خونه باباش؛ اینجا هم مثل خونه ی خودتون هست؛ عین خواهر نداشتم می‌مونه؛ نگران نباش؛ درست می‌شه.

- باشه داداش؛ دیر وقته من هم رفع زحمت می‌کنم؛ با اجازه.

- به سلامت.

برای دیدن شونه های خمیده یک مرد باید مرد باشی باید از اون راه  
گذشته باشی تا بتونی درکش کنی.  
با صدای سرفه نگاهم رو از امین که تو تاریکی کوچه محو شد گرفتم.  
وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم.  
با قدم های بلندی خودم رو به ماهرخ که سالانه، سالانه، راه می رفت،  
رسوندم.  
اخمی مصنوعی روی پیشانی ام نشوندم.  
- پس تا به من می رسی نطق کور می شه! و گرنه بلبل زبون هستی؛  
دیگه تصمیم داشتم برات تخم بلدرچین بخرم.

ایستاد و سرش رو سمت گرفت با چشم های گرد شده به صورتم زل  
زد.  
نفسی عمیقی کشیدم و کیسه ها رو توی دست هام جابه جا کرد و دستم  
رو دور شونه اش انداختم و به جلو هلش دادم؛ لرزش تنش رو حس  
کردم.  
- بیا بریم خونه توی این سرما یخ زدیم.  
صداش هم شبیه تنش لرزید.  
- امیر..

حلقه ی دور شونه هاش رو محکم تر کردم، سیبک گلوم لرزید دسته ی  
کیسه رو توی مشتم فشردم. بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه یا  
اعتراضی کنه با خودم همراهش کردم.  
- برو دیگه وایساده توی این سرما من رو نگاه می کنه؛ می دونم  
خوشکلم لازم نیست به روم بیاری! نفس های عمیق و پر حرصش که  
توی هوا شبیه مه بیرون می زد؛ لبخندم رو عریض تر می کرد.

از پله ها بالا رفتیم و جلوی در دستم رو از دو شونه اش برداشتم و در رو باز کردم.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و پشت سرش وارد خونه شدیم. چراغ ها خاموش بود و نور لامپ های ایون راهرو رو روشن کرده بود.

- حاج آقا می خواین چی کار کنین.

- این پسری که من دیدم زنش رو ول نمی کنه؛ مردونه ایستاده درسته یه اشتباهاتی کرده اما همه ی ماها انسانیم و انسان هم جایز الخطاست.

سرم پایین بود و حواسم به صحبت هاشون که صدای حاج خانوم حواسم رو به خودم آورد؛ چشم هام دیگه به تاریکی عادت کرده بودن.

- مادر اومدین

ماهرخ از خجالت فاصله ی کمی که با هم داشتیم، شونه هاش رو جمع کرد.

سلامی کردیم.

حاج خانوم دو پله ای که بالا رفته بود برگشت.

- مادر شام خوردین؟ براتون نگه داشتم دیگه دیر اومدینتوی یخچال گذاشتم.

دستم رو پشت گردنم کشیدم.

- شما بفرما حاج خانوم از کله سحر سرپایی دیگه نصف شبه خودم گرم می کنم.

پشت حرفم رو حاج بابا ادامه داد.

- حاج خانوم بیا بریم استراحت کن؛ خانمش هست.

همین طور که پله ها رو بالا می رفت؛ محکم بدون هیچ نرمشی تو لحنش ادامه داد.

- زن هم براشون گرفتیم؛ خونه دار هم شدن اما باز هم از دامنیت جدا نشدن.

- حاجی هر چقدر هم بزرگ شدن بازم بچه هام هستن و نمی تونم نگرانشون نباشم.

بعد رو به ما کرد.

- ماهرخ مادر اتاق بالا رو دستی بهش کشیدم رختخواب لیلا رو انداختم اونجا؛ برای شما هم همین اتاق سابق امیر حسام لحاف و تشک گذاشتم؛ غذا و سالاد توی یخچاله ترشی هم هست؛ نوش جونتون.

بعد از گفتن این حرف پشت به ما از پله ها بالا رفت.

از کنار ماهرخ گذشتم.

- تو که شام خوردی برو منم گشنه ام نیست یه لیوان آب بخورم بیام.

دستم رو روی در نیمه باز آشپزخونه گذاشتم و هلش دادم، کلید برق رو زدم؛ کیسه ها رو روی کابینت کنار یخچال گذاشتم و در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم؛ درش رو بستم همین طور که سر می کشیدم با صدای در سرم رو چرخوندم.

ماهرخ تکیه داده به چهارچوب در نگاهم می کرد.



پالتوم رو از روی شونه اش برداشت و کیفش رو که یک طرفی انداخته بود رو درآورد و کنار در روی موکت گذاشت.

- چرا با لیوان آب نمی خوری؟! -

بطری رو پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم.

- اینطوری بیشتر مزه می ده.

از حرص دندان روی هم سایید و به طرف یخچال اومد.

- من هم گشتمه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که بدون توجه به من قابلمه ها رو از یخچال درآورد و روی اجاق گاز گذاشت؛ سفره رو پهن کرد ترشی و سالاد رو روی سفره چید.

دست به سینه نگاهش کردم که با سنگینی نگاهم سرش رو بالا آورد، سوال توی نگاهم رو خوند.

- خوب من از خورش بادمجون خوشم نمیاد؛ مامان به خاطر یاشار درست کرده بود

صورتش توی هم رفت.

- من هم نتونستم بخورم.

رو به روی اجاق گاز پشت به من ایستاد تا غذا رو بکشد.

- به نظرت آخر، آخرش چی می شه؟

کنار سفره نشستم و بطری رو روی سفره گذاشتم و ناخنکی به گل کلم  
توی سالاد زدم.

- آخر چی؟

با گذاشتن بشقاب جلوم سرم رو بلند کردم که رو به روم کنار سفره  
نشست و بشقابش رو کمی جلو کشید.

- لیلا و امین رو میگویم؛ یعنی تهش به کجا می رسه.

قاشقش رو نصف و نیمه پر کرد و توی دهانش گذاشت.

نگاهم بالا اومد روی لب هاش که به آرومی تکون می خورد ثابت  
موند.

قاشق دیگه ای پر کرد و جلوی دهان نیمه بازش گرفت و هم زمان  
سرش رو به سمتم چرخوند؛ با دیدن نگاهم قاشق رو دوباره پایین آورد  
و کمی با غذاش بازی کرد.

- چقدر برات مهم هستن؛ کاش انقدر که به فکر اون هایی به خودت  
فکر می کردی!

پیاله ترشی رو کنار بشقابم گذاشتم و قاشق و چنگالم رو برداشتم بی  
توجه به نگاه ماتم زده اش قاشق غذا رو توی دهانم گذاشتم.

- ببین نباید زیر بار حرف زور رفت؛ زندگی مثل یک بازی هست؛  
اگه حمله کنی می تونی حریف رو از پا در بیاری اما اگه تنها گارد  
بگیری و دفاع کنی به مرور زمان تحلیل می ری... ضربه های  
حریف نابدت می کنه و شاید اولش متوجه ی ضربه هاش نشی چون  
بدنت هنوز گرمه؛ اما وقتی زمان بگذره می فهمی چقدر این ضربه ها  
توی درجا زدن و کم آوردن تاثیر داشته.

با چشم های متعجب نگاهم کرد؛ قاشق و چنگال رو کنار بشقاب گذاشتم.

- لیلا همیشه جلوی مادر امین گارد گرفته؛

اگه به جاش می تونست با احترام جوابش رو بده و با محبت بهش بفهمونه که زندگیش رو دوست داره و نمی ذاره به راحتی کسی داشته هاش رو ارزش بگیره الان شاید به این نقطه از زندگی نمی رسیدن.

آدم ها فکر می کنن وقتی یه چیزی رو به دست آوردن دیگه نیاز نیست برای داشتنش تلاش کنن و کم کم خیالشون راحت می شه از اینکه کسی رو که دوست داشتن بهش رسیدن؛ فکر می کنن تا ابد اون رو دارن؛ درحالی که همیشه یه رابطه به مراقبت احتیاج داره؛ به توجه به اینکه گاهی بشینی براش حرف بزنی ؛ چیزی که ناراحتت می کنه رو تا به زبون نیاری کسی خبر دار نمیشه حتی اگه اون همسرت باشه. سرش رو به آرومی تکون داد و اخم بین ابروهاش غلیظ تر شد و با لحنی غمگین جواب داد.

- درسته؛ ولی یه زن همیشه دوست داره همسرش از نگاهش پی به حال درونش ببره؛ اگه کمی توجه کنی می تونی از نگاهش حرفهای نگفته ی دلش رو بخونی؛ اونم زنی مثل لیلا که عشق توی نگاهش موج می زنه.

منتظر و دست به سینه نگاهم می کرد.

نگاهم رو روی صورتش چرخوندم و توی چشم های عسلیش که هر لحظه کدر تر می شد زل زدم؛ تاب نیاورد و نگاهش رو به بشقاب پیش روش دوخت و با تته پته به سفره اشاره کرد.

- غ... غذا از دهن افتاد.

این بار توی سکوت غذا رو خوردیم و سفره رو جمع کرد.

کنار پنجره قدی آشپزخانه ایستادم و نگاهم رو به برف های که نرم و آرام روی زمین می نشست دوختم؛ ماهرخ با چابکی وسایل رو جمع کرد و ظرف ها رو شست.

با شنیدن صداش سرم رو به سمتش چرخوندم که دست هاش رو با حوله خشک می کرد.

- کاری نداری من برم؟

نگاهم روی چشم های سرخ و خمار از بی خوابیش چرخوندم.

زیر لب نه آرامی گفتم. حوله رو روی کابینت انداخت و پشت به من به سمت در رفت از کنار در پالتوم و کیفش رو برداشت.

پشت سرش در رو بست؛ پنجره رو باز کردم.

با برخورد هوای سرد به صورتم به خودم لرزیدم دستم رو کنار چهار چوب پنجره گذاشتم و به آسمون چشم دوختم.

نگاهم توی سیاهی شب چرخید؛ دنبال گم شده و تکیه گاهم که اسم بردار رو یدک می کشید اما خیلی جاها نقشش برام پدر بود، می گشتم.

پره های بینی از بغض لرزید؛ فردا میام پیشت منتظرم باش؛ خیلی حرف ها دارم برای زدن.

پنجره رو بستم و چراغ رو خاموش کردم از آشپزخانه بیرون اومدم و پله ها رو آرام و بی سر صدا بالا رفتم.

چراغ ها خاموش بود و نور کم سویی راه پله ها رو روشن کرده بود. پشت در اتاقم ایستادم.

چشم هام رو بستم پیشانی ام رو به در تکیه دادم.

کاش می تونستم داد بزنم؛ کاش مثل ماهرخ می تونستم کنارگیری کنم؛ خاتون می گه ای کاش نکنم؛ می گه برنگرد تا گذشته رو دوره کنی؛

می گه ببند صفحه ی گذشته رو... آیندت و رقم بزن تا فردایی باز  
برنگردی به فکر امروزت. و ای کاش ای کاش بگی.

نفسم رو از میان لب های نیمه بازم بیرون دادم.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و به آرومی پایین کشیدم و در با  
صدای قیژی باز شد و نفس حبس شده ام رو توی اتاق رها کردم.

پشت به در روی تخت دراز کشیده بود و پتو را تا روی سرش بالا  
کشیده بود، با باز شدن در توی جاش تکون خفیفی خورد اما سرش رو  
از زیر پتو بیرون نیاورد.

زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم و در رو پشت سرم  
بستم؛ دست به سینه به در تکیه دادم.

که با تکون های خفیفی که می خورد؛ انگشت شصتم رو کنار لبم  
کشیدم.

- حالا خفه نشی! سرت رو بیرون بیار یه نفسی تازه کن.

از کنارش گذشتم و به سمت کمد رفتم؛ شلوارم رو برداشتم.

نیم نگاهی به ماهرخ که پتو رو از روی سرش کنار زد بود، کردم.

- برنگرد

با گفتن چی سرش رو به سمتم چرخوند که با سر به شلوار سورمه ای  
توی دستم اشاره کردم.

از شرم و حیا صورتش رنگ گرفت و سرش رو چرخوند همین که خواست از روی تخت بلند بشه ادامه دادم.

- نگفتم از اتاق برو بیرون که...

سر جاش پشت به من دراز کشید.

کمربندم رو باز کردم و شلوارم رو عوض کردم؛ پیراهنم رو درآوردم.

محکم دستی پشت گردنم کشیدم و بلاتکلیف نگاهم روی دو دست لحاف و تشک کنار دیوار که روی هم چیده شده بود ثابت موند. بالاخره که باید اینجا می خوابیدم؛ نمی تونستم که توی خونه ی حاج بابا جدا بخوابم

تشک و برداشتم پهن کردم و بالشت و روش گذاشتم؛

روی تشک دراز کشید.

لحاف رو تا زیر گردنم کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم؛ نمی دونم چقدر توی جام غلط زدم تا چشم هام روی هم افتاد.

با صدای ناله ی ضعیفی چشم باز کردم و خواب آلود تویی تاریکی اتاق چشم چرخوندم. با دیدن ماهرخ که صداهاى نامفهومی از دهنش بیرون میومد هوشیار شدم و هول زده بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم.

- ماهرخ....ماهرخ چی شده؟ حالت خوبه؟ چشم هاتو وا کن... ماهرخ...

با چند ضربه ی آرومی که به صورت تب دارش زدم؛ چشم باز کرد.

- ماهرخ خوبی؛ داشتی خواب می دیدی!

با صدای ضعیفی به سختی لب زد.

- امیرحسی...

- هیچی نیست؛ خواب دیدی؛ آروم باش  
از روی پا تختی یه لیوان آب پر کردم و سرش رو بالا آوردم.  
- یه کم آب بخور و بخواب؛ چیزی نیست من کنارتم.  
یه کم آب خورد و دوباره دراز کشید.

با افتادن نور خورشیدی که از لا به لای پرده روی پلک های بسته ام  
افتاده بود، چشم هام رو باز کردم.  
تا صبح شبیه مار زخمی به خودم پیچیده بودم حالا نفسم رو سنگین و پر  
از بغضی که خفه اش کرده بودم بیرون دادم.

دوباره پلک بستم و کش و قوسی به بدنم دادم؛ لحاف رو از روم کنار  
زدم و با یه حرکت از جام بلند شدم.  
انگشت هام رو توی موهای ژولیده ام فرو کردم.  
به سمت کمد رفتم حوله ام رو دور گردنم انداختم شلوار و پیراهنم رو  
برداشتم.  
از جیب شلوار دیشبم کیف پول موبایلم رو برداشتم.  
از کنار تخت که می گذشتم با دیدن پتوش که از روش کنار رفته بود به  
سمتش رفتم پتو رو روش کشیدم.  
همین که خواستم عقب بکشم با دیدن روسری دور گردنش زهرخندی  
زدم بدون تعلل بهش پشت کردم.

در اتاق رو باز کردم بیرون رفتم که از اتاقی که اتاق خیاطی حاج  
خانوم بود لایلا خانم هم بیرون اومد با شنیدن صدای دورگه و گرفته اش  
با تعجب و اخمی که روی پیشانی ام نشسته بود نگاهم روی صورت  
پف کرده و چشم های سرخش چرخید.

- سلام.

سری بر اش تگون دادم.

که با قدم های اروم به سمت پله هارفت.

پوفی کشیدم موبایل و کیف پولم رو کنار در حموم روی زمین گذاشتم به حموم رفتم.

همین طور که جلوی آینه ایستادم و حوله ی کوچیک رو روی مو هام انداختم لباس هام رو پوشیدم.

دکمه های پیراهن سیاهم رو بستم؛

حوله رو از روی مو هام برداشتم.

بیرون اومدم.

کیف و موبایلم که کنار در حموم گذاشته بودم برداشتم بی سر و صدا از پله ها پایین رفتم.

- الهی قربونت بشم چه به روز چشم هات آوردی مادر

لبخندی از محبت های بی دریغ حاج خانوم روی لب هام نشست.

با برداشتن پالتوم از رخت آویز و کفش های از جاکفشی از خونه بیرون زدم.

ماشین رو پارک کردم پیاده شدم.

برف های که دیشب بارید بود زمین سرد بود که تمام حواسم معطوف زیر پاهام بود قدم هام محکم و با تردید بود می دانستم کوچک ترین بی احتیاطی من رو نقش زمین می کند می تونستم از پیاده رو خارج شم و در حاشیه ی خیابان راه برم جایی که بر اثر رفت و آمد ماشین ها

برف ها حرارت دیده بودند و به گل تبدیل شده بودند اما می خواستم درست مثل زندگی ام بازی کنم قدم گذاشتن روی سر سری که پاهات رو می لرزاند.



دستم رو از جیب پالتوم درآوردم تا در صورت لغزیدن با صورت نقش  
زمین نشوم و حواسم به این رفت چرا الان دست هام توی جیبم  
سکوت کردند و بیرون نمی کشم؛ حواسم به این رفت که شاید خطای  
من این بود که بدون هیچ توضیحی شیرین رو پشت سر گذاشته بودم  
حواسم به این رفت که من با آرزوهای که هر شب برای شیرین از  
پشت گوشی می ساختم ویران کردم.

جلوی در بزرگ آهنی ایستادم بوی مرگ توی بینی ام پیچید.

آب دهانم خشک خشک شده بود روز خاک سپاری جلوی چشم هام  
توی روز روشن با چشم های باز کابوس و تلخ ترین روز زندگیم  
جلوی چشم ها رژه می رفت.

صدای جیغ های ماهرخ و گریه های حاج خانوم توی گوش هام پیچید.  
از کنار سنگ قبرها گذشتم.

سینه ام سنگین شد؛ قدم هام سنگین تر اینجا که کسی نبود.  
من امیرحسین و خدا بود.

بذار ببینه شونه های خمیده ام رو بذار بجای قدم های محکم صدای  
کشیدن کفش هام رو بشنوه.

کنار سنگ سیاه قبرش روی دو زانو نشستم.

نگاهم روی وجب به وجب سنگ سیاه حکاکی شده، چرخید.

انگشتم رو به آرومی روی نوشته هاش کشیدم که از سردی سنگ  
وجودم لرزید.

امیرحسین بلورچی

فرزند علی بلورچی

تولد

دستم روی سنگ مشت شد. وفات بغض چنبره زده توی گلوم هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد.

نگاهم پایین تر اومد و رو کلمه های شعر دو، دو، زد که با صدای دو رگه و گرفته ای زیر لب زمزمه شون کردم.

- از خاطر دل ها نرود یاد تو هرگز

ای آنکه به نیکی همه جا ورد زبانی

- سلام خان داداش دلم بدجور هوات رو کرده بود هوای خلوتهای دو نفره مون

با دستم برف های نشسته روی سنگ رو کنار زدم.

- از وقتی رفتی دردهام روزبه روز بیشتر و بزرگ تر شدن؛ جات رو هیچکس نمی تونه برام پر کنه. انگار شهر خالی شده؛ انگار دنیا روی سرم آور شده؛ کاش می تونستم پیام پیشت داداش؛ تو که رفتی همه چی رفت؛ زندگیم، دلخوشیم، عشقم...

بغضم شکست و صدای مردانه ام سکوت قبرستون خلوت رو در هم شکست.

دلم پر بود؛ زانو هام رو بغل کردم؛ سرم به اندازه یک بشکه دویست و بیست کیلویی سنگین بود.

- تو که نامرد نبودی داداش! چرا به این زودی پشتم و خالی کردی؟ من هنوز همون پسر بچه ی تخسم که همیشه هوای خرابکاری هاش رو داشتی! همیشه میومدی دستم رو میگرفتی و می گفتی؛ غمت نباشه خودم پشتتم! پس چی شد که رفتی! به خدا من هنوز همون پسر بچه ی لجباز و یکدنده ام.

کلافه دستی پشت گردنم کشیدم با صدای پر بغض لب زدم.

- خراب کردم داداش؛ گند زدم به زندگی خودم و ماهرخت؛ بیا انقدر محکم بزن تو گوشم تا برق از کله ام بپره؛ تا یادم بمونه که دیگه به

عزیز دوردونه ات از گل نازکتر نگم. مثل همیشه اینبار هم بیا و  
بزرگی کن؛ بیا و دستم و بگیر و بلندم کن؛ بیا و راه و رسم زندگی و  
مردونگی رو به من لعنتی یاد بده؛ الان بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم  
امیرحسین...

از این سکوت دلم می گیره؛ خم می شم پیشانی ام رو روی سنگ می  
ذارم؛ یک بار، دو بار، سه بار پشت سر هم به سنگ می کوبم.

- گله دارم ازت؛ اومدم دعوا اومدم بگم خسته ام اومدم بگم خان داداش  
چرا وسط راه رفتی اومدم بگم چیکار کنم غم نگاه مامان رو؛ بعد  
رفتنت کمر حاج بابا خم شده و به روی خودش نمیاره اومدم بگم شنیدن  
گریه های حاج بابا سر نمازش برام سخت و سنگینه...

سرم رو پایین انداختم؛ قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید و میان ته  
رشم گم شد

شرمنده شبیه گناهکارها و خیانتکارها سرم رو پایین انداختم شبیه بچه  
که روی سرش چادر می اندازه و وقتی دور اطرافش کسی رو نمی  
بینه فکر می کنه کسی هم اون رو نمی بینه.

- از خودم متنفر شده ام داداش؛ از اینکه گاهی دلم هرز می ره و  
نگاهم بی راهه؛ از اینکه تا دم در خونه اشون که می رسم، دست و دلم  
می لرزه و دل، دل می کنم واسه یه لحظه دیدنش...

بغض مثل بختک بیخ گلوم چنبره زده بود و داشت خفه ام می کرد.

- دلم می خواد قلبم رو از توی سینه ام چنگ بزنم.

امیرحسین بیا آدمم کن؛ بیا بگو بی ناموس... به حضرت عباس هر  
کاری می کنم به دلم نمی تونم حالی کنم بهش فکر نکنه!

- حاج خانوم می گه به دلت حالی کن برای زنت بزنه؛ حاجی می گه ستون باش...

خاتون می گه باغبون باش برای گلت...

دستم رو توی جیبم فرو کردم؛ شبیه یک شی قیمتی توی مشتم گرفتم و بیرون آوردمش و جلوی سنگ سردش گرفتم.

- به همون امام حسین که سیاهش تنم هست،

دارم زور می زنم نگاهم هرز نره، به حضرت عباس دارم زور می زنم جات رو براشون پر کنم. قول می دم ندارم آب تو دلش تگون بخوره؛ به مردونگیم قسم نمی دارم؛ فقط کمکم کن؛ مثل همیشه پشتم باش.

لب هام رو روی هم فشردم و با انگشت هام چنگ زدم به زمین خیس و کندمش؛ با تمام وجود زار زدم؛ بذار بگن مرد که گریه نمی کنه؛ از پشت چشم های بارونی برای آخرین بار نگاهم روی دستبند چرخید و مشتی گل رو روش ریختم و کنار قبر امیرحسین تنها یادگار عشقم رو چال کردم.

بلند شدم و ایستادم.

- باز هم میام داداش؛ این دفعه زودتر.

با قامتی خمیده پشت بهش کردم و همین طور که به سمت در خروجی می رفتم، خم شدم و یه مشت از برف های دست نخورده برداشتم و دست های

گلی ام رو تمیز کردم.

با گام های نامتعادلی از قبرستون خارج شدم.  
 نفهمیدم چطور به دماشین رسیدم و پشت رل نشستم.  
 انگشت هام رو دور فرمون حلقه کردم و پیشانی ام و روش گذاشتم؛  
 دوست نداشتم به هیچ چیز و هیچ کس فکر کنم، ذهنم خالی، خالی شده  
 بود؛ انگار سبک شده بودم.  
 با صدای بلند زنگ موبایلم سرم رو از روی فرمون بلند کردم و به  
 پشتی صندلی تکیه دادم و دستم رو توی جیب پالتوم فرو کردم و  
 موبایلم رو درآوردم.  
 چشم هام رو بستم بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی موبایل رو کنار  
 گوشم گذاشتم.  
 صدای شکسته ی حاج بابا ترک های دلم رو لرزوند.  
 - امیرحسام  
 - سلام حاج بابا  
 صدای نگرانش توی گوشم پیچید.  
 - پسرم خوبی، حالت خوبه چیزی شده؟ صدات گرفته است.  
 نفسم رو فوت کردم.  
 - حاجی من خوبم؛ کارم داشتین؟  
 - از صبح نیستی گفتم میایی. نیومدی که زنگ زدم بگم زود بیا یه  
 دستی به بچه ها برسون.  
 - روی چشمم حاجی تا نیم ساعت دیگه اونج...  
 میان حرفم اومد.

- امیرم، امیرحسام می گی خوبی و من پدر اگر بچه ام رو شناسم و ندونم اخم روی پیشانی اش و برق توی چشم هاش برای چیه که لایق جرز دیوارم، یادت نره من تو رو بزرگ کردم. مکث کوتاهی کرد.

- مادرت تموم دل خوشیش تویی؛ می دونی؟

درست نشستم و با ابروهای بالا رفته به روبه روم زل زدم.  
- حاج...

- هیچی نگو فقط تو این روز عزیز ازت می خوام توی گذشته هرچی بود و هست ببندی و دیگه هم برنگردی نگاه کنی.  
-خدا به همراهت بابا جان منتظرم؛ زود بیا.

ناباور با چشم های مات شده به روبرو خیره شدم. حاجی از همه چیز خبر داشت؛ از رو بروی باهاش شرم داشتم، عرق سردی روی پیشانی ام نشست.

با صدای طبل و سنج شیشه ماشین رو پایین دادم، جماعت عزادار سینه زنی با نظم و یا امام حسین گویان به سمت می اومدن؛ خون توی رگ هام یخ می بست و دلم هوای شب هایی که با امیرحسین نوکریش رو می کردیم، کرد.

- ما همه سینه زناستیم ای که تو خون خدایی آقاجون عنایتی کن تابشیم کرببلایی

صدای بلندی که از بین جماعت می اومد در گوشم اکو شد.  
حسین ... وای ... حسین... وای.

یا ....ابولفضل

همراهشون زمزمه کردم.

- یا حسین

استارت زدم پام رو روی گاز گذاشتم.

همین که جلوی در پام رو روی ترمز گذاشتم نفسم رو سنگین از میان لب های خشکم بیرون دادم.

آینه ی جلوی ماشین رو به سمت خودم چرخوندم و نگاهی به موهای پریشونم کردم؛ انگشت هام رو توی موهام فرو کردم و به عقب بردم. از توی آینه نگاهم به کیف لباس های ماهرخ افتاد؛ از ماشین پیاده شدم و کیف رو از روی صندلی عقب برداشتم؛ ریموت ماشین رو زدم و دسته ای کیف رو توی مشتم فشرم.

هر قدمی که به در خونه نزدیک می شدم صدای نوحه بلندتر به گوش می رسید؛ جلوی در ایستادم و نگاهم روی پرچم های سیاه یاحسین چرخید.

با احترام دستم رو روی سینه ام گذاشتم و سلام دادم و با گام های محکمی وارد حیاط شدم.

که صدای مش نصرت که کنار دیگ ها ایستاده بود، بلند شد.

- جوون ها قدر این شب ها رو بدونید که دارین نوکری آقام ابلفضل رو می کنید.

دستمال رو محکم به عرق رو پیشانی اش کشید.

با دستی که روی شونه ام نشست سرم رو چرخوندم؛ امین با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- پسر تو از صبح کجایی؟

گوشه ای لبم بالا رفت؛ با لودگی گفتم؛

- داداش تو رو که دیگه معلوم هست هر جا گمت کنیم؛ اینجا پیدات می کنیم.

لبش رو گاز گرفت و یهو دستش رو از روی شونه ام برداشت و بازوم رو میان انگشت هاش گرفت.

- اره؛ هر کس من رو بخواد باید دور و اطرف خونه شما من رو پیدا کنه؛ بهش فرصت می دم تا با خودش کنار بیاد؛ تا آروم شه بعد هم برمی گرده خونه.

با نوک کفش سیاه برافش به برف های زیر پاش زد.

- با مامانم هم اتمام حجت کردم که اگر لایلا بخواد یه خونه ی جدا می گیرم.

نگاهم روی صورت مصمم اش چرخید و آروم با مشت به بازوش زدم.

- تو برو جلو ما پشتت هستیم؛ حالا بیا بریم که کلی کار داریم.



شونه به شونه هم قدم برداشتیم؛ دستم رو پشتش گذاشتم.

- تو برو

کیف رو بالا آوردم با سر بهش اشاره کردم.

- من این رو بدم؛ پیام.

دستم رو روی نرده گذاشتم و از پله بالا رفتم؛ صدای زنگ موبایلم بلند شد؛ موبایلم رو از توی جیب پالتوم برداشتم.

با دیدن اسمش روی صفحه بی مکث اتصال رو زدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

- امیر حسام به جون خودم گیرت بندازم خاک شیرت می کنم؛ بابا رفتی و حاجی، حاجی، مکه؟! خوب یه سر به این جا هم بزنی بد نیست ها!

عقب رفتم و پشت به حیاط کمرم رو به نرده ها تکیه دادم؛ نگاهم روی طرح های هندسه ای در حال چرخید.

- آحد هر چی سنت بالا می ره غر، غر هات هم بیشتر می شه ها! خوب برادر من، روز اول محرم من بلند شم هلک، هلک کجا پیام؟!

صدای کوبیدن در اومد.

- یه سر می اومدی با این یاسر حساب کتابت رو می بستی خوب از صبح هزار بار زنگ زده.

نوک کفشم رو روی سرامیک روی ایون کوبیدم.

- باشه بهش زنگ می زنم تو هم شب بیا اینجا.

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

- نه که نمی گفتم؛ نمی اومد! مگه منتظر دعوتت بودم! به این یاسر هم زنگ بزن که انگار شش ماهه به دنیا اومده.

باشه ای گفتم و ازش خداحافظی کردم؛ موبایلم رو توی جیب پالتوم انداختم.

در خونه باز شد و ماهرخ گوشه ی چادر سرمه ای رو به دندونش گرفته بود و با سر پایین از در بیرون اومد؛ سینی چای توی دستش رو محکم گرفته بود و تمام حواسش بود چادر زیر پاش نره؛ همین که خواست دمپایی ها رو بپوشه تکیه ام رو از نرده گرفتم و با یک گام فاصله امون رو پرکردم و لبه ی سینی رو گرفتم.  
با هول سرش رو بلند کرد.

چادر از میان دندون هاش آزاد شد و از روی سرش سرخورد و روی شونه اش افتاد.

کیف رو کنار پاش گذاشتم.

همین طور که یه پولکی از قندون برداشتم؛ لب زدم.

- ترسوندمت؟

سرش رو تکون داد.

پولکی رو توی دهانم گذاشتم.

- ا دیدی باز موش زبونت رو خورد! خوب به جای تکون دادن سر چند کیلویت، زبون نیم مثقالیت رو تکون بدی حله!

اخمی روی پیشانی بلندش نشست، همین طور که چادرش رو از زیر پاش جمع می کرد، زیر لب غر زد.

- چای ها از دهن افتاد؛ فعلا چای رو ببر تا بعد راجب فلسفه ی سر چند کیلویی من و زبون نیم مثقالیم به یک نتیجه برسیم.

ابروهام بالا پرید و انگشت شصتم رو کنار لبم که هر لحظه بیشتر کش می اومد، کشیدم تا بیشتر کش نیاد.

سینی رو به سمتش گرفتم که با تعجب نگاهم کرد.

- بگیر

دست هاش رو جلو آورد و محکم سینی رو گرفت؛ پالتوم رو از تنم درآوردم و دوباره سینی رو گرفتم، پالتو رو روی دستش گذاشتم، بی حرف

پشت بهش کردم که صداش رو شنیدم و مکث کردم.

- ممنون.

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم.

- قابل نداشت.

هوفی کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

حاج بابا کنار مش نصرت ایستاده بود که با دیدنم صحبت هاشون رو قطع کردند.

سلام دادم که مش نصرت پدرا نه نگاهی بهم کرد و دستش رو روی شونه ی حاج بابا گذاشت.

- انشالله هر چی خاک امیرحسین بود عمر امیرحسام خان باشه.

روبروشون ایستادم و سینی رو جلوشون گرفتم که هر کدوم یه لیوان چایی که بخار ازش بیرون می زد، برداشتند.

صدام رو بالا بردم و قاسم که توی حجره حاج بابا کار می کرد رو صدا زدم با چابکی خودش رو به من رسوند.

دستی به موهای کم پشتش کشید.

سینی رو به سمتش گرفتم.

- بده بچه ها بخورن گرم شن.

- چشم آقا.

بعد از چند ساعتی که کمک بچه ها غذای نذری رو بار گذاشتیم، مش نصرت شعله ی زیر قیمه رو کم کرد.

با پشت دستم عرق روی پیشانی ام رو پاک کردم و با صدای مش نصرت سرم رو چرخوندم.

- خسته نباشی جوون؛ اجرت با ابا عبدالله...

سرم رو خم کردم و شونه اش رو بوسیدم.

- ممنون؛ خسته شدی مشتی؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- خستگی چیه پسر؟ مگه آدم خسته می شه وقتی داره نوکری اقام ابلفضل رو می کنه؟! من اینجا بچه ها هم هستن برو یه آبی به سر صورتت بزن و بیا تا کمک کنی غذا رو بکشیم.

دستم رو روی چشمم گذاشتم.

- روی چشمم مشتی.

- چشمت بی بلا بابا جان.

پشت بهش کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم که قاسم با کیسه ی ظرف های یک بار مصرف از زیر زمین بیرون اومد.

- کنار دست مشتی باش تا پیام اگه چیزی خواست بهش بده.

دستی به شونه اش زدم و از کنارش گذشتم.

از پله ها که بالا رفت تقه ای به در زدم و یاالله گفتم.

صدای دعا می اومد.

دختر بچه ای که چادر سفیدی رو روی موهای دو گوشش انداخته بود رو صدا کردم.

- عموجون برو حاج خانوم رو بگو امیرحسام کارت داره.

سرش رو تگون داد و با دو رفت با نگرانی نگاهش کردم که چادر زیر پاش نره، لبخندی زدم که کناره ی چشم هام چین خورد؛ سر تگون دادنش من رو یاد فنچ خانوم انداخت؛ چقدر این اسم بهش می اومد.

با صدای حاج خانوم از فکر و خیال بیرون اومدم.

- امیرحسام مادر تو از ظهر با یه لا پیراهنی؟!!

کفش هام رو درآوردم، وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم.

- آستین هات رو دیگه چرا بالا دادی.

لبخندی به تمام نگرانی هاش زدم.

- جیران بانو مخلصتم؛ من رو یه طوری بفرست برم بالا یه دوش بگیرم تا وقت هست؛ بعد تموم شدن غذا باید برم مسجد دیگه وقت نمیشه.

چادرش که روی شونه اش افتاده بود رو روی سرش انداخت.

- بیا مادر غریبه که نیستن همه آشنا هستن.

پشت سرحاج خانوم وار شدم؛ بدون بالا آوردن سرم جلوی در ورودی هال، سلامی دادم و از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاق که شدم در حالی که دونه دونه دکمه های پیراهنم رو باز می کرد و از تنم درمی آوردم با پشت پام در رو بستم؛ با یک حرکت رکابیم رو هم از تنم در آوردم، در کمد رو باز کردم و دست بردم

حوله ام رو بردارم که صدای باز شدن در و پشت سرش صدای هینی  
اومد؛ بادیدن ماهرخ که عقب گرد کرده بود تا از اتاق بره گفتم.  
- بیا این پیراهن مشکیم رو بشور اتوش کن بی زحمت تا من یه دوشی  
بگیرم.

دستپاچه دستی به شال حریر روی سرش کشید.  
کامل به سمتش چرخیدم.

- من تا دوش بگیرم می تونی پیرهنم رو حاضر کنی؟

با دیدن چونه اش که به سینه اش چسبیده بود؛ گوشه ی لبم بالا رفت، با  
قدم های بلندی رو به روش ایستادم. بد نبود که یه کم سربه سرش  
بذارم تا دوباره زبونش باز بشه.

سرم رو پایین آوردم با صدای بمی زیر گوشش لب زدم.

- خوب چطوره تا وقت دارم راجب این فلسفه ی زبون نیم مثقالیت  
حرف بزنیم

هوم؟

سرش رو بلند کرد و با گیجی لب زد.

- ها؟!!

وقتی دوباره نگاهش روی بالا تنه ی لختم سرخورد، شبیه رنگین  
کمان رنگ به رنگ شد.

- نه تو که حافظه ات قد جلبک!

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت که با چشم های ریز شده نگاهم رو روی شال حریر و نازکش که گردن و موهاش معلوم بود چرخوندم. دستم رو دراز کردم و گوشه ی شالش رو گرفتم که سرش رو عقب کشید. با صدای خفه ای که به سختی کنترلش می کردم تا بالا نره؛ زیر لب غر زدم.

- با این شال که بیرون نرفتی؟! -

سکوتش عصبانی ام کرد.

- چطوری بهت حالی کنم موقع حرف زدن به من نگاه کنی؟ از تو سوال می پرسم نه دیوار!

سرش رو بلند کرد و با آشفتگی از کنار بازوم نگاهی به بیرون انداخت.

هم زمان با نگاه کردن دستش رو هم روی بازوی لختم گذاشت.

- هیس چرا داد می زنی؟ نه؛ اینجوری بیرون نرفتم.

با حس دست های سردش روی بازوم نگاهم روی دستش ثابت موند که با صدای استغفرالله خاله به خودم اومدم.

صدای قورت دادن آب دهان ماهرخ و صدای نفس های یک در میانش توی گوشم پیچید و دستم مشت شد. سرم رو چرخوندم خاله با پوزخنده روی لب هاش و نگاه پر غیضش رو روی صورت ماهرخ چرخوند.

با سنگینی نگاهم، نگاه خیره اش رو از روی ماهرخ به من سر داد.

- سلام جانِ خاله

جواب سلامش رو دادم، ماهرخ فوراً دستش رو از روی بازوم برداشت.

همین طور که از کنار خاله می گذشتم ادامه دادم.

- شرمنده خاله من عجله دارم یه دوش بگیرم

از کنارش گذاشتم و از در بیرون رفتم؛ به سمت حموم پا تند کردم تا زودتر دوش بگیرم وارد حموم شدم، همین که خواستم کمربندم رو باز کنم با یاد آوردن حوله و لباس با دستم محکم به پیشانی ام کوبیدم.

- لعنتی

از رخت کن بیرون اومدم.

صدای بلند مداحی از تلویزیون پایین می اومد.

زیر لب باهاش تکرار کردم.

- بی سر و سامان توام

یا حسین

دست به دامان توام

یا حسین

جان علی سلسله بندم مکن

گردم از خاک بلندم مکن

عاقبت این عشق هلاکم کند

در گذر کوی تو خاکم کنند

(آغاسی)



با شنیدن صدای خاله نگاهی به داخل اتاق کردم و توی چارچوب در ماتم برده بود؛ ماهرخ با سری پایین گوشه ی پیراهن مشکیش رو توی مشتش می فشرد و خاله پشت به من رو به روش ایستاده بود و درشت بارش می کرد.

- از من به تو نصیحت این قبری که بالاش روضه می خونی توش مرده نیست، بهتره بری این خونه رو بیش تر از این به روز سیاه نشونی؛ این ناز و غمزه ها رو هم ببر جایی که خریدار داشته باشه؛ امیرحسام آدم ناز کشیدن واسه بیوه ی برادرش نیست.

دستم مشت شد و با چشم های به خون نشسته به فک منقبض شده ی ماهرخ که توی چشم فقط شبیه بزدل ها بود و سرش با هر کلمه ی خاله بیشتر خم می شد؛ خیره شدم.

دست مشت شده ام رو روی در گذاشتم و تا آخر بازش کردم. خاله با صدای در سر چرخوند و نگاهش روی موهای خشکم چرخید؛ لبخندی دستپاچه ای روی لب های باریکش نشست.

- حموم نکردی خاله جان!؟

گوشه ی لبم بالا رفت.

- حوله ام یادم رفت...

سرم رو به سمت ماهرخ که کناری ایستاده بود و انگشت هاش توی هم گره زده بود و با صورت سرخ و چشم های لبریز از اشک نگاه می کرد، چرخوندم.

با صدای بم و گرفته ای ادامه دادم.

- خانوم این حوله ی من و می دی؟

از گوشه ی چشمم به خاله که با چشم های گرد و غضبناک نگاهش میان من ماهرخ چرخید نگاه کردم؛ ماهرخ با دستپاچگی و شرمزده به سمت کمد قدم برداشت که پاش پیچ خورد تا خواست با سر به روی موکت بخوره با قدم بلندی فاصله بینمون رو پر کردم و محکم بازوش رو گرفتم. نفس توی سینه اش حبس شده بود که با هول دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خودش رو بالا کشید و نفس لرزانش رو بیرون داد. صدای قلبش که شبیه گنجشک می زد لبخند به لبم آورد با همون لبخند روی لب هام نگاهش کردم.

- مواظب باش عزیزم.

زمزمه ی حرصی خاله به گوشم خورد.

- دختره ی دست و پا چلفتی!

و بعد صداش رو بلند تر کرد.

- خاله جان من می رم پایین یه روز قرار بذاریم؛ شام بیای خونه امون؛ خیلی وقته دست پختم رو نخوردی.

بدون این که دستم رو از دور کمر ماهرخ باز کنم جدی رو به خاله جواب دادم.

- چشم با ماهرخ هماهنگ کنم هر وقت تونستیم بهتون خبر می دیم.

سری تکون داد و چشم غره ای به ماهرخ که خجالت زده توی بغلم گم شده بود و نگاهش رو از تیررس نگاه خاله پنهون کرده بود، کرد؛ پشت به ما به سمت در اتاق رفت.

با صدای بسته شدن در سرش رو به آرومی بالا آورد.

دست یخ زده اش رو روی سینه ی لختم گذاشت و فشاری داد تا کمی از من فاصله بگیره؛ بی توجه به حال بدش هر دو بازوش رو میان انگشت های مردانه ام گرفتم.

نگاهم روی صورت رنگ پریده و چشم هایی که عسلش از اشک برق می زدند چرخوندم، با صدایی که از زور خشم دور گه شده بود غریدم.

- چرا شبیه بزدل ها فقط ایستادی گوشه ی رینگ تا هر کسی بیاد بهت مشت بکوبه؟! -

پلک هاش رو بست و قطره های اشک از گوشه ی چشم هاش روی صورتش لغزیدند و پرهای بینی اش از بغض توی صدایش باز و بسته شد.

- اون خاله اته من... -

انگشت هام رو بیشتر روی بازو های نحیفش فشردم که با درد مجبور شد نگاهش رو به چشم های عصبی ام بدوزه.

- چرا وقتی از زندگی مون حرف می زنن سرت و پایین می اندازی تا هر چی دلشون خواست بارمون کنن ها؟ چرا اجازه می دی بهت توهین

کنن ماهرخ؟ اصلا می دونی وقتی به تو توهین کنن به من برمی خوره؟ چی فکر کردی پیش خودت؟ فکر کردی که برای دو تا حرف حاجی عقدت کردم!

چشم هاش روی صورتم دو، دو زد. عصبی به موهام چنگ زدم ادامه دادم.

- به حضرت عباس قسم که تو خودت هم نمی خواستی؛ دنیا رو زیر رو می کردم و نمی گذاشتم ناموس خونه ام از چهار دیواری خونه ام بیرون بره فهمیدی؟

با دیدن چشم های گرد شده اش،

اخم روی پیشانی ام غلیظ تر شد و از میان دندان های قفل شده ام غریدم.

- دارم باهات اتمام حجت می کنم؛ اگه حتی مادرم هم بهت بی حرمتی کرد جوابش رو می دی با نگه داشتن حرمتش.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و از کنارش گذشتم و به سمت کمد رفتم؛ لباس و حوله ام رو از کمد برداشتم.

از اتاق بیرون اومدم و عصبی در رو چنان محکم به هم کوبیدم که دیوار ها هم باهاش لرزید؛ باید می فهمید سکوتش بیشترین ضربه رو به خودش می زنه؛ باید می فهمید که می خوام روی پاهای خودش وایسته و از خودش دفاع کنه؛ باید می دونست گاهی تکیه گاهی نداره که بهش تکیه بده و باید خودش بتونه به تنهایی حریفش رو از میدون به در کنه.

وارد حموم شدم خستگی های چند روزم رو به آب گرم سپردم، حوله ای کوچیکی روی موهای خیسم انداختم و دستی به رکابی سیاه توی تنم

کشیدم و از حموم بیرون اومدم از پایین صدای همهمه ی صلوات می اومد.

با قدم های بلند خودم رو به اتاق رسوندم؛ در رو باز کردم و وارد شدم؛ اولین چیزی که به چشمم خورد پیرهن سیاهم بود که اتو شده روی تخت گذاشته بود؛ لبخند رضایت بخشی گوشه ی لبم نشست، حوله رو محکم روی موهام کشیدم و روی تخت انداختم پیراهنم رو برداشتم و پوشیدم؛ دونه، دونه دکمه هاش رو بستم و آستین هام رو بالا زدم. با دستم موهای نم ناکم که روی پیشانی ام ریخته بود رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

هر پله ای که پایین می رفتم صداها بلند تر می شد.  
یا لله گویان روی آخرین پله ایستادم.  
- بیا برو چشم قشنگ.

با صدای خاتون لبخندی رو لبم نشست.  
- چاکر خاتون.

سرم رو پایین انداختم و با قدم های بلندی از سالن بیرون اومدم که ماهرخ پشت به من جلوی رخت آویز ایستاده بود.  
از تعجب یکی از ابروم بالا رفت.  
روی پاشنه ی پا چرخید؛ نگاهم روی موبایل توی دستهایش سر خورد.  
همین طور که نگاهش روی موهای خیس بود؛ موبایل رو جلوم گرفت.  
- داشت زنگ می زد که قطع شد.

سری تکون دادم که دوباره صدای زنگش بلند شد، دستم رو دراز کردم و موبایل رو از میان دست هاش بیرون کشیدم.

خواستم اتصال رو بزنم که با حرفش سر بلند کردم.

- چرا موهاش رو کامل خشک نکردی؟ هوا سرده مگه تو میگرن نداری! این سرما برای میگرنت سم هست.

گوشه ی لبم بالا رفت شبیه پسر بچه ها از این محبتش دلم لرزید.  
انگشتم رو کنار لبم کشیدم.

بدون حرف خواستم از کنارش بگذرم که پالتوم رو برداشت از آویز به سمتم گرفت. سری بالا انداختم.

- دست و پاگیره

جدی نگاهم کرد و روی بینی کوچکش چینی انداخت.

- چقدر غر می زنی! خوب بپوش دوست داری سرما بخوری؟!

دستم رو از روی شونه اش سمت رخت آویز دراز کردم؛ فاصله ی بینمون در حد یک سانت بود با چشم های گرد شد نگاهم می کرد.

سوشترتم رو از روی آویز برداشتم؛ قدمی عقب رفتم که نفس راحتی کشید؛ ناخودآگاه گوشه ی لبم بالا رفت.

سوشترتم رو پوشیدم و کلاهش رو روی سرم گذاشتم.

- حله

با گونه های رنگ گرفته سری تگون داد.

از کنارش گذشتم در رو باز کردم؛ همین طور که کفش هام رو می پوشیدم، اتصال رو زدم. وموبایل رو کنار گوشم گذاشتم، در رو پشت سرم بستم.

صداش توی گوشم پیچید.

-سلام امیرحسام خان.

پوفی کشیدم.

- سلام

- حاجی کجایی تو؟ به این رفیقت هم گفتم؛ این حساب ما آب روغن قاطی کرد داداش.

- مگه اولین باره از تو خرید می کنم مرد حسابی! حضرت عباسی تا حالا یک قروننت فراموش شده؟

با صدا خندید و چاپلوسانه ادامه داد

- امیرحسام خان این چه حرفیه که می زنی.

صدام رو بالا بردم و از پله ها پایین رفتم.

- یاسر هر دفعه همین بازی رو سرم در میاری! فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمیده که به تو بدهکارم؛ شب خودم بهت سر می زنم و کلان حساب کتاب ها رو می بندم؛ تو به راه خودت من به راه خودم و سلام.

بی خدا حافظی موبایل رو قطع کردم و توی جیبم انداختم.

آحد زیر درخت گردوی گوشه ی حیاط دست به کمر نگاهم کرد.

- اوه، اوه باز تو زدی جاده خاکی! بابا هر چقدر که آدم نجسبی باشه ولی سفارش ها رو سر وقت میاره.

به سمتش رفتم و

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و ابرو بالا انداختم.  
- یکم دلش رو خالی کردم که دفعه ی بعد انقدر بازی درنیا ره.

مشتی به بازوم زد.

توی حیاط همه مه بود؛ یکی از بچه ها ماشینش رو داخل حیاط آورده بود و صدای ضبط رو تا آخر بلند کرده بود و نوحه می خوند. با هر بار یا حسین گفتنش همه هم صدا می شدند.

به سمت دیگ ها رفتیم که از روی اجاق روی زمین گذاشته بودند.

حاج بابا با دیدنم به سمتون اومد.

- اومدین؟ باباجان یه دستی برسونین غذا ها رو بریزن توی ظرف ها که جماعت میان منتظر نمونن.

بعد از کشیدن غذا ها کم کم حیاط خلوت شد.

با صدای حاج خانوم که اسم رو صدا می زد از کنار

امین و احد که باهم گرم گرفته بودند، گزاشتم.

جلوی ایون ایستادم و سرم رو بلند کردم.

- جانم جیران بانو.

حاج خانوم که گردی صورتش رو چادر سفید نمازش قاب گرفته بود؛ لبخندی به روم پاشید و جواب داد.

- عزیز مادر مسجد رفتین خبر کن ماهرخ و لیلا هم باهات بیان؛ بعد مسجد هم این بسته چای خشک ها رو ببری امام زاده سید صدرالدین.

- روی چشمم حاج خانوم فقط بگو بیان که داریم می ریم کم، کم.



- الهی از جونیت خیر ببینی مادر.

لبخندی به این مهربونی مادرانه اش زدم و به سمت بچه ها رفتم. امین خم شده بود و می خواست پاچه های شلوارش رو بالا بده که صدام رو بالا بردم.

- داداش بمونه بعد از این که از مسجد برگشتیم؛ قرار خانم ها هم بیان.

امین سرش رو بلند کرد برق چشم های سیاهش لب هام رو کش آورد.  
- آحد توام میای؟

آحد دستی به فک استخوانیش کشید.

- آره میام.

باصدای سلام دخترها سر چرخوندم؛ با دیدن ماهرخ که با وقار با بچه ها سلام علیک می کرد سر جام میخکوب شدم؛ نگاهم روی چادر سیاهش که صورت سفیدش رو زیر نور چراغ های خیابون نورانی تر جلوه می داد؛ دو، دو، دو زد.

سر ماهرخ به سمت لیلایی که با دیدن امین عقب گرد کرده بود، چرخید و گوشه ی چادرش رو کشید تا مانع برگشتنش به خونه بشه.  
با صدای ضعیفی که فقط حسامش رو شنیدم به خودم اومدم. زبونش رو روی لب های خشکش کشید و پالتوم رو به سمتم گرفت.  
- لطفا بیوشش هوا سرده.

به سمتش رفتم تا پالتو رو از دستش بگیرم.

- مامان نگرانته بود، گفت؛ شده به زور تنت کنم.

پالتو رو از دستش کشیدم، نیشخندی زدم

گره ای سخت میان ابرو هام نشست.

بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفتم.

آحد با ماشین خودش رفت و بعد از سوار شدن بچه ها ما هم پشت سرش حرکت کردیم.  
تمام طول مسیر به نوحه ای که از ضبط ماشین خونده می شد گوش سپردیم و کسی حرفی نمی زد.

جلوی مسجد پام رو روی ترمز گذاشتم و قبل از پیاده شدن رو به دخترها کردم.

- بعد تمام شدن سینه زنی می ریم؛ موبایلت رو دم دست نگه دار که زنگ زدم صداش رو بشنوی.  
اون ها که وارد مسجد شدند؛

صدای زمزمه وار امین که با نگاهش رفتن اونها رو دنبال می کرد؛ به گوشم خورد.

- اصلا نگاهم نکرد!

نفسش رو شبیه اه بیرون داد و از ماشین پیاده شد.

ماشین رو پارک کردم و آحد هم ماشینش رو پشت ماشین من پارک کرد؛ پیاده شدم و کنار هم به سمت مسجد رفتیم و وارد شدیم.

صدای صلوات های که حاجی مسلم برای خیرین می فرستاد توی  
مسجد اگو می شد.

ماه‌م کنار بقیه توی صف های منظم سینه زنی ایستادیم.  
با صدای مداح که با زبان ترکی می خوند؛ آروم، آروم شروع کردیم به  
سینه زدن.

-حسین حیرت ده قویدی کائناتی

حسین حیرت ده قویدی کائناتی

حسین قرقه بلا سیماسی خندان

حسین قرقه بلا سیماسی خندان

حسینون سوزلری قران دو والله

حسیییییین سوزلری قران دو والله

(حسین همه کائنات رو در حیرت گذاشت، حسین همه کائنات رو در  
حیرت گذاشت.)

حسین همیشه غرق بلا بود با صورت خندون

حسین همیشه غرق بلا بود با صورت خندون

حرف های حسین به خدا قرآن است،

حرف های حسین به خدا قرآن است)

\_یا علی

-یا زهرا

تکرار کردیم یا زهرا

با گفتن یا زهرا صدای دست هایی که روی سینه ها کوبیده می شد  
بیشتر می شد.

-یا زینب

محکم تر از قبل زدیم و دست هامون توی تاریکی مسجد که با نور  
ضعیف چراغ های بیرون کمی روشن شده بود؛ همزمان بالاتر می  
رفت.

\_یا رقیه

یا حسین

ابلفضل

دلم لرزید کاسه ی چشم هام لبریز اشک شد.

از ته دلم داد زدم.

- یا ابلفضل

و قطره ی اشکی از چشمم چکید و راه خودش رو توی ته ریشم گم  
کرد.

شونه به شونه ی هم قدم زنان از مسجد خارج شدیم و داخل کوچه کنار  
در ایستادیم؛ دستم رو داخل جیب شلوارم فرو کردم و موبایلم رو در  
آوردم و به ماهرخ پیام دادم.

- کنار ماشین هستیم بیابین.

با شنیدن صدای آحد سرم رو از صفحه ی موبایل بلند کردم و به  
طرفش چرخوندم.

- خوب؟

انگشت شصتم رو کنار لبم کشیدم.

\_\_ خوب به جمالت داداش؛ می ریم امام زاده سید صدرالدین هم یه  
زیارتی کنیم و هم این نذر حاج خانوم رو بدیم.

مردد دستی به چونه ی استخونیش کشید؛ چند قدم جلو رفتم و کنارش  
ایستادم دستم رو پشت کمرش گذاشتم.

\_\_ چیه داری استخاره می کنی؟ بیا برو ماشینت رو روشن کن بریم به  
قول خاتون قسمتت بوده.

سوار ماشین ها شدیم و حرکت کردم؛ ماشین رو جلوی در مسجد نگه  
داشتم تا خانوم ها بیان. از گوشه ی چشم نگاهی به امین که تیک وار  
پاش رو تکون می داد، کردم.

با باز شدن در چشم از نیم رخ امین گرفتم، سرم رو به عقب چرخوندم؛  
نگاهم به چشم های سرخ ماهرخ گره خورد.

با صدای سلام دخترها امین هم به عقب برگشت.

\_\_ سلام خانوم ها قبول باشه؛ ما رو هم دعا می کردین؟

نگاهش روی صورت لیلایی بود که سرش رو به شیشه ی ماشین تکیه  
داده بود و دلش رو به سیاهی شب سپرده بود.

ماهرخ با دستمال مچاله شده ای که بین انگشت هاش گرفته بود؛ بازی می کرد. نگاهی به لیلا کرد و لبخندی مصنوعی زد و به طرف امین برگشت.

\_\_ محتاجیم به دعا؛ آقا کسی رو دست خالی برنمی گردونه.

با شنیدن صدای تک بوقی سرم رو برگردوندم و برای احد که از کنارمون گذشت، بوقی زدم و حرکت کردم.

خیابون ها شلوغ بود و صدای طبل و سنج هر لحظه نزدیک تر به گوش می رسید.

با دیدن مردی که با سینی کنار خیابون ایستاده بود، ترمز کردم؛ شیشه ی سمت امین رو پایین دادم.

امین همین طور که دستش رو به سمت سینی برد.

-حاجی قبول باشه

- قبول در گاه حق

چهار تا لیوان شربت پرتغال برداشت و دونه، دونه به دست همه مون داد.

لیوان شربت رو یه نفس بالا کشیدم؛ مزه ی شیرینی و خنکیش نفسم رو تازه کرد.

می خواستم حرکت کنم که با صدای ماهرخ به صندلی تکیه دادم.

- داره دسته میاد.

صدای طبل، سنج و صدای یا عباس گفتن های مردم گوش فلک رو کر می کرد و دل توی سینه مرد و زن رو می لرزوند.

از آینه وسط به عقب نگاه کردم صدای فین، فین لیلا که سرش رو به شیشه تکیه داده بود و به دسته ی زنجیر زنی خیره شده بود به گوش می رسید. نگاهم روی قطره اشکی که از چشم ماهرخ سر خورد و راهش رو روی صورتش باز کرده بود؛ ثابت موند.

نفسم رو بی صدا از میان لب هام بیرون دادم.

امین شیشه رو پایین داد و لب هاش به آرومی تگون خورد؛ طوری که فقط من صدای زمزمه اش رو می شنیدم.

- یا امام حسین زندگیم رو به خودت می سپارم.

دلم از بغض و غم توی صداش لرزید.

دنده رو توی مشتم فشردم و حرکت کردم.

صدای زنگ موبایلم از روی داشبورد به گوشم رسید؛ دست دراز کردم و اون رو برداشتم. روی صفحه اش اسم آحد روشن و خاموش می شد.

اتصال رو زدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

قبل اینکه حرفی بزنم صداش توی گوشم پیچید.

- امیرحسام جا پارک برای ماشین نیست همین طور بیا؛ من کنار خیابون یکم بالاتر از امام زاده ایستادم.

از ماشین جلویی سبقت گرفتم.

- الان از جلوی امام زاده گذشتم.

صداش با حرص تو گوشم پیچید.

- دنده عقب بیا من رو نمی بینی؟! نه که ریزه میزه هستم.

لب هام رو روی هم فشردم تا از این حرصی که می خورد کش نیاد.

تماس رو قطع کردم د از وسط آینه به عقب نگاه کردم و همین طور دنده عقب گرفتم.

جلوی ماشین آحد ماشین رو پاک کردم و پیاده شدیم.

آحد چند قدمی جلوتر از ما می رفت.

با دیدن صورت پکر امین دستی به شونه اش زد.

با قدم بلندی از کنارش گذشتم.

رو به ماهرخ

با صدای آرومی لب زد.

- کارت دارم.

بعد هم سرم رو سمت امین چرخوندم.

- داداش خانومت رو تنها نذار؛ ما هم پشت سرتون الان میام.

تا لایلا خاست دهان باز کنه دستم رو پشت کمر ماهرخ گذاشتم و به سمت ماشین قدم برداشتیم.

همین که از کنار امین گذشتم زمزمه اش رو شنیدم.

- انشاءالله جبران کنم برات.

با سنگینی نگاه ماهرخ سرچرخوندم که با چشم های پرسوال نگاهم کرد.

- خوب من که کیسه چای خشک رو برداشتم دیگه چیزی توی ماشین نیست.



گوشه ی لبم بالا رفت.

- داریم می ریم دنبال نخود سیاه.

ایستاد و با صدای کشیده.

- ه...ها؟

روبروش ایستادم و چادرش رو که روی شونه هاش افتاده بود رو روی سرش انداختم.

- چه خبرته داد می زنی؛ هیچی گفتم تنها باشن یه کم؛ این دو تا باید حرف بزنن تا مشکلشون حل بشه.

لبخند شیرینی زد.

- آره منم چند بار به لیلا گفتم.

سرم رو چرخوندم و وقتی امین و لیلا رو ندیدم.

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم.

- خدا کنه از خر شیطان پایین بیان.

در حالی آروم کنار هم قدم برمی داشتیم جواب دادم.

- کی؟ لیلا یا امین؟

مکثی کرد و ادامه داد.

- هر دوشون...

داخل حیاط همه به بود و توی اون شلوغی به سختی می تونستیم از بین مردم رد بشیم. دستم رو پشت کمر ماهرخ حلقه کردم و سعی

می کردم از بین ازدحام مردم که هر کدام به سمتی می رفتن رد شیم.  
 روبه روی ساختمون ایستادیم، نگاهم روی گنبد فیروزه ایش چرخید. با  
 احترام دستم رو روی سینه ام گذاشتم و سلام دادم.  
 از هر گوشه ی صدای مردم به گوش می رسید که با بغض اسم حسین  
 رو صدا می زدند تا گره مشکلاتش رو باز کنه.

امین و لایلا با دیدنمون جلو آمدند و با هم از پله ها بالا رفتیم.  
 کفش هامون رو درآوردیم و به کفش دار دادیم.  
 کیسه رو از دست ماهرخ گرفتم.  
 - زیارتتون رو بکنید اگه دیر کردید ما این دور ور منتظرتون هستیم.  
 ماهرخ پلک روی هم گذاشت و زیر لب باشه ی گفت.  
 بعد از دادن کیسه های نذری به خادم های حرم به سمت ضریح رفتیم  
 و از بین خیل عظیم پیر و جوانهایی که به ضریح دست می کشیدن و  
 زیر لب دعا می کردن، دستم رو به ضریح طلایی رنگش رسوندم.

- آقا جان خودت به همه ی ما کمک کن و گره از کارمون باز کن؛ آقا  
 بدجوری درمونده شده ام؛ خودت عنایتی کن توی این شبهای عزیز راه  
 چاره ای نشونم بده...

با هر نفسی بوی گلاب رو به ریه هام می کشیدم.

با سنگینی دستی روی شونه ام چشم هام رو باز کردم.  
 با دیدن حاج ضیاء به عقب برگشتم.

- سلام حاجی شما هم اینجایین؟  
عینکش رو از روی چشم هاش برداشت.  
نگاهش رو دور اطراف چرخوند.
- آره بابا جان؛ ساعتی میشه که اینجااییم؛ تنهایی اومدی؟  
منظورش رو فهمیدم.
- نه با بچه ها  
مکثی کردم، نگاهش روی صورتم چرخید که ادامه دادم.
- ماهرخ هم اومده.  
نگاهش رو به ضریح دوخت و انگار داشت به خاطراتش فکر می کرد.
- ماهرخ اولین نورچشمی من هست؛ شاید  
یه روزی که خودش صاحب اولاد شد، پدر و مادرش رو درک کنه که  
خودخواهانه براش تصمیم گرفتم.
- خواستم حرفی بزنم که دستش روی شونه ام زد.
- من به خاطر حرف حاج علی نبود که این وصلت رو قبول کردم؛ به  
خاطر جنم و مرونگی بود که توی وجود تو دیدم.
- سرش رو به سمتم چرخوند.
- من نمی گم مواظب دخترم باش؛ می گم مواظب زندگیتون باش.
- با صدای امین حاج ضیاء عینکش رو روی چشم هاش زد و سرش رو  
بالا گرفت.
- امین باهاش مردونه دست داد که رو به امین کردم.
- حاج ضیاء پدر خانومم هستن.

با نگاه پر از سوال حاجی ادامه دادم.

- آقا امین همسایمون هستن.

با صدای زنگ موبایل حاج ضیاء موبایلش رو از جیب کتش درآورد و کنار گوشش گذاشت.

- جانم دخترم؟

...

- باشه بگو الان میام.

تلفن رو قطع کرد و توی جیب کتش گذاشت.

- نشد ماهرخ رو ببینم.

- ما هم دیگه کم کم با شما بریم؛ خانم ها هم میان.

سرم رو سمت امین که کنارم بود چرخوندم.

- آحد کجاست؟

امین نگاه دیگه ی به ضریح کرد.

- همین دور اطراف بود؛ بریم پدرخانومت منتظره.

پشت سر حاج ضیاء از امام زاده بیرون اومدیم.

که به سمت دو زن که پشتشون به ما بود رفت.

با هر قدمی که برمی داشتم توی دلم آقا ابلفضل رو صدا می کردم.  
 عرقی رو که از کنار شقیقه ام سرخورد و میان ته ریشم گم شد رو  
 حس کردم.

با صدای قدم های محکمی سرچرخوندم؛ آحد کنارم اومد و باهام هم قدم  
 شد؛ دستم رو محکم پشت سرم کشیدم.  
 با صداش ایستادم آب دهانم رو فرو دادم.  
 - مامان آقاجون اومد.

چرخید و چشم های سیاهش رو که توی نور چراغ های حیاط برق می  
 زد، به چشم هام دوخت. با صدای سلام و علیک احد و امین نگاهش  
 رو ازم گرفت و دستی به تری موهای سیاهش که از زیر شال بیرون  
 زده بود کشید و کمی شالش رو جلو تر کشید.  
 با دستی که آحد به بازوم زد به خودم اومد و نگاهم رو ازش گرفتم.

مریم خانوم همین طور که چادرش رو زیر چونه اش مشت کرده بود؛  
 نگاهش به در بود تا میان آدم ها ماهرخ رو ببینه.

آحد از کنارم گذشت و با حاج ضیاء و خانواده اش احوال پرسى کرد.  
 بی حرف و شرمنده دست هام رو روی سینه قفل کردم و نگاهم رو به  
 زمین دوختم. چقدر نگاهش پر از حرف و گلایه بود؛ انگار سال هاست  
 از من متنفر شده بود که اونطور بی پروا با چشم هاش به من دهن  
 کجی می کرد.

با صدای مریم خانوم سرم رو بلند کردم و خط نگاه مشتاقش رو که از  
 روی شونه ام به پشت سرم خیره شده بود رو دنبال کردم.

- با چادر چقدر ماه شده؛ هر وقت با چادر می بینمش یاد خدا بیامرز مادرم می افتم.

ماهرخ کنار لیلا با قدم های آروم به سمت ما می اومدند؛ مریم خانوم راست می گفت؛ چادر واقعا به ماهرخ می اومد و با وقار تر به نظر می رسید.

نزدیک تر شد و با دیدن پدر و مادرش لبخند عمیقی روی لبهای باریکش نشست و چشم هاش از دور برق می زد؛ به قدم هاش سرعت بخشید و خود رو توی آغوش حاج ضیاء انداخت.

- سلام آقا جون؛ خوبی؟

حاج ضیاء با لبخند به صورتش زل زد.

- سلام گل دختر؛ تو خوب باشی، من هم خوبم بابا جون.

به مادرش هم دست داد و احوالپرسی کرد. با دیدن اخم های شیرین لبخند روی لب هاش خشک شد و فقط براش سری تگون داد. شیرین ازش رو برگردوند و انگار با دشمنش رو به رو شده بود. می تونستم بفهمم چقدر سعی می کنه جلوی بچه ها خود دار باشه و حرفی نزنه.

ماهرخ قدمی به عقب برداشت و بین من و مادرش ایستاد

لیلا خانوم هم آشنایی داد و با لبخندی دوستانه به شیرین سلام داد.

- ماهرخ همیشه از خواهر کوچیک ترش تعریف می کنه؛ ماشاءالله چقدر هم نازی؛ حسودیم شد به ماهرخ واسه داشتن همچین خواهری. با لحن غمگینی ادامه داد.

- کاش من هم یه خواهر داشتم.

شیرین بی توجه به لیلا زیپ کیفش رو باز کرد و در حالی که دنبال چیزی می گشت زیر لب به آرومی زمزمه کرد.

- همون بهتر نداری.

لیلا انگار خودش رو به نشنیدن زده بود ادامه داد.

- خیلی دوست داشتم ببینمت؛ نمی دونی که ماهرخ چقدر از شیطننت های بچگی تون برام تعریف کرده.

کلافه از این بی احترامی که به خواهرش می کرد؛ لب زیرینم رو به دندون گرفتم و نفس سنگینم رو بیرون دادم.

به نیم رخ نگران ماهرخ نگاهی انداختم و دستی به بازوش زدم که نگاه پر دردش رو به چشم هام دوخت.

آروم پلک روی هم گذاشتم تا به خودش مسلط بشه.

صدای احد توجه ام رو به خودش جلب کرد.

- بهتون نمیاد که شیطننت کنید.

مریم خانوم با لبخند مصنوعی و حرص مشهودی که توی صداش بود؛ جواب داد.

- خون به جیگرم کردن تا بزرگ شدن؛ شیطننت؟! این دو تا وقتی با هم دست به یکی می کردن یه ملت رو سر کار می داشتن.

نگاهم روی لبخندش که هر لحظه عریض تر می شد، سر خورد، انگار با یادآوری خاطرهاش در دهانش شکلات کاکائو آب می شد و کامش رو شیرین می کرد.

از دیدن لبخندش که اولین بار از ته دلش بود و صورت رنگ پریده اش رو بشاش کرده بود، گوشه ی لبم بالا رفت.

با صدای حاج ضیاء انگشت شصتم رو محکم کنار لبم کشیدم، نگاهم رو از صورت ماهرخ گرفتم.

- خانوم بریم.

مریم خانوم چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

- آره بریم بچه ها رو هم سر پا نگه داشتیم.

دستم رو با فاصله پشت کمرش گذاشتم و پشت سرحاجی راه افتادیم. با هر قدمی که برمی داشتم زیر نگاه سنگینش بیشتر از هر زمانی کم می آوردم و تو زمستون قطره های درشت عرق سرد روی تیره کمرم رو به بازی گرفتند.

بین قلب و عقلم گیر کرده بودم و دلم می خواست از اونجا فرار کنم تا کنترول نگاهم رو از کف ندادم؛ انگشت هام رو توی کمر ماهرخ فشار داد تا زودتر از مهلکه خلاص بشم.

توی دلم اسم خدا رو فریاد می کشم و از فریاد بی صدام گلوم سوخت. کنار ماشین ها دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم، تا جا داشت مشتش کردم، با قدم های سنگین از کنار ماهرخ گذشتم؛ کنار آحد که سرش که توی گوشیش بود، ایستادم.

با صدای دو رگه ام سرش رو بالا آورد، با تعجب و چشم های ریز نگاهش روی صورتم چرخید، ندیده هم می دونستم، چشم هام دو کاسه خون شده بودن.

- آحد داداش؛ بی زحمت حاجی و خونوادش رو برسون؛ وسیله ندارن من هم جا ندارم.

بدون اینکه بذاره حرفم رو تموم کنم با دستش به روی بازوم زد.

- چه برای من لفظ قلم حرف می زنه.

به طرف حاجی رفت و تعارفشون کرد.

- حاجی بفرمایید می رسونمتون.

حاج ضیاء لبخندی زد و دستی به ریش جو گندمیش کشید.



- ممنون آقا احد؛ خودمون یه دربست می گیریم؛ مزاحم شما نمی شیم.

احد در حالی که دستش رو پشت حاجی گذاشت با خنده جواب داد.

- ای بابا؛ حاجی یعنی ما رو در حد یه راننده تاکسی نمی دونین!

مریم خانوم با شرمندگی جواب داد.

- این چه حرفی پسرم؛ نمی خوایم مزاحم بشیم.

شیرین که تا اون لحظه کنار مادرش ساکت موند؛ بلند خندید و رو به احد جواب داد.

- حالا که آقا احد اصرار می کنن؛ بریم دیگه...

برق نگاه احد از چشم دور نموند و انگار چیزی توی قلبم فرو ریخت.

همین که ماشین احد حرکت کرد نفس سنگینم رو از میان لب های خشک شده ام بیرون فرستادم.

با صدای امین نگاهم رو از سیاهی شب گرفتم و محکم و با حرص دستم رو پشت گردنم کشیدم.

دستم رو روی دستگیره در ماشین گذاشتم و به ماهرخ که کلافه این پا و اون پا می کرد نگاه کردم.

- سوار شو تا قندیل نبستی

با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و نگاهش رو میان من و صندلی عقب ماشین چرخوند؛ رد نگاهش رو گرفتم با تمام حجم خستگیم لبخندی زدم. انگار تنها چیزی که می تونست این حال دگرگونم رو خوب کنه، دیدن امینی بود که انگار امشب خدا جوابش رو داده.

سوار ماشین شدم و خم شدم در رو برای ماهرخ باز کردم.

ماهرخ که روی صندلی نشست و در روبست با دیدن بینی سرخ شده اش لبم رو گاز گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشه.

بخاری رو به سمتش تنظیم کردم، کمر بندم رو بستم تا خواستم حرکت کنم نگاهم به دو قوی عسلی پراز حسرت که از آینه به دست های جفت شده ای لیلا امین نگاه می کرد افتاد.

توی دلم شبیه یک حفره سیاه خالی شد دنده رو توی مشتم فشردم، منی که ادعا می کردم قرار نیست ماهرخ از هیچ نظر کمبودی حس کند؛ انگار نقش مترسک سر جالیز رو براش داشتم.

لب هام رو روی هم فشردم نفسم رو بی صدا بیرون دادم اما باز هم قفسه سینه ام سنگین بود.

عجیب از زمین و زمان دلم پر بود،

نگاهم رو از آینه گرفتم؛ سرم رو کنار گوش ماهرخ خم کردم و لب زدم.

- اگه خیلی سردته سوشترتم رو بدم.

با شنیدن صدام شبیه دزدی که توی دزدی مچش رو گرفته باشن ترسید شونه هاش رو جمع کرد لبش رو میان دوندون هاش فشرد.

سرش رو به نشونه نه تگون داد.

حال پریشونم رو پشت لحن شوخم قایم کردم.

- کی بشه این سر تگون دادنت رو از سرت بندازم سخته برات مگه اون زبونت رو تگون بدی.

استارت زدم، دستش رو از روی پاهاش برداشتم دست ظریفش میان دستم لرزید؛ بدون این که نگاهم رو از روبرو بگیرم دستش رو دنده گذاشتم. حرکت کردم.

خیابون هایی که کم، کم، داشت خلوت می شد رو پشت سر گذاشتم. تمام طول مسیر سعی می کردم به افکار درهمم اجازه ی جولان ندم و

فقط به حس دست های گرمی که بی اعتراض زیر دستم روی دنده  
قرار گرفته بود، فکر کنم.

ماشین رو جلوی در پارک کردم و سرم رو کنار گوش ماهرخ خم  
کردم.

- پیاده شو این دو تا غرق شدن بذار یه کم تنها باشن.

پیاده شدم و قبل بستن در صدای امین رو شنیدم.

- الهی قربون اشک هات بشم خانومم؛ اصلاً قول می دم؛ می نویسم و  
امضاء می کنم؛ به شرفم قسم می خورم که گذشته رو جبران کنم.

لیلا بینی اش رو بالا کشید با صدای دور گه ی خش داری زمزمه کرد.  
- یه شرط دارم.

به چشم های مشتاق امین زل زد و ادامه داد.

- فقط هر جا کم آوردی بهم بگو بی سر و صدا از زندگیت می رم  
بیرون.

در رو بستم؛ ماهرخ ماشین رو دور زد و کنارم هم قدم شد.

دست هام رو توی جیب سویشرت فرو کردم و زیر چشمی نگاهم رو  
بهش دوختم.

- چادر بهت میاد.

لبخند محجوبی زد.

با صدای امین هر دو سرمون رو به سمتش چرخوندیم.  
- امیرحسام خان به نظرت الان حاجی بیداره یا فردا صبح بیایم؟

نگاهم از روی چشم هاش که توی تاریکی برق می زند، سر خورد و  
روی لب های خندونش نشست.  
با شیطننت یه ابروم رو بالا انداختم.  
- فردا صبح با حلیم بیا.

در رو با کیلد باز کردم.  
- مگه قرار نشد دیگ ها رو بعد برگشت بشوریم!  
دستم رو پشت کمر ماهرخ گذاشتم تا وارد شه؛ پشت سرش وارد شدم  
همین طور که در رو می بستم، جواب دادم.  
- امشب با من؛ از فردا شب تا شب عاشورا شستن دیگ ها به عهده ی  
خودت.  
تک خنده ای کرد و چشمکی زد.  
- نوکرتم.

نگاهم رو از پشت پنجره به درخت های توی حیاط که به خواب  
زمستانی رفته بودند، دوختم.  
سرم رو به شیشه ی سرد و نم زده، تکیه دادم. چیزی شبیه موریانه  
ذهنم رو می خورد.  
توی این چند روز که از محرم می گذشت، رفتار احد روی اعصابم  
بود.

- کجاها داری سیر می کنی چشم قشنگم؟

با صدای خاتون چشم هام رو باز کردم و سرم چرخوندم؛ تکیه به متکا روی تشک نشسته بود و لحاف رو روی پاهاش کشیده بود.

- چی روی دلت داره سنگینی می کنه که حالت پریشونه و چند وقته هیچ جایی اروم و قرار نداری و مثل مرغ سرکنده یه جا بند نیستی؟ نگاه کنجکاوش رو به چشم هام دوخت.

سعی کردم به روی خودم نیارم و لبخندی هر چند محو روی لب هام بشونم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با لحنی شوخ جواب دادم.

- من کلا اروم و قرار ندارم می دونید که؟ از بچگی شر و شیطونم!

خاتون نفس سنگینش رو از میان لب های باریکش بیرون داد.

- مغز بادومم، نور چشمی جیران، حالت پریشونه؛ من از سیاهی چشم هات می خونم کلافه ی؛ شبیه اون روزی هستی که گفتم راه سختی پیش رو داری، گفتمی امیرحسین شدن کار سختیه.

سیبک گلوم لرزید و گلوی خشک شدم باخ صدای آرومی، صاف کردم تا چیزی بگم؛ اما هر چی فکر می کردم انگار کلمات رو پیدا نمی کردم، سر پایین انداختم که صداش به گوشم رسید.

- گفتم تو امیرحسام باش، خود خودت باش.

نگاهم بالا اومد و نگاه آسمونی و توبیخ گر خاتون، شبیه آب جوش روی سرم ریخته شد.

- نکنه خودت رو گم کردی؟

با انگشت به در اشاره کرد و ادامه داد.

- بیرون این اتاق یکی هست وقتی اخم می کنی جونش به لبش میاد و صد بار به خودش لعنت می فرسته؛ فهمیده و نفهمیده فکر می کنه مقصر اخم و تخمت خودشه.

نگاه ازش گرفتم و دوباره به سمت پنجره سر چرخوندم، به حیاط شلوغ و پر رفت آمد نوکرهای اباعبدالله که داشتن برای عزادارهای آقا شام محیا می کردند.

-پشیمونی؟

با ضرب سرم رو به سمتش چرخوندم که صدای مهره های گردنم رو شنیدم.

حرفش شبیه یک مشت بی هوا بود که قبل از اینکه بتونم گارد بگیرم توی صورتم خورد.

قبل از اینکه جواب بدم تقه ای به در خورد.

- خاتون جون پیام تو؟

با صدای ظریف ماهرخ نگاهم رو از نگاه خاتون گرفتم و پنجره رو باز کردم،

- بیا ماه دخترم.

صدای باز شدن در بعد هم صدای آروم ماهرخ توی اتاق دوازده متری خاتون پیچید.

- مادر جون گفت داروهاتون رو نخوردین من براتون آوردم.

- دست گلت درد نکنه ماه دخترم.

دست مشت شده ام رو کنار چهار چوب پنجره گذاشتم.

چرا این هوای سرد هم نمی تونست این وجود گر گرفته ام رو سرد کنه، چرا این عذابی که چسبیده به بیخ گلوم راه نفس کشیدن رو برام بسته بود دل کنده شدن نداشت. توی این مدت شب و روزم رو گم کرده بودم؛ پشیمون!؟ پشیمون نبودم؛ اگر باز هم برمی گشتم به عقب بدون درنگ باز هم این تصمیم رو می گرفتم،

فقط می ترسیدم شیرین با بچه بازی آینده اش رو نابود کنه چطور می تونستم بهش بفهمونم که هر چی بود گذشته؟

نگران بوم، نگران احد، نگران اون برق عجیبی که توی چشم های شیرین دیده بودم. خوب می تونستم بفهمم چی توی سرش می گذره، ترسم از این بود که بخواد تاوان دل چرکینش رو از احد بگیره؛ می ترسیدم احد رو وارد میدون کنه تا من رو از پا دربیاره تا تیر خلاصش رو نشونه بگیره به سمت دوست نزدیک تر از برادرم.

می ترسیدم از این شیرین که برای ترمیم غرور شکسته اش دست به هر کاری بزنه و در آخر از بازی های زندگی خسته بشه جلوش زانو بزنه. منی که داغ برادر دیده بودم می ترسیدم نفرتی که توی نی چشم هاش شعله می کشید رو با از دست دادن و زمین خوردنش بفهمه.

با سنگینی دستی روی بازوم نگاهم رو از آسمون ابری گرفتم.

سرم رو چرخوندم و از روی شونه ام

شبیه کسی که از خواب بیدارش کرده باشن به ماهرخ نگاه کردم.

- کجایی؟ چندبار صدات کردم! حالت خوبه؟  
 پلک هام رو به معنی تایید باز بسته کردم؛ لبخندی روی لبش نشست.  
 - قرار بود تو به من یاد بدی این زبون نیم مثقالیم رو تکون بدم؛ انگار خودت هم به روز من افتادی!

گوشه ی لبم بالا از شیطنت حرفش بالا رفت.  
 تا خواستم دهان باز کنم انگشتش رو روی بینی اش گذاشت و با صدای آرومی زمزمه کرد.  
 - هیس خاتون خوابه.

دست به سینه روبه روش ایستادم و نگاهی به خاتون که کنار بخاری خوابیده بود و لحاف رو تا گردنش بالا کشیده بود، انداختم.

- آقا احد دنبالت می گشت؟  
 باصدای ماهرخ نگاه از صورت تکیده و رنجور خاتون گرفتم.  
 سری تکون دادم.  
 - مگه اوامده؟  
 - آره، من تو راهرو با موبایل با مامانم صحبت می کردم که گفت آقاجون خونه نیست و یاشار هم دیر میاد...



میان حرفش پریدم.

- خوب...

از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و ادامه داد.

- خوب هیچی دیگه، آقا احد صحبت هام رو شنیده بود که گفت قراره امروز مادرش هم بیا؛ برای همین لطف کرد و گفت که سر راهش دنبال مامانم هم می ره.

دندون هام رو روی هم فشردم و با انگشت شصتم محکم کنار لبم کشیدم.

فاصله ی میانمون رو با قدمی پر کردم،

گره ای روسری اش شل شده بود و چند تار از موهای لجوجانه روی پیشانی اش ریخته بود.

ماهرخ مسخ شده نگاهم کرد، بدون پلک زدن صدای فرو دادن آب دهانش رو شنیدم.

با انگشتم تار موهایش رو زیر روسری اش فرستادم و گره روسری اش رو محکم کردم.

با دیدن ترسی که توی نگاهش بیداد می کرد، لب هام رو روی هم فشردم و با دم عمیقی عطر موهای نم دارش توی بینی ام پیچید و حرفم رو عوض کردم.

- مواظب خودت باش؛ زیاد سر پا نمون که مثل دیشب فشارت بیفته؛ خیلی از خودت کار نکش؛ دیدی خسته ای برو بالا دراز بکش که اگه مثل دیشب ببینم رنگ به رو نداری کلاهمون می ره توهم.

با انگشتم روی نوک بینی اش ضربه ای زدم که گوشه ی لبش رو میان دوندون هاش فشرد.

از کنارش گذشتم؛ مصمم به سمت در اتاق رفتم. باید با آحد تا دیر نشده حرف می زدم.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به آرومی پایین کشیدم.

قبل از باز کردن در سرم رو بع سمت ماهرخ چرخوندم.

-بیا اول تو برو بیرون من هم پشت سرت بیام، خانوم ها بیرون هستن، خوبیت نداره همینطور سرم رو بندازم پایین برم تو...-

سر به زیر با قدم های آروم اومد در رو باز کردم از اتاق بیرون رفتم من هم پشت سرش بیرون رفتم در رو بستم.

بدون این که سرم رو بالا بیارم با قدم های بلند از خونه بیرون زدم.

با صدای امین سرم رو چرخوندم و از روی شونه ام نگاهش کردم.

- خوبه آدم با رفیقش باجناق شه ها...-

خط نگاهش رو گرفتم و به مریم خانوم و سیمین خانوم که همراه آحد و شیرین از در وارد شدن، رسیدم.

انگشت شصتم رو محکم گوشه ی لبم کشیدم، با نزدیک شدنشون نگاهم رو از لبخند روی لب آحد گرفتم، برای استقبال چند گام جلوتر رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی تعارف کردم تا برن بالا.

با تق، تق کفش های شیرین،

نگاه از بوت های پاشه دارش گرفتم و زیر لب سلام دادم.

بند کیف روی شونه اش رو محکم میان انگشت های سرخ شده از سرماش فشرد و خیلی کوتاه جواب داد؛ بدون نگاه کردن به من و امین روبه روی آحد ایستاد.

- ممنون آقا آحد؛ خیلی لطف کردین.

لبخند گوشه ی لبش زیادی توی چشم بود.

آحد خواهش می کنمی گفت و

شیرین سر پایین انداخت و از کنارمون گذشت.

از گوشه ی چشم نگاهم به احد بود که یک دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و تمام هواسش به شیرین بود.

خون توی تنم یخ بست؛ نگاه احد زیادی خریدارنه بود.

نفسم تند شد و از شدت عصبانیت خون، خونم رو می خورد. کلافه دستم رو محکم به موهام کشیدم؛ سر خودم داد زدم؛ تو چیکاره هستم؟ آخه یکی نمی گه به توجه مرد حسابی؟ تو اگه مرد بودی اونطور با احساس یه دختر بازی نمی کردی!

یک زمانی دوشش داشتی و همه زندگیت بود؛ اما الان شده بود میوه ی ممنوعه و باید خودت رو بکشی کنار... باید.

توی سرم غوغا به پا شد، این فکر کردن هم حتی خیانت بود؛ قبل از ماهرخ به خودم.

خدایا هستی؟ میشه این روز ها رو بزنی رو دور تند؟ میشه تموم بشه این روزهای سخت.

دستش رو روی نرده کنار پله ها گذاشت، یک پله بالا رفت و توی پله دوم پاش پیچ خورد جیغ خفه ی کشید، بند کیفش از روی شونه اش افتاد و زانوش خم شد.

گوشه ی چشمم هیستریک پرید.

با قدم های بلندی به سمتش رفتم.

کیفش رو برداشتم، گوشه ی کیفش رو میان انگشت هام فشردم.  
سرش پایین بود. کیف رو جلوش گرفتم که بدون سر بلند کردن کیفش  
رو گرفت؛ وقتی دیدی کیف رو ول نکردم سرش رو بالا آورد.  
سیاهی چشم هاش کدر بود.

- این نگاه تلخ و اون زبون نیش دار بهت نمیاد؛ خواهر ماهرخ بمون؛  
بهت نیاز داره؛ می دونی که این وسط اون گناهی نداشت.

با صدای احد انگشت هام رو از گوشه ی کیفش باز کردم.

کیف رو به سمت خودش گرفت و در جواب دلنگرانی های احد که می  
پرسید خوبی؟ خوبمی گفت و پله ها رو آروم بالا رفت.  
احد مشت لاجونی به بازوم زد.

- چته بابا اون اخم هات رو باز کن؛ آدم رو قبض روح می کنی!

مچش رو توی هوا گرفتم.

- مزه نریز؛ باهات حرف دارم.

تا خواست جواب بده با صدای امین مچش رو از دستم بیرون کشید.  
با لبخند مردونه و چشم هایی که نمی تونست برقشون رو مخفی کنه؛  
جواب داد.

- باشه حرف می زنیم؛ راستش من هم باهات حرف دارم.

پوفی کشیدم و سرم رو که بالا آوردم نگاهم به دو گوی عسلی که از پشت پنجره نگاهم می کرد، گره خورد.

نگاهش جز رو مد بود؛ دوست داشتم کنارش بودم و سرش رو محکم به سینه ام فشار بدم و داد بزنم؛ بی معرفت اون طور نگاهم نکن؛ تو گناهکار نیستی؛ می خواستم میان آغوشم فشارش بدم تا صدای استخوان هاش بلند بشه و از ته دل فریاد بکشم؛ حصارى که دور خودت کشیدی رو بشکن؛ زنانگی کن، نامردم اگه برای یک قدمت صد قدم جلو نداشتیم؛ تمام زنانگی هات رو مردونه به جون نخرم. اما اینطور نگاهم نکن؛ نگاهت از صد تا فحش برام بدتره.

پشت به من کرد و با نگاهی پر حرف از جلوی پنجره کنار رفت.  
انگشت هام رو محکم و با حرص توی موهام فرو کردم.  
مرد که باشی فاصله ات با یه نامرد به اندازه ی یه تار مو است.  
نگاه از پنجره ای که دیگه کسی پشتش نبود، گرفتم.  
امین دستی به ته ریش چند روزه اش کشید و عاصی شده نگاهی به آحد کرد.

آحد روبه روش ایستاد و دست هاش کنار کمرش گذاشت.  
- ای بابا برادر می گیم بعد از ظهری بیا می گی نمی تونم مغازه رو تعطیل کنم؛ می گم شب بیا می گی نه نمی شه باید اون ساعت خونه باشم.

سرش رو سمت من چرخوند.  
- چطوره باشگاه رو ببریم خونه اش!

امین خندید.

- حاجی من عیال وارم، متعلق به خودم که نیستم.
- نگاهش رو از احد گرفت و با چشم های خندون به من خیره شد.
- می گم داداش الان تو توی تیم مزدوج ها هستی ها؛ خوب مرد حسابی یه چیزی بگو!
- ابرو بالا دادم و دست به سینه نگاهش کردم.
- تو همون برو خورش قیمه رو با یک وجب روغن بخور؛ خوب چرا دو ساعته چونه می زنی مردک؛ خوب از اول بگو زن ذلیم.
- احد مردونه خندید؛ امین دستی به صورت سرخ از خنده اش کشید.
- من که ماهرخ خانوم رو می بینم.
- احد دستی به یقه ی پیراهنش کشید و با قدم بلند از کنارمون گذشت.
- سرم رو با تعجب چرخوندم که ببینم کجا می ره.
- با دیدن شیرین که با سینی چایی از پله ها پایین اومد، ابرو هام تو هم رفت.
- احد با فاصله کنارش ایستاد و لبخند محجوبی که روی لب های شیرین بد جور توی چشم بود؛ روی اعصابم بود. احد سینی چایی رو از دستش گرفت و با نگاهش شیرین رو دنبال کرد تا پله ها رو بالا رفت و وارد خونه شد.
- کم، کم، که حیاط خلوت شد، حاج بابا که روی ایون زیر چراغ ایستاده بود صدایش رو بالا برد.
- اجرتون با اباعبدالله که این چند روز با جون و دلتون نوکریش رو کردین

بیابین بالا که سفره بازه...

خودش وارد خونه شد.

همراه احد یاالله گویان وارد شدیم سفره ی بزرگی وسط حال پهن بود  
که دور تا دور آقایون نشسته بودند

دستم رو روی شونه ی پهن احد گذاشتم.

- بشین من یه سر به حاج خانوم بزنم.

سرش رو سمت چرخوند.

- کاری بود بگو بیام.

باشه ی گفتم.

از جلوی اتاقی که خانم ها بودند با سر پایین گذشتم

همین طور که آستین های پیراهنم رو درست می کردم به سمت  
آشپزخونه رفتم.

دستم رو بالا آوردم تا تقه ای به در بزنم که با شنیدن اسمم از زبون  
شیرین که عصبی به کسی پرخاش می کرد؛ دستم میان راه متوقف شد  
چشم هام رو ریز کردم سرم رو نامحسوس به در چسبوندم.

- امیرحسام که می گی آقاش رو بذار اولش الهه خانوم؛ صاحب داره؛  
حالیته؟ یا حالیت کنم.

- بیا برو کنار چته؟

-چی فکر کردی با خودت ابله ه...! تو غلط کردی درشت بار خواهر  
من می کنی.

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و به آرومی پایین کشیدم؛ در رو  
کمی باز کردم.

الهه با صورت سرخی که پره‌های بینی اش باز بسته می شد؛ از بین  
دندون هاش غرید.

- - برو کنار ببینم روانی؛ به تو چه اصلا! ایشون وکیل مدافع نمی  
خواد؛ خودش صدتا مثل من رو حریفه؛ خودش رو به موش مردگی  
زده تا خرش رو چهار نعل بتازونه.

ماهرخ که پشت به من ایستاده بود و بازوی شیرین رو گرفته بود با  
صدای خفه ی تشر زد.

- شیرین بیا کنار ولش کن تو رو خدا؛ الان آبرومون می ره جلو مردم.

شیرین شبیه یاغی ها خودش رو جلو کشید.

- نه می خوام ببینم این؛ این وسط چی می خواد که شده دایه ی مهربون  
تر از مادر واسه امیرحسام.

همین که الهه خواست بی اعتنا از کنار شیرین بگذاره شیرین دستش  
رو روی سینه ی الهه گذاشت.

- هر کی گفته که سر خواهر من هوو میاره؛ غلط اضافه کرده فهمیدی!



طوری خواهرم رو گفت و محکم میم مالکیتش رو به رخ کشید که  
لبخندی روی لب هام نشست؛ باورش سخت بود؛ هر چقدر ماهرخ شبیه  
آسمون پر ستاره آروم و سربه زیر بود، شیرین شبیه انبار باروت  
غوغا به پا می کرد.

الهه چشم غره ای به ماهرخ رفت و رو به شیرین جواب داد.

- درسته رسم و رسوم خانواده ی ما این بوده ولی بهتره اینم بدونین که  
خیلی ها بعدش رفتن یه زن دیگه گرفتن، پس دلتون رو به این رسم و  
رسوم خوش نکنید.

ماهرخ این بار از پشت مانتوی شیرین رو توی مشتش گرفت و به  
طرف خودش کشید اما خیلی دیر شده بود و صدای سیلی که توی  
صورت الهه کوبیده شد، درجا خشکش زد.

شیرین با صدای که به زور کنترلش می کرد تا بالا نره، انگشتش رو  
جلوی صورت الهه تگون داد.

- این رو زدم تا اون دهنه که شبیه در طویله بازه، ببندیش؛ حالا هم  
گم شو بیرون.

در به شدت باز شد و الهه با حال پریشون چشم هایی سرخ از  
عصبانیت بیرون اومد با دیدنم از میان لب هاش صدای نامفهوم می  
بیرون اومد که با غیض و اخم های درهم از میون فک منقبض شده ام  
بهش توپیدم.

- دختر خاله برو تا اون روی سگم بالا نیومده.

الهه که رفت دوبار خواستم در رو باز کنم که با شنیدن صداشون قدم  
از قدم برنداشتم.

- شیرین...

با لحنی خشدار میان حرف ماهرخ اومد.  
- هیچی نگو؛ من اگر جواب این پاپتی رو نمی دادم دیونه می شدم.

با شنیدن صدای قدم هاشون بدون تگون خوردن تکیه ام رو به دیوار  
دادم، پلک هام رو روی هم فشردم، با صدای باز شدن در و صدای  
متعجب ماهرخ پلک هام رو باز کردم.

شیرین نگاهی به من کرد نگاهش تیز و برنده نبود، نگاهش شبیه همون  
چاقوی کندی بود که به جای یک بار گرفتن جونت، هزار بار زجر  
کشت می کرد.

نگاهش رو از من گرفت و بدون نگاه کردن به صورت ماهرخ سینی  
رو از دستش گرفت و بی اعتنا به من از کنارم گذشت.  
تکیه ام رو از دیوار گرفتم.

با قدم های بی رمقی از کنار ماهرخ گذشتم، به سمت هال رفتم و سر  
جام کنار احد نشستم.

بی اشتها قاشق رو پر و خالی می کردم و تمام ذهنم پر بود از حرف  
هایی که مثل مته روی اعصابم بود.

من کم گذاشته بودم من کم کاری کرده بودم که ماهرخ بهم اطمینان  
نداشت؛ وگرنه وقتی الهه از زن گرفتن حرف زد ماهرخ باید سیلی می  
زد.

با سنگینی دستی روی پام با تعجب سرچرخوندم.

- کجا غرق شدی برادر من.

لیوان رو پر آب کردم، یک نفس سر کشیدم.

- همین جام؛ یکم خسته ام.

قاشقش رو کنار بشقاب گذاشت.

نگاهم رو به پیمان که رو به روم نشسته بود، دوختم.

-می گم حاج ضیاء هم مثل حاج آقا حجره داره؟

سرم رو تگون دادم،

نگاهم از ابروهای تمیز شده اش روی صورت صاف و صوفش  
چرخید.

چینی به بینی ام انداختم حتی با این فاصله هم بوی سیگار لباسش اذیتم  
می کرد.

- میگم رفتم. خانواده ی حاج ضیا رو سر راه می رسونم.

با تموم شدن حرفش گردنم شبیه پیچی مهره ی که روغن نزده باشن به  
سمتش چرخید؛ گره میان ابروه هام کورتر شد.

- توی مسیرت نیستن، خودم می برمشون.

بعد از جمع کردن سفره ی شام همراه بچه ها همه ی دیگ ها رو  
شستیم و کنار دیوار وارونه کردیم.

پاچه های خیس شلوار به پاهام چسبیده بود؛ نفس هام شبیه مه های  
کوچیک توی هوا پخش شد.

روبه امین که عزم رفتن کرده بود؛ کردم.

- الان داری مثلا تعارف می کنی؟ خوب بیا تو یه چای بخور؛ دو ساعته داریم توی حیاط اینجا ها رو تمیز می کنیم یخ زدیم.

پر صدا خندید و جواب داد.

- مگه من با تو و خانواده ات تعارف دارم.

درحالی که خم شد و پاچه های خیس شلوارش رو دپاین می کشید، با خنده ادامه داد.

- اما جان من دیدی احد چه خودشیرینی کرد؟! اما خوب ضد حال خورد قیافه اش میاد یادم خنده ام می گیره.

بابا این مردک تابلو گلوش گیره خواهر زننه.

اسید معده ام که تا گلوم بالا اومد؛ از طعم زهرش گلوم سوخت.

با یادآوری ساعت پیش که بعد حاج ضیاء عزم رفتن کرده بود و احد هم زمان بلند شد و گفت اون ها رو می رسونه، اخمی بین ابرو هام نشست.

- من هم دارم مادرم رو می برم خونه سر راه می رسونمتون.

تا حاج ضیاء خواست جواب بده.

سیمین خانوم میانه رو گرفت و چادرش رو زیر چونه اش محکم کرد و

روبه خانوم جواب داد.

- ما که همین راه رو می ریم حالا ده دقیقه دیر می رسیم خونه. با هم اومدیم با هم، هم می ریم

همه که باهم خداحافظی می کردند و حواسشون به ما نبود احد نگاهش رو به نگاهم دوخت.

- تو این چند سال رفاقت ازت یک بار یه کار خواستم دمت گرم که روم رو زمین ننداختی

از کنارم که گذشت؛ ماشین رو جلوی درآورد که ماشین یاشار درست جلوی ماشین احد روی ترمز زد.

باصدای ماهرخ انگشت شصتم رو کنار لبم کشیدم و سرم رو چرخوندم از روی شونه ام نگاهش کردم که با لیلا از پله ها پایین اومدند.

- سلام آقا امین چای حاضره بود؛ می موندین چایی می خوردین بعد می رفتین.

امین با قدم بلندی کنار لیلا ایستاد، دست ظریف خانومش رو میان دستش گرفت.

- - ممنون ماهرخ خانوم، چایی دیگه دست لیلا خانوم می بوسه.

ماهرخ محجوبانه لبخند زد.

بعد از خداحافظی پشت سرشون رفتیم که امین بدون ایستادن سرش رو سمتمون چرخوند.

- داداش راه رو بلدیم در رو هم پشت سرمون می بندیم.

لبخندی زدم و از گوشه ی چشم نگاهی به ماهرخ که از سرما دست هاش رو زیر بغلش گذاشته بود؛ کردم.

وقتی توی سیاهی شب امین و لیلا از نگاهمون گم شدند. وارد حیاط شدیم و در رو پشت سرمون بستیم.

ماهرخ پشت به من به سمت خونه قدم برداشت. با دو گام بلند خودم رو بهش رسوندم و از پشت دستم رو دور شونه اش حلقه کردم، تن سرما زده اش بین بازو هام لرزید؛ ضربان قلبش شبیه گنجشکی که توی قفس، بال، بال می زد و بی مهابا خودش رو به در و دیوا. قفس می کوبید تا آزاد بشه؛ تند می زد.

سیبک گلوم بالا پایین شد؛ شبیه بچه بهونه گیر شدم.

سرم رو کنار گوشش خم کردم.

- من دوست داشتم تو اون سیلی رو می زدی، این تو بودی که از زندگیمون دفاع می کرد.

حتی نفس کشیدنش رو هم حس نکردم پلک هام رو روی هم فشردم با غمی که داشت بند بند وجودم رو از هم می پاشید.

حلقه دستم رو باز کردم، بازوش رو میان انگشت هام گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

پلک هاش رو بسته بود؛ لب هاش رو روی هم می فشرد.

- به همین شب قسم می خورم؛ اسم تو اولین و آخرین اسمی هست که کنار اسمم قرار می گیره.

چشم هاش رو باز کرد؛ از نگاهش که مثل یه گرد باد طوفانی شده بود  
می تونستم عمق دلخوریش رو بفهمم.

- اونطور نگاهم نکن؛ حرف بزن؛ بگو چی داره اذیت می کنه؟  
دستم رو بالا آوردم، چونه اش رو میان انگشت هام گرفتم

سرش رو عقب برد؛ چشم هام رو ریز کردم کناره چشم هام چروک  
شدند.

- من... س سرده

انگشت هام رو از دور چونه اش باز کردم؛ قدمی عقب گذاشت فکم از  
این بی اعتنائیش منقبض شد. شبیه کسی که سرش رو دطولانی مدت  
زیر آب نگه داشته باشی و حالا که سرش رو از داخل آب بیرون  
آوردی نفس عمیقی کشیدی.

اخم میان پیشانی ام غلیظ تر شد و گوشه ای لبم شبیه پوزخند بالا  
رفت.

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم؛ تا جا داشت مشت کردم.  
همین که از من فاصله گرفت؛ نوک کفشم رو محکم به سنگ ریزه ها  
زدم.

- یه بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر تو دستی ملخک

انگشت هام رو تیک وار روی پام زدم.

- ای جانم بابایی

سرم رو به سمت صدای مردونه ای که با ذوق داشت حرف می زد، چرخوندم.

زن و شوهری روی تخت کناری نشسته بودند، مرد دختر بچه ی تپلش رو با یک دستش بالا گرفت .

بچه از خودش صداهای نامفهومی درآورد.

از زیر بغل بچه گرفت بالا بردش لب هاش رو روی شکم بچه گذاشت.

بچه از خنده ریشه رفت و با دیدن دو تا دندان های شیریش ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نشست.

- اِ شایان درست بگیر دخترم رو!

شایان با صدای بلند و مردونه ای خندید؛ سر بچه رو به سینه اش فشرد.

- خانومی جونم به جون این فسقل بسته هست؛ مگه می دارم اتفاقی براش بیفته؟

همسرش پشت چشمی نازک کرد و ازش رو گرفت. مرد دست همسرش رو که کنارش نشسته بود رو گرفت و به لب هاش چسبوند.

صداش رو پایین آورد.

- اما نفسم وصله به نفس مامان این ورجک هست.



با دیدن خانواده ای که لبخندهاشون از ته دل بود و صدای خندهاشون خبر از زندگی می داد؛ از شنیدن قربون صدقه هایی که برای دخترش می رفت؛ توی دلم چیزی فرو ریخت، چیزی شبیه حسرت توی وجودم قد علم کرد.

- خیلی زشت شد؟ باید منتظر می شدیم مادر جون بیدار می شد.

با صدای ماهرخ نگاه سنگینم رو با حسرت از اون خانواده گرفتم و به ماهرخ نگاه کردم؛ انگشتش رو روی طرح فرش لاکی روی تخت کشید.

منتظر نگاهش رو به دهنم دوخته بود.

نگاهش کردم، یه دختر بچه با موهای فر فری رنگ چشم هاش شبیه رنگ چشم های ماهرخ اما تيله هاش کدر نباشه برق بزنند برق زندگی برق امید...

با صدای ماهرخ نگاهم رو ازش گرفتم.

- خوبی؟

با نوک انگشت هام گوشه ی چشم هام رو مالیدم.

- برای مامان یادداشت نوشتم؛ چسبوندم روی در یخچال.

نگاهش آروم شد، تيله های عسلی اش شبیه طلوع خورشید بودند؛ اما ته، ته، نگاهش بی شباهت به غروبی دلگیر نبود.

خودم رو عقب کشیدم و به پشتی تکیه دادم؛ زبونش رو روی لب هاش کشید.

- حاج بابا و مادر جون قرار چندم ماه برن؟

انگشتم رو کنار لبم کشیدم.

- دو روز مونده به اربعین عازم می شن؛ تا روز اربعین کربلا باشن.

ادامه دادم.

- جات پیش آقاجون که با همه جداست اما دیشب خیلی خوشش اومد که گفتی خاتون رو با خودمون ببریم.

اول با چشم های گرد شده نگاهم کرد، کم کم چشم هاش به حالت عادی برگشت اخم ظریفی روی پیشانی اش نشست، دکمه پالتوش رو میان انگشت هاش گرفت.

- ببین آقا امیرحسام من خاتون رو بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی دوستش دارم؛ اما

گوشت ی لبش رو میان دندان هاش گرفت؛ باشنیدن آقایی که اول اسم گذاشت اخمی روی پیشانی ام نشست، منتظر نگاهش کردم. زبونش رو روی لبش کشید.

- من دیشب نباید اون حرف رو می زدم باید اول می پرسیدم نظرت رو هر چی باشه قرار خونه تو بیاد.

نگاهم رو به تیله های عسلی اش دوختم؛

کلمه ای خونه ی تو، توی سرم تکرار و تکرار شد.

دست هام مشت شدند؛ دوست داشتم بلندشم یقه اش رو بگیرم، به دیوار پشت سرش بکوبم؛ عربده بکشم دوباره حرفت رو تکرار کن.

نیشخندی زدم؛ طعمش شبیه همون بادوم تلخی که گلو رو می سوزنه.

زندگیم شده بود کویر که هر جا رو نگاه می کردم آب می دیدم خودم  
رو که بهش می رسوندم با سراب رو به رو می شدم.

تمام خیالی که بافته بودم همه اش شد پوچ ماهرخ با حرفش یادم آورد  
که کجایی زندگی ایستادم.

گارسون که سینی می روی تخت

گذاشت، سفره ی کوچیک و طرحداری انداخت و نون سنگگ، بشقاب  
سبزی که کنارش تربچه های خوش رنگ و لیمو گذاشته بود رو روی  
سفره چید و ظرف گوشت کله پاچه رو وسط سفره گذاشت.

کاسه های سفالی آبی رنگی رو برای تیلیت روبه رومون گذاشت.

نفسم رو از میان لب های خشک شده ام بیرون دادم. خدایا کمک کن  
کنارم باش تا از این راهی که پیش روم هست و پر از چاله های  
کوچیک و بزرگ پر از سرایشی سربالایی داره بتونم سربلند بیرون  
بیام.

دستم رو روی صورت گر گرفتم، کشیدم.

گارسون که پیشبند سفیدی روی لباسش بسته بود، کمر راست کرد.

- امیرحسام خان باز کم کسری بود من درخدمتم.

خودم رو جلو کشیدم.

- دمت گرم داداش همه چی هست.

گارسون که دور شد؛ با صدای خفه ای روبه ماهرخ که عقب نشسته بود زمزمه کردم.

- بیا جلو که کله پاچه رو باید داغ خورد، سرد بشه دیگه از دهن می افته.

کیفش رو کنارش گذاشت، خودش رو جلو کشید.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم و بی اعتنا بهش کمی آبلیمو روی بناگوشتش ریختم، تکه ی نون سنگگ کندم لقمه ی پر پیمونی گرفتم توی دهنم گذاشتم، لقمه ام رو فرو دادم.

- هو...م خوشمزه است، بزن تو رگ.

همین طور که داشتم لقمه ی دیگه می گرفتم؛ بدون اینکه سرم رو بلند کنم.

- نگفتم که بیایی من رو نگاه کنی و لقمه های من رو بشمری.

ماهرخ معذب دستی به شالش کشید چند تار موی که روی پیشانی اش افتاده بود با انگشتش زیر روسری اش فرستاد.

لقمه رو به سمتش گرفتم؛ نگاهش رو میان صورتم و لقمه توی دستم چرخوند.

بدون حرف نگاهش کردم و لقمه رو جلوی صورتش تگون دادم که به آرومی لقمه رو از دستم گرفت.

گاز کوچیکی زد نچی کردم؛ آستین های پلیورم رو بالا دادم.

- ببین اولین اصول خوردن کله پاچه اینه بدون و نازو ادا باید بخوریش وگرنه نمی چسبه.

لقمه دیگه گرفتم توی دهنم گذاشتم.

خنده ریزی کرد به قیافه ام اشاره کرد.

- یعنی حتما باید لقمه اونقدر بزرگ باشه که به مرز خفه شدن برسیم.  
لقمه رو که فرو دادم.

نفسی کشیدم و لبخندی زدم.

- آ باریکلا زدی توی هدف

لقمه اش رو به زور توی دهانش فرو کرد هر دو لب هاش باد کرده بودند، به زور لب هاش رو روی هم می فشرد؛ چشم هاش گرد شده بودند.

با دیدنش پارسا خندیدم که چشم غره ای بهم رفت و دستش رو جلوی دهانش گرفت.

دست هاش رو که پایین آورد نفس عمیقی کشید.

- داشتم خفه می شدم ها اما چسبید.

ریز خندید و این بار خودش تکه بزرگی از نون سنگ رو کند لقمه ی گرفت.

صدای بلند آهنگ روی اعصابم خط کشید.

انگشت هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم؛ از پشت پنجره نگاهم روی عابرهایی که از میان ماشین ها با عجله عبور می کردند؛

چرخید، به این همه هیاهو و عجله ای که برای رسیدن به مقصد داشتند، پوزخند زدم؛

این روزها اخم شده بود عضو دائمی صورتم، می خواستم پشت این ابروهای درهم گره خورده خستگی روح درهم شکسته ام رو پنهان کنم.

برای چندمین بار اون روز صبح رو که باهم برای خوردن کله پاچه بیرون رفتیم؛ توی ذهنم مرور می کنم.

ماهرخ بدون هیچ لوس بازی لقمه هاش رو می گرفت و می خورد؛ لقمه ام رو فرو دادم و توی لیوان کمی آب لیمو ریختم و یک نفس سر کشیدم؛ از ترشی آبلیمو لب هام رو روی هم فشردم.

با صدای ریز خندیدن ماهرخ سرم رو بلند کردم.

نگاهم روی لب های خندونش چرخید؛ با دیدن چربی گوشه ی لبش ابرو هام رو بالا انداختم.

- می گم خانوم شکمو حالا که سیر شدی یه دستی به اون چربی چیلی های کنار لبِت بکش.

ماهرخ با صدای بلند هینی گفت و انگشت هاش رو یکی دوبار کنار لبش کشید.

بدون حرف خودم رو جلو کشیدم چونه اش رو توی دستم گرفتم، انگشت شصتم رو کنار لبش کشیدم.

نگاهم از روی گوشه ی لبش روی لب های صورتی برجسته اش چرخید؛ آب دهانش رو با صدا فرو داد؛ نگاهم بالا اومد و قفل دو تیله ی عسلی ابری شد.

انگشتم حالا بیشتر شبیه نوازش روی لبش کشیده می شد.

پره های بینی اش لرزید و با ضرب سرش رو عقب کشید همین عقب کشیدین تلنگری شد تا به خودم بیام.

ماهرخ کیفش رو چنگ زد؛ عصبی دستم رو پشت گردنم کشیدم لعنت به من که برای لحظه ی از خود بی خود شدم.

همین که خواست از تخت پایین بره کلافه میج دستش رو گرفتم.

- ماهرخ به حضرت ع...-

نچی کردم لعنت فرستادم به خودم که برای ماس مالی کارم می خواستم قسم بخورم؛ پلک هام رو روی هم فشردم.

- من هیچ منظوری نداشتم.

دروغ که حناق نبود؛ مچش رو از میان انگشت هام بیرون کشید کفش هاش رو پوشید.

صداش لرزید.

- من کنار ماشین منتظرم.

و پشت به من کرد و با پایهای لرزون و شونه های افتاده از رستوران بیرون رفت.

با صدای زنگ موبایلم از میون افکارم بیرون اومدم و موبایلم رو از جیب شلوارم درآوردم، به صفحه موبایل خیره مو ندم. چند لحظه طول کشید تا بتونم به خودم پیام و به گوشی جواب بدم..

- سلام جیران بانو

- سلام امیرحسام مادر خوبی؟

- امیرحسام دورت بگرده خوبم شما چه خبرا؟

الهی شکری که گفت توی گوشم پیچید.

- ماهم خوبیم مادر خدا رو شکر شما چطورید؟ خونه اید؟

با صدای باز شدن در، صدای آهنگ بیشتر توی گوشم پیچید دو انگشتم رو کنار شقیقه ام گذاشتم و مالیدم، سرم رو چرخوندم و از روی شونه ام نگاه به احد که شونه اش رو به چهار چوب در تکیه داده بود کردم.

چرخیدم و پشت به پنجره کردم.

- نه جیران بانو من باشگاه هستم تا دو، سه ساعت دیگه می رم خونه آماده شم بعدش با ماهرخ میام.

- باشه مادر جان مواظب خودت باش.

- چشم، کاری ندارین.

- نه مادر به خدا سپردمت.

خدا حافظی کردم و موبایلم رو توی جیبم فرو کردم.

احد همین طور که تکیه اش رو از در گرفت دو انگشتش رو کنار پیشونیش گذاشت داخل اتاق شد در رو با پاش بست.

- باز سرت درد می کنه؛ خر نشو پشت گوش ننداز؛ به یه دکتر برو اصلا خودم برات از یه دکتر خوب وقت می گیرم.

بی حوصله انگشت شصتم رو کنار لبم کشیدم.

سری به تاسف برام تکون داد، روی مبل کنار دیوار لم داد؛ چونه اش رو توی مشتش گرفت، سرش رو به چپ رو راست خم کرد صدای قلنج گردنش بلند شد.

میز رو دور زدم روبه روی احد دست به سینه ایستادم.

خودش رو جلو کشید خم شد دست هاش رو روی زانوهایش گذاشت؛ چشم هاش برق زدند؛ نفسش رو پر صدا بیرون داد.

- اولین نفر که خواستم باهاش در میان بذارم تو بودی اما نشد؛ خودت که دیدی چند باری که خواستیم حرف بزنیم یه اتفاقی افتاد.



پر صدا خندید؛ دستش و پشت سرش کشید.

- رفیق دلم برای شیرین خانوم سریده.

با تمام شدن حرفش قفسه ای سینه ام تیر کشید؛ انگار اتاق برام تنگ شد نفسم میان گلوم گیر کرد.

مگه بی خبر بودم از حسش؟ مگه منتظر شنیدن این خبر نبودم.

صدا ها توی گوش هام تکرار شدند.

- امیرحسین، داداش رفیق دلم برای شیرین سریده.

امیرحسین با تمام وجودش بغلم کرد و دستش رو چند بار پشتم زد.

- مبارکه داداش کوچیکه

با سنگینی دستی روی بازوم نگاهم رو چرخوندم؛ نگاهم دو دو می زدند؛ غده توی گلوم بزرگ و بزرگتر می شد و صدای توی سرم فریاد می کشید.

- م...اهرخ

زبونم سنگین شده بود به سنگینی کوه که نمی توانستم تکونش بدم؛ احد با چشم های ریز شده نگاهش روی صورتم چرخید.

هر دو دستم رو محکم روی صورتم کشیدم.

پشت بهش کردم؛ دستش رو روی شونه ام گذاشت با انگشت هاش شونه ام رو فشرد.

- ببین واسه من قیافه نگیر به جون تو نشد بگم همه اش می خواستم یه موقعیت خوب پیش بیاد.

چرخیدم دستش رو از روی شونه ام برداشتم. نگاهش کردم با صدای  
خش داری که برای خودم هم غریبه بود.  
- نه

نگاهش رنگ تعجب گرفت؛ خندید و با انگشتش کنار شقیقه اش رو  
خاروند.

- چی نه؟  
نگاهم رو از نگاهش نگرفتم.  
- این وصلت شدنی نیست.

سرش رو بلند کرد نگاهش رو به سقف دوخت سیبک گلوش بالا پایین  
شد.  
- چرا؟ مشکلی دارم؟ عیبی دارم؟ دزدم؟ کلاهبردارم؟ دختربازم؟ ته ته  
خلافم ویراژ دادن توی خیابون هاست.  
زیر لب با صدای دورگه ی گفتم.  
- چرند نگو.

پشتم رو بهش کردم سویچ ماشین که روی میز بود رو چنگ زدم و  
توی مشتم فشردمش، عقب گرد کردم از کنار احد که هاج و واج  
ایستاده بود نگاهم می کرد گذشتم؛ انگشت هاش دور بازوم حلقه شد  
باقدم بزرگی که برداشت جلوم سینه به سینه ام چشم تو چشم ایستاد؛  
هر دو بازوم رو میان انگشت هاش گرفت و تکونم داد.

- همین این که بگی وصلت شدنی نیست؟ بعد هم پشت کنی بری؛ من  
دارم چند هفته هست برنامه ریزی می کنم چطور بهت بگم که از

خوشحالی پس نیوفتی بعد تو به خودت حتی زحمت یه توضیح نمی دی.

خدا هستی؟ خدا یه وقت تنها نداری من رو. نکنه پشتم رو خالی کنی. خدا چرا چرا این روزها نمی گذرنند و زخم روی زخم شدن برای قلب درد کشیده ام.

خدا من هم مردم؛ مردی که تمام آرزوهایش یه مشت حسرت شدند و همراه با برادر جوانمرگش خاک شد.

- د حرف بزن

بازوم رو به شدت از میون پنجه هاش بیرون کشیدم و با اخمی که هر لحظه روی پیشانی ام غلیظ تر می شد شبیه خودش صدام رو بالا بردم.

- دنبال چرا و چطورش نباش اما این رو توی مغزت فرو کن که این ازدواج شدنی نیست.

نیشخندی زد و با کنایه یقه ام رو مرتب کرد و تای ابروش رو بالا داد.  
- بد متوجه شدی رفیق. من نیومدم ازت اجازه بگیرم. اومدم شادی ام رو با رفیقی که مثل برادر نداشته ام می دونستم، قسمت کنم. هر چند...

دستش رو با اخم از روی یقه ام جدا کردم که حرف بزنم که احد با بلند کردن دستش جلوم رو گرفت.

- ببین رفیق، دختره خودش پدر و مادر داره. تو این وسط چه کاره ای ؟ اصلا چرا باید جلوی راهم سنگ بندازی هو...وم؟ تو رو سنبه؟

دستش رو با حرص میون پنجه هام فشردم. ناخودآگاه صدام بالا رفت.

- ببین احد، دارم بهت می گم اون دختر به درد تو نمی خوره؛ بفهم چی می گم قبل این که کار از کار بگذره. فراموشش کن. نه خانی اومده؛ نه خانی رفته.

دستش رو با غیض از میون دستم بیرون کشید.

- خاک بر سر من که روی رفاقت تو حساب باز کرده بودم. اما تو... تو گند زدی به این همه سال رفاقتمون.

دستش رو از توی مشتم درآورد. با حرص انگشت هاش رو توی موهاش فرو کرد و پشت به من، با قدم هایی بلند به سمت در اتاق رفت. دست روی دستگیره گذاشت برای چند ثانیه مکث کرد.

- مادرم زنگ زده برای بعد اربعین اجازه دادن بریم خونه اشون. بهات هم گفتم تا اگر حاج ضیاء ازت پرسید؛ هر خصلت خوب و بدی که از من دیدی رو کنی.

دستگیره رو پایین کشید و بدون نگاه دیگه ای به من از اتاق بیرون رفت و در رو به هم کوبید. با رفتنش انگار زمین لرزید و سقف اتاق روی سرم آوار شد. دست هام رو روی میز عمود گذاشتم و به سختی جلوی فریادی که گلوم رو می خراشید گرفتم.

نمی تونستم تحمل کنم تمام طول و عرض اتاق رو بارها و بارها و بارها طی کردم تا آروم شم اما ... کم آوردم. کم آوردم و با اعصابی خراب دست زیر میز انداختم. میز وارونه شد و با صدایی ناهنجا روی زمین افتاد و تمام وسایل روی میز روی زمین ریخت و فریادی از اعماق وجودم اتاق رو لرزوند.

با قدم های سمت در رفتم در رو باز کردم از اتاق خارج شدم در رو پشت سرم با خشم بهم کوبیدم؛ پله ها رو تند تند پایین اومدم.

صدای بلند آهنگ بیشتر اعصاب تحریک شده ام رو به هم می ریخت و نمی تونستم تمرکز کنم.

از در باشگاه که بیرون اومدم.

لعنت بهت امیرحسام قرار بود درستش کنی نه اینکه گند بزنی.

با صدای شاهرخ لعنت به خرمگسی گفتم، بدون توجه بهش راه افتادم.

- پسرحاجی جواب سلام واجبه ه..؟

سوار ماشین شدم؛ استارت زدم نفس کم آورده بودم انگار داشتم خفه می شدم شیشه رو پایین دادم تا شاید کمی هوا به ریه هام برسه.

با یه فرمون از جای پارک دراومدم پام رو رو گاز فشردم؛ ظهر بود و خیابون ها خلوت.

تا رسیدن برای هزارمین بار حرف های احد رو برای خودم مرور کردم پام رو جلوی ساختمان روی ترمز گذاشتم که صدای گوش خراشی بلند شد.

شیشه رو بالا دادم و از ماشین پیاده شدم.

وارد ساختمان شدم از گوشه ی چشم نگاهی به آسانسور کردم نه الان نمی تونستم برای چند لحظه هم توی اون اتاقک کوچیک دوام بیارم راهم رو سمت راه پله کج کردم؛ جلوی در ایستادم همین طور که نفسم

رو بیرون دادم کیلد رو توی قفل کردم، در با تیکی باز شد کفش هام  
 رو درآوردم وارد خونه شدم.  
 ماهرخ پشت به در جلوی تلوزیون روی مبل نشسته بود.  
 با صدای بسته شدن در از جا پرید و تندى از روی مبل بلند شد بدون  
 نگاه کردن به من سمت اتاقش رفت.  
 کلافه بودم رفتار ماهرخ هم بعد از اون روز همین شده بود قبل اومدن  
 من خودش رو توی اتاقش زندانی می کرد.

با صدای بسته شدن در، پره های بینی ام از حرص لرزید؛ متورم شدن  
 رگ های شقیقه و کنار گردنم را حس می کردم.  
 با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و با فشردن دستگیره ی در بی هوا  
 و به شدت در را باز کردم.  
 ماهرخ که جلوی میز آرایش مشغول شانه زدن موهایش بود با ترس از  
 جا پرید و جیغ خفه ای کشید و بی اختیار قدمی عقب گذاشت و برس  
 از دستش روی زمین افتاد.

شونه ام رو به چهارچوب در تکیه دادم و  
 به چشم های گرد شده اش که ترسی واضح در آن بیداد می کرد؛  
 نیشخندی زدم. ببین کار من به کجا رسیده بود که همسر قانونی و  
 شرعی ام از من می ترسید! یعنی باید به خودم مرحبا می گفتم که در  
 این مدت هنوز نتوانسته بودم اعتماد همسرم رو به خود جلب کنم.  
 از حرص دندان هایم رو روی هم فشرده شد. کجا به حریمش بی  
 احترامی کرده بودم که سزایش این چشم های بی اعتماد بود؟

منی که حتی در افکارم هم رعایت خط قرمزهای حریمش را کرده  
بودم؛ لایق این نگاه بی اعتماد بودم؟

فاصله ی میانمون رو با چند قدم بلند طی کردم و رخ به رخش  
ایستادم. نگاهش رو دزدید و سرش رو پایین انداخت.

بدون مکث انگشت هایم رو زیر چانه اش گذاشتم و سرش را به سمت  
بالا کشیدم.

نگاهم توی صورت رنگ پریده اش چرخید و به تیله های عسلی رنگی  
که غوطه ور در اشک دو دو می زد، رسید.

دلم از دیدن اشک جمع شده در چشم هایش به هم فشرده شد؛ اما بی  
توجه به دل به درد آمده ام ابروهایم را درهم گره زدم.

- یادته بهت گفتم هیچ احد و الناسی نباید بفهمه تو ی چهار دیواری  
خونه امون چه خبره؟ گفتم هر اتفاقی میون ما افتاد؛ از درز این در  
بیرون نمی ره.

سرش رو به آرومی تکون داد.

ادامه دادم.

- خاتون قرار مهمون خونه امون شه؛ دوست ندارم جلوش این موش و  
گربه بازی رو ادامه بدی مفهومه؟

تیله های عسلی اش از اشک برق زدند؛ صدام رو بالاتر بردم و با  
تحکم غریدم.

- جرات داری یک قطره اشک بریز!

دست از زیر چونه اش برداشتم و

کلافه پنجه هام رو توی موهام فرو کردم.

سرم از درد تیر می کشید و امونم رو بریده بود. پلک هام رو روی هم فشار دادم و پشت بهش کردم.

امروز بیش از حد توانم پر بودم، من محتاج ذره ای آرمش بودم، آرامشی که از من فراری بود. همین طور که سمت در می رفتم؛ دستم رو دراز کردم و روسری ماهرخ رو از روی میز آرایش برداشتم، دور سرم بستم و گره محکمی زدم.

- زود حاضر شو دیر نکنیم قرار حاج بابا و مامان رو خودم برسونم ترمینال؛ یکم هم به صورتت از این رنگ و روغن ها بزن از این بی روحی دربیای.

هر کی ندونه فکر می کنه بهت آب و نون نمی دن یا روزی سه وعده کتک می خوری که این جوری رنگ و روت پریده!

از اتاق بیرون اومدم؛ با انگشت هام گوشه های چشم هام رو مالیدم. از سردرد درست نمی دیدم کورمال کورمال وارد آشپزخونه شدم و از توی یخچال بسته ی داروها رو بیرون کشیدم و با بدبختی قرض ژلوفن رو با چشم هایی که از زور درد باریک شده بودند؛ پیدا کردم و از فویلش جدا کردم. دهانم گذاشتم و بطری آب رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

- حالت خوبه؟

بطری رو سر جاش گذاشتم و در یخچال رو بستم. ماهرخ جلوی آشپزخونه ایستاده بود.



نگاهش با نگرانی روی صورتم چرخید،  
وقتی نگاه خیره ام رو دید نگاهش از چشم هام روی یقه ای پیراهنم  
سر خورد.  
- حالت خوبه؟ چشم هات سرخ شدند.  
سرم رو روی شونه ام کج کردم نفسم رو سنگین بیرون دادم.  
از سنگینی نگاهم سرش رو بالا آورد.  
- از بس توی این یک ماه حرف نزدی فکر کردم زبونت رو موش  
خورده.  
گوشه ی لبش رو میان دندون هاش گرفت.  
از کنارش گذشتم پشت سرم اومد انگار توی سرم طبل می زدند.  
از در ساختمان که بیرون اومدم ریموت ماشین رو زدم.  
پشت رول نشستم و همین که ماهرخ کنارم نشست، نفس عمیقی کشیدم  
و استارت زدم و حرکت کردم.  
دوست داشتم ساعت ها بخوابم؛ موقعی که بیدار شدم همه چیز سر جای  
خودش باشه.  
انگشت هام رو بشتر دور فرمون فشردم، لعنت به این زندگی ای کاش  
احد می دونست من بیشتر از خودم بهش اطمینان دارم.  
چطور و به کی می گفتم که من فقط دل باختم به یه دختر چطور می  
گفتم هیچ اتفاقی میان ما نیفتاده.  
به چه زبونی به این مردم می گفتم تنها کادویی که ازش گرفتم رو کنار  
برادرم خاکش کردم.  
چطوری می گفتم من بی شرف فقط روح این دختر رو زخمی کردم.  
چطور می گفتم رفیق من توی نی نی چشم های همین شیرین خانوم  
نفرت می بینم و می ترسم نه از خودم به حضرت عباس به ولای علی

فقط برای خودش که زندگی اش رو برای گرفتن انتقام و کینه ای که به دل گرفته به تباهی بکشه و تو رو هم بسوزونه.

سرعتم رو کم کردم، وارد کوچه شدم؛ زیر چشمی نگاهی به ماهرخ که سرش پایین بود و انگشت هاش رو درهم گره زده بود، کردم.  
 بعضی حرف ها شبیه تیغ می مونه اگه بزنی طرف مقابل رو زخمی می کنه اگه قورتش بدی خودت باید دردش رو تحمل کنی.  
 شبیه زندگی ما که خیلی از حرف ها رو فرو می دادیم.

ماشین رو پارک کردم.

فرمون رو میان انگشت هام فشردم؛ سرم رو روی فرمون گذاشتم و از درد پلک هام رو روی هم فشار دادم.

صدای ماهرخ توی اتاقک پیچید؛ فکر کردم صداش رو دوست دارم  
 موقع حرف زدن عشوه نداشت اما جنس صداش ناز داشت انگار این  
 توی ذاتش بود.

-امیرحسام.

سکوت کردم شبیه بچه ی که مادرش دعواش کرده و الان که مادری  
 داره نازش رو می کشه.

- امیرحسام

صداش رنگ ترس و استراس گرفت سنگینی دستش رو روی بازوم  
 حس کردم.

سرم رو از روی فرمون بلند کردم همین طور که دستم رو بالا بردم تا  
رو سری رو از دور سرم باز کنم.

با صدای دور گه و گرفته ی...

- نترس فعلا بیخ ریشتم؛ پیاده شو

رو سری رو روی داشبرد انداختم.

نگاهم رو از چشم های دلوایش گرفتم؛

انگشت های ظریفش بازوم رو چنگ زد.

- تلخ نشو امیرحسام حالت خوب نیست.

چشم هام رو ریز کردم.

نگاهم رو از میان صورتش و دستش رو بازوم چرخوندم؛ رد نگاهم  
رو گرفت همین که خواست دستش رو از روی بازوم برداره نیشخندی  
زدم دست مردونه ام رو روی دست ظریفش گذاشتم.

- چرا از من، تنها کسی که باید کنارش نترسی می ترسی هو...م؟

لبخند زدم از همون هایی که بدتر از گریه هست؛ از همون های که  
وقتی می رسی ته بن بست می زنی تلخ تر از زهر

- من رو نگاه کن

سرش رو بالا آورد نگاهم تلخ شد شبیه زبونم که نیش زد.

- من دله نیستم که با گرفتن دستت یا با دیدن سر و گردنت از خود بی  
خود بشم؛

من با عوضی ها توی خیابون یکی نبین که کنار ناموس مردم پا  
شون رو روی ترمز می دارن.

گوشه ای لبش رو گزید.

دستم رو از روی دستش بلند کردم با دو انگشتم کنار شقیقه ام رو  
ماساژ دادم؛ نفسم رو سنگین بیرون دادم..

اخمی روی پیشانی ام ناشی از سر دردم نشست.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

دست مشت شدم رو چند بار روی پیشانی ام کوبیدم.

ماشین رو دور زدم کنار ماهرخ که دسته کیفش رو میان انگشت هاش  
فشار می داد ایستادم.

در رو باز کردم کنار ایستادم تا ماهرخ وارد بشه پشت سرش پا توی  
حیاط گذاشتم، در رو پشت سرم بستم.

با هم به سمت ساختمان رفتیم.

دستم رو پشت کمر ماهرخ گذاشتم پله ها رو بالا رفتیم.

با دیدن کفش های جلوی در مکثی کردم. تقه ای به در زدم و در رو  
باز کردم. دستم رو پشت کمر ماهرخ فشردم تا جلوتر از من وارد شه  
یاالله گفتم.

به محض این که وارد شدیم؛ خاتون رو دیدم که به پشتی تکیه کرده  
بود. پتوی نازکی رو روی پاهاش مرتب می کرد.

امین هم کنارش نشسته در حال پوست کردن سیب بود.

سلام و احوال پرسى کردیم و

خاتون با صدای بلندی که گره میان دو ابرو هام رو باز کرد.  
- جیران مادر چشمت روشن امیرحسام اومد.

لیلا خانوم با سینی چای، پشت سرش مامان از آشپزخونه بیرون اومدند.

ماهرخ توی سلام کردن پیش دستی کرد. از کنار من گذشت و صورت مامان رو بوسید. بعد از احوال پرسى با مامان به سمت خاتون پا تند کرد.

لیلا خانوم پشت سر ماهرخ به سمت خاتون رفت تا چای تعارف کنه. مامان نگاهش رو با دلوایسی توی صورتم چرخوند، به سمتم پا تند کرد.

- امیرحسام مادر

با چشم های خمار از سردرد نگاهش کردم.

- جانم جیران بانو چیزی نیست؛ نگران نشو. قرص خوردم.

مامان نفسش رو عاصی شده بیرون داد.

- چشم هات به خون نشسته؛ رنگ به صورت نداری؛ بعد می گی چیزیم نیست.

بعد با حرصی که لبخند به لبم می آورد رو به خاتون کرد.

- خاتون شما یه چیز به این مغز بادومتون بگین.

امین سینی چای رو از خانومش گرفت.

- اگه من هم این همه ناز کش داشتم؛ خودم رو لوس می کردم.

دستم رو دور شونه های مادرم حلقه کردم و با عشق کنار چروک های دور چشمش رو بوسیدم.

- جیران بانو حرص و جوش نخور به مولا خوبم؛ حالا کم و کسری ای چیزی نیست که برم بگیرم؟

انگار غم عالم به دلش نشست که برق چشم هاش خاموش شد.

- نه مادر تو که دیروز همه چیز برای توی راهمون خریدی؛ برات یه چای دارچین دم کنم تا سر دردت کمتر شه.

حلقه دستم رو دور شونه ای مادرم محکم تر کردم.

- نه قربونت برم خودش خوب می شه؛ حالا حاج آقاتون کجاست؟

-من این جا هستم بابا؛ خوش اومدی

با صدای حاج بابا که از پله ها پایین می اومد سرم رو به سمتش چرخوندم.

- سلام احوال حاج آقا

با اون همه اقتدار که حتی توی راه رفتنش هم مشخص بود؛ با دیدن چشم های سرخ شده ام چشم هاش رنگ نگرانی گرفت و روی آخرین پله ایستاد.

- چی شده بابا جان انگار زیادی رو براه نیستی؟

تلاش کردم لبخندی بزنم تا نگرانی رو از دلشون دور کنم.

- چیزی نیست بابا خوبم؛ مادرم زیادی نگران شده است.

حاج بابا نفسش رو بیرون داد و پا روی کف سالن گذاشت و به سمت اومد. با لبخند دستم رو از درو شونه های مامان باز کردم و با احترام ایستادم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت با مهربونی فشرد.

همین هم کافی بود تا دلم از بودن و حمایتش قرص بشه.

- بیشتر مواظب خودت باش پسر، این قدر هم دل مادرت رو نگران نکن.

از کنارم گذشت و با لبخندی به مامان نگاه کرد.

- بیا حاج خانوم، بیا یه چای دور هم بخوریم که باید راه بیفتیم دیر می شه.

دور هم نشستیم؛ تمام مدتی که چای می خوردیم. سر لیلا خانوم کنار گوش ماهرخ خم بود، صدای ریز خندیده های ماهرخ کنار چای خوردن چسبید.

حاج بابا روبه روی خاتون نشست دست های چروک شده اش رو توی دست هاش گرفت و بوسید.

- با اجازه ی شما مادر؛ اگر خدا بخواد هفت روز دیگه برمی گردیم. مواظب خودت باش دوست داشتم توی این سفر همراهمون بودی اما می گم نصیب و قسمت.

خاتون با چشم های پر از غرور، محبت به حاج بابا نگاه کرد.  
 - خدا پشت و پناهت مادر تو هم مواظب خودت و دخترم جیران باش؛  
 دلواپس و دل نگرون ماهم نباش.

مامان هم خاتون رو بغل کرد و دست هاش رو بوسید.  
 دو تا چمدونی که کنار در، راهرو بود رو برداشتم، از خونه بیرون  
 رفتم.  
 چمدون هارو صندوق عقب ماشین گذاشتم.

لیلا خانوم کنار در ایستاده بود و نگاهش به کاسه ی آب توی دستش  
 بود. حاج بابا امین رو مردونه بغل کرد.  
 - مواظب دخترم باش.

امین مردونه خندید و دستش رو روی چشمش گذاشت.  
 - نوکرتم حاجی، چشم. شما هم هوای ما رو داشته باش.

امین کاسه رو از لیلا خانوم که اون رو به دستش می داد؛ گرفت. لیلا  
 خانوم دستش رو دور گردن مامان حلقه کرد.  
 با صدای ضعیفی که از بغض می لرزید.  
 - من رو هم دعا کنید؛ به آقا بگید یه زن دل شکسته هست، دلش خونه  
 تا طعم مادر شدن رو بچشه.

امین لب هاش رو روی هم فشرد و نگاه پر دردش رو از نیم رخ  
 همسرش گرفت.



حاج بابا دستش رو روی بازوی امین گذاشت.

- امیدت به خدا باشه بابا

ماشین رو جلوی در آوردم و پیاده شدم در رو باز کردم تا حاج بابا جلو بشینه و بعد در رو برای مادرم باز کردم و بعد از سوار شدن مادرم و ماهرخ در رو بستم.

ماشین رو دور زدم و جلوی در با امین دست دادم.

-داداش زحمت...

میان حرفم اومد.

- چپ و راستت می کنم ها مرتیکه این چه حرفیه؛ برو خیالت راحت من و لیلا کنار خاتون هستیم.

مشت کم جونی به بازوش زدم و با خنده سوار ماشین شدم و با تک بوقی برای امین حرکت کردم.

از گوشه ی چشم به حاج بابا که به روسری ماهرخ روی داشبورد زل زده بود؛ نیم نگاهی کردم.

کلافه انگشت هام رو توی موهام فرو کردم و از آینه وسط به عقب نگاه کردم مامان دست ماهرخ رو میان دست هاش گرفته بود، سرش رو کنار گوشش خم کرده بود.

ماهرخ با سنگینی نگاهم سرش رو بالا آورد

با صدای مامان نگاهم رو از آینه گرفتم.

- امیر حسام اگر خاله ات زنگ زد بهش بگو که هیچکس رو خبر نکرده بودیم؛ صبحی زنگ زد وقتی فهمید دلگیر شد که خبرش نکردم. حاج بابا نگاهش رو به خیابون دوخته بود.

- چشم زنگ زد می گم.

کمی پایین تر از ترمینال اردبیل ماشین رو پارک کردم.

حاج بابا کنارم ایستاد. در حالی که به من نگاه می کرد؛ مثل همیشه تسبیح شاه مقصودش رو می چرخوند و زیر لب ذکر می گفت.

به محض این که در صندوق رو بستم؛ حرکت تسبیحش متوقف شد.

- اگر تونستی حتما روزی یه بار به حجره سر بزن. به قاسم هم سفارش کردم که اگر مشکلی پیش اومد؛ سریع بهت خبر بده.

چشمی گفتم و منتظر ادامه حرف هاش شدم. اما نگاهم روی صورت مامان بود؛

مامان دایم نم زیر چشمش رو می گرفت و نگاهش بین من و ماهرخ می چرخید.

آخر طاقت نیاورد و بازو هاش دور شونه های ماهرخ پیچید و شونه هاش مثل صداش لرزید.

- ماهرخ جان مادر می خوام برم دخیلی ببندم به آقام امام حسین. می خوام نذر کنم اونجا، نذر خوشبختی تو و امیر حسام رو. می خوام یه بار دیگه برق خوشبختی رو توی چشم های شما ببینم و ...

صدای هق، هق مامان تاب از من و حاج بابا گرفت.

- خدا شاهده سر هر سجده ی نمازم دعا می کنم که دوباره خوشبختی شما رو ببینم و دلم به خوشی شما خوش بشه و هر بار ...

دست حاج بابا روی شونه ی مامان نشست.

- جیران خانوم؟ بسه دیگه خانوم دلشون خون شد.

مامان با همون هق، هق فروخورده خودش رو کنار کشید و حاج بابا ماهرخ رو در آغوش گرفت.

- مراقب خودتون باشید بابا. امیرحسام هم دست شما سپرده.

ماهرخ دست حاج بابا رو بوسید و سرش رو پایین گرفت.

- برام دعا کنید حاج بابا، محتاجم به دعا.

حاج بابا لبخند مهربونی زد.

- معلومه که دعای می کنم بابا، کی از شما ارجح تر؟

ماهرخ دوباره دست حاج بابا رو بوسید؛ کارش لبخند به لبم آورد.

چقدر این دختر احترام پدر و مادر من رو نگه می داشت.

به ماهرخ نگاه کردم که همچنان چشم هاش مسیر اتوبوس رو دنبال می کرد و دستم رو روی کمرش گذاشتم.

\_\_ بریم.

به طرف ماشین رفتیم و ریموت رو زدم؛ سوار ماشین شدیم. استارت زدم و بعد از روشن کردن ماشین از جای پارک خارج شدم.

دنده رو جا زدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم. صدای جیغ لاستیک ها روی آسفالت در اومد و ماشین به حرکت دراومد.

بدون اینکه نگاهم رو از خیابون بگیرم؛ نیم نگاهی به ماهرخ انداختم.

- یه نگاه به داشبورد کن؛ ببین قرص مسکن هست؟

صدای باز شدن داشبورد اومد و بعد از چند لحظه صدای ظریف ماهرخ توی اتاقک ماشین پیچید.

- بهتر نیست دکتر بری؟ آخه تو که تازه قرص خوردی؟

اخم روی پیشانی ام به خاطر سر دردم غلیظ تر شد بی حوصله حرفم رو دوباره تکرار کردم.

- ماهرخ قرص.

در حالی توی داشبورد رو می گشت ؛ غر زد.

- قرص، قرص! انگار داره نقل و نبات می خوره.

فرمون رو با یک دستم گرفته بودم شقیقه هام رو با دست دیگه ماساژ دادم.

صداش حواسم رو به خودش جلب کرد.

- نیست.

زبونش رو روی لب هاش کشید و دوباره تکرار کرد.

- اینجا قرصی نیست.

نفسم رو سنگین از میون لب های خشک شده ام بیرون دادم و هم زمان از ماشین جلویی سبقت گرفتم.

نزدیک های خونه ی حاج بابا راهنما زدم و سرعتم رو کم کردم.  
- می شه بعد از این که من و خاتون رو گذاشتی خونه؛ کمی خرید کنی.

سر کوچه ی حاج بابا پام رو روی ترمز فشار دادم.

- چی می خوای؟

انگشت شصتم رو کنار لبم کشیدم و منتظر نگاهش کردم.  
معذب دسته ی کیفش رو میون انگشت هاش فشرد.  
- ماهی، قارچ...

موبایلم رو از روی داشبورد برداشتم و همین طور که تماس می گرفتم.

با یک دستم فرمون رو نگه داشتم و دور زدم.

ماهرخ با تعجب سرش رو به سمت صندلی عقب چرخوند و از شیشه پشت به کوچه نگاه کرد و نگاهش رو از شیشه گرفت به نیم رخم دوخت.

- خاتون...

موبایل رو به گوشم چسبوندم قبل از اینکه جواب ماهرخ رو بدم؛  
صدای مردونه ی امین توی گوشم پیچید.

- جانم داداش.

- امین یه کاری پیش اومده برام؛

مشکلی که نیست یکی دو ساعتی دیرتر بیایم؟  
 - نه حاجی اگه شد دیر هم بیاید که هر چقدر هم خاتون صحبت کنه از  
 حرف هاش سیر نمی شیم.

لبخندی روی لبم نشست.

نوکرتم داداش.

خداحافظی کردیم و موبایلم رو خاموش کردم و روی داشبورد انداختم.  
 - توی داشبورد یه دفترچه رسید و خودکار هست؛ بردار یه لیست  
 بنویس هر چی که تو خونه لازم داری بخریم.

تا رسیدن به سوپر مارکت بزرگ سر خیابان دیگه حرفی نزدیم.

ماشین رو کنار پیاده رو پشت یک ماشین پارک کردم.

موبایلم رو از روی داشبور برداشتم و

از ماشین پیاده شدیم و ریموت رو زدم.

ماهرخ ماشین رو دور زد و کنارم ایستاد.

- کاپشنت رو از توی ماشین بردار؛ سرما خوردی.

موبایل و سویچ رو توی جیب شلوارم گذاشتم.

- زمستون که دیگه نفس های آخرش رو داره می کشه، هوا هم که

عالیه و من هم سرما نخوردم سرم درد می کنه.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و با هم

وارد فروشگاه شدیم. از کنار در سبزی برداشتم و ماهرخ رو به داخل

راهنمایی کردم.

کنار هم جلوی هر قفسه ی که می ایستادیم و ماهرخ با دقت هر چیزی لازم داشت رو برمی داشت.

با دیدن قفسه ی لواشک ها ماهرخ آب دهانش رو پر صدا فرو داد. قدمی جلو گذاشتم چند بسته لواشک برداشتم و توی سبد انداختم. از گوشه ی چشمم نگاهش کردم که لب هاش رو روی هم فشردده بود با چشم های ریز شده به لواشک های توی سبد نگاه می کرد.

بعد از این که هر چیزی می خواست برداشتیم؛ دستش رو میون دستم گرفتم و بدون توجه به چشم های گرد شده اش دستش رو میون انگشت هام فشردم تا راه بیفته. به سمت صندوق رفتیم.

سبد خرید رو روی پیشخوان گذاشتم تا پسری که پشت صندوق نشسته بود؛ حساب کنه.

با انگشتم ضربه ای روی پیشخوان زدم تا توجه اش به ما جلب شه. از روی صندلی بلند شد و با خوش رویی سلام کرد و شروع کرد تند تند به حساب کردن.

دست ماهرخ رو رها کردم.

نفس آسوده ای که کشید خار شد و توی قلبم فرو رفت.

لب هام رو روی هم فشار دادم تا با حرفی ناخواسته زهری رو که به جونم ریخته بود؛ به جونش نریزم.

کارت کشیدم و کیسه ها رو از روی پیشخوان برداشتم.

خدا می دونه برای این که آرام و خونسرد به نظر بیام چه عذابی رو تحمل می کنم .

دسته های کیسه رو با غیض توی مشت هام فشردم، کنار هم از فروشگاه بیرون اومدیم.

کنار ماشین که رسیدیم؛ روبه روی ماهرخ ایستادم که سرش رو بالا آورد نگاهم کرد.

دست پاچه دستی به روسری اش کشید.

با گوشه ی ابرو به جیبم اشاره کردم.

- سویچ ماشین رو از توی جیبم در بیار.

دهانش شبیه ماهی که از آب بیرون افتاده باشه باز بسته شد که با صدای خفه ی تشر زدم.

- زود باش زیر پاهام علف سبز شد.

اخمی ظریف روی پیشانی اش نشست.

چند لحظه ی مکث کرد و بعد معذب دستش رو توی جیب شلوار تنگم فرو کرد؛ لرزش دست هاش رو حس می کردم.

سویچ رو با نوک انگشت گرفت و بعد به تندى دستش رو بیرون آورد و ریموت رو زد و در عقب رو باز کرد. نفس راحتی کشیدم و کیسه ها رو روی صندلی عقب گذاشتم.

در رو که بستم و به سمت جلو رفتم. همین که خواستم در جلو رو باز کنم؛ نگاهم به تک مغازه ای سمت دیگر خیابون افتاد که توی ویتروزش یه پیراهن گلبهی رنگ تن مانکن بود.

گوشه ی لبم بی اختیار بالا رفت. چقدر چشمم رو گرفته بود.

ماشین رو دور زدم و در سمت ماهرخ رو باز کردم.

- پیاده شو.



ماهرخ هاج و واج نگاهم کرد.

- چرا؟

سرم رو روی شونه ام کج کردم و با تخیلی نگاهش کردم.

- شد یه بار من به تو چیزی بگم؛ تو بدون چون چرا قبول کنی؟

نگاهم رو از روی چشم های گرد عسلی اش سر خورد روی لب های  
آویزن شده اش، دلم بر اش غنچ رفت.

دستم رو مشت کردم و کنار پام کوبیدم. پشتم رو بهش کردم و نگاهم  
رو به خیابون دوختم.

به ماشین تکیه دادم و دو انگشتم رو ریتم دار روی لب هام کوبیدم.  
لعنتی! این همین طوری هم ازت فرار یه با این کارت که کلان تو می  
شی جن و اون بسم الله!

انگشت هام رو توی مو هام فرو کردم.

اون ز... زنمه، به من محرمه...

باید بفهمه؛ باید.

پلک هام رو روی هم فشردم.

با صدای بسته شدن در پلک هام رو باز کردم و سرم رو چرخوندم و  
از روی شونه ام نگاهش کردم.

دستی به روسری اش کشید.

پلک هام رو روی هم فشردم و با دو انگشت شقیقه ام رو مالیدم. آخر لعنت به این سردرد؛ چرا آروم نمی گرفت؟ با صدای ماهرخ چشم هام رو باز کردم.

- امیرحسام حالت به جای خوب شدن، بدتر شده.

از جلوی آینه ی در ماشین کنار رفت و ادامه داد.

- بیا توی آینه یک نگاه به صورتت

بکن؛ رنگ به رو نداری. چشم هات هم که دو کاسه ی خون شدند.

به حضرت عباس صدایش پر از دلواپسی بود و ته ته چشم هاش از نگرانی دو دو می زدند.

گوشه ی لبم بالا رفت و دلم از این نگرانی گرم شد. به عادت همیشه انگشتم رو کنار لبم کشیدم تا لبخندم رو پنهان کنم. ریموت رو زدم و درهای ماشین قفل شدند.

بعضی وقت ها مثل همین الان به آرزایم ها حسودی می شد. کاش من هم اتفاق های تلخ زندگی ام رو فراموش می کردم.

چشم روی رفتار چند ساعت پیشش بستم و دست ظریفش روتوی دستم گرفتم که دستش رو عقب کشید؛ اما من محکم تر دستش رو توی دستم فشردم و سرم رو با ضرب به سمتش چرخوندم.

-آروم بگیر دختر!

اخم ظریفی روی پیشانی اش نقش بست و گوشه ی لبش رو میون دندون هاش گرفت.

- مگه من بچه هستم که راه به راه دستم رو می گیری؟ خوب خودم می تونم بیام.

دوباره می خواست با ضرب دستش رو از توی پنجه هام بیرون بکشه که محکمتر دستش رو گرفتم. دندون هام رو روی هم ساییدم. اگر الان دستش رو رها می کردم؛ باید فاتحه زندگیمون رو می خوردم. حرفش رو نشنیده گرفتم و به راهم ادامه دادم. این مدت یاد گرفته بودم که صبوری کنم.

سرم رو چرخوندم و بدون کوچکترین نگاه به چشم هاش که مطمئن بوددم با غیض به من خیره شده اند. نگاهی به خیابون انداختم و وقتی ماشینی ندیدم؛ دستش رو کشیدم تا از خیابون رد شیم.

به خودم اعتراف کردم که تمام سردرد و کلافگی ای که حال رو پریشون کرده بود به محض این که دست های ظریفش رو توی دست هام گرفتم؛ درست مثل برگ هایی که وقت پاییز از تن درخت می ریزه و شاخه هاش رو سبک می کنه از یادم رفته بود و همونقدر سبک و آروم شده بودم.

یه بار خاتون گفت با قسمت نمی شه جنگید و این دختر غنیمت جنگی من با سرنوشت بود.

این دختر شبیه همون تک ستاره ای که توی آسمون بچگی هامون نشونش می کردیم؛ بود. ماهرخ هم همون ستاره بود؛ اما روی زمین مال سهم من بود.

باید صبوری می کردم؛ قرار بود بسازم نه که وسط راه کم بیارم و بگم  
گور بابای زندگی!

جلوی در شیشه ای مغازه که رسیدیم؛

ماهرخ رو به سمت ویتترین کشیدم و از پشت شیشه نگاهی به پیراهن  
گلبهی رنگی که با گل های ریز سفید تزیین شده بود؛ کردم.

صدای کلافه ی ماهرخ از کنار گوشم بلند شد.

- برای چی اومدیم این جا؟

نگاهم رو از ویتترین گرفتم و چشم های خمار شده از سر دردم رو به  
صورتش دوختم.

- اومدیم برای یه خانوم اخمو لباس بخریم.

در شیشه ای مغازه رو باز کردم و وارد شدیم. سرم رو چرخوندم و به  
نیم رخس زل زدم.

- بیا دیگه.

با سنگینی نگاهم سرش رو به سمت چرخوند و نگاهم کرد. کنار شقیقه  
هام از سردردم تیر می کشید.

دستم رو محکم روی صورتم کشیدم.

سرم رو کنار گوشش خم کردم.

- فکر کنم رنگ گلبهی بهت بیاد.

لب هاش رو روی هم فشرد و عسلی چشم هاش کدر شدند. نگاهش رو  
از نگاهم دزدید و ته نگاهش شبیه بادوم تلخ بود. صدای فروشنده

حواسم رو به خودش جلب کرد.

-سلام بفرمایید.

با صدای خانوم که پشت پیشخوان ایستاد بود؛ نگاهم رو از نیم رخ ماهرخ گرفتم. قدمی جلو گذاشتم و دست ماهرخ رو کشیدم تا وارد بوتیک بشه. به اجبار کنارم جلوی پیشخوان ایستاد. پیراهن پشت ویترون رو نشون دادم.

-توی ویترون یه پیراهن گلبهی بود؛ اون رو برای خانومم می خواستم.

خانوم لبخندی به روی ماهرخ زد و پشت به ما کرد تا از قفسه ها لباس مد نظرم رو بیاره. صدای زمزمه ماهرخ به زور به گوش رسید.

- امیرحسام؟

به سمتش برگشتم و به چشم های

طوفانی اش نگاه کردم. از گوشه ی چشم به پیراهن اشاره کرد.

- من چیزی لازم ندارم.

لحنش سرد بود؛ درست شبیه دستش که توی دستم بود و صدایش می لرزید؛ مثل دستش که هر وقت توی دستم می گرفتم؛ می لرزید.

دستش رو محکم عقب کشید و از دستم بیرون کشید. فکم قفل شد و از گوشه ی چشم نگاهی به فروشنده که هنوز درگیر پیدا کردن پیراهن بود کردم.

تلاش کردم خونسرد باشم. سرم رو جلو بردم و سوالی نگاهش کردم.  
 - چیه؟ از این پیراهن خوشت نمی یاد؟ می خوام خودت انتخاب کن.  
 تا ماهرخ خواست جواب بده؛ صدای خانوم فروشنده صدایش تو نطفه  
 خفه کرد.  
 - ببخشید خانوم سائزتون چیه؟

ماهرخ سرش رو پایین آورد؛ کلافه انگشت هام رو توی موهای  
 پریشونم فرو کردم. دستش رو محکم توی مشتم فشردم. تا شاید به  
 خودش بیاد و جواب بده.  
 صدای ضعیف آخی رو که توی گلویش خفه کرد رو شنیدم. اما جوابی  
 نداد. با صدای خفه ای از میون دوندون های قفل شده ام جواب دادم.  
 - کوچیک ترین سائز همون سی و شیش.

خانوم فروشنده بعد از این که سائز چند پیراهن روی پیشخوان نگاه  
 کرد؛ از بینشون پیراهنی به سمت ماهرخ گرفت.  
 - عزیزم می تونی توی اتاق پرو امتحان کنی.  
 ماهرخ بدون نیم نگاهی به لباس قدمی عقب رفت.  
 دستم درو برای گرفتن پیراهن بردم که به تندی دستش رو از میون  
 انگشت هام بیرون کشید و دسته ی کیفش رو میون انگشت هاش فشار  
 داد.

جلوی پیش خوان ایستادم و با دستم روی شیشه پیش خوان زدم. تا  
 توجه فروشنده که با تعجب به ماهرخ نگاه می کرد به من جلب بشه.  
 فروشنده لبخند دست پاچه ی زد و دستی به موهایش که یک طرف  
 روی پیشانی اش ریخته بود کشید.

دستم رو روی پیش خوان مشت کرد و چه زجری کشیدم تا فریادم رو  
توی گلوم خفه کنم.

- همین پیراهن رو می خوام توی کیسه بذارید.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در مغازه سرم رو چرخوندم با دیدن  
ماهرخی که نبود.

شبیه ضربه بود؛ شبیه همون

مشتی که غافلگیر کننده به روی صورتت بخوره.

ضربه اش آدم رو از پا می نداخت.

پیراهن رو توی کیسه گذاشت بعد

از حساب کردن از مغازه بیرون اومدم.

ماهرخ به دیوار کنار مغازه تکیه داده و سرش پایین بود. پاشنه ی  
کوتاه کفشش رو تیک وار روی زمین می زد.

دستم رو با کرختی بالا آوردم و انگشت هام رو روی سیبک گلوم که  
متورم شده بود؛ کشیدم.

از سردرد شقیقه ام تیر کشید. دوست داشتم سرم رو محکم میون دست  
هام بگیرم و فشار بدم که شاید این سردردی که امروز قصد از پا  
درآوردن من رو کرده است؛ کمی آروم بگیره.

این طوفانی که وجودم رو به آشوب کشیده بود؛ داشت ویروم می کرد  
اما

نه اینجا جاش بود؛ نه من یاد گرفته بودم که صدام رو بلند کنم؛ صدای  
کلفتی رو به رخ بکشم و ادعایی مردونگی کنم.

تموم خشمم رو با فشردن دسته ی کیسه لباس روی اون خالی کردم و  
سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

همزمان قدمی به سمتش برداشتم و دستم رو دور مچ ظریفش حلقه  
کردم.

جیغ خفه ی کشید و ترسیده در حالی که چشم های گرد شده اش دو دو  
می زد؛ سرش رو به سرعت بالا آورد.

با دیدن من دستش رو به سرعت روی دهانش گذاشت و نفس آسوده  
ای بیرون داد.

نگاهم توی چشم های بی روحی که درست مثل ویرانه ای متروکه به  
نظر می اومدند؛ چرخید.

طعم عسلی نگاهش شیرین نبود؛ زهر بود.

آب دهانم رو فرو دادم تا فریادی رو که پشت دندون های کلید شده ام  
در بند کشیده بودم؛ خفه کنم.

پشت بهش کردم و مچش رو کشیدم.

سعی کرد دستش رو از توی دستم بیرون بکشه.

- امی... -

سرم رو چرخوندم کیسه رو بیشتر توی مشتم فشردم.



صدام از شدت خشم بیشتر به غرش شباهت داشت.

- هیس.

قدم های بلندتری برداشتم تا زودتر به ماشین برسم. ریموت رو زدم و در رو بار کردم.

- سوار شو

با هر نفسی که می کشیدم؛ قفسه ی سینه ام به سنگینی بالا پایین می شد.

همین که نشست در ماشین رو به هم کوبیدم و همون جا ایستادم. باید قبل از این که سوار ماشین می شدم؛ آروم می گرفتم. اگر نه تمام خشم و ناراحتی ام روی سر ماهرخ آوار می شد.

دستم رو بلندم کردم و با دیدن کیسه فکم منقبض شد. وقتی یادم می افتاد نگاه های فروشنده که با کنجکاوی نگاهمون می کرد. اما احساس می کردم ماهرخ با این کار غرورم رو جریحه دار کرده. ماشین رو دور زدم و سوار شدم.

کیسه رو با حرص روی صندلی عقب انداختم و به جلو چرخیدم.

ماهرخ ترسیده خودش رو بیشتر به در چسبوند.

گوشه ی لبم از شدت مضحک بودن این زندگی که سر و تهش معلوم نبود؛ بالا رفت.

دستم رو جلو بردم و روسری ماهرخ رو از روی داشبورد برداشتم و با غیض محکم دور سرم بستم و بعد ماشین رو روشن کردم.

دنده عقب گرفتم و از جای پارک بیرون اومدم.

انقدر عصبانی بودم که توی تموم مسیر دیگه حتی از گوشه ی چشم هم به ماهرخ نگاه نکردم.

سر کوچه که رسیدم راهنما زدم و وارد کوچه شدم و درست جلوی در پام رو روی ترمز گذاشتم. از شدت سردرد فرمون رو میون انگشت هام فشار دادم و سرم رو روی اون گذاشتم. صدای خش دارم برای خودم هم غریبه بود.

- کلید خونه توی داشبورد بردار برو به خاتون کمک کن آماده شه؛ منم هم الان می یام.

صداش که نامحسوس می لرزید؛ توی اتاق ماشین پیچید.  
- امیر...

فرمون رو بیشتر میون انگشت هام فشردم.

الان نه؛ الان کشش شنیدن صداش رو نداشتم. باید اول با کار امروزش کنار می اومدم. باید می تونستم کارش رو برای خودم هضم کنم.

فکم منقبض شد و با صدایی که به شدت تلاش می کردم بالا نره؛ کلمه هام رو براش هجی کردم.

- چرا دوست داری همیشه یک حرف رو برات صد بار تکرار کنم؟  
هو...م برو کمک خاتون؛ شنیدی؟

صدای باز و بسته شدن در ماشین رو که شنیدم سرم رو از روی فرمون بلند کردم.

با حرص چند بار محکم دست های مشت شده ام رو روی فرمون کوبیدم.

با سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم و امین رو دیدم که دست به سینه و با چشم های باریک شده، از پشت شیشه نگاهم می کرد.

پنجه هام رو کلافه توی موهام چنگ زدم و بعد از این که کمی آرام شدم؛ در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

سوز سردی که توی صورت گر گرفته ام خورد؛ حالم رو بهتر کرد. و نفس عمیقی کشیدم و با قدم های بلند فاصله میونمون رو پر کردم.

امین با نیشخند به صورتم نگاه کرد.

- قیافه اش رو نگاه کن! چیه عمو؟ چرا داری می میری؟ حالا مردی هم که مردی؛ چرا فرمون ماشین رو کیسه ی بکس کردی برادر من؟

بی حوصله از متلک های امین هوفی کشیدم و دستم رو به سمت پیشانی ام بردم؛ اما ... با لمس روسری دور پیشانی ام تازه یادم افتاد که هنوز آن را باز نکردم.

صدای پر از خنده ی امین پلک هام رو باز کرد. امین دستی به شونه ام کوبید.

- خجالت نداره داداش من؛ آدم سرش رو از دست عیالش به دیوار نکوبه که مرد نیست! حالا خوبه باز تو از فرمون ماشین شروع کردی!

از ادا و اطوار امین بی خیال همه چیز پر صدا خندیدم و مشت بی جونی به بازوش کوبیدم. دهن باز کردم تا یک مشت لایق خودش بارش کنم که نگاهم از روی شونه اش به ایون خونه افتاد. لیلا خانم و ماهرخ زیر بغل خاتون رو گرفته بودند و کمک می کردند تا از پله ها پایین بیاد. دستی روی شونه ی امین زدم و با قدم های بلند به سمت ساختمون رفتم تا به اونها کمک کنم.

گره روسری رو از روی پیشانی ام باز کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم.

کمک کردم از پله ها پایین اومد به سمت در رفتیم و وارد کوچه که شدیم با قدم های آرومی سمت ماشین رفتیم و دستم رو روی دستگیره ی ماشین گذاشتم تا در جلو رو باز کنم که خاتون دستش رو روی در گذاشت.

- مادر اون جا جای زنت هست.

بدون این که اجازه بده اعتراضی کنم در عقب رو باز کرد.  
ناچار کمکش کردم که بشینه.

به سمت حیاط رفتم و ساک خاتون رو از دست ماهرخ که تازه داشت  
در رو می بست گرفتم و کلید رو توی قفل چرخوندم، روبه ماهرخ  
گفتم:

- شیرگاز رو چک کردی؟

زیر لب بله ی گفت و از کنارم گذشت.

بعد از خداحافظی از لیلا خانوم

و امین، ماهرخ به سمت ماشین رفت و من هم پشت سرش کنارش  
ایستادم.

ماهرخ با دیدن خاتون صندلی عقب در ماشین رو باز کرد.

- خاتون چرا عقب...

خاتون همین طور که تکیه اش رو به صندلی می داد.

- من این جا راحتم تو هم برو کنار شوهرت بشین در رو ببند. نمی

بینی شوهرت نای ایستادن روی پاهاش رونده.

لحن محکم خاتون جایی برای اعتراض نداشت. ماهرخ در رو بست و  
سوار ماشین شد.

لبخند محوی زدم و توی ماشین نشستم و به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی به خونه رسیدیم. ماهرخ کلید انداخت و در رو باز کرد.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. توی ماشین هم زیاد سر حال نبود  
رنگ صورتش پریده بود.

لبخندی زد و دستش رو پشت خاتون گذاشت.

- خاتون جون بفرما.

کلافه از سردردم و رنگ پریدگی صورت ماهرخ نفسم رو بیرون دادم  
و پشت سرشون وارد خونه شدم و در رو پشت سرم با پام بستم.

به سمت آشپزخونه رفتم کیسه های خرید رو روی میز وسط  
آشپزخونه گذاشتم.

با دیدن کیسه ی لباس با غیض ازش چشم گرفتم.

صدای نجواگونه ی خاتون توجهم رو جلب کرد. کمی به سمت پذیرایی  
خم شدم. خاتون دست های ماهرخ رو میون دست هاش گرفت.

- پاشو مادر جان قرص چیه؟ پاشو یه چای دارچین دم کن توی چایت  
یه تیکه نبات بنداز...

دیگه به ادامه ی حرفشون گوش نکردم و به سمت یخچال رفتم و در  
یخچال رو باز کردم قرص رو و برداشتم و فویلش رو باز کردم توی  
دهانم گذاشتم بطری آب رو سرکشیدم.

بطری رو توی یخچال گذاشتم و در یخچال رو بستم و پشت دستم رو  
روی دهانم کشیدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم.

به سمت خاتون که پایین مبل روی فرش نشسته بود رفتم کنارش روی  
دو زانو نشستم و دستم رو دور شونه های نحیفش حلق کردم و موهای

سپید رنگش رو که که از زیر روسری ترکمنی اش روی پیشانی اش  
ریخته بود رو بوسیدم.

- خاتون جان دیگه خونه ی خودته و ما هم دست به سینه در خدمت  
هر امری داشتی دریغ نکن. الان هم می رم برات یه تشکچه می یارم  
پاهات روی زمین یخ نزنه.

سرش رو کمی عقب کشید دستش رو روی موهام کشید.  
- چه خوشی ای بالاتر از این که آدم مهمون خونه ی ثمره ی زندگی  
اش باشه. بلند شو؛ بلند شو برو بخواب مادر، شما هم از صبح سرپایی  
و سرت هم درد می کنه.

شونه اش رو بوسیدم و از جا بلند شدم که همزمان ماهرخ رو دیدم که  
از آشپزخونه بیرون می اومد. کلید رو از توی جیب پالتوش بیرون  
کشید و به سمتم گرفت.

- امیر حسام صبح می خویا بری نون بگیری کلید یادت نره.

کلید رو گرفتم و سری تکون دادم. صدای خاتون از پشت سرم بلند  
شد.

- ماهرخ جان دخترم یه چیزی از توی جیب پالتوت افتاد.

سر چرخوندم به ماهرخ که روی زانوهایش نشسته بود از روی فرش  
کاغذ رو برداشت و با دست آزادش روی پیشانی اش زد.

با کنجکاوی به سمتش رفتم.

- این چیه؟

صورت ماهرخ کمی رنگ گرفت و این پا و اون پا کرد.

- هیچی ، یعنی ... چند وقت پیش فال حافظ خریده بودم؛ یادم رفته بود  
توی جیبم مونده است.

خاتون تسبیحش رو توی دستش چرخوند.

- خوب حالا بخون ما هم می شنویم مادر؛ فقط یادت نره یه فاتحه  
برای حافظ بخونی.

برای این که نشون ندم چقدر دلم می خواد فالش رو بشنوم به سمت  
اتاقم پاتند کرد و در همون حال صدای باز شدن پاکت رو توی دست  
های ماهرخ شنیدم. همین که توی راهرو از چشمشون مخفی شدم تکیه  
به دیوار کردم و سر تا پا گوش شدم.

صدای خاتون بلند شد.

- بخون دیگه مادر !



صدای لطیف ماهرخ سکوت رو شکست.  
- ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم

زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست

می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب

جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل

می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن

کآیینۀ خدای نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند

قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت

با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست

بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

صدای ماهرخ پر از احساس بود؛ حس های قشنگی که دلم رو در هم می‌فشرد و کلمه‌هایی که از دهانش بیرون می‌اومد انگار دستی بود که روحم رو نوازش می‌کرد.

وقتی شعر به انتها رسید بی اختیار زمزمه کردم.  
- با درد صبر کن که دوا می‌فرستم.

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و نفس سنگینم رو بیرون دادم. لحظه ای دست روی دستگیره ی در گذاشتم و بعد بدون مکث وارد اتاق شدم. کاری که باید از همون روز اول می کردم. در رو پست سرم بستم.

با خستگی کمر بندم رو باز کردم و پایین تخت انداختم، همین طور که دکمه های پیراهنم رو باز می کردم به سمت تخت رفتم پیراهنم رو از تنم درآوردم و رو تختی طرحدار با گل‌های قرمز رو کنار زدم و روی تخت نشستم. خم شدم، جوراب هام رو درآوردم و گوله کردم و زمین انداختم.

روی تخت دراز کشیدم و سر درد ناکم رو به بالش فشار دادم و بوی شامپوی گل یاس رو با یه نفس عمیق ریه هام کشیدم.

چشم هام رو که انگار سرب داغ توش ریخته اند رو بستم، نمی دونم چقدر گذشت که به خواب رفتم.

با صدای به هم کوبیدن در چشم هام رو باز کردم.

ماهرخ پشت به من روی زانواهاش جلوی کمد دیواری نشسته بود.

کش قوسی به بدنم دادم و زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم با صدای گرفته ی گفتم: ساعت چنده؟

با شنیدن صدای جیغ خفه اش نیم خیز شدم.  
 بلند شد و دستش رو پشت کمرش برد.  
 - صدبار گفتم یهو صدام نکن نمی بینی می ترسم.

اخمی غلیظ روی پیشانی بلندش نشست.  
 لبش رو محکم میون دندون هاش گرفت.

انگشت هام رو محکم توی موهای پریشونم فرو کردم و نوچ غلیظی  
 گفتم:

- الان چیکار می کردم قبل از حرف زدن یاالله می گفتم. هوم

از گوشه ی چشم دیدم که نامحسوس خم شد و گوشه ی لبش رو میون  
 دندون هاش گرفت.

انگشتم شصتم رو گوشه ی لبم کشیدم این چند ساعت خواب شارژم  
 کرده بود از اون سردرد خونه خراب کن اسری نبود.  
 از روی تخت بلند شدم.  
 - شام خوردین ؟

تند گفت: بله برای تو هم نگه داشتم.

به سمتش قدم برداشتم و باهر قدمی که سمتش برمی داشتم قدمی عقب  
 می رفت.

از این بازی خوشم اومده بود توی چشم هاش کلافگی رو می دیدم.

به کمد دیواری چسبید.

با فاصله یک قدم جلوش ایستادم.

- بیا بریم برام غذا بکش.

با شنیدن صدای ساییدن کیسه سرم رو روی شونه ام خم کردم.

- چی داری قایم می کنی؟

یکی از دست هاش رو روی سینه ام گذاشت.

- برو عقب؛ کر که نیستم صدات رو می شنوم.

نگاهم روی دست کوچک مشتم شده اش روی سینه ام قفل شد ضربان قلبم بالا رفت آب دهنم رو فرو دادم.

دستش رو از روی سینه ام برداشت و روی شکمش گذاشت.

خودش رو بیشتر به کمد دیواری چسبوند.

دستی به ریشم کشیدم و با چشم های که ندیده هم می دونستم برق شرارت می زنه نگاهش کردم.

- خوب حالا خاتون خوابیده با این جیغ جیغ هات بد خواب می شه. بیا بریم برام غذا بکش زخم معده گرفتم.

ماهرخ نفسش رو با غیض از میون لب های نیمه باز صورتی رنگش بیرون داد.

- کوکو سبزی درست کرده بودم؛ هنوز توی یخچال نداشتم برو بخور

نگاهمون توی هم گره خورد، انگار حالش خوب نبود و به زور می تونست روی پاهاش وایسته، دونه های عرق روی پیشونیش نشون از حال بدش می داد. با نگرانی پرسیدم: حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده.

با درد پلک روی هم فشرد و لب پایینش رو به دندان گرفت.

- خ... خوبم، چیزی نیست؛ تو برو غذا بخور

نگاهم از چشم های مضطربش به دستش که روی دلش چنگ می زد سر خورد.

با دیدن نگاه خیره ام روی خودش دستش رو پشت سرش کنار اون دستش برد، انگار چیزی توی دستش بود که نمی خواست من ببینم. با این کارش بیشتر کنجکاو شدم و با یه حرکت سریع دست مشت شده اش رو میون انگشت هام اسیر کردم و جلو کشیدم.

- چی رو از من قایم می کنی؛ نصف شبی بازیت...

با دیدن کیسه توی دستش حرف توی دهنم ماسید.

چند لحظه طول کشید تا به خودم بیام نفس سنگینم رو بیرون دادم و بدون نگاه به صورتش انگشت هام رو از دور میچ لرزونش باز کردم و کلافه دستم رو پشت گردنم کشیدم. لعنت بهت امیرحسام که هیچ وقت نمی تونی مثل آدم رفتار کنی.

بدون نگاه کردن به ماهرخ به سمت در اتاق رفتم و با قدم هایی بلند خودم رو به آشپزخونه رساندم. پشت میز نشستم و دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم.

بوی خوش دارچین که توی مشام پیچید؛ انگار تمام عضله های گرفته ام آرام شدند. نفس عمیقی گرفتم و بوی خوش دارچین رو توی ریه ام کشیدم.

یاد چهره ی شرم زده ی ماهرخ وقتی خاتون بهش می گفت به جای قرص چای دارچین بخوره؛ لبخند محوی روی لبم آورد.

بدون این که دوتا دوتا چهارتا کنم از روی صندلی بلند شدم. لیوان چای رو که تکه ای نبات توش انداخته بودم؛ توی سینی گذاشتم.

به سمت اتاق رفتم. سینی رو با یک دستم گرفتم و تقه ی به در زدم، وقتی صدای نشنیدم.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم و با پا در رو بستم. ماهرخ پشت به در روی تخت دراز کشیده بود پاهاش رو درست مثل جنین جمع کرده بود. سینی رو روی پاتختی گذاشتم و بدون حرف از کمد لباس و حوله برداشتم و به سمت حمام رفتم.

با ورد به اتاق نگاهم اول به سمت پاتختی رفت. با دیدن لیوان خالی نفس عمیقی کشیدم و آسوده چشم هام رو بستم و حوله رو محکمتر روی موهای خیسم کشیدم تا آبشون رو بگیرم.

به سمت تخت رفتم و نشستم. کمی که موهام خشک شد؛ حوله رو روی پاتختی گذاشتم. موبایلم رو برداشتم و با خستگی دراز کشیدم.

اینترنت موبایل رو روشن کردم و تلگرام رو باز کردم. اُحد آنالین بود  
انگشت شصتم رو روی پروفایلش زدم " دلم رو چه سخت به چشم های  
سیاهت باختم"

خدایا کاری کن خشم توی نگاه همون چشم های سیاه از بین بره؛  
خدایا...

با تکنون تشک تخت از گوشه ی چشمم به ماهرخ نگاه کردم که زیر  
پتو ول می خورد.

موبایل رو کنار گذاشتم و خودم رو سمتش کشیدم.

- حالت خوبه ماهرخ؟ چرا انقدر وول می خوری؟ اگه حالت خوب  
نیست؛ پاشو بریم دکتر

چند لحظه بی حرکت شد و بعد از زیر پتو بیرون اومد با سری پایین  
روی تخت نشست. موهایش رو پشت گوشش زد.

- م... من حالم خوبه تو بخواب من می رم توی حال بخوابم.

نگاهم رو از موهای بافته ی کوتاهش که روی شانه اش خودنمایی  
می کرد؛ گرفتم.

همین که خواست بلند بشه مچ دستش رو گرفتم.

- چی می گی برای خودت؟ مگه بچه شدی؟ خوب هی داری ول

می خوری؛ دارم می پرسم اگه خوب نیستی بریم دکتر!

مچش رو خواست از میون انگشت هام و بیرون بکشه که محکمتر  
گرفتم.

چند ثانیه ای به هم خیره شده بودیم که صدای خاتون از بیرون بلند شد.



- ماهرخ جان مادر اگر بیداری یه لیوان آب بده به من

ماهرخ به سرعت نگاه از من گرفت توی جا نیم خیز شد که با عصبانیت مچش رو دوباره گرفتم. وادارش کردم دوباره روی تخت بشینه.

- تو بخواب حالت خوب نیست؛ من می رم.

از جا بلند شدم و پیراهنم رو از پایین تخت برداشتم و روی رکابی ام پوشیدم و به سمت در رفتم. در ور باز کردم و جلوی در چند لحظه ای مکث کردم.

- تو چیزی نمی خوای برات بیارم.

با خجالت خودش رو به سمت تاج تخت کشید و تکیه داد.  
- نه ممنون.

سری تگون دادم و بدون بستن در به سمت آشپزخونه رفتم. لیوانی از سینک برداشتم و پر از آب کردم و محض احتیاط با یه شیشه آب توی یه سینی گذاشتم تا اگر خاتون باز هم تشنه شد؛ مشکلی پیش نیاد براش. سینی در دست به سمت اتاق ها رفتم و با تقه ای به در اتاق خاتون، در رو هول دادم و وارد شدم. خاتون روی تشک نشسته بود و تسبیح می چرخوند. به سمتش رفتم و سینی رو کنار تشک روی زمین گذاشتم.

- بفرمایید بانو، امر دیگه ای هم هست ؟

لبخندی زد و با مهربونی نگاهم کرد.

- الهی تا پیر می شی روی پای خودت باشی مادر

نیم خیز شدم و کلافه این پا و اون پا کردم. نگاه خاتون روی صورتم سنگینی می کرد. دستش رو به آرومی روی تشک به زمین زد.  
مثل بچگی هام دو زانو کنار تشکش نشستم و ناخودآگاه شصتم به سمت لبم رفت.

- چیه؟ مادر بگو نتونم گره ای هم از مشکلات باز کنم اما همین حرف زدن هم آرومت می کنه.

چی می گفتم؟ از کدوم گرفتاری ام؟

خاتون مثل همیشه عمیق تگاهم کرد و لبخند محوی زد.

- نگران نباش مادر، اینجور مواقع طبیعیه که زنت بی حوصله و عصبی باشه. باید هواس رو داشته باشی.

یادمه از همون بچگی هم خاتون بی حاشیه سر اصل مطلب می رفت.  
دستم رو با خجالت دوباره پشت گردنم کشیدم.  
- من ... فقط گفتم اگه حالش خوب نیست بریم دکتر.

به سختی تلاش کرد تا خنده اش رو جمع کنه و نهایتش یه لبخند روی لبش نشست.

- پاشو، پاشو برو که گفتنی ها رو گفتم. دیگه برو بخواب.

از اتاق بیرون رفتم و پشت در ایستادم تا نفس حبس شده از خجالتم رو بیرون بدم و بعد به سمت اتاقمون رفتم. وقتی توی تخت دراز می کشیدم ؛ حواسم بود که زیادی تکون نخورم تا ماهرخ به خواب رفته رو از خواب بیدار نکنم.

نورخورشید روی چشم هام تیغ کشید. دستم رو روی چشم هام گذاشتم؛ اما سر و صداها بیرون از اتاق تمومی نداشت. با حرص پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

بعد از این که آبی به سر و صورتم زدم؛ پلیورم رو از روی صندلی برداشتم و پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و دستی به یقه ی پلیورم کشیدم. موهام رو به عقب شونه کردم. قدمی به عقب برداشتم و توی آینه نگاه کلی به خودم انداختم. خوب همه چیز مرتب بود. شونه رو جلوی آینه گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.

صدای حرف زدن ماهرخ و خاتون از توی آشپزخونه به گوشم خورد و به اون سمت رفتم. کنار این ایستادم و به ماهرخ و خاتون که جلوی گاز پشت به من ایستاده بودند؛ نگاه کردم. ماهرخ ملاقه رو توی ظرف روی گاز رمی چرخوند.

- بسه خاتون جانم؟ یا باز هم بزمن؟

خاتون دستی به شانه ی ماهرخ زد.  
 - بیا برو بشین دختر، خوبه حالت خوب نیست و همه اش ایستادی!  
 اون شیرو عسل رو هم بردار بخور که سرد می شه از دهن می افته.  
 توش دارچین هم ریختم خوش طعم بشه. بقیه ی کارها هم با من، هنوز  
 انقدر از پا نیفتادم ها!

ماهرخ دست دور شونه های نحیف خاتون انداخت و صورتش رو که  
 پر از رد پای سختی های روزگار بود پر صدا بوسید.  
 - الهی من قربونتون برم؛ کی می گه شما از پا افتادید؟ من و صدتای  
 من هنوز هم انگشت کوچیکه ی شما نمی شیم.

خاتون نیم رخ به سمت ماهرخ برگشت و در حالی که ملاقه ی چوبی  
 رو از دستش می گرفت؛ اخمی مصنوعی کرد.

- بسه دیگه این خشیل هم جا افتاد. شما هم کمتر زبون بریز؛ اون شیر  
 از دهن افتاد بخور بعد هم برو شوهرت رو بیدار کن.

با شنیدن کلمه ی شوهر از دهن خاتون تنم داغ شد. لبخند محوی روی  
 لبم نشست که به عادت همیشه برای پوشوندنش انگشت شصتم رو  
 محکم کنار لبم کشیدم.

و در حالی که پا توی آشپزخونه می داشتم؛ بلند سلام کردم. لبخند به  
 لب نفس عمیقی گرفتم و بوی خوش دارچین و خشیل رو به مشام  
 کشیدم.

- به، به، چه بوهای خوبی می یاد! چه کردید خاتون.

خاتون با لبخندی عمیق ستم برگشت.

- سلام به روی ماهت مادر. خدا رو شکر انگار حالت بهتره؛ رنگ و روت به جا اومده است.

ماهرخ با سری پایین سلامی زیر لب کرد و از کنارم گذشت. از گوشه ی چشم نگاهی به صورت بی رنگش انداختم. انگار هنوز حالش خوب نشده بود.

جلوی کابیت خم شد و از کشو سفره ای بیرون کشید. به سرعت به سمتش رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- بیا اینجا بشین من سفره رو پهن می کنم.

صندلی رو عقب کشیدم و با فشار دستم وادارش کردم روی صندلی بشینه. لیوان شیر رو که هنوز ازش بخار بلند می شد؛ جلوش کشیدم و با گوشه ی ابرو اشاره کردم.

- بخور؛ من سفره رو پهن می کنم.

و بدون توجه به صورت سرخ شده از خجالتش سینی ظرف هایی رو که برای صبحانه آماده کرده بودند؛ برداشتم و به سمت حال رفتم.

تازه ظرف شکر و دارچین و شیر رو توی سفره گذاشته بودم که خاتون و پشت سرش ماهرخ در حالی که قابلمه ی خشیل رو در دست گرفته بود. از آشپزخانه بیرون اومدند.

هر دو کنار سفره نشستند و ماهرخ بشقاب های خورشت خوری رو جلوی دست خاتون گذاشت. خاتون بشقابی برای من و بشقابی برای ماهرخ کشید و جلومون گذاشت. نگاهم توی سفره چرخید و پوفی کشیدم.

- ای کاش می گفتید می خواهید خشیل درست کنید؛ دیروز شیره ی انگور می خریدم.

ماهرخ از جا پرید.

- ای وای یادم رفت.

و به سمت آشپزخانه دوید. مات مسیر رفته ی ماهرخ مونده بودم که صدای خندان از حرکت ماهرخ خاتون بلند شد.

- حواسم بود تو هم مثل آقا بزرگ خدا بیامرزت خشیل رو با شیره می خوری مادر؛ دیروز از خونه برداشتم.

ماهرخ با شیشه ی بزرگی از شیره ی انگور از آشپزخونه بیرون اومد و اون رو جلوی دستم روی سفره گذاشت.

بعد از صرف صبحانه و چای خوش عطری که با حضور خاتون خیلی بهم چسبید. عزم رفتن کردم از جام بلند شدم با تشکر از ماهرخ و خاتون برای برداشتن موبایلم که به شارژ زده بودم به سمت اتاق رفتم. از پشت سرم صدای خاتون بلند شد.

- دخترم پاشو شوهرت رو راهی کن.

بدون دیدن صورت ماهرخ هم می تونستم صورتش رو با اون چشم های گرد شده تصور کنم که معذب گوشه ی لبش رو به دندون گرفته است.

لبخند نامحسوسی روی لب هام نشست. وارد اتاق شدم و به سمت پاتختی رفتم تا موبایلم رو بردارم که توی آینه چشم به خودم افتاد. بی اختیار جلوی آینه متوقف شدم.

توی آینه به چند تار سفید مویی که روی شقیقه هام خودنمایی می کردند؛ چشم دوختم. به صورتی که موهای روش چندین روز بود شیو نشده بود. صورتی که هر روز صبح به صبح تراشیده می شد و حالا دیگه کارش از ته ریش گذشته بود و ریش بلندی روش خودنمایی می کرد.

آهی کشیدم. واقعا این آدم توی آینه من بودم؟ امیرحسام ؟

امیرحسامی که اگر هر روز دوساعت جلوی آینه به سر و وضعش ور نمی رفت؛ از خونه بیرون نمی رفت؟ دستم به سمت سفیدی موهام رفت و تارهای سپید رو نوازشگونه دست کشیدم. چشم هام خیره به نگاه غمگینم مونده بود که نگاهم از توی آینه به ماهرخی افتاد که در رو باز کرد و وارد اتاق شد.

دستم رو پایین آوردم و یقه ی پیراهنم رو مرتب کردم و بعد به سمت پایتختی رفتم. از روی پاتختی کیف پول و موبایلم رو برداشتم و توی جیب شلوارم گذاشتم و به سمت ماهرخ چرخیدم.

- ممکنه از توی کمد سوییشرت مشکی ام رو بهم بدی؟

ماهرخ که سرش رو به خاطر تلاقی چشم هامون توی آینه پایین گرفته بود خجالتزده سر بلند کرد و به علامت قبول کردن سر تکون داد و به سمت کمد رفت.

داشتم ساعت رو به دست می بستم که با سوییشرت به سمتم اومد.

- چیز دیگه ای لازم نداری؟

بند ساعت رو محکم کردم و سویی شرت رو از ماهرخ که حالا جلوی روم ایستاده بود و دستش با سویی شرت به سمتم دراز شده بود؛ گرفتم.

- نه، ممنون. دارم می رم باشگاه. اگر کاری داشتی یا چیزی لازم بود یا مشکلی پیش اومد؛ بهم زنگ بزن.

اخم ظریفی روی پیشانی اش نقش بست و با تعجب نگاهم کرد.

- چه مشکلی؟

با دیدن چشم های گرد شده اش ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. قدم بلندی به سمتش برداشتم و فاصله ی مینمون رو پُر کردم. نگاهم رو از ابروهای پر دخترونه اش گرفتم. صدام بم و خش دار بود.

- مواظب خودت باش و استراحت کن. دیدی که خاتون هم گفت زیاد سرپا نمون؛ برات خوب نیست. اگر هم حالت خوب نبود، زنگ بزن پیام بریم دکتر. خودم هم امروز زودتر می یام؛ نهار هم سر راه می گیرم.

صورتش سرخ شد و معذب این پا اون پا کرد. گوشه ی لبش رو به عادت همیشه میون دندون هاش گرفته بود و محکم می فشرد. همین طور که با سختی نگاهم رو از لب های صورتی رنگش می گرفتم؛ کلافه دستم رو پشت گردنم کشیدم.

ماهرخ سرش رو پایین انداخت. چونه اش به سینه اش چسبیده بود. آب دهانش رو پر صدا فرو داد.

- خ... خاتون صبح کوفته درست کرد؛ گذاشتمش توی یخچال تا خودش رو بگیره. قرار برای نهار بار بذاریم.

باشه ای زیر لب گفتم و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زدم.

با شنیدن صدای پاهام خاتون که سرش پایین بود و به دست های چروکیده اش خیره شده بود؛ سرش رو بلند کرد و سر تا پام رو



برانداز کرد. بعد مثل همیشه، زیر لب زمزمه ای کرد و به سمت فوت کرد.

لبخند روی لب هام مصنوعی بود. کمی به سمتش سر خم کردم.

- امري نيست خاتون؟

نفسش رو سنگين بيرون داد. بعضي وقت ها بعضي نگاه ها چقدر سنگين هستند. شبیه همین نگاه های گاه و بی گاه خاتون که زیر بار نگاهش شونه هام خم می شد.

- تونستی برای ظهر بیا خونه.

با صدای محکمش دستم رو از روی سینه ام برداشتم و روی چشم هام گذاشتم.

- روی چشم هام دیگه؟

- خدا به همراهت مادر.

مادرانه های خاتون ستودنی بود و کسی بود که توی این شهرستان کوچیک ندونه که حاج بابا خاتون رو می پرستید؟

از خونه خارج شدم و تقریباً نیم ساعتی

طول کشید تا به باشگاه برسم. بچه ها مشغول تمرین بودند؛ اما از احد خبری نبود.

لازم بود توی باشگاه باشه تا بتونم برای چند تا کار اداری برم بیرون این بود که ناچار باهاش تماس گرفتم.

لحن سردش رو دوست نداشتم. انگار نه انگار که ما همون آدم هایی بودیم که برای هم جون می دادیم و رفاقت و برادری هامون زبونزد بود. آهی کشیدم و لباسم رو با رکابی ورزشی سیاه و شلوارک ستش

عوض کردم و وارد سالن تمرین شدم. قرار بود با پسر هجده ساله ای که خصوصی کلاس گرفته بود کار کنم. یک روز در میون من و احد باهاش کار می کردیم تا برای مسابقه های کشوری آماده شه.

بعد از گرم کردن بدن هامون دستکش های بوکس رو به سمتش گرفتم پارچه سیاه رنگی به جای دستکش بوکس دور دستم پیچیدم و کیسه بوکس رو محکم دو دستی گرفتم با اخم غلیظی نگاهی به صورتش که قطره های عرق از پیشانی اش روی صورتش می لغزید کردم.

- سعی کن بدون مکث و منظم و با قدرت مشت بکوبی بهتره

سرش رو تکون داد موهای جلوی سرش خیس عرق شده بود روی پیشانی اش ریخته بود.

بعد از چند مشت که زد. حرصی کیسه رو به سمتش هول دادم و از میون دندون هام غریدم.

- این طوری گفتم؟ یک ماهه داریم تمرین می کنیم هنوز نمی تونی تعادل پاهات رو حفظ کنی؟ خوب نگاه کن اینجوری.

پاهام رو به عرض شونه هام باز کردم و تموم حرصم رو توی مشتم ریختم و به کیسه بوکس کوبیدم.

بعد از تقریباً سه ساعت تمرین بی وقفه جون نداشتم. دستم رو به نشونه ی اتمام تمرین بالا بردم و صورتم رو خشک کردم.

- خوب برای امروز کافیه عرق تنت رو کم کم خشک کن تا بدنت خشک نشه. بعد هم می تونی بری.

جواب خداحافظی کوتاهش رو دادم و به سمت دفتر رفتم. باید کمی برای خونه خرید می کردم. لباس پوشیدم و از در باشگاه بیرون زدم. کلاه سویی شستم رو روی سرم کشیدم و از در باشگاه بیرون اومدم که نگاهم افتاد به شاهرخ که جلوی رستورانش کنار یه پسر باقد بلند و هیکلی روی فرم ایستاده بودند.

با شنیدن صدای شاهرخ نگاهم رو از موهای بلند پسر که پشت سرش بسته بود گرفتم و زیر لب شیطان رو لعنت کردم. چشم های شاهرخ با خبثت برق می زد.

- به شاه دوماد ! کجا با این عجله پسر حاجی؟ در خدمت بودیم. غذا حاضره ها !

بدون این که به وراجی ها شاهرخ محل بذارم سویچ ماشین رو از جیب شلوارم درآوردم با قدم های بلند به سمت ماشین رفتم.

پشت رول که نشستم در رو به هم کوبیدم. اوف این شاهرخ چرا این همه گوشت تلخه مرتیکه ی نجسب. چی از جون من می خواد این روزها؟ نفسم رو با حرص بیرون فوت کردم و استارت زدم و حرکت کردم.

توی مسیر با یادآوری رنگ پریدگی ماهرخ کنار سوپری نگه داشتم و شیر، پسته و آبمیوه براش خریدم.

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم و از آسانسور که بیرون اومدم. کیسه های خرید رو کنار پام گذاشتم و در رو با کلید باز کردم و بعد از این که کلید رو توی جیب سویشرتم گذاشتم. خم شدم دوباره کیسه ها رو برداشتم و کفش هام رو درآوردم و در رو بستم نفس عمیقی کشیدم بوی خوش کوفته رو به ریه هام کشیدم و همین طور که به سمت آشپزخونه می رفتم نگاهم رو دور تا دور حال چرخوندم خبری از خاتون و ماهرخ نبود. کیسه ها رو روی کابینت کنار ظرف شویی گذاشتم.

به عادت بچگی هام به سمت قابلمه ی روی گاز رفتم و درش رو برداشتم. یادش به خیر چقدر به خاطر این ناخنک زدن هام پشت دستی خورده بودم از خاتون !

بوی خوش کوفته ها رو به ریه هام کشیدم با دیدن کوفته ها اشتهاام تحریک شد آبش که کم بود شعله گاز رو خاموش کردم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و گوش هام رو تیز کردم.

با شنیدن صداشون از سمت اتاق با قدم های آروم به سمت اتاق رفتم.

از لای در که نیمه باز بود به داخل اتاق نگاه کردم خاتون روی تشکش نشسته بود و ماهرخ روی زانوهایش پشت بهش جلوش نشسته بود.

خاتون شونه رو روی موهای ماهرخ کشید.

- ببینم میونه ات با امیرحسام چطوره مادر؟

ماهرخ دست هاش رو روی پاهاش گذاشت.

خاتون شونه رو کنارش گذاشت و همین طور که موهای ماهرخ رو به سه دسته تقسیم می کرد ادامه داد.

- می دونی دخترم؛ امیرحسام هم درست مثل خدایامرز اقا بزرگشه.

همونقدر لجباز، همونقدر غد و همونقدر یکدنده!

با شنیدن خصلت های که خاتون پشت سر هم برام ردیف می کرد. لب هام رو روی هم فشردم تا صدای خنده ام بلند نشه.

خاتون در حالی که موهای بافته شده ی ماهرخ رو بالای سرش به شکل گل می پیچید؛ آهی کشید. لحنش بوی حسرت می داد.

- حسرت ریشه ی آدم رو می سوزونه و کینه امان از کینه که روح آدم رو سیاه و چرکین می کنه.

ماهرخ با کنجکاو ی به عقب برگشت و رو در روی خاتون نشست.  
قطره ی اشکی از چشم های خاتون که نگاهش روی دیوار پشت سر  
ماهرخ خشک شده بود؛ روی گونه ی چروکیده اش سر خورد.

- می خوام برات یه قصه بگم دخترم؛ یه قصه که توی گنجینه ی  
خاطره های قدیمی ام دفن کرده بودم . آنقدر فراموش شده که روش  
رو غبار فراموشی گرفته و درست مثل من داره از خاطره ها محو  
می شه.

خاتون لبخندی به نیم رخ مبهوت ماهرخ که با دهانی نیمه باز به او  
چشم دوخته بود؛ زد و سرش رو به دیوار پشتش تکیه داد.

- خیلی ها می گن اشک سلاح زنه. می دونی ماهرخ یه روزگاری  
بود که دلم می خواست سر این جماعت حراف فریاد بکشم و بهشون  
بگم وقتی بیرون گود نشستن؛ نظر ندن؛ دل نسوزونن؛ زخم نزنند.  
می خواستم بگم جای این که بشینند و از دور نگاه کنند؛ کمی  
نزدیکتر بیان. بگم هر قطره ی اشکی که از چشم یه زن می ریزه؛  
درست مثل اینه که تیکه های قلب شکسته اش رو ببینی. قلبیه که  
نوب شده و باورهایی که لگد مال شده.

مات و مبهوت به خاتون چشم دوختم. زنی که همیشه و همه جا و از  
نظر همه اسطوره ی صبر و مقاومت بود و حالا ... انگار کسی  
دیگه رو جای خاتون همیشه خندان خودم می دیدم. زنی شکسته و رنج  
کشیده و زخم خورده که هر کلمه اش درد رو فریاد می کرد.

- قبل از این که من به دنیا بیام مادرم هفت تا دختر زاییده بود؛ من شدم قزبس تا شاید دیگه مادرم دختر دار نشه. غافل از این که مادرم بعد از من کلا بچه دار نشد!

با شنیدن این جمله کنجکاو شدم و همون جا پشت در اتاق نشستم و تکیه به دیوار دادم تا قصه ی خاتون رو بشنوم؛ قصه ای که برای من تا به حال تعریف نکرده بود!

صدای آروم خاتون توی اتاق که سکوت مطلق شده حتی در دیوار هم گوش تیز کردند تا قصه ی خاتون رو بشنوند.

خاتون نفسش رو با آه عمیقی بیرون داد؛ انگار خستگی و بار یک عمر روی شونه هاش سنگینی می کرد.

- امان از این روزگاری که وفا نداره. بچگی هامون به یه چشم به هم زدن گذشت؛ درست مثل این که روزهای زندگی برای رسیدن به فرداها مسابقه گذاشته باشن...

- خونه ی ما برعکس خونه ی خان عموم که همیشه حکومت نظامی بود؛ جو آرومی داشت. آقام خدا بیامرز مرد آرومی بود و سرش به یه تیکه زمین موروثی اش گرم بود. روزگار، بد و خوب می گذشت. دیگه از شش سالگی هام رو خوب یادمه. اون وقت هایی که توی حیاط می نشستیم و خواهر بزرگترم گلاب موهام رو شونه کرده بود و داشت گیس می بافت یا وقت هایی که از درخت سیب توی حیاط بالا می رفتم و به عشق مزه کردن سیب های ترش و شیرین به داد و بیداد های خواهر و مادرم هم توجه نمی کردم. انگار همین دیروز بود مادر که آقام خدا بیامرز هر شب با یه بغل هندونه در حیاط رو باز می کرد و هندونه های توی دستش رو توی حوض آبی وسط حیاط می ریخت تا خنک شه و من با جیغ و داد و فریاد پا برهنه می دویدم و ذوق زده از گردنش آویزون می شدم.

همون شب هایی که کنار حوض حیاط می نشستم و تلاش می کردم  
ماهی های قرمز رو که دور هندونه ها می چرخیدن با دست هام  
بگیرم.

انگار هنوز هم بوی عطر شب بوهای لب ایوون توی بینی ام می  
پیچه.

شب هایی که مادرم سفره ی شام رو

رو توی حیاط روی حصیر پهن می کرد و بعد از خوردن شام  
مادرم با سینی مسی که یه کاسه سکنجیل با کاهو می آورد و من و  
هفت ها خواهر های قدو نیم قدم دور سینی می نشستیم. هر گازی که  
به کاهو می زدم یک نگاهی به حوض و یک نگاهی به آقام می کردم  
و دولپی کاهو رو می خوردم که زود تر تموم بشه.

همین که آقام بلند می شد تا هندونه رو از توی حوض بیاره من هم  
جستی پا برهنه پشت سرش می رفتم.

وقتی که آقام هندونه رو قاچ می کرد آب دهنم رو پر صدا فرو می  
دادم و با چشم های که برق می زدند نگاهش می کردم و وقتی آقام گل  
هندونه رو برای من کنار می گذاشت من چشم غره های خواهر هام  
رو ندید می گرفتم.

خاتون آهی کشید و برای چند لحظه همه جا ساکت شد. تکونی به بدنم  
دادم سرم رو جلو بردم نگاهی به داخل اتاق کردم.

ماهرخ زبونش رو روی لب های خشک شده اش کشید منتظر به دهان  
خاتون چشم دوخت.

خاتون با دیدن نگاه منتظر ماهرخ لبخندی به روش زد.

- پاشو مادر ته غذات می گیره یه زنگی هم به شوهرت بزن ببین کجا موند.

تمام ذهنم درگیر بچگی های خاتون شده بود.  
توی ذهنم بچگی خاتون رو که بالای درخت رفته تصور می کنم  
لبخندی از این تصورم روی لبم نشست.  
با شنید صدای ماهرخ سرم رو بلند کردم.

نگاهم از روی موهای بافته شده اش پایین سرخورد و با دیدن اون  
پیراهن گلبهی رنگ توی تنش دلم لرزید و نفس کشیدن یادم رفت. هنوز  
نفس حبس شده ام رو بیرون نداده بودم که با صدای خاتون انگشت  
شصتم رو کنار لبم کشیدم و ماهرخ سرش رو به زیر انداخت قدمی به  
سمت عقب رفت.

- ماهرخ مادر برو سفره رو پهن کن.

نگاهم رو به سختی از ماهرخ که گوشه ی پیراهنش رو میون انگشت  
های می فشرد گرفتم.

و به خاتون که توی چهارچوب در با کمر خم شده ایستاده بود دوختم.  
چشم های آسمونیش عجیب برق می زد. بدون این که از جلوی در  
کنار بره دوباره روبه ماهرخ کرد.

- مادر شوهرت گشنه و تشنه اومده خونه و تو هنوز سفره ات پهن  
نیست.



همین طور که بلند می شدم از گوشه ی چشم حواسم به ماهرخ بود که  
پر از حرص دندون هاش رو روی هم فشار

می داد و در همون حال با اون چشم های عصبی برام خط و نشون  
می کشید با قدم های بلند به سمت آشپزخونه می رفت!  
با صدای خاتون نگاهم رو از ماهرخ گرفتم.

- چه بی سر صدا اومدی مادر؟ تا یادمه موقع اومدنت به خونه هفت  
کوچه بالاترک و هفت کوچه پایین تر باخبر می شدند.

با شیطنت لبخند زدم.

- این بی سر و صدا اومدن هم کم خالی از لطف نبود بانو! نمی  
دونستم بچگی هاتون این همه زلزله بودین ها! تعریف نکرده بودید.

خاتون با لبخند دستش رو به لباس محلی اش کشید.

دستم رو دور شونه ی نحیف خاتون حلقه کردم و هم قدم با خاتون  
وارد پذیرایی شدیم. به محض ورد اولین چیزی که به چشمم خورد  
سفره ی پهن شده روی زمین بود که به طرز زیبایی با بشقاب های  
سبزی خوردن و انواع ترشی و شور تزیین شده بود. درسته که قبلا  
سفره چیدن های ماهرخ رو دیده بودم؛ اما هیچ وقت مثل حالا دقت  
نکرده بودم.

توی دلم حس خاصی داشتم. یه جور غرور از این که ماهرخ همسرمه.  
انگار جلوی خاتون سر بلند شده بودم! از این همه سلیقه که ماهرخ  
خرج این سفره و پذیرایی از اون کرده بود. کمک کردم تا خاتون روی

تشکچه ای که ماهرخ کنار سفره برایش انداخته بود نشست. هنوز کمر راست نکرده بودم که صدای ماهرخ از پشت سر دلم رو لرزوند.

- امیر حسام این پارچ دوغ رو می ذاری کنار سفره؟

نمی دونم چرا تنم از شنیدن تن صدایش لرزید. یعنی اینقدر برام خواستنی شده بود این روزها؟ به سمتش چرخیدم و پارچ رو از دستش گرفتم.

- چرا نمی شینی؟ چیزی مونده کمکت کنم؟

از نگاه خیره ی من که سر تا پایش رو با اون پیراهن کوتاه گلبهی وجب کرده بودم؛ صورتش سرخ شد و تلاش کرد دامنش رو کمی روی زانوهایش پایین تر بیاره. با اون ساق های خوشتراش که چیکار می خواست بکنه که دلم رو لرزونده بودند؟

نگاهش رو از من گرفت و به سمت خاتون گردن کشید.

- ببخشید غذا سرد شده بود. نمی دونم کی خاموشش کرده بودم که یادم نمی یاد! روشن کردم کمی داغ شه بیار.

خنده ام گرفت. بنده ی خدا حق داشت به یاد نیاره.

- ببخشید دسته ی گلی بوده که من به اب دادم. اومدم خونه دیدم زیر غذا روشنه و شما نیستید؛ نگاه کردم دیدم آبش هم کمه و جا افتاده. ترسیدم بسوزه خاموشش کردم.

خاتون خونسرد به پشتی پشت سرش تکیه داد.

- اصلاً تعجب نکن مادر جون، این امیر حسام تخصص بالایی توی ناخنک زدن به غذا و نابود کردنش داره! بهتره حواست رو بدی به غذات یه وقت دیدی زیر غذا رو خاموش کرده و پلوت شفته شده!

اخمی مصنوعی روی صورتم نشست.

- اه خاتون؟ اینجوری آبرو داری می کنی؟ آبروم رفت که!

خاتون خونسرد تکه ای نان سنگک کند و در دهان گذاشت.

- بشین ببینم پسر. جلوی زنت چه آبرو داری ای می خوای بکنی؟ مگه محرم تر و نزدیک تر از زنت هم بهت هست؟

از شنیدن این جمله قند در دلم آب شد. محرم تر از ماهرخ هم مگر به من بود؟ زنم. چه شیرینی خاصی در دلم نشسته بود از شنیدن این کلمه از دهان خاتون!

بی اختیار نگاهم در نگاه همیشه گریزان ماهرخ گره خورد. لبخند محوی روی لبم نشست و برای اولین بار ماهرخ چشم از من ندزدید. با صدای خاتون به خودم آمدم و چشم گرفتم.

- چقدر خوشگل این تربچه ها رو گل کردی مادر؛ آدم حیفش می یاد بخورتشون

ماهرخ لبخند خجولی زد.

- نوش جونتون. فکر کنم غذا داغ شده؛ برم بیارم تا نسوخته.

و با قدم هایی کوتاه به سمت آشپزخانه رفت. نگاهم از پشت روی اندامش نشست. لعنتی، چرا حتی این راه رفتن های معمولی این دختر پر از عشوه و ناز بود و قلبم رو توی دهانم می آورد؟ انگار تنم آتیش گرفته بود و توی کوره ای از گرما می سوختم. ابروهایم رو در هم

گره زدم و دستم رو به عادت همیشگی از کلافگی پشت گردنم بردم. نگاه خیره ی خاتون به صورتم، باعث شد شرمنده سر جام جا به جا شم. چته مرتیکه؟ جمع کن خودت رو آبروی هر چی مرده بردی!

خاتون لیوان آبی ریخت و به دنبال چیزی کنار تشکچه را جستجو کرد.

- امیر حسام مادر؟ می تونی کیسه ی دارو هام رو از آشپزخونه برام بیاری؟ یکی از قرص ها رو باید قبل غذا بخورم.

لبخندی زدم و از جا بلند شدم.

- چشم؛ فقط داروها؟ چیز دیگه ای نمی خواهید؟

سری به علامت نفی تکون داد. انگار این خواسته ی خاتون راه فراری برای نجات از خودم بود. امیر حسامی که عجیب عطر تن ماهرخ رو طلب می کرد. به سمت آشپزخونه پا تند کردم و بی صدا وارد شدم. ماهرخ جلوی گاز در حال کشیدن غذا ایستاده بود. بی اختیار از پشت سر بهش نزدیک شدم و سرم رو به موهای گیس شده ی روی شونه اش نزدیک کردم و عطر خوشش رو با تمام وجود بو کشیدم.

با حس این که کسی پشتش ایستاده؛ ترسیده بدنش منقبض شد. از جا پرید و ملاقه از دستش افتاد. ملاقه رو از روی زمین برداشتم و به دستش دادم.

نگاهم سرخورد روی کمر باریکش خیره شدم. چقدر توی این پیراهن  
خواستنی تر از همیشه شده بود. دلم می خواست دستم رو دور کمر  
باریکش حلقه کنم و با تمام وجود به خودم فشارش بدم.

اما... این روزها زیاد از خودم شرمنده می شدم. می ترسیدم؛ می  
ترسیدم از حصارى که ماهرخ دور خودش بکشد و دیگه دلش باهام  
صاف نشه. من مرد دل شکستن نبودم. حاج بابا همیشه می گفت از کم  
شروع کن و پله ها رو یکی، یکی بالا برو. من هم باید از کم شروع  
می کردم.

ماهرخ باید کم، کم، به من عادت می کرد. باید ذره، ذره، دل به دلم  
می سپرد.

درست مثل من که حالا گوشه ای از دلم رو بهش اختصاص داده  
بودم؛ باید به میل خودش گوشه ای از قلبش رو به اسمم می کرد. هر  
چند کمی شیطننت بدنمود؛ بود؟

خودم رو بهش نزدیک کردم و چشم هام رو ناخودگاه بستم و زیر  
گوشش موهاش رو نفس کشیدم.

مثل تشنه ای که به آب زلال می رسه و با همون ولع عطر یاس  
موهاش رو به مشام کشیدم. چقدر این عطر ناب آروم می کرد.  
درست مثل کوچه های خاکی بارون خورده.

خودم رو کمی عقب کشیدم و چشم هام رو باز کردم. صورت سرخ  
ماهرخ لبخند محوی روی لبم آورد. حتی دیدن انگشت های مشت شده  
اش هم حال خوشم رو خراب نکرد.

نیشخندی زدم. مرد بودن سخته این که نتونی گریه کنی. از دست روزگار دم نزن؛ خدایا هیچ مردی رو مثل من امتحان نکن. این که محرمت با دور شدن نفس راحتی بکشه سخت نیست. به خدا که خود، خود؛ مرگ هست.

دست هام رو مشت کردم تا هرز نرنند تا هر چی هست و نیست رو به هم نریزم لب هام رو روی هم فشردم تا فریاد نکشم که من شوهرتم قرار نبود براش دیکته کنم. که اگر قرار بر دیکته بود که با زور کاری می کردم تا شب شبیه طوطی تکرار کنه من می خواستم مثل قلب خودم که یه گوشه ای بهش دادم اون هم من رو وارد قلبش کنه مثل خودم گوشه ای از قلبش برای من باشه.

دستم رو با کلافه پشت گردنم کشیدم و پشت بهش کردم تا نم نشسته توی چشم ها و چونه ی لرزون از بغضش رو نبینم. با این که دلم رنجیده بود؛ اما تلاش می کردم به روی خودم نیارم.

در یکی دو کابینت رو باز و بسته کرده بودم که با شنیدن صدایش سرم رو به سمتش چرخوندم. هنوز چشم هاش اشک داشت.

- دنبال چی می گردی؟

ابروهام بی اختیار و بدون اجازه ی من کمی در هم فرو رفتند.

- دنبال کیسه ی قرص خاتون می گردم؛ می دونی کجاست؟

ماهرخ نگاهش رو دزدید و چند تار موی که روی پیشانی اش افتاد بود رو پشت گوشش داد.

- گذاشته بودم روی این، می خواستم غذا رو کشیدم، براش بیارم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت این رفتم. کیسه ی داروها ها توی سبد حصیری کوچکی قرار گرفته بود. دست انداختم و کیسه رو برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم.

کنار سفره که رسیدم؛ همون طور که کنار سفره می نشستم روبه خاتون کردم.

- کدوم قرص رو باید الان بخورین؟

خاتون دستش رو به سمتم دراز کرد.

- مادر پیریه و هزار دردسر. اسمش رو که نمی دونم باید نگاهشون کنم تا بگم.

کیسه رو به سمتش گرفتم و لیوانی آب ریختم و جلوش گذاشتم. داشت کیسه قرص ها رو با دقت نگاه می کرد که ماهرخ با سینی نقره ای که ظرف های غذا رو روی اون گذاشته بود تا از داغی ظرف

نسوزه از آشپزخانه بیرون اومد. ظرف رو کنار سفره گذاشت و نشست.

خاتون که در حال فرو دادن قرصش

بود؛ با دیدن دیس کوفته و کاسه ی بزرگ آب کوفته لبخند محوی روی لبش نشست. لیوان آب رو، زمین گذاشت و ملاقه رو از من که به سمتش گرفته بودم؛ گرفت.

- یادش به خیر، هفت سالم بود. چهار تا از خواهرهای بزرگترم ازدواج کرده بودند و خواهر پنجم هم نامزد بود. هر هفته پنج شنبه توی خونه ی خان عموم مهمون بودیم با خواهرها و شوهر خواهرهام. به هر حال هم برادر بزرگتر پدرم بود و هم حاج آقا بود برای خودش و دوست داشت هر هفته مهمون سر سفره اش بشینه. زن عموم سفره می انداخت از این سر خونه تا اون سرش. یکی از غذاهایی هم که همیشه درست می کرد؛ کوفته بود. چه کوفته هایی بودند؛ بوش توی هفت تا کوچه این ور و انور می پیچید.

نفسی کشید و ادامه داد.

- پدرم خدا بیامرز یه کشاورز ساده بود و با این که ماها رو چشم و دل سیر بار آورده بود؛ اما خوب از طعم لذیذ اون همه غذا نمی شد گذشت. من هم که کمی تپل بودم؛ انقدر می خوردم که هم دیگه نمی تونستم نفس بکشم هم لپ هام گل می انداخت از سیری!

خاتون آهی کشید و نگاهش رو از کوفته ها گرفت.

- ماهرخ جان مادر بکش این غذا رو، من سختمه. بکش تا از دهن نیفتاده. یک کم دیگه دست، دست کنیم، باید یه بار دیگه غذا گرم بشه.



ماهرخ لبخندی زد و ملاقه رو گرفت. تمام طول غذا، جمعمون با حرف های خاتون بر خلاف همیشه گرم بود. اما عجب کوفته ای شده بود این کوفته. انقدر خورده بودم که جای نفس کشیدن نداشتم. غذا که تموم شد به ماهرخ کمک کردم سفره رو جمع کنه و بعد جلوی تلوزیون نشستم و بی هدف شبکه ها رو بالا و پایین کردم. خدا رو شکر هیچی هم نداشت! اما ذهنم هنوز توی بچگی ها و خاطره های خاتون سیر می کرد. نیم نگاهی به خاتون که تکیه به پشتی داده بود و چشم هاش رو بسته بود؛ انداختم. خاتون مغرور و با ابهت من که با وجود چین و چروک های ریز نشسته روی پوست صورتش که نشون از رد پای روزگار داشت؛ هنوز هم زیبا بود. نور آفتاب روی کک و مک های طلایی صورتش بازی می کرد و انگار فرشته ها روی صورتش غبار طلا پاشیده بودند.

با سنگینی نگاهم پلک هاش رو به آرومی باز کرد و چشم هاش رو به من دوخت. ماهرخ با سبد میوه از آشپزخونه بیرون اومد. خاتون نگاهش رو میون صورت من و ماهرخ چرخوند. - امروز خیلی پر حرفی کردم؛ سر فرصت براتون از قِزبس می گم.

ماهرخ با لبخند به سمت خاتون رفت و روبه روش روی زانوهایش نشست و سبد میوه رو جلوی خاتون گذاشت.

- خاتون من که مشتاقم زودتر بگین.

سرش رو پایین انداخت و ریز خندید.

- آخه خیلی برام جالبه که بچگی هاتون این همه شیطون بودین.

خاتون نگاهش رو به فرش دوخت.

- از این دلگیرم که بچه ها دوست دارند زودتر بزرگ شن ولی ای کاش می دونستند آرزو خوبی نیست و بعد ها حسرت دوران کودکی رو می خورن.

دستم رو روی ریشم کشیدم. لبخند روی لبم نشست حاج بابا روز جمعه صبح خروس خون رادیوش رو روشن می کرد و کنار حوض دمبل می زد و من تمام آرزوی بچگی هام خلاصه شده بود توی این که بزرگ شم و زور و بازوم به این دمبل ها بچربه و شبیه حاج بابا روی شونه هام بذارمشون.

انگشت هام داخل ریشم بود که صدای خاتون بلند شد و من رو از افکارم جدا کرد. پر از سوال نگاهش می کنم.

- جانم خاتون؟

خاتون با لبخند محزونی نگاهم کرد و انگار می دونست کجاها داشتم سیر می کردم.

- بیا بشین کنار ما ماهرخ زحمت کشیده میوه پوست گرفته. با ابروش به میوه های پوست گرفته و خرد شده اشاره کرد.

وقتی آدم دلش خوش نیست و حالش گرفته است؛ حتی عقربه های ساعت هم باهات لج می کنند و حرکت نمی کنند.

سه روز از اون روز گذشت سه روزی که برای من هر روزش یک عمر گذاشت.

شب ها که توی یک اتاق می خوابیدیم اتاقی که شبیه سلول انفرادی شده بود.

مشت پر آب رو روی به صورتم پاشیدم و توی آینه نگاهی به صورتم کردم که قطره های آب روی صورتم سر می خوردند و لابه لای تارهای ریش پر پشتم محو می شدند.

حوله ی سفید رو از دور گردنم برداشتم همین طور که صورت خیس رو خشک می کردم از روشویی بیرون اومدم.

ماهرخ بدون نگاه کردن به من چادر و کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

خسته دستم رو روی صورتم کشیدم.

حوله رو مچاله کردم و روی تخت انداختم بدون نیم نگاهی به آینه پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.

صدای ماهرخ رو از اتاق خاتون شنیدم.

- خاتون خوب از ماشین پیدا نمی شین.

به سمت اتاق رفتم و شونه ام رو به در چهارچوب تکیه دادم.

خاتون دستش رو روی دست ماهرخ گذاشت.

- پاشو برو مادر شوهرت یه لنگ پا منتظر گذاشتی؛ دلنگرون منم نباش می خوام الان بخوابم.

تکیه ام رو از چهارچوب گرفتم.

- امری نیست خاتون.

خاتون پر از محبت نگاهمون کرد.

- به سلامت مادر

سویشرتم رو از آویز کنار در برداشتم و با ماهرخ از خونه بیرون اومدیم.

تا کنار ماشین برسیم توی سکوتی گذشت که این چند روز برای شکستنش پیش قدم نمی شدم و توی چشم های ماهرخ هم می دیدم از این سکوت و از این فاصله چقدر راضی هست.

سوار ماشین شدیم حرکت کردم.

سکوت توی اتاقک ماشین رو فقط صدای نفس هامون می شکست.

با صدای زنگ موبایلم سرعتم رو کم کردم و موبایلم رو از روی داشبورد برداشتم و اتصال رو زدم.

همین که موبایل رو کنار گوشم گذاشتم صدای بلندش توی گوشم پیچید.  
-- رو آب بخندی مرتیکه؛ کجای تو هیچ معلوم هست؟

نگاهی به چراغ راهنما کردم یک ثانیه مونده بود تا قرمز بشه؛ پام رو بیشتر روی گاز فشردم.

- توی ترافیکم مگه تو نمی دونی شب اربعین سمت سقاخانه چقدر شلوغ می شه؟

- دِ تو که می دونی خوب نیم ساعت زودتر راه می افتادی.

نفسم رو پرصدا بیرون دادم.

- ای بابا امین چقدر غر می زنی کدوم سمت هستین.

- شلوغ بود جلوی سقاخانه اومدم پایین ماشین رو جلوی مغازه های حلوا سیاه پارک کردم.

باشه ای گفتم و همین طور که از کنار ماشینش گذشتم بوقی زدم و تماس رو قطع کردم و موبایلم رو توی جیب سویشرتم گذاشتم و ماشین رو خاموش کردم.

ماهرخ چادرش رو درست کرد و از ماشین پیاده شدیم. بوی حلوا سیاه توی خیابون پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم و بوی حلوا سیاه رو به ریه کشیدم آب دهنم رو فرو دادم.

امین و لیلا خانوم کنار ماشینشون ایستاده بودند. امین با نزدیک شدن ما تکیه اش رو از در ماشین گرفت. - اقا کجایی پس زیر پاهامون علف سبز شد. دستم رو به سمتش دراز کردم. - علیک سلام.

دستش رو که توی دستم گذاشت محکم دستش رو فشردم و سرم رو کنار گوشش خم کردم.

- چقدر غر می زنی شدی شبیه این زن ها که شوهرهاشون رو از خونه فراری می دن.

امین که با صدای بلندی خندید؟!

لیلاخانوم و ماهرخ با تعجب نگاهمون کردند. امین سرش رو تگون داد و دستش رو روی صورت صافش کشید. با ابروش به خانوم ها اشاره کرد.

- بیا بریم تا گیر بازپرس ها نیفتادیم که این بازپرس ها دست هر چی

کارگاه هست رو از پشت بستند.

لیلا خانوم و ماهرخ این بار هاج و واج به امین نگاه کردند که امین دست لیلا خانوم رو گرفت. چند قدم جلوتر از ما راه افتادن.

من و ماهرخ هم کنار هم اما با کیلومتر ها فاصله میونمون پشت سرشون رفتیم.

با نزدیک تر شدن به سقاخونه نگاهی به جمعیت رو برو انداختم؛ که جای سوزن انداختن هم نبود.

امین سرش رو به سمت چرخوند. کمی صدام رو بالا بردم تا توی هیاهوی جمعیت صدام به گوشش برسه.

- برو جلو ما هم می یایم.

سرش رو تکیه داد و لیلا خانوم رو با خودش کشید و دوباره به راهشون ادامه دادن.

بازوی ماهرخ رو کشیدم که به سرعت سرش رو سمت چرخوند و نگاهش روی انگشت هام که بازوش رو گرفته بودم قفل شد.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و بدون حرف ماهرخ رو جلوم کشیدم و پشتش ایستادم دست هام رو شبیه حصار دوطرفش گذاشتم فاصله ی بینمون به اندازه ی تاره مو بود.

چه لذتی بالاتر از این هست برای مرد که بدونه پناهگاه کسی هست.

به جمله ی توی ذهنم نیش خند زدم. ماهرخ من رو حتی یه هم خونه ای ساده هم قبول نداشت. چه برسه به

پناهگاه بودن.

نگاهم به مردمی افتاد که پشت سر هم ایستاده بودند. چشم هام روی روشنایی شمع ها دو دو زد که هر کسی برای گرفتن حاجتی و برای

باز شدن گره ای از زندگیش روشن می کرد. انگار باز شدن قفل لب  
هام به اراده خودم نبود با صدای که برای خودم هم غریبه بود.

- بعضی حرف ها رو نه می شه تف کرد نه می شه قورتش داد شبیه  
تیغ ماهی توی گلو گیر می کنه. اگر بخوای قورتش بدی زخم می کنه  
اگر بخوای تفش کنی باید چشم ببندی به روی کسی که قرار زخمی  
بشه.

خسته بودم و فقط جایی می خواستم خستگی هام رو در کنم.  
جایی به دور از هیاهو من خسته شده بودم حتی از این که خودم رو با  
مشت زدن به کیسه بوکس آروم کنم.

دستم رو پشت کمر ماهرخ گذاشتم و اون رو به جلو راهنمایی کردم.  
کنار هم جلوی تابلوی زیارتنامه ایستادیم. چشم هام روی متن زیارتنامه  
که روی تابلوی سفیدی نوشته شده بود می دوید و گاهی از گوشه ی  
چشم به ماهرخ که در حال روشن کردن شمعی روی سکوی سقاخانه  
بود نگاه می کردم.

دلم می خواست زبون باز کنم و به خدا گله کنم. دلم می خواست از  
دردهام شکایت کنم اما یاد حاج خانوم برام زنده شد لب هام رو محکم  
روی هم فشردم. همیشه موقع دعا دست هاش رو بالا می برد با صدای  
آرومی نجوا می کرد.

- الهی راضیم به رضای تو

یادمه حتی وقتی خبر فوت امیرحسین رو شنید که برای همیشه ما رو تنها گذاشته با همون حال خراب و چشم گریون برای آرامش روح اولادش نماز خوند سر سجاده ضجه می زد.

- الهی راضیم به رضای تو

خدایا من هم حال خوب نیست اما راضی ام به رضای تو. از همون روزی

که برادر رشیدم رو به خاک دادم؛ حال خوب نیست.

خدایا زندگی ام رو توی یک شب زیر رو کردی و سرنوشتم عوض شد.

سرنوشتی که نه با زور بازو که با زور سرنوشت عوض شد و من با تمام وجودم پای این سرنوشت می مونم. عالم و آدم هم بهم بگن عقب مونده؛ من اسمش رو می دارم غیرت و ناموس پرستی. چجوری دلم رضا می داد زن جوون برادرم سرگردون می شد توی این جامعه ی گرگ صفت؟

با صدای امین افکار سرگردان به پرواز در آمده در ذهنم درست مثل حباب های سرگردان یکی یکی ترکیدند.

و تنها ردی از خیزی به جا گذاشتند.

- شما سوار ماشین شید تا ما می یایم.

لیلا خانوم با لبخندی که انگار جز جدا نشدنی صورتش بود؛ رو به امین کرد.



- آقا امین اگر اجازه بدین ما همین جا بیرون ماشین منتظرتون می مونیم. هوا خیلی خوبه، حیفه بشینیم توی ماشین

چادرش از روی سرش روی شونه هاش افتاد هم زمان قدمی جلو گذاشت و با لبخند بزرگی ادامه داد.

- راستی یادت نره بگو ادویه اش رو زیاد بریزن.

امین سویچ را به سمت لیلا خانم گرفت.

- این باشه اگر سردتون شد سوار ماشین شید. بعد هم مگه من خبر ندارم خانومم حلوا رو با ادویه یزیاد دوست داره و از غذاها عاشق کوبیده است؟ هان

با یه بغض نفس گیر توی گلوم نگاهم رو از اون ها گرفتم چشم هام رو به سمت ماهرخ چرخوندم که همچنان محو سقاخونه بود.

قدمی به سمتش برداشتم و کنارش ایستادم.

- حلوا رو چطوری دوست داری خانوم؟ با ادویه ی زیاد؟

با شنیدن صدام سرش نرم به سمتم چرخید. چشم هاش از نم اشک برق می زد. انگشت هاش رو زیر چشم هاش کشید و قطره های اشک رو که لجوجانه می خواستند صورتش رو خیس کنند رو پاک کرد.

نگاهم از روی مژه های تاب دارش که نم اشک روشن می درخشید؛ سر خورد و توی عمق تیله های عسلی رنگی که دیگه برق زندگی نداشتند؛ خیره موند.

- نگفتی؟

چادرش رو که عقب رفته بود؛ جلو کشید. نگاهش رو به یقه ی سویشرت من دوخت.

- اگه می شه بگو ادویه اش رو جدا بدن؛ ببریم خونه بدون خاتون از گلوم پایین نمی ره.

لبخند روی لبم نشست. هر چقدر به من بی محبت بود؛ عشق بود که خرج خانواده ام می کرد و از این همه محبت بی ریا من عشق می کردم.

سری به علامت باشه تگون دادم و به سمت امین رفتم و هر دو به سمت مغازه پا تند کردیم. خیلی شلوغ بود اما یک ربع بعد بلاخره نوبت ما شد. بعد از خریدن حلوا سیاه و حساب کردن و از مغازه بیرون اومدیم.

موقع برگشتن امین چند بار دهان باز کرد تا حرفی بزنه اما... باز هم بی حرف دهانش رو بست. تعجب کرده بودم. چرا استخاره می کرد؟ انقدر حرفی نزد تا به ماشین رسیدیم.

لیلا خانوم دزدگیر ماشین رو زد و امین دستش رو پشت کمر لیلا خانوم گذاشت به سمت در ماشین برد، در ماشین رو باز کرد با نشستن لیلا خانوم توی ماشین من و ماهرخ پشت بهشون کردیم.

همونطور که به سمت ماشین می رفتیم ظرف حلوا رو به سمت امین بالا بردم.

- اقا امین بجنب دیر کنی هیچی برات نمی مونه به جز چای کهنه.

امین خندید.

- سپر به سپرت می یام داداش !

خندیدم و با ماهرخ توی ماشین نشستیم.

حرکت کردم و نگاهی از گوشه ی چشمم به ماهرخ کردم سرش رو به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بود و نگاهش به سیاهی شب بود.

نگاهی از آینه ی جلوی ماشین به پشت سرم انداختم. ماشین امین با فاصله کمی پشت سر ماشین ما می اومد.

سرعتم رو بالا بردم و ماهرخ ترسیده چنگ زد به چادرش و لب هاش رو روی هم فشرد.

بعد از طی مسافتی که فقط صدای نفس هامون سکوت اتاق ماشین رو می شکست جلوی ساختمون ماشین رو پارک کردم که ماهرخ به تندی در رو باز کرد و بدون نگاه کردن به من از ماشین پیاده شد. مشتم رو روی فرمون کوبیدم.

- لعنت به این زندگی

دستم رو دراز کردم از صندلی عقب ظرف حلوا سیاه رو برداشتم و پیاده شدم.

دستم رو دراز کردم از صندلی عقب ظرف حلوا سیاه رو برداشتم و پیاده شدم.

لیلاخانوم و ماهرخ کنار هم ایستاده بودند و امین همین طور که با قدم های بلندی به سمت می اومد زیپ کاپشنش رو بالا کشید. کنارم که رسید حلوا رو از دستم گرفت و به دست لیلا خانوم داد و رو به ماهرخ کرد.

- زن داداش شما بفرمایین بالا تا یک چای دم کنید. تا من با این شوهرت هم یه قدمی می زنیم تا اشتهامون باز شه!

ضربه اش کاری و سنگین بود. انقدر که نفسم را گرفت.  
 زن داداش؟ این کلمه توی سرم تکرار و تکرار می شد.  
 انگار یکی یه سیلی محکم توی گوشم زده بود که به یاد بیارم.  
 دست هایم مشت شد؛ انگار تا دیوانه شدنم فاصله ای نمانده بود.  
 ماهرخ زن منه؛ همسر من !  
 درست شبیه آدمی شده بودم که تصادف کرده و هنوز گیج و منگه هست.

باصدای امین به خودم اومدم.  
 - چرا چشم هات شده دو کاسه ی خون؟

دهانم تلخ بود و گلوم از طعم گس دهانم می سوخت. امین کلافه چند  
 قدم توی کوچه جلو و عقب رفت.  
 روبه روم ایستاد.  
 - من و تو رفیقیم دگه داداش درسته؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. نمی دونم چرا دلم می خواست  
 زودتر حرف هاش رو بزنه تا بتونم از اونجا فرار کنم.  
 نفسش رو سنگین بیرون داد و بخار دهنش توی هوا پخش شد.  
 - من نمی خوام توی کارهات دخالت کنم داداش؛ اما از طرفی هم  
 نمی تونم بشینم و ببینم داری دستی دستی زندگی ات رو نابود می  
 کنی. حاشیه هم نمی خوام برم که اگه بخوام زمینه سازی کنم باید تا  
 صبح برات حرف بزنم تا برسم به چیزی که می خوام بگم.

بی حوصله انگشت شستم رو گوشه ی لبم کشیدم و با چشم هایی  
باریک شده از تعجب بهش نگاه کردم و با صدای خش دار که از حجم  
غم توی سینه ام بود.

- خوب پس بدون سفسطه برو سر اصل مطلب

با نوک کفشش محکم به آسفالت زد.

- می دونی پدر مادر نقش پر رنگی توی تربیت بچه دارن. بچه شبیه  
خمیر هست و خانواده این خمیر رو هر طور ورز بدن اون طوری  
شکل می گیره.

از زندگی من کم و زیاد خبر داری و می دونی به خاطر ندونم کاری  
های خودم چقدر بلا سرم اومده.

می دونی یه حرف خاتون خیلی به دلم نشست و زندگیم رو سرسامون  
داد.

دست هام رو توی جیب سویشرت فرو بردم و بدون حرف با اخمی  
غلیظ نگاهش کردم.

نگاهش رو به دل آسمون بی ستاره داد و آهی کشید. بیشتر شبیه این  
بود که داره با خودش حرف می زنه.

- گل ها رو دیدی چقدر لطیف هستن؟ باید مراقبشون باشی که جون  
بگیرن که غنچه هاشون باز شه. زن ها هم مثل گل می مونن  
امیرحسام. درست مثل همون ها باغبون می خوان. برای این که به  
بار بشینند؛ برای این که گل کنند باید مراقبشون باشی. زن هم درست

مثل گل لطیفه داداش. شنیدی می گن با گل ها حرف بزنی رشدشون بهتر می شه؟ زن ها هم همینجوری هستند. باید باهاشون حرف بزنی. باید بهشون بگی دوستشون داری. باید دست بکشی روی برگ احساسشون تا گل کنند. تا شاداب بشن. مرد اگر درد داشته باشه دنبال حرف زدن نمی ره. می ره دنبال جایی که آروم بگیره. بی حرف بشینه و دردش رو دوره کنه. انقدر که آروم بگیره. اما زن مثل مرد نیست. می خواد حرف بزنه؛ می خواد دردش رو داد بزنه. می خواد سراغش رو بگیرن و بذارن دردشون رو فریاد بزنند...

امین به سمت من که مسخ شده بهش نگاه می کردم؛ چرخید.

- وقتی خوب داد هاش رو زد و دلش رو خالی کرد؛ وقتی چشمه ی اشکش خشک شد؛ وقتی دلش سبک شد؛ تازه باید بشینی کنارش و حرف بزنی. باید بهش بگی دوستش داری که نیاز داره بشنوه، باید برای هر کار کرده و نکرده ات توضیح بدی بهش. اینجوری آروم می گیره. اینجوری تاجون داره همراهت می شه و همپات. اینجوری دلش رو اهلی دلت می کنی نه تنش رو.

چشم هاش رو به نگاه منتظرم دوخت.

- به قول گفتنی خاتون دنیا دیده هست با همین نصیحتش من رو به خودم آورد.

محکم ادامه داد.

- خاتون برای اولین بارتوی زندگیم من رو نصیحت کرد کاری که مادرم و پدر خدایامرزم باید می کردند.

با اخمی روی پیشانی که با هر کلمه ی امین غلیظ تر می شد نگاهش کردم.

- امیرحسام من تو رو برای خودم رفیق و جای بردار نداشته خودم می دونم. لیلا از ازدواج تو و زن داداش گفت...

با فک منقبض شده و رگ های متورم شده گردنم قدمی به سمتش برداشتم و انگشتم رو با تحکم جلوی بینی ام نگه داشتم بارصدای خفه ی غریدم.

- ساکت شو امین رفیقمی، برادرمی، محرمی بهم به جای خودش اما اجازه نمی دم توی رابطه ی خصوصی من دخالت کنی و اسم ناموس من به زبونت بیاد.

امین دستش رو روی صورتش کشید.

- امیرحسام بد برداشت نکن فقط من...

میون حرفش پریدم صدام رو بالا بردم.

- ادامه نده.

پشتم رو بهش کردم و به سمت ساختمون که ازش دور شده بودیم رفتم پشت سرم صدای قدم هاش رو می شنیدم.

سرم پایین بود و مردمک چشم هام روی نقش و نگارهای فرش می چرخید انگشت هام رو درهم گره زدم. صدای خاتون سکوت خونه رو شکست.

- انشالله همیشه خوشحال باشید؛ هیچ وقت دلگیری میونتون نباشه.

میون صحبت هاش مکثی کرد. با اخم پیشانی ام که انگار امشب عضوی از صورتم شده بود سرم رو بالا آوردم که نگاهم به دو جفت تیلای آسمونی افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد. دستش رو روی سینه اش گذاشت و نفسش رو سنگین بیرون داد. سرش رو به سمت امین که با فاصله کنارش روی مبل نشسته بود چرخوند؛ ادامه داد.

- درسته که این دعوای ریز و درشت نمک زندگیه اما نمک هم که بیش از حد بشه؛ غذا رو شور می کنه.

امین توی جاش جابه جا شد و نگاهی به لیلا خانوم که کنارش نشسته بود کرد.

- منتظر بودم تا بعد اربعین به مادرم هم بگم فردا اسباب و اثاثیه هامون رو جمع می کنیم یه خونه نقلی دو خیابون بالاتر از خونه مادرم اجاره کردم. این طوری حواسم به مادرم هست.

ماهرخ با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و سینی رو جلوی خاتون گرفت.

خاتون همین طور که استکان چای برداشت سرش رو به نرمی تکون داد.

- هر کسی صلاح زندگیش رو خودش می دونه آدم باید از دیروزش درس بگیره که دو روز دیگه دوباره اشتباهش رو تکرار نکنه که این دیگه نادونی نیست

خریت محضه.



استکان چای رو روی میز عسلی گذاشت و ماهرخ ظرف پیاله ی حلوا  
 رو هم کنار استکان چایش گذاشت.  
 خاتون پر از محبت نگاهش کرد.  
 - الهی عاقبت به خیر شی مادر.

با کلافگی دستم رو روی ریشم کشیدم و پلک هام رو روی هم فشردم.  
 با صدای آروم ماهرخ که لبخندی کمرنگی روی لبم نشست چشم هارو  
 باز کردم.  
 - بفرما.

نفسم بند اومد وقتی نگاهم به روی پلاکی که روش! اسم امیرحسین  
 حک شده بود افتاد. فکم از خشم لرزید.

با تگون خوردن پلاک توی گردنش هم زمان دل من هم از غیرت توی  
 سینه ام لرزید و برق نگین هاش مثل خنجر توی چشم هام رفت.  
 با دیدن نگاه خیره ام رنگش سفید شد و به سرعت پلاک رو توی  
 مشتش پنهان کرد. به قدری فکم رو محکم روی هم فشار دادم که  
 صدای فریاد دندان هام دراومد.

نگاهم رو از دست مشت شده اش گرفتم و سرم رو بالا آوردم با چشم  
 های سرخ از خشم و غیرت نگاهش کردم.

گوشه ی لبش رو میون دندان هاش گرفت و نگاهش رو دزدید. کاش  
 هیچ وقت نفهمه امشب چه بلایی سرم آورد.

بدون این که بفهمم چی کار می کنم چنگی به دسته ی مبل انداختم و از  
 جا بلند شدم. ماهرخ با هول یه قدم عقب رفت. انگار می ترسید بزنم  
 توی گوشش! متاسف بهش نگاه کردم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم

رفتم. نمی تونستم بمونم. نمی تونستم بشینم و لبخند بزنم وقتی دلم خون بود. نمی تونستم فریاد نکشم؛ نعره نکشم؛ نسوزنم وقتی سوخته بودم. انگار تمام صداها توی سرم می پیچید و در عین حال هیچی نمی شنیدم به سمت اتاق رفتم. در رو که پشت سرم بستم و بیرون شدم، شکستم. به سمت میز رفتم و دستم رو دو طرفش گذاشتم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. امشب بغض توی گلویم من رو از پا در نمی آورد؛ غیرت به جوش اومدم جونم رو می گرفتم.

پلک هام رو بستم از بس مشتم رو روی میز کوبیدم و لب هام رو روی هم فشار دادم تا قطره اشکی از گوشه ی چشمم لغزید. توی اوج درموندگی خندیدم، خنده ای که صداش شبیه هق هق بود. پیشانی ام رو به آینه تکیه دادم. تصویر پلاکی که اسم امیرحسین روش حک شده بود از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. خدایا چرا همین حالا جون من رو نمی گیری؟ چرا آلازم نمی گیرم تا هر ثانیه ی گذشته رو از خاطر ببرم؟

انگار به گذشته پرت شدم به همون روزی که توی اتاق امیرحسین روی تختش دراز کشیده بودم. همون روزی که داشت برای دیدن ماهرخ می رفت. برای دیدن زن من! امیرحسین جلوی آینه موهایش رو به عقب شونه می کرد و زیر لب آهنگ زمزمه می کرد.

برس رو روی میز گذاشت و از تویی آینه نگاهم کرد.  
توی صداش هیجانی بود و برق چشم هاش خبر از عاشق بودنش می داد.

- کیک سفارش دادم سر راه هم چندشاخه گل رز می خرم...  
به سمتم چرخید و به میز تکیه داد.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و نگاهی با لذت به سر تا پای برادرم که با اون پیراهن سفید زیادی جذاب شده بود کردم.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و دستش رو که بیرون آورد و دست مشت شده اش رو بالا برد و باز کرد زنجیری شبیه آونگ تکون خورد.

گردنبندی شکل قلب بود و نگین هاش زیر چراغ چه می درخشید.  
- اولین کادوی تولدش...

- آقا داداش چه رمانتیک بودی و روی نمی کردی از این کارها به من هم یاد بده.  
نیم خیز شدم و با دقت به پلاک نگاه کردم.

- اوه ... اوه از خود راضی چه اسم خودش رو هم نوشته وسط پلاک.  
که چی می ترسی یادش بره سمت؟ نکنه آلازایمر داره زن داداشمون؟

با صدا خندید و گرد نبند رو میون دست مشت شده اش گرفت.

نگاهم روی مشت گره کرده ای خودم خشک شد. برق نگین های اون گردنبند چشم منطقم رو کور می کرد و مثل خنجر توی چشم های فرو رفته بود. برقی که مثل چاقویی کند روی رگ گردنم کشیده می شد و زجر کشم می کرد.

صدای بلند خاتون اومد.

- امیرحسام مادر بیا مهمون ها رو راهی کن.

سرم رو عقب بردم و دوباره به تصویر خودم نگاه کردم چشم هام دو کاسه ی خون و رگ های گردنم متورم شده بود.

درست شبیه گرگ زخمی ای ناله ام توی اتاق پیچید

- بی شرف تو زن منی و اسم یکی دیگه دور گردنته؛ لعنتی اسمت توی

شناسنامه ی منه و روی قلبت پلاک اسم حک شده یکی دیگه.

دست مشت شده ام رو محکم کنار آئینه کوبیدم.

به سمت پنجره رفتم و پرده توری رو کنار زدم. پنجره رو باز کردم و سرم رو

به سمت آسمون بالا بردم و به سیاهی

بی ستاره ی بالای سرم چشم دوختم.

- خدایا کی رو واسطه کنم تا دست از امتحانم برداری دیگه کم آوردم دیگه پر شدم....

آهی سوزناک سینه ام رو زخمی کرد. سر که پایین آوردم چشم به امین و لیلا خانم افتاد که داشتند سوار ماشینشون می شدند.

با شنیدن صدای تقه ای به در نگاهم رو از خیابون گرفتم پنجره رو  
بستم و با صدای که از شدت ناراحتی دورگه شده بود.

\_\_ بیا تو

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و بدون هیچ حرفی با  
ابروهای در هم گره خورده نگاهم رو از پشت پنجره به ساختمان ها  
روبه رو که تک و توک چراغ های روشن بود دوختم.

در با صدای تقی باز شد و تصویر مات ماهرخ روی شیشه ی پنجره  
افتاد.

با دیدنش دوباره توی وجودم

آتشفشان فوران کرد. انگار با هر نفس کشیدن قفسه ی سینه ام تیر می  
کشید.

منتظر بودم تا حرف بزنه اما هیچ صدای ازش در نمی اومد. وقتی  
دیدم سکوتش ادامه داره به سمتش چرخیدم.

با خشمی که توی نی نی چشم هام بود نگاهش کردم و برای بند کردن  
غرور و غیریتم خواستم با زبونم شبیه مار نیشش بزنم. دهن باز کردم  
تا با خاک یکسانش کنم که نگاهم گره خورد به تپله های عسلی اش  
ماهرخ زن بود.

خاتون حق می گفت زن ها شبیه گل هستند. اما گل من که از اول  
پژمرده بود. کاش یکی حالم رو می فهمید و به من یاد می داد این گل  
پژمرده رو چطور شاداب کنم.

از ترس و وحشتم خبر داشتند که بند بند وجودم ازش هراس داشت که  
نکنه این گل از ریشه خشک بشه؟

انگشت هام رو محکم و با خشم توی مو هام فرو کردم و زبونم رو گاز  
گرفتم تا ریشه ی این گل رو خشک نکنه. تا زخم دیگه ای به زخم  
هاش اضافه نکنه.

- کارم داشتی؟

لحرم خشک بود و هیچ نرمشی در اون دیده نمی شد.

دستی به گره ی روسری اش کشید.

- مادر جون زنگ زده خواست با توهم صحبت کنه.

سرم رو به آرومی تکون دادم.

با قدم های بلند به سمتش رفتم و کنارش ایستادم تموم وجودم فریاد می کشید تا دستم رو بلند کنم و زنجیر توی گردنش رو با تموم وجودم پاره کنم و دستم رو مشت کردم و محکم روی چهارچوب در کوبیدم ماهرخ ترسیده عقب رفت و من فقط با افسوس نگاهش کردم و از کنارش گذشتم و وارد حال شدم.

خاتون کنار تلفن نشسته بود و همین طور که تسبیحش رو میون انگشت هاش می چرخوند. با صدای آرومی صحبت می کرد.

- جیران مادر از ته دلت برای تموم کسانی که مشکل دارن و گره ای تو کارشون افتاده دعا کن مثل همیشه یادت نره اول برای بقیه دعا کن نه خودت.

آه کشید و قطره ای اشک از گوشه ای چشمش روی صورتش لغزید.

- تموم زن های که توی حسرت بچه هستند رو هم دعا کن؛ جیران مادر براشون دعا کن...

نگاهش که به من افتاد خداحافظی کرد و گوشی رو به سمتم دراز کرد.

گوشی رو میون انگشت هام گرفتم و به خاتون که دستش رو روی زانوهایش گذاشته بود و با کمری خم شده به سمت اتاقش می رفت نگاه کردم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

صدای مادرم توی گوشم پیچید.

- سلام امیرحسامم مادر خوبی؟

چه لذتی داره موقع صدا کردنم میم مالکیت ته سمت رو محکم بگن.  
دستم رو روی ریشم کشیدم و کنارمیز تلفن نشستم و به سختی تونستم  
لبخندی هر چند غیر واقعی بزنم و صدای گرفته ام رو صاف کردم.  
- سلام جیران بانو ما که هر روز سه، چهار بار تلفنی صحبت می کنیم  
و هر بار شما می پرسین و من هم می گم خوبم.

با صدای پر از بغضی که نفس کشیدن رو براش سخت کرده بود  
زمزمه کرد.

- یه آشوبی به دلم افتاده یه آشوبی که نمی دونم چیه هر چی نماز هم  
می خونم آروم نمی شم هر چقدر توی این دو روز اشک ریختم باز  
آروم نشدم می ترسم.

صدای گریه اش بلند شد و اخم روی پیشانی ام رو غلیظ تر کرد.  
- مادر من چیزی شده؟ کسی حرفی زده این طوری بی قراری می  
کنید.

نفسی تازه کرد.

- خودم هم نمی فهمم مادر، فقط قلبم داره توی قفسه ی سینه ام فشرده  
می شه.

لبخند تلخی به این حال و روز مادرانه اش زدم، انگار اون هم فهمیده بود توی چه عذابی دارم دست و پا می زنم. تک خنده ای زهرآلود زدم که فقط خودم معنی اش رو می فهمیدم.

- جیران بانو دلتنگ شاه پسرت شدی داری بهونه می گیری.  
صدای قربون صدقه های از ته دلش لبخند روی لبم رو غلیظ تر کرد.  
- ما حالمون خوبه حالا بگو کی حرکت می کنید تا پیام دنبالتون؟

- مادر فردا ظهر انشالله.

بعد از. خداحافظی تلفن رو سر جاش گذاشتم و بلند شدم و با شنیدن صداهای از سمت آشپزخونه نگاهی به آشپزخونه کردم ماهرخ جلوی ظرف شویی ایستاده بود استکان ها رو آب می کشید. چنگی به پشت گردنم زدم و به سمت اتاق رفتم.

در رو پشت سرم بستم چند بار طول عرض اتاق رو قدم زدم و با هر بار یادآوری پلاک دور گردن ماهرخ از خشم گر می گرفتم.

با شنیدن صدای قدم های که به اتاق نزدیک می شد.

دکمه های پیراهن رو باز کردم به سمت حموم رفتم الان نمی تونستم باهاش روبه رو بشم و دستم هرز نره و

خشمی که توی وجودم قد علم کرد بود رو روی سرش خالی نکنم.

در حموم که پشت سرم بستم هم زمان صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم و پیشانی ام رو به در حموم تکیه دادم.



امشب بدترین شب زندگیم هست. حتی سخت تر از مرگ برادرم.  
 زیر دوش ایستادم و شیر آب سرد رو باز کردم و آب یخ روی سرم  
 ریخت و لرزیدم اما هنوز از درون می سوختم.  
 آخ خدا می بینی چطور غرور و غیرتم داره لگدمال می شه؟  
 بیا و یه کاری کن این روزها رو بزن روی دور تند تا بگذره.  
 حوله رو دور کمرم بستم و از حموم بیرون اومدم. قطره های آب از  
 روی مو هام روی صورتم می لغزید.  
 ماهرخ شبیه یه نوزاد دست و پاهایش رو جمع کرده بود و گوشه ی  
 تخت خوابیده بود. موهایش آشفته روی صورتش ریخته بود قدمی به  
 سمتش رفتم.  
 چشم هام دوباره روی گردنش زوم شد و برگ زنجیر دور گردنش  
 توی تاریکی اتاق هم برق می زد.  
 قدمی عقب رفتم با فکی که از خشم می لرزید نگاهش کردم.  
 توی سرم یک چیزی آزارم می داد. من و ماهرخ قرار بود چی بشیم؟  
 اصلا به من و ماهرخ می شد ما گفت.  
 نیشخندی زدم و عقب گرد کردم عجله داشتم برای فرار از این اتفاقی که  
 نفسم رو تنگ می کرد.  
 لباس هام رو پوشیدم و موبایلم رو از روی میز برداشتم بدون نگاه  
 کردن به ماهرخ از اتاق بیرون رفتم.  
 هنوز قطره های آب از روی مو هام روی صورتم می لغزید سوییچتم  
 رو پوشیدم و کلاهم رو سرم انداختم آروم در خونه رو پشت سرم  
 بستم.  
 سوز سرما مثل شلاق به صورت می خورد و لرز به جونم انداخت اما  
 این سرما ذره ای از التهاب درونم رو کم نمی کرد. دست های سرخ از  
 سرما رو توی جیب سوییچتم فرو کردم و راه رفتم و راه رفتم نمی

دو نم کجا مقصدی نداشتم فقط رفتم تا از خودم دور شم تا از این  
فکرهای خونه خراب دور شم.

تا به خودم اومدم آفتاب داشت طلوع می کرد من پر از خشم و با  
طلبکاری از این زندگی بالای تپه ایستاده بودم.

دهن باز کردم و بی هیچ حرفی دادزدم

سرم رو بلند کردم دوباره فریاد کشیدم.

من یقه ی این زندگی رو می خواستم بگیرم و مشتم رو توی صورتش  
بکوبم و دق و دلیم رو روی سرش خالیه کنم.

اصلا می دونی چیه؟ من از خود، خودم فرار کردم.

جلوی پنجره ایستادم و هوای آزاد رو تنفس کردم. بوی بهار حس می  
شد و هر روز به عید نزدیک تر می شدیم.

یک ماه از روزی که حاج بابا و مادرم از کربلا برگشتن و خاتون به  
خونه ی خودشون رفت گذشته و جای خالیش رو برامون به یادگار  
گذاشته.

خونه ای که بدون حضور خاتون فرقی با قبرستون نداشت و سرماش  
رو برامون جا گذاشته بود.

کلافه پوفی کشیدم و چشم به بچه ای که دست باباش رو گرفته بود و  
توی پیاده رو راه می رفت دوختم.

چرا زندگی من مثل کلاف سر در گم به هم پیچیده شده بود؟ صبح تا  
شب مثل ماشین کار می کنم و از خونه ای که باید برام آرامش بخش  
باشه فراری هستم.

شاید هم چون می دونم هیچ کسی توی خونه منتظر من نیست.

پوزخندی به این زندگی که سر و ته نداشت زدم. یاد اون روزی افتادم که هنوز سیاه برادرم تنم بود و کنار تپه ی خاکش از زمین و زمان گله می کردم. با اومدن حاج بابا ساکت شدم و فقط به خاک های که برادرم رو در برگرفته بود نگاه کردم که سنگینی نگاهش باعث شد سرم رو برگردونم و به اون چشم بدوزم

انگار بعد از مدتها متوجه ی چین و چروک روی صورتش شده باشم آهی کشیدم. صدایش از غم اولاد می لرزید و نگران ناموس پسر بزرگش بود که بی پشت و پناه شده.

با حرفی که حاج بابا زد. خون توی رگ هام یخ بست و مات و مبهوت به خاک نگاه کردم انگار رسم و رسوم ها رو یادم رفته بود.

قلبم تیر کشید همون قسمتی که مدتی بود یک دختر چشم سیاه مالکش شده بود.

انگار دست نامریی یقه ی من رو گرفته بود و قصد داشت نفسم رو قطع کنه.

صدای حاجی توی ذهنم تکرار می شد.

\_ می دونی که بعد از امیر تو تنها کسی هستی که مونس من و مادرت می شی ازت خواهش دارم پشت و پناه این دختر بشی.

قفسه ی سینه ام از این همه اتفاق توی مدت کم فشرد شد.

نگاهم رو به خاکی که با سنگ دلی برادرم رو توی خودش جا داده بود. دوختم.

- من زیر دست شما بزرگ شدم و روی حرف شما نه نمی یارم.

حاج بابا شونه ام رو میون انگشت های لرزانش فشرد.

با نسیم خنکی که پوستم رو نوازش کرد از فکر گذشته بیرون اومدم.

نگاهم رو از بیرون گرفتم، چرخیدم. نگاهم رو میون وسایل خونه  
چرخید من نشونه ی از خودم میون این تیر و تخته ها نمی دیدم.  
دستم رو محکم روی صورتم کشیدم. چرا ذهنم بدون اجازه گذشته رو  
مرور می کرد؟

شب خواستگاری فقط حسادت کردم نامردی نکردم نگاهم به نشون  
کرده رفیقم هرز نرفت.

به احد به رفیقم به برادرم که با دسته گل با لبی خندون اومده بود برای  
خواستگاری دختری که می خواست نه که شبیه من بیوه برادرش  
میراثش باشه.

من حسادت کردم. ازدواج خودم نه سنتی بود، نه از روی عشق...  
ازدواج من از روی غیرت بود، ازدواج من از روی رسم بود.  
ازدواج من میراثی عذاب بود.

با قدم های سنگین به سمت اتاق رفتم. دستم رو روی دستگیره در  
گذاشتم و پایین کشیدم در رو باز کردم که سینه به سینه ماهرخ شدم.  
بدون نگاه کردن بهش قدمی به عقب رفتم و دستگیره رو میون انگشت  
هام فشردم.

ماهرخ با سری پایین از کنارم گذشت.  
حتی با بوی گل یاسش هم آرام نشدم.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم کوبیدم و چنگی به مو هام زدم.  
جلوی آینه ایستادم همین طور که نگاهم به تیله های سیاه چشم هام که  
شبیه دو گودال قیر بود. پیراهن سفید رنگی که روی میز انداخته بودم  
رو برداشتم.

دو دل از پوشیدن هدیه ی مادر ماهرخ دلم رو به دریا زدم و تصمیم گرفتم برای دلخوشی مریم خانوم هم که شده امشب همین رو بپوشم. پیراهن سفید رو پوشیدم و قدمی به عقب رفتم. دکمه های آستین پیراهن رو بستم و نگاهی به کت روی جا آویزی انداختم.

لبخندی تلخی روی لبم نشست. من حتی روز عقد خودم پیراهن سفید نپوشیده بودم. موهام رو به عقب شونه کردم. کتم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. ماهرخ گوشه ی مبل نشسته بود و با انگشت هاش بازی می کرد که با صدای قدم هام سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد بعد از ثانیه ای دستی به شالش کشید؛ بلند شد و با قدم های آرومی به سمت در رفت. دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و پشت سرش حرکت کردم. سرد شده بودم از این زندگی که حتی خاکستری هم نداشت که دلم بهش گرم شه. تصمیم داشتم مثل خودش رفتار کنم تا راحت تر با این زندگی کنار بیاد و خودش رو اذیت نکنه.

پام رو روی گاز فشردم، کلافه چنگی به پشت گردنم زدم و پنجره رو پایین کشیدم. فکری مثل خوره توی این مدت مغزم بود این که نکنه شیرین از سر لجبازی به منی که دیگه متاهلم بخواد روی زندگیش قمار بازی کنه.

کنار در خونه ی حاج ضیاء ماشین رو پارک کردم. این دومین باری بود که بعد از عقدم با ماهرخ قرار بود پا به این خونه با اسم شوهر ماهرخ می گذاشتم.

موبایلم رو از روی داشبورد برداشتم و از ماشین پیاده شدیم سمت در خونه رفتیم .

انگشتم رو روی زنگ کنار در گذاشتم که صدای حاج ضیاء رو از پشت آیفون شنیدم و در با صدای تیکی باز شد.  
- خوش اومدین

توی ذهنم مرور کردم. یک هفته ی که از اربعین می گذشت که اسم حاج ضیاء روی صفحه موبایلم روشن خاموش می شد. با تعجب تماس رو اتصال کردم. که با حرف هاش من رو توی برزخ انداخت. فردا شب قرار آقا احد رفیقت هم کارت با خوادش بیاد خواستگاری شیرین دوست دارم دختر بزرگم با شوهرش هم توی مراسم باشند.  
با صدای بوق ماشینی به عقب برگشتیم و چشم به یاشار که پشت رول نشسته

بود و ما رو مخاطب قرار داده بود دوختیم  
\_ انگار فقط من دیر نکردم.

سلامی کردیم و تا ما وارد حیاط شدیم یاشار هم ماشین رو پارک کرد و خودش رو به ما رساند.

با من دست داد و بعد دستش رو دور شونه ی ماهرخ حلقه کرد و بوسه ای روی گونه اش نشوند.

صدای همه از توی ساختمون به گوش می رسید.  
وارد ساختمون شدیم که مریم خانوم با چادر سر مه ی رنگ مجلسی به  
سمتمون اومد و نگاهم کرد و لبخندی زد  
- سلام خوش اومدین.

سرش رو چرخوند و با اخم نگاهی به صورت ماهرخ کرد.  
- معلوم هست کجایی تو خواهر عروسی اومدی کفش ها رو برای  
مهمون ها جفت کنی تا برن.  
یاشار دستش رو روی شونه ی مریم خانوم گذاشت.  
- مریم حالا که اومده بریم بعد مهمونی از خجالتش در می یایی.

مریم خانوم با ترش رویی دستی به یقه ی کت اسپرت یاشار دست  
کشید.

- بیاین توی اتاق هستن می خوان عقد رو بخونن.  
چشم هام رو به آرومی بستم.  
من زیر بار این عذاب جون می دادم اگر آینده ی شیرین خراب می  
شد؟

با دستی که روی بازوم نشست به خودم اومدم و به یاشار نگاه کردم.  
- خوبی رنگت پریده؟  
انگشت شستم رو کنار لبم کشیدم.  
- خوبم این روزها کارهام بیشتر شده.

یک تای آبروش رو بالا داد و سرش رو تگون داد.

- بریم تا دوباره مادر زنت برنگشته.

به سمت اتاق رفتیم ماهرخ پشت به ما کنار در ایستاده بود قدم هام سنگین شد

و از ته دلم خدا رو صدا زدم.

- خدا خوشبختش کن.

پشت ماهرخ ایستادم و نگاهم روی سفره ی ساتن سفیدی که گل های سرخ درست مثل آرزوهای من روش پر پر شده بود  
چرخیدو از جام عسل گرفتم و به احد و شیرین افتاد که روی مبل کنار هم با فاصله نشسته بودند و شیرین کتاب قرآن میون دست هاش بود.

با بلند شدن صدای سیمین خانوم شیرین به چادر سفیدش چنگ زد و نگاهش رو از روی قرآن گرفت و سرش رو به آرومی بلند کرد.  
سیمین خانم به سمت حاج آقا رفت.

\_ حاج آقا خواهر عروس هم اومد خطبه رو بخونید.

چشم هام توی نگاه ابری شیرین قفل شد. حالا که سر سفره ی عقد بهترین رفیقم نشسته بود مردونگی نبود که به جز چشم خواهری به چشم دیگه ای نگاه کنم.

تيله های سیاه رنگش از نم اشک برق می زد و دلم رو به درد می آورد که نکنه از سر لجبازی زندگی اش رو تباه کنه.



سعی کردم از چشم هام بخونه تا نفس دارم بر اش شبیه یه حامی می مونم.

امروز ته نگاهش اون تلخی و تنفر رو نمی دیدم اما این مظلومیت چشم هاش دلم رو به در می آورد. مظلومیتی که از شیرین همیشه پر شر و شور بعید بود

و ترس رو به جونم مهمون می کرد.

چقدر دلم می خواست درست مثل روزهای بچگی بدون هیچ بهانه ای از ته دل گریه کنم. روزهایی که بودن امیر حسین که مثل کوه همیشه پشتم می ایستاد؛ قوت قلبم بود. روزهایی که تنها شنیدن صدای گریه ام کافی بود تا امیر حسین رو پابرهنه به کوچه بکشه و مردونه در آغوشم بگیره و بگه " چی شده داداشی باز هم که خاک رفته توی چشم هات اشکت رو در آورده"

شده نتونی نفس بکشی، شده دلت بخواد بچه پنج ساله بشی و زمین بخوری و زانوت خراش برداره و تو از ته دلت گریه کنی که شاید فرجی شه و راه نفست باز شه.

دستم رو مشت کردم و نگاهم رو گرفتم.

زندگی قدم به قدم باهات میام ته تهش هم اگر پاهام نکشید سینه خیز می یام.

و صورتم رو از نگاه سنگینش گرفتم.

سیمین خانوم چادرش رو روی سرش مرتب کرد و به سمتون اومد.  
کنارمون که ایستاد با گله نگاهم کرد.

- احد که نه برادری داره نه خدا بیامرز پدرش هست اما تا زبونش  
چرخیده گفته امیرحسام داداشمه از وقتی اومدیم با چشم دنبالت می  
گشت الا هم نبین که نگاهت نمی کنه همین که اومدی خیالش راحت  
شده.

نیم نگاهی به احد که سرش پایین بود و عرق های نشسته روی  
پیشونیش رو با دستمال پاک می کرد کردم.

لبخند روی لبم نشست این روی خجالتی احد دیدن داشت.

دستم رو پشت گردنم کشیدم و با شرمندگی روبه سیمین خانوم نگاه  
کردم.

- این مدت سرم شلوغ بود اما قول می دم توی عروسیش جبران می  
کنم.

با چشم های که از رضایت برق می زد نگاهم کرد و سرش رو به  
طرف ماهرخ که ساکت ایستاده بود و به گوشه ای خیره شده بود  
چرخوند.

لب هاش رو باز کرد اون رو صدا کنه که مریم خانوم زودتر از اون  
اسم ماهرخ رو صدا کرد.

- ماهرخ چرا دم در ایستادیم بیایین برین بنشینید.

سیمین خانم دستش رو روی بازوی مریم خانوم گذاشت و رو به  
ماهرخ کرد.

- عزیزم بیا برو کنار خواهرت عاقد می خواد عقد رو بخونه.

از گوشه ی چشم به ماهرخ که بند کیفش رو میون انگشت هاش می فشرد نگاه کردم. زبونش رو روی لبش کشید و قدمی به عقب برداشت و با چشم های غمگین به سیمین خانوم نگاه کرد.

قدمی به عقب برداشت که بازو هامون با هم برخورد کرد.

- بذارین عقد خونده شه می رم.

نگاه از مریم خانوم که غمگین شده بود و پشت سر هم آه می کشید گرفتم و به مادر احد که سعی در دلداری دادن ماهرخ داشت دوختم که دست ظریفش رو که مشت کرده بود میون دستش گرفت و کمی فشرد.

- من به این خرافات اعتقادی ندارم بیا دخترم کنار خواهرت قوت قلبش شو و برای خوشبختیشون دعا کن.

با اخم به ماهرخ که با سر پایین جلوی سیمین خانوم ایستاده بود نگاه کردم.

خدا می دونست پشت این ظاهر آروم چه طوفانی بود. خدا می دونست که چقدر دلش از این حرف و حدیث ها خون بود صدای دو رگه از غمش سوهان روحم شد.

- سیمین خانوم لطفا بذارین عقد خونده شه می یام.

ماهرخ لب هاش رو روی هم فشرد.

با صدای احد همه به طرف ما برگشتند و به ماهرخ چشم دوختند که شرمگین سرش رو پایین انداخته بود و به پارکت ها که از تمیزی برق می زدند نگاه می کرد.

\_ زن داداش دست شوهرت رو بگیر و با هم بیاین کنار من و شیرین که تو این روزها باید تنهامون نذارید.

لبخندی برای احد که اشاره می کرد دست ماهرخ رو بگیرم و با هم  
بریم داخل زدم و سرم رو نامحسوس تکون دادم. با شک دستم رو  
عقب بردم و دو دل روی کمرش قرار دادم سرم رو کنار گوشش خم  
کردم.

\_ ماهرخ...

سرش رو آرام به سمت چرخوند چشم هاش که از نم اشک برق می زد  
به نگاهم دوخت.

- امیرحسام می ترسم پا قدمم سنگین باشه.

اخم روی پیشانی ام غلیظ تر شد و فشار انگشت هام رو روی کمرش  
بیشتر کردم.

الا من بیام هی حرف بزنم از درد هام و از گرفتاری هام وقتی تو فقط  
تماشاچی هستی فقط لبخند می زنی و می گی می گذره و من نیشخند  
بهت می زنم مگه خودم نمی دونم می گذره اما نفسم رو می گیره تا  
بگذره؛ تا جون دارم ردش توی زندگی ام می مونه.

چشم هام رو از نگاه زیرکانه ی مریم خانوم که بین دست های گره  
خورده ی من و ماهرخ در گردش بود گرفتم.

سرم رو به طرف ماهرخ چرخوندم و رد نگاهش رو دنبال کردم و به  
شیرین و احد رسیدم.

فشاری به دستش آوردم و به طرف صندلی های آراسته شده ای که  
گوشه ی سالن بودن هدایتش کردم و کنار هم نشستیم.

نگاهم روی ماهرخ که زیر لب برای خوشبختی شیرین دعا می کرد،  
می چرخید. این دختر چقدر دل پاک بود.

عاقده با صدای بلندی توجه همه رو به خودش جلب کرد.

- دوشیزه ی مکرمه ی محترمه، خانم شیرین مظفری فرزند آقای  
ضیاء مظفری آیا بنده وکیلیم شما رو با یک جلد قرآن کریم و مهریه  
صد و پنجاه سکه ی تمام بهار آزادی به عقد آقای احد نیک خواه  
درآورم.

برای بار سوم صدای دختر خاله ی احد توی اتاق پیچید.

- عروس خانم زیر لفظی می خواد.

احد روی مبل جابه جا شد و دستش رو توی کتتش فرو کرد و جعبه ی  
مخمل قرمز رنگی رو درآورد و با لبخند به سمت شیرین گرفت.  
چند لحظه ای طول کشید که دست شیرین از زیر چادر بیرون اومد و  
جعبه رو گرفت.

صدای گرفته ی حاج آقا که مشخص بود سرماخورده است دوباره بلند  
شد.

نگاهم روی صورت پیرو و چروکیده ی عاقده ثابت شد. موهای یک  
دست سفیدش رو به یک طرف شونه زده بود و دایم روی ریش جو و  
گندمی اش دست می کشد. عینکش رو کمی پایین داد و از بالای  
عینک به عروس و داماد نگاه کرد.

- عروس خانم اگر از گل و گلاب آوردن فارغ شدن، زیر لفظی رو هم  
که گرفتید بنده وکیلیم تا شما رو به عقد ازدواج این آقا دوماد عزیز در  
بیاورم.

مطمئن بودم که همه برای خوشبختی آن ها دعا می کرد.

نگاهم برای لحظه ای روی چشم هایی شیرین که از نم اشک می درخشید قفل شد. به سرعت نگاه ازش گرفتم و به انگشت هاش که دور چادر گره خورده بود سر خوردم.

صداش به قدری ضعیف بود که به سختی به گوش می رسید.

- با اجازه ی آقاجون و مامانم... بله.

احد نفس آسوده ای کشید و به قدری آن نفس بلند بود که توی سکوت سالن لبخند به روی لب همه آورد.

دختر خاله ی احد کله قندهای کوچیک رو توی بغل سیمین خانم انداخت و همراه با صدای کف زدن ها و کل کشیدن خانم ها دو انگشتش رو توی دهانش فرو کرد و با صدای بلندی سوت زد.

حاج آقا با لبخند نگاهش کرد.

- خوب نوبت شماست آقا داماد هر چند فکر کنم وکیل!

- بله.

مرد با شنیدن بله دستش به ریش هایش کشید و از آن ها خواست دفتری که مقابلش بود را امضا کنند.

توی اون شلوغی امضا کردن دفترها به وسیله ی عروس و داماد به سختی تموم شد.

وقتی شیرین از روی دفتر سر بلند کرد سیمین خانم صورت اون و احد رو بوسید.

دختر خاله ی احد ظرف زیبایی رو که با گل های خشک تزئین شده بود به سمت اونها گرفت و احد دست ظریف شیرین رو میون دست مردونه اش گرفت و حلقه رو به نرمی توی انگشت حلقه ی شیرین لغزید.

نگاهم بی اختیار روی انگشت های گره خورده ی خودم و ماهرخ سر خورد. چرا ما هنوز حلقه نداشتیم؟ زهرخندی به افکارم زدم. ما چی داشتیم که حلقه داشته باشیم!

با بلند شدن یاشار دایی ماهرخ از کنارمون به خودم اومدم. یاشار دستی به ته ریشش کشید و به سمت احد و شیرین رفت و شیرین رو بغل کرد.

اتاق کم کم خلوت تر می شد.

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم.

جعبه ی پلاک وان یکاد زیبایی رو که امروز موقع اومدن خریدم؛ از جیبم بیرون آوردم و به سمت ماهرخ گرفتم.

- بریم کادمون رو بدیم؟

ناباوری ته نگاهش دلم رو می سوزوند. با سنگینی از روی صندلی بلند شد و نگاهش رو از چشم هام دزدید. صدایش از بغضی فرو خورده گرفته بود.

- ببخشید امیر حسام، ببخشید.

با شونه هایی فرو افتاده کنارم به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم. احد با دیدن ما از جا بلند شد و لبخند شادی زد.

ماهرخ جعبه ی کادو رو به سمت شیرین گرفت.

شیرین بدون نگاه کردن به صورت ماهرخ ممنونمی زیر لب گفت و جعبه رو روی میز کنار قرآن گذاشت که احد با اجازه ای گفت جعبه رو برداشت و باز کرد.

با لبخند نگاهی به من و ماهرخ کرد.

- دستتون درد نکنه این بهترین کادویی هست که گرفتیم.

زنجیر ون یکاد رو از جعبه برداشت و جلوی صورت شیرین گرفت. شیرین لب زد.

- وان یکاد

احد قفل زنجیر رو باز کرد. شیرین لب هاش رو روی هم فشرد.

احد زنجیر رو دور گردن شیرین انداخت.

ماهرخ با چشم های نمناک خم شد و صورت شیرین رو بوسید.

- خوشبخت بشی خواهر کوچیکه.



دست هاش رو از دور شونه های شیرین باز کرد و عقب اومد و رو به احد کرد.

- خواهرم رو خوشبخت کن.

احد خندید.

- چشم من نوکر خواهرتون هم هستم.

دستم رو پشت کمر ماهرخ گذاشتم و برگشتیم روی صندلی نشستیم. ماهرخ از کنارم بلند شد سرم رو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم. - می رم یه آبی به صورتم بزنم.

مهمون ها کم کم در حال رفتن بودند و اتاق خلوت می شد.

به سمت حاج ضیاء و مریم خانم رفتم که با احد صحبت می کردند. حاج ضیاء با دیدنم خواست از روی مبل بلند شه که دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

- شرمنده نکنید حاجی، بشیند اگه کاری نیست ما کم کم مرخص شیم. دستش رو روی دستم گذاشت.

- زحمت کشیدی پسرم

روبه احد کردم و دستش رو مردونه میون انگشت هام فشردم.

- خوشبخت بشی رفیق.

لبخند روی لبش نشست.

- مخلصتم داداش آخرش باجناق شدیم.

مریم خانم از روی مبل بلند شد.

- الان ماهرخ رو صدا می کنم.

یاشار دست روی شونه ام گذاشت.

- من هم باهات تا حیاط می یام

کفش هامون رو پوشیدیم و یاشار از توی جیب شلوارش فندک و جعبه سیگارش رو درآورد.

گوشه ی لبش گذاشت و پک عمیقی بهش زد و دودش رو از بینی اش بیرون داد.

همین طور که عمیق نگاهم می کرد پگ دیگه ی به سیگارش زد.

- یه چیزی می گم امیدوارم بهت برنخوره و فقط به خاطر خودت می گم

نکن این کار رو...

انگشت شستم رو کنار لبم کشیدم و با تعجب نگاهش کردم.

- چه کاری؟

همین طور که سیگار روی لبش بود.

- نخواه جای امیر حسین رو برای ماهرخ پر کنی چون تو امیر حسین نیستی قرار نیست ماهرخ تو را جای اون دوست داشته باشه تو حسامی و باید ماهرخ با حسام خو بگیره و اون رو دوست داشته باشه.

اخمی روی پیشانی ام نشست چرا هر کسی از راه نرسیده یه دوره ی درس زندگی برای من می گذاشت.

چرا هچکس نمی فهمید ماهرخ حصاری دور خودش از جنس فولاد کشیده.

باصدای شیرین لب هام رو روی هم فشردم.

- دایی موبایلت زنگ می زنه.

یاشار سیگار رو زیر پاش انداخت و له کرد از کنارم گذشت.

دست هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و با خون سردی به سمتش چرخیدم.

یاشار وارد خونه شد. شیرین چرخید تا به دنبالش بره که طاقت نیاوردم.

طوری که بشنوه زمزمه کردم.

- راحت شدی؟

با شنیدن صدام، کامل به سمتم چرخید.

نگاهم رو از چشم های خیره ای که روزی دل و دینم رو برده بود، گرفتم.

- چرا؟

سکوتش داشت به تمام حدس و گمان هام دامن می زد.

با حرص از میون دندون های جفت شده ام غریدم.

- وای به حالت بچه اگر دو صبح دیگه بفهمم این کارها برای لجبازی بوده با سرنوشت دوست من بازی کردی.

نگاهش فوراً طوفانی شد و صورتش از عصبانیت سرخ شد. انگار منتظر یه تلنگر بود، یه حرف... تا این زخم فرو خورده اش سر باز کنه.

فاصله ی میونمون رو با یک قدم بلند پر کرد و سینه به سینه ام ایستاد. سرش رو بالا آورد با ابروهای در هم گره خورده نگاهش بی پروا روی صورتم چرخید. لحنش سرد بود و تنم از این سرما و نفرتی که توی صدای لرزانش بی داد می کرد یخ بست.

- تو کی هستی که برای من خط و نشون می کشی ه...ا؟ کی هستی؟

انگشتش رو به سمتم گرفت. انگار یاغی شده بود.

- لعنتی فکر کردی برای یک حماقتت پشت پا می زنم به زندگی و آینده ام.

سکوت کردم دوست داشتم تمام حرف هایی که این مدت روی سینه اش سنگینی می کرد رو بشنوم.

قدمی عقب رفت تنش از خشم شبیه صداش می لرزید.

- چی می خوای بدونی؟ این که به خاطر تو دیونه شدم و لگد زدم به همه چیز؟ من هزار بار به توی نامرد زنگ زدم که بگی دروغ اما تو اونقدر بزدل بودی که حتی نتونستی جوابم رو بدی موبایلت رو از دسترس خارج کردی حتی ارزش یک توضیح هم نداشتی. تو کی هستی که حالا آینده ی من برات مهم شده ها؟ کی هستی؟ تنها یک حماقتی برای من! یک لکه سیاه توی گذشته ام.

با صدای کوبیده شدن در خونه نگاهم رو از چشم های خیشش گرفتم و به احد که با چشم های سرخ از خشم و حیرت زده نگاهمون می کرد، دوختم.

شیرین سرش رو چرخوند و با دیدن احد دستش رو روی دهنش گذاشت.

نگاه احد میون من و شیرین چرخید.

زیر نگاه سنگین احد نفسم بند اومد. شد و اون چیزی که نباید... از همین می ترسیدم؛ از همین نگاهی که از هزار تا فحش برام بدتر بود، از رگ متورم گردن و صورت برافروخته اش می شد فهمید چی به روزش اومده از شنیدن گذشته ی من لعنتی. کاش خودم بهش می گفتم؛ کاش... کلافه دستی به صورت گر گرفته ام کشیدم و نگاهم رو به زمین دوختم.

مرد بودم و می فهمیدم رفیقم صداش به خاطر غیرتی که رگ هاش رو داره پاره می کنه می لرزه.

- تو راضی به این ازدواج نبودی به خاطر این که...  
به موهاش چنگ زد و صداش بالا تر برد.

- تو رفیقم بودی بی شرف برادرم بودی عوضی بی همه چیز... چرا؟  
رو به شیرین کرد که ترسیده به احد نگاه می کرد.

- هنوز امضاء هایی که زدیم خشک نشده! من چقدر خر بودم که نفهمیدم. که حال آشفته ات رو پای خجالت و استرست گذاشتم.  
با مشتش روی قلبش زد.

- نفهمیدم چطور با یه نگاه خودت رو توی دلم جا کردی تو...

به احد که به طرف شیرین می رفت نگاه کردم و قبل از این که دستش بهش بخوره؛ بازوش رو به طرف خودم کشیدم.

\_ احد بذار حرف بزنیم. این قدر زود قضاوت نکن.

نیش خندش مثل خنجر توی چشم هام فرو رفت رو بازوش رو با  
خشونت از دستم کشید.

- تو خودت بودی می تونستی آروم باشی؟ می تونستی بشینی و نگاه  
کنی یه بی ناموس به زنت چشم داره باهاش لاس می زنه می  
نشستی حرف بزنی؟

حس کردم روی سرم آب جوش ریختن.  
مشت محکمش روی سینه ام کوبید شد.

با ضربه ی مشتش روی سینه ام آخ هم نگفتم اما حرف هاش عجیب  
درد  
داشت؛ طوری که چشم هام نمناک شدند.

ناباور به چشم های رفیقم که مثل دو کاسه ی خون شده بودند چشم  
دوختم. رفیقی که ادعای برادری داشت.

با یک دستش به یقه ام چنگ زد و دست مشت شده اش رو زیر چونه  
ام کوبید.

چرا درد رو حس نمی کردم؟ چرا گارد نمی گرفتم؟ چرا جواب مشتش  
رو نمی دادم؟ هزاران چرا دیگه!

قلبم توی سینه ام فشرده می شد.

چرا حرف هاش درد داشت و اما این مشت هاش درد نداره.

با شنیدن صدای ترسیده ی شیرین نگاهم رو از صورت برزخی احدى  
که حتى اجازه نداده بود حرف بزنم و يك طرفه من رو محاکمه کرده  
بود گرفتم.

شیرين به بازوى احد چنگ زد.

- به جون آقاچونم به جون مامانم دارى اشتباه مى کنی...-

احد به شدت بدون نگاه کردن به صورت خيس شیرين بازوش رو از  
ميون انگشت هاى لرزون شیرين بيرون کشيد.

- آره من دارم اشتباه مى کنم تویی که يك ساعت پيش زن من شدى  
عاشق سينه چاک رفيق نامردم نبودى اين نارفيق هم به زنم به ناموسم  
حس نداره آره من دارم اشتباه مى کنم.

شیرين در مونده به احد نگاه کرد و احد شبیه گرگ زخمى نگاهش کرد  
و ادامه داد.

- حقتونه هر دوتون رو بفرستم سينه ی قبرستون

صدای باز شدن در و پشتش صدای ياشار و ماهرخ بلند شد.

- چه خبره؟

صدای شیرين انگار از چاه شنیده مى شد.

- دایی

یاشار به سمتون دوید. همه چیز درست مثل یه کابوس بود و من خسته و ناتوان از بیدار شدن از این کابوس دردناک.

یاشار با خشم بازوی احد رو چنگ زد و او رو از من دور کرد. نگاهی به رگ متورم شده ی روی گردن احد انداخت و تلاش کرد صداسش بالا نره.

- چی شده صدات رو بالا بردی؟ نکنه این جا رو با چاله میدون اشتباه گرفتی؟

احد با خشم و نفرت نگاهم کرد.

- بهتره از شیرین خانم و این رفیق نامردم بپرسید.

یاشار خشمگین تر جلوی حرف زدنش رو گرفت و انگشتش رو جلوی صورت احد تگون داد.

- لازم نیست هوار بزنی.

به سمت ماهرخ چرخید که خشک شده جلوی در نگاهمون می کرد.

- ماهرخ بیا دست شوهرت رو بگیر برین به سلامت.

احد تا خواست دهن باز کنه یاشار با اخمی غلیظی روی پیشانی اش ادامه داد.

- اگه حساب و کتابی هم با هم دارید؛ اینجا جاش نیست.

سمتم چرخید و به در حیاط اشاره کرد.



- دست زنت رو بگیر و ببر تسویه حسابتون رو هم بذارید برای یه جای بهتر

ماهرخ با چشم های که پر خالی می شد از اشک به سمتم اومد نگاهم رو از احد که شبیه یه آشغال بهم نگاه می کرد گرفتم.

نگاه سنگین شیرین رو حس می کردم اما این لحظه فقط دوست داشتم از همه دور شم حتی از خودم.

با قلبی سنگین به سمت در حیاط پا تند کردم. ماهرخ با چشم هایی که دایم از اشک پر و خالی می شد؛ به دنبالم اومد. در حیاط پشت سرمون به هم کوبیده شد و قلبم تیر کشید. صدای فین، فین ماهرخ اعصابم رو تحریک می کرد.

سوار ماشین شدیم با یک فرمون از پارک بیرون اومدم و با سرعتی سرسام آور از کوچه بیرون رفتم. میون ماشین های توی خیابون لایمی کشیدم و تمام حرصم رو روی پدال گاز خالی می کردم.

از گوشه ی چشم به ماهرخی که با ترس خودش رو به در ماشین چسبونده دو دستی داشبورد رو چنگ زده بود، نگاه کردم.

چرا همیشه بیرون گود نشسته و شبیه یک تماشاچی هست و فقط نگاه می کنه چرا توی این مدت یک بار هم بودنش رو حس نکردم.

از ماشین جلویی سبقت گرفتم پام رو بیشتر رو گاز فشردم.

- نمی خوام حرف بزنی گله کنی.

سکوتش خشم توی وجودم رو که داشتم سرکوب می کردم رو حریص تر می کرد.

مستم رو روی فرمون کوبیدم فریاد کشیدم.

- هان چیه تو چته ساکت موندی نمی خوام تو هم کل بدبختی های زندگی خودت رو تقصیر من بندازی نمی خوام حرفی بزنی.

با چشم های گرد شده از ترس نگاهم کرد و من عصبی تر پام رو بیشتر روی گاز فشردم.

- د لعنتی مگه لالی...

با پیچیدن ماشین کناری جلوی ماشین و بوق شدیدی گوش هام سوت کشید و پا روی ترمز کوبیدم . یک دستم رو جلوی سینه ی ماهرخ گرفتم و هر دو با شدت به سمت جلو پرت شدیم و صدای جیغ ماهرخ توی اتاقک ماشین پیچید

لاستیک ماشین با صدای گوش خراشی روی آسفالت کشیده شد. به شدت متوقف شد.

سینه ام به شدت بالا و پایین می شد و دستم رو از دور فرمون برداشتم  
نگاهم رو از ماشینی که جلوم پیچیده بود و با سرعت میون ماشین ها  
گم شد گرفتم و به طرف ماهرخ چرخیدم که دستم رو میون دست هاش  
گرفته بود و می لرزید.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و به سمت خودم چرخوندمش و نگاهم  
توی چشم های ترسیده اش قفل شد.  
نفس لرزانی کشیدم. بی اختیار دست دور شانه ی ماهرخ حلقه کردم و  
او رو به سینه ام فشردم.  
سرم رو کنار گوشش خم کردم.  
- ماهرخ خوبی.

سرش رو بیشتر به سینه ام فشردم و بوی موهایش که خیلی وقته آروم  
می کرد به ریه هام کشیدم.  
باصدای بلندتری گفتم:  
- یه حرفی بزن یه چیزی بگو خوبی

با صدای تقه ی که به پنجره خورد سرم رو چرخوندم و شیشه رو  
پایین دادم.  
مرد شاکی نگاهم کرد.  
- آقا راه بند آوردی ماشینت رو کنار خیابون بکش.

بدون حرف شیشه رو بالا دادم و بدون اینکه دست ماهرخ رو رها کنم  
ماشین رو کنار خیابون کشیدم.

سر چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم. بطری آبی که همیشه توی  
ماشین نگه می داشتم؛ نبود. یعنی کجا گذاشتمش.

کلافه دست روی پیشونی کشیدم و با ابروهایی گره خورده به  
صورت رنگ پریده ی ماهرخ نگاه کردم. ماهرخ بی حرف دستش رو  
از میون دستم بیرون کشید و به در ماشین تکیه داد.

با حرص روی فرمون کوبیدم و فریادم بلند شد.

- سخته یک کلمه بگی خوبی ه...!

همین طور که با پشت دست روی چشم های خیش می کشید؛ فریاد  
زد. صداش توی اتاقک ماشین پیچید.

- داد نزن فهمیدی صدات رو بالا نبر

از یه عروسک خیمه شب بازی چه انتظاری داری که حرف بزنه مگه  
همین رو نمی خواستین لال شم ه...!

مگه خودتون لالم نکردین و حالا داد می زنی جواب بدم؛ جواب چی  
رو بدم این که حالم چطوره؟

نگاهش کردم و داشتم حرف های جدید می شنیدم پوزخندی زدم و  
هیستریک خندیدم با انگشتم روی سینه ام زدم.

- من شبیه عروسک خیمه شب بازی باهات رفتار کردم.

با مشتش روی سینه ام کوبید و فریاد کشید.

- امیرحسام بلورچی از تو متنفرم

تو می خواستی جای امیرحسین رو پر کنی. چی با خودت فکر کردی  
همین که بیوه برادرت رو عقد کردی و پا گذاشتی روی عشقت همه  
عالم و آدم برات دست می زنن و از مردونگیت می گن...

نگاهش چرا هم رنگ نگاه احد بود.

- مرد بودی به جای او مدن اسمت کنار اسمم توی شناسنامه سایه ات  
بالا سرم بود و توی دهن هر کس و ناکسی که اسم ناموس برادرت رو  
به دهنش می آورد  
می زدی.

جیغ کشید.

- مرد بودی جلوی پدر مادرت

می ایستاد ی می گفتی این زن ناموس امیرحسینه.

سرش رو روی شونه اش خم کرد و با پوزخند گوشه ی لبش ادامه داد.  
- عالم و آدم خبر دارن از رنگ نگاهت که عوض شده و رنگ هوس  
گرفته.

یک جایی می رسیم که پر می شیم لبریز می شیم و کم می یارم اون  
وقت دیگه حرف نمی زنیم برای کارمون دلیل نمی یاریم و من پر شدم  
صبرم، تحملم پر شد.

با پشت دستم محکم روی دهنش کوبیدم.

شبیه یک شیر غرش کردم.

- خفه شو خفه فهمیدی

بعضی وقت ها حرف های یه ایل آدم، نمی تونه اون رو از پا بندازه.  
گاهی توی دعوا می تونی حریف پنج نفر بشی و تن به تن جلوشون در  
بیای اما خبر نداری کاری که یه ایل نتونستن بکنند یه زن با یه کلمه  
حرف می تونه انجام بده. اون هم فقط با یه کلمه حرف، حرفی که دنیا  
رو روی سرت خراب می کنه.

نگاهی به صورتش کردم کنار لبش زخم شده بود. این زن که با  
صورت سرخ از عصبانیت و با چشم های پر از نفرت نگاهم می کرد  
ماهرخ بود.

حاج بابا می گفت دست روی زن بلند کردن یعنی نامردی.

امروز هم که مهر بزدلی و نارفتی نامردی و هوس بازی به پیشونی  
ام خورد.

به سمتش خم شد نگاهش رو ندزدید و به چشم هام زل زد.

صدام از حجم نارحتی گرفته شده بود.

- من نامرد منی که آتیش زدم به آینده ام تا هر نامردی نگاه چپ بهت نکنه

من نامرد که حسرت داماد شدن توی دلم موند من نامردم که دختری رو که دوستش داشتم پشت سرم گذاشتم.

چونه اش رو توی دستم گرفتم با خشم نگاهش کردم و فریاد کشید.

- من نامردم که توی این مدت کوتاه اومدم شدم نامرد شدم هوس باز ...

با حرص نگاهم روی زنجیر پلاکی که از گوشه ی شال کنار رفته اش روی گردنش برق می زد خیره موند. بی اختیار دست انداختم و زنجیر رو با قدرت تموم از گردنش کشیدم. زنجیری که زندگی رو به کامم زهر کرده بود و هر روز با یادآوری اون توی برزخ دست و پا می زدم. انقدر محکم کشیدم که شال ماهرخ به کناری کشیده شد و زنجیر با رد قرمزی روی گردنش پاره شد.

آخی گفت و دستش رو رد قرمز زنجیر روی گردنش نشست. با غم به زنجیر توی مشتم زل زد.

توی اتاقک ماشین هوا کم بود یا من نفس کم آورده بودم.

یقه ی مانتوش رو توی مشتم گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

زنجیر رو شبیه آونگ جلوی صوتش نگه داشتم و صدام از خشم دورگه شده بود و پنجره های ماشین از بلندی صدام می لرزید.

- خوب من رو شناختی من نامردم و هوس بازم منی که به هر ساز تو رقصیدم هر کاری کردی باهات راه اومدم منی که با دیدن این زنجیر دور گردن زن...م مردم اما به روش نیاوردم می فهمی من بی غیرت وقتی می دیدم زنم اسم یکی دیگه دور گردنش میمردم اما خفه شدم تا زخم نزنم لال شدم راست می گی باید همون شب این زنجیر رو پاره می کردم و دوتا می زدم توی دهنت تا امروز هرز نپره باید همون روز اولی جایگاه خودم رو بهت نشون می دادم تا امروز توی چشم هام زل نرنی و بگی هوس بازم.

به شدت یقه اش رو رها کردم با چشم های وحشت زده نگاهم می کرد و زخم گوشه ی لبش توی ذوق می زد. نگاهم رو از صورت پریشونش گرفتم زنجیر رو روی داشبورد پرت کردم و دو دکمه ی بالای پیراهنم رو باز کردم و ترمز دستی رو کشیدم پام رو روی گاز فشار دادم

با اخم غلیظی که روی پیشانی ام رو خط انداخته بود به جلوی نگاه کردم که هوا تاریک و خیابون شلوغ شده بود.

صدای فین فین ماهرخ عصبی ترم می کرد و صداش شبیه برفک تلوزیون بود پام رو روی گاز بیشتر فشار دادم و سرم رو سمتش چرخوندم.

کف دستم رو روی فرمون کوبیدم و نعره زدم.

- صدات رو نشنوم، خفه شو. حتی صدای نفس کشیدننت رو هم نمی خوام بشنوم شنیدی؟ ساکت شو ساکت

خودش رو بیشتر به در چسبوند. از سردی صدام اشک توی چشم هاش خشک شد؛ مات و مبهوت نگاهم کرد.



پام رو روی پدال گاز فشردم و ندید گرفتم ماهرخ رو که از ترس توی خودش جمع شده بود از میون ماشین ها لایی کشیدم. جلویی ساختمون پام رو روی ترمز کوبیدم.  
دندون هام رو روی هم ساییدم.  
- برو پایین

تکون نخورد به سمتش چرخیدم قفسه ی سینه اش تند تند شبیه قلب گنجشک ترسیده بالا پایین می شد زل زدم به چشم هاش تپله های عسلیش لرزید خم شدم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم بیشتر توی صندلی فرو رفت پوزخندی زدم و در رو باز کردم.  
- برو پایین

روی صندلیم نشستم و دستم رو روی دنده گذاشتم.

صداش پراز ترس بود.

- امی...

محکم مشتم رو روی فرمون کوبیدم.

- چرا تو زبون نفهمی می گم برو پایی...ن

پیاده شده و هنوز در رو کامل بسته نشده بود که بی محابا پام رو روی گاز کوبیدم و صدای جیغ ها لاستیک ها شبیه صدای ناقوس توی گوشم پیچید.

بی هدف توی خیابون ها با سرعت بالا پایین می رفتم. هیچ مقصدی نداشتم نمی دونم کی و چطور جلوی در بهشت زهرا رسیدم. ماشین رو نگه داشتم و با چشم های پر درد به قبرستون زل زدم. دستم به سمت دستگیره ی در رفت و از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو پشت سرم به هم کوبیدم با قدم های که روی زمین می کشیدم بریده از این زندگی به سمت قبر برادرم که حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود رفتم.

قبرستون توی تاریکی که چراغ های تیر برق روشنش کرده بود. روی زانو هام کنار قبرش نشستم. خیلی ازش طلب داشتم خیلی. دست روی قبری کشیدم که هیچ گردی روش ننشسته بود. هنوز هم بعد از این همه مدت پدر و مادرم هر روز به اون سر می زدند. دستم روی سنگ قبر مشت شد.

- سلام داداش چطوری خوبی؟ خوب خودت رفتی و من رو گذاشتی وسط این ماجرا. می دونی چقدر این روزها به هم ریختم امیرحسین؟ انگار یه جای داستان سرنوشت من و تو رو جای هم گرفت. یک جای داستان تن تو رو توی خاک کردند و من ... ناچار با دست خودم قلبم رو کنارت دفن کردم

یک جای داستان تو رو زیر خاک دفن کردند و من رو زیر خروارها حرف.

درد دارم ... این روزها، خیلی درد دارم. انگار این رگ روی گردنم  
داره خفه ام می کنه. باورت می شه که گاهی از تو هم متنفر می شم  
برای این زود رفتن؟

حتی از این عشقی که تازگی ها توی دلم زبونه می کشه، عقم می  
شه. غیرت خفه ام می کنه که زنم ... که زن تو ... هنوز هم به  
عشق تو نفس می کشه. دلم می خواد دنیا را نابود کنم از این درد. از  
این غیرت زیر سوال رفته، از این سرنوشت مزخرف! کاش من هم  
کنارت خوابیده بودم؛ کاش امیر حسین!

از کنار قبر بلند شدم نگاهم روی سنگ قبر بود و قلبم تیر می کشید  
برای نبود برادری که جاش شبیه یک حفره ی بزرگ توی زندگی ام  
خالی بود.

لبخند تلخی زدم و پشت کردم به سنگ سردی که مانع میون من و  
برادرم شده بود.

به موهام چنگ زدم سنگین با یه زخم تازه روی قلبم نفس عمیقی کشیدم  
و به سمت خروجی رفتم.

با نوک کفشم محکم به سنگ ریزه ها زدم و سوار ماشین شدم.

ماشین رو روشن کردم و در رو بهم کوبیدم. توی این شهری که دوست  
و آشنا و رفیق زیاد داشتم حتی یه خونه هم داشتم اما همین الان جایی  
نداشتم برم.

فلکه رو دور زدم و به سمت باشگاه رفتم مثل تمام این چند ماهی که بعد رفتن امیرحسین تا کم می آوردم به کیسه بکس پناه می بردم.

ماشین رو جلوی باشگاه پارک کردم و سر دردناکم رو روی فرمون گذاشتم.

ذهنم چرا از مرور چند ساعت پیش دست برنمی داشت. انگار کلمه ی هوس باز هر بار سخت تر روی سرم آور می شد.

صدای زنگ موبایلم توی اتاقک ماشین پیچید من بی اعتنا به زنگ موبایل پیشونی ام رو چند بار روی فرمون کوبیدم. صدای زنگ موبایل قطع شد و بعد از چند ثانیه دوباره صدای زنگش توی اتاقک پیچید.

سرم رو با ضرب از بالا آوردم و موبایل رو از روی داشبورد برداشتم با دیدن شماره ی خونه ی حاج بابا ترسیده دستم رو بالا آوردم و به صفحه ی ساعت کردم که دوازده و ده دقیقه شب بود نگاهم رو از صفحه ی ساعت گرفتم و اتصال رو زدم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. صدای بغض دار مادرم توی گوشم پیچید گره میون ابرو هام کورتر شد.

- سلام عزیز مادر

با ترس از دست دادن دوباره عزیزی با صدای خش داری پرسیدم.

- سلام مامان خاتون، حاج بابا خوبه چیزی شده؟

با شنیدن صدای دو رگه ام مکث کرد.

- نه مادر هول نكن همه ما خوبيم تو خوبى اميرحسامم مادر

نفس آسوده اى كشيدم.

- خوب...

با صدای بوق ماشين مادرم عجل پرسيد.

- خونه نيستى بيرونى تا اين وقت شب.

- جيران بانو يه كارى برام پيش اومده مجبور شدم بيايم بيرون نگران نباشيد. نگفتى خبرى هست شما كه بايد الان خواب باشيد.

آب دهنش رو پر صدا فرو داد و مگه مادرم رو نمى شناختم؟ مى دونستم وقتى مكث مى كنه حرفى براى گفتن داره و براى گفتنش دو دله. ساكت موندم تا شايد تصميم بگيره براى حرف زدن. فقط صدای نفس هامون توى گوشى مى پيچيد. طولى نكشيد كه به ترديدش غلبه كرد. صدای نگراناش كه رگه هاى ترس داشت توى گوشم پيچيد.

- اميرحسام،... خواب ديدم از وقتى بيدار شدم انگار خونه برام زن دون شده. يه جا بند نمى شم. لب پرتگاه ايستادى تا خواستم بيايم سمتت يك زن سياه پوش از پشت هولت داد و توى در افتادى و هر چقدر جيج كشيدم كسى به دادات نرسيد.

دستم رو محكم روى ريشم كشيدم.

- جيران خانوم باز تو چند روز من و نديدى دلتنگم شدى فردا صبح با سنگگ خشخاشى اومدم تا دور هم صبحونه بخوريم.

صدای لرزانش دلم رو فشرد.

-باشه مادر قدمتون سر چشم مواظب خودت باش به خدا سپردمت.

بعد از این که تماس رو قطع کردم؛ ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. نگاهم به شاهرخ که کنار پسری ایستاده و بود داشت کره کره برقی مغازه اش رو پایین می کشید.

شاهرخ پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو به صورت پسر روبه روش فوت کرد.

- ببین ممد من پول مفت ندارم؛ خیریه هم نردم. بهش حالی کن یا بدهی اش رو سر موقع بده یا هر یه ساعت دیر کردش هم حساب می شه. یه زهر چشمی ازش بگیر.

نگاهم رو ازشون گرفتم دستم رو توی جیب شلوارش فرو کردم دسته ی کلیدم رو درآوردم.

با شنیدن صدای بلند شاهرخ سرم رو با حرص به سمتش چرخوندم. شاهرخ به سمتم قدم برداشت.

- به، به آقا حسام. سلام داداش تحویل نمی گیری.

ته سیگارش را روی زمین پرت کرد و با کفشش چند بار آن را له کرد. سرش رو به سمت ممد چرخوند.

- ممد می دونستی آقا تازه دوماه تشریف دارن.

انگشت شستم رو کنار لبم کشیدم.

لعنت خدا بر دل سیاه شیطان ببین نمی ذاره آروم بمونم مردک.

همین که قدم برداشتم دست شاهرخ که نمی دونم کی خودش رو بهم رسونده بود. روی بازوم نشست و نگاهی به سر تا پام کرد.

- چیه معلومه حال و احوال درست و حسابی نداری. خانم زده توی کرک و پرت؟

با ابروهای در هم گره خورده نگاهش کردم و تا خواستم بگم خفه شو با نیش خندی ادامه داد.

- ترش نکن بابا. یکی از بچه ها بساط عیش و نوش ردیف کرده؛ بیا بریم با دو تا حوری آشنا شو این سگرمه هات باز شه. به مولا خیلی مردونگی کردی که سیب دهنی برادرت رو زیر پر و بالت...

انگار توی سرم همه شده و از هر طرف صدای فریادهایی رو می شنیدیم که توی سرم می چرخیدند. " هوس باز، ... هوس باز ...

گوشه ی چشمم پرید شبیه چوب خشک که روش نفت می ریزن گُر گرفتم. حرف های شاهرخ آتش خشمم رو شعله ور کرد. یقه اش رو چنگ زدم با چشم های گرد شده نگاهم کرد محکم با حرص به پشت هولش دادم که به کر کره مغازه اش خورد و صدای گوش خراشی بلند شد.

ممد به سمتون دوید و صداش بلند شد.

- ول کن یقه اش...

سرم رو به تندی سمتش چرخوندم با حرص دستم رو تخت سینه اش کوبیدم.

- خفه شو تا گل نگرفتم دهنت رو.

شاهرخ دست هاش رو روی سینه ام گذاشت و فشاری داد و پوزخند گوشه ی لبش برای من شبیه فحش بود.

- چته؟ زنجیر پاره کردی عمو؟ از یه جایی دیگه دلت پره سرما خالی می کنی؟

نیش خندی زد و ادامه داد.

- چیه توی اتاقش راحت نداده گر گرفتی اخوی!

گوش هام سوت کشید. یقه ی پیراهنش رو چنگ زدم. چشم های دو کاسه ی خونم رو به چشم های گستاخش دوختم.

فکم از شدت خشم روی هم قفل شده بود و صدام به سختی از میون دندون هام در می اومد.

- بی ناموسم اگر توی حروم لقمه رو نکشم بی شرف. پسر پدرم نیستم؛ اگر زبونت رو از حلقومت بیرون نکشم تا دیگه اسم ناموس من توی دهنت نچرخه.

با سرم روی صورتش کوبیدم و به شدت یقه اش رو رها کردم.

خم شد و فریادی کشید و با دست هاش صورتش رو پوشوند.



امروز خیلی حرف بارم کرده بودند و حالا کی بهتر از شاهرخ برای خالی شدن حرصم. که بهونه ی هم دستم داده بود.

کور شدم کر شدم به سمتش یورش بردم. با هر فریاد مشت بود که به سر و صورتش می کوبیدم.

- می کشمت همین جا چالت می کنم.

دستش رو از روی صورتش پایین آورد.

با پشت دستش زیر بینی اش که خون می اومد کشید.

- از کجا داری می سوزی نکنه تازه یادت افتاده ته مونده ی برادرت رو برات لقمه گرفتن...

تمام وجودم از بی شرمی مردک بی شرف لرزید.

تا خواست با کمک دستش از جا بلند بشه شبیه یک شیر غریبم و با نوک کفشم به پهلوش کوبیدم خم شدم به یقه اش چنگ زدم و بلندش کردم صدای هیاهوی مردم بیشتر خط روی اعصابم می کشید با مشت زیر چونه اش کوبیدم.

ممد از پشت شونه ام رو گرفت.

- ولش کن

با صدا خندید طوری که به سرفه افتاد و میون خنده هاش ادامه داد.

- ممد ول کن تازه بیدار شده دیده عجب کلاه گشادی سرش گذاشتن.  
داره دق و دلش رو سر من خالی می کنه.

فریاد کشیدم.

- لال شو مرتیکه

با سرم روی صورتش کوبیدم و عربده کشیدم.

- انقدر زر مفت نزن

انگشت هاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد و پشتم به درخت خورد  
نگاهم کرد و صورت خونیش توی ذوق می زد. سرش رو کنار گوشم  
خم کرد.

- داری می سوزی از این که دهنی برادرت رو به ریشت بستن.

محکم بدون مکث با تمام وجودم هلش دادم.

- خفه شو بی پدر

تلو تلو خورد. نگاهم رو ازش گرفتم و پشت بهش کردم. چنگ توی  
موهام انداختم که با شنیدن صدای فریاد چند نفر رهگذر که با دیدن  
دعوای ما از ماشینشون رو پارک کرده و نگاهمون می کردند. به  
عقب چرخیدم.

سر شاهرخ روی جدول افتاده بود و...

- چه خونی هم داره ازش می ره.

صدای فریاد ممد که داد می زد به آمبولانس زنگ بزنین.

با قدم های آرام با قلبی که توی گلوم می زد فاصله مینمون رو پر کردم نگاهم روی شاهرخ که الان زیر سرش جوی خون بود چرخید.

ممد سرش رو بلند کرد و دوباره داد زد.

- پس این آمبولانس کجا موند...

صدای مردم توی گوشم پیچید.

- کشتش

- چه جون هم هست.

با دیدن خون سرخ و غلیظی که از زیر

سر شاهرخ بیرون می زد وحشت زده چند بار پشت سر هم پلک زدم تا از فاجعه ای که رو به روم قرار داشت مطمئن بشم. پلک راست ام پرید و نفس توی سینه ام حبس شد.

زمان ایستاد و قلبم، قلبم حس کردم دیگه نمی زنه و پاهام کم آورد و دیگه نتونست تحمل کنه و من بدون این که نگاه ناباورم رو از تن بی جون شاهرخ بگیرم روی زانو هام سقوط کردم. خدایا چی کار کردم؟ کاش کسی من رو از این کابوس لعنتی بیدار می کرد.

نمی دونم چقدر گذشت و چقدر توی منجلاب افکارم غرق بودم که با سنگینی دستی روی شونه ام به خودم اومدم. نفهمیدم کی شاهرخ رو

روی برانکارد توی آمبولانس گذاشتن و کی ماشین پلیس رسید و به دست هام دستبند زده شد و سوار ماشین پلیس به سمت کلانتری حرکت کردم.

صدای آژیر ماشین پلیس با آژیر آمبولانس نیمه شب توی خیابون خلوتی که تک و توک ماشین می گذشت پیچید من هنوز اتفاقی که افتاده بود رو نتونسته بودم هضم کنم. باورش سخت بود نه غیر ممکن بود.

نگاهم رو به دست هام که دستبند سرد آهنی بهش زده بودن دوختم و تکرار کردم.

- هیچی نشده فقط سرش شکسته.

با دلشوره ای که از سر شب به جونم افتاده بود، کلافه پتوی قرمز رنگ روی پاهام رو به سمتی پرت کردم و روی تخت نیم خیز شدم. هر کاری می کردم خوابم نمی برد. چراغ آباژور رو روشن کردم و نگاهی به ساعت انداختم. چشم هام از دیدن عقربه های ساعت که سه و نیم نیمه شب رو نشون می داد؛ گرد شد. واقعا این همه ساعت بود که داشتم توی جام غلت می زدم و خبری از امیرحسام نبود.

دسته ای از موهام رو که روی صورتم افتاده بودند با حرص پشت گوشم زدم و از روی تخت بلند شدم. بعد از رفتن خاتون این اولین بار بود که شب خونه نمی اومد و همین دلشوره ام رو شدید تر می کرد. با قدم هایی کوتاه از اتاق بیرون اومدم و نگاه گذرایی به هال سوت و

کور خونه انداختم. تنها نوری که سالن خونه رو روشن کرده بود؛  
هالوژن قرمز رنگ بالای این بود.

مبل ها رو دور زدم و به سمت پنجره رفتم. پرده ی حریر رو کنار  
کشیدم و پنجره رو باز کردم.

نسیم خنکی که به صورت ملتهب و خیس از عرقم خورد باعث شد تا  
کمی به خودم بلرزم اما حتی این لرز هم باعث نشد تا ذره ای از  
التهاب وجودم کم شه.

دست هام رو روی لبه ی پنجره گذاشتم و سرم رو بالا بردم و نگاهی  
به آسمونی که انگار چادر سیاه روش کشیده شده بود ؛ انداختم. ستاره  
ها این جا و اونجا توی آسمون دلبری می کردند و چشم رو به دنبال  
خودشون می کشیدن. با خدا نجوا کردم.

- خدایا دلم عجیب آشوبه. خودت خوب خبر داری که این روز هام به  
تظاهر می گذره. تظاهر به بی تفاوتی، تظاهر به بی خیالی، به این که  
دیگه هیچ چیز و هیچ کسی برام مهم نیست. اما ... تو که بهتر از همه  
خبر داری ذره، ذره، دارم جون می دم.

نگاهم رو از آسمون گرفتم و دست هامو رو توی سینه جمع کردم.  
درست شبیه بچه ای که پدرش دیر کرده باشه؛ نگاه سرگردون و  
منتظرم توی کوچه و خیابون چرخید. هیچ نشونی ازش نبود.

به عادت امیرحسام دستم رو به پشت گردنم کشیدم. از سوزش جای  
زخم زنجیر اسم امیر حسین که امیرحسام پاره کرده بود؛ دلم ضعف  
رفت.

زنجیری که به جونم بسته بود و هیچ وقت از خودم جداش نمی کردم .  
زنجیری که انگار بار سنگینی بود که کمرم رو خم کرده بود و حالا  
جای زخمش بد می سوخت.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم هام نیش زد و روی گونه هام سُر خورد. شاید امیرحسام حق داشت که از دیدن اون گردنبند از من متنفر بشه، شاید ... هر چی باشه مرد بود و کدوم مردی تاب دیدن اسم یه مرد دیگه رو دور کردن زنش داره؛ هر چند اون مرد برادرش باشه. شاید ... تنها کسی که این وسط حق نداشت؛ من بودم.

کنار دیوار سُر خوردم و مثل یه جنین روی موکت سفت و سخت زانو هام رو توی بغل گرفتم و توی خودم جمع شدم. من توی آتشی که خودم می سوختم؛ حسام رو سوزونده بودم با حرف هام؛ با حرف هایی که حقش نبود. دلم سوخت. آخ که چه نامردانه بهش انگ هوس باز بودن زده بودم.

لبخند تلخی روی لبم نشست. مرور گذشته نفسم رو تنگ می کرد و من ضعیف تر از اون بودم که بتونم دوباره اون روز ها رو مرور کنم.

لبخند محوی رو لبم نشست. وای که نگاه امیرحسام وقتی من رو توی اون پیراهن گلبهی که با انتخاب خودش خریده بود؛ دید چه برقی می زد. نگاهش رنگ خواستن گرفته بود. حتی از یادآوریش هم از شرم قطره های عرق سرد روی تیره ی کمر نشست.

قطره های اشک از گوشه ی چشمم پشت سر هم روی صورتم می لغزید. دستم رو مشت کردم و روی زانوم کوبیدم و جیغ خفه ی کشیدم. کاش فقط یک نفر دردم رو می فهمید که چی می کشم ... که توی چه برزخی دست پا می زنم... که وقتی نزدیکم می شه؛ وجودم چطور

می لرزه ... که اون لحظه امیرحسام برای من با یک غریبه هیچ  
فرقی نداره.

دنیا هم بگه شرعی و قانونی زنش هستم؛ باز هم این دل دیونه ی من  
حالی اش نمی شه.

دست مشت شده ام رو محکم روی سینه ام کوبیدم و صدای گریه ام  
توی خونه ای که برای من در حکم قبر بود؛ پیچید.

- لعنتی این دلم نمی فهمه. هر چقدر بهش می گم امیرحسام شوهرته  
باز هم تیر می کشه و نمی فهمه.

کاش یکی بود که توی بچگی هام همون وقتی که حرف زدن یاد می  
گرفتم؛ بهم نه گفتن رو هم یاد می داد. که همون روز می تونستم از  
حق خودم، از حریم امیرحسینم دفاع کنم.

کاش آقاجون و مادرم جای این که این همه که به فکر شکم گشنه ام و  
لباس تنم بودند؛ وقت می گذاشتن و بهم یاد می دادن  
چطوری از خودم دفاع کنم.

نگاهم رو به در بسته دوختم. بغض توی گلوم چنبره زده بود.  
کاش می اومد تا باهاش حرف بزنم. بگم وقتی احد یقه ات رو گرفت؛  
دلم مچاله شد.

وقتی به خاطر وجود من سرش جلوی رفیقش پایین افتاد و زبانش کوتاه شد؛ چقدر از وجود خودم بیزار شدم. کاش جراتش رو داشتم تا سرش فریاد بزنم بگم نارفیک تویی که دلت از این مرد چرکین شده؛ از مردی که مردونگیش شده برای من اسطوره.

کاش می شد بگم؛ امیرحسام تو هوس باز نیستی؛ این منم که بزدم و ترسو.

با حرص پشت دستم رو روی چشم هام کشیدم و اشک هام رو پاک کردم. انگار امیرحسام رو می دیدم که جلوم ایستاده و کتش رو روی شونه هاش انداخته و با چشم های که شبیه همین شب سیاه، عمق داره؛ به صورتم زل زده.

آخ که هر کاری کردم دل سرد بشه و خودش کم بیاره و بره سراغ آینده اش نشد که نشد.

آینده ای که هر چی باشه بهتر از کنار من موندن بود؛ من لعنت شده.

دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم و هق زدم. به کی می گفتم که من با نصیحت های مامانم و حرف های خاتون هم نمی تونستم برای امیرحسام زن زندگی بشم. من که دست از این زندگی کشیدم؛ چه انتظاری ازم دارن؟ من که از داغی که روی دلت گذاشتم، خبر دارم. من خودخواه بلد نیستم زندگی کردن رو؛ به کی بگم که بفهمن که من فقط سر بارتتم.

بی تاب ضجه زدم. دیدی بعضی وقت ها زمان از دستت در می ره؟ من هم زمان از دستم در رفته بود. نمی دونم چقدر گریه کرده بودم؛



اما سبک نشدم. انگار تا آخر عمرم این بار سنگین روی شونه های منه.

انقدر اشک ریختم که دیگه جونی نداشتم. وقتی به خودم اومدم که کم کم داشت خورشید طلوع می کرد.

با تکیه به دستم نیم خیز شدم و از پنجره به آسمون نیمه روشن صبح چشم دوختم.

دلشوره داشتم. یک چیزی روی دلم سنگینی می کرد و قلبم فشرده می شد. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

زیر لب شروع کردم به خوندن آیت الکرسی. دست دراز کردم و گوشی تلفن بی سیم رو که از دیشب کنارم روی فرش افتاده بود برداشتم. مردد چند لحظه ای بهش خیره شدم. و بعد به سرعت قبل از این که بذارم تردید بهم غلبه کنه؛

شماره ی امیرحسام رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. باید باهاش حرف بزنم؛ باید بهش بگم که...

صدای دضبط شده ی زنی توی گوشی پیچید.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است"

دست هام بی حس شدند. چرا گوشی اش خاموش بود؟

توی یه لحظه تمام حوادث بد دنیا که می تونست براش اتفاق افتاده باشه به ذهنم هجوم آوردند.

نکنه با احد دعواش شده باشه؟ نکنه تصادف کرده؟ نکنه...

ترس شبیه به موریانه هایی که به تنه ی درخت ها رحم نمی کردند در دلم لانه کرده بود و ذره ذره از وجودم تغذیه می کردند.

گوشی رو توی دستم جابه جا کردم و انگشتم رو به سمت شماره ها  
رفت انگار باور نداشتم که موبایلش خاموشه دوباره تماس گرفتم و  
دوباره صدای دختر این بار شبیه پتک روی سرم آور شد.  
-مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

گوشه ی لبم رو میون دندون هام گرفتم.  
نکنه ماشینش خراب شده و نصف شبی اراذل اوباشی بلایی سرش  
آوردن.

دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم؛ به کی زنگ بزنم از کی خبرش رو  
بگیرم.

انگشتم سمت دکمه های تلفن رفت.

صفر نهصد و چهارده، یازده....

پلک هام رو روی هم فشردم. من ابله چی کار داشتم می کردم؟ زنگ  
بزنم حاجی بابا که اون پیرمرد سخته بدم؟

از جا بلند شدم و به سمت میز تلفن رفتم و تلفن رو رو دستگاه کوبیدم.

چشم هام دو، دو می زد و روی تلفن و در خونه می چرخید.

دوست داشتم همین الان در خونه باز شه و امیرحسام از در تو بیاد و یا  
مثل تمام روزها زنگ بزنه و بگه چیزی لازم نداری.

و من تمام دق و دلی های از دیشب تا حالا رو روی سرش خالی کنم.

روی مبل نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم.

داشتم توی دلم بر اش خط و نشون می کشیدم که با صدای شنیدن صدای  
زنگ تلفن از جا پریدم. حتما خودش بود. نفس عمیقی بیرون دادم. نباید  
به روم می آوردم که این همه نگرانش شدم. آره نباید!

گوشی رو برداشتم و چند ثانیه توی دستم فشردم و بعد به دهان نزدیک  
کردم.

-الو؟

منتظر بودم امیر حسام جواب بده که صدای بم مرد غریبه ای ذوقم  
رو کور کرد.

- سلام خانوم؛ عذرخواهی می کنم ابتدای صبح تماس گرفتم. منزل  
آقای بلورچی؟

تنم از طنین محکم و جدی صدای مرد لرزید. لب های خشک شده ام  
روب از زبون خیس کردم .

- بله بفرمائید.

مکثی کرد که نفسم رفت و ذهنم خالی از هر فکری شد. دل توی سینه  
ام به ضربان افتاده بود. صدای پرمصلابت و خشکش توی گوشی پیچید.

- سروان صادقی هستم، از آگاهی

شعبه ی...

چشم از گوشی توی دستم گرفتم و دست بی جونم روی پاهام افتاد.

نفس هام تکه تکه به گوش می رسید و لرزش لب هام رو حس می کردم.

حتی جونی توی بدنم نمونده بود که انگشتم رو تکون بدم و صدای اون بوق آزاد تلفن لعنتی که گوش خراش هم بود قطع کنم. اسید معده ام گلوم رو به سوزش انداخته بود.

صدای مرد توی گوشم می پیچید. خدایا نکنه حق با الهه است و من واقعا شوم هستم! چرا پا به زندگی هر کسی می گذارم خدا اون رو یه جوری ازم می گیره؟

چونه ام لرزید و بغضم شکست اولین قطره ی اشک روی گونه ام لغزید.

گوشی از دستم افتاد و ضجه زدم. خدایا من چی کار کنم حالا؟ چرا من رو نمی بینی؟ چرا چشم بستنی روی این بنده ی گناهکارت؟ خدا ... چرا جونم رو نمی گیری و خلاصم نمی کنی؟

دست های لرزونم بی اختیار مشت شده بود و روی پاهام کوبیده می شد. انگار اختیار هیچ کاری با خودم نبود!

از جا که بلند شدم گوشی از روی پام به زمین افتاد. بی اهمیت به گوشی، دور خودم چرخیدم. خدایا چی کار باید می کردم؟ بینی ام رو بالا کشیدم و به موهام چنگ زدم. دوباره روی زانو جلوی تلفن نشستم و با چشم هایی خیس به اون زل زدم.

هنوز داشتم به تلفن نگاه می کردم که با صدای زنگ اون از جا پریدم.  
بی مکث به تلفن چنگ زدم.

- الو ماهرخ؟

با پیچیدن صدای یاشار توی گوشم و دوباره کاسه چشم هام از اشک  
پرو خالی شد. ناله ام به سختی به گوش می رسید.  
- دایی؟

با صدای بلندی گریه کردم.  
سردم بود و می لرزیدم و با صدای فریاد یاشار تلفن رو از گوشم  
فاصله دادم.

- ماهرخ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ حسام اذیتت کرده؟

با شنیدن اسم امیرحسام، دست مشت شده ام رو روی قفسه ی سینه ام  
کوبیدم. صدام خش داشت.

- یا... یاشار بیا تو رو خدا بیا

صداش رنگ نگرانی گرفته بود.

- تا بیست دقیقه اومدم.

تلفن رو قطع کردم و با پشت دستم روی صورتم کشیدم از روی فرش بلند شدم.

با قدم های بی جون به سمت اتاق رفتم و شلوارم رو عوض کردم و اولین مانتویی که به دستم اومد رو پوشیدم شالم رو چنگ زدم و روی سرم انداختم از اتاق بیرون رفتم در خونه رو که پشت سرم بهم کوبیدم و بند کیفم رو بیشتر میون انگشت هام فشار دادم و نگاهم رو از آسانسور گرفتم. اگر سوار می شدم با این تنگی نفسی توی آسانسور می مردم.

با پاهای که می لرزید به سمت راه پله رفتم. از پله ها پایین رفتم.

نگاهم توی خیابون می چرخید منتظر و بی تاب بودم. با دیدن ماشین یاشار که به سمت ساختمون می اومد. با قدم های بلندی به سمتش رفتم که میون راه سکندری خوردم گوشه ی لبم رو گزیدم و بی توجه به درد مچ پام صاف ایستادم. ماشین جلوی پام ایستاد.

در رو باز کردم و سوار ماشین شدم.

یاشار با اخم غلیظی که پیشونی اش رو پوشونده بود؛ متعجب نگاهم می کرد.

ته سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت.

- چی شده این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی با حسام دعوات شد حرفی بهت زده؟

یاشار با فکی منقبض شده تند تند با حرص حرف می زد. دست هام رو روی صورتم گذاشتم و از ته دلم گریه کردم.

صدای در مونده ای یاشار توی اتاقک ماشین پیچید.

- ماهرخ حرف بزن تا دنیا رو سر تک تک کسایی که به این ازدواج مجبورت کردن خراب نکنم.

دست مردونه اش دست هام رو از روی صورتم کنار زد.

با دست ها لرزونم به دستش چنگ زدم.

یاشار با حرص نگاهم کرد.

- چرا انقدر سردی فشارت افتاده...

سرم رو روی شونه ام کج کردم. با صدای گنگی میون حرفش پریدم.

- یاشار... اگه ... یه وقت اتفاقی براش بیفته، من... چه کار کنم؟

تماس سروان صادقی رو گفتم یاشار محکم روی فرمون کوبید و حرکت کرد.

تمام طول راه تا رسیدن به کلانتری اشک ریختم.

یاشار سیگار بود که با ته سیگار قبلی روشن می کرد.

ماشین رو کمی بالاتر از کلانتری پارک کرد و پیاده شد. در ماشین که باز شد به خودم اومدم و نگاهم رو از ساختمان مهیب روبروم گرفتم. با درموندگی به یاشار که روبروم منتظر پیاده شدنم ایستاده بود نگاه کردم.

با دیدن صورتم پوفی کشید.

- ماهرخ؟ تو که هنوز هیچی نشده خودت رو باختی عزیز من؟ بذار ببینیم چی شده؛ بعد اینجوری بی تابى كن.

دست های لرزونم رو بلند کردم و یقه ی مانتو ی مشكى رنگم رو صاف کردم.

ياشار ته سيگارش رو روى زمين انداخت.

- مى خواى بمون توى ماشين و تا من برم ببينم چى شده.

سرم رو تكون دادم و بدون اين كه اجازه بدم چيزى بگه به راه افتادم. بايد خودم مى رفتم مى ديدم تا باور كنم چه بلايى سرم اومده است.

ياشار ناچار ته سيگارش رو كه به زمين انداخته بود با نوک كفشش له كرد و دنبالم اومد.

نگاهى به هر دو سمت خيابون كرد و دستم رو ميون دست مردونه اش گرفت و با هم از خيابون گذشتيم.

با شنيدن صداى ضجه ها و فريادهای زنى كه جلوى در ايستاده بود و چند نفر دوره اش کرده بودند؛ ناخودآگاه پاهایم در جا خشک شد. زن چنگ در موهايش مى زد و مشتش را به سينه مى کوبيد.

- خدا از شوهرت نگذره كه جگر گوشه ام رو از من گرفت



زن با نفرتی که توی چشم هاش بیداد می کرد بدون این که نگاهش رو از صورت نالان پیرزن بگیره دست دختر بچه ی که کنارش ایستاده بود رو گرفت.

- ببین؛ می بینی ؟ ... اون پسر بی وجودت این بچه رو یتیم کرده ...  
خوب ببینش!

صدای ضجه هاش موبه تنم سیخ می کرد. نگاهش کردم که چطور مثل آدم های مار گزیده زخم خورده و داغ دیده و پریشون دور خودش می چرخید.

نگاهم رو به دختر کوچکی که معصوم نگاهم می کرد دوختم و به یاد یتیمی دختر قطره ای اشک از گوشه ی چشمم روی گونه ام سر خورد.

با فشاری که یاشار به انگشت های یخ زده ام که میون دست هاش بود وارد کرد؛ ناخودآگاه چونه ام لرزید و نگاه پر دردم رو به چشم های نگرانیش دوختم. ابروهایش که در هم گره خورد، پاهام بدون این که بخوام قدمی پس رفت. نفسم رو سنگین بیرون دادم و میون گریه خندیدم. خنده ای تلخ. درست به تلخی بادوم های تلخ میون آجیل شیرین شب یلدا

یاشار با چشم های سرخ نگاهم کرد.

بی اختیار از امیرحسام گله کردم؛ درست مثل بچه ای که می خواد شکایت کنه از بچه ی دیگه به یاشار پناه بردم.

- دایی امیر حسام رو دعواش کن بهش بگو که بیخود کرده که شب بیرون خونه مونده بگو ...

نفسم از بغضی که توی گلوم شبیه مار چنبره زده بود بالا نمی یاد سرم رو با شرم پایین آوردم و چونه ام به سینه ام چسبید.  
اتفاقی برای امیرحسام می افتاد دیگه زیر این بار سنگین دوم نمی آوردم .

یاشار دستش رو زیر چونه ام گذاشت و با فشار سرم رو بالا آورد.  
به لب های کبودش زل زدم. صداش محکم اما تردیدش رو حس می کردم.

- توی اون ذهن کوچولوت کمتر فکرهای بیخود بکن امیرحسام رو  
توی این مدت شاید بهتر از من شناختی که اهل دعوا و شاخ و شونه کشیدن نیست یه اشتباهی شده...

سرم رو تکیه دادم نگاهم رو از کنار بازوی یاشار به مردی که هم سن امیرحسام بود و دوسرباز دوطرفش ایستاده بودند و به دست هاش دستبند زده سوار ماشین پلیس کردند.

با صدای حرصی یاشار نگاهم رو از ماشین گرفتم. دستمال کاغذی رو جلوی صورتم تکیه داد.  
- ببین من و ماهرخ یا همین الان اشک هات رو پاک می کنی یا می ری توی ماشین تا من...

دستمال کاغذی رو از میون انگشت هاش بیرون کشیدم. تند تند آب دهنم رو فرو دادم تا شاید این بغض سمج کنار بره دستمال رو محکم و با حرص زیر چشم هام کشیدم.

یاشار دستی به کت اسپرتش کشید و با چشم هاش اشاره کرد راه بیفتم و به سمت ساختمون رفتیم.

هر قدمی که به ساختمون نزدیک می شدیم لرزش دست هام بیشتر می شد.

پشت میز نگهبان ایستادیم یاشار بدون این که نگاهم کنه همین طور که موبایلش رو روی میز گذاشت.  
- ماهرخ موبایلت رو بده.

دست لرزونم شبیه دلم می لرزید از ترس اتفاقی که افتاده بود.  
یاشار نگاهش رو به سمتم چرخوند و دستش رو جلوم تگون داد.  
- زود باش دیگه.

گنگ نگاهش کردم و دستم رو از توی کیفم بیرون آوردم.  
- چی می خوای؟

یاشار با طوفان ترحم که توی چشم هاش بیداد می کرد کلافه دستش رو دراز کرد و بدون حرف کیف رو از دستم کشید و موبایلم رو درآورد و روی میز کنار موبایل خودش گذاشت.  
کیف رو بدن این که نگاهم کنه به سمتم گرفت.

- برو روی صندلی بشین بپرسم ببینم باید کجا بریم.  
بند کیفم رو توی مشتم گرفتم تا لرزش دست هام کمتر توی چشم باشه.  
به سمت صندلی چوبی که کنار دیوار چیده بودند رفتم و نشستم.

نگاهم به یاشار بود که با صورت گرفته با چند سرباز صحبت می کرد  
و پشت سر سرباز سمت وارد اتاق شد.

نمی خواستم فکر کنم که حقیقته. شاید یک درصد اشتباه بود.  
محکم پوست لبم رو کردم سوزشش پیش سوزش دلم چیزی نبود.

انگشتم رو روی لب هام گذاشته بودم تا صدای هق، هقم رو کسی  
نشنوه که یاشار از اتاق بیرون اومد. با چشم هایی امیدوار بهش نگاه  
کردم. اما با دیدن چشم های قرمزش دلم فرو ریخت. پس راست بود.  
ریزش کوه رو دیدی؟

من فرو ریختم باور می کنی من از این زندگی سیر شدم.

یاشار چشم های سرخش رو دزدید و چنگ زدم به دسته ی صندلی و با  
سنگینی بلند شدم.

می ترسیدم دهن باز کنم و بغضم بشکنه. کاش صدای ضجه هام به  
گوش خدا می رسید کاش یه نگاه به من کنه تا ببینه چه بلایی سرم  
اومده.

سرباز ما رو به سمت اتاق ته راهرو راهنمایی کرد. تقه ی به در زد  
و با صدای بفرمائید در رو باز کرد و احترام گذاشت.  
-سروان نزدیکان امیرحسام بلور  
چی هستن.

با اشاره دست سروان وارد اتاق شدیم و روی صندلی نشستیم.  
سرباز احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش  
بست.  
توی اتاق سکوت بود و بوی مرگ می داد این سکوت نفس هام به  
شماره افتاده  
بود.

سروان سرفه ی کرد و دستش رو روی ریشش کشید.  
چند کاغذ رو میز رو جابجا کرد سنگین نگاهش رو از کاغذها گرفت و  
سرش رو بلند کرد.  
- شما چه نسبتی با آقای بلورچی دارین؟

یاشار توی جاش جابه جا شد.  
- امیر شوهر خواهر زاده ام هست.

سروان سری تکون داد.  
- همین طور که می دونید به اتهام قتل بازداشت هست.

بی اختیار چنگ به یقه ام زدم تا شاید بتونم نفس بکشم و بعد بغضم  
پر صدا شکست و فضای اتاق رو پر کرد.

یاشار از جا پرید و من رو توی بغل گرفت.  
- چیزی نیست ماهرخ، ماهرخ جان ... آروم بگیر  
مشت هام روی سینه ی یاشار نشست  
و با درموندگی فریاد کشیدم.  
- خد...!

یاشار من رو از خودش جدا کرد و سربازی که نمی دونم کی وارد  
اتاق شده بود  
لیوان آب رو سمت یاشار گرفت.

یاشار لیوان رو به لب هام نزدیک کرد و سرش رو کنار گوش خم  
کرد.  
- نکن ماهرخ جان، با خودت اینطوری نکن عزیزم... تو الان باید قوی  
باشی؛ باید پشت امیر حسام بمونی ...

سرم رو عقب کشیدم زبونم توی دهنم سنگین شده بود.

سرش رو چند بار تکون داد از کنارم بلند شد سمت میز سروان رفت.  
- تو رو خدا بذارید من امیر حسام رو ببینم نمی تونم باور کنم این پسر  
که آزارش به یه مورچه هم نمی رسه آدم کشته باشه

سروان با همون صلابت نگاه به صورت یاشار کرد.  
 - همین طور که می دونید آقای بلورچی به اتهام قتل بازداشت هست و  
 تا اتمام تحقیقات ممنوع الملاقات هست

چشم هام به لکه های کمرنگ روی دیوار سفید رنگ که خودشون رو  
 خوب نشون می دادن قفل شده بود و یک دور تمام اتفاق هایی که از  
 اول زندگی با امیرحسام برام افتاده بود رو تا به الان مرور کردم.

ترس مثل گل پیچکی دور تن خسته و یخ زده ام حصار کشیده بود و  
 راه نفس کشیدنم را هر لحظه تنگ تر می کرد.

انگشت هام رو دور دسته ی صندلی حلقه کردم و به سختی تن سنگینم  
 رو تکیه دادم و از جام بلند شدم بدون توجه به کیفی که از روی پاهام  
 سر خورد و با صدای خفیفی روی زمین افتاد.

به سمت میز سروان حرکت کردم. تمام تنم لرز برداشته بود و به  
 سختی تعادلم  
 رو حفظ می کردم.

دست های یخ زده ام رو به میز تکیه  
 کردم تا مبادا روی زمین آوار شم.

چشم های خیس از اشکم به زحمت صورت مرد روبروم رو تشخیص می داد. لب های خشکیده و ترک خورده ام به زحمت از هم باز شد.  
- س.. سند می داریم...

یاشار با صدای خش دار میون حرفم پرید.  
- ماهرخ

نگاه مایوسم رو از سروان که کلافه به موهایش چنگ می زد و نگاه سیاهش رو به میز دوخته بود گرفتم.

دستم رو محکمتر به لبه ی میز قفل کردم و به سمت یاشار چرخیدم.  
نگاهم به چشم های به خون نشسته اش گروه خورد و دلم توی سینه ریخت. ملتمسانه اصرار کردم.  
- مگه نه؟

صدای متحکم مرد پشت میز نگاهم رو به سمتش برگردوند. مرد با دست روی پرونده ی جلوی روش کوبید.

- خانم این وسط یکی کشته شده و همسر شما ... همین الان به دادسرا منتقل شد. الان دیگه از دست کسی کاری بر نمی یاد و با سند هم نمی تونید مجرم به قتل رو آزاد کنید. بهتره یه وکیل خوب برای همسرتون بگیرید تا زودتر پیگیر کارش باشه.

دستم بی اختیار روی قفسه ی سینه ام کوبیده شد تا شاید کمی، فقط کمی راه نفسم باز شه. من صدای این مرد و تا آخر عمر هم از یاد نمی برم. صدای این مرد برای من خودِ خودِ ناقوس مرگ بود.



حس کردم که زیر پاهام داره خالی می شه که دست یاشار دور شونه ام  
حلقه شد و از سقوطم جلوگیری کرد. درمونده با چشم هایی خیس بهش  
التماس کردم.  
- دایی!

دیگه به جز صدای مرد که حرف هاش توی سرم تکرار می شد صدای  
نمی شنیدم؛ زندگی ام شبیه کلافی گره خورده شده بود.

یاشار با این که خودش هنوز این بلایی که به سرمون اومده بود رو  
هضم نکرده بود اما برای من پشت و پناه شده بود.  
با کمکش از اتاق بیرون اومدم پاهام رو روی زمین می کشیدم و  
سنگینیم روی شونه ی ورزیده ای یاشار بود.

خسته بودم شبیه یک احمق آرزو کردم ای کاش همین الان یکی من  
رو از این کابوس وحشتناک بیدار کنه.  
با فشار انگشت های یاشار دور شونه ام به خودم اومدم گیج و منگ به  
ماشینی که نمی دونم کی کنارش رسیده بودیم نگاه کردم.

سرم رو سمت یاشار. چرخوندم انگار از چشم هام تعجبم رو فهمید. در  
ماشین رو باز کرد.  
- نمی دونم داشتی توی کجاها سیر می کردی.

با کمکش سوار ماشین شدم و در رو بست و ماشین رو دور زد سوار شد در رو محکم بهم کوبید.

موبایل رو روی پاهام انداخت.

با دست های یخ زده موبایل رو از روی پاهام برداشتم و روشنش کردم با دیدن لیست تماس های بی پاسخ لبم رو میون دندون هام فشردم. موبایل که توی دستم لرزید بند دلم پاره شد و با ترس به صفحه ی موبایل زل زدم. قطره ای اشکم از گوشه ی چشمم روی صفحه ی موبایل چکید.

سرم رو به سمت یاشار که با درموندگی سر روی فرمون ماشین گذاشته بود؛ چرخوندم.

صدای گرفته ام توی اتاقک پیچید یاشار سرش رو بالا آورد. موبایل رو به سمتش گرفتم و شماره های روی صفحه رو نشونش دادم.

- پنجاه بار زنگ زده هنوز داره زنگ می زنه جواب بدم پرسید پسرش کجاست بگم چی شده بگم امیرحسام شیشه ی عمرت...

حس کردم دارم خفه می شم؛ چنگ زدم به یقه ی مانتوم و جلو کشیدم ادامه دادم.

- به... جرم ق... قتل بازداشته

یاشار کف دستش رو محکم روی فرمون کوبید و با خشم فریاد کشید.

- آروم باش آروم لعنتی تو از الان خودت رو باختی

تماس قطع شد موبایل رو محکم توی کیفم انداختم.

یاشار دستش رو دراز کرد و از روی داشبورده پاکت سیگار و فندکش  
رو چنگ زد؛ یک نخ سیگار گوشه ی لبش گذاشت و صدای تق تق  
فندک توی اتاقک پیچید کام عمیقی از سیگار گرفت و شیشه ماشین رو  
پایین داد.

استارت زد و حرکت کرد.

شیشه ی ماشین رو باز کردم تا کمی از التهاب درونم کم شه.  
سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم های ملتهبم رو بستم.  
ماشین از حرکت ایستاد با صدای باز و بسته شدن در چشم هام رو  
روی هم فشردم.

پلک هام رو به آرومی باز کردم و به جلو خیره شدم. دوست داشتم  
همین لحظه زندگیم تموم شه و با مادر جون چشم تو چشم نشم.  
چشم هام تر شدند و قطره ای اشک از گوشه ی چشمم روی گونه ام  
لغزید.

در ماشین باز شد و با صدای یاشار سرم رو سمتش چرخوندم.  
بطری آب رو توی دستش تکون داد.  
- بیا پایین یه مش آب به صورتت بزن.

سرم رو به آرومی تکون دادم و از ماشین پیاده شدم کنار ماشین روی  
دو پام نشستم یاشار روی دستم آب ریخت و از سردی آب لرزیدم. حس  
کردم پوست ملتهبم از سردی آب ترک خورد. چند مش آب روی  
صورتم زدم.

با گوشه ی شالم صورت خیسم رو پاک کردم و سوار ماشین شدم.

یاشار بطری آب رو روی پام گذاشت و در رو بست با قدم ماشین  
رو دور زد و سوار ماشین شد.

سکوت اتاق رو انگشت های یاشار که تیک وار روی فرمون می  
کوبید؛ می شکست.

انگشت هام رو درهم گره کردم از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

موبایلش رو از جیب کتش درآورد و با مکت موبایل رو توی دستش جا  
بجا کرد.

صدای زنگ موبایل که توی ماشین پیچید؛ تمام وجودم گوش شد.

صدای مردونه ی با خنده بلند شد.

- آقا یاشار ستاره سهیل نکه شماره رو اشتباهی گرفتی.

- سلام احمد

فرمون رو میون انگشت هاش فشرد.

- راستش باید رو در رو ببینمت اما قبلش یه چند تا سوال داشتم.

صدای جدی احمد بلند شد.

- درخدمتم آقای دکتر

یاشار نفسش. رو سنگین بیرون داد و خیره به صورت من ادامه داد.

- امیر حسام شوهر خواهر زاده ام به جرم قتل بازداشته...

احمد نفس عمیقی کشید.

- نمی خوام اول راه امید واهی بدم یا ناامیدتون کنم اما بهتره همین اول بدونی

جرم قتل توی مملکت ما حکمش قصاص هست دیگه نمی گم چند ضربه شلاق هم داره. اما اول باید با خود امیرحسام حرف بزنم...

چقدر زمان بود که یاشار تماس رو قطع کرده بود و هر دو توی سکوت به روبه رو خیر و در افکار خودمون غرق شده بودیم؛ نمی دونم.

حرف های که شنیده بودم درد داشت، نفس رو تنگ نمی کرد بلکه شبیه دستی نامرئی دور گردنم حلقه شده بود و خفه می کرد و جون می گرفت. همین کلمه ی قصاص کافی بود تا نفس رو توی سینه ام تنگ کنه و به قدری ناامید بشم از زندگی ام که دلم مردن بخواد.

با صدای خش دار یاشار سرم رو به سنگینی به سمتش چرخوندم؛ ابروهاش رو در هم کشید و بهم نگاه کرد.

- باید به خونواده اش خبر بدی...

سرم رو با شدت تکون دادم و با فریاد میون حرفش دویدم.

- ن...ه

یاشار حرصی دستش رو محکم روی پیشونیش کوبید؟

- چرا نمی فهمی ماهرخ؟ بهتره از ما بشنون یه لحظه فکر کن اون پیرمرد و پیر زن یکی توی کوچه و خیابون جلوش رو بگیرن و بهشون بگن چه حالی می شن بدون هیچ زمینه ی بشنون پسرشون قاتله ه...ا هیچ فکر کردی

چشم هام رو روی هم فشردم و جیغ کشیدم. دیگه طاقتم تموم شده بود؛ درست مثل خودش.

- توقع داری برم چی بگم؟ ها؟ ه... ا؟ برم بگم پسرشون زندونه؟ بگم آدم کشته؟ بگم چی؟ نشنیدی دوستت چی گفت؟ نشنیدی گفت حکمش قصاصه

قلبم تیر می کشید و حالم خراب بود؛ اما یاشار بدون هیچ حرفی نگاه از من گرفت و پا روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. بی اختیار به پشتی صندلی کوبیده شدم.

خشم توی وجوم زبانه کشید و دستم رو محکم روی داشبورد کوبیدم. دلم می خواست تمام دق و دلی هام رو روی سر یاشار که بی توجه به من راه خودش رو می رفت خالی کنم.

- مگه با تو نیستم چرا گوش نمی دی می خوایی به کجا برسی ه...! لعنتی

- می ریم با احتیاط بهش می گیم که حاجی پسر ت ادم کشته. بهتر از اینه که از یه آدم هفت پشت غریبه بشنوه و سنگکوب کنه.

از سردی لحنش لال شدم.

با ترس به مرد سردی که روبروم داشت رانندگی می کرد نگاه کردم. مردی که انگار نمی شناختمش! یاشار بدون نیم نگاهی به من سیگاری از پاکت بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت و با فندک ماشین که چند ثانیه قبل به داخل فشارش داده بود تا سرخ شه روشنش کرد و کام عمیقی از سیگار گرفت. دهانم گس شده بود. به سختی آب دهانم رو فرو دادم. ناله ام دل خودم رو هم سوزوند.

- یاشار....

سرش به شدت به سمت من چرخید و انقدر بی هوا که یه لحظه از ترس خودم رو عقب کشیدم. نیشخندی زد و از میون لب هاش دود سیگار رو بیرون داد. سیگار رو بین انگشت هاش گرفت و فکش رو به هم فشرد.

- اگه یه روزی خر شدم و خواستم زن بگیرم؛ مطمئن باش به خوشگلی طرف نگاه نمی کنم. می ببینم چقدر وجود داره؛ چقدر دل داره... که اگه روزی روزگاری بلایی سرم اومد یا مشکلی پیش اومد توی زندگیمون، انقدر وجود داشته باشه که پشتم در بیاد... که از همون اول جا نزنه!

نگاه تحقیر آمیزی از گوشه ی چشم بهم انداخت و دوباره به خیابون  
روبروش چشم دوخت.

چند دقیقه ای بی هیچ حرفی گذشت. انقدر که سیگار یاشار تموم شد.  
ته سیگار رو با بی حواسی از پنجره ی نیمه باز بیرون انداخت و  
مچش رو چرخوند و ساعتش رو نگاه کرد.  
- حاج علی این ساعت حجره است؛ نه؟

و بدون این که منتظر جواب من بشه از اولین دور برگردون دور زد.

یاشار نمی فهمید؛ حال دلم رو نمی فهمید. کاش می تونست بفهمه چی  
می کشم. کاش حالم رو درک می کرد. بی اختیار روی معده ی  
دردناکم خم شدم.

انقدر آیت الکرسی خوندم و انقدر به معده ی دردناکم چنگ زم که  
نفهمیدم کی رسیدیم و یاشار ماشین رو کنار خیابون پارک کرد.

یاشار از ماشین پیاده شد و در ماشین را به هم کوبید. به عقب چرخید  
و کمی خم شد و سرش را از میان شیشه توی ماشین آورد.  
- تو نمی خواد بیای؛ من می رم و زود بر می گردم.



با چشم هایی ناباور به او که از ماشین دور می شد نگاه کردم.  
یعنی می خواست چه کار کند؟ حاج بابا دوام نمی آورد. رک گویی  
های یاشار را فقط من می شناختم!

به خودم آمدم . در ماشین را باز کردم و با شتاب خود را از در  
ماشین بیرون انداختم و به دنبالش دویدم.

- یاشار ... یا ... شار . صبر کن من هم بیام.

با گام های لرزون و نا مطمئنی به سمتش رفتم، دست مشت شده ام رو  
روی سینه ام گذاشتم و نفسم رو سنگین بیرون دادم.

بدون حرف کنار هم از جلوی حجره های فرش گذشتیم.

با دیدن حاج علی جلوی حجره اش که با یک مرد همسن و سال خودش  
صحبت می کرد با استرس لب هام رو روی هم فشردم. پاهایی که  
انگار وزنه ی صد کیلویی بهشون آویزون شده بود رو به سختی با  
خودم می کشیدم. انگار پاهام یاری ام نمی کردند. قلبم توی سینه شبیه  
یه گنجشک توی قفس خودش رو به در و دیوار می کوبید.  
پاهام توان نداشتند تا این فاصله ی کم رو طی کنم دوست داشتم فرار  
کنم.

یاشار که مکتم رو دید دستش رو پشت کمرم گذاشت سرش رو کنار گوشم خم کرد. با لحن آرومی که بیشتر دلم رو آشوب تر کرد؛ زمزمه کرد.

- نگران نباش خودت گفתי قراره فقط همین چیزهای که شنیدیم رو بهش بگیم. توکلت به خدا باشه. تو باید کفش آهنی به پات کنی و این مسیر طولانی رو پشت سر بذاری. از همین جا شروع کن...

سرم رو به سمتش چرخوندم با چشم های که دردم رو فریاد می کشید به صورتش خیره شدم.

یاشار کی این همه سنگ دل شده بود که حال بدم رو ندید می گرفت. با فشار دستش پشت کمرم چشم هام رو بستم با قدم های سنگین به سمت حجره رفتیم.

حاجی سرش رو بالا آورد دست مرد رو که فشردم با قدم های آروم از کنار یاشار گذشت نگاه حاجی به من و یاشار افتاد.

بغض شبیه مار به گلوم نیش زد.

زخم مرگ امیر حسین تا دنیا، دنیاست؛ دلش رو می سوزنه خدا نذار  
یه داغ دیگه روی دلش بشینه.

نگاه متعجب حاجی روی من و یاشار به گردش در اومد و در آخر روی صورت رنگ پریده و چشم های منی که خودم می دونستم از زور گریه چقدر سرخ شده بود ثابت موند.

حاجی بدون این که نگاهش رو از چشم های سرخ و صورت پریشونم بگیره چند قدم فاصله ی میونمون رو پر کرد.

مستاصل نگاه از عمق سیاهی چشم هایی که بد من رو یاد دو گوی  
عمیق و تاریک امیرحسام می انداخت گرفتم.

حاج بابا دستش رو سمت یاشار دراز کرد.

- سلام خوش اومدین

یاشار بدون تعلل دست حاجی رو فشرد.

- سلام حاجی شرمنده بی خبر مزاحم شدیم.

حاجی تسبیحش رو توی جیب کتش انداخت.

- این چه حرفیه...

قدمی عقب گذاشتم. من نمی تونستم من دل این رو نداشتم که جلوی این  
پدر بشینم خبر شوم بدم.

حاجی که با ریز بینی نگاهم می کرد با لحنی نگران اما محکمی  
پرسید.

- دخترم خیره ان شالله. چی شده این وقت روز اومدید حجره؟

سرم رو سمت یاشار چرخوندم و با التماس به یاشار زل زدم که دست  
هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود با خونسردی نگاهمون می  
کرد.

حاجی دستش رو سمت در حجره گرفت و با ابروهای به هم گره شده  
ادامه داد.

- بیاین تو تا حرف بزنیم.

وارد حجره که شدیم با بی حالی روی اولین صندلی سر راهم آوار شدم.

یاشار نگاهش رو از چشم های ترسیده ی من گرفت و سرش رو سمت حاج بابا که همچنان منتظر نگاهش می کرد چرخوند.  
\_ یاشار پسرم بگو چی شده؟ امیر حسام کجاست؟

بدون این که از گوشه ی چشم به من حتی نیم نگاهی بندازه دست هاش رو روی میز گذاشت و کمی سمت جلو خم شد.  
\_ راستش حاجی ...

نفسم حبس نشد بلکه راه و رسم نفس کشیدن از یادم رفت.

\_ از کلانتری تماس گرفته بودن ...  
از تصور این که حاجی بعد از شنیدن حرف های یاشار چه بلای سرش می اومد لرز به جونم افتاد.  
حاجی این مصیبت رو دوم نمی آورد.

شوک توی صدای گرفته ی حاجی بیداد می کرد  
- از کلانتری؟

سر بلند کردم و با چشم های که از اشک تار می دید به لب های یاشار  
زل زدم.

- امیرحسام دیشب با یکی از مغازه دارها بحث کرده و انگاری  
بحثشون به دعوا ختم شده.

یاشار داشت تیشه به ریشه ی این پدر داغ دیده می زد. کاش می مردم  
و این لحظه رو نمی دیدم.

حاجی دست لرزونش رو روی میز مشت کرد. صدای خفه و گرفته  
اش باعث شد قطره های اشک بیشتر صورتم رو خیس کنند. چشم  
هاش دو دو زد.

- الان امیرحسام کجاست؟

یاشار به چشم هام زل زد و تیر آخر رو به قلب این مرد فرو پاشیده از  
درون پرتاب کرد.

- حاجی توی دعوای دیشب یه نفر کشته شده...

رنگ از صورت حاج بابا پرید به سینه اش چنگ زد و با التماس به  
صورت سرخ یاشار خیره شد.

- امیرحسام کجاست؟

- اون به جرم قتل بازداشت شده.

یاشار خواست ادامه بده

با دیدن حاج بابا که به سینه اش چنگ زده بود. با شتاب از روی  
صندلی بلند شدم با قدم های شل و زانوهای که می لرزید به سمت حاج  
بابا دویدم.

میز رو دور زدم و کنار پاهاش روی زانو هام آوار شدم بغضم ترکید  
و میون نفس نفس زدن هام به دست لرزونش چنگ زدم.

- حاج بابا امیرحسام الان به ما احتیاج داره زبونم لال اتفاقی برای شما  
بیفته اون موقع امیرحسام هم خودش رو می بازه هیچی معلوم نیست به  
خدا هیچی معلوم نیست

سرم رو سمت یاشار چرخوندم و با چشم هام التماس کردم که حرف هام  
رو تایید کنه.

حاج بابا دست لرزونش رو به شدت از زیر دستم بیرون کشید. چشم  
های خیس و درمونده ام رو از صورت یاشار که خیره بدون حرف  
نگاهم می کرد؛ گرفتم.

سرم رو به سمت حاج بابا چرخوندم و به دست لرزونش که روی میز  
مشت کرده بود تا لرزش انگشت هاش رو از چشم ما پنهون کنه خیره  
شدم.

چند لحظه ای طول کشید تا بتونه به خودش مسلط شه و با تکیه به  
دسته ی صندلی از جا بلند شه. چشم از دست حاج بابا که حالا مشت  
شده بود و اثری از لرزش های انگشت هاش نبود گرفتم.

حاج بابا به کتش که روی دسته ی صندلی انداخته بود چنگ زد و  
اون رو برداشت و بعد روبه یاشار که از روی صندلی بلند شده بود ؛  
کرد . فکش روی هم قفل شده بود.

- باید ببینمش

صدای خش دارش دلم رو لرزوند و دل توی قفسه ی سینه ام فشرده شد.

بلند شدم و کنارش ایستادم و دستش رو همدلانه فشردم. انگار تعادلش رو از دست داد که دست یخ زده اش دوباره لبه ی میز رو چنگ زد. چند ثانیه ای طول کشید تا به خودش اومد و تلاش کرد صاف بایسته و به یاشار نگاه کنه.

هنوز کمرش درست صاف نشده بود که صدای زنگ تلفن روی میز نگاهش رو از روی صورت یاشار به سمت صفحه ی تلفن سُر داد.

کتش رو با خشمی فرو خورده روی میز پرت کرد و در حالی که دست هاش رو روی لبه ی میز تکیه داده بود، پلک هاش رو با درد روی هم فشرد.

نگاهم روی صفحه ی تلفنی که روی میز خاموش و روشن می شد و شماره ی خونه رو نشون می داد؛ قفل شد و روی تک، تک شماره ها چرخید. قطعاً حاج خانوم پشت خط بود. انگار هر شماره خاری بود که توی چشم هام فرو می رفت.

لبم رو محکم میون دندون هام فشردم. چی می شد اگه می تونستم بدون نگاه کردن به پشت سرم می رفتم خونه و روی تخت امن خودم جنین وار جمع می شدم و پلک هام رو روی هم فشار می دادم و پتو رو روی سرم می کشیدم تا همه چیز از یادم بره؟ اصلاً شاید فرجی می شد و کسی من رو از میون این کابوس هولناک بیرون می کشید.

وقتی بالاخره صدای زنگ تلفن قطع شد نفس سنگینم رو با سختی از میون لب های نیمه باز خشکیده ام بیرون دادم.

حاج بابا مشتش رو محکم روی میز کوبید و ناتوان روی صندلی فرو ریخت.

یاشار دکمه ی پیراهنش رو باز کرد و دستش رو محکم پشت گردنش کشید انگار نفس کشیدن براش راحت نبود. وقتی صدای گرفته ی یاشار بلند شد؛ حاج بابا سرش رو بالا آورد و با چشم هایی شبیه دو گودال سیاه به یاشار خیره شد.

به قدری غم و درد توی نگاه مرد روبرومون نشسته بود که یاشار پر صدا آب دهنش رو فرو داد و سیبک گلوش بالا پایین شد.

- حاجی من خودم یه دوست دارم

وکیل کار درستی هست می رم باهاش صحبت می کنم. شما با ماهرخ خونه برید.

حاج بابا با ابروهای در هم گره خورده و چشم های سرخ شبیه یک شیر زخم خورده غرش کرد.

- باید پسر رو ببینم...

یاشار با قدم های محکم به سمت ما اومد و شبیه حاج بابا دست هاش رو روی لبه ی میز گذاشت.



- حاجی باید خیلی زود کارها رو به دست وکیل بسپاریم تا زیر و روی کار دستش بگیره.

با صدای زنگ تلفن یاشار دست هاش رو از لبه ی میز برداشت و دستش رو سمت تلفن گرفت.

- بهتر خودتون با حاج خانوم صحبت کنید.

حاج بابا به خاطر زخمی که از این زندگی خورده بود شبیه شیر زخمی توی خودش می پیچید و کلافه به موهای کم پشت جلوی سرش چنگ می زد.

یاشار کنارم ایستاد.

- کنارشون باش من با وکیل حرف بزنم ببینم می شه امیرحسام رو ملاقات کرد.

مچ دستش رو گرفتم.

- من هم باهات پیام.

با غیض مچش رو از میون انگشت های ظریفم بیرون کشید و با چشم به حاج بابا که کتش رو می پوشید اشاره کرد.

- حالش رو نمی بینی الان اون ها بهت بیشتر احتیاج دارن.

با اومدن شاگرد حاج بابا هر سه از حجره بیرون اومدیم. شبیه لشکر شکسته خورده بودیم.

حاجی تا خواست سوار ماشین بشه یاشار روبه حاجی کرد.

- حاجی حالتون خوب نیست اجازه بدین ماهرخ رانندگی کنه.

کمک کرد تا حاج بابا سوار ماشین شد.

من هم با اجبار پشت رل نشستم در رو بستم.

ماشین رو روشن کردم و از جای پارک بیرون اومدم.

صدای خش دار حاج بابا همین طور که به خیابون خیره شده بود. توی اتاق ماشین پیچید و حرف هاش شبیه چاقوی کندی دلم رو ریش ریش کرد.

- امیرحسام نصف شبی چرا بیرون از خونه اش بود؟ پسر من وقتی زن نداشت نصف شب توی خیابون ها پرسه نمی زد چی شده که زنش رو نصف شب توی خونه تنها گذاشته.

دهنم از سوال های پشت سر همش خشک شد قلبم شبیه گنجشکی که بال و پرش رو شکستن و انداختن قفس خودش رو به میله هاش می کوبید.

کاش هیچ وقت هیچ کس نفهمه که من با امیرحسام چیکار کردم.

توی دلم دختر بچه ای زانوهایش رو بغل کرده داره ضجه می زنه از دوری حامی این روزهایش که توی این مدت برایش سپر شده بود. چی می گفتم به این پدری که داغ جوون دیده بود؟ چی داشتم که بگم؟ منتظر پاسخ بود. به سختی لبهای خشکم رو تکون دادم.

- م...من نمی دونم.

دیگه چیزی نپرسید و من رو با حال خرابم رها کرد. نمی دونم چقدر گذشت و چقدر توی راه نفس تنگ شد تا این راه طولانی به پایان رسید.

جلوی خونه که پام رو روی پدال ترمز فشردم و ماشین رو خاموش کردم.

از ماشین پیاده شدیم.

حاج بابا دسته ی کلیدش رو از جیب کتش درآورد و خواست توی قفل در فرو کنه که دسته ی کلید از میون انگشت های لرزانش با صدای گوش خراشی روی زمین افتاد.

چشم هام که انگار خورده شیشه توشون بود و می سوخت رو روی هم فشردم.

دلم نمی خواست جیغ بکشم می خواستم شبیه یه مرد عربده بکشم که شاید خدا صدام رو بشنوه و با گوشه ی چشم نگاهم کنه.

تا خواست کمر خمیده اش رو دولا کنه خم شدم و دسته ی کلید رو برداشتم و در رو باز کردم.

کنار حاج بابا جلوی در باز ایستادیم و به ساختمون نگاه کردیم.

حاج بابا سرش رو بالا آورد صدای گرفته اش شبیه سیلی بود که پشت سر هم روی صورتم کوبیده می شد.

- خدایا همیشه فکر می کردم بعد از مرگ من چه بلایی سر بچه هام می یاد و الان...

پا به حیاط گذاشتیم انگار هر دو ما نمی خواستیم به ساختمون برسیم و برعکس خیلی زود من با پاهای که روی زمین می کشیدم حاج بابا با شونه های افتاده تو همین چند ساعت انگار یک عمر پیر تر شده بود.

نم اشکی که توی چشم هاش برق می زد ترسی که توی چشم هاش  
بیداد می کرد.

با پاهای سنگین پله ها رو بالا رفتیم.  
در رو باز کردیم کفش هامون رو درآوردیم و وارد راهرو شدیم.  
با شنیدن صدای مادر جون که دلوایسی برای جیگر گوشه اش بیداد می  
کرد. اشک هام لجوجانه صورتم رو خیس کردند.  
- خاتون موبایل امیرحسام خاموش و موبایل ماهرخ هم زنگ می زنم  
بوق می خوره جواب نمی ده اون هم از حاج آقا که جواب نمی ده...  
صدای پر مهره خاتون حرف مادر جون رو قطع کرد.  
- مادر دلنگرانی نداره یه ایت الکرسی بخون و صلوات بفرست انشالله  
که سرشون به زندگیشون گرمه.

حاج بابا چنگ زد به سینه اش و نفسش رو سنگین از میون لب های  
خشک شده اش بیرون فرستاد.

مادر جون ما رو که دید با حول و ولا  
بی سیم تلفن روی پتو کنار خاتون گذاشت و دستش رو روی زانوش  
گذاشت و از کنار خاتون که با چشم های ریز شده نگاهمون می کرد  
بلند شد.

با قدم های بلندی خودش رو به ما رساند. نگاهش نگرانش روی  
صورت حاجی و من در گردش بود. تاب این نگاه قهوه ای درمونده  
رو که روی صورت پریشونم دو دو می زد نیاوردم و چشم گرفتم از

صورت پر چین و چروک مادری که داغ پسر دیده بود صبوری به خرج می داد و دم نمی زد. گله نمی کرد، ناشکری نمی کرد... چون هنوز یکی رو داشت که وقتی به قد و بالاش نگاه می کرد یاد امیرحسینش زنده می شد. انگار خوش بینانه نمی خواست از صورت هراسون من و رنگ پریده ی حاج بابا چیزی بفهمه و خبرهای شوم رو به ذهن خسته اش خطور بده که با دلی رمیده اما لحنی محکم سلام داد.

- سلام خوش اومدین. شما چرا جواب تلفن هاتون رو نمی دید. بیاید تو... نمی گید همه تون با هم جواب ندید دل من هزار راه می ره؟!!

پشت سر ما سرک کشید و ادامه داد.

- امیرحسام کجا مونده.

نفس حبس شده ی حاج بابا با یه آه سوزانی بیرون زد که نه تناه دل من رو به آتش کشید بلکه چشم های مادر جون هم شعله کشید. قدمی جلو گذاشت.

- خانوم باید حرف بزنیم.

مادر جون با ترسی که توی تک تک حرکاتش موج می زد قدمی عقب گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت. صدایش توی خونه پیچید.

- بذار امیرحسام بیاد باید یه گوش مالیش کنم تا من رو چشم به راه نذاره دیشب می گه اول صبح می یام...

و حاج بابا پشت سرش با شونه های فرو افتاده به آشپزخونه رفت و در بست.

پاهای رمیده ام لرزید و دستم رو بند دیوار پشت سرم کردم و با تکیه به دیوار روی زمین آوار شدم.

نگاه خیسم قفل چشم های لبریز خاتونی که بدون حرف نگاه می کرد، شد.

چهار دست و پا خودم رو سمت خاتون کشیدم سرم رو توی بغلش مخفی کردم.

- خا...تون.

اشک های داغم جلیقه ی سرمه ای رنگش رو خیس کرد و دست لرزون خاتون روی سرم نشست.

صدای جان سوز مادر جون سکوت خونه رو شکست و زجه هاش به گوش فلک رسید.

- امیرحسامم کج...است.

بغض یعنی دردهای که به گلو رسیده؟

دست های خاتون دورم حلقه شد و من رو بیشتر به سینه اش فشرد.

صدای گریه ی مادر جون که گاهی اسم امیرحسام رو هم بین ضجه هاش می آورد مو به تنم سیخ می کرد.

صدای لرزون خاتون رو از کنار گوشم که شنیدم خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و نگاهم رو به چشم های بارونیش دوختم.

\_\_ مادر برام حرف بزن چه بلایی سر نورچشمم اومده؟

دست هام رو مشت کردم و ناخن ها کوتاهم توی کف دستم فرو رفت.  
 سر به زیر انداختم و لب های لرزونم رو از هم باز کردم.  
 \_ خ... خاتون ... ت... و ... به خدا بگو نگ... احم ... کنه...

با صدای جیغ مادر جون حرفم رو نصفه و نیمه رها کردم و وحشت  
 زده سرم رو به طرف آشپزخونه چرخوندم. نگاهم رو به مادر جون که  
 چادرش رو پشت و رو پوشیده بود و با قدم های سستی به طرف  
 راهرو می رفت دوختم.  
 نگران روی زمین نیم خیز شدم به طرفش برم که صدای حاجی باعث  
 شد همون جا خشک بشم و منتظر بمونم ببینم چه اتفاقی می افته.  
 \_ جیران خانم صبر کن.

مادر جون با صدای حاج بابا ایستاد و به عقب برگشت. محکم با مشت  
 به سینه اش کوبید و فریاد زد.

\_ پسر من که آزارش به یه مورچه هم نمی رسه حاجی چطوری می  
 تونی باور کنی بهش تهمت زدن؟ اون ها گفتن و تو هم باور کردی؟

حاج بابا درمونده با چند قدم خودش رو به مادر جون رسوند و دست  
 هاش رو میون دست های بزرگ خودش گرفت.

\_ خانم بس کن مگه من گفتم باور کردم؟

مادر جون که چادرش از روی سرش سُر خورده بود دست هاش رو از  
 بین پنجه های حاجی بیرون کشید و یک قدم از او فاصله گرفت.

\_ باور نکردی که اومدی به من می گی پسر م ...  
 با حق هق نگاهش رو از چشم های سرخ پیرمرد گرفت و با ضربه ی  
 محکمی روی دهنش کوبید.

\_ که ... پسر م...

مادر جون که عقب عقب رفت با دیوار برخورد کرد و بعد از دقیقه ای  
 زانوهایش خم شد و روی زمین آوار شد  
 نگران از روی زمین بلند شدم به طرفش برم که حاجی زودتر از من  
 به راه افتاد.

\_ خدا من هنوز داغ امیر حسینم تازه اس، حسام رو پرپر نکن.  
 نگاهم رو از مادر جون گرفتم و به زمین دوختم. تحمل شنیدن صدای  
 التماس هاش رو نداشتم.

کاش خدا نظری به ما هم داشته باشه و داغ دیگه ای رو دل خانوادگی  
 ما نذاره.

حاج بابا پریشون دستش رو روی صورتش کشید و نگاه درمونده اش  
 رو به مادر جون دوخت کنارش روی یک زانو نشست.  
 \_ جیران خانم آروم باش تا حرف بزنیم.

مادر جون که انگار منتظر حرفی از طرف حاجی بود آتیش درونش  
 شعله ور شد و فریاد زد.



\_\_ حرف بزنییم؟ درباره ی چی؟ حاجی من پسر رو می خوام.

سرش رو به طرف ما چرخوند و با صدای لرزونی خاتون رو مخاطب قرار داد.

\_\_ خاتون تو رو به هر چی می پرستی قسمت می دم بگو توی این چند سالی که عروس این خونه شدم چیزی از پسرت خواستم؟ الان فقط یه خواهش دارم بره پسر رو برام بیاره.

با صدای خاتون نگاه گرفتم از چشم های سرخ حاج بابا که اشک توش حلقه زده بود.

- جیران مادر خدا شاهده حال منم خوب نیست ولی مادر بیا بشین یه آبی بخور تا کمی آروم بشی بعد یه فکری بکنیم برای حسام.

مادر جون انگار نمی شنید از روی زمین بلند شد و بی توجه به چادرش که روی فرش لاکی رنگ افتاده بود از جلوی حاجی رد شد و به طرف اتاق پا تند کرد.

با شنیدن صدای گرفته ی خاتون سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاهش کردم.

\_\_ ماهرخ برو مادر براش آب قندی درست کن داره از حال می ره

زیر لب چشمی گفتم و با قدم های سنگین که وزنم رو به سختی تحمل می کرد به آشپزخونه رفتم.

لیوانی رو پر از آب پر کردم و مقداری قند رو توی آب ریختم همراه با قاشق هم زدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم که نگاهم به مادر جون افتاد قرآنی رو میون دست هاش گرفته بود و با قدم های تندى به طرف آقاجون می رفت.  
 با پیچیدن صداش که تلاش می کرد و به هر چیزی چنگ می زد تا پسرش رو زنده نگه داره کاسه ی چشم هام پر از اشک شد و بعد از لبریز شدن صورتم رو خیس کرد.

\_ حاجی قسم بخور که پسر م رو برمی گردونی. بگو آرامش خونه ام رو برام می یاری. قسم بخور تا آروم بگیرم و چشم بدوزم به این در منتظر جگرگوشه ام.

صدای خش دار لا اله الا الله حاج بابا بلند شد و کلافه از روی زمین بلند شد.

حاج خانم که انگار کمر همت بسته بود تا از حاجی رضایت بگیره ادامه داد.

\_ حاجی یا قسم می خوری یا به روح امیرحسین که هنوز داغش تازه اس ..

حاج بابا که انگار تحمل شنیدن ادامه ی حرف همسرش رو نداشت دستش رو بالا برد و با صدای خسته ای جمله ی خانمش رو قطع کرد؛ فریاد زد.

\_ بسه خانم ادامه نده حسام رو برمی گردونم.

عاشورا یعنی خون گریه کردن حسین برای افرادش و امروز هم گویی  
کم از آن روز ندارد مادری برای فرزندش می جنگد تا نبیند داغ  
دیگری.

خدایا کجایی؟ به همین شب و روزت قسمت می دم. امیرحسام رو  
برای دل داغ دیده مادر جون ببخش.

چند قدم جلو رفتم و با رسیدن به اون ها کمی خم شدم و لیوان رو مقابل  
مادر جون روی زمین گذاشتم.

لبم رو میون دندون هام گرفتم و بدون نگاه به صورت گرفته ای  
مادر جون از جام بلند شدم.

خجالت می کشیدم نگاهم رو می دزدیدم تا چشم توی چشم نشم با  
مادری که غم چشم هاش نفس می گرفت.

کاش می شد معجزه بشه برمی گشتم به اون ساعت و توی ماشین و  
لال می شدم و حرف نمی زدم.

آخ خدا من وجود شنیدن ضجه های مادر جون رو ندارم.

راهم رو به طرف خاتون کج کردم که صدای حاج بابا بلند شد و من  
رو مخاطب قرار داد. آروم به طرفش برگشتم.

\_\_ ماهرخ جان بابا یه زنگ بزن به یاشار ببین کجاست، چه کار کرد؟

زیر لب چشم رو زمزمه کردم.

زیر نگاه سنگین اون ها که منتظر به من نگاه می کردند به طرف کیفم که داخل راهرو افتاده بود رفتم و موبایل رو از جیب کناریش بیرون آوردم.

صفحه رو روشن کردم و بعد از بالا و پایین کردن مخاطب ها انگشتم رو روی اسم دایی زدم .

موبایل رو کنار گوشم قرار دادم و منتظر گوش به صدای بوق ها سپردم که بعد از دو تا بوق صدای خسته اش رو شنیدم.

\_ ماهرخ خودم باهات تماس می گیرم.

شوک زده موبایل رو جلوی صورتم گرفتم و به یاشار که اجازه ی حرف زدن به من نداد و گوشی رو فوراً قطع کرده بود فکر کردم. با صدای حاجی به عقب چرخیدم و نگاهش کردم.

\_ چی شد زنگ زدی؟

لب هام رو روی هم فشردم و با صدای آرومی جوابش رو دادم.

\_ گفت خودش زنگ می زنه.

حاجی آهسته به دیوار تکیه داد. چشم هاش رو بست و دستی به صورتش کشید.

به طرف خاتون رفتم و آروم در کنارش جای گرفتم. نگاهی به ساعت انداختم نمی دونم چرا این زمان ها نمی گذشت و به این انتظار کشنده پایان نمی داد. کلافه نفسم رو بیرون دادم و انگشت هام رو در هم گره کردم.

به خاتون که تسبیح رو میون انگشت هاش می چرخوند و با جابه جایی هر مهره یک صلوات می فرستاد و پشت سرش با عجز یا حسین می گفت نگاهی انداختم.

آهی کشیدم؛ به مادر جون که با فاصله از حاجی نشسته بود و به لیوان آب قند نگاه می کرد و صدای هق هق ریزش رو در گلو خفه کرده بود چشم دوختم.

سکوت گاهی اوقات زجر آور می شه؛ اون هم سکوتی که پشتش یه ترسی باشه.

موبایل میون دستم لرزید و به سرعت چشم به صفحه اش دوختم که اگه یاشار بود زود جواب بدم ولی نگاهم به اسم مادرم خورد که روی صفحه خاموش و روشن می شد.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که نمی دونم به گوش اون ها رسید یا نه با اجازه ای گفتم. به آرومی از کنار خاتون بلند شدم و به طرف راهرو رفتم.

در رو باز کردم و پا به ایون گذاشتم در رو پشت سرم بستم. اتصال رو زدم موبایل رو کنار گوشم گذاشتم که صدای گریه ی مامانم رو شنیدم.

\_\_ ماهرخ مادر برات بمیره چی شده؟ آقات اومده هر چی شنیده درسته. به در بسته شده تکیه دادم و کلافه از صدای بلند مامان نگاهم توی حیاط چرخید.

\_\_ ماهرخ خدا شاهده آخرش من از دست تو دق می کنم. حرف بزن بگو ببینم چه خاکی تو سرمون شده.

نگاهم روی درخت ها که داشتن جونی دوباره می گرفتن چرخید.

نیشخندی زدم و فکر کردم کاش هیچ وقت پاییز از راه نمی رسید. پاییزی که زندگیم رو درگرگون کرد.

کاش هیچ وقت زندگی روی بدش رو به من نشدن نمی داد یا کاش هیچ وقت منی حضور نداشتم که روی بد زندگی رو ببینم.

چشم هام رو بستم و بی صدا آب دهنم رو فرو دادم.

\_\_ مامان یعنی از نظرت پا قدم من ...

صدای فریاد مامان رو به جون خریدم و اجازه دادم قطره ی اشکی که منتظر پایین اومدن بود از گوشه ی چشمم خارج بشه.

\_ خدای بالای سرم شاهده که اگه پشتت بودم با پشتت دستم طوری می زدم توی دهنه تا یادت بمونه قبل از هر حرفی خوب فکر کنی.

آروم به صدای نفس های بریده اش که نشون می داد چقدر عصبانی شده گوش می کردم که صدای بوق هایی باعث شد متوجه ی پست خطی بشم و از مادر خداحافظی کنم.

با دیدن شماره ی یاشار دکمه ی اتصال رو زدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

\_ الو یاشار چی شد؟ با دوست وکیلته صحبت کردی؟ امیر...  
امیر حسام رو تونستی ببینی؟

ساکت شدم و گوش به صدای یاشار که حرفم رو قطع کرده بود سپردم.

\_ دختر نفس بگیر بعد هم بیا این در رو باز کن پشت در هستم.

دمپایی هایی که کمی پاهام توش لق می زد رو پوشیدم. پله ها رو دوتا یکی کردم و با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبود به سمت در رفتم و بازش کردم.

یاشار دست هاش رو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و من رو از جلوی در که خیره نگاهش می کردم رو کنار زد.

وارد حیاط شد پشت سرش در رو بست.

با چونه ی لرزون به سینه ام چنگ زدم و با التماس به صورت خسته  
اش خیره شدم.

- چی شد؟ دوست و کیلت چی گفت؟

جلوم ایستاد و دست های مردونه اش رو دو طرف صورتم گذاشت.

با ابروهای در هم گره خورده عمیق به صورتم نگاه کرد.

- مرد بودن به ریش و صدای کلفت نیست ببین امروز اتفاقی برای  
شوهرت افتاده یا می مونی پاش تا آخرش یا...

لبخند تلخی زدم و دستم رو روی

سینه اش گذاشتم و قدمی عقب رفتم دست هاش رو از صورتم برداشت  
و با خشم گفتم.

- یا چی؟ ه...ا

نوک کفشش رو محکم به سنگ ریزها زد.

- یا اینکه ...

- یاشار چی شد؟

با صدای حاج بابا یاشار لب هاش رو روی هم فشرد و نگاهش رو از  
چشم هام

که از اشک برق می زد گرفت.

- برو آماده شو تا من با حاجی حرف می زنم.

از کنارم گذشت و به سمت حاج بابا و مادر جون که از پله ها پایین می اومدند رفت.

مسافر دیدی از اتوبوس جا مونده پشت سر اتوبوس تا یه جایی می دو اما وقتی

نفس کم میاره فقط با نفس های بریده بریده و چشم های پر حسرت به اتوبوسی که ازش دور دورتر می شه نگاه می کنه.

من هم مسافر این زندگی ام که نمی دونم جا موندم یا من رو جا گذاشت.

با یه بغض بیخ گلوم و چشم های که دو دو می زنه صورت خاتون رو بوسیدم و کیفم رو برداشتم با قدم های آروم سمت در رفتم تا شاید خاتون حرفی بزنه تا به این زندگی امیدوارم کنه.

صدام که زد به شدت سرم رو سمتش چرخوندم منتظر نگاهش کردم. اما تنها با صدای گرفته ی به خدا سپردمت گفت.

پشت بهش خوردم با آب دهنم بغض سمجی که توی گلوم بود رو فر دادم.

کفش هام رو پوشیدم با صدای ضجه ی مادر جون نرده رو محکم گرفتم تا نیفتم حاج بابا محکم مادر جون رو بغل کرد.

با سنگینی دستی روی شونه ام سرم رو چرخوندم.

- بریم.



نگاهم میون یاشار و حاج بابا که مادر جون رو بغل کرده بود چرخید.  
 یاشار دستش رو روی نرده کنار دستم گذاشت.  
 - بریم بذار تنها باشن به این تنهایی احتیاج دارن تو هم باید تصمیم  
 بگیری.

شونه به شونه ی یاشار پله ها رو با قدم های سستی پایین اومدم.  
 روی پله ی آخر صدای مادر جون تنم رو لرزوند و به بازوی یاشار  
 چنگ زدم که نیوفتم.  
 \_ خدایا من مادر رو بیشتر از این امتحان نکن تا پیشتر رو سیاه نشم.

با کمک دست های یاشار که دور شونه هام حلقه شده بود از حیاط  
 بیرون زدیم.

ریموت رو زد و بعد از باز کردن قفل در کمک کرد روی صندلی  
 کنار راننده جا بگیرم در رو بستم و سرم رو به پنجره ی ماشین تکیه  
 دادم.

نگاه خسته ام رو به گربه ای که روی دیوار نشسته بود دوختم.  
 با حرکت ماشین کم کم از جلوی چشم های تارم دور شد و عقب جا  
 موند.

خیره به آدم هایی بودم که از عابر پیاده ها گذر می کردند و برای رد  
 شدن گاهی به هم تنه ای می زدند.

با صدای یاشار چشم از آسمان که کمی تیره شده بود و رو به تاریکی می رفت گرفتم و سرم رو به طرف اون برگردوندم

\_ تو داشبورده رو نگاه کن یه بسته ی شکلات فکر کنم باشه بردار بخور رنگ به رو نداری.

بدون حرف با دست برزدن در داشبورده رو باز کردم و بسته ی شکلات رو از کنار بسته ی سیگار برداشتم و با خشم نیم نگاهی به جانبش انداختم و زیر لب زمزمه کردم.

\_ خیر سرش دکتر هم هست.

نگاه بیخیالی به جانبم انداخت و سرعت ماشین رو بالا تر از قبل برد.

صدای سکوت بینمون رو گاهی زرورق شکلات می شکست و گاهی صدای بوق ماشین های اطراف.

بعد از نیم ساعت ماشین رو مقابل ساختمون پارک کرد و با گفتن پیاده شو قفل فرمان رو از زیر پاش بیرون آورد.

از ماشین پیاده شدم و جلوی در ساختمون منتظر اومدن یاشار موندم که بعد از دقیقه ای خودش رو به من رسوند.

ترس داشتم به چشم هاش نگاه کنم و بپرسم به مادر جون و حاج بابا چی گفتی چه خبری دادی که ضجه های مادر جون به عرش خدا هم رسید.

اون قدر توی فکر غرق بودم که متوجه نشدم چطور از آسانسور گذر کردم و به خونه رسیدم.

یاشار کتش رو روی دسته ی مبل انداخت و همزمان با بالا بردن آستین هاش نیم نگاهی به من که همچنان سر پا به او نگاه می کردم انداخت. هر دو دستش رو محکم پشت گردنش کشید.

\_\_ اگه می تونی برو یه چایی دم کن و با یه زیر سیگاری برای من بردار بیار که باهات حرف دارم.

ترسی مثل خوره به جونم افتاده بود که هر چه بیشتر زمان گذر می کرد وجودم رو ذره ذره می خورد.

از کنار کیفم که از روی شونه ام افتاده بود کنار پاهام گذاشتم با قدمی های سنگین و به طرف آشپزخونه رفتم.

کلافه توی آشپزخونه دور خودم چرخیدم .

کتری رو زیر شیر گرفتم و بعد از پر کردنش روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم.

با پیدا نکردن زیر سیگاری کابینت رو باز کردم و پیاله ی برداشتم که از دستم روی کاشی افتاد و با صدای گوش خراشی شکست. با حرص رو پاهام نشستم و تکه های شیشه رو توی دستم جمع کردم با سوزش انگشتم که قطره های خون از انگشتم روی کاشی سفید رو رنگی کرد لب هام رو روی هم فشردم و اشک هام بی صدا صورتم رو خیس کرد.

خدا مگه زیاد خواه بودم، مگه تا حالا دل کسی رو شکونده بودم نفرین کی پشتم بود سرنوشت من چرا گره ی کور شده جز خودت پیش کی برم التماس کنم تا گره ی مشکلاتم رو باز کنه یا نفسم رو بگیره.

شیشه خرده های رو توی سطل آشغال ریختم و دستمال کاغذی دور انگشت بریدم پیچیدم.

با پشت دستم صورتم رو پاک کردم.

پیاله ای برداشتم و محکم توی دستم گرفتم و با قدم های آهسته از آشپزخانه بیرون زدم و به یاشار که رو مبل نشسته بود نزدیک شدم.

با حرص پیاله رو محکم روی میز مقابلش کوبیدم که چشم هاش رو باز کرد و نگاهی به من که روی مبل کنارش نشستم انداخت.

یاشار همونطور که سیگار روی لبش رو با فندک روشن می کرد. نگاهی به انگشتم کرد و روی مبل کمی جا به جا شد و کام عمیقی از سیگار گرفت و دودش رو مستقیم از بینی بیرون فرستاد.

جون به سر می کرد تا یه کلمه حرف بزنه. با حرص لب هام رو روی هم فشار دادم تا یه وقت حرفی بهش نزنم.

با شنیدن صداش کمی به طرفش مایل شدم و مستقیم نگاهم رو به اون که چشم هاش عمیق به خاکستر سیگارش بود دوختم.

سرفه ی کرد.

\_\_ امروز با احمد رفتیم دادسرا دوربین مداربسته های مغازه های کنار رو چک کرده بودند. خودش هم اعتراف کرده به جرمش احمد گفت راه سختی رو پیش رو داریم.

حرف های یاشار شبیه پتکی روی سرم اور شد من همه این ها رو می دونستم و اما هنوز ذره ای امید داشتم نگاه خیسم روی لب های یاشار چرخید تا مطمئن شوم این حرف ها از میان دهن او خارج شده است.

ادامه ی حرف های یاشار برام یادآور ناقوس مرگ بود.

\_\_ دادگاه همون اولین جلسه حکم قصاصش رو صادر می کنه و تنها راهی که داریم رضایت گرفتن از خانواده ی مقتول هست. پزشک قانونی قراره فردا جنازه ی شاهرخ رو تحویلشون بده؛ فردا هم جنازه اش رو دفن می کنند.

قفسه ای سینه ام سنگین بالا پایین شد و

به یقه ی مانتوم چنگ زدم و اشک نیش زده از گوشه ی چشمم سُر خورد. لب های لرزونم رو از هم باز کردم تا جواب یاشار رو بدم که صدای زنگ آیفون کلامم رو در نطفه خفه کرد.

توان بلند شدن نداشتم و نگاهم میخ شیشه ی میز شده بود انگار تمام وجودم سِر شده بود.

حتی متوجه ی رفتن یاشار به طرف آیفون و بالا اومدن خانواده ام نشدم

فقط حرف آخر یاشار رو تو مغزم مرور می کردم "حکمش قصاص هست"

طولی نکشید که صدای گریه مادرم در خونه پیچید و بعد از این که من رو پیدا کرد اشک هاش رو با دستمال کاغذی پاک کرد و با قدم های بلندی به طرفم اومد و غمگین به من که همچنان از بهت خارج نشده بودم نگاه کرد. دست هاش رو دور شونه هام حلقه کرد و سرم رو به سینه اش فشار داد و سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- مادر برات بمیرم، کاش می مردم این روزها رو نمی دیدم...

هق زدم قطره های اشک هام چادر مامانم رو خیس کرد.  
 با صدای آقاجون از بغل مامان بیرون اومدم.  
 - شیرین یه لیوان آب بیار...-

دستم رو جلوی دهنم مشت کردم شیرین جلوی چشم های ناباورم به  
 سمت آشپزخونه رفت.  
 آقاجون سمت پنجره رفت و بازش کرد.

شیرین لیوان آب رو به لبم چسبوند چشم های سرخش رو از نگاه خیره  
 ام دزدید.

مامانم لیوان رو از دست شیرین گرفت و همین. طور که کمرم رو می  
 مالید آب رو خوردم سرم رو عقب کشیدم و مامانم لیوان آب رو روی  
 میز گذاشت.

نگاهش توی خونه چرخید دستمال رو زیر چشم هاش کشید.

\_\_ بلند شو مادر دیروخته لباس هات رو جمع کن تا این مسئله تموم شه  
 خونه ی ما می ریم.

اخم ریزی روی پیشونیم نشست.

یاشار با سینی چای اومد و لیوان خودش رو برداشت و برای بقیه رو  
 روی میز قرار داد.

مامان که کنارم نشسته بود دستش رو روی پام گذاشت و دوباره حرفش  
 رو تکرار کرد.

\_\_ بلند شو مادر می خوای پیام کمکت که ...

آقاجون میون حرفش پرید.

\_\_ خانم صلاح نیست بیاد خونه ی ما ...

احساس کردم یه غده ای راه نفس کشیدنم رو بسته و قفسه ی سینه ام رو فشار می ده.

باز هم داشتند در مورد من به صلاح خودشون نظر می دادند بدون نگاه کردن به منی که خودم می تونستم تصمیم بگیرم نگاهم به یاشار افتاد روی مبل لم داده بود جرعه جرعه جایش رو می خورد.

مامان صداش رو بالا برد تا حرفش رو به کرسی بنشونه.

\_\_ آقای ضیاء بهتره بیاد خونه ی خودمون تا این که جایی بره بهش زخم زبون بزنند و اذیتش کنند این هم مثل مترسک فقط نگاهشون کنه.

لب هام روی هم فشار دادم و با کمک دسته ی مبل از جام بلند شدم. نگاهم با نگاه شیرین که دیگه نفرت رو داخلش نمی دیدم گره خورد. با صدای مامان گره ی نگاهم رو گرفتم و چشم به او منتظر به من خیره بود دوختم.

\_\_ فعلا چند دست لباس بردار بقیه ی وسایلت رو بعدا می یایم برمی داری.

با نگاه به گل های ریز فرش به طرف اتاق رفتم. دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم وارد اتاق شدم در رو پشت سرم به ترک می بستم.

به طرف کمد لباس هام رفتم که نگاهم با آئینه برخورد کرد و برای لحظه ای چشمم به خودم که قیافه ی نزاری پیدا کرده بودم افتاد. شده بودم مترسک دست بقیه و هر کسی به مدلی که دوست داشت من رو کوک می کرد.

چه نقشی تو این زندگی داشتم؟ مترسک هم از سرم زیاد بود نبود؟ حداقل اون یک فایده داره من چی؟

نگاه از آئینه گرفتم و کلافه در کشوی دراور رو باز کردم چند تا از روسری هام رو روی تخت انداختم که نگاهم به شناسنامه ام افتاد و برداشتم و دومین صفحه اش رو باز کردم. نگاهی به اسم امیرحسام انداختم گوشه ی پلکم پرید و عصبی دستم رو مشت کردم.

معلوم نیست دیشب چه وضعیتی داشته و چطور سر کرده اون وقت مادرم انتظار داشت من بیرون گود منتظر بمونم ببینم چی به سرش میاد.

یکی از حرف های امیر حسام یادم رو با خودم مرور کردم.

چ\_ ببین نباید زیر بار حرف زور رفت؛ زندگی مثل یک بازی هست؛ اگه حمله کنی می تونی حریفت رو از پا در بیاری اما اگه تنها گارد بگیری و دفاع کنی به مرور زمان تحلیل می ری... ضربه های حریفت نابودت می کنه و شاید اولش متوجه ی ضربه هاش نشی چون بدنت هنوز گرمه؛ اما وقتی زمان بگذره می فهمی چقدر این ضربه ها توی درجا زدن و کم آوردن تاثیر داشته.

شناسنامه رو انداختم روی میز و دستم رو مشت کردم تا الان تصمیم های بقیه بود که زندگی من رو به این جا کشوند ولی تموم شد دیگه به کسی اجازه ی دخالت نمی دم.



می خوام برای اولین بار توی زندگیم تصمیمی بگیرم و روی تصمیم خودم بمونم و راه زندگیم رو خودم انتخاب کنم.  
به سمت کمد رفتم و چمدون کوچیکی بیرون آوردم و روی تخت بازش کردم.

لباس هام رو از داخل کشوی دراور بیرون آوردم و داخلش چیدم.  
روی تخت کنار چمدون نشستم. نگاهم به پیراهن های امیرحسام که آویز داخل کمد بود افتاد. با صدای باز شدن در ابرو هام رو تو هم کشیدم و دندون هام رو به هم فشردم.

صدای گرفته ی شیرین که به گوشم رسید با شدت از روی تخت بلند شدم و به عقب چرخیدم.

چشم های من ناباور روی صورتش چرخید و نگاه شیرین توی اتاق چرخید و روی صورتم ثابت شد.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و به دیوار کنار در تکیه داد و اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش لغزید.

\_\_ من بخشیدم نه به خاطر تو و امیرحسام. فقط به خاطر این که خودم رو آرام کنم تا دوباره رویا بسازم. توی این اتفاقی که برای امیرحسام افتاده همه ی ما مقصر هستیم، من، احد و حتی تو هر کدام به نوبه ی خودمون زخم زدیم. من تاوان اشتباهم رو دادم با بی مهری های دام العمر احد زندگی نو پای من شروع نشده داره به پایان می رسه.  
امیرحسام هم تاوان داد با این اتفاقی که افتاده سایه ی مرگ روی سرش هست. اما ماهرخ تو باید بجنگی و نادونی تک، تک ما رو جبران کنی. زندگیت رو نذار آسون ببازی

تکیه اش رو از دیوار گرفت و سمت در رفت دستش رو روی  
دستگیره گذاشت با صدای محزونی ادامه داد.  
- من برای دل شکسته ی تو دعا می کنم و توهم برای زندگی نوپای  
خواهر کوچیکت دعا کن

لبخند محوی روی لبم نشست خواهرم بدون هیچ کینه و نفرتی نگاهم  
کرده بود.  
با هیچ نیش و کنایه ی بعد از مدت ها باهام صحبت کرده بود.

اما این بار توی نگاهش دلتنگی و نگرانی بود که آزارم می داد.  
در رو که باز کرد قدمی جلو گذاشتم.  
- احد حرفی بهت زده؟

با مکث سرش رو به سمتم چرخوند و اشک حلقه زده توی چشم های  
سیاه دلم رو ریش کرد. تره موهایش رو از جلوی صورتش پشت  
گوشش زد.

- من احد رو از دیروز دیگه ندیدم با اقا جون و مامان خداحافظی کرد  
و رفت هر چی به موبایلش زنگ می زدم خاموشه نگرانم می ترسم  
سر خودش بلایی آورده باشه.

این نگرانی و که توی چشم هاش موج می زد برای احد بود این دلتنگی  
توی نگاهش برای احد بود چرا دلم آرام شد چرا از این دلتنگی و  
پیشونی شیرین برای احد خوشحال شدم.

شیرین که بیرون رفت در پشت سرش بست لب هام رو روی هم  
فشردم توی دلم اسم خدا رو فریاد کشیدم.

به آرامی سمت چمدون رفتم.

دسته ی چمدون رو توی دستم گرفتم به سمت در قدم برداشتم.  
تصمیم داشتم پا توی راهی بذارم که هیچی ازش نمی دونم اما ترس  
داشتم از اتفاق های که دوباره تکرار بشه می ترسیدم از این که  
امیرحسام رو هم...

با فکرش هم قطره های عرق سرد روی پیشونیم نشست.

نه، نباید به این افکاری که مثل موریانه به جون ریسمان های پوسیده  
ی زندگیم افتاده بود اجازه ی جولان می دادم. نباید قبل از قاضی  
حکم بدم به بر باد رفتن خاکسترهای به جا مانده از این زندگی. نه  
حالایی که رنگ نگاه شیرین عوض شده و خواهرانه برای زندگی  
ویرون خواهر بزرگترش دل می سوزونه. باید تمام تلاشم رو می کردم  
برای نجات این زندگی که از اساس محکم نبود.  
قدم های سست شده ام رو محکم تر روی موکت گذاشتم.

"ای زندگی من آلا شدم و ابر شدم و باریدم تو ولی با خبر از حال بدم  
خندیدی"

در رو باز کردم و نفسم رو سنگین بیرون دادم با قدم های که تلاش می کردم محکم باشه به سمتشون رفتم و چمدون رو هم پشت سرم کشیدم.

مادرم با دیدنم بلند شد و چادرش رو که روی شونه هاش افتاده بود رو روی سرش کشید و سمت آشپزخونه چرخید.  
- شیرین تموم نکردی دو تا استکان بود.

شیرین از آشپزخونه بیرون اومد و همین طور که دست هاش رو با حوله ی سفید خشک می کرد.  
- اومدم تموم شد.

با سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم و چشم هام گره خورد به نگاه خسته ی اقاجونم نگاهم سر خورد روی صورت خسته اش من چقدر از خانواده ام فاصله گرفته بودم. سرم رو با شرم پایین اوردم.

با صدای بلند مامانم سرم رو بالا آوردم.  
- یاشار چرا لم دادی خوب پاشو

قدمی عقب رفتم آب دهنم رو فرو دادم اولین بار بود که می خواستم حرف بزنم وجودم می لرزید دست هام یخ زده بود.  
یاشار بیخیال بلند شد و کتش رو از روی دسته ی صندلی برداشت همگی به سمت در رفتن از جام تکنون نخوردم.

آقاجون که دید قدم از قدم برنداشتیم فاصله ی مینمون رو با قدم های. بلندی پر کرد. دستش رو روی دستم که دسته ی چمدون رو گرفته بودم گذاشت.

- بده من دخترم می یارم.

دسته ی چمدون رو از زیر دست آقاجون عقب کشیدم.

- من با شما نمی یام می رم خونه ی حاج بابا

آقاجون عینکش رو روی بینی اش جابجا کرد. اخم های مامان توی هم رفت و با قدم بلندی به سمتم اومد و چمدون رو از دستم کشید.

- تو هیچ جا نمی ری

یا همین امروز به قولی باید اتمام حجت می کردم یا مثل همیشه خفه خون می گرفتم تا تکلیفم رو برام تعیین کنند.

بدون این که نگاهم رو از صورت مامانم بگیرم با صدای که حتی برای خودم هم ناآشنا بود.

- مامان یادته چند ماه پیش شناسنامه ام رو به سینه ام زدی و گفתי هر روز نگاهش کنم تا یادم نره شوهرم کیه؟

سرم رو به سمت آقاجون چرخوندم.

- آقاجون روزی که باید اون خونه نگهم می داشتی گفתי استخاره کردی خوب اومده

نگاهم روی صورت ناباورشون چرخید ادامه دادم.

- امروز مردی که بهش تعهد دارم و اسمش به عنوان شوهر توی شناسنامه ام ثبت شده زیر تیغه...

طول حرف زدن بدنم نلرزید و بغض نکردم صورتم از اشک هام  
 خیس نشد... نفس عمیقی کشیدم و با همون صلابتی که اولین باره توی  
 وجودم قد علم کرده بود. درد قلبم رو به جون خریدم و ادامه دادم.  
 - من نمی تونم امروز که شوهرم گرفتار شده رو تنها بذارم بیرون گود  
 بشینم و فقط تماشاچی باشم.

با حس سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم چشم هام گره خورد توی  
 نگاه شیرین که با رضایت نگاهم می کرد.  
 لبخند محوی روی لبم نشست دلم گرم شد.

یاشار با بی حوصلگی بحثمون رو خاتمه داد.  
 - من اول شما رو می دارم خونه، بعد هم ماهرخ رو می رسونم خونه  
 ی حاجی

آقاجون بدون حرف با دنیا، دنیا شرمندگی نگاهش رو از صورتم  
 گرفت.  
 از نگاه شرمنده اش دلم گرفت و انگار تکه ای از وجودم با شرمندگی  
 نگاه آقاجون خاکستر شد.

مامان با غیض ابرو در هم کشید و نگاه دلنگرونش رو با ثانیه ای مکث از روی من برداشت و پشت سر آقاجون به راه افتاد.

سرم از ناراحتی به زیر افتاد

چونه ام به سینه ام چسبید. ترحم توی نگاهشون شبیه نیش زبنور بود کاش به جای ترحم و دلنگرونی فقط کمی باورم داشتند.

دوست داشتم سر خودم فریاد بکشم به خاطر بغضی که توی گلوم گلوله شده بود

حس دختر بچه ی رو داشتم که توی اولین روز مدرسه اش تنها بدون حامی با ترس پا توی دنیایی گذاشته که ازش هیچ چیزی نمی دونه.

با صدای خش دار یاشار سرم رو بالا آوردم و نگاه خسته ام رو به اون دوختم. دسته ی چمدون رو توی دستش گرفت و مستقیم به چشم هام نگاه کرد.

- اگر فقط برای انجام وظیفه این راه رو بری وسط راه خسته می شی کم میاری

اما اگه قدم هات رو با جون و دل برداری با همه سختی های راه و پیچ و خمی هاش پایان خوشی در انتظارت هست

گنگ نگاهش کردم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و به در باز اشاره ای کرد.

\_\_ الان نرو تو فکر بریم که فردا روز سختی رو در پیش داریم.

سرم رو تگون دادم و و نگاهم توی خونه چرخید جای که برام حکم  
انفرادی رو داشت حکم قفس داشت اما هیچ وقت به چشم یک خونه  
برام نبود. همیشه برای من سرد و نمور بود.

پشت سر یاشار با قدم های سنگین به سمت در رفتم چراغ ها رو  
خاموش کردم و از جاکفشی بوت هام رو برداشتم و پوشیدم دستم رو  
روی دستگیره در گذاشتم و لبم رو میون دندون هام فشردم این خونه  
بدون امیرحسام ترسناک بود این خونه با تموم بدی هاش برای من  
خاطره ی بدی نداشت به جز نگاه های سنگین امیرحسام که گاهی نفس  
کشیدن رو برام سخت می کرد.

دستگیره ی در رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم و در محکم پشت  
سرم بسته شد.

بعضی وقت ها توی هیروت بودن نعمته انگار زمان هم زود می گذره  
برای منی که امروز انگار یک قرن گذشته بود

اصلا نفهمیدم چطور شد سوار آسانسور شدم وکی از ساختمون خارج  
شدم فقط زمانی به خودم اومدم که توی ماشین یاشار کنار شیرین  
نشسته بودم و در سکوت به صدای آهنگی که از ضبط پخش می شد  
گوش می دادم

با صدای آقاجون که از یاشار برای رسوندنشون تشکر می کرد توی  
جام جابه جا شدم.

جلوی در خونه ی بودیم.

با حس گرمی دستی روی دستم نگاهم توی تیله های شب سیاه شیرین  
گره خورد بدون حرف با یک دنیا دلتنگی به هم خیره شدیم.



با صدای مامان شیرین با سنگینی نگاهش رو از چشم هام گرفت و دستم رو محکم فشرد و از ماشین پیاده شد.

پشت سرش پیاده شدم اقا جون دستش رو دور شونه هام انداخت و سرم رو به سینه اش تکیه دادم صداش کنار گوشم بلند شد.  
- مواظب خودت و زندگیت باش.

لبخند پدرانه ی به روم زد پشت سر مامان و شیرین وارد خونه شد در رو بست.

ماشین رو دور زدم و کنار یاشار نشستم.  
یاشار بدون حرفی پاش رو روی گاز گذاشت و ماشین با صدا از جا کنده شد.

تمام طول راه هر دو سکوت کرده بودیم سکوت اتاقک ماشین رو صدای نفس هامون می شکست.

کنار در خونه ی حاج بابا یاشار ماشین رو پارک کرد.  
نگاهم رو از خرس کوچکی که از آینه ی وسط آویزون بود گرفتم.  
به طرف بیرون برگشتم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم که در رو باز کنم و پیاده بشم که اسمم رو از زبون یاشار شنیدم.

\_\_ ماهرخ

سرم رو سمتش چرخوندم به در تکیه داده بود و دستش روی فرمون بود.

- امروز جلوی آقاچونت و مادرت ایستادس حرفت رو درست یا غلط زدی

قرار برای زندگی خودت و شوهرت کاری کنی دو روز بعد برگشتی و به امروز نگاه کردی پیش خودت شرمنده نباشی

لبخندی زد و ادامه داد.

- یه بار بدجوری سرما خورده بودم و داشتم اشهدام رو می خوندم. حتی نمی تونستم درست نفس بکشم. ریه هام عفونت کرده بودند. توی بیمارستان پرونده های زیادی داشتم که باید بهشون رسیدگی می کردم؛ برای همین با همون حال خراب به بیمارستان رفتم بعد تموم شدن کارهام گفتم یه سر به محمد بزنم.

همین طور بدون در زدن وارد اتاق شدم یه خانم میانسال با پسری که تازه پشت لبش سبز شده بود، جلوی میز نشسته بودند و بدون توجه به من محمد داشت نسخه می نوشت و خانم هم داشت از شازده اش گله می کرد که مراعات نمی کنه و راه به راه قلیون می کشه پسرش هم قلبش مشکل داشت با خودش لج بود یا خونواده اش بماند.

وقتی فهمیدم یه نخ سیگار روشن کردم کام های عمیق ازش گرفتم رو به اون خانم که با حرص نگاهم می کرد؛ کردم و گفتم من مریضم حالم خوش نیست این سیگار برام سمه خودم می دونم اما من اگر خودم رو دوست داشته باشم این کوفتی رو نمی کشم پس نفهم.

رو به پسر کردم گفتم؛ اگر خودت رو دوست داری نکش، نه که منت سر پدر مادرت بذاری این قلیون یعنی گور خودت رو با دست های خودت کندی، حالا اگر می خوای خودت رو به نفهمی بزن.

دستش رو از روی فرمون برداشت.

- ماهرخ پیاده شدی هر چی شد هر کاری کردی فقط برای خودت کردی پس هیچ وقت خودت رو به نفهمی نزدی و منتش رو سر کسی نداری.

از ماشین پیاده شد.

نمی دونستم این کارم به خاطر خودم بود یا خانواده ی امیرحسام شاید هم به خاطر خود....

نفسم رو سنگین از میون لب هام بیرون دادم. با هزار تا فکر که مغزم رو به کار گرفته بود از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو بستم. به سمت در رفتم و کنارش ایستادم با نگاهم یاشار رو دنبال کردم چمدون رو از صندوق عقب ماشین برداشتم و رو قفل کرد با قدم های بلند فاصله ی بینمون رو پر کرد و کنارم ایستاد.

انگشتش رو روی دکمه ی آیفون گذاشت و فشرد.

صدای خش دار حاجی که می گفت کیه حالم رو بد کرد.

پلک هام رو روی هم فشردم و نگاهم رو به یاشار دوختم.

\_ سلام حاجی شرمنده بد موقع مزاحم شدیم ماهرخ رو آوردم لطفا در رو باز کنید.

حاج بابا با مکث که انگار تعجب کرده باشه من چرا برگشتم جواب داد.

\_\_ بیاین داخل.

در با صدای تقی باز شد.

دستم رو روی در گذاشتم به عقب هول دادم. شونه به شونه ی یاشار وارد حیاط شدیم یاشار در رو پشت سرمون بست.

حاج بابا که انگار تازه به ایون اومده بود با دیدن ما از پله ها پایین اومد.

با قدم های بلند به سمتون اومد تپله های سیاهش توی سیاهی شب دو دو می زد قفسه ی سینه اش به سنگینی بالا پایین می شد دستش رو بالا آورد و دست یاشار که به سمتش دراز کرده بود رو فشرد.  
- یاشار خبری از امیر حسام شده؟

تا حالا خواب دیدی زیر پاهات یهویی خالی شه؟ دیدی چجوری دلت خالی می شه؟ از دیدن ترس و وحشت حاج بابا بند دلم همون جوری پاره شد.

دستم رو مشت کردم و ناخن های کوتاهم توی دستم فرو رفت قدمی به جلو گذاشتم.

- حاج بابا اگر اجازه بدین تا اومدن امیر حسام اینجا بمونم.

حاج بابا نگاهش توی چشم هام چرخید و من بدون اینکه نگاهم رو  
 بدزدم برای اولین بار با اطمینان به چشم های پر نفوذش زل زدم.  
 تسبیح شاه مقصودش رو توی مشتش گرفت.  
 - قدمت روی چشم باباجان اینجا خونه ی خودت هست.

یاشار چمدون رو کنار پام روی زمین گذاشت و چند قدم به عقب رفت.  
 - حاجی فردا صبح جلوی قبرستون منتظرتون هستم.

یاشار خداحافظی کوتاهی کرد و از در بیرون زد.  
 خم شدم چمدون رو بردارم که حاج بابا زودتر از من عمل کرد و  
 چمدونم رو از کنار پام برداشت همین طور که کنارش به سمت  
 ساختمون هم قدم شدم. پله ها رو یکی یکی بالا رفتیم.

در رو باز کرد همین که وارد خونه شدم  
 نفسم از سنگینی هوا گرفت.  
 چشم هام که به تاریکی عادت کرد. نگاهم توی حال چرخید و با ندیدن  
 خاتون و مادر جون سرم رو به سمتش چرخوندم  
 - حاج بابا خاتون و مادر جون نیستن؟

دستش رو روی صورت خسته اش کشید.  
 - یک ساعتی می شه حاج خانوم رو از درمونگاه آوردم حالش خوب  
 نیست با مسکن های که بهش زدن خوابه و خاتون هم تازه قرص زیر  
 زبانش رو دادم توی اتاقشه کمی استراحت کنه.

دستم رو روی نرده چوبی گذاشتم و نگاهم رو از در اتاق بسته خاتون گرفتم.

پشت سر حاج بابا از پله ها بالا رفتم.

جلوی در اتاق امیرحسام حاج بابا چمدون رو کنارم روی فرش گذاشت و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- این خونه، خونه ی خودته و اگر کم و کسری داشتی بگو بابا جان

لبخندی به نگاه پر مهر پدراشه زد.

وارد اتاق شدم چمدون رو کنار دیوار گذاشتم در رو پشت سرم بستم و نگاهم توی اتاق چرخید تکیه به در دادم از آدم ها می ترسم.

آدم هایی که دست روی تنهاییم می ذارن بدون مجوز ورود وارد حریم می شن. و بعد تنهاترم می کنند

امیرحسامی که روی سرم سایه انداخت بی تفاوتی کردم و اما سایه اش سنگین تر شد منی که بودن امیرحسام رو ندید گرفتم

و اما با نبودش توی این مدت فهمیدم چقدر سخته جای نبودش شبیه یه  
حفره ی خالی توی قلبم.

کاش کمی بد بود کاش کمی نامردی در حق می کرد.  
من دلبسته اش نبودم سرم رو به در کوبیدم من فقط وابسته اش شده  
بودم.

فقط همین شبیه همسایه ی دیوار به دیوار...

به سمت تخت رفتم روش نشستم.  
موبایلم توی جیب مانتوم لرزید با دیدن اسم شیرین صندوق پیام هام رو  
باز کردم.  
"تلگرامت رو چک کن"

اینترتم رو روشن کردم چند تا عکس فرستاده بود روشون زدم تا دانلود  
بشن موبایل رو کنارم گذاشتم و

شالم رو از روی سرم کشیدم و پایین تخت انداختم مانتوم رو دراوردم  
و روی شالم پرت کردم و به تاج تخت تکیه دادم.

موبایل رو برداشتم با دیدن عکس

کنار امیرحسام که دستش رو دور شونه ام حلقه کرده بود و به نیم رخم  
خیره شده بود. گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشردم و چشم هام رو  
بستم.

دلم براش تنگ شده بود فقط همین من به بودنش عادت کرده بودم توی  
همین یک روز با نبودش دلتنگش شده بودم چشم هام رو باز کردم و  
نگاهم روی عکس چرخید.

نگاهم از چشم های سیاهش که پر محبت خیره ام شده سر خورد

روی بازوی عضلانی ای که دورم پیچیده بود نشست. انگار عضله های بازویش می خواستند از پیراهن سفید بیرون بزنند. دلم برای حالت حمایتگرانه ای که من رو به سینه ی ستبرش چسبونده بود ضعف رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم از بین بره لعنت بهش کاش در اتاق باز می شد و در حالی که مثل همیشه کتش رو روی شونه اش انداخته بود با اون موهای پریشون و ابروهای همیشه در هم گره خورده که شبیه پسر بچه های تخشش می کرد وارد اتاق می شد.

موبایل میون دستم لرزید.

نگاهم روی نوشته ی شیرین بالا پایین شد.

- فراموش کن گذشته رو تو ی صندوق بریز و بذار روش گرد و غبار بشینه به فردا فکر کن به فرداهای که کنار امیرحسام قرار بسازین.

چی می شد اگه می تونستم خاطره های گذشته رو تو ی یه صندوق چوبی بذارم و زیر خروارها خاک دفن کنم.

خواهرم دیگه با نفرت و کینه نگاهم نمی کرد اما کاش راهی بود تا حرمت شکسته شده ی بین من و خواهرم با مرور زمان ترمیم می شد. کاش راهی بود تا دوباره دل هامون مثل وقتی که بچه بودیم و همیشه هوای هم رو داشتیم یکی می شد.



ولی دل هامون شباهت عجیبی به استکان چینی داره که هر چقدر هم بشکنه و چسبش بزنیم ردهاش باقی می مونه و با طول زمان هم کمرنگ نمی شه.

خواهرم خبر از درون و بیرون شده ی من داشت یا فقط بیرون من رو می دید که سعی می کردم محکم نشونش بدم؟

خبر داشت که چقدر از فردا و آینده می ترسیدم؟ ترسی شبیه به وقتی که سوار ماشین ترمز بریده ای هستی و داری به سمت دره می رونی وجودم رو احاطه کرده بود.

لرزش موبایل میون دستم من رو از افکاری که ملکه ی ذهنم شده بودند بیرون کشید.

به شدت سرم رو تگون دادم تا این افکار بی سر و ته رو از ذهنم دور کنم.

نگاهی به صفحه ی تلفن کردم و با دیدن شماره انگشتم رو میون دندون هام فشردم اتصال رو زدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

- سلام خانم بی وفا تا من زنگ نزتم توی یه وقت زنگ نزدنی حال و احوالم رو بپرسی ببینی دارم توی شهر غریب چیکار می کنم وایی از استرس فقط دارم می خورم هر چی به دستم بیاد از نون خشک بگیر تا شکلات و چییس تا جواب آزمایش حاضر بشه من پنج کیلو اضافه وزن می گیرم اون همه گشنگی کشیدم تا نیم کیلو کم کنم ه...ا...!

یک نفس پشت سرهم حرف می زد و توی صداش اضطراب بود...

انگشت هام رو زیر چشم های خیسم کشید و میون صحبتش پریدم.

- یه نفسی تازه کن بعد بریم راند بعدی.

خندید حتی خنده هاش هم بوی ترس می داد و من این دوست تازه رو می شناختم که موقع اضطراب فقط حرف زدن و خوردن آرومش می کرد.

صدای پر از تشویشش توی گوشم پیچید.

- ماهرخ قراره تا دو روز دیگه جواب آزمایش هام رو بدن امین گفت دو روز رو هم توی تهران می مونیم تا دکتر ازمایش ها رو ببینه. خودش رو زده به بیخیالی اما می بینم که چطور پریشونه.

موهام رو از روی صورتم پشت گوشم زدم.

- توی این دو روز به هیچ چیز فکر نکن فهمیدی به خودت به امین که دوستش داری فکر کن به شوهرت که تو رو دیونه وار دوست داره فکر کن این دو روز رو خوش بگذرون نه برای خودت نه برای امین زهر نکن فکر کن به مسافرت رفتن.

خندید و صدای خنده اش توی گوشم پیچید؛ لب هام رو روی هم فشردم خنده اش حکایت همون گریه بود.

صدای امین رو از دور شنیدم.

- باز که چشم های خوشگلت سرخه لیلا خانومم خودت کاری می کنی که بگم گور باباش ه...!؛ فقط به خاطر تو هست که اینجاییم وگرنه من از زندگیم راضیم.

لبخند روی لبم نشست و به قول خاتون امین جنم زن نگه داشتن رو داشت. فقط تعادل میون مادرش و زنش رو نمی دونست اما تازگی ها با سیاست شده بود داشت خودی نشون می داد.

لیلا با حرصی که توی صداش داشت جواب امین رو داد.

- امین ماهرخ بهت سلام می رسونه.

با شنیدن صدای امین که از احوال امیرحسام می پرسید لرز کردم.  
- سلامت باشه بپرس ببین حال این رفیق ما رو که از دیروز ازش بی خبرم موبایلش هم که خاموش کرده و جواب نمی ده چطوره.

صدای لیلا بلند شد.

- راستی حال اقا امیرحسام چطوره؟ اگر پیشته موبایل رو بده بهش تا ازش تشکر کنم در حقم برادری کرد بهش بگو خیلی زود پولی رو که بهمون داد رو برمی گردونیم اما محبتش رو نمی تونیم جبران کنیم.

توی خودم جمع شدم چطور می گفتم رفیق و برداری که می گین الان توی چهار دیواری حبس شده اسم قاتل رو پشت اسمش یدک می کشه چطور می تونستم بگم حرف های توی گلوم رو با اب دهنم فرو دادم. زبونم رو روی لبم کشیدم.

- خوبه حالش خاتون رو برده روستا تا به خواهرش سر بزنه موبایلش آنتن نمی ده.

حرفی که لیلا زد آتش درونم رو روشن کرد. گر گرفتم و گوشه ی لبم رو گزیدم.

\_\_ ماهرخ می دونم ازدواجت با امیرحسام بر خلاف میلِت بود ولی بدون خیلی آقاست و قدرش رو بدون خیلی هم به هم می یاین.  
انشاءالله به زودی من رو عمه کنین.

صحبت هامون که تموم شد موبایل رو قطع کردم و دست دراز کردم و روی عسلی گذاشتمش. روی تخت به پهلوی راست دراز کشیدم با فکر به بچه ای که ممکن هست یه زمان توی زندگی من و امیر حسام به وجود بیاد نفسم توی سینه ام حبس شد. بعد از کمی جا به جایی روی تخت دستم رو زیر سرم گذاشتم و خیره به سقف تاریک اتاق شدم. با گذشت ثانیه ای پلک هام روی هم افتاد و خوابیدم.

جهنم یا برزخ بود هوا گرگ میش بود و باد سردی می وزید تنم از سردی هوا مور مور شد. صدای زوزه گرگ ها از نزدیکی به گوشم رسید؛ ترسیده نگاهم چرخید تا چشم کار می کرد بیابون بود. با نزدیک شدن صدای زوزه گرگ ها با قدم های بلند که شباهت به دویدن داشت فرار کردم بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم صدای زوزه ی گرگ ها قطع شد با ترس سرم رو همین طور که می دویدم به پشت سرم چرخوندم که پام پیچ خورد و میون نفس نفس زدن هام ناله ی کردم و روی زانو هام افتادم. دهنم خشک، خشک شده بود و زبونم توی دهنم سنگینی می کرد.

وزش باد حریر دامن لباسم رو تگون داد. با چشم های گرد شده نگاهم روی لباس عروس سفید رنگ توی تنم چرخید که صدای ضجه های زنی به گوشم رسید.

درد مچ پام رو از یاد بردم بلند شدم و لنگان، لنگان به سمت صدایی که هر لحظه بهش نزدیک می شدم رفتم.

به زن نزدیک شدم و چشم از چادر خاکی که روی صورتش کشیده بود گرفتم. صدای ضجه هاش دل سنگ رو هم خون می کرد چه برسه به منی که تو اوج بدبختی قرار داشتم.

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و  
به نرمی فشردم.

صدای گریه اش دلم رو لرزوند و سرش رو به سمت آسمون بلند کرد  
فریاد جان سوزی کشید.

- خد...! امیرحسام

ناباور نگاهم رو از صورت مادر جون از رد ناخن هاش خون می  
اومد گرفتم و به تپه ی خاک دوختم قدمی عقب رفتم از پشت به زمین  
افتادم ترسیده زیر لب تکرار کردم.

- نه، نه

نگاهم به لباسم افتاد که توی تنم تکه تکه شده بود پیراهن عروس سفید  
رنگم سیاه رنگ شده بود از ته وجودم فریاد کشیدم.

- ن...ه

گلووم زخم شد.

نفس نفس زنان با صدای فریادم از خواب پریدم اتاق با نور کمی که  
از پنجره توی اتاق افتاده بود اتاق رو روشن کرده بود.

دستم رو روی سینه ام مشت کردم تمام وجودم می لرزید.

انگار زمان و مکان رو فراموش کرده بودم چشم هام دو دو می زد  
دست کرختم رو بلند کردم و به موهای عرق کرده ام چنگ زدم.

صدای اذان رو از گلدسته ها مسجد می اومد پاهای لرزونم رو روی  
فرش گذاشتم روسری و مانتو چروک شده ام رو برداشتم و همین لا  
پاهای که روی فرش می کشیدم به سمت در اتاق می رفتم پوشیدم.

نگران نگاه منتظرم رو به خاتون که مثل همیشه نبود و حتی با حرف هاش آروم نمی کرد دوختم.

با آرامش جانماز سفیدش که بوی عطر یاس می داد رو جمع کرد.

و بعد از دقیقه ی دستش رو جلو آورد و روی دست من گذاشت.

مرد دوست داره زن زندگیش بهش تکیه کنه وقتی زنش می ترسه آغوشش پناهگاه زنش باشه مردها دوست دارن ستون خونه بشن.

چون زن ها ترسو هستن زن ها غر می زنند و اشک می ریزند اما نمی دونند همین زن ها هستن که هویت مرد رو پررنگ تر می کنند چون زن دوست داره با این کارها دیده بشه

اما هیچ وقت خدا نکنه مرد خونه زمین بخوره اون موقع هست که زن باید پشت مردش باشه.

نگاهم رو از روی چروک های صورتش گرفتم و به لب هاش خیره شدم.

صدای محکمش شبیه تلنگر بودو من رو به خودم آورد.

شاید خاتون صورتش بر اثر گذر زمان چروک افتاده باشه ولی اون محکم بودن و اقتدار قدیم رو داره.

ساختن سال ها زمان می خواد اما خراب کردن کار چند لحظه هست شبیه این که لگد به یک قلعه شنی بزنی یا یک نخ از لباس رو بکشی. ویران کردن که کار سختی نیست همه می تونند حتی خودم من هم تمام اتفاق ها و مزخرف های زندگیم رو رها کنم و بریم بدون اینکه پشت سرمون رو نگاه کنیم گم و گور شیم.

می دونی ماهرخ کنار کشیدن و تیغ تیزی رو روی شاه رگ کشیدن نفس بریدن کار سختی نیست. موندن و جنگیدن دل و جرات می خواد.

قلبم شبیه مربی کنار زمین بالا پایین می پرید؛ داد می کشید، فریاد می زد. اما توپ دست عقل بی رحم افتاده بود لحظه حس کردم بازی رو به زندگی باختم.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد. چشم های اسمونیش افتابی نبود شبیه اسمون که قرار طوفان و گرد و غبار هست بود.  
- کنج خونه نشستن و با خدا خدا کردن مشکل حل نمی شه بلند شو دلت گرم شه به خدای بالا سرت و همت کن.

چشم هام رو بستم اشکی دیگه نبود بریزم گله ی نبود که از زمین و زمان نکرده باشم من دلم برای صدای خنده هام تنگ شده بود برای چشم هام که از خنده زیاد اشک توش جمع شه تنگ شده بود.

به سختی دستم رو ستون کردم و با کمک زمین از جام بلند شدم. سرم مثل کوه سنگین شده بود و احساس می کردم افکار سیاهی، سایه انداخته جلوی چشم هام. حرف های خاتون هر چند راست و درست درد داشت و حتی حس بی اعتمادی رو به سمتم سرازیر می کرد.  
از ماهرخی که خاتون هم بهش بی اعتماد شده بود بیزارم بودم.  
نفسی که تو سینه ام گیر کرده بود رو سنگین از میون لب های نیمه بازم بیرون فرستادم.

می دونستم قرار هست من قدم توی راهی بذارم که پر از چاله های ریزه و درشته اگه برای لحظه ای قدمم بلرزه به ته چاه سقوط می کردم.

این بار حتی امیرحسام رو هم نداشتم تا پشت سرش قایم بشم، نبود و تا وقتی که برمی گشت باید توی همین خونه برای هر سه عزیزی که دلشون برای اون پر پر می زد و شبیه شمع داشتن آب می شدن، پروانه می شدم تا ندارم امیدشون رو از دست بدن.

پشت به خاتون کردم و به سمت آشپزخونه رفتم در رو پشت سرم بستم. به طرف کابینتی که سماور روش بود رفتم و روشنش کردم. گره روسریم رو باز کردم و از پشت گردنم محکم بستمش و جلوی سینک ظرفشویی ایستادم. شروع به شستن ظرف هایی که از دیروز تلنبار شده بود، کردم. با صدای قل قل سماور آخرین بشقاب رو آب کشیدم و توی آب چکان گذاشتم.

توی سینی مسی سفره، پنیر و شکر رو گذاشتم. کیسه نون رو هم روی سفره گذاشتم.

با یک دستم سینی رو گرفتم و در رو باز کردم از آشپزخونه بیرون اومدم نگاهم به حاج بابا افتاد که با پیرهن سیاه از پله ها پایین می اومد.

دهنم گس شد انگار یکی با دست محکم روی سرم کوبید شبیه معتادی که هر چقدر سعی می کرد به مواد فکر نکنه اما با درد بی درمونی که امونش رو بریده بود باز تمام ذهنش از اون پر می شد من هم با یادآوری امروز غم عالم توی دلم نشست سرم رو محکم تگون دادم



نباید اجازه می دادم ضعفم رو ببینند باید محکم بودم شبیه یک کوه تا گوشه ی ازک مشکلات رو به دوش می کشیدم نه که خودم درد برایشون می شدم.

سینی رو محکم با دست هام گرفتم نفس حبس شدم رو به آرومی از میون لب های نیمه بازم که شبیه ماهی داشت جون می داد باز و بسته می شد بیرون دادم.

- سلام حاج بابا مادر جون بیدار شده؟

حاج بابا بعد از جواب دادن سلامم چشم های سرخ شده اش که خبر از شب سختی که گذرونده بود می داد ازم گرفت و پشت به من کرد و با قدم های که به محکمی دیروز نبود سمت پنجره رفت.

- باباجان سفره رو پهن کردی خواستی بیایی آماده شو...

آب دهنم رو فرو دادم چشمی گفتم.

سفره رو پهن کردم و چای رو توی استکان های کمر باریک ریختم و از آشپزخونه بیرون آمدم در رو پشت سرم بستم مادر جون با صورت بی روح با چشم های خاموش به عکس روی دیوار زل زده بود.

چای رو روی سفره گذاشتم و دست پاچه به سمت طبقه بالا رفتم وارد اتاق که شدم در رو پشت سرم بستم.

جلوی اینه ایستادم و مو هام رو جمع کردم و محکم از پشت با کش ساده بستم و شال رو روی سرم انداختم شال سیاه صورت سفیدم رو قاب گرفت. کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

فقط نصف استکان های چای کم بود و کسی به سفره دست نزده بود چای سرد شده ام رو تلخ تلخ یک نفس سر کشیدم و صورتم از تلخی چای جمع شد.

حاج بابا بلند شد روبه خاتون که به پشتی تکیه داده بود کرد.

- خاتون...

خاتون سرش رو بلند کرد.

- هر کاری که فکر می کنی درسته بکن تا. شرمنده زن بچه ات نشی اما...

مکت کرد و نگاهش روی صورت حاج بابا چرخید.

- خدای بالا سرت رو فرمواش نکن.

با چابکی سفره رو جمع کردم و صورت پرچین و چرک خاتون رو بوسیدم سرم رو کنار گوشش خم کردم.

- برام. دعا کن خاتون دعا کن بتونم بسازم.

خاتون دستش رو پر محبت پشتم گذاشت و فشرد.

از بغلش بیرون اومدم نگاهم به عکس امیرحسام افتاد که دستش رو دور گردن خاتون انداخته بود و دلم برای لبخندهای نصف نیمه اش تنگ شده بود.

دستم رو مشت کردم و نگاهم رو از عکس گرفتم کیفم رو از کنار دیوار برداشتم و باقدم های بلند از خونه بیرون رفتم.

سکوت اتاق ماشین رو فقط زکرها ی مادر جون می شکست.

سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم. امروز دومین روز نبود امیرحسام بود.

حاج بابا از فلکه چرخید و خیابون آشنا بود دست هام یخ بست با چشم های بسته هم می تونستم این ادرس رو پیدا کنم.

با اینکه خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم نه بی مروت نبودم فقط شرم داشتم حالا...

با ایستادن ماشین سر جام درست نشستم قلبم توی گلوم می زد.

حاج بابا ماشین رو کمی پایین تر از بهشت زهرا پارک کرده بود. با دیدن ماشین یاشار سمت دیگه ی خیابون دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم ماشین پیاده شدم نگاهم به یاشار افتاد که از ماشین پیاده شدم و یاشار تکیه اش رو از ماشینش گرفت و کتش رو روی پیرهن سیاهش پوشید از خیابان گذشت.

دستم رو بند ماشین کردم نگاه بی روحم رو به در قبرستون دوختم.

چشم هام تار می دید چقدر حرف توی دلم تلنبار شده بود تا باهاش بزنم.

با سنگینی دستی روی بازوم سرم رو چرخوندم و با تعجب به یاشار خیره شدم کی به ما رسید. انگار با دیدن چشم های متعجبم افکارم رو خوند.

- باز که غرق بودی این بار خودم شدم برات غریق نجات اما دفعه بعد مواظب باش وقتی غرق می شی هواست به ادم های دور اطرافت هم باشه.

با اخم میون ابرو هام نگاهش کردم.  
بدون این که سرم رو بچرخونم از گوشه ی چشم نگاه می کردم با  
دیدن حاج بابا و مادر جون اخم میون ابروم غلیظ تر شد.

دست یاشار دور مچ دستم حلقه شد و پشت سرش من رو کشید.  
- دِ بیا می گم که بعد غرق می شی و هواست هم به دور اطرافت  
نیست.

با دیدن حاج بابا و مادر جون که کنار در وردی ایستاده بودن بند کیفم  
رو محکم تر میون انگشت هام فشردم سرعت قدم هام رو بیشتر کردم  
شونه به شونه ی یاشار به سمتشون رفتیم.

حاج بابا با دیدن ما کنار مادر جون به سمت ادم های سیاه پوشی که دور  
قبر حلقه زده بودند رفتیم.

چند قدمیشون ایستادیم با صدای ضجه ی زنی چنگ زدم به سینه ام  
صدای گرفته اش خبر از گریه و فریاد هاش می داد چشم هام از  
لابلای مردم چرخید  
زنی سر خاک نشسته بود.

با صدای یا خدایی مادر جون سرم رو تند به سمتش چرخوندم به با  
بازوی حاج بابا چنگ زده بود و با چشم های ناباور به زنی که به  
صورتش چنگ می زد نگاه کرد.

نگاهم رو با بغض از مادر جون گرفتم.

مادر جون بهتر از هر کسی هم درد این زن بود وقتی خودش یک بار  
جگر گوشه اش رو به خاک داده بود.

چطور باور می کرد که امیرحسام پسرش باعث و بانی بوده تا چشم  
های این مادر بارونی شه دلش تا آخر عمر زخمی بشه.

صدای مرد توی قبرستون که نفس می برید پیچید.

- نو گلم رفته و داغش به دل مادر ماند

حسرت دیدن رویش به دل خواهر ماند

تو که تنها پسر و یاور مادر بودی

پس چرا رفتی و داغت به دل عالم ماند

خیره شدم به صورت خیس زنی که به خاک پسرش زل زده بود چنگ  
زد به خاک و صدای فریاد پربغضش به گوش خدا هم رسید.

- خد...! پسر من هنوز رخت دומادی نپوشیده بود خد...! برایش هزار و  
یک آرزو داشتم.

خد...! دارم می سوزم پسر من شاهرخ مادر برات بمیره.

سرش رو روی خاک گذاشت و با دست هاش قبر رو بغل کرد.

قطره اشک های داغ از گوشه ی چشم روی صورتم لغزیدن.

صدای مرد این بار پر سوز تر بلند شد.

- ای جگر گوشه، که دیده ی من جای تو بود. دلم آشفته آن قامت رعنا  
تو بود

کی خبر داشتم از کینه این چرخ کبود

که چو صیاد کمین کرده، جویای تو بود.

سرش رو از روی خاک برداشت اشک هاش تمومی نداشت. نالان  
خودش رو تکون داد.

- شاهرخم مادر قربونت بشم

خانمی کنارش نشست و لیوان اب رو به لب هاش چسبوند.

مادر شاهرخ چنگ زد به بازوی اون با صدای بلندش قار قار کلاغ ها  
یکی شد و من یادم رفت نفس بکشم.

-از اونی که نفست رو برید و من رو خون به دل کرد ازش نمی  
گذرم.

محکم به سینه اش کوبید و ضجه زد.

- خدا ازش نگذره. که جگر گوشه ام رو اسیر خاک کرد. خدا از باعث  
و بانیش نگذره.

ترسیده قدمی عقب گذاشتم صدای یاشار کنار گوشم بلند شد.

- الان نه؛ یه نگاه به کنارت کن ببینشون .

سرم رو چرخوندم و نگاهم روی حاج بابا و مادر جون موند.

حاج بابا با صورتی که رنگ به رو نداشت و شونه های افتاده زیر شونه ای مادر جون رو گرفته بود. مادر جون با صورت خیس چنگ زد به سینه اش و بازوش رو با ترس و هراس از دست حاج بابا محکم بیرون کشید.

گنگ به مادر جون نگاه کردم که خودش رو از میون جمعیت کنار مادرشاهرخ رسوند و دستش رو که روی خاک بود توی دست هاش گرفت.

همه حاج و واج به مادر جون نگاه می کردن مادر جون سرش رو خم کرد التماس توی صداش جونم رو گرفت.  
- عاقش نکن با این دل شکسته ات عاقش نکن خدای بالای سرم شاهده پسرم هم نمی خواست این اتفاق بیفته...

مادر جون سرش رو بالا آورد. صدای ضجه اش اشک رو مهمون چشم هام کرد.

- امیرحسام من قاتل نیست، پسر من نمی تونه نفس یکی رو بگیره

زن که تازه از بهت بیرون اومده بود نگاه گریونش رو از مادر جون که کنارش روی زمین نشسته بود و پشت سر هم التماس می کرد گرفت و دستش رو از میون دست های مادر جون بیرون کشید و با نفرتی که تو صداش خوابیده بود به حرف اومد.

- پسر تو لباس سیاه تنم کرد و بچه ام رو زیر خروارها خاک فرستاد...

محکم به سینه اش چنگ زد صدای فریادش مو به تن سیخ می کرد.  
- تا خون پسر م رو ازش نگیرم تا شبیه خودم چشم گریوننت و دل خوننت نکنم یه قطره آب خوش از گلوم پایین نمی ره پسرت باید بره زیر خروارها خاک بفهمی چی می کشم تا دلم آروم شه...

به شونه های مادر جون رو چنگ زد با عجز ادامه داد.  
- پسر م مرد خونه ام بود سایه سر خواهرش بود تکیه گاه خونه ام بود. غرور م بود و پسرت غرور م رو زیر خروارها خاک فرستاد.  
مادر جون سرش رو روی شونه اش کج کرد و مشتش رو چند بار محکم به سینه اش کوبید.

- می خوای چی رو بهم بفهمونی به خاک امیر حسینم که هنوز کفنش خشک نشده دردت رو می فهمم یه نگاه به پشت سرت بنداز همون سنگ قبر سیاه مرمر مال پسر بزرگم هست هنوز یک سال نشده که به خاک سپردمش

مادر شاه رخ محکم شونه های مادر جون رو به عقب هل داد.  
- من از خون پسر م نمی گذرم.

با صدای محکمش پاهام لرزید و سست شدم قبل از این که روی زانو هام اور بشم دست یاشار دور کمرم حلقه شد.



مادر جون دوبار دستش رو محکم گرفت و نالید و از صدای ناله اش دل سنگ هم نرم شد.

- یه عمر کنیزی خونه ات رو می کنم...

حاج بابا از کنارم گذشت و به طرف مادر جون رفت. پشت دستم رو روی صورتم کشیدم و صدای پیچ پیچ ها بلند شد سرم رو چرخوندم زنی چادر سیاهش رو محکم زیر چونه اش مشت کرد و سرش رو به سمت زن کنار دستیش چرخوند.

- وای الهی برای دل رباب بمیرم مردم چه روی دارن هم پسرش رو کشتن هم برای تشیع جنازه او مدن...

یاشار کمرم رو میون انگشت هاش فشرد نگاهم رو ازشون گرفتم و قدمی جلو گذاشتم.

حاج بابا خم شد و مادر جون که کنار مادرشاهرخ نشسته بود و التماسش می کرد دستش رو زیر بازوی مادر جون انداخت و صدای هق هق زن بلند شد.

- کنیز برای خونه ام نمی خوام پسرم رو می خوام می تونی بدیش می تونی شاهرخ من هنوز سنی نداشت.

خد...! دارم آتیش می گیرم خد...!

جیگر گوشه ام رو کفن پیچ کردن پسرم رو که باید لباس دومادی می پوشید کفن پوشش کردن خد...!

دست هاش رو محکم به پاهاش کوبید و خودش رو تگون داد.  
صدای شکسته ی حاج بابا درد داشت.

- بلند شو خانوم الان وقتش نیست...

این مرد که شونه هاش افتاده بود شبیه حاج بابای محکم یک سال پیش نبود

صدای زمختی شبیه شیر میون حرف حاج بابا غرش کرد. برای ثانیه از دلم گذشت پسر هاش هم بود کسی جرات داشت تا صداش رو جلوی حاجی بلورچی بالا ببره.

- آقا مزاحم خانواده بشین و طرف های خونه اشون ببینمتون اون موقع هست طرف حسابتون می شم زنت رو جمع کن ، دیدار بعدی ما توی دادگاه هست و بس

پسری قد بلندی که موهای سیاهش رو از پشت بسته بود بازوی مرد رو گرفت.

حاج بابا چشم هاش رو با درد بست و سرش رو به آرومی تگون داد زیر شونه ای مادر جون رو محکم تر گرفت از وسط جماعت بیرون رفتن.

صدای یاشار از کنار گوشم بلند شد.

- این پسر موهای بلند داره اون شب از اول دعوا بوده و شاهده...

خیره شدم به پسری که شاهد بود؛ خدایا فردا و پس فرداها قرار بود چی بشه؟

پاهام به زمین چسبیده بود زبونم سنگین شده بود و توده ای توی گلوم  
گیر کرده بود و جلوی فریاد کشیدنم رو گرفته بود.

حرف های که شنیده بودم برام سنگین بود سنگینش نفسم رو گرفت  
حرف ها شبیه زهر توی رگ هام جاری شد.

حاج بابا و مادر جون که میون جمعیت بودن از جلوی دیدم ناپدید شدن.  
دستم رو از روی دست یاشار که دور کمرم گذاشته بود برداشتم.

نگاهم میون جماعت سیاه پوش چرخید روی مادری موند که خاک  
پسرش رو بغل کرده بود و صدای هق زدن هاش گواه زخم دلش بود.

چشم هام رو بستم و پشت بهش کردم و از میون قبر ها گذشتم و نگاهم  
چرخید و چرخید و روی سنگ قبرش روی سنگی که خونه ی ابدیش  
بود خیره موند.

قلبم شبیه ماشین بی بنزین در سر بالایی خاکی جاده های دماوند به پت  
پت افتاد؛ شبیه آب دریک ظرف در بسته دلم به دیواره می خورد و  
برمی گشت. شبیه اولین ضربه های تبر به درخت بود. هر چه بود  
وجودم رو لرزوند.

یه چیزی توی گلومه فکر کنم بهش بغض می کن بعضی وقت ها باید  
سکوت کرد

باید تلاطم دریا را درون خود تحمل کرد

باید حرف دل را قورت داد باید نشست و دید روزگار چه بر سرت می آورد حتی نمی توان گریه کرد باید بغض کرد باید دم نزد و سکوت کرد.

با سنگینی دستی روی شونه ام نگاهم رو از سنگ سیاه مرمر گرفتم و صدای یاشار بلند شد.

- تو هیچ خطایی نکردی ماهرخ، پس با خودت جنگ. هر چند عقدت با امیرحسام به دلخواه خودت نبود؛ اما مطمئن باش امیر حسین خوشبختی تو رو می خواد.

میون حرفش با آب دهنم بغض توی گلوم رو فرو دادم.

- می خوام زندگی جدیدم رو شروع کنم نمی خوام به گذشته برگردم و خاطره های اون دوره رو مرور کنم که زخم دیگه ای به زخم هام اضافه بشه

نفهمیدم چطور با اون پاهای نیمه جون تا ماشین اومدم و سوار شدم و سرم رو محکم به سینه ی ستبر یاشار فشردم و دست های قدرتمند یاشار شبیه گل پیچک دورم پیچید.

صدای خش دارش توی اتاق ماشین پیچید.

- ببار ماهرخ

ببار تا این ابر سیاه از روی دلت پر بکشن

ببار تا اسمون دلت تمیز و افتابی بشه

ببار تا اروم شی تا لبخندهات روی لبِت برگرده.

اشک ریختم از ترس حرف های که شنیده بودم و هنوز اول راه بود و  
کی قرار بود تموم شه کی قرار بود نقطه بذارم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم و دست هاش  
از دور شونه هام شل شد.

ترس کنج دلم خونه کرده بود ترسی که دلم رو می فشرد.

چشم هام رو که دو دو می زد رو به صورتش دوختم.

- اون زن از خون پسرش نمی گذره...

گریه امونم رو برید و نتونستم ادامه بدم دلم برای صورت تخس  
امیرحسام تنگ شده بود.

یاشار دستش رو روی دست لرزونم گذشت.

- بعضی تجربه ها راحت به دست میان مثل این که با ماشین یه کوچه  
رو اشتباهی بپیچی ببینی تهش بن بسته دنده عقب می گیری برمی  
گردی یه کوچه دیگه رو امتحان می کنی به همین سادگی اما بعضی  
تجربه ها قیمتی می شن تاوان سختی می دی تا به دستش بیاری زمین  
می خوری خانواده ات از هم می پاشن...

بطری اب رو از روی داشبورد برداشت و درش رو باز کرد به سمت  
گرفت.

توی جام جابجا شدم و بطری رو از دستش گرفتم.

\_ خوب حرف می زنی پس چرا خودت نمی تونی از گذشتت دل بکنی

ماشین رو روشن کرد انگشت هاش دور فرمون فشرده شد سرش رو به سمت چرخوند و لبخندی زد.

- همیشه اون هایی که خوب حرف می زنن واعظ خوبین وقتی پای زندگی خودشون وسط کشیده میشه لزومان خوب عمل نمی کنن یادت باشه که من سال ها هست که برای مردم نسخه می پیچم.

به نیم رخش خیر شدم از جا پارک بیرون اومدم.

با صدای بلندی وای گفتم و سرم رو چرخوندم.

- حاج بابا و مادر جون...

سرش رو با افسوس تکون داد و نیچ کشداری گفت.

در بطری رو بدون گرفتن نگاهش از خیابون به سمت گرفت.

- هنوز لود نشدی حاجی زنگ زد حال حاج خانوم بعد بود تو هم که یکی باید جمع و جور ت می کرد گفتم حاج خانوم رو ببره من می رسونمت.

دو روزی می شه که با وجود تنفرم از فضای بیمارستان درگیر این مکان شدم به قول مادرم یه چشمم اشکه و یه چشمم خون.

هنوز هم با یادآوری روزی که وقتی شماره ی حاج بابا روی صفحه ی گوشی موبایل یاشار چشمک زد؛ متعجب و با ابروهایی در هم گره خورده دکمه ی اتصال رو زد و خیلی زود تمام اتفاق ها افتاد وقتی یاشار با تحکم بدون اینکه به منی که داشتم از نگرانی پس می افتادم

توجه کنه گفت بیمارستان امام خمینی ببرین من هم خودم رو می  
رسونم بدون خداحافظی قطع کرد و تماس گرفت  
انگار هنوز هم صداش توی گوشم می پیچه که به مسئول پذیرش می  
گفت یه مریض اورژانسی دارم.  
قلبش مشکل داره به دکتر احسان محبی بگین باشه.

با شنیدن صدای بوق دستگاه از فکر بیرون اومدم؛ سرم رو بلند کردم  
و به صورت رنگ پریده ی مادر جون خیره شدم.  
دیشب از بس بی تابی کرده و اسم امیرحسین و امیر حسام رو نالیده  
بود که دوباره حالش بد شده و پرستار ناچار آ رامبخشی بهش تزریق  
کرده بود

نگاهم رو از صورت رنگ پریده ی مادر جون گرفتم.  
خسته بودم؛ خیلی خسته. نگاه از صورت مادر جون گرفتم و سر روی  
تخت گذاشتم و پلک های خسته ام رو که از بی خوابی می سوخت رو  
روی هم گذاشتم. دلم می خواست بخوابم یه خواب عمیق و طولانی و  
بدون رویا. دلم می خواست مثل بچگی هام سر روی زانو ی مادرم  
بذارم و اون برام لالایی می خوند و من با حرکت نرم دست هاش توی  
موهای خرمایی ام به خواب می رفتم. یه خوابی پر از بی خبری، به  
دور از دغدغه های روزمره و مشکلاتی که توی اون جوونی پیرم  
کرده بود.

به خودم دلداری می دم. عیب نداره دختر خودت برای خودت لالایی  
بخون. پلک روی هم بذار و چشم هات رو ببند.

ویبره ی موبایل توی جیبم خواب رو از چشمم دور کرد. دست توی جیب مانتوم بردم و موبایل رو بیرون کشیدم.  
چشم به شماره ی خونه ی حاج بابا دوختم.

از روی صندلی بلند شدم و پتویی روی مادر جون رو درست کردم و برای این که صدای صحبت هام مادر جون رو بیدار نکنه به سمت در رفتم.

در رو که پشت سرم بستم اتصال رو زدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم صدای آروم مامانم توی گوشم پیچید.  
- سلام

دستی به صورت خسته ام کشیدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.  
- سلام مامان جانم خاتون خوبه؟

- اره مامان جان خاتون خوبه توی اتاقش نشسته و شیرین براش قران می خونه

جلوی در سرویس بهداشتی ایستادم.

- به یاشار زنگ زدم جواب نداد ساعت چند مرخص می شه.  
این پا اون پا کردم.

- وسایل رو جمع کردم حاج بابا هم رفت برای تسویه یاشار بیمارستان نیست.



بعد قطع تماس آبی به دست و صورتم زدم.

به سمت اتاق برگشتم. هنوز چند قدم مونده بود که متوجه شدم در نیمه بازه. با تعجب به سمت در رفتم. خوب یادم بود که در رو بسته بودم. با شنیدن صدای تیز خاله پام جلوی در خشک شد.

- با این انتخابی که کردین برای بچه معلومه حیف می شد. این بچه باید الان سر خونه و زندگی اش بود نه توی زندون. بهتر نبود جای بیوه ی سر خور برادرش اجازه بدید خودش انتخاب کنه؟ البته هنوز هم دیر نشده می تونید زندگی بهتری براش رقم بزنید بعدا که آزاد شد.

انگار کسی به موهام چنگ زد و کشید و ماری دور گردنم پیچید و نفسم کشیدن رو برام سخت کرد چشم هام خیس شدند دست بی حسم از روی دستگیر سر خورد و قدمی عقب گذاشتم و دوباره صداش بلند شد.

- جیران اون طوری نگاهم نکن من لال شدم والله به علی حرف دل خودت رو می زنم خواهر برم پرستار صدا کنم بیاد سرمت تموم شده بازش کنه.

سر به زیر از اتاق بیرون اومد در رو پشت سرش بست و چادرش رو که روی شونه اش افتاده بود روی سرش کشید.

همین که سرش رو بالا آورد نگاهش توی چشم هام گره خورد.

میون ابروهای نقاشی شده اش اخمی نشست قدمی جلو گذاشت بدون اینکه نگاه پر کینه اش رو بگیره چادرش رو محکم جلوی چونه اش گرفت.

- حرف هام رو شنیدی حرف حق زدم غیبت هم نکردم توی روت هم می گم داغ امیرحسین بس نبود برامون که حالا این مصیبت پایبچمون شده. هی گفتم خواهر نکن امیرحسام بدبخت نکن. این دختر نحس. پاقدمش نحس اما کسی گوش نکرد.

شده بی حس شی شده از قضاوت های ادم ها خسته شی.  
فقط نگاهش کردم بدون نفرت چون نفرت هم یه حس هست و من این زن رو لایق نفرت هم نمی بینم دستم رو مشت کردم.  
- امیرحسام هنوز زنده است و چهارستون بدنش سالم. شما به جای این که به مادر جون دلداری بدین دارین به جای قاضی حکم می دین.

دهن باز کرد که حرف بزنه دستم رو بالا آوردم.  
- اما می خوام این رو بهتون بگم که ادم فقط و فقط و فقط می تونه حال خودش رو توی این شرایط درک کنه فقط خودش می تونه به موقع خودش رو دلداری بده یا سرزنش کنه فقط خودش می تونه بفهمه چه حسی داره درست یا غلطش رو خودش میفهمه نه ادم ها اما متاسفانه قضاوت نکردن رو یاد نگرفتیم عیب نداره من گذشتم اما خواستم همیشه ادم ها یی که من رو سرزنش می کنن یک روز و فقط برای یک لحظه در این شرایط قرار بگیرن تا حال یه زنی مثل من رو که بین دو دیوار گیر کرده بفهمن

دلم گرفت خودش هم زن بود مادر بود و نمی ترسید از این که دلم رو می شکست.

با غیض نگاهش رو از صورتم گرفت پشت به من سمت پرستار رفت.

چشم هام سوخت اتیش گرفت و قطره های اشکم از گوشه یی چشم هام روی صورتم لعزید دست هام و تمام جونم از بغض چنبره زده توی گلوم می لرزید.

گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشردم؛ توی این مدت خیلی حرف شنیدم یکی به من گفت احمق یکی گفت خودخواه یکی گفت نحس یکی گفت بی احساس فنجون زندگی من پر از قهوه ی تلخه هر کسی نمی تونه پشت میز بشینه و اون رو سر بکشه جای من بودن سخته.

خیلی زود کارهای تسویه حساب تموم شد تموم مدت سنگینی نگاه خاله رو روی خودم حس می کردم و هر بار مچ نگاهش رو می گرفتم با غیض صورتش رو می چرخوند.

کیسه ی بزرگ کمپوت و آبمیوه رو از کنار یخچال کوچیک که گوشه ی از اتاق بود برداشتم و پشت سر حاج بابا مادر جون و خاله از اتاق بیرون رفتم.

حاج بابا دستش رو روی کمر مادر جون گذاشته بود و با قدم های آرومی به سمت آسانسور رفتیم.

جلوی آسانسور منتظر ایستادیم تا بالا بیاد. در باز شد و یاشار با دیدن ما دستش رو روی پیشونیش کوبید. از آسانسور بیرون اومد.

- شرمنده ام حاجی گفته بودم برای کارهای ترخیص خودم رو می رسونم اما نشد...

حاج بابا با محبت به یاشار نگاه کرد.

- این چند روز من رو شرمنده ی مردونگیت کردی.

یاشار سرش رو خم کرد و شونه ی حاج بابا رو بوسید.

- این چه حرفیه یادم نرفته که هزار بار گفتین من با پسر هاتون فرق ندارم و امروز هم اگه مشکلی برای امیرحسام پیش اومده برعکس می شد و برای من می افتاد بی برو برگشت حسام بیشتر برام مایه می گذاشت.

بعد از خداحافظی که حاج بابا دست یاشار رو مردونه فشرد.

پشت سر حاج بابا از کنار یاشار گذشتم تا سوار آسانسور بشم که یاشار دستم رو گرفت و از پشت سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- مواظب باش خاله خانوم درسته قورتت نده بعد جواب امیرحسام رو نمی شه داد می گه زن من فلان بود بهمان بود حالا هی بگو والله زن تو دو پاره استخون بیشتر نبود.

دلم شبیه ظرف کفی که از دست لیز می خوره لیز خورد.

گر گرفتم شبیه کسی که تب چهل درجه دارن سوختم.

یاشار دستم رو ول کرد.

من مسخ شده سوار آسانسور شدم.  
 بعضی وقت ها فرق داره چیزی رو که می دونی با چیزی که بی پروا  
 به صورتت می کوبند.

گذر زمان رو نفهمیدم با صدای حاج بابا انگار که از خواب خرگوشی  
 بیدار شده باشم.  
 سیخ سر جام نشستم.  
 حاج بابا لبخند خسته ی زد.  
 - باباجان رسیدیم پیاده شو

هم زمان با حاج بابا از ماشین پیاده شدم ماشین رو توی حیاط پارک  
 کرده بود. حاج بابا از صندوق عقب کیسه و کیف رو برداشت به سمت  
 در حیاط رفتم و بستمش.

پشت سر حاج بابا وارد خونه شدم.  
 از راهرو گذشتیم خاتون جای همیشگی روی تشکچه نشسته و روی  
 پاهاش پتو انداخته بود لبخندی به روش زدم.  
 - سلام خاتون.

پر محبت نگاهم کرد.  
 - سلام عزیز خاتون

نگاهم رو از خاتون گرفتم و سرم رو چرخوندم خبری از مامان و خاله  
 نبود.

قدمی به سمت حاج بابا رفتم کیسه و کیف رو گرفتم.

- حاج بابا یه لیوان براتون چای بیارم بخورین و یه حموم برین تا خستگی از تنتون در بیاد.

حاج بابا سرش رو به سمتم چرخید سری برام تگون داد و به سمت خاتون رفت و کنارش نشست.

چرخیدم تا به آشپزخونه برم که شیرین با سینی چای بیرون اومد.

- سلام خوبی بیا تو این چای رو ببر من آبمیوه ببرم برای حاج خانوم مامان سفارش کرده الان پنج دقیقه دیگه نبرن خودش می یاد.

سری تگون دادم کیسه و کیف رو کنار پاش گذاشتم.

- سلام باز که افتادی توی دور یه نفس تازه کن...

لبخندی حرصی زد و سینی رو به سمتم گرفت.

- دلم هوس نیشگون نکرده من نمی دونم این چه اخلاقی به قول خودش زشته به خدا هر وقت حموم می رم چند جای بدنم کبود هست.

سینی رو ازش گرفتم و به سمت خاتون و حاج بابا رفتم و سینی رو جلوشون روی فرش گذاشتم.

- اگر چیزی نمی خواین من برم لباس هام رو عوض کنم بیام.

خاتون توت خشکی از پیاله سفالی برداشت.

- یکم هم استراحت کن مامانت زحمت شام رو کشیده.

چشمی گفتم از پله ها بالا رفتم.

بعد از یه دوش آب گرم در حالی که از پله ها پایین می اومدم، صدای آقاجون رو شنیدم که کنار حاج بابا نشسته بود و چای می خوردن. نگاه حاج بابا بالا اومد. سلامی گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

در رو که باز کردم بوی سبزی قرمه اشتهام رو تحریک کرد.

شیرین ظرف های شام رو آماده می کرد.

به سمت مامانم که جلوی اجاق گاز ایستاده بود رفتم و از پشت بغلش کردم.

- ممنون مامان

سرش رو به طرفم چرخوند.

- کاری نکردم مادر کمک شیرین کن تا سفره رو بندازه دیر وقته من غذای جیران رو بالا اتاقش می برم.

چشمی گفتم و سفره رو از کشوی کابینت برداشتم رو به مامان پرسیدم.

- خاله کجاست پیش مادر جون...

شیرین با خنده گفت.

- از بس برامون چشم ابرو اومد محلش ندادیم دمش گذاشت رو کولش و رفت.

لب هام رو روی هم فشردم تا صدای خنده ام بیرون نره.

خیلی زود سفره رو انداختیم و غذا رو کشیدیم.  
 مامان با سینی غذا به اتاق مادر جون رفت.  
 غذا توی سکوت صرف شد و با کمک شیرین سفره رو جمع کردیم.

شیرین جلوی ظرف شویی ایستاد همین طور که دستکش رو دستش می کرد.

- تو یه سینی چای ببر تا من این ظرف ها رو بشورم.  
 با قدردانی نگاهش کردم.  
 با سینی چای بیرون رفتم که مامان رو دیدم از پله ها پایین می اومد.  
 نگاهم رو که دید. چادر رنگیش رو روی سرش درست کرد.  
 - قرص هاش رو هم دادم خورد خوابید.

سری تکون دادم به سمت خاتون رفت.

بعد خوردن چای توی سکوت، سکوتی که تلخ بود تلخیش رو حتی با  
 نقل کنار چای هم شیرین نشد.

استکان ها رو جمع کردم به آشپزخونه بردم و سینی رو روی کابینیت  
 کنار سماور گذاشتم و دستی به دامنم کشیدم و از آشپزخونه بیرون  
 اومدم.

به سمت مادرم و خاتون رفتم.

صدای آروم خاتون پر از قدردانی بود.

- مادر انشالله توی روزهای خوشتون جبران کنیم.



با ابروش به شیرین که کنار مامان ایستاده بود کرد.

نگاهم به صورت ماتم زده ی شیرین افتاد که بغ کرده سرش رو پایین انداخت.

با صدای مامان نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو چرخوندم.  
- کاری نکردم انشالله امیرحسام زودتر برگرده سرخونه زندگیش.

قدمی عقب رفتم نبودش روز به روز بیشتر توی چشم بود شش روز بود که با هر صدای زنگ تلفنی از جا می پریدم و به امید این که شاید خبری از امیرحسام باشه.

سرم رو پایین آوردم و لب هام رو روی هم فشردم تا بغضم نشکنه چشم انتظاری  
چه دردی ناعلاجی بود.

شش روز بود که حاج بابا به هر دری زده بود تا تنها پنج دقیقه هم شده امیرحسام رو ببینه و تنها یک جمله ی تکراری شنیده بود قبل دادگاه ملاقات ممنوع هست.

سرم رو بالا آوردم نگاهم به آقاجون و حاج بابا که کنار در راهرو ایستاده بودند افتاد و با قدم های آرومی به سمتشون رفتم.  
کنار حاج بابا ایستادم.

آقاجون با محبت پدرانه نگاهم کرد و رو به حاجی بابا کرد.

- حاجی برو استراحت کن غریبه که نیستیم خودمون می ریم...

سرم رو بلند کردم به چشم های سرخ حاج بابا که خستگی ازش می بارید دوختم حرف آقاجون رو ادامه داد.

- حاجی بابا شما برین پیش مادر جون هم یکم استراحت کنید.

حاج بابا با محبت دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشرد.

شیرین و مامان که اومدند حاج بابا خدا حافظی کرد و رفت.

پشت سر مامان و آقاجون کنار شیرین به سمت در رفتیم.

آقاجون و مامان که از پله ها پایین رفتن شیرین بند کتونی هاش رو بست و ایستاد کیفش رو روی شونه اش جابجا کرد.

نگاهم رو از چشم های به گود افتاده اش گرفتم. قدمی جلو گذاشت که دستم رو بلند کردم و دور شونه هاش حلقه کردم دست هاش شبیه دو تیکه چوب خشک کنار بدنش آویزون بود و بیشتر سرش رو به سینه ام فشردم دلتنگ خواهرم بودم دلم بی تاب خواهرم بود حرف های خواهرانه از همون ها که تا صبح بیدار بمونیم و از هر دری حرف بزنیم حرف های که سر ته نداشته باشن.

دلم برای خنده هاش هم تنگ شده بود توی فصل بهار زندگیمون پیر شده بودیم انگار گرد پیری روی روحمون پاشیده بودند.

دست هاش دور کمرم حلقه شد

شونه هاش لرزید سرش رو بیشتر به قفسه ی سینه ام فشرد سرم رو پایین آوردم بدون حرف سرش رو بوسیدم.

بدون حرف بدون دادن دلداری به هم بغض هامون شکست تا بتونیم دوباره نفس بکشیم.

بعد لحظه ی دستم رو روی شونه اش گذاشتم و سرش رو عقب برد  
 انگشت هام رو زیر چشم هاش کشیدم اشک هاش رو پاک کردم.  
 دماغش رو بالا کشید دستش رو به طرف صورتم آورد و انگشت های  
 کشیده اش رو زیر چشم هام کشید.  
 با ابروش به پشت سرم اشاره کرد.  
 - بیا بریم تا کارگاه مریم نیومده...

با خنده نیشگونی از بازوش گرفتم.  
 - هی هی مامان مریم.

محکم با شونه اش به شونه ام زد و از کنارم گذشت از پله ها پایین  
 رفت لبخندی روی لبم نشست قلبم سبک شد خستگیم در رفت و پله ها  
 رو دوتا یکی پشت سر شیرین پایین رفتم.

در باز بود شیرین بیرون رفت و من کنار در ایستادم.  
 مامان و آقاجون کنار پراید که از آژانس اومده بود ایستاده بودند  
 آقاجون سری برام تکون داد و سوار ماشین شد. مامان نگاهش عمیق  
 روی صورت من و شیرین چرخید.  
 در ماشین رو باز نگه داشت شیرین دستی برام تکون داد و سوار  
 ماشین شد.

مامان با قدم بلندی بدون بستن در ماشین به سمت اومد و دستم رو توی دستش گرفت.

- امروز فهمیدم دخترم تصمیم درستی گرفته مواظب خودت و بقیه باش؛ هر وقت مشکلی بود مهم نیست که شبه یا روزه فقط زنگ بزن.

من خوشبخت بودم وقتی مامانم بی منت دوستم داشت هر چقدر هم که خیلی وقت ها کارهای می کرد که دوست نداشتم خیلی وقت ها حسابم نمی کرد و کار خودش رو می کرد اما خوشبخت بودم؛ چون فقط برای خوشبختی ما می کرد.

شاید به قول خودش باید مادر می شدم تا می فهمیدمش.  
چشمی گفتم.

مامان که سوار ماشین شد. ماشین کم، کم دور شد تا وقتی که از پیچ کوچه گذشت در رو بستم.

از در چند قدمی دور شده بودم که صدای تقه ی در رو شنیدم انگار با کلید به در می زدن.

ایستادم به سمت در برگشتم؛ دستی به شالم کشیدم و به سمت در رفتم.  
با صدای گرفته ی پرسیدم.

- کیه؟

بدون جواب دوبار تقه ی به در زد سرم رو چرخوندم نگاهی به ساختمون کردم که چراغ ها روشن بود.

پوفی کشیدم و دوباره پرسیدم.

- کیه؟

صدای مردونه ی بلند شد.

- منم

با شنیدن صداش تعجب کردم این وقت شب سرم رو به چپ و رات  
تکون دادم و در رو باز کردم.

مردی قد بلند با شونه های پهن پشت به من ایستاده بود.

با صدای باز شدن در به سمت برگشت و با سنگینی نگاهم رو از  
صورت خسته و ریش های بلندش گرفتم.

لحظه ی دلم برای آشفتگی مرد رو به روم ریش شد.

دستش رو روی در گذاشت و صدای بی رمقش خبر از حال ترسیده  
اش می داد.

- راسته امیرحسام شاهرخ رو...

انگار براش سخت بود تا به زبون بیاره چه اتفاقی افتاده دستش روی  
در مشت شد و صدای خش دارش شبیه چاقوی کند روی قلبم کشیده  
شد.

- کشته...

لب هام رو روی هم فشردم و نگاهم رو از صورتش که منتظر نگاهم  
می کرد گرفتم و خواستم در رو ببندم که زودتر فهمید و پاش رو لای  
در گذاشت و با دستش در رو به عقب هل داد.

صدای متعجبش بلند شد.

- زن داداش داری چیکار می کنی...

سرم رو به شدت بالا آوردم صدای مهرهای گردنم رو بلند شد.  
 - من چند وقته با رفیقت که می گی جای برادر نداشتت هست زیر یک  
 سقف زندگی کردم نامردی ازش ندیدم  
 که بهش ننگ نامردی زدی اگر اون جوش زد برای زندگی تو بود که  
 رفیقش بودی  
 از کی تا حالا امیرحسام نامرد شده برادر تو من شدم زن دادشت...

زخم زبون زدن سخت نیست بد شدن هم سخت نیست اما موندن بی  
 منت و چشم بستن رو خطای سخته.

مشتش رو روی دهنش گذاشت در رو بیشتر هل دادم که پلک هاش رو  
 محکم روی هم فشرد با یک حرکت در رو به شدت هل داد که چند  
 قدمی به عقب رفتم احد وارد حیاط شد در رو بست.

سرش رو به سمت آسمون بلند کرد نفشش رو پر صدا بیرون داد و  
 نگاهم کرد.

- این قضیه موضوعش جدا از اون داستان هست.

نیشخندی زدم من فقط می خواستم کمی از بار روی شونه ام کم کنم از  
 عذاب وجدانم و چه کسی بهتر از احد؛ دستم رو به سمتش گرفتم.

- نه هر دو قضیه به هم ربط داره وقتی که یقه اش رو گرفتی بهش  
 گفتی نامرد و بی ناموس وقتی با نفرت نگاهش کردی.

امیرحسام توی این مدت خودش رو به در و دیوار می کوبید و عذاب وجدان گرفته بود که نکنه کار شیرین بشه عذاب زندگی بهترین رفیقش برای خواهرم خط و نشون می کشید که نکنه یه وقت رفیقش خم به ابروش بیاره

اون موقع جوابش شد بی ناموس

کی دیدی امیرحسام به ناموس کسی نگاه کنه که انگ بی ناموسی رو چسبوندی به پیشونیش ه...؟

دست هاش رو مشت کرد.

- من که مردونگی کردم و فقط رفتم که نمونم...

با تمسخر خندیدم و اولین بار بی پروا به صورت نامحرمی با چشم های که دو دو می زد زل زدم.

- از کی تا حالا بی خبر رفتن و خون دل کردن مردونگی شده نبودی و ندیدی که شیرین توی این مدت از ترس این که بلای سرت اومد باشه مرد و زنده شد.

آقا حد تو حتی اجازه ندادی کسی بهت توضیح بده خیلی آسون پا گذاشتی روی عشقی که ازش دم می زدی.

رنگ صورتش سرخ و رگ های گردنش متورم شده بود. دست مشت شده اش رو محکم با خشم به کف دستش کوبید با صدای خش داری که حکایت از غرور شکسته اش بود.

- خواهرت من خر فرض کرد برای سوزوندن امیرحسام به من بله داد.

زبونم رو روی لب هام کشیدم و پاهام رو محکم به زمین فشردم تا از خشم این مرد میدون رو خالی نکنم.

- آقا احد شما فقط عاشق چشم ابروی شیرین شدین و اصلا نشناختینش اولین بار که مادرم گفت شیرین به یکی از خواستگار هاش جواب بله داده نه تعجب کردم نه چیزی فهمیدم دوست داره شیرین ابله نیست که روی زندگیش قمار بازی کنه خواهرم با این که از من کوچیکتره اما زیر بار حرف زور نمی ره برعکس من...

دکمه ی پیرهن مردونه ی سرمه ی رنگش رو باز کرد.  
دلم به حال درمونده اش سوخت سرم رو پایین آوردم زیادی روی کرده بودم نه، باید می گفتم باید می شنید. سرم رو بالا آوردم احد به تنه ی درخت تکیه داده بود قدمی به سمتش برداشتم با شنیدن صدای پاهام سرش رو بالا آورد.  
انگشت هام رو درهم گره زدم.

- اولین بار که شما و شیرین رو با هم دیدم باورم نمی شد که اون چشم ها آنقدر با عشق به یه نفر نگاه کنند. فکر می کردم شیرین بعد از حسام اصلا عشق و عاشقی و می بوسه می ذاره کنار اما... انگار شیرین اصلا عاشق امیر حسام نبود. شیرین به امیر حسام عادت کرده بود و حالا با دیدن چشم هاش که از محبت برق می زد می تونستم بفهمم چقدر دوستتون داره.

تکیه اش رو از تنه ی درخت گرفت محکم با نوک کفش به سنگ ریزه ها زد.



- رفتم تا آروم بشم اما نشدم هر روز که گذشت بیشتر با یادآوریش دیونه شدم.

چند ساعت پیش برگشتم و شنیدم چه بلایی سرمون اومد آخر این شاهرخ حرومی کار دست امیرحسام داده...

کاسه ی چشم هام پر اشک شد و پلک زدم قطره ای اشک از گوشه ی چشم روی صورتم لغزید.

- می شناختیش...

با نفرتی آشکار میون حرفم پرید.

- مگه می شه اون حرومی رو شناخت...

صدای زنگ موبایل بلند شد دستش رو فرو کرد از جیب شلوار تنگش موبایلش رو درآورد.

به صفحه ی موبایلش زل زد.

صدای موبایل قطع شد و بعد از لحظه ی دوباره صداش بلند شد.

احد با انگشت هاش چشم هاش رو مالید.

حسی بهم گفت پشت خط شیرین هست.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم که موبایل رو خاموش کرد توی جیبش فرو کرد.

با حرفم دستش توی جیبش خشک شد.

- لازم نیست موبایلت رو خاموش کنی یا از دسترس خارج کنی شیرین فقط دلنگرونته که زنگ می زنه نترس اگر نخوایی شیرین خودش رو

بهت تحمیل نمی کنه؛ به جای این که خودت رو قایم کنی برو باهات صحبت کن...

با اخم غلیضی که روی پیشونیش جا خوش کرده بود نگاهم کرد.  
- امیرحسام...

با غیض گفتم: اول برو خواهرم رو از برزخی که توش دست و پا می زنه خلاص کن؛ بعد بیا برای امیرحسام برادری کن.

وسط حیاط کنار حوض ایستاده بودم و به احد که با قدم های بلند و محکمی به طرف در می رفت، نگاه کردم.

انگار با حرف هایی که زدیم کمی فقط کمی ته دلش قرص شده بود. با بسته شدن در نفس راحتی کشیدم. خیالم دیگه از بابت زندگی شیرین راحت شده بود و انگار کوهی که روی شونه هام سنگینی می کرد رو زمین گذاشته بودم. این مرد می تونست برای خواهر دلشکسته ام پناه باشه و دل درمونده اش رو مرهم بذاره.

نگاهم توی حیاط تاریک که با چراغ کم سوی سقف ایون روشن شده بود، چرخید و روی تنه ی درخت سیب بالا پایین شد. چند لحظه ی پیش جلوی چشم هام جون گرفت. درست وقتی که عصبی راه خروج رو به احد نشون دادم و اون با ریشخند نگاهم کرد. وقتی از جاش تگون نخورد و طلبکارانه با قدم بلندی به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم. شبیه دو مبارز که هر کدوم گارد گرفته بودیم. احد از خودش و از اعتمادش دفاع می کرد و من از امیرحسام و شیرین.

با یادآوری صحبت هامون و سینه ای که سپر کرده بودم لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست. من امشب از هیچ کدوم از حرف هایی که زده بودم چه الان و چه در آینده پشیمون نمی شدم؛ اما اگر این حرف ها رو نمی زدم مطمئن همیشه حسرت می خوردم.

وفتی به چشم هاش که هاله ای از غم نگاهش رو پوشونده بود، زل زدم، خبری از برق چشم هاش نبود و اما با هر بار آوردن اسم شیرین دیدم برق چشم هاش رو که بند یک جرقه بود! یه حرف، یه کلامی که دلش رو گرم کنه. همین باعث شد گوشه ی لب هام شبیه لبخند به بالا بره.

همون لحظه بود که حرف های امیرحسین توی سرم پررنگ شد و با ابروهای درهم گره خورده به صورت احد نگاه کردم.

- آقا احد زن مثل پارچه ی حریر نرم و لطیفه اگر عصبانیت و داد و بیداد بشه قیچی و بیفته به جونش چیزی ازش نمی مونه تیکه تیکه می شه؛ ولی وقتی دست نوازش بکشی به سرش می بینی این پارچه زیر دستت می رقصه و می لغزه هم اون از نوازش دست تو لذت می بره هم تو از رقص اون.

- من و شیرین زمین تا آسمون با هم فرق داریم. شیرین سرکشه. تو روی هر کسی که باهاش مخالفت کنه سینه سپر می کنه و از حقش دفاع می کنه.

وقتی زور بهش بگن چنگ می ندازه. برعکس من که میدون رو خالی می کنم.

بدون حرف و بدون گله فقط فرار می کنم. اما اگر شیرین اروم باشه می شه تکیه گاه شیرین با همین سن کمه اش می شه تکیه گاه و می تونی با خیال راحت بهش تکیه کنی...

مکت کردم لبخندی گوشه ی لبم نشست.

- شیرین اگر می خواست برای لج امیرحسام ازدواج کنه همون با  
پسر عموم ازدواج می کرد.

با صدای حاج بابا انگار کسی بازوم رو گرفت و من رو از دریا  
بیرون کشید دریایی که داشت من رو توی خودش غرق می کرد و من  
نباید این روزهای غرق می شدم باید شبیه سربازی هوشیار می بودم.  
- ماهرخ بابا جان خوبی؟

به سمت ساختمون چرخیدم و سرم رو بالا آوردم. امشب سیاهی شب  
آبروداری کرده بود و صورت خیس و چشم های سرخم رو از چشم  
های حاج بابا پوشانده بود. انگشت هام رو درهم گره زدم.  
- حاج بابا هوا خوب بود خواستم یه هوای به سرم بخوره...

حاج بابا دستش رو از روی چهارچوب پنجره برداشت و بدون حرف  
سرش رو تکیه داد و پنجره رو بست. با قدم های آرومی به سمت  
ساختمون رفتم.

به همون آرومی باد میون موهای جلوی پیشونیم رو به بازی گرفته  
بود.

در رو که پشت سرم بستم نفس عمیقی کشیدم و از راهرو گذشتم.  
پام رو روی اولین پله گذاشتم نگاهم به در اتاق خاتون افتاد که بسته  
بود.

لب هام رو روی هم فشردم. امشب دوست نداشتم مثل تمام شب های گذشته زانو هام رو بغل کنم و بی صدا اشک بریزم.

از پله پایین اومدم. چشم هام که به تاریکی عادت کرده بود انگار پاهام من رو به سمت روشویی نمی برد و این دلم بود که خودش رو به قفسه ی سینه ام برای ذره ای آرامش می کوبید.

وارد دوشویی شدم و شیر آب سرد رو باز کردم. مضمتم رو پر آب کردم و به صورت زدم. از سردی آب تمام وجودم لرزید.

بدون این که صورتم رو خشک کنم از روشویی بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم. قطره های آب از روی صورتم سر می خورد.

انگار بعد از صحبت کردن با احد شبیه پر سبک شده بودم. دیگه تنگی نفس نداشتم انگار سایه سیاه عذاب وجدان از روم کنار رفته بود.

دستم رو روی دستگیر فلزی گذاشتم و به آرومی پایین کشیدم.

اتاق با چراغ دیوار کوب روشن شده بود.

نگاهم روی صورت نورانی خاتون که نفس های آرومش نشون از خوتب سنگینش می داد افتاد. حتی با نگاه کردن به صورت چین و چروکش توی خواب هم دل آدم از وجودش قرص می شد.

وارد اتاق شدم و در رو اروم بستم و به طرف تاقچه ی کنار پنجره رفتم.

جانماز سفید مخملی رنگ رو برداشتم و کنار پنجره روی فرش دست بافت پهن کردم.

یه حس غریبی داشتم؛ چند وقت بود که سجده نرفته بودم آخرین بار پشت سر امیرحسین نماز خونده بودم و با لبخند از خدا به خاطر دادنش بهم تشکر کرده بودم.

چادر سفید رو روی سرم انداختم و بوی عطرش رو با یه نفس عمیق  
به ریه ام کشیدم و پلک هام ناخودآگاه روی هم افتاد.

خیلی پیش روزگار بهم فهموند  
حال آدمی که آسمون روی سرش خراب شده چیه.  
من همون زنی هستم که با دیدن تن بی جون شوهرم لبخند از روی لب  
هام پر کشید و اشک مهمون چشم های خندونم شد.  
من همون غرق شده توی دریایی هستم که بلعیده شدم و حتی تفاله ام هم  
دور ریخته نشد.  
من همون تبعید شده به برزخی هستم که از خدا یک فرصت دوباره  
برای ساختن زندگیم می خوام.  
من ماهرخم زنی که نزدیک یک ساله لب هام با لبخند غریبه شده.  
سرم رو پایین آوردم و به تسبیح توی دستم که معطل مونده بود خیره  
شدم؛ لب هام برای گفتن هیچ ذکری باز نمی شد به آرومی سرم رو بالا  
گرفتم و به در دیوار نگاه کردم نگاه به عکس امیرحسین و امیرحسام  
که دو طرف خاتون نشسته بودند افتاد.  
بدون اینکه نگاهم رو از قاب عکس بگیرم لب هام تگون خورد.  
- خدایا...

نمی دونستم خدا رو به چی قسم بدم.  
دهن خشک و گس شده ام رو بستم و لب هام رو روی هم فشردم نگاهم  
رو از قاب عکس روی دیوار گرفتم.

به سجده رفتم و پیشونیم رو روی مهری که خاتون تبرک کربلا کرده بود گذاشتم.

سرد، سرد بود و من گیج و مات بودم بغضم شکست لب هام رو روی هم فشردم تا با صدام خاتون رو بی خواب نکنم.

ته قلبم می دونستم ایمان داشتم که خدا انقدر بزرگ و آگاه هست که نیازی به گفتن من نیست. خودش خبر داشت و نخونده حرف های دلم رو می شنید. گله ی نداشتم فقط گره کور شده ی زندگیم رو می خواستم باز کنه. گره ی که فقط به دست خودش باز می شد. دلم می خواست باهاش درد و دل کنم، حرف بزنم اما انگار زبونم قفل شده بود.

بلاخره بعد از لحظه هایی که دل دل می زدم برای صدا کردنش بغض ام شکست و زبون بند اومده ام باز شد و سکوت چندین روزه ام با خدا شکست.

- خدایا هر جا بریدم به تو پناه اوردم. هر جا زمین خوردم تو بلندم کردی. خدایا بدجوری من و به خودت مدیون کردی و من بی وفایی کردم. من و ببخش. این بنده ی بی لیاقتت رو ببخش. ببخش که ناشکری کردم. ببخش که ندونسته به عدالتت شک کردم....

خدایا خبر داری که بریدم.

خدایا فقط یک نظر به زندگیم کن...

صدای حق هقم سکوت اتاق رو شکست و به گوش زمین و آسمون رسید.

با صدای گرفته ی خاتون پیشونیم رو به سنگینی از روی مهر برداشتم سرم رو چرخوندم و به خاتون که کنارم نشسته بود زل زدم.

دست چروکش رو بلند کرد و انگشت هاش رو زیر چشم کشید و  
صدای خاتون از حجم غصه می لرزید.

- ماهرخ

تسبیح رو محکم توی دستم فشردم و چشم های آسمونی خاتون توی  
نگاهم چرخید.

دستش رو از روی صورتم برداشت و این بار دست هاش رو دو  
طرف صورتم گذاشت.

اخم غلیظی روی پیشونی چین و نشست.

صداش غم داشت از همون غم های که دلت فشرده میشه و حس می  
کنی داری جون می دی.

- می دونی ماهرخ فکر می کردم هر چی شناسنامه ام کهنه تر بشه  
بزرگ تر و عاقل تر می شم ولی وقتی اتفاق هایی رو دیدم

فهمیدم تجربه می تونه کار یه عمر رو توی خودش خلاصه کنه. من  
توی این سال هایی که خدا بهم عمر داده خیلی چیزها یاد گرفتم. خیلی  
چیزها خیلی از ضعف ها و ترس هام رو کنار گذاشتم چنگیدن یاد  
گرفتم بعضی اتفاق ها زمینم زد خوارم کرد، اما بلند شدم پیش خودم و  
خدای خودم روسفید شدم. پیش خودم وقتی به عقب نگاه کردم افسوس  
نخوردم. اما تو با همین سن کمت کوله باری از تجربه و حسرت  
داری. هنوز مونده که توی بازی های این روزگار پوست بندازی و  
سنگ زیرین آسیاب باشی. سعی کن نه از گفته های من، که از تجربه  
های خودت درس بگیری دخترم.



حرف های خاتون مثل همیشه آب سردی بود روی آتش دلم.

نگاهم روی صورتش چرخید. چقدر دلم می خواست می تونستم حرف بزنم و خودم رو خالی کنم. چقدر دلم می خواست بتونم بگم توی این مدت به من و امیر حسام توی اون خونه که درست مثل سلول زندان برای ما دو نفر بود چی گذشت.

اما زبونم رو گاز گرفتم و پلک روی هم فشردم تا اشک هام از حضار پلکم آزاد نشن.

انگار امیر حسام رو با اون ابروهای درهم گره خورده و صورت تخس پیش روم می دیدم که می گفت: هر اتفاقی هم بین ما بیفته، قرار نیست کسی بدونه؛ حالیه که چی می گم.

نفسم رو با آه جانسوزی بیرون فرستادم.

با شنیدن صدای محزون خاتون پلک باز کردم. صداش بغض داشت. - داری دل دل می کنی برای این که حرفی بزنی اما عقل و دلت رو در روی هم ایستادن.

نگاهم به چشم های آسمونیش گره خورد.

بی اختیار دستم رو روی دست چروکیده ی خاتون گذاشتم و بی هوا پرسیدم.

- این غم لونه کرده توی چشم هاتون برای کیه؟

لرزش دستش رو زیر دستم حس کردم.

دستم رو بلند کردم و روی صورتش گذاشتم و چین و چروک روی صورتش رو لمس کردم.

- هر چروک روی صورتم و هر تار موی سیاهی که سپید شد؛ پشتشون حکایتی دارن.

کنجکاو چشم به صورت غمگینش دوختم و نگاهم روی چین و چروک های عمیق صورتش سر خورد.  
- چه حکایتی...-

گره ای مصنوعی میون ابروهایش افتاد و با گوشه ی چشم بهم اشاره کرد.

- پاشو مادر؛ پاشو. نمی خواد الان به گذشته ی من پیرزن فکر کنی. پاشو استراحت کن تا بتونی فردا سرپا باشی.

دست روی زانو گذاشت و از کنارم بلند شد و با قدم هایی خسته به سمت رختخوابش رفت و روی اون نشست.

جانماز رو جمع کردم و به سمتش رفتم و کمک کردم تا توی جاش دراز کشید. پتو رو روی خاتون مرتب کردم و به هیکل مچاله شده اش زیر پتو نگاه کردم. درست مثل بچه ها توی خودش جمع شده بود.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که بدون ین که چشم باز کنه گوشه  
ی پتو رو کنار زد و منتظرم شد.

از ذوق گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشردم و به سمتش رفتم شالم  
رو درآوردم کنار تشک انداختم و زیر پتو رفتم و سرم رو با فاصله  
کنار سر خاتون گذاشتم و چشم هام رو بستم.

کاش می شد به افکار توی سرم که ول می خورد بگم دیگه شبه  
سکوت کنید و فردا صبح باز هم شبیه موریانه مغزم رو به غارت  
ببرید.

نفس خاتون به گوشم خورد و صدای آرومش توی گوشم پیچید.  
- ماه دختر توی دلت آیت الکرسی بخون تا دلت آروم بگیره.

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و چشم هام رو بستم.  
توی دلم شروع به خوندن آیت الکرسی کردم بعد چند دقیقه توی دنیایی  
بی خبری به خواب رفتم.

با تالو نور خورشید روی صورتم چشم باز کردم. کمی طول کشید تا  
بفهمم شب رو توی اتاق خاتون خوابیدم. خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و  
کش و قوسی به بدن سست و خواب آلودم دادم.

به خاتون که کنار پنجره روی تشکچه اش نشسته بود نگاه کردم و از روی تشک بلند شدم خاتون سرش رو به سمت چرخوند.  
چشم که به لبخند پر مهر خاتون افتاد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

موهای جلوی صورتم رو پشت گوشم زدم.  
- سلام صبح به خیر خاتون جونم

- سلام مادر چشمت به روشنایی

نگاهم رو از چشم های خاتون گرفتم و به ساعت قدیمی روی تاقچه افتاد با صدای بلندی وای گفتم.  
- خاتون چه صبح بخیری ظهر شده.

صدای خنده ی خاتون توی اتاق پیچید.

- مادر مگه قراره شیر گاو گوسفند رو بدوشی به مرغ و خروس دون بدی. توپله رو تمیز کنی که با دیدن ساعت رنگ از روت پریده و هول کردی آخه جیران هم این قدر ترسناک نیست بگم از چشم غره های مادرشوهرت می ترسی و ازش حساب میبری...

موهام رو همین طور که بالای سرم جمع کردم و با کش ساده ی دور مچم بستم.

- حاج بابا بدون صبحانه رفت و مادر جون هم...

با حرف خاتون نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- حلیمه اول صبح اومد.

شالم رو روی سرم انداختم و دستی به تونیکم کشیدم.

- پس من برم یه خوش آمد به خاله بگم یه چای دارچین هم براتون بیارم.

از اتاق بیرون اومد و در رو پشت سرم بستم.

به سمت پله ها رفتم تا لباسم رو عوض کنم و آبی به دست صورتم بزنم.

با شنیدن صدای خاله پله ها رو تند تند بالا رفتم تا قبل از روبه رو شدن باهانش زودتر وارد اتاق بشم دوست نداشتم روزم رو با چشم غره های خاله شروع کنم.

نگاهم رو از در باز اتاق مادر جون گرفتم.

به سمت اتاق امیرحسام رفتم که توی این مدت برای من بود؛ دستم رو روی دستگیره گذاشتم.

با شنیدن صدای پر غیض خاله دندون هام رو روی هم فشردم.

- جیران این طوری نگاهم نکن من خواهرتم امیرحسام رو هم با بچه های خودم برام فرق نداره اما ماهرخ بدقدم...

- تمومش کن فهمیدی توی همین اتاق تموم حرف های بی سرتهت رو  
چال کن

ماهرخ کم عذاب نکشیده اولین بار که برای امیرحسینم رفتم  
خواستگاریش صورتش شبیه قرص ماه بود چشم هاش برق داشت برق  
زندگی عروسم با هزار امید عروس خونه ی پسرش شد و عمر  
امیرحسینم کفاف نداد و تازه عروسش سیاه پوشش شد.

انگار سرم رو توی آب حوض کردن و نفسم رفت دستگیره در رو  
محکم گرفتم تا آور نشم.

مادر جون با همون صدای محکم و جدیش ادامه داد.

- من هیچ وقت به خاطر عقد امیرحسام و ماهرخ. ناراحت نشدم چون  
عروسم چیزی کم و کسر نداشت اما دلم خون شد به خاطر ماهرخ که  
بعد امیرحسین دیگه ماهرخ قدیم نشد دلم برای امیرحسامم که نشد با  
لباس دومادی ببینمش اگر خدا امیرحسینم رو ازم گرفت دندون روی  
جیگرم گذاشت.

اما نمی دارم بنده ی خدا امیرحسامم رو از من مادر بگیره. اگر  
امیرحسام امروز گرفتار شده به خاطر بدقدمی عروسم نیست به خاطر  
خشمی هست که پسرش نتونست سرکوبش کنه.

- جیران...

- حلیمه خواهرمی عزیز منی و این در خونه ام به روت همیشه بازه  
اما اگر قراره احترام و عزت عروسم رو نگه نداری پا توی خونه ام  
نذار

توی اوج بغض با حرف های مادر جون نرم نرم لبخند روی لبم نشست.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم پشت سرم در رو به آرومی بستم.  
چشم هام تار می دید با بغضی که کنج گلوم بست نشسته بود نفس  
کشیدن رو برام سخت کرده بود. با تموم دردی که روی قلبم سنگینی  
می کرد به خاطر دفاع مادر جون لبخند زدم و لبخند روی لبم بزرگ  
و بزرگتر شد و قطره های اشکم بی صدای از گوشه ی چشم هام روی  
صورت سر خوردن.

چرا تا توی موقعیتی نباشیم طرف رو درک نمی کنیم کاش خاله می  
فهمید که بعد امیرحسین توی چه برزخی دست و پا می زدم.

خدا تو که شاهد بودی مگه نه، دیدی که تا جنون رسیدم تا کنارم پیام  
که امیرحسینم قرار نیست برگرده فقط با خاطره هاش شب هام رو روز  
کردم. اما لعنت به چشم راهی و انتظار من وابسته ی امیرحسام شدم و  
حالا که نیست هر روز جای خالیش پررنگ تر می شه.  
پشت در سرخوردم دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم.

بعد از مدتی که خالی شدم از بغض و دست هام رو روی صورت تب دارم کشیدم و بلند شدم و شالم رو که چروکیده شده بود رو با روسری عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم از گوشه ی چشمم نگاهی به در بسته اتاق مادر جون کردم.

بعد از شستن و مسواک زدن به دندان هام به طبقه پایین رفتم با دیدن مادر جون که کنار خاتون نشسته بود لبخند بزرگی زدم تند چند پله باقی رو پایین اومدم و به سمتش رفتم.

- سلام مادر جون چرا از جاتون بلند شدید...

مادر جون لبخند خسته ی به روم زد.

- مادر هر چقدر بیشتر بخوابم کسل تر می شم.

قدمی به سمت مادر جون برداشتم.

- پس راحتین می خوایین تشک بیارم اینجا بندازم دراز بکشین.

چشم های نم ناک مادر جون عمیق روی صورتم چرخید.

- دیگه روسری تیره سر نکنی مادر خاتون ببین این روسری سبز چقدر بهش میاد؟ ماه شده.

خاتون با محبت سری تکون داد.

از تعریف مادر جون توی دلم پروانه ها انگار از پيله هاشون بیرون اومدن و پرواز کردن با خجالت دستی به روسری ساتن سبز رنگم کشیدم.

- من برم چای بیارم خاله کجاست...



مادر جون دستش رو به تار و پود فرش دست باف کشید.  
- حلیمه براش کاری پیش اومد رفت.

خاتون دستش رو روی دست مادر جون گذاشت.

لبخند کج و کوله ی که بیشتر شبیه پوزخند بود از ذوق رفتن خاله  
روی لبم نشست با خودم که تعارف ندارم از رفتن خاله حلیمه  
خوشحال بودم.

پشت به خاتون و مادر جون کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا هم چای  
بیارم هم فکری برای ناهار کنم.

با صدای زنگ تلفن راهم رو عوض کردم تلفن بیسیم رو از روی میز  
چوبی از کنار گلدون شیشه ی برداشتم.

نگاهی به شماره ناشناس کردم و اتصال رو زدم و بیسیم رو کنار  
گوتم گذاشتم.

صدای زمخت مرد غریبه توی گوتم پیچید. هم زمان سرم رو  
چرخوندم و خیره به خاتون و مادر جون که باهم صحبت می کردن  
شدم.

- سلام منزل آقای علی بلورچی؟

با سنگینی نگاهم خاتون و مادر جون سرشون رو بلند کردند و چشم به  
من دوختند.

نفس کشیدن یادم رفت و با صدای آرومی بله ی گفتم.

- فردا ساعت ده صبح برای پرونده امیرحسام بلورچی تمام خانواده درجه یک برای بازجویی به دادسرا بیایین.

نمی دونم چقدر پای تلفن نشسته بودم و به دیوار روبروم نگاه می کردم.

صدای بوق های ممتد تلفن توی گوشم سوت می کشید.  
دستی روی کتفم نشست و من رو از اتاقک ترسناک ذهنم بیرون آورد.  
\_ ماهرخ.

لب هام رو روی هم فشردم و بیسیم رو پایین آوردم و روی میز گذاشتم.

نگاه درمونده ام به چشم های ترسیده ی مادر جون گره خورد. با ترسی که می تونستم لمسش کنم ادامه داد.  
- اتفاقی برای امی... امیرحسامم افتاده.

خدایا این چه سرنوشتی هست من می خوام جر زنی کنم یا بگویم به زمین و بگم من خسته شدم از باختن تو بغلم کنی و بگی باشه بازی تموم.

صدای مادر جون بلندتر شد و رعشه به وجودم افتاد.

- حرف بزن بلایی سر پسرم اومده؟

سرم رو به شدت تکون دادم؛ الان باید پشت می شدم قوت قلب می شدم.

دست یخ زده ی مادر جون رو میون دستم گرفتم.

- الهی قربونت برم فشارتون افتاده به خاطر امیرحسام مواظب خودتون باشین آخه چیزی نشده زنگ زده. بودن برای بازجویی همین...

مادر جون سست شد و روی زانوهایش افتاد. با ترس جیغ خفه ای کشیدم و جلوش زانو زدم سرش رو بغل کردم.

صدای هق هقش لرز به وجودم انداخت.

سرش رو بیشتر به سینه ام فشردم.

بغض داشت نفسم رو می برید.

- مادر جون تو رو خدا آروم باشین به خدا امیرحسام بفهمه جیران بانوش چشم هاش خیس شده زمین و زمان رو یکی می کنه.

مادر جون سرش رو عقب برد دستم رو روی صورت خیشش کشیدم. نگاهم کرد.

- خدا از دلم خبر داره حق می دم به اون مادر که داغ اولادش دلش رو آتیش زده اما نمی تونم دست رو دست بذارم نگاه کنم حاجی قسم داده تا روز دادگاه صبر کن بسپارم به خدا.

چشم هام پر از اشک می شه و از فکر به رای دادگاه هم تنم می لرزه و حرف های مادر شاهرخ رو توی ذهنم مرور می کنم و تمام وجودم یخ می زنه.

خاتون با صدای که سعی می کرد مثل همیشه محکم باشه اما مگه می شد اون بغض ته صداش رو حس نکرد.

- جیران مادر این روزها هست که نباید کفر بگی و از خدا بالای سرت ناامید نشی؛ همه توی خوشی هاشون آدم خوبی هستن وای به اون روزی که آدم حس کنه رسیده به آخرش و خدا رو فراموش کنه و طلبکار خدا شه.

مادر جون با چشم های خیس به خاتون نگاه کرد.  
- خاتون چرا این روزها تموم نمی شه.

با اشاره خاتون بلند شدم و بیسیم رو از روی میز برداشتم به سمت آشپزخونه رفتم تا برای مادر جون آب بیارم.  
در آشپزخونه رو که پشت سرم بستم شماره یاشار رو گرفتم و بیسیم رو کنار گوشم گذاشتم هنوز اولین بوق نخورده بود که صدای یاشار توی گوشم پیچید و من طاقتم رو از دستم دادم.  
- جانم ماهرخ

- یاشار از کلانتری زنگ زدن خونه ، گفتن فردا باید اونجا بریم.  
یاشار چرا ما رو خواستن چیزی شده نکنه برای امیرحسام اتفاقی افتاده یه چیزی بگو...  
با حرصی میون حرفم پرید.

- یه دقیقه امون بده. یه ریز داری حرف می زنی هم انتظار داری جوابم بدم چیزی نشده الان حجره ی حاجی هستم داریم می یایم خونه حرف می زنیم.

بیسیم رو رو روی کابینت گذاشتم و با لیوان آب از آشپزخونه بیرون اومدم.

مادر جون تسبیح توی دستش داشت صلوات می فرست و سرم رو چرخوندم و مادر جونم نبود با صدای خاتون سرم رو چرخوندم و به سمتش رفتم.

- رفت بالا تا با خدا خلوت کنه تا آروم شه. که نکنه صبرش توی این روزهای سخت کم بشه حق رو ناحق کنه و دلی رو بشکنه.

اشاره به لیوان توی دستم کرد و ادامه داد.

- بخور رنگ به رو نداری تو حالت بدتر از جیران هست.

لیوان رو به لبم نزدیک کردم و قلیی خوردم.

انگار تیغ توی گلوم بود که موقعی که آب رو فرو دادم گلوم سوخت.

انگار خاتون از توی چشم هام درد و بیچارگیم رو حس کرد.

چشم هام رو بست تا بیشتر نبینه چطور فرو می ریزم.

پشت به خاتون کردم و به سمت راهرو رفتم نیاز به هوا داشتم تا نفس بکشم.

پشت به خاتون کردم با قدم های اروم به سمت راهرو رفتم در رو باز کردم دمپایی ابری که پاهام توش لق می زد رو پوشیدم.

از پله ها به آرومی پایین اومدم و سردرگم نگاهم توی حیاط چرخید من گم شده بودم توی این زندگی گم شده بودم.

با این که دیگه درخت ها شکوفه می دادن و باغچه ها جون گرفته بودن من از بی پشت پناهی احساس سردی می کردم.

چشم هام رو بستم و با دست هام خودم رو بغل کردم. جلوی پلک های بستم صورت امیرحسام نقش بست و محکمتر پلک هام رو روی هم فشردم تا اشک هام از حصارشون روی صورتم سر نخورن.

شبیه پازلی بودم که تکه اش گم شده اگر پیدا نشه اون پازل ناقص می مونه.

من هم توی قلبم یا نه توی ذهنم تکه ای گم کرده بودم با نبود این تکه حس بی پناهی می کردم.

با صدای بسته شدن در حیاط به خودم اومدم اشکی که لجوجانه قصد داشت روی گونه ام سر بخوره رو با نوک انگشت هام پاک کردم و به سنگینی از لبه ی حوض بلند شدم.

با قدم های بلندی به سمت حاج بابا که کنار یاشار به سمت ساختمون می اومدن رفتم.

حاجی بابا با دیدنم قدم هاش رو بلندتر برداشت.

دستی به روسری ام کشیدم.

- سلام حاج بابا.

حاجی دستش رو محکم به صورت خسته اش کشید.

- سلام باباجان حاجی خانوم کجاست؟

نگاهم رو از چشم های درمونده ی حاج بابا دزدیدم من این نگاه و این آشفتگی این مرد رو دوست ندارم دلم برای حاج بابای تنگ شده که وقتی راه می رفت از صلابتش نفس کشیدن از یادمون می رفت؛ سرم رو پایین آوردم و نگاهم رو به دمپایی های قهوه ای توی پاهام دوختم.

- مادر جون حالش خوبه نگران نباشین الان هم بالا توی اتاقش هست خاتون گفت می خواد نماز بخونه.

با شنیدن صدای نفس راحتی که حاج بابا کشید دلم بیشتر فشرده شد ما همه چند ماه بود که یک نفس راحت نکشیده بودیم و توی چند روز هم عزیزمون روی لبه تیغ قرار داشت و نفس کشیدن برای ماها حروم شده بود.

با سنگینی نگاهی سرم رو بالا آوردم و منگ به دور اطرافم نگاه کردم حاجی بابا وارد خونه شد و در رو پشت سرش بست.

یاشار دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و لبه های کتش عقب رفته بودند.

با قدم های کوتاه به سمت اومد و فاصله ی میونمون رو پر کرد.

نگاهش بی پروا رو صورتم چرخید دستش رو از جیب شلوارش بیرون آورد؛ دستش رو بالا برد و من مسخ شده نگاهش کردم انگشتش رو روی مژه های نم دارم کشید؛ گوشه ی لبش بالا رفت و سرش رو به چپ و راست تکون داد و هم زمان نوک کفشش رو محکم به سنگ ریزه ها کوبید.

- تو هر سری قرار چیزی بشه یا بشنوی خودت رو ببازی هنوز چه چیزی نشده رنگ از رخت پرید و دست و پات رو گم کردی این طوری می خوای قوت قلب امیرحسام توی دادگاه باشی.

چشم هام رو بستم تند تند نفس کشیدم انگشت هام رو روی لب هام  
فشردم تا فریاد نکشم؛ قدمی به جلو گذاشتم. انگشتم رو با طلبکاری به  
سینه ی ستبرش زدم.

- نقطه ضعف هام رو توی سرم نکوب.

انگشتم رو توی مشتش گرفت و سرش رو کنار گوشم خم کرد.  
- پس تو هم بازی نکن گفتم زره فولاد بپوش نه که ماکت فولاد بپوشی  
...

انگشتم رو محکم از توی مشتش بیرون کشیدم و یاشار بی توجه به  
اخم روی پیشونی ام ادامه داد.

- فردا می یاین داسرا نمی خواد هم فکرت رو مشغول کنی با احمد  
صحبت کردم فردا قرار اون هم بیاد قرار هم نیست اتفاقی بیفته فقط  
چند تا سوال می پرسند.

دستش رو بدون توجه به تقلا های من دور گردنم انداخت و پیشونی ام  
رو بوسید.

- حالا برای من قیافه نگیر برو تا سرم لازم نشدی یه چیز شیرین  
بخور.

دستش رو از دور گردنم باز کرد و دو انگشتش رو کنار پیشونیش  
گذاشت.

- فعلا

پشت به من کرد و به سمت در رفت از پشت به قامتش نگاه کردم.  
مکثی کرد و سرش رو به سمتم چرخوند.



- به زندگی شیرین فکر نکن اون از عهده ای زندگیش بر میاد.

در رو که پشت سرش بست من رو با ذهن خسته با حرف هاش تنها گذاشت.

هنوز نفهمید زمان چقدر زود گذشت و الان جلوی در دادگاه ایستاده بودم و نگاهم به مردمی بود که رفت و آمد می کردند.

کنار مادر جون پشت سر حاج بابا که دستش رو دور شونه های نحیف خاتون انداخته بود به آهستگی از پنج پله ی باقی مونده بالا رفتیم.

با صدای جیغ زنی وحشت زده چشم از پله های سرامیکی گرفتم و سرم رو بالا آوردم.

بی اختیار گوشه ی چادر مادر جون رو میون انگشت هام مشت کردم.

چشم هام زنی رو می دید که بالای پله ها ایستاده بود و بدون توجه به مردمی که در رفت و آمد بودند و نگاهشون می کردند صداش رو روی سرش انداخته بود.

انگشت اشاره اش رو به سمت مردی که تازه چشم بهش خورده بود گرفت.

\_\_ ازت طلاق می گیرم کثافت مفنگی تا آخرین ریال مهریه ام رو هم از حلقومت بیرون می کشم.

مرد که پاهاش وزنش رو به سختی تحمل می کرد و با کمک دیوار سر پا ایستاده بود عصبی به طرف زن قدم برداشت.

\_\_ دهنت رو ببند زنیکه تا پول داشتم فرهاد جون بودم حالا که به نداری و بدبختی خوردم به جای مدارا شدم گوه؟

زن که ترس رو می شد توی چشم های آرایش شده اش خوند چند قدم عقب رفت که مرد جلوی پاهاش تلو، تلو خورد و به شدت روی زمین افتاد.

زن با تاسف سری به اطراف تگون داد و با قدم های بلندی از کنار مرد رد شد و در همان حال فریاد زد.

\_\_ واسه ی من یکی الدورم بلدورم نکن نکبت آخه تو که به یه فوت بندی واسه ی من صدای خمار نحست رو بلند می کنی؟

با نشستن دستی پشت کمرم از ترس هینی کشیدم و به عقب چرخیدم که چشم هام به یاشار خورد.

ابروهایش رو توی هم کشیده بود و جدی نگاهم می کرد.

مادرجون که متوجه ی یاشار شده بود چشم از دعوای اون زن و مرد گرفت و به یاشار دوخت.

\_\_ سلام پسرم.

یاشار با صدای مادرجون نگاهش رو از من گرفت.

\_\_ سلام حاج خانم.

با دست به قسمتی اشاره کرد رد انگشتش رو گرفتم و به حاج بابا و خاتون رسیدم که کنار مرد کت و شلواری ایستاده بودند.

\_\_ بهتره بریم احمد هم رسیده.

مادرجون زودتر از ما از پله ها بالا رفت.

یاشار دستم رو میون دستش گرفت و پشت سر مادرجون حرکت کردیم.

کنار بقیه که صحبت می کردند رسیدیم و بعد از سلام و احوال پرسی سرسری احمد آقا عینکش رو روی بینی قوز دارش جا به جا کرد.

اول بگم که آروم باشین دیروز هم به حاجی گفتم چیزی نیست فقط قرار شده چند تا سوال بپرسن برای تکمیل شدن پرونده.

به ساختمون اشاره کرد و همراه با حاج آقا جلوتر به راه افتادند.

نگاه از خاتون که روی صندلی نشسته بود و با تسبیح ذکر می گفت گرفتم و کمی روی پاهام جا به جا شدم. چشمم به احمد آقا خورد که از پیچ راهرو گذشت و از دیدم پنهان شد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم که یاشار رو دیدم.

بدون توجه به یاشار که اشاره می کرد روی صندلی بشینم چشم به دختری که روبروم روی صندلی نشسته بود و سرامیک ها رو نگاه می کرد افتاد.

توی دلم فکر کردم با این سن کمش توی این دادگاه چی می خواد که انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بالا آورد و اول لحظه ای چشم به چپ و راستش دوخت و بعد روی من متمرکز شد.

نفس توی سینه ام حبس شد و چنگی به پایین مانتم زدم دلم پیچ خورد و حس کردم لیوان شیری که صبح خورده بودم تا دهانم بالا اومد.

مات و مبهوت به صورتش که پر از رد چاقو بود نگاه کردم زخم هایی که به شکل چندان آوری جوش خورده بودند درست مثل گوشت قرمز ببرق می زدند.

نگاهم رو بالا کشیدم و به رنگ سفید دیوار پشت سرش دوختم.

بار دیگر به چشم های قهوه ای رنگش نگاه کردم و از سرمای چشم هاش وجودم یخ زد.

دلم سوخت برای این دختری که می تونست بهترین زندگی رو داشته باشه ولی حالا با این شکل و شمایل اینجا نشسته بود.

با صدای یاشار نگاهم رو از چشم های دختر گرفتم که همون لحظه دستی روی شونه ام نشست و سرم رو به سمت راست چرخوندم که حاج بابا رو دیدم. چشم هاش رو با اطمینان برام باز و بسته کرد. یاشار به طرف دیگه ام اومد و کیفم رو از دستم گرفت.

انگار ترس داشتم به جای دیگه ای چشم بدوزم به خوابم نمی دیدم روزی پام به این مکان باز بشه.

احمد آقا از اتاقی بیرون اومد و در رو پشت سرش بست چشم هاش رو روی من ثابت کرد.

\_\_ من این جا هستم تا هر جایی که تونستی جواب بده و آرامشت رو حفظ کن.

بدون این که منتظر جوابی از من باشه تقه ای به در اتاق زد.

صدای مردی که گفت بیا تو اومد و اضطراب دامنم رو گرفت.

در رو باز کرد و کنار ایستاد تا وارد اتاق بشم.

انگشت هام رو توی هم گره زدم و با قدم های سنگین چهارچوب در رو گذروندم و وارد اتاق شدم.

احساس می کردم هوای اتاق سنگین شده و اجازه ی نفس کشیدن رو به من نمی ده.

کاش امیرحسام کنارم بود تا میون این آدم های غریبه احساس بی پناهی نکنم.

در که بسته شد سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو توی اتاقی که جز میز و صندلی چیزی داخلش نبود چرخوندم.

با صدای خشک مردی که روی یکی از صندلی ها پشت میز نشسته بود به خودم اومدم.

\_ خانم بفرمایید بشینید.

گوشه ی پلکم پرید و نمی دونم برای بار چندم بود که احساس کردم با مرگ فاصله ای ندارم.

پاهای لرزونم رو به سختی حرکت دادم

و به روبروش که اشاره کرده بود رفتم و روی صندلی نشستم.

با صدایی که مطمئن بودم نشنیده سلامی کردم.

دست هام رو زیر میز روی پاهام گذاشتم و انگشت هام رو به هم گره زدم.

گوشه ی پلکم از اضطراب پرید.

چشم هام رو بالا آوردم و نگاهش کردم دستی به ریش هاش کشید و پرونده ی روی میز رو ورق زد.

همون طور که نگاهش به پرونده بود سوال اول رو پرسید.

\_ شما پنج ماه بعد از فوت شوهرتون امیرحسین بلورچی با برادر کوچیکترشون امیرحسام بلورچی ازدواج کردید.

آب دهنم رو فرو دادم.

\_ ب...بله

سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی به من که ترس رو از صورتم می شد خوند انداخت و دوباره به پرونده چشم دوخت.

نگاهم به میز چوبی بود و منتظر بودم سوال بعدی رو بپرسه شاید از این اتاق نجات پیدا کنم.

\_ امیر حسام بلورچی سابقه ی مواد یا دارو و قرص روانگردان ...  
سرم رو بالا آوردم و چشم های گرد شده ام رو به اون که پیشونیش رو ماساژ می داد دوختم.

میون حرفش پریدم و با لکنتی که نمی دونم به خاطر ترس بود یا سرما جوابش رو دادم.

\_ ن .. نه ... م...ن تا حا...لا ندیدم امیر حسام ... سی...سیگار هم بکشه.

زیر نگاه سنگینش آب دهنم رو فرو دادم. قلبم محکم خودش رو به سینه ام می کوبید. امیر حسامی که تا حالا یه دونه سیگار هم نکشیده بود ازش آزمایش ...

وای خدای من رو لعنت کنه ما اون شب با حرف هامون چه بلایی سرش آوردیم.

دست هاش رو روی میز گذاشت.

- چرا شوهر شما نصف شب بیرون از خونه بود؟

محکم پوست خشک شده ی لبم رو میون دندون هام کشیدم لبم سوخت طعم گس خون رو توی دهنم حس کردم.

- م ... ما یعنی با هم دعوا کردیم امیر حسام من رو جلوی در پیاده کرد...

کاغذ و خودکار رو روی میز به سمت سر داد و این بار حرف هاش شبیه بیشتر درست قلبم رو هدف گرفت.

- هر چیزی راجب شوهرت امیرحسام بلورچی می دونی بنویس. شوهر شما با مقتول شاهرخ .... بحث می کنند و شاهدهایی که با سر صدایشون جمع شده بودند. توی شهادتشون گفتن چند بار امیرحسام بلورچی فریاد می کشه؛ می کشمت و همین طور توی دوربین ها رو که مشاهده کردیم امیرحسام "بلورچی به قصد کشت مقتول شاهرخ ... رو زده بود.

انگار توی چند ثانیه تمام زندگی کوتاهم با امیر حسام مثل فیلم از جلوی چشم هام رد می شه.

هر چقدر بیشتر بهش فکر می کنم دلم بیشتر براش تنگ می شه. برای حرص خوردن هاش، تخس شدن هاش.

دلم برای اون روزی که که پا برهنه توی صف سینه زنی امام حسین سینه می زد هم تنگ شده انگار که یه قرن از اون روزها گذشته باشه.

پلک هام رو محکم روی هم فشردم.

از سوزش قلبم چشم هام سوخت.

به سختی لب باز کردم و صدام گرفته بود.

- برای دفاع از مردی که می تونم به مردونگی اش قسم می خورم؛ چی می تونم بگم؟

از اتاق که بیرون اومدم هنوز نفسم بالا نمی اومد. نگاهم به دنبال مادر جون چرخید که صدای یاشار از کنار گوشم بلند شد.  
- بهشون گفتم خودم می رسونمت.

کنار هم از ساختمون بیرون اومدیم انگار راه نفس کشیدیم باز شد.  
دستی به چشم هام کشیدیم و هم قدم با یاشار از پله ها پایین اومدیم

از پله ها پایین اومدیم و با راهنمایی یاشار از میون جمعیت در حال عبور رد شدیم و به طرف ماشینش که گوشه ای از خیابون پارک کرده بود رفتیم.

ریموت رو که زد به طرف صندلی کنار راننده رفتم و در رو باز کردم و داخل ماشین روی صندلی جا گرفتم.

تکیه دادم و چشم هام رو بستم لحظه ای اتاق سرد بازجویی رو به خاطر آوردم و جزییاتش رو بار دیگه از نظر گذروندم.

با شنیدن صدای در ماشین چشم هام رو باز کردم و سرم رو به طرف صندلی صندلی راننده چرخوندم که متوجه شدم جای یاشار رو وکیل پر کرده.

خودم رو جمع و جور کردم و صاف روی صندلی نشستم شرمگین سرم رو پایین انداختم و چشم به ناخن های کوتاهم دوختم.  
از زیر چشم نگاهش کردم و متوجه شدم دستش رو به فرمون قفل کرده و به روبرو نگاه می کنه.

برای لحظه ای برق حلقه اش چشم هام رو گرفت.



من و امیرحسام هیچ وقت ما نشدیم و حتی حلقه ای نداشتیم که نشون دهنده ی متاهل بودنمون باشه.

سرم رو چرخوندم تا شاید یاشار رو اطراف ماشین پیدا کنم که هیچ سایه ای هم ازش نبود.

صدای آرومش توی اتاقک ماشین پیچید.

- من به یاشار گفتم که اجازه بده یه چند دقیقه رو باهاتون تنها صحبت کنم.

سرم رو به سمتش چرخوندم.

دستش رو از روی فرمون برداشت و به در تکیه داد و به من نگاه کرد.

- می دونید دکتر وقتی حال روحی بیمارش رو می بینه به اطرافیان تاکید می کنه امید بدن تا بیمار خودش رو نبازه در مرحله اول و برای پیروزی از چنگ بیمار روحیه مریض مهم تر هست.

من هم وکیل هستم و خیلی ها رو توی این چند سال وکالت دیدم تا شوهرشون میفته توی زندان اولین کاری که می کنند مهریه اشون رو به اجرا می دارن یا نه بدون هیچی فقط طلاق غیابی می گیرن. امیرحسام خوش شانس هست که همسرش از روز اول پیگیر کارهاش بود.

من به یاشار هم گفتم. دادگاه سختی پیش رو داریم اما یادتون نره شما خودتون رو ببازین امیرحسام که دستش از همه جا کوتاه هم هست جا می زنه.

وقتی دید توی سکوت نگاهش می کنم و نفسش رو سنگین بیرون داد.

- با تجربه ای که دارم احتمال اینکه امیرحسام محکوم بشه خیلیه که از همین الان فکر رضایت باشید.

احساس می کردم حرف های احمد آقا شبیه همون مشت هایی بود که حسام به کیسه بوکسش می کوبید وکیل هم حرف هاش رو مثل ضربه ی دست به صورتم می کوبید.

نفس هام بریده، بریده شده بود چنگی به سینه ام زدم و چشم به جلد سیگار یاشار که روی داشبورد بود دوختم. از ذهنم گذشت من هم دارم مثل این سیگار که دود می شد و به آسمون می رفت ذره، ذره نابود می شدم.

سوالی که روزها ذهنم رو به خودش متمرکز کرده بود رو به زبون آوردم و نگاهم رو از جعبه ی سیگار گرفتم و به احمد آقا دوختم. \_ ... دعوا سر چی بود؟ احمد آقا دوست امیر حسام گفت خیلی وقته به دست و پای حسام می پیچید.

چی شده که امیرحسام کنترالش رو از دست داد؟ فقط نگاهم کرد و جوابی نداد.

دستم رو مشت کردم و روی پام کوبیدم و به حرف اوادم. \_ من هنوز منتظر جواب شما هستم.

می دونم شما از همه چیز خبر دارین هر بار از یاشار پرسیدم گفت به وقتش می فهمی اصلا چرا اجازه نمی دن ببینمش؟ مگه قاتل زنجیره ای گرفتن؟

سرش رو برگردوند و نگاه از من گرفت بعد از لحظه ای از در ماشین رو باز کرد و نگاه ناباور من رو به دنبال خودش کشید.

\_\_ امیر حسام حالش زیاد تعریفی نداره و به یاشار و حاج آقا هم گفتم که هنوز توی شک هست. هر چقدر برای شما سخت باشه دوبرابرش برای امیر حسام سخت هست.

نصفه و نیمه از ماشین پیاده شد که صداش کردم.

\_\_ احمد آقا نگفتین دعوا سر چی بود که ...

میون حرفم پرید.

\_\_ به قول امیر حسام راجب ناموسش حرف زده بود و حسامم حال خوبی نداشت و کنترلش رو از دست داد اون چیزی که نباید می شد شد. با خدا حافظی پیاده شد و در رو به هم کوبید و رفت. نگاهم به روبرو بود و افکارم دور و بر حرف های وکیل می چرخید.

یاشار با کیسه ی توی دستش آهسته به سمت ماشین می اومد که جلوی کاپوت ماشین به احمد آقا رسید و با هم دست دادن.

عینک آفتابیش رو از روی چشم هاش برداشت و پشت گردنش گذاشت لحظه ای برگشت و به من چشم دوخت دوباره به سمت احمد آقا که صحبت می کرد برگشت.

ذهن من هنوز درگیر کلمه به کلمه ای بود که از دهن احمد آقا شنیده بودم.

دعوا سر ناموس ...

شدت صدای کوبیده شدن در به قدری زیاد بود که من رو از میون افکارم بیرون کشید.

با حرص به طرف راننده نگاه کردم و چشمم به یاشار که پشت رل نشسته بود دوختم. بی توجه به من کیسه رو روی پاهام گذاشت و استارت زد.

همین طور که از جا پارک بیرون می اومد انگار متوجه ی نگاهم شد که وقتی از پارک بیرون اومد سرش رو چرخوند و برای بار دوم نگاه کرد.

از بیخیالی که توی صورتش بود حرص خوردم و لب هام رو روی هم فشار دادم تا حرفی بهش نزنم.

یاشار دنده رو جا به جا کرد و فرمون ماشین رو به داخل خیابون اصلی هدایت کرد.

\_\_ چیه؟ شبیه طلبکارها نگاهم می کنی؟

نکنه بهت بدهکارم؟ هوم؟ ماشین خودم است دوست دارم بزnm درش رو ناکار کنم. حرفیه؟

بی حوصله نگاهش کردم؛ شیشه ماشین رو پایین داد.

- دایی قربون صورت شیش و هشتتیت بشه اون رانی رو باز کن بهم بده.

با حرص قوطی رانی رو از کیسه برداشتم و بازش کردم و به ستمش گرفتم.

راهنما زد و از ماشین جلوی همین طور که سبقت می گرفت قوطی رانی رو هم از دستم گرفت و سر کشید.

نگاهم رو ازش گرفتم و به خیابون خیره شدم که بی ملاحظه از دست انداز گذاشتیم از ذهنم گذشت زندگی من هم شبیه این خیابون بود سرنوشت من هم ترمز بریده بود.

- داشبورده رو باز کن.

سرم رو به سمتش چرخوندم به نیم رخش خیره شدم.

بدون این که نگاهش رو از روبرو بگیره ادامه داد.

- چند روز پیش ماشین امیر حسام رو از جلوی باشگاهش آوردم و داخل پارکینگ خونتون پارک کردم.

کیف پول و سری وسیله داخل ماشین بود که برداشتم داخل داشبورد گذاشتم بهت بدم برشون دار تا گمشون نکردم.

با یه حولی که قلبم توی گلوم می زد چرخیدم و در داشبورد رو باز کردم.

بسته ی سیگار رو کنار زدم و کیسه رو برداشتم.

بدون توجه به یاشار دستم رو فرو کردم و کیف چرمی قهوه ای رنگ رو درآوردم؛ دسته ی کلیدش و سویچ ماشینش رو روی پاهام گذاشتم و دستم رو دوباره توی کیسه فرو کردم.

یخ زدم صورت سرخش از خشم چشم های سرخ و رگ های متورم گردنش یادم اومد زنجیر و پلاک رو توی مشتم فشردم.

لعنت به من چطور باید دل مردی رو که با نامردی شکسته بودم رو درست می کردم چطوری قرار بود اون حرف رو از. ذهنش پاک کنم چطوری خدایا من با ندونم کاری مهر بی ناموسی رو به پیشونی مردی زدم که قسم به مردونگیش می خورم.

من به مردی که نگاهش رنگ و بوی محبت و خواستن گرفته بود  
تهمت زدم به بی ناموسیش محکومش کردم.

من توی چشم های سرخش دیدم وقتی زنجیر توی گردنم رو پاره کرد  
پیر شد دیدم شکست.  
دیدم از این زندگی کنار کشید.

قفسه ی سینه ام سنگین بالا پایین شد و قلبم توی سینه ام فشرده شد.  
سرم رو به سمتش چرخوندم. کاش یاشار حرف می زد کاش حرف  
بزنه یه چیزی بگه آرومم کنه این طور که بیخیال رانندگی می کرد  
بیشتر کلافه می شدم.

ماشین رو که پارک کرد نگاهم رو چرخوندم جلوی در حاجی بابا  
بودیم.

انگشت هاش رو روی فرمون گذاشت و به در تکیه داد.

- می دونی چرا از مریم دلگیرم چون به خیالش صلاحم رو می  
خواست و گند زد به زندگیم وقتی رسیدم همسایه ها گفتن رفتن به همین  
راحتی از دستش دادم.

یه نگاه به زندگیم کن اگر می خوای بشی من فقط نفس بکشی دست و  
پا بزن توی گذشته ات انقدر دست و پا بزن تا غرق شی اما اگر می  
خوای زندگی کنی و بسازی بجنگ تا بتونی دوباره خاطره بسازی.

روم خم شد و در رو باز کرد.

- بپر پایین بچه

نگاهم رو از صورت آرومش گرفتم.

از ماشین پیاده شدم.

پشت به ماشین با قدم های سست به سمت در رفتم و با دسته کلید امیر حسام در رو باز کردم و بغضم شکست و شد یک قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد. در رو باز کردم و وارد حیاط شدم با بستن در هم زمان صدای لاستیک های ماشین توی کوچه پیچید.

قدم هام من رو کشوند به سمتی که اولین بار قلبم از هیجان ایستاد جایی که حس کردم شبیه پروانه می تونم پرواز کنم کنار درخت سیب ایستادم همون جایی که امیرحسین اولین بار به لب هام مهر زده بود و توی وجود شهد غسل ریخته بود. روی زانو هام نشستم و کیفم رو کنارم گذاشتم و چنگ زدم به خاک سرد و قلبم آتیش گرفت چنگ زدم به خاک قلبم سوخت. پلاک رو توی هم گودالی که کنده بودم گذاشتم و خاک ریختم روش و قلبم خاکستر شد.

هفت روز گذشت هفت روزی که هر دقیقه اش مثل قرنی با زجر برام گذشت.

روی صندلی جابه جا شدم تنم یخ زده بود تا ساعاتی دیگه دادگاه شروع می شد. به جایگاه قاضی خیره شدم.

دیشب تا صبح به خدا التماس کردم برای آزادیش نذر کردم؛ نذر کردم باهم به پابوس امام رضا بریم و برای گرمی خونه ام دخیل ببندم.

تموم تتم چشم شده بود و بی صبرانه به در زل زده بودم. با اضطراب  
انگشت های یخ زده ام رو به توی هم می فشردم. پس کی میارنش...  
چرا انقدر لفتش می دادن.

صداها قطع شد یا من کر شدم.  
وقتی آوردنش فقط چشم شدم و نگاهش کردم.

دستم رو بالا آوردم و به یقه ی مانتوم چنگ زدم. این مرد نمی تونست  
امیرحسام باشه.

مگه ممکنه یه آدم در عرض این مدت ده سال پیرتر بشه امیرحسام  
حتی موقع تشییع جنازه برادرش هم انقدر پریشون احوال نبود.  
نگاهم روی صورتش دو دو می زد موهای پریشونش و ریش هاش که  
بلندتر شده بود.

چشم هام به تیله های سیاهش گره خورد نفسم رفت دست هام سر  
شدن.

سیاهی چشم هاش شبیه دو قیر بودن بی روح تر از زمانی که به عقد  
هم در اومدیم.

خدایا من به درک اما این مرد رو امروز و همین جا تنها نذار.

امیرحسام پشت نرده های چوبی ایستاد نگاهم روی نیم رخش که چندتا  
خراش برداشته بود چرخید و نگاهم سر خورد روی دستش که نرده رو  
میون مشتش فشار می داد.



صدای قاضی شبیه ناقوس مرگ توی گوش هام پیچید.

- با توجه به شکایات شکات تحقیقات به عمل آمده نظریه پزشکی قانونی و شهادت و شهود متهم امیرحسام بلورچی فرزند علی در دعوا منجر به قتل شاهرخ مرادی شده و خانواده ای رو عزادار کرده بنابر این به جهت حفظ سیانت جامعه و بر اساس قوانین کیفری و فتن جعفری تقاضای قصاص متهم رو می نمایم.

کاسه ی چشم هام پر خالی شد و صورتم خیس شد و چشم هام تار می دید با دست های لرزون روی چشم هام کشیدم امیرحسام با صورتی که رنگ به رو نداشت و با حالی آشفته به قاضی خیره شده بود.

قاضی بدون توجه به حال مادر جون که تنش می لرزید و دستش رو روی قلبش گذاشته بود ادمه داد.

- خانم مرادی ولی دم

نگاهم رو از مادر جون که بی حال رو صندلی نشسته بود با چشم های که دو دو می زد به امیرحسام نگاه می کرد گرفتم. مادر شاهرخ رباب خانم چادرش رو محکم جلوی چونه اش مشت کرد و با چشم های سرخ که نفرت توش موج می زد از امیرحسام که شرمنده و سرش رو پایین انداخته بود گرفت و روبه قاضی انگشتش رو به سمت امیرحسام گرفت.

- اگر پسر جوونم پاره ی جیگرم امروز به خون خودش غلتیده گنااهش هر چی که بود این نبوده که بره زیر خروارها خاک پس این نامرد رو قصاص کنید.

من از خون پسر نمی گذرم اون موقعی آروم و قرار می گیرم که سرش رو بالای چوبه دار ببینمش

این که شبیه توده راه نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود بغض نبود این چی بود که با هر حرفی که می شنیدم بزرگ و بزرگتر می شد و نفسم تنگ و تنگتر می شد و قلبم توی سینه ام فشرده می شد خدایا این نه خواب بود نه رویا کابوس هم به پای این نمی رسید خدایا آخر دنیا همین جا بود.

زانوهای امیرحسام که لرزید و روی صندلی افتاد من هم ویران شدم من چطور می تونستم تکیه گاه مردی بشم که زانو زده بود من چطوری می تونستم پشت و پناه مردی بشم که با دیدن شونه های افتاده و کمر خم شده اش نفسم رفته بود.

پسر قد بلند که توجایگاه شاهد جای گرفت قاضی چند کاغذ رو جابه جا کرد.

- محمدآقالوئی شبه دعوا شما از هم حضور داشتین مشاهدتهاتون رو برای دادگاه تعریف کنید.

- سرش رو چرخوند و نگاهی به رباب خانم که با چشم های اشکی بهش زل زده بود کرد دوباره سمت قاضی برگشت.

- شاهرخ کرکره ی مغازه اش رو پایین کشیده بود که امیرحسام رو توی پیاده رو دید و شاهرخ به سمتش رفت مدتی با هم بگو مگو کردن و من هم نگاه کردم تا اینکه امیرحسام یقه ی شاهرخ رو گرفت.

قاضی که مکث محمد و یا به قول یاشار ممد رو دید صدایش رو بالا برد.

- ادامه بدین بعد چی شد؟

- درگیریشون که شدید شد وقتی دیدم امیرحسام با هر مشتی که می کوبید فریاد می کشید می کشمت من رفتم جلو تا جداشون کنم اما امیرحسام تهدیدم کرد.

صدای قاضی محکم دوباره توی گوشم پیچید و من تا نفس داشتم این سوت صدا رو فراموش نمی کردم.

- با توجه به کیفر خواست دادستان که برای شما قرائت شده و در دادگاه شنیدید؛ آیا اتهام رو می پذیرید.

سرم رو به شدت به سمت امیرحسام چرخوندم.  
امیرحسام شوک زده به قاضی زل زده بود و قاضی دوباره با صدای بلندتری پرسید.

- آیا اتهام قتل عمد رو می پذیرید

صدای نامفهوم امیرحسام بلند شد.

- م... من... شاهرخ...

با بلند شدن صدای محکم احمد آقا که کنار امیرحسام ایستاد بود به لب هاش زل زدم. انگار در حال غرق شدن بودم و برای همین به هر ریسمانی چنگ می زدم.

احمد آقا هم وکیل کار کشته ی بود بعد خدا برای ما امید بود.  
دستی به کتش کشید.

- با اجازه ی ریاست محترم دادگاه موکل من به دلیل تعلّمات روحیه  
شدید توان بازگویی و دفاع از خود رو نداره از ریاست محترم دادگاه  
اجازه می خوام تا لایحه ی خود رو به شما برسونم.

قاضی عینکش رو روی بینیش جابجا کرد.  
- بفرمایید.

احمد آقا محکم قدمی به سمت قاضی قدمی برداشت.  
- ریاست محترم دادگاه موکل من جوانیست که نه تنها هیچ گونه سابقه  
ی سوء کیفری در پرونده ی خود ندارد بلکه به حُسن رفتار در محل  
سکونت و در محل کار؛ با توجه به مراجعه ی مرحوم شاهرخ مردای  
هر گونه شایبه ی اقدام به قتل عمد رو با انگیزه ی قبلی رو مردود می  
دانم.

قاضی محکم سه بار پشت سر هم پتک (چکش) رو کوبید.

هر باری که پتک (چکش) رو کوبید نفس کشیدن برای من سخت تر  
شد.

عینکش رو از روی چشم هاش برداشت.

- امیرحسام بلورچی فرزند علی متهم به قتل شاهرخ مردای...

تمام وجودم از ترس یخ زده بود. قاضی با مکث کوتاهی ادامه داد.  
- محکوم به قصاص می باشد.

حسم شبیه هیچ چیز نبود انگار وجودم بی حس شد نه، نه انگار از یه  
برج بلند هولم دادن.

سرم رو با کنگی به سمت امیرحسام چرخوادم و نگاهم گره خورد به  
چشم های سرخش قطره اشکی از گوشه ی چشمش لغزید و میون  
تارهای ریشش گم شد.

آهای دنیا نامرد شکستی مرد مغرور من رو آهای زندگی مردم رو پیر  
کردی.

من به دنبال ویلچری هستم برای روزگار ظاهر پایی برای راه آمدن با  
من ندارد.

همهمه به پا شد دو سرباز و جناب سرگردی امیرحسام رو که شبیه  
مرده ها متحرک شده بود رو از در بیرون بردن و ما هم پشت  
سرشون رفتیم.

مادرجون باقدم های لرزون به سمتشون رفت و از پشت بازوش رو  
گرفت.

امیرحسام چرخید و نگاهش به چشم های خیس مادر جون گره خورد.  
دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم و تا حق هقم رو خفه کنم.

سرباز بازوی امیرحسام رو کشید.

- راه بیفت.

احمد آقا به سمت مامور کنار امیرحسام رفت و چیزی گفت که مامور سرش رو به آهستگی تگون داد و با اشاره به سرباز ها قدمی عقب رفتن.

امیرحسام دست های دستبند زده اش رو بلند کرد و روی صورت خیس مادرجون کشید و نگاه مادرجون رو دستبند خشک شد. صدای ضجه اش بلند شد.

پاهام لرزید و دست یاشار دور کمرم حلقه شد و صداش کنار گوشم بلند شد.

- آروم باش الان وقتش نیست فرو بریزی شبیه کوه پشت شو برای مردت تا دلش پشت میله ها دلش برای تو به بودن تو گرم باشه.  
دستش رو از دور کمرم باز کرد قدمی به سمتشون رفتم با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم.

امیرحسام دست هاش رو بالا آورد و دور گردن مادرجون انداخت و سرش رو به سینه ای ستبرش فشرد.

دلم بی قراری کرد تا من جای مادرجون باشم.

سرش رو روی شبیه بچه ها روی شونه ای مادرجون گذاشت و صداش گواه درد قلبش بود.

- جیران بانو داری با بی قراریت حسابم رو سنگین تر می کنی ها، نریز این اشک ها رو که باعث و بانیش خودم هست که اگر کس دیگه ی بود روی سرش آور می شدم و دمارش رو درمی آوردم.

صدای مادر جون میون هق هق هاش بلند شد.

- امیر... امیر حسام

سرش رو از روی سینه ای پر درد پسرش برداشت و بی قرارتر دستش رو روی صورتش کشید.

- پسر...م...

حاجی بابا که با چشم های سرخ پشت مادر جون ایستاده بود بازوی مادر جون رو گرفت و کنار کشیدش.

نگاه حاجی بابا روی تن پسرش چرخید و امیر حسام با یه بغضی که انگار قصد گرفتن نفسش رو داشت تند تند آب دهنش رو فرو می داد و سیبک گلوش با هر بار بالا و پایین می شد بغض چنبر زده توی گلوی من بزرگتر می شد.

چشم برهم زدی امیر حسام دست هاش رو دور گردن حاجی بابا انداخت و حاجی محکم تر پسرش رو بغل کرد؛ انگار می خواست تن پسرش رو توی وجود خودش حل کنه.

هر دو مرد بی حرف با یه دنیا دلتنگی هم دیگه رو بغل کردند.

امیر حسام سرش رو پایین آورد و شونه ی حاجی بابا رو بوسید و پیشونیش رو به شونه ی حاجی بابا چسبوند.

صداش لرزید و تن من بیشتر لرزید.

- حاجی برات اولاد و نااهل شدم. حاج بابا فقط بدون من نمی خواستم به حضرت عباس نمی خواستم اتفاقی براش بیفته تو که باور می کنی؟ حاجی از بچگی اسطوره ام بودی وقتی از در زورخونه کنارت بیرون می اومدم همه باهات دست می دادن و می گفتن یا علی پهلون یا وقت های که توی مسجد هم قدمت می شدم و مردم شونه ات رو می بوسیدن می گفتن حاجی علی اومد. افتخار میکم برای داشتنت فقط این

مدت دوست دارم یکی شبیه خودم که مشت می کویم به کیسه بوکس  
بیاد و مشت هاش رو بی امون بزنه تا یادم نره من بودم که کمر حاجی  
بابام رو خم کردم نه حریفش توی زورخونه تا یادم باشه من بودم که  
نفس کشیدن رو برای حاجی بابام سخت کردم و خدا می دونه و این  
جماعت به خاطر خطایی اولاد ناخلفت هزار حرف پشتت می گن...

حاجی دست هاش رو محکم روی شونه های امیرحسام گذاشت قدمی به  
عقب برداشت چشم های امیرحسام از فرط بغض دو کاسه ی خون بود  
نگاه کرد.

- خطا کردی یه مادر رو سیاه پوش کردی

اما چطور نفس بکشم وقتی پسر می نمی تونه نفس راحت بکشه چطور  
کمرم خم نشه وقتی پسر می هنوز سی سالش نشده کمرش خم شده....

حاجی بابا که کنار مادر جون رفت نگاهش کردم دلم اصلا تمام  
وجودم تشنه ی دیدنش بود و من هر چقدر نگاهش می کردم سیراب  
نمی شدم.

من دلتنگش بودم دلتنگ هم سلولی ام من دلتنگاین مرد بودم که روز  
آخر بدجوری دلش رو غرورش رو شکسته بودم.

چونه ام لرزید با ابروی درهم گرده خورده و اخمی که روی پیشونیش  
نشسته بود نگاهم کرد و جدی بدون هیچ نرمشی توی لحنش.



- توی این مدت که زنم بودی همیشه چشم هات خیس بود و من نامردم که نتونستم برای یه بار هم که شده به جای برق اشک برق زندگی رو مهمون چشم هات کنم.

لبخند تلخی روی لبش نشست و انگشت شستش رو کنار لبش کشید.  
- قرار بود بعد امیرحسین بشم پشت و پناهت نشد؛ حالا نریز این اشک ها رو به خدا حساب تو و جیران بانو زیاد شده و امیرحسین بهم رحم نمی کنه...

با قدمی فاصله ی مینمون رو پر کردم.  
بغض توی گلوم حریفه قدری بود که می خواست نفسم رو ببره دست مشت شده ام رو با تموم زوری که توی وجودم بود به سینه ای ستبرش که سنگین بالا پایین می شد کوبیدم.  
- یقه ی امیرحسین رو نمی تونم بگیرم نمی تونم غر بزnm چرا رفت چون به قول مادر جون با خواست خدا نمی شه جنگید.  
اما تو هستی تو نفس می کشی لازم بشه یقه ات رو می گیرم لازم باشه هوار می کشم اگر بخوای جا بزنی و کنار بکشی به همون خدا قسم شکایتت رو پیش امیرحسین می کنم؛ منی که دست از حمایت و تلاش برای آزادیت نمی کشم.  
اما فقط باید تو پشتم باشی...

دست مشت شده ام روی سینه اش رو محکم توی دستش گرفت سرش رو کنار گوشم خم کرد صداش لرزید.

- توی مرامم خیلی چیزها نیست. خبر داری؟ یکیش هم همینه دوست ندارم جلوی هزاران چشم ناموسم رو بغل کنم اما قلب دلتنگم زبون نفهمه

بدون حرف سرم رو به سینه اش فشرد قلبم از تپش ایستاد.  
اشک هام پیراهنش رو خیس کرد.

چشم هام رو روی هم فشردم میون هق زدن هام نالیدم.  
- به قابت حالی کن تا من نفس می کشم  
بزنه.

سینه اش رو از روی پیراهن بوسیدم.

با صدای سرباز سرم رو از روی پینه اش برداشتم.

- راه بیفت

قدمی عقب رفتم هنوز نگاهمون بهم بود لب زدم.  
- مواظب خودت باش دلنگرون ما هم نباش.

سرباز بازوش رو کشید صدای خش دارش بلند شد.

- تو هم مواظب خودت باش مواظب خاتون، جیران بانو و حاجی بابا باش.

## پشت به ما کرد

پشت سرشون راه افتادیم و امیرحسام هر چند لحظه یک بار سرش رو می چرخوند نگاهمون می کرد؛ چشم های سرخش دلم رو می فشرد.

پله ها رو تند تند پشت سرش پایین اومدم به چند نفر تنه زدم.

به سمت ماشین بردنش در ماشین رو باز کردن همین که خواستن کمکش کنن امیرحسام سوار ماشین شه با صدای بلند احد سرچرخوندیم.

احد با قدم های بلندی به سمت امیرحسام اومد سرگرد با اخم غلیظی میون ابروهاش به سربازها اشاره کرد.  
- سوارش کنید.

احد محکم دستش رو روی صورتش کشید.

- سرگرد جون عزیزت مردونگی کن فقط دو دقیقه وقت بدین.

بدون این که صبر کنه تا سرگرد جواب بده دست هاش رو مردونه دور شونه ی امیرحسام حلقه کرد. امیرحسام با دزدین نگاهش باعث شد تا احد عصبی به بازوش چنگ بندازه و اون رو به خودش بیاره.

- رفیق نگاهت رو ندزد؛ برادر نگاهت رو ندزد

با صدای که بلندتر شده بود ادامه داد.

- نگاهت رو ندزد؛ هر چی بینمون هست وقتی اومدی بیرون تسویه می کنیم اونی که طلبکاره منم فهمیدی اما الان نه جاشه نه وقتشه برای تسویه حساب دِ بی مروت نگاهم کن

امیرحسام سرش رو بلند کرد هر دو رفیق دلتنگ و پریشون به هم خیر شده اند.

- هوای حاجی بابام رو این روزها داشته باش.

احد چشم های سرخش رو روی هم فشرد.

یاشار به سمتشون رفت و دستش رو روی بازوی امیرحسام گذاشت.

- هوای حاجی رو داریم تو دلنگرون حاجی نشه هوای خانومت رو هم دارم اما بد عادت نشی فقط یه مدت تا خودت برگردی هواشون رو داریم فهمیدی.

امیرحسام سرش رو بلند کرد. انگار دنبال کسی بود؛ چند قدمی عقب تر ایستاده بودم و نگاهش می کردم که کلافه نگاهش میون آدم ها می چرخید.

نگاهش که به چشم های خیسم گره خورد. توی نگاهش دلنگرونی بود از دلنگرونیش دلم گرم شد.

یاشار رد نگاهش رو گرفت و به من رسید؛ بازوی امیرحسام رو فشرد.

- هر کاری لازمه می کنم تا زودتر بیایی بیرون تا این زنت که اشکش دم مشکش هست رو ببری بیخ ریش خودته

امیرحسام همین طور که نگاهش رو از من می گرفت پریشون سرش رو به تگون داد.

- نذار حاجی و مادرم به خاطر من خودشون رو کوچیک کنن.

پاش رو بلند کرد و با کمک سرباز ها سوار ماشین شد.

خیلی وقت بود ماشین از دیدم محو شده بود و من هنوز خیره خیابون بودم.

حرف امیرحسام رو مرور می کردم که هنوز هم به فکر حاجی بابا و مادر جون بود و دوست نداشت خودشون رو کوچیک کنن.

حال مادر جون خراب بود و حاجی بابا با کمک امین و لیلا به بیمارستان بردنش و من شبیه آدمی که معلق میون زمین و آسمون مونده با کمک یاشار کنار خیابون روی جدول نشستم.

یاشار احد با حالی پریشون کنارم ایستاده بودند.

احد با صدای بلند روبه احمد که به سمت ما می اومد پرسید.

- حالا چی میشه باید دست رو دست بذاریم منتظر روز قصاص بمونیم.

هر دو دستش رو محکم روی موهای کوتاهش کشید و محکم نوک کفش کتونیش رو به قوطی خالی رانی کنار خیابون زد و قوطی چند متری جلو شوت شد.

- پدر سگ هی دور امیر چرخید هی تیکه بارش کرد آخرش هم...

یاشار قدمی به سمتش رفت.

- آروم باش با داد و فریاد و حرص خوردن هیچی درست نمیشه فقط اعصاب خوردی نصیبت می شه بس

روبه احمد کرد.

- خوب تا اینجا همین طور که گفته بودی شد الان باید چیکار کنیم؟

احمد آقا کیفش رو توی دستش جابجا کرد.

- ببین یاشار تا حالا رک و بدون حاشیه حرف زدم و امید واهی هم ندادم الان هم می تونم تقاضای تجدید نظر بدم اما این طوری فقط باید پله های دادگاه رو بالا پایین کنیم.

بی قرارتر از روی جدول بلند شدم.

- پس چیکار کنیم؟

احمد آقا نگاهش توی صورت ماها که منتظر نگاهش می کردیم چرخید.

- بهترین راهش اینه دنبال رضایت باشیم

به شدت به سمت یاشار که کنارم ایستاده بود چرخیدم.

- آدرس خونه اشون...-

بدون این که حرفم رو تموم کنم این بار با چشم های که دو دو می زد به احد نگاه کردم.

- تو داری آدرس خونه اشون رو داری؟-

یاشارمچم دستم رو گرفت.

- فعلا بریم خونه ...-

امروز از بس بغض هام رو فرو داده و گله هام رو توی نطفه خفه کرده بودم. صبرم لبریز شد و کم آوردم به شدت دستم رو عقب عقب و هم زمان جیغ خفه ی کشیدم.

- می فهمی چی می گی ها حکم قصاص دادند لعنتی حکمش صادر شد تو می گی فعلا خونه بریم.

از این همه آرامش یاشار که دست به سینه نگاهم می کرد به جنون رسیدم و با قدمی به سمتش رفتم و بدون توجه به ماشین هایی که از کنارمون عبور می کردند کف دستم رو به سینه ی ستبرش کوبیدم.

- یاشار این طوری نگاهم نکن انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده...-

یاشار بازوم رو محکم میون انگشت هاش فشرد و از میون دندون هاش غرید.

- چیکار کنم عربده بکشم حکم صادر شده عوض می شه، شبیه احد  
فحش بدم حکم صادر شده عوض می شه یا نه مثل تو از زمین و زمان  
شاکی باشم حکم صادر شده عوض می شه کدوم؟ ه...ا کدوم؟

بازوم رو به شدت ول کرد و قدمی به عقب رفت.

سرم رو پایین انداختم اشک هام صورتم رو خیس کرد و کاش می  
فهمید بعد صادر شدن حکم نفس کشیدن برام سخت شده بود.

با صدای احمد آقا سرم رو بالا آوردم.

- ماهرخ خانم منم با نظر یاشار موافقم الان که کاری از دستمون  
برنمیاد برید خونه و استراحت کنید می دونم براتون سخته...

احد نگاهش رو از یاشار که به کاپوت ماشین تکیه داده بود و کام های  
عمیق از سیگارش می گرفت؛ گرفت و در ماشین رو باز کرد و بهم  
اشاره کرد.

- سوار ماشین شید تو خیابون انگار که داریم تئاتر بازی می کنیم هر  
کسی رد می شه یه پنج دقیقه نگاه می کنه.

احمد آقا قدمی عقب رفت و دستش رو به بازوی یاشار زد.

- کاری بود زنگ بزن.

یاشار سری تگون داد و احمد آقا بعد از خداحافظی رفت و یاشار ته  
سیگارش رو زیر کفشش له کرد.

بدون حرف به سمت ماشین رفتیم در عقب رو باز کردم سوار شدم.



سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و بی هدف به آدم ها نگاه کردم. با سنگینی نگاهی سرم رو بلند کردم و نگاهم به چشم های یاشار که از آیینیه وسط بهم زل زده بود گره خورد.

نفسش رو پر صدا بیرون داد.

- خونه اشون سمت دانشگاه آزاد هست پدرش خیلی وقته فوت کرده و با خواهر و مادرش زندگی می کرده.

احد ستمم چرخید و بطری آب رو به ستمم گرفت با مکث بطری رو از دستش گرفتم.

روبه یاشار کرد.

- پدرش راننده ماشین سنگین بود و توی جاده اون طوری که شنیدم به خاطر خواب بودنش از راند خونش منحرف می شه و دیگه نمی تونه ماشین رو کنترل کنه با ماشین ته دره می ره.

یاشار دستش رو پشت صندلی احد گذاشت.

- من توی این مدت دست روی دست نداشته بودم از خودش و خانواده و هر چی که به شاهرخ ربط داره تحقیق کردم.

ببین من و باید روپا باشیم تا زانو نزنیم می ریم خونه از. فردا صبح من دربست خدمت تو هستم.

دوست داشتم به روش لبخند بزنم و به خاطر چند لحظه پیش معذرت خواهی کنم اما جونی نداشتم چشم هام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

صدای استارت و بعدش جیغ لاستیک ها بلند شد.

پلک هام رو محکم بهم فشردم دوست دارم توی بیخبری باشم؛ هوس کردم زندگی شبیه فیلم بود دستم کنترل رو می دتونستم زندگی رو عقب بکشم انقدر عقب که برسم به پنج سالگیم که تنها غم برای اسم عروسک هام بود که نمی دونستم چی بذارم تو همون پنج سالگیم زندگیم رو روی استپ می زدم.

با ایستاد ماشین همین که خواستم تکونی به خودم بدم و چشم هام رو باز کنم که با صدای یاشار تکون نخوردم.  
- ماهرخ خوابه امروز زیادی زیر فشار بود.

صدای گرفته احد نشونه ی حال پریشونش بود.  
- یاشار این مادر فولاد زره رضایت نمی ده ندیدی که وقتی امیرحسام رو آوردن و دید اگر می تونست خودش می کشت.

احد نفهمید ریشه تک تک امیدهام که جونه زده رو با حرفش از ریشه خشک کرد.

- منم دیدم چشم های پر نفرتش رو اما می گی چیکار کنیم دست رو دست بذاریم احمد هم که آب پاکی رو روی دستمون ریخت خودت بودی شنیدی گفت با تجدید نظر هم دستمون جای بند نیست. آخرش فقط درجا زدن برامون می مونه.

صدای ساییدن دندون و بعدش صدای خفه ی احد بلند شد.

- از همه جا دستمون بسته هست لعنت به ذاتت شاهرخ...

یاشار میون حرف احد پرید هر کلمه ای که از دهنش بیرون اومد شبیه  
سیخ های داغ توی قلبم فرو رفتن و من سوختم.

- اگه ماهرخ هم جا بزنه دیگه امیرحسام چیزی براش نمی مونه.  
ماهرخ دختر سرسختیه اما یه جاهایی کم میاره که نباید...

چشم هام رو باز کردم صاف روی صندلی نشستم؛ به غرورم برخورده  
بود اگر ادامه می داد حتما زیرکلمه هایی شخصیتم له می شد با بلند  
شدن صدام هر دو سرشون رو چرخوندن و با تعجب نگاهم کردند  
معلومه انتظار بیدار بودنم رو نداشتن دستم رو با حرص مشت کردم و  
ناخن های کوتاهم توی دستم فرو رفت اما سوزش دستم پیش سوزش  
قلبم چیزی نبود.

- من جا نمی زنم؛ تا آخر آخرش تا پای جونم پشت امیرحسام هستم.

از ماشین پیاده شدم و پشت سرم در رو بهم کوبیدم.

به سمت در رفتم و با کلید بازش کردم وارد حیاط شدم صدای قدم  
هاشون رو شنید و صدای بسته شدن در اما بدون اینکه منتظرشون باشم  
به سمت ساختمون رفتم.

دستم رو روی نرده گذاشتم و از پله ها بالا رفتم در باز شد و شیرین  
نگاه نگران و پر سوالش رو به چشم ها سرخ از گریه ام دوخت. مثل  
مسخ شده ها به هم خیره بودیم. انگار می ترسید سوال کنه. هیچ

کدوممون نمی خواستیم این سکوت لعنتی رو بشکنیم. بی حرف بغض کردم و از کنارش گذشتم.

## #پلارت\_

به صدا کردن های شیرین توجه نکردم دوست نداشتم حرف بزنم.

صدای یاشار بلند شد.

- شیرین بذار یکم تنها باشه.

از راهرو گذشتم رنگ و بوی خونه شبیه زمانی بود که امیرحسین رو از دست داده بودیم.

همون قدر خفه، دلگیر بند کیفم رو توی مشتم فشردم و به سمت پله ها که صدا می اومد رفتم. پام رو که روی اولین پله گذاشتم سرم رو چرخوندم نگاهم به اتاق خاتون افتاد.

کیفم رو روی پله انداختم و پایین اومدم با قدم های لرزون به سمت اتاق رفتم بدون در زدن در رو باز کردم و با دیدن خاتون که کنار پنجره نشسته بود اشک هاش بی صدا صورتش رو خیس می کرد پا به اتاق گذاشتم در رو پشت سرم بستم.

خاتون بدون اینکه نگاهم کنه دست هاش رو باز کرد من نفهمیدم چطور خودم رو به بهش رسوندم سرم رو به سینه اش فشردم.

خاتون دستش رو روی موهام کشید.

سرم رو به سینه اش فشردم.

- خاتون چشم قشنگت؛ ته تغاریت ، مغز بادومت کمرش خم شده بود موهای سیاهش سفید شده بود خاتون امیرحسام پیر شده بود شبیه آدم

های شده که توی باتلاق گیر افتاده حتی برای نجات خودش دست و پاهم نمی زنه.

قفسه ی سینه اش به سنگینی بالا پایین نفس هاش کشدار شد. سرم رو عقب بردم و به صورت خاتون که اشک هاش میون چین و چروک صورتش سر می خورد نگاه کردم.

- حکمش صادر شد

چشم هام رو بستم تا لرزش دست های خاتون رو نبینم. سرم رو روی پاهاش گذاشتم و بغضم ترکید و هق زدم.

دستش رو کمرم بالا پایین شد.

- امیرحسام یه خانواده رو هر چقدر هم ناخواسته باشه عزادار کرد، یه مادری که با هزار تا امید بچه بزرگ کرده و نور چشمش بوده رو زیر خروارها خاک فرستاد. احد و یاشار می گن اون پسره فلان و بهمان بود اما برای مادرش همه چی تموم بوده از چشم مادرش باید می دیدیم. از چشم همون مادری که روزی هزار بار قربون صدقه ی قد و بالای پسرش می شد. گفتین مجرده وای به حال دل مادرش که فقط خدا خبر داره که به جای ساز و بلاگ دهل به پا کردن برای پسرش حجله عزا به پا کرده.

خاتون از دل خون شده ی مادر شاهرخ صحبت کرد و من برای عذاب وجدانی که توی چشم های امیرحسام دیده بودم هق زدم.

امیر حسام رو دیوارها و میله های سرد زندان از پا در میاره اما عذاب وجدانی که بیخ گلوش رو گرفته و اجازه نمی ده تا نفس راحتی بکشه از پا در میاره و تا مرز خفگی می بردش.

دامن خاتون از اشک هام خیس شده بود انگار که الان خودم رو خالی کردم راه نفسم هم باز شده و می تونستم بهتر نفس بکشم.

سرم رو از روی زانوهایش برداشتم

که دست های لرزونش رو روی شونه های نحفیم گذاشت.

— حالا یه نفس عمیق بکش می دونی سال ها پیش وقتی زندگیم رو از چنگم در آوردن من سکوت کردم و بدون داد و فریاد کنار کشیدم. فکر نکنی از جنگیدن ترسیدم نه من دست هام خالی بود کنار کشیدم و توی خودم شکستم و فقط نگاه کردم.

با مکث به چشم هام خیره شد و شونه ام رو فشرد.

— من هر روز مرگ رو تجربه کردم اما هیچ وقت نشون ندادم صورتم رو با سیلی سرخ کردم تا نفهمن چه بلایی به سرم آوردن.

متوجه ی نگاه پر سوالم شد و دستش رو از روی شونه ام برداشت و دستم رو میون دستش فشرد.

— شاید یه روزی گفتم اما الان بهم بگو مرد این میدون هستی؟ امروز که شاهد بودی تحمل داری ادامه بدی؟

چشم هام روی نگاه منتظرش بستم و پشت پلک های بسته ام صورت تکیده ی امیر حسام نقش بست.

طوری که صدام به گوش خاتون هم برسه آهسته گفتم.

اما خاتون من با همین دست های خالی هم می جنگم.

توی اتاق روی تخت نشستم و سرم رو میون دست هام فشردم به چند ساعت پیش وقتی که از اتاق خاتون بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم فکر کردم.

با خستگی نگاهشون کردم که مامان و آقاجونم و لیلا و امین و شیرین و احد. و یاشار هر کدوم شبیه لشکر شکست خورده گوشه ای نشسته بودن و توی فکر فرو رفته بودن.

به سمت پله ها رفتم به آرومی بالا رفتم.

سمت اتاق رفتم و دستم رو روی دستیگره در که گذاشتم با صدای باز شدن در سرم رو چرخوندم.

حاجی بابا با شونه های افتاده و صورتی خسته در اتاق خوابشون رو پشت سرش بست.

با دیدنم انگشتش رو جلوی بینیش گذاشت و به سمتم اومد.

اشاره ی به اتاق کرد.

- تازه با قرص خوابیده.

انگار زبونم سنگینی می کرد تا تکونش بدم و حرفی بزnm دلداری بدم مردی رو که شکسته بود.

کلافه سرش رو تکون داد.

- تو هم برو باباجان کمی استراحت کن

پشت به من به سمت پله ها رفت.

از روی تخت بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم.

با نشستن و دست رو دست گذاشتن و زل زدن به در دیوار فقط وقت رو از دست می دادم همین و بس.

نگاهم رو از یاشار که حیاط رو بالا پایین می کرد با تلفن حرف می زد گرفتم.

شالم رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم دستی به دامنم کشیدم و از اتاق بیرون اومدم در رو که پشت سرم بستم با شنیدن صدای هق هق مادر جون سمت اتاق رفتم.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و صدای گرفته ی مادر جون رو که شنیدم.

- خدا، خدا امیر حسام

طاقت نیاوردم و در رو باز کردم.

مادر جون پشت به در روبه قبله با چادر سفید نشسته بود صدای گریه اش توی اتاق می پیچید.

- ای خدا ببخش پسر من به من ببخش امیر حسام رو ببخش من رو ببخش که شاید تو بزرگ کردنش کوتاهی کردم خدایا ببخش....



لب هام رو هم فشردم و به سمتش رفتم و از پشت دست هام رو دور  
شونه هاش که از گریه می لرزید حلقه کردم.  
- آروم باشین...

با گریه میون حرفم پرید.

- دارم می سوزم دلم داره جزغاله می شه وقتی پسر امیرحسام رو  
اونطور دیدم بچه ام داره از این عذاب خفه می شه خد...!

حلقه ی دستم رو محکم تر کردم و پیشونیم رو روی شونه اش گذاشتم.  
بوی چادر گل یاشش رو به مشام کشیدم و لب هام رو روی هم فشردم  
خاتون با سکوتش من رو آروم کرده بود همین که قضاوت نکرد،  
نصیحت نکرد و حرف بارم نکرد اما با سکوتش هر چند کم اما آروم  
کرد.

سکوت کردم شنیدم از دلتنگی ها مادر جون سکوت کردم و بی صدا  
اشک ریختم برای ترسی که کنج دلش خونه کرده بود ترس از دست  
دادن امیرحسامش سکوت کردم و بغضی که می خواست هق هق بشه  
رو خفه کردم.

چشم هام رو که می سوخت بستم و شنیدم صدای ضجه هاش رو که  
خبر از دل خونش می داد.

چند دقیقه ی می شد که آروم شده بود.

چادر سفیدش رو از روی سرش برداشتم و زیر بازوش رو گرفتم و  
کمکش کردم روی تخت دراز بکشه و پتو رو روش کشیدم.

کنارش روی تخت نشستم و موهای سفید شده اش رو از روی پیشونیش کنار زدم.

نگاهم روی صورتش چرخید وقتی اولین بار دیده بودمش صورت سفیدش صاف و بدون لکه بود و شیرین به شوخی می گفت اگر بچه ات به مادرشوهرت بره باید هی لب هاش رو بچولونم گوشه ی لبم رو محکم میون دندون هام فشردم و نگاهم رو از صورت زرد بی حالش گرفتم.

با بی حالی جانماز رو جمع کردم و چادر رو تا کردم روی میز گذاشتم پشت به مادر جون که همین طور به سقف زل زده بود گرفتم و از اتاق بیرون اومدم و در رو آروم پشت سرم بستم.

با صدای خداحافظی که از پایین شنیدم قدم ها رو بلندتر برداشتم و به سمت راه پله رفتم دستم رو روی نرده گذاشتم.

امین آقا جلوی در اتاق خاتون دست حاجی بابا رو فشرد.

- حاجی اگر کاری بود بدون رودرواسی بگین.

حاجی بابا دستش رو فشرد.

از پله ها پایین اومدم.

با صدام شیرین که پشت به من بود چرخید.

- ببخش عزیزم باعث زحمت شدیم هنوز از راه نرسیده و درست و حسابی خستگی راه از تنتون نرفته...

لیلا با حرص میون حرف پرید.

- به جون امین می خوام بزمنت منو باش هر بار زنگ می زدم سرم  
رو شیر میمالید و نمی گفت چی شده؟ سفر قنده هار که نبودیم.

دستم رو میون دست هاش گرفت و فشرد.

- مواظب خودت باش امین هم گفت کاری بود زنگ بزن.

سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- ببین زنگ نزنی خودم خبر دار شم به روت نگاه نمی کنم ه..ا نه من  
نه تو دیگه.

صورتش رو بوسیدم.

- حتما اگر کاری بود مزاحم می شیم.

امین اجازه نداد کسی تا سمت در بیاد و بقیه به اتاق خاتون رفتن.  
تا دم راهرو پشت سرشون رفتم و بعد این که در رو بستن سمت حال  
برگشتم.

مامانم جلوی در اتاق ایستاده بود و چادرش رو روی سرش درست  
کرد.

- ماهرخ مادر یه سینی چای بیار

نگاهی به اتاق کرد و صداش رو پایین آورد.

- ببین شیرین و احد کجا رفتن زشته آخه چه وقت نامزد بازی هست.

بدون این که منتظر جوابم باشه به اتاق رفت.

بی حوصله به سمت آشپزخونه رفتم.

تا خواستم در رو باز کنم با صدای حرصی شیرین مکث کردم.

- این زندگی من هست نه پدرم نه مادرم من دوست ندارم توی زندگیمون کسی دخالت کنه چه خانواده ی خودم چه خانواده ی تو این من بودم که به تو جواب بله دادم نه پدر و مادرم که تا دری به تخته بخوره بگی من با تو حرف ندارم با بزرگترت حرف دارم...

بعد سکوتی صدای خفه ی احد بلند شد.

- الان توی این وضعیت من و صدا کردی برای این حرف ها؟

صدای فریاد خفه ی شیرین که بلند شد به تنندی سرم رو به سمت در اتاق چرخوندم با دیدن نیمه باز اتاق نفس راحتی کشیدم.

- امروز مادرت بهم زنگ زد بعد کلی حال و احوال کردن پرسید اتفاقی بین من و تو افتاده که جمع و جورش کردم و گفتم نه گفتم اگر حالش بده فقط به خاطر اتفاقی هست که برای رفیقش افتاده من هم می تونستم گله ات رو پیش بزرگترت کنم اما نکردم می فهمی نکردم.

صدای احد آروم اما محکم بلند شد.

- اول اینکه یادت باشه همیشه هیچ وقت موقع صحبت با من صدات رو بالا نبر من با مادرم صحبت می کنم.

سکوتی شد و بعد لحظه ی صدای گرفته ی شیرین بود که این سکوت رو شکست.

- می دونی اصل زندگی چیه احترام و وای به حال روزی که از بین بره یه خط قرمزی هست بین زن و شوهر که اگر از بین بره دیگه هیچی مثل سابق نمی شه.

هر دو ما توی این مدت یکاری نکنیم که بعدها نتونیم جبران کنیم. احد فکرهاات رو کن فقط چند روز پیش که اومدی هم گفتم. وقتی بله بهت گفتم و پایی عقد نامه رو با تموم جونم امضا کردم نه برای چزوندن کسی من روی زندگیم قمار نکردم این و یادت باشه.

صدای پاهاشون رو که شنیدیم خودم رو عقب کشیدم و با قدم های بلندی به راهرو و رفتم و پشت دیوار ایستادم صدای باز و بسته شدن در رو که شنیدم دستم رو روی قفسه ی سینه ام مشت کردم و نفسم رو به ارومی بیرون دادم.

لبخند محوی روی لبم نشست شیرینم بزرگ شده بود و اونقدری که اجازه نده کسی از مشکل توی زندگیش باخبر شه.

نمی دونم چرا اما یه حسی داشتم که شیرین اجازه نمی داد نخ زندگیش از دستش در بره.

از پشت در سرکی به حال کشیدم بیرون اومدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

در رو که پشت سرم بستم نگاهم روی قابلمه های روی اجاق چرخید. با تمام خستگی لبخند محوی روی لبم نشست به خاطر داشتن عزیزانی که توی این روزهای سخت بی منت کنارمون بودن.

سینی رو از توی کابینت برداشتم و استکان های کمر باریک رو روش چیدم.

با صدای مامانم سینی رو کنار سماور روی کابینت گذاشتم به سمت در چرخیدم.

به مامان که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و چادر سیاهش رو روی سرش درست می کرد نگاه کردم.  
- کجا؟ داشتم چای می ریختم.

پایین چادرش رو جمع کرد.

- لیلا و شیرین غذا درست کردن بذارشون توی یخچال شب گرم کن خودت هم یه چیزی بخور تو رو جان من یه چیزی بخور با غذا نخوردن تو هیچی درست نمی شه.

به سمتش قدم برداشتم.

- لازم بود جونتون رو قسم بخورین چشم مامان خانم.

روبه روش که ایستادم مامان سرش رو روی صورتم خم کرد و  
صورتم رو بوسید.

با صدای آقاجون مامان کنار کشید.  
- ماهرخم مواظب خودت باش...

دستش رو روی شونه ام گذاشت و ادامه داد.  
- مواظب خانواده ات هم باش.

سرم رو آرام تگون دادم.

به سمت راهرو رفتن یاشار که از کنارم می گذشت مکثی کرد.  
- گوشیم روشنه اگر هم خاموش و در دسترس نبودم به بیمارستان  
زنگ بزن.

آخر سر پشت سر احد و شیرین رفتم تا دم در کفش هاشون رو پوشیدن  
و یکی یکی از پله ها پایین رفتن.

همین طور که شیرین کفشش رو می پوشید احد هم با سر پایین کنارش  
ایستاده بود.

بدون اینکه نگاهشون کنم.

- بعضی انسان ها هستن وقتی عشقشون رو از دست دادن قدرشون رو  
می فهمن.

از پشت به احد و شیرین که شونه به شونه هم به سمت در حیاط می رفتن نگاه کردم.

خدایا شیرین خوشبخت بشه اونقدر خوشبخت بشه که فقط چشم هاش به خاطر شوق خیس اشک بشن.

در رو که پشت سرشون بستن وارد خونه شدم و دربستم.

سمت پله ها رفتم با شنیدن صدای حاج بابا ایستادم.

- خاتون پسرم پیر شده بود امیرحسام از پا افتاده چیکار کنم خاتون که دستم بسته هست.

نرده رو گرفتم و روی پله ها نشستم سرم رو به نرده تکیه دادم.

نیش خنده تلخی زدم آدمی که یه بار هم پاش به کلانتری باز نشده یکدفعه سر از زندون در میاره اون هم به خاطره چی کم آوردم از این بازی نمونه.

سکوتی شد سکوتی که صدای قلبم رو می شنیدم طولی نکشید خاتون شکوند سکوت رو .

- توی بد برزخی گیر کردیم برزخ غریبیه گرگ و میش و سحر؛ گرگ و میش غروب هر دو یک آب و هوا رو دارن اما بعد گرگ و میش سحر روشنایی و نوره بعد از گرگ و میش غروب ظلماته گرفتار گرگ و میشیم فقط دعا کنیم به سمت ظلمات نریم.

صبح شد شبی که شبیه تمام شب های دیگه ای که خواب به چشم هام حروم بود؛ من هنوز هم موندم چطور با چه جونی هنوز هم سر پا بودم.



گره ی روسری ام رو محکم کردم صندلی عقب کنار مادر جون نشستم.  
 یاشار نگاهی به حاجی بابا که کنارش نشسته بود کرد و حرکت کرد.  
 سکوت ماشین رو صدای آروم خاتون که صلوات می فرستاد می شکست.

صدای یاشار ما رو به خودمون آورد.

- همین در قهوه ای

بدون این که نگاه از ساختمون بردارم در رو باز کردم و مادر جون و  
 خاتون هم پشت سرم پیاده شدند.  
 کنار حاج بابا ایستادیم.

احد هم ماشینش رو پشت ماشین یاشار پارک کرد و پیاده شد به سمت  
 ما اومد.

انگار همه برای جلو رفتن مردد بودیم.

یاشار از پشت سرم خودش رو جلو کشید و از کنارم گذشت و به سمت  
 در رفت و زنگ کنار در رو زد.

کلافه از نور آفتاب دستم رو روی صورتم کشیدم.

دلم آشوب بود و با این همه حواسم به مادر جون بود که با صدای یاشار  
 تکیه اش رو از ماشین گرفت.

- یه خانم بود گفت الان می یاد دم در

نفسم رو سنگین بیرون دادم.

حاجی بابا خواست جلوی مادر جون رو بگیره که با صدای خاتون کنار کشید.

- حاجی

خودم رو سمت خاتون کشیدم و دست چروکیده اش رو میون دست هام که به وضوح می لرزید گرفتم.

خاتون سرش رو به سمتم چرخوند.

نگاهم رو از چشم های خیسش گرفتم.

صداش توی گوشم پیچید..

- خدایا توی این روز نگاهت رو از ماها نگیر

چند دقیقه ی طول کشید تا در باز شد و رباب خانم میون در خشک شده به ما خیره موند. مادر جون به سمتش قدم برداشت که با خشم عقب رفت.

با هر بار پلکی که می زد قطره های اشک از گوشه های چشمش روی صورت چین چروکش می لغزید قبل از اینکه رباب خانم در رو ببندد دستش رو روی در گذاشت. صدای گرفته اش خبر از داغ دلش می داد کم نبود یه اولاد به خاک داده بود و یکی زیر تیغ بود.

- رباب خانوم... تو رو خدا در رو روم نبند به خدا من رو سیاه می دونم چه حالی داری و چی می کشی.

لب هام رو روی هم فشردم اجازه دادم تا اشک هام صورتم رو خیس کنند.

رباب خانم با حرص پایین چادرش رو توی مشتش فشرد و به مادر جون نگاه کرد.

- تو که می دونی برای چی اومدی؟ ه...ا؟

قلبم فشرده شد و دست خاتون رو محکم توی دستم فشردم.

مادر جون چنگ زد به چادر رباب خانوم صدای گریه اش به عرش خدا هم رسید.

رباب خانوم بدون توجه به اشک های که صورتش رو خیس می کرد محکم به سینه اش کوبید.

- مگه پسر من چه گناهی کرده بود ه...ا چی کار کرده بود چرا باید به این زودی از من می گرفتنتش ... برید... از اینجا برید نمی خوام ببینمتون.

قدمی داخل حیاط گذاشت و مادر جون روی زانوهایش جلوی رباب خانم روی زمین افتاد و چادرش رو توی مشتش گرفت میون ضجه زدن هاش التماس کرد.

- ک... کجا ب... برم؛ ب.. به پ... پسرم رحم کن به جونیش  
رح... رحم ک...کن

حاج بابا با هول به سمت مادر جون رفت.

رباب خانوم چادرش رو با غیض از دست مادر جون عقب کشید وقتی نتونست چادرش رو از میون دست های مشت شده مادر جون بکشه خم شد و به شونه های مادر جون چنگ زد و خیر به چشم هاش شد.

- مگه پسرت به پسر م رحم کرد ه...؟! مگه رح...م کرد.

به شدت شونه های مادر جون هول داد تن بی حال مادر جون کمی عقب اومد و دوباره جلوی پاش افتاد و زار زد.

- نذار دوباره داغ اولاد بچشم تا آخر عمرم کنیزیت رو می کنم پسر م رو به من مادر ببخش

رباب خانم به شدت خودش رو عقب کشید و چادرش از روی شونه هاش روی زمین افتاد با بغض فریاد کشید.

- پسرت شاهرخ من رو کشت می فهمی پسرت مرد خونه ام رو گرفت شاهرخ فقط پسر م نبود که مرد خونه ام نبود که سایه سر خواهرش نبود که...

مشتش رو روی سینه اش کوبید.

- شاهرخ نفسم بود خبر داری چند روز از این در نیومده تو؟ تا من قربون صدقه ای قدو بالاش بشم.

روزم رو با بغل گرفتن لباس هاش بو کردنشون شب می کنم. اون پسر قاتلت پسر م رو کشت

احد قدمی جلو برداشت و چشم های سرخش رو از مادر جون که جلوی پای رباب خانم افتاده بود گرفت.

- یه جوری می گین پسرش قاتله انگار پسرش یه قاتل زنجیره ی هست  
 واسه هر کی تعریف کنیم و هر کسی که شاهد بود می فهمن که حادثه  
 بوده اتفاقی و ناخواسته...

رباب خانوم تیز و تلخ نگاهش رو به چشم های احد دوخت و انگشت  
 به سمتش گرفت و با صدای که کم از فریاد داشت.

- ناخواسته هان؟ مگه بشقاب چینی بد که ناخواسته از دستش بیفته و  
 بشکنه؟ بگیم چیزی نبود که قضا و بلا بوده بشقاب هم بدم چینی بند  
 زن بندش بزنین آره؟

احد قدمی دیگه ی سمت رباب خانم برداشت که یاشار بازوش رو  
 گرفت و کنار گوشش غرید.

- جلوی زبونت رو بگیر تا بیشتر از این گند نزدی.

دست یخ زده ی خاتون رو ول کردم تمام وجودم از ترس این که پشت  
 و پناه این مدتم رو از دست بدم لرزید.

با قدم های سست به سمت مادر جون رفتم جلوی پای رباب خانوم روی  
 زانو هام سقوط کردم. بغضم شکست و هق زدم.

رباب خانم حرص زده نگاهش رو از صورت خیس و پریشون من  
 گرفت و مادر جون رو به بیرون از حیاط هول داد و در رو محکم به  
 هم کوبید. صدای کوبیده شدن در تمام امیدم رو روی سرم آوار کرد.  
 مادر جون ضجه زد.

- کجا می ری بیا بگو من چیکار کنم بگو من چه خاکی به سرم  
 بریزم پسرم داره جلوی چشم هام پر پر می شه خد...!

حاجی بابا بازوی مادر جون رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

- پاشو خانم پاشو تو گفتی ها رو گفتی

مادر جون بی قرار خودش رو تگون داد.

- پسرم زیر تیغه حاجی؛ چی رو گفتم؟ چجوری برم از اینجا؟ چجوری  
دل ببرم از پسرم

ولم کن حاجی ولم کن تا التماسشون کنم شاید دلشون به رحم بیاد شاید  
نفسم رو نبرن

حاج بابا چشم های پر از دردش رو روی هم فشرد و دستش رو محکم  
دور شونه ای مادر جون که بی قراری می کرد و با صدای گرفته ی  
زیر لب نذر و نیاز می کرد حلقه کرد و به سمت ماشین برد.

یاشار به سمت اومد کنارم روی پاهاش نشست.

- با نشستن و زل زدن به این در قرار نیست معجزه ی شه بلند شو این  
جماعت بیکارن و دنبال حرف هستن.

نگاه سرگردونم روی چند زن و مردی که جلوی درهاشون ایستاده  
بودن و نگاهمون می کردن چرخید.

احد محکم مشتش رو به دیوار کوبید و یاشار به سمتش خیز برداشت و بازوش رو گرفت. دستم رو روی زمین گذاشتم و بدون توجه به سنگ ریزه های که کف دستم رفتن بلند شدم.

احد به شدت بازوش رو عقب کشید و انگشتش رو به سمت در بسته گرفت و رو به یاشار از میون دندون های جفت شده اش غرید.

- این امیرحسام رو نمی شناسه باشه اما پسر خودش رو که می شناسه مگه نمی دونه چه هفت خطی بوده مگه خبر نداره خون چند نفر رو توی شیشه کرده بود با نزول خوری ه...!؛ تف به گورت بیشراف

تنه ی به یاشار زد و به سمت ماشینش رفت پشت رل که نشست صدای جیغ لاستیک هاش هم زمان با حرکت ماشین بلند شد.

بعد این که ماشین احد توی پیچ کوچه گم شد با کمک یاشار خاتون صندلی عقب کنار حاجی بابا نشست.

نگاهم رو به سختی از در گرفتم و با پاهای که دیگر جون برای ایستادن نداشت به سمت ماشین رفتم و جلو کنار یاشار نشستم.

یاشار استارت زد و حرکت کرد از کوچه بیرون اومدیم و هر چقدر از اون در قهوه ای دورتر می شدم انگار تکه ی از وجودم رو جا می داشتم چه سخته که ببینی تمام امیدت رو ناامید می کنند چه سنگینه که بخوای از مادری بخوایی ببخشه کسی رو که جون بچه اش رو گرفته بچه ای که براش آرزوهای ریز و درشت داشته.

سرم رو به شیشه تکیه دادم؛ نگاهم به جلوی گل فروشی افتاد که دو تا آکواریوم بزرگ ماهی قرمز رو جلوی مغازه اش گذاشته بود.

چند روز به سال جدید مونده بود و زندگی من هنوز توی پاییز گیر کرده بود.

فصل پاییزی که نه گرم بود نه یخبندون.

زندگی من شبیه راه رفتن رو لبه ی کوهیه که احتمال داره هر لحظه ریزش کنه.

ترس از دست دادن حسام با وجودم عجین شده و نمی تونستم به از دست دادنش فکر کنم.

چشم هام رو بستم و ذهنم بی اجازه مرور کرد چند ساعت پیش رو التماس های مادر جون رو نگاه های پر از کینه ی رباب خانم رو... با صدای بسته شدن در پلک هام رو باز کردم و به یاشار که در حیاط رو کامل باز می کرد نگاه کردم.

سوار شد و ماشین رو داخل حیاط جلوی ساختمون پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم حاجی بابا دست یاشار رو میون دستش فشرد ازش تشکر کرد.

نگاهم به احد افتاد که در حیاط رو بست با قدم های محکم به سمت ما اومد.

خاتون سرش رو تکون داد و صدای پرنده های میون صدای محکم خاتون گم شد.

- شده فکر کنید جای امیرحسام و شاهرخ عوض می شد؟ چیکار می کردین؟ اگر دوست و رفیق و آشنایشون می اومدن برای رضایت چطور رفتار می کردین؟



احد که کنار یاشار ایستاده بود دستش رو روی سقف ماشین گذاشت.  
- خاتون شما امیرحسام و اون مردک...

با نگاه تیز خاتون احد دستش رو روی صورتش کشید و ادامه داد.  
- شما چطور این دو تا آدم رو روی یه کفه ترازو می بینید.

خاتون سرش رو به سمت مادر جون که روی پله نشسته بود چرخوند و  
توی سکوت بهش زل زد و مادر جون از سنگینی نگاه خاتون سرش رو  
بلند کرد.

- پس از چشم مادرش ندیدی که از تموم عالم و آدم پسرش رو سرتر  
می دیده

امیرحسام برای مادرش عزیزه و شاهرخ خدا بیامرز برای مادر  
خودش عزیزتر از جونش بوده.

نگاهش روی صورت ماها چرخید و ادامه می ده.

- اگر رضایت می داد می شد انسان به تمام معنا حالا که نگذشته از  
خون جگر گوشهش بگیریم انسان نیست؟

روبه حاجی بابا کرد.

- تو هم چشیدی این درد رو می دونی که دردش چه کمر شکنه پس چه  
توقعی از این مادر داغ دیده دارین که برین و شما رو با احترام به  
خونه اشون دعوت کنه هر چقدر قلبش بزرگ هم باشه اما باز هم سخته  
براش تا از خون اولادش بگذره.

قدمی جلو گذاشتم صدام اون حدی بود که به گوش هاشون برسه.  
 - همین یک بار رفتیم و وقتی در رو روی صورتمون بست تسلیم شدیم؛ آره خاتون قرار نیست همین اول بسم الله دلشون نرم شه می دونیم سخته اما من شده صبح تا شب میرم پشت در خونه اشون دخیل می بندم تا دلشون نرم شه

دیشب تا صبح شبیه مرغ سرکنده از بس اتاق رو بالا پایین کردم و هزار فکر تا به مرز جنون رسیدم.

نگاهم رو از آسمون صاف و آفتابی گرفتم از جلوی پنجره کنار رفتم. روسری ام رو از روی میز برداشتم و جلوی آینه ایستادم. گره ی به روسری سیاه ساتن که صورتم رو قاب گرفته بود زدم. کیفم رو از روی تخت برداشتم و قرآن کوچکم رو داخلش گذاشتم و بند کیفم رو محکم توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

در رو که پشت سرم بستم کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم.

اولین قدمی که برداشتم پاهایم روی فرش کشیده شد دستم رو مشت کردم وجودم لرزید از آینده ی نامعلومم و همین باعث شد دومین قدمم

سست برداشته شه، دستم رو به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم  
برای خودم تکرار کردم  
- آروم باش آروم هنوز اول راهه لعنتی...

صاف ایستادم و سرم رو بلند کردم شاید بهترین کار توی این راه نقاب  
زدن بود؛ شبیه همون ضرب المثل که با سیلی سرخ کن صورتت رو تا  
دوست و دشمن حالت درونت رو نفهمن.

بند کیفم رو محکم گرفتم و از پله ها پایین اومدم.  
آخرین پله نگاهم روی مادر جون و حاج بابا که کنار سفره نشسته  
بودند چرخید.

دستم رو روی نرده ی چوبی گذاشتم.  
- سلام

حاج بابا قند رو توی دهنش گذاشت با محبت جواب سلام رو داد و  
مادر جون که انگار فقط جسمش اینجا بود تکون خفیفی خورد دست از  
هم زدن چای شیرینش کشید سرش رو بالا آورد. انگار چین و چروک  
های صورتش بیشتر از دیروز شده بود.  
به کنارش اشاره کرد.

- بیا بشین یه چای شیرین بخور؛ الان حاجی چایش رو میخوره تو  
روهم سر راه می رسونه قراره چطور محبت های مریم خانوم رو  
جبران کنم.

زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم.

- من خونه آقا جونم نمی رم.

حاج بابا خودش رو از کنار سفره عقب کشید و تسبیحش رو کلافه میون انگشت هاش چرخوند.

مادر جون عمیق نگاهم کرد.

- من فکر کردم دیروز یه حرفی بود که زدی؟

دستش رو روی پاش گذاشت و نیم خیز شد.

- پ... پس منم باهات می یام.

صدای عصبی حاج بابا بلند شده من و مادر جون بهش خیره شدیم.

- نه شما نه ماهرخ جایی نمی رین.

مادر جون با بغض خودش رو سمت حاج بابا کشید و دستش رو توی دست هاش گرفت.

- پس چیکار کنیم بشینیم کنج خونه و دست روی دست بذاریم تا کار از کار بگذره...

حاج بابا محکم دستش به ریشش که حتی یه تارش هم سیاه نبود کشید.

- من مگه می گم دست رو دست بذارین حرف من اینه تنهایی کجا برین اگر عموش و دائیش بودن و حرف بی ربط زدن چی؟ لاله  
...الله...

دستم رو از روی نرده برداشتم و به سمتش رفتم و جلوش نشستم شرم داشتم به چشم هاش نگاه کنم.

- حاجی بابا شما می ترسین من برم و یکی درشت بارم کنه...

انگشت هام رو درهم گره زدم عرق سردی از روی تیره کمرم سر خورد آب دهنم رو فرو دادم و ادامه دادم.

- یا نکنه یکی پاش رو فراتر از خط قرمزش بذاره

صدای نفس های عصبی حاج بابا تنها صدای بود که سکوت رو می شکست.

سرم رو بالا آوردم و با چشم های که دودو می زد به صورتش خیره شدم.

- ولی من از روزی می ترسم که دوباره اتفاق های رو که وقتی امیر... امیرحسین نبود رو تجربه کنم؟

با صدای هق هق خفه ی مادر جون مکثی کردم و قطره ی اشکی که لجوجانه می خواست از گوشه ی چشمم روی صورتم سر بخوره رو محکم با نوک انگشتم پاک کردم.

دست مشت شده ام رو روی قفسه ی سینه ام که با هر نفس کشیدن سنگین بالا پایین می شد گذاشتم.

- امروز تمام نیش و زبون ها رو به جون میخرم و جلوی هر کس و ناکسی لازم باشه خار ذلیل می شم تا امیرحسام برگرده

حتی صدای هق هق مادر جون هم خفه شد؛ محکم حرف زده بودم بدون این که صدام بلرزه.

بند کیفم رو توی دستم فشار دادم و صدای خش دار حاج بابا بلند شد.  
- من یا یاشار بیایم کنارت باشیم بهتره

بلند شدم بند کیفم رو محکم توی دستم فشردم. نگاهم رو از صورت  
خیس مادر جون گرفتم و به چشم های سرخ از بغض شبانه روزی حاج  
بابا خیره شدم.

- نه این راهی که خودم باید تا تهش برم.

قدمی عقب گذاشتم و با سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم و نگاهم به  
خاتون که جلوی در اتاقش بود و عمیق نگاهم می کرد افتاد.

توی نگاهش هیچی نبود چشم های آسمونیش شفاف بود بدون هیچ  
حرفی نگاهم کرد انگار که نقاب روی صورتم رو دید انگار فهمید توی  
چه حالی هستم قدمی دیگه ای به عقب گذاشتم که به آرومی پلک هاش  
رو بست لب هام رو روی هم فشردم و نگاهم رو ازش گرفتم و پشت  
بهشون کردم با قدم های محکم تری به سمت راهرو رفتم.

انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی به خیابون رسیدم و با صدای  
بوق گوشخراش ماشین به خودم اومدم. سرم رو بلند کردم. به ماشین  
زرد رنگی که کنارم نگه داشته بود شیشه رو پایین داده بود، نگاه  
کردم.

- در بست قیام.

باشه ی گفت و در عقب رو باز کردم و نشستم همین که در رو بستم حرکت کرد.

بوی خوشبو کننده ماشین سردردم رو بیشتر کرد کمی شیشه رو پایین کشیدم.

نگاهم از روی ماشین های که به سرعت از کنارشون می گذشتیم چرخید.

با صدای راننده نگاهم رو از ماشین ها گرفتم و صاف نشستم راننده از آینه وسط نگاهم کرد.

- کدوم کوچه؟

بدون اینکه جواب راننده رو بدم نگاهی به خیابون کردم احساس می کردم همین حالا قلبم از تپش بیفته از کیفم دو تا ده تومنی برداشتم و به سمتش گرفتم.

- ممنون هم... همین جا پیاده می شم.

راننده بیخیال نگاهش رو گرفت و از ماشین پیاده شدم و صداش رو شنیدم.

- خانم بقیه پولت

سرم رو خم کردم و پنج تومن باقی مونده پول رو گرفتم توی جیبم گذاشتم.

توی پیاده رو ایستادم و با دو دلی به کوچه سوت و کور نگاه کردم.

دستم رو به دیوار گرفتم و پا به کوچه گذاشتم حسم شبیه بچه گی هام  
بود که اولین بار بدون مادرم راهی مدرسه شدم همونقدر ترسیده

جلوی در ایستادم و دهنم خشک خشک شده بود.

سرم رو پایین آوردم و به بند کتونی های سیاهم زل زدم.  
چقدر آسونه حرف زدن و روی منبر رفتن و رجز خوندن اما وای به  
پای عملش که برس باید...

سرم رو بالا آوردم و به آسمون نگاه کردم. خدایای خودت می دونی  
من نه می تونم صدا کلفت کنم نه زور بازویی دارم که بهش بنازم و نه  
ریشی

دارم که گرو بذارم. من فقط یه زنم یه زن که دختر یه مرد بوده و  
حالا... همسر یه مرده؛

زنی که جز صبوری کاری ازش نمی یاد.

تمام تنم می لرزید و از استرس دست هام یخ کرده بود. آب دهان  
خشک شده ام رو فرو دادم و زنگ رو به صدا در آوردم.

بعد چند لحظه که حس کردم آسمون دور سرم چرخید صدای دختری  
رو شنیدم.

- بله؟

زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم.

- با رباب خانم کار داشتم.



با صدای گرفته ی میون سرفه کردن.

- بفرمایید

در با تیکی باز شد.

وارد حیاط شدم در رو پشت سرم بستم.

قدمی جلو گذاشتم و مسخ شده نگاهم روی ساختمون دو طبقه با سنگ سفید چرخید.

با صدای حرصی رباب خانوم قدمی به عقب برداشتم و پشتم به در چسبید.

- تو اینجا چیکار می کنی

در خونه رو محکم به هم کوبید و چادرش رو جمع کرد و پابرهنه به سمتم اومد.

- چی می خوایین از جون...م آینه دقم شدین.

به بازوم چنگ زد تا از جلو در من و کنار بکشه همین طور با غیض نگاهم کرد.

- دارم پول رو جور می کنم شده دار و ندارم رو می فروشم تا زودتر حکم اجرا بشه.

پاهام تاب وزنم رو نیاورد و روی زانوهایم آوار شدم. جلوش روی زانوهایم افتادم.

چنگ زدم به دامنش و سرم رو به پاهاش چسبوندم و زار زدم.

- ت... تو رو به روح پس... پسرتون گوش کنید من فقط بی... بیست  
و سه سالمه تازه ع... عروس بودم که بی... بیوه شدم امی..رحسینم  
رفت بی پشت پناه شدم.

بخاطر صلاحدید اطرافیان امیرحسام اوم... اومد و وارد زندگی بهم  
ریختم شد اگه قراره امیر حسامی هم نباشه من دیگه واقعا بی پشت پناه  
میشم منم

م... میمیرم.

پاش رو با خشونت از میان انگشت هام بیرون کشید همزمان چادرش  
رو که توی دستش گرفته بود ول کرد؛ از روی روسری به موهام  
چنگ زد حس کردم موها از ریشه کند شد. جیغ خفه ای کشیدم و دست  
هام رو روی دستش گذاشتم سرم رو بالا آوردم و نگاه اشک آلودم به  
چشم های عصبیش افتاد.

صدای خشمگینش بدنم رو سر کرد.

- تو گوش کن مادر نشدی بفهمی وقتی خار به پایی بچت فرو می ره  
انگار که اون خار توی قلبت فرو رفته؛ شاهرخم رو اون شوهر بی  
صفتت فرستاد سینه ی قبرستون حالا اومدی که بگم گذشتم از خطایی  
شوهرت آره؟

سرش رو با تاسف تکون داد و محکم دستش رو عقب کشید کنارش  
روی زمین افتادم.

با غیض دستش رو روی سینه اش کوبید.

- چطور اون شوهر از خدا بی خبرت پسر رو فرستاد زیر  
خروارها خاک همون روز قلبم رو باهاش خاک کردم اگر هنوز زنده  
ام فقط برای این که مجازات اون نامرد رو با چشم هام ببینم.

زار زدم و با التماس نگاهش کردم. روم خم شد بازوم رو محکم توی  
دستش گرفت هم زمان صدای جیغ خفه ای کشید.

- م... مامان

سرم رو به سمت صدا چرخوندم؛ دختر شالش رو روی موهای  
کوتاهش انداخت به سمت ما اومد.

رباب خانم بی توجه به دختر بازوم رو کشید و همزمان به دختره گفت:  
- آرزو چرا از جات بلند شدی توی خونه برگرد.

آرزو با چشم های گرد شده نگاهش بین من و مادرش چرخید.  
رباب خانم با صدای گرفته ی ادامه داد.  
- پسر رو کشتن حالا اومدن توی خونه زندگیم تا بگذرم

با صدای باز شدن در نگاهم رو از چشم های قهوه ای آرزو که حالا  
هاله ی از غم پوشنده بود گرفتم.

رباب خانم در حیاط رو که کامل باز کرد.  
بازوم رو محکم توی دستش فشار داد و به شدت به کوچه هولم داد.

تلوتلو خوران چند قدم عقب رفتم و نتونستم خودم رو نگه دارم و از پشت روی زمین افتادم.

خم شد و کیفم رو از روی کاشی حیاط برداشت و به سمت پرت کرد.  
- گورت رو گم کن به تمام کس و کارت هم بگو دیگه اینورها نبینمتون.

در رو محکم به هم کوبید. سرم ذوق‌ذوق می کرد. روسریم رو که عقب رفته بود و موهام پریشون روی پیشونیم ریخته بود رو سرم کردم.

صدای پیچ، پیچ زن و مردهایی که با شیدن صدای داد و فریاد مادر شاهرخ از خونه بیرون ریخته بودند؛ انقدر بلند بود که می تونستم بشنوم.

زنی با انگشت من رو به خانمی که کنارش ایستاده بود نشون داد.

- این زن همون مردیه که شاهرخ رو کشت.

زن کناریش دستش رو بلند کرد روسری اش رو جلو کشید و صدای جیرنگ جیرنگ النگوهاش توی ذوق زد.

- با چه رویی اومدن برای رضایت گرفتن.

نگاهش رو با ترحم ازم گرفت.

- اکرم این چه حرفیه خدا به سر نامسلمون هم نیاره پس چیکار کنه طفلک وایسته ببینه چطور شوهرش رو دار می زنن.

کلمه ی دار می زنن توی سرم تکرار و تکرار شد بی توجه به لباس  
 هام که خاکی شده بود کیفم رو برداشتم و از روی زمین بلند شدم به در  
 زل زدم؛ به دری که برای دومین بار به روم بسته شد.  
 لبخند تلخی زدم با صدای که به گوش خودم نرسید. گفتم  
 - انقدر می یام تا دلتون نرم شه.

پشت به ساختمون کردم و با قدم های آرومی دور شدم.

نگاهم به ماشین هایی بود که از کنارم می گذشتن؛ شبیه آدمی بودم که  
 چیزی گم کرده اند

دختر و پسری از کنارم گذشتن و از پشت نگاهشون کردم دختر محکم  
 بازوی پسر رو گرفته بود.

نگاهم رو ازشون گرفتم. من نخ زندگیم رو گم کرده بودم منی که یه  
 زندگی آروم و بدون هیچ حاشیه ی داشتم تنها دغدغه ی زندگیم این بود  
 برای ناهار و شام چی درست کنم و کدوم لباسم رو بپوشم و رژ  
 نارنجی یا رژ مخمل قرمز رو بزنم اما با بازی زمونه زندگی روی  
 دیگه اش رو هم نشونم داد.

نگاهم رو از ساختمون روبروم گرفتم و سرم رو پایین آوردم خیره به  
 کتونی هام شدم. گوشه ی لبم بالا رفت و من پیاده از اون سر شهر تا  
 اینجا اومده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم نگاهی به تابلو کردم دفتر  
وکالت احمد آقالوی بدون ذره ی تردید وارد ساختمون شدم.  
من باید برای ادامه این راه هم خونه ام رو می دیدم و برام قوت قلب  
می شد.

در رو پشت سرم بستم و با قدم های آرومی به سمت نگهبان که خیره  
به تلویزیون بود رفتم.

با شنیدن صدای کفش هام نگاهش رو از تلویزیون گرفت و سرش رو  
به سمتم چرخوند.

لیوان چای در دستش روی میز گذاشت منتظر نگاهم کرد؛ دسته ی  
کیفم رو محکم توی دستم گرفتم.

- سلام من با آقای احمد آقالوی کار داشتم.

سرش رو به سمت تلویزیون چرخوند.

- دفتر آقای وکیل، طبقه ی چهارمه

تشکر کردم؛ بند کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم با قدم های  
محکمی که شاید می خواستم به رخ خودم بکشم که هنوز سرپا هستم به  
سمت آسانسور رفتم.

وارد اتاقک آسانسور شدم دکمه ی طبقه ی چهار رو زدم؛ نگاهم توی آینه به چشم های متورم و سرخم افتاد.

با ایستادن آسانسور پشت به آینه کرده بیرون اومدم؛  
با دیدن صورتم توی آینه فقط حریص تر شدم برای گرفتن زندگیم که  
این روزگار از من گرفته بود من با چنگ زدن به هر ریسمانی می  
خواستم سر پا بمونم تا لبخندی رو که نمونه ازم گرفت، پس بگیرم.

به سمت در چوبی سیاه رنگ نیمه باز رفتم تقه ی به در زدم وقتی  
صدای نیومد کلافه از منتظر موندن در رو هول دادم و وارد شدم.  
احمد آقا کنار میز منشی ایستاده بود پرونده ی توی دستش رو روی  
میز گذاشت.

- به خانم محمدی هم زنگ بزنید قراره پس فردا رو بهش یادآوری  
کنید.

منشی توی دفترچهش یادداشت کرد و هم زمان با گفتن حتما سرش رو  
به نرمی تکیه داد.

احمد آقا کیفش رو از روی میز برداشت و همین که چرخید نگاهش بهم  
افتاد.

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به کت روی دستش خیر شدم.  
- سلام

احمد آقا جواب سلام رو داد و بدون پرسیدن سوالی به در کنارش اشاره کرد بدون توجه به سنگینی نگاه منشی به سمت دری که احمد آقا بازش کرد رفتم کنار ایستاد بفرمایید گفت. پشت سرم وارد اتاق شد و در رو بست.

روی صندلی که نشستم کیفم رو روی پاهام گذاشتم و انگشت هام رو درهم گره زدم.

به صندلی چرمش تکیه زد.

- خوب در خدمتم؛ مشکلی پیش اومده؟

با صدایش سرم رو بالا آوردم.

با صدای که از فرط بغض می لرزید.

- امروز که دم درشون رفتم فهمیدم هیچوقت نمی تونیم با دادن پ... پول به این خانواده رضایت بگیرم؛ تنها امیدم اینه که دلشون به رحم بیاد و بگذرن

احمد آقا متفکر به حرف هام گوش داد.

آب دهانم رو فرو دادم با بی تابی ادامه دادم.

- م... من راستش می خوام امیرحسام رو ببینم.

بدون مقدمه چینی حرفم رو زدم و منتظر نگاهش کردم.



مکثی کرد و دست هاش رو روی میز گذاشت.  
- شما بدون هیچ مشکلی می تونین همسرتون رو ملاقات کنید.

دستم رو روی دسته صندلی گذاشتم؛ لبخند محوی زدم.

جلوی ساختمون بدون اینکه تعارف های احمد آقا رو برای به خونه  
رسوندم قبول کنم خداحافظی کردم؛

نگاهم میون آدم های که با عجله از کنار هم می گذشتن و گاهی به هم  
تنه می زدند چرخید.

لب هام رو روی هم فشردم و راهم رو به سمت کنار خیابون کج کردم  
و دربستی گرفتم همین که سوار ماشین شدم سرم رو به شیشه تکیه دادم  
و چشم هام رو به روی تنگ ماهی ها و سبزه های که جلوی مغازه بود  
بستم.

ما به امید فرداها و پس فرداها هست که زندگی می کنیم یا نه شاید توی  
دیروزهای که گذشت هنوز داریم دست و پا می زنیم.  
من به امید گرفتن رضایت قرار امروز رو فردا کنم.

با صدای راننده به خودم اومدم.

اونقدر در گیر فکرهای روز ملاقات بودم و امیر حسام رو توی ذهنم  
کز کرده کنج زندان تصور می کردم که نفهمیدم کی راننده نگه داشت!  
بعد از این که کرایه رو حساب کردم.

از ماشین که سر کوچه پارک کرده بود پیاده شدم با قدم های آرومی به  
سمت ساختمون رفتم.

دسته ی کلیدم رو از کیفم در آوردم و در رو باز کردم آخرین برگ  
چروکیده ی افرای کنج حیاط روی آستین مخملی ژاکتم افتاد باد سردی  
محکم در رو پشت سرم بست.

خیره به برگ چروکیده زمزمه کردم.

- خدا کنه هیچوقت هست های کسی نشه بود؛ بعدش دیگه هیچ چیزی  
توی دنیا نمی تونه اون بوده ها رو به هست های قشنگ گذشته تبدیل  
کند.

برگ رو توی دستم گرفتم و قطره ی اشک از گوشه ی چشم روی  
صورتم سر خورد و ادامه دادم.

- خدایا دوباره هست هام رو بود نکن

دستم رو باز کردم و برگ رقص کنان جلوی کفش هام افتاد.

نگاهم رو از تن چروکیده اش گرفتم و به ایوون جایی که حاج بابا، زیر  
نور چراغ چشمک زن و رو به خاموشی ایستاده بود دوختم.

دستش رو از روی نرده برداشت و پله ها رو دو تا یکی پایین اومد.  
 بدون این که نگاهم رو از شونه های افتاده اش بگیرم با دل سنگین از  
 این زندگی زبون نفهم با پاهای خسته به سمتش رفتم.  
 حاج بابا فاصله ی بینمون رو با قدمی بلند پر کرد و نگاه کنجکاوش  
 روی صورتم چرخ خورد.  
 جوری بهم نگاه می کرد، انگار از جنگ برگشته ام؛ دنبال رد زخم  
 توی صورتم بود!  
 دست هاش رو باز کرد تا بغلم کنه.  
 - ماهرخ، بابا!

حس آرامش رو به تک، تک سلول هام مهمون کرد!  
 انگار تموم خستگی هام در رفت. نقابی که از صبح تا حالا به صورتم  
 زده بودم، برداشتم؛ لب هام رو روی هم فشردم و مثل بچه ای که  
 ترسیده، خودم رو توی بغلش جا کردم.

دست هاش دور شونه های نحیفه ام حلقه شد و سرم رو بیشتر به سینه  
 ی پدرانه اش فشردم.

زیر آسمونی که کم، کم چادر سیاهش رو سر می کرد، سرم به  
 سینه اش چسبیده بود و صدای قلبش رو که درست مثل قلب من برای  
 امیرحسام، بی تاب می کرد می شنیدم.

سرم رو بیشتر به سینه اش فشار دادو با صدای که از شرم می لرزید.

- حاج بابا رفتم سراغ وکیل و ازش خواستم کمک کنه ملاقاتش کنم بهم قول داد که تا پس فردا از رییس زندان برام یه وقت ملاقات می‌گیره.

سرم رو به نرمی از سینه‌اش جدا کرد و  
دست‌هایش رو به دلجویی روی بازو هام کشید.  
نگاهم رو از چشم های سرخش گرفتم و  
به سیب گلوش که بالا پایین می شد دوختم بغضش رو قورت داد.  
- انشاء لا...-

صدای گرفته اش که توی گوشم پیچید ؛ دلم بیشتر توی قفسه ی سینه ام  
فشرده شد.

مثل مرغ پر کنده این طرف و اون طرف می رفتم.  
دو روز برام به اندازه ی چن ... سال گذشت.  
تا این که بالاخره انتظار تلخ تموم شد و ...

زانو هام می لرزید و پاهام حتی تاب کشیدن سنگینی بار تنم را نداشت.  
دست‌های عرق کرده‌ام را بی اختیار مدام روی چادر مشکی‌ام می  
کشیدم و خشک می کردم. دهانم مثل کویر خشک، بی آب بود؛ مدام  
روی لب های خشکیده ام زبونم رو می کشیدم،

لبم زیر گزش بی امان دندان هام چاک خورده و به خون افتاده بودند.  
 مامور زنی با چادر مشکی و لباس سبز جلوی در ایستاده بود و چهره  
 ی خشک و بی روحش دلم رو توی سینه ام می لرزوند. خدا خودت  
 کمی صبر بده. از وقتی که وارد اتاق شدم و با راهنمایی مامور زن  
 روی صندلی فلزی پشت میز کوچکی نشستم؛ حتی جرات نداشتم از جا  
 بلند شوم و بی صبریم را با راه رفتن آروم کنم؛ هر چند با این لرزشی  
 که به جان پاهام افتاده بود بعید می دونستم بتوانم قدمی بردارم.

با شنیدن صدای باز شدن در، نگاه از خط های میز کهنه گرفتم و با  
 قلبی پر تپش به ورودی در خیره شدم.

با ورود امیرحسام بی اختیار از جا بلند شدم و دلتنگ به صورت مردی  
 که در میان ریش های انبوه لاغرتر از همیشه به چشم می اومد؛ خیره  
 موندم. کی وقت کرده بودم این همه دلتنگش شوم؟! اصلا از چه زمانی  
 دلم برای امیرحسام تنگ شد. چقدر لاغرتر شده بود! و چقدر در این  
 لباس خاکستری با آن طرح ترازوهای در هم و برهم تلخ به نظر می  
 اومد.

قطره اشکی از گوشه ی چشم نیش زد و روی صورتم راه گرفت و  
 سرانجام وقتی روی دستم که چادر را زیر چونه ام محکم گرفته بودم  
 چکید؛ به خودم اومدم. گریه می کردم؟! برای حسام؟ حسام؟ از کی  
 تا حالا حسام مال من شده بود.

انگار قلبم یه دفعه به خود اومده باشه، چشم هام از حیرت گشاد شد. بی  
 آن که خودم بدونم دل به مردونگی های حسام سپرده بودم، بی آن که  
 خودم بخوام بنده ی محبت های ناب و بی ریای این مرد شده بودم و  
 تازه می فهمیدم که دلیل این همه بی قراری ها و آشوب ها و سر  
 گشتگی های روزهای اخیرم چه بوده است. انگار باید همین اتفاق می  
 افتاد تا بفهمم چقدر حسرت آغوش مردونه اش رو دارم. انگار تازه می  
 فهمیدم که دلم بند تپش های قلب این مرد هست انگار این دوری فقط و  
 فقط برای این بود که تمنای قلبم را کشف کنم و لرزون و متحیر از فهم  
 این حقیقت عجیب، لب های خشکیده ام رو به زحمت از هم باز کردم.

- ح ... حسد ... ام

لبخندی مهربون به چشم های اشک آلودم هدیه کرد و روبه روی چشم هام بی صدا لب زد.

- دلم برات تنگ شده بود ماهرخم

ماهرخم؟ یعنی ماهرخ حسام بودم و خبر نداشتم؟ دلم در سینه ام فشرده شد و ذوقی بی حد در رگ و پی تنم جوشید. بی اختیار با گونه هایی گلگون روی صندلی نشستم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. لبخندی محوی روی لبش نشست.

من دخترکی که در باطن این زن پنهان شده بودم متعلق به او بودم!

بی توجه به زن پاسبانی که کمی دورتر از ما درست مانند مجسمه ایستاده بود.

دستش رو دراز کرد و انگشت هام رو در میان انگشت های مردونه اش اسیر کرد.

- ماهرخ؟

تنم لرزید و شوری عجیب از قلبم تا جایی میون مهره ای ستون فقراتم را لرز انداخت. زبونم رو روی لبم کشید و با شرم چشم از دست هامون که روی میز گره خورده بود، گرفتم.

-ب... بله

نفس عمیقی کشید؛ لبخند تلخی زد و دستم رو توی دستش فشرد.  
- می دونستی من جونِ حاج بابا، خاتون و مامانم هستم؛ اما ماهرخ،  
درد داره وقتی جون زنم نیستم؟

قلبم انگار توی گلوم می زد و حس کردم گونه هام گر گرفتن! این مرد  
روبه رویی، رو که بی پروا با چشم‌های که غم رو فریاد می‌کشید  
نگاهم می‌کرد و بی پروا تر حرف می‌زد رو نمی‌شناختم!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از چشم هاش که خیره نگاهم  
می‌کرد، دزدیدم.

- توی خونه جات خالیه. این خالی بودن روز به روز بزرگتر می‌شه.

دستم رو که میون دو دستش گرفت، دلم لرزید.

- دیدی گفتم: حافظه ات شبیه ماهی قرمز ه؟

با تعجب نگاهش کردم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- هزار بار گفتم موقع حرف زدن نگاهم کن.

دلم می خواد شبیه خودش به چشم هاش خیره بشم و بی پروا بگم:  
لعنتی جات خالیه. به مادر جون حسودی می کنم که برای نبودت گریه  
می کنه؛ از دلنتگی اش می گه و من حتی نمی تونم با کسی در و دل کنم.  
بگم: تازگی ها قبل خواب به مردی فکر می کنم که حامی روزهای سخته  
بود. بگم: تصویر صورتت، حتی وقتی چشم هام بسته ست، دست از  
سرم بر نمی داره!

با نوازش انگشت شستش که به نرمی روی دستم می کشید به خودم  
اومدم.

- حال بقیه خوبه. جیران بانو، خاتون و حاجی چی کار می کنن؟

نگاهم از چشم هاش، روی دستم که میون دست هاش بود سر خورد و  
دلم از اسیری میون دست هاش گرم شد.

دستم رو بلند کردم و عرق سردی از شرم روی تیره کمرم نشست.  
با تمام جسارتی که داشتم دستم رو روی دست هاش گذاشتم.

صدام لرزید، و سرم رو بلند کردم.

- بیست روز دیگه سال تحویل اما خاتون به جای گندم سبز کردن، فقط  
سر سجاده نشسته و برات دعا می کنه؛ مادر جون به جای گردگیری  
گوشه و کنار خونه، یه گوشه نشسته و داره آلبوم بچگی هات رو ورق  
می زنه و اشک می ریزه؛ از حاج بابا چی بگم که داره خودش رو به  
در دیوار می زنه تا پسرش رو نجات بده؟

قطره های اشک بی صدا صورتم رو خیس کردند.

- جات خالیه؛ اون قدر ... خالی که شب ها، تنگی نفس می گیرم!



دستم رو رها کرد و چشم‌های سرخش رو از نگاه اشک آلودم دزدید.  
 سرش رو میون دست هاش گرفت؛ لب‌هام رو، روی هم فشردم. دلم به  
 درد می یومد وقتی این طور شبیه پرنده ای که بال‌هاش رو شکستن و  
 توی قفس حبسش کردن می‌دیدمش! صداش بغض داشت.  
 - کم، کم باید با نبود من کنار بیاین.

انگار آب جوش رو، روی فرق سرم ریختن؛ سوختم!

اشک توی چشم هام خشک شد و دست هام رو روی میز مشت کردم.  
 می خواست کم، کم فراموشش کنیم. این مرد جا زده بود و به جای بقیه  
 هم تصمیم گرفته بود که فراموشش کنن!  
 سرم رو با ناباوری تکون دادم.

- چی می‌گی؛ می‌خوای عقب بکشی؟! باشه؛ اما من اومده بودم بگم:  
 داریم کارهایی می‌کنیم؛ آروم ننشستیم؛ سراغ مادرش رفتیم و حرف  
 زدیم. کم، کم داره دلش نرم می‌شه.

دست‌هاش رو روی لبه‌ی میز گذاشت و سرش رو بلند کرد؛ انگار  
 داشت برای برای حرف زدن جون می‌کند!  
 - من یکی رو کشت...

تمام وجودم لرزید. کاش می شد دست‌هام رو روی گوش‌هام بذارم و  
 بگم: ادامه نده؛ بسه!  
 از روی میز بلند شدم.

- خودت هم از بس این جمله رو گفتی، باورش کردی! خودت هم باورت شده. اون یه اتفاق بود؛ می فهمی ... ؟ فقط یه اتفاق بود.

خسته به صندلی تکیه دادم. خیره به من که می لرزیدم شد و با یک حرکت از روی صندلی بلند شد و با کشیده شدن پایهی صندلی روی سرامیک، صدای گوش خراشی ایجاد شد. با قدم بلندی میز رو دور زد؛ بازوام رو محکم کشید و سرم، روی سینه اش نشست و دست هاش دور تن لرزونم حصار کشید.

سرش رو کنار گوشم خم کرد و نفس عمیقی کشید.  
مسخ شده میون حصار دست هاش موندم و دست هاش بیشتر تنم رو فشرد!

دست هاش رو روی بازو هام گذاشت و به نرمی سرم رو از سینه اش که تپش های قلبش گوش فلک رو کر می کرد جدا کرد.

حلقه‌ی دست هام آهسته، آهسته از دور کمرش باز شد و به اجبار ازش جدا شدم.

- وقت ملاقات تموم شده؛ اما قول می‌دم زود به زود به دیدنت بیام.

نگاه چشم های سرخش روی صورتم چرخید.

- مواظب خودت باش

هر قدمی که ازش دور می شد دلم فشرده تر می شد چادرم رو توی  
مشتم گرفتم و سرم رو پایین آوردم قطره های اشکم تا زیر چونه ام سر  
می خورد و من دلم رو وقتی توی بغلش بودم انگار یخش باز شده بود  
و دوبار شروع به تپیدن کرده بود.

بعد از رفتن امیرحسام انقدر توی افکارم غرق بودم نفهمیدم کی از در  
زندان بیرون اومدم. با صدای بوق ماشین یاشار به خودم اومدم

نگاهش رو از صورت خیسم گرفت.

چند دقیقه ای هست یاشار ماشین رو کنار خیابون پارک کرده و دست  
هاش رو روی فرمون گذاشته من هم کنارش نشستم و شبیه کسی که  
مواد مخدر مصرف کرده گیج و گنگ به روبه رو خیره شدم.

انگار یاشار هم فهمید نیاز به این سکوت دارم تا با خودم کنار بیام تا  
آغوشی رو که تجربه کردم و مرور کنم؛ اسمی برای این آغوش که  
آروم کرد بذارم. لعنت به من نباید مقایسه کنم اما فرق داشت با آغوش  
امیرحسینم من این آغوش رو تجربه نکردم چون کنار آرامش ترس  
بود؛ ترسی که از ریشه آرامش رو خشک می کرد.

شاید دیگر این آغوش رو تجربه نکنم محکم زبونم رو میون دندون هام  
گاز گرفتم.

با صدای زنگ موبایل سکوت اتاق ماشین شکسته شد.

نگاهم رو از شکوفه ی درخت جلوی مغازه گرفتم سرم رو به سمت  
یاشار چرخوندم به نیم رخش زل زدم.

موبایل رو با ژست خاصی با تک انگشتش کنار گوشش نگه داشت.  
- سلام

با سنگینی نگاهم سرش رو به سمت چرخوند و جواب پشت خطی رو  
داد.

- اتفاقی افتاده برای چی می خوای؟

با ابروهای در هم گره خورده سکوت کرد و به حرف های پشت خط  
گوش داد.

- باشه برات می فرستم.

کلافه نفسش رو بیرون داد.

- احد من هم همین رو می گم دیگه قطع کن برات بفرستم.

بعد این که تماس رو قطع کرد تند تند تایپ کرد و موبایلش رو روی  
داشبورد انداخت و استارت زد.

همین طور که کمر بندم رو می بستم کلافه پرسیدم.

- چیزی شده؟

با تک فرمون از جا پارک بیرون اومد و پاش رو روی پدال گاز فشرد  
سرش رو به سمت چرخوند و نیم نگاهی به چشم های منتظرم کرد و  
دوباره به خیابون خیره شد.

- احد بود آدرس دفتر احمد رو می خواست.

زبونم رو روی لبم کشیدم.

- چرا؟ با آقا احمد چیکار داره؟

بیخیال از ماشین جلوی سبقت گرفت.

- گفت یه کاری داره بعد بهم می گه من هم دیگه سین جیم نکردم  
آدرس رو براش فرستادم.

زیر لب آهانی گفتم که به شدت ماشین از روی سرعت گیر گذشت و  
تکونی خوردم.

دستم رو روی داشبورد گذاشتم با غیض از گوشه ی چشمم نگاهش  
کردم که به روی خودش نیاورد سنگین نفسم رو بیرون فرستادم.

با صدای زنگ موبایلش نگاهی بهش کردم که روی داشبورد اسم  
پژمان روی صفحه اش روش خاموش می شد.

دنده رو عوض کرد.

- بزن رو بلندگو

موبایل رو برداشتم و اتصال رو زدم.

صدای سرزنده مردی که یه نفس حرف می زد توی اتاقک پیچید.

- سلام احوال دکتر چطوری؟ خوبی؟ کجایی برادر من تو که گفتی چند روزه می یایی اما جوری رفتی پشت سرت هم نگاه نکردی...

گوشه ی چشم های یاشار چین خورد و دستش رو روی دنده گذاشت.  
- سلام یکی یکی بپرس چه خبره مگه دنبالت کردن.

صدای قهقهه ی پژمان بلند شد.

- راستش بله دنبالم کردن با خانمم قراره بیرون بریم. امروز توی درمانگاه ذکر خیرت بود الان یادت افتادم گفتم ببینم در چه حالی هستی و این سری یکم زیاد توی شهرت موندی نکنه خبری هست؟ تو آخرش سر یک هفته استراحت دوباره یه روستایی رو نشون می کردی بری.

یاشار سرش رو سمت چرخوند.

- باید کنار یکی باشم...

نگاهش رو از من گرفت و خیره به خیابون ادامه داد.

- راستش پنج ماهی که نبودم و وقتی اومدم خیلی چیزها سرجاش نبود فعلا اینجا هستم.

ماشین رو جلوی خونه حاج بابا پارک کرد و موبایل رو از دستم گرفت.

- تو خودت چه خبرها؟

- صبر، صبر کن ببینم کنار کی باشی نکنه قاطی مرغ ها شدی بی خبر...

یاشار میون حرفش پرید.

- قصه نگو یه مشکلی برای خواهر زاده ام پیش اومده حالا از خودت چه خبر کجایی؟

- فعلا که درخواست دادم و منتظرم ببینم قراره کدوم روستا برام میفته.

صدای بسته شدن در پشت سرش صدای ضعیف زنی اومد.

- پژمان کجا موندی به من می گی برو کفش هات رو بپوش من و یه لنگه پا جلو در کاشتی بعد خودت نشستستی داری با تلفن صحبت می کنی؟

لبخند محوی روی لب یاشار نشست.

صدای پژمان اومد.

- خوب می رفتی توی ماشین می نشستستی.

یاشار بلندگو رو قطع کرد و موبایل رو کنار گوشش گذاشت.

- برو به کارت برس بعد بهت زنگ می زنم.

موبایل رو قطع کرد و توی دستش گرفت.  
دستم به سمت دستگیره رفت که با صداش به سمتش برگشتم.

- ماهرخ نمی دونم توی ملاقات بین تو حسام چی گذشت که چشم هات ترس رو فریاد می زنن متنفرم از این که یکی بره رو منبر اما یه چیزی بهت می گم چون تجربه کردم و بهای این تجربه رو هم دادم. نترس که بترسی زندگیت رو باختی

نگاهم کرد بدون هیچ حسی انگار که به یک رهگذر نگاه می کرد و ادامه داد.

- زندگی با ترس و بی ترس می گذره  
با ترس فقط خودت رو محدود می کنی و دست و پا می زنی.

منتظر نبود تا من حرفاش رو تایید کنم یا هزار دلیل برای این ترس بیارم.

زیر لب گفتم: خداحافظ

دو انگشتی به ارادت گوشه ی ابروهاش رو نشونه گرفت.  
- به سلامت مواظب خودت باش

در رو باز کردم و پیاده شدم.



ماشین با صدا از جا کنده شد نگاهم رو از ماشین که توی پیچ کوچه گم شد گرفتم.

- من امروز آغوشش رو تجربه کردم و نمی دونم دوباره هم این آغوش رو تجربه می کنم یا نه

زل زده بودم به سبزه ای که روی میز چوبی کنار پنجره بود و مادر جون با دلی خون برای امیرحسین کاشته بود.

امروز پنجشنبه آخر سال بود و عید عزیزان خفته در خاک بغض چنبره زده توی گلوم شبیه مار دور گردنم خزیده بود هر لحظه بیشتر گلوم رو می فشرد.

شبیه فیلم روی پرده سینما دوران خواستگاری تا روز همون صبحی که بدن بی جونش رو روی تخت کنارم دیدم از جلوی چشم هام گذشت.

پاهام انگار تاب و تحمل وزنم رو نداشت دست هام رو دو طرف میز گذاشتم و گوله های اشک از چشم هام روی سبزه سقوط کرد.

تموم دنیا دست به دست هم داده بودن و یه جمله رو تکرار می کردن لعنت به من می فهمیدم اما سخته تا باهاش کنار بیام.

همه دنیا یک صدا می گن به عقب نگاه نکن گذشته تموم شده بچسب به آینده و تموم خاطرات گذشته ات رو بریز توی صندوق و قفلش کن.

کاش یک بچه سه ساله بودم تا آبنبات چوبی دستم می دادن تا شیرینش  
طعم تلخ دهنم رو از بین می برد و توی گوشت زمزمه می کردن تا تو  
یاد بگیری تموم انگشت هات رو بشمری عزیز کرده ات برمی گرده و  
توی این مدتی که من یاد می گرفتم تا انگشت هام رو بشمرم با نبود  
عزیز کرده ام هم کنار می اومدم.

اما حتی کسی اجازه نداد با خودم با نبودنش کنار بیام دفتر زندگیم رو  
با امیرحسین ببندم و تا زندگی جدیدی رو شروع کنم و حالا شبیه یک  
گناهکار یک جانی نمی تونم برم سرخاک عزیزم من بی وفا چند شب  
پیش که چشم هام رو بستم اسم امیرحسین رو زمزمه کردم و اما  
صورت امیرحسام پشت پلک های بستم جون گرفت.

سخت بود برام برم سرخاکش وقتی حالا که بیشتر از دو هفته از روز  
ملاقات گذشته بود و من هر شب که روی تخت دراز می کشیدم و چشم  
هام رو می بستم صورت امیرحسام پشت پلک بستم می دیدم.

آخ خدا... هم زمان با پیچیدن درد توی قفسه ی سینه ام بهش چنگ  
زدم.

عذاب آورده هم روحم هم جسمم درد داره کسی نیست بدون قضاوت  
درکم کنه و بفهمه من الان توی چه وضعیتی هستم.

با چشم های اشکی که گوله گوله روی سبزه می چکید به یادم آوردم.

این مدتی رو که بارها و بارها برای گرفتن رضایت رفته بودیم و  
آخرین بار همین دیشب بود که همراه حاج بابا و مادر جون که حاج

بابا خواهش کرده بود از بزرگ طایفه اشون اما رباب خانم حتی به حرمت عموش هم اجازه نداد ما وارد خونه اش بشیم با خشم زل زد توی چشم مادر جون و هم زمان مشتش رو به سینه اش کوبید.

- سینه ام داره آتیش می گیره روز و شبم رو گم کردم اما اجازه نمی دم. قاتل پسر م راست راست بگرده وقتی پسر م زیر خروارها خاک خوابیده.

با شنیدن صدای مادر جون لرز کردم و از میز فاصله گرفتم پشت بهش جلوی پنجره ایستادم.  
- مادر ماهرخ قرص های خاتون رو دادم...

دست هام رو محکم روی صورت خیسم کشیدم و بزاق دهنم رو فرو دادم.

به سمتش برگشتم نگاهش که به چشم های سرخم افتاد حرفش رو قطع کرد و معذب سرم رو پایین آوردم و به انگشت هام که در هم گره کرده بودم دوختم.

مادر جون دست هام رو توی دست هاش گرفت و فشرد سرم رو به آرومی بالا آوردم.

- چند روز پیش که با حاجی رفتیم برای ملاقات وقتی پشت شیشه روی صندلی منتظر نشستیم وقتی اومد چشم هاش دو دو می زد و دنبالت می

گشت انگار دنبال گمشده اش بود وقتی توی هر جمله اش کلافه از تو  
می پرسید...

گوشه ی لبم رو گزیدم قطره ی اشک از چشم مادر جون میون چروک  
های صورتش سر خورد.

دستم رو ول کرد و سبزه رو از روی میز برداشت پشت به من کرد و  
شونه هاش از گریه بی صداش می لرزید.

مادر جون دور شد و من هنوز نگاهم به جای خالیش بود.

زندگی ماها شبیه یه رودخونه آروم بود اما نمی دونم چه بلایی سر این  
رودخونه آروم اومد که طغیان کرد.

با صدای زنگ موبایلم به شدت سرم رو به سمت اتاق خاتون چرخوندم  
که بسته بود نفسم رو حرصی بیرون دادم و با قدم های بلندی به سمت  
میز تلوزیون رفتم تا قبل از بیدار شدن خاتون صدای موبایلم رو خفه  
کنم.

با عجله موبایل رو از کنار تلوزیون برداشتم.

بدون این که نگاهی به صفحه اش کنم اتصال رو زدم و موبایل رو  
کنار گوشم نگه داشتم.

صدای بغض دارش که توی گوشم پیچید.

- م... ماهرخ

دستم رو به دیوار تکیه دادم و روی فرش سرخوردم.  
 بغض صداش شیره جونم رو گرفت و دلم به تلاطم افتاد جون کردم تا  
 بغضم رو پنهان کردم و صدای گرفته ام بلند شد.  
 - سلام ام... امیرحسام

صدای نفس های پر بغضش توی گوشم پیچید و محکم موبایلم رو توی  
 دستم فشردم و با ترس اسمش رو صدا زدم.  
 - امیرحسام تو رو جون مادر جون بگو چیشده....

میون حرفم پرید و صداش می لرزید.  
 - دی... دیشب احضاریه ی... یکی از هم سل... سلولی هام رو آو...  
 آوردن...

دهنم خشک خشک شده بود با هر کلمه ی که می شنیدم زبونم توی  
 دهنم سنگین تر می شد صدای هق هقش توی گوشم پیچید.  
 - ح... حکم قضا... قصاصش رو آوردن پن... پنجم عید قراره حک...  
 حکمش اجرا...

نتونست ادامه بده و صدای گریه مردونه اش بلند شد و دستم رو محکم  
 روی دهنم گذاشتم اشک هام بی صدا روی صورتم لغزید.  
 - ام... امیر

سکوت کردیم؛ سکوتمون رو صدای نفس های عمیقی که می کشید شکست؛ سرفه ای کرد صدای خش دارش سوهان روحم شد.

- سخته زل بزنم به چشم هات و حرف بزنم بگم یه شب آروم ندارم بگم شب و روزم شده کابوس می ترسم چشم هام رو ببندم و شاهرخ رو با سر شکسته خونی ببینم...

مکت کرد محکم تر دستم رو روی دهنم فشردم نباید صدای گریه ام رو می شنید باید الان براش تکیه گاه می شدم و دلداریش می دادم.

موبایل رو به سینه ام فشردم و نفس های عمیقی کشیدم و به دیوار تکیه دادم با دست لرزون موبایل رو کنار گوشم نگه داشتم.

- امی... امیرحسام داریم یه کارهای می کنیم قرار به زودی بیایی ب... بیرون...

انگار که صدام رو نشنید ادامه داد.

- ماه... ماهرخ من م... من نمی خوام بمی... بمیرم

با همین جمله اش انگار تفنگ رو روی شقیقه ام گذاشت و بی هوا شلیک کرد.

وجودم داغ شد بعد ثانیه های سردم شد

صدای بوق توی گوشم پیچید دستم سست شد و موبایل از دستم کنارم افتاد.

نفسم توی سینه ام حبس شد و از بی هوایی نفس های عمیق کشیدم و دست لرزونم رو مشت کردم و با بی جونی به سینه ام کوبیدم با صدای ضعیفی نالیدم.

- خدا

محکم تر به سینه ام زدم؛ بغضم شکست میون ضجه زدن تکرار کردم.

- خدا، خ...دا

دست های مشت شده ام رو روی زانوهایم زدم.

- بگ...و چیکار کردیم کجا خطا کردیم کدوم راه رو کج رفتیم.

قفسه ای سینه ام به شدت بالا پایین می شد انگار هر لحظه امکان داشت دیگه نزنه به یقه ی پیراهنم چنگ زدم.

- چرا این زندگی لعنتی با ما راه نمی یاد

خ...دا چرا دنیات با ما راه نمی یاد

چ...را؟ چ..را؟

حس کردم گلوم زخم شد و روی زخمم نمک ریختن که سوختم با نشستن دست های روی شونه هام سرم رو بالا بردم و به صورت ترسیده خاتون نگاه کردم.

- خاتون امیرحسام داره بین اون چهار دیواری نابود می شه خاتون جون نداره دیگه نا نداره

خاتون جلوی پاهام نشستم و پیشونیم رو به سینه ای نحیفش تکیه دادم با بی رمقی التماس کردم.

- خاتون چیکار کنم تا رباب خانم بگذره چیکار کنم تا امیرحسام رو به  
ما ببخشه

خاتون دعا کن تا دلش به رحم بیاد و از گناه امیرحسام بگذره

خاتون محکم سرم رو به سینه اش فشرد و من بی پروا هق زدم.

- خاتون دلم تنگ شده براش

خاتون دست هاش رو روی شونه ام گذاشت و به نرمی سرم از سینه  
اش جدا کرد.

نگاهم به چشم های آسمونیش که هاله ی از غم کدرش کرده بود افتاد.  
بدون اینکه نگاهش رو از چشم هام بگیره دستش رو بالا آورد و روی  
صورت خیسم کشید.

- می دونی یاد چی افتادم وقتی این طوری هم از خدا گله می کنی هم  
از تمام عالم آدم به خودش پناه می بری؟

نوک انگشت های لرزانش رو نوازش وار زیر چشم هام کشید و من  
منتظر نگاهش کردم.

دستش رو از روی صورتم برداشت و روی سینه اش که سنگین بالا  
پایین می شد گذاشت و نگاهش رو از صورتم گرفت و به نقطه ی  
نامعلومی خیره شد و گوشه لبش شبیه خنده بالا رفت.

- زمان ما دختر رو توی سن نه سالگی این ها نشون می کردن و اگر  
دختری دوازده سالش می شد و هیچ اسمی روش نبود دیگه کم کم روی  
دختره هزار تا عیب و ایراد می داشتن.



لبخند روی لبش وسعت گرفت انگار چیزی می دید که من نمی توانستم ببینم.

- ما هفت تا خواهر بودیم که همه غیر از من به خونهی بخت رفته بودن.

به قول آقام خدا بایمرز دختر مهمون خونه ی پدر بود و باید می رفت. از عروسی خواهرهام چیز زیادی یادم نیست . خیلی کوچیک بودم که آخرین خواهرم ازدواج کرد. اما عروسی گلاب که فقط دو سال از من بزرگتر بود رو خوب به خاطر دارم.

مکث کرد انگار داشت به قول خودش خاطره های خاک گرفته اش رو مرور می کرد. خودم رو عقب کشیدم به دیوار تکیه دادم و دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم.

سرش رو به نرمی تکون داد با لبخند کم جونی که روی لب هاش خودنمایی می کرد به صورتم خیره شد.

- توی زمان ما هم ، دیدار دختر و پسر قبل از جاری شدن صیغه ی عقد، غیرممکن و سرنوشتشون توی دست پدر و مادر هاشون بود. کمتر پیش می آمد که دختر و پسری قبل از عقد حتی یه نظر همدیگه رو می دیدن؛ مگه این که فامیل بودن و از بچگی با هم بزرگ شده بودن مثل دختر عمو و پسر عموها!

خان عموم پنج تا دختر و یه پسر داشت که اسمش فرهاد بود و قرار بود بره سربازی و حرف این بود که خان عموم می خواد قبل رفتنش دستش رو بند زندگی کنه و سر و سامونش بده و مامانم می گفت: هر کی زنش بشه خوشبخت می شه.

با مادرم روی ایون نشسته بودیم و آقام

مثل همیشه بعد خوردن صبحانه رفت نون توی خونه تموم شده بود و با مادرم خمیر درست می کردیم آقام خونه اومد و یه نگاه به من و مادرم کرد. مادرم که هول شده بود آخه آقام سر ظهر خونه نمی اومد. با هول و ولا از جاش بلند شد و با دست های آردی به سمت آقام رفت من که داشتم خمیر رو ورز می دادم با صدای خدایا شکر مادرم سر بلند کردم مادرم دست هاش رو بلند کرده بود خدا رو شکر می کرد. آقام که رفت. مادرم با عجله به سمت حوض رفت تا دست های آردیش رو بشوره.

- بلند شو قزبس کلی کار داریم دست هات رو تمیز کن خمیر رو به مرضیه بده بگو مادرم گفت جبران می کنم.

کنارم که رسید و دست های آردی ام رو دو طرف تغاری گذاشتم و بهش زل زدم. همین طور که با قدم های بلند به سمت می اومد با غیظ صدام کرد.

- قزبس بلند شو شب شد.

پارچه ی رو که از بند برداشته بود رو روی تغار کشید و بازوم رو توی دستش گرفت و بلند شدم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم به سمت حوض رفتم دست هام رو شستم. همین طور که دست های خیسم رو روی دامنم می کشیدم تا خشک بشه. تغار رو که مادرم روی پله گذاشته بود؛ برداشتم و روی شونه ام گذاشتم.

همسایه دیوار به دیوارمون خدایامرز مرضیه خانم که کمک حال مادرم بود ببرم تا این نون ها و بیژه.

همون طور که مادرم گفته بود و دم در خونه ی مرضیه خانم تغار  
خمیر رو بهش دادم.

به محض این که به خونه رسیدم تا خود شب مادرم ازم کار کشید.  
چقدر غر زدم و هر بار باصدای حرصی مادرم زبون به دهن می  
گرفتم وقتی خونه و حیاط رو به گفته ی مادرم تمیز شد دیگه نا نداشتم.

با خستگی روی لبه ی حوض نشستم با لبخندی که انگار جزئی از  
صورتم بود نگاهم رو از گلدان های شمعدونی هام که روی لبه حوض  
چیده بودم گرفتم و چشم هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم و بوی نم  
خاک رو نفس کشیدم.

با چابکی از روی لبه ی حوض پایین پریدم و دست هام رو توی آب  
حوض فرو بردم و به صورتم زدم.  
قبل از اینکه صدای مادرم بلند شه به سمت خونه رفتم دمپایی هام رو  
کنار در جفت کردم وارد خونه شدم.

مادرم که نشسته بود و با دستش گیلیم رو درست می کرد گفت: قزبس  
لباس هاتم عوض کن شب قراره خان عموت بیاد.

سری تکون دادم می خواستم بخوابم اما خان عموم قرار بود بیاد بعد  
آقام تنها مردی بود که مثل آقام دوستش داشتم و برام عزیز بود.

خاتون هم روبه روم نشسته به پشتی تکیه داده بود؛ وقتی نگاه منتظرم  
رو دید ادامه داد.

- همون شب عموم همراه زن عمو کلثوم به خونه امون اومدن اما مادرم اجازه نداد در رو براشون باز کنم و خودش رفت تا در رو باز کنه و من رو هم به مطبخ فرستاد.

خیلی نگذشته بود که مادرم با چادر سفیدی که توی دستش بود اومد و چادر رو به دستم داد؛ چای رو که دم کرده بود رو توی استکان ها ریخت و ظرف های کشمش و قند رو از روی تاقچه برداشت کنار استکان ها گذاشت. با کمک مادرم چادر رو به سرم کردم.

سینی مسی رو به دستم داد.

پشت مادرم به سمت مهمونخونه رفتم.

اصلا نمی دونستم چه اتفاقی داره می افته و از دیدن خان عموم و فرهاد که توی اون لباس های رسمی شق و رق به شپش تکیه داده بودند، متعجب بودم سینی استکان ها سنگین بود و توی دستم می لرزید و به سختی می تونستم چادر رو جمع کنم. هنوز پام درست توی اتاق نرسیده بود که مادرم از پشت من رو با دست هول داد و به سمت خان عموم راهنمایی کرد.

- چایی رو به عمو تعارف کن دختر

دستم لرزید و مقداری از چای داخل استکان ها توی نعلبکی ریخت.

با زانوهایی لرزان به سمت خان عموم رفتم و کمی خم شدم و سینی مسی رو پی روش گرفتم و چای تعارف کردم و برداشت و بعد برای زن عموم که با نگاه خریدارانه به صورتم زل زده بود رفتم و چای تعارف کردم می خواستم به سمت اقا جونم برم که اشاه کرد به فرهاد تعارف کنم.

فرهاد پیشونی اش به عرق نشسته بود و تلاش می کرد

دستش رو روی زانو ستون کرد و به زحمت بلند شد و با شنیدن صدای گرفته ام نگاهم کرد.

- خاتون چی شد؟

بدون اینکه جواب بده همین طور کمرش خم شده بود و دستش رو روی پاش گذاشته بود به سمت اومد و کنارم ایستاد.

- باهام بیا.

در اتاق نیمه بازش رو هول داد و وارد اتاقش شد و از جام بلند شدم پشت سرش رفتم جلوی صندوق چوبی قدیمی که رنگ و روش رفته بود نشسته بود.

بدون این که نگاهش رو از صندوق بگیره.

- کمد رو باز کن یه کلید زیر لباس هام هست اون رو بیا.

بدون حرف همون کاری رو که گفت کردم و کلید رو از زیر لباس هاش برداشتم و کنارش نشستم و کلید رو به سمتش گرفتم که سرش رو به سمت چرخوند؛ نگاهم از صورت غمگینش روی دستش که روی دامنش مشت کرده بود سر خورد خودش رو کمی کنار کشید.

- بازش کن

در صندوق رو باز کردم و کنارش نشستم.

خاتون دست های لرزونش رو دراز کرد و بقیه ی سفیدی رو برداشت و روی پاهاش گذاشت.

بقیه رو باز می کرد.

- بزرگترین اتفاق زندگی ام توی نه سالگی ام افتاد همون شب عموم من رو برای فرهاد نشون کرد و آقام هم بدون چون چرا قبول کرد.

شال چارقد قرمز رنگی رو از بقچه برداشت و بازش کرد.  
- همراه این شال چارقد کله قند و نبات آورده بودن.

نگاهم روی گل های ریز و درشتش چرخید و ساچاقش رو میون انگشت هام لمس کردم.

با صدای خاتون نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو بلند کردم.  
خاتون خیره به شال چارقد ادامه داد.

- روزهای می گذشت و من فقط فهمیده بودم دیگه اجازه ندارم بی اجازه حتی تا سر کوچه هم برم و اگر شوهرهای خواهرم برای شام به خونه امون می اومدن باید روسری رو جلوی دهنم می کشیدم.

با پیچ پیچ هایی که خواهر هام زیر گوشم می کردن که تا دو سال دیگه که فرهاد از سربازی برمی گرده تو قراره عروس بشی توی عالم خودم به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که از همون لباس های سفید و خوشگل که خواهر هام موقع عروس شدن پوشیده بودن، بپوشم.

سرانجام دو سال با تمام خوب و بد هاش گذشت. با نامه هایی که گاه و بی گاه فرهاد می فرستاد، با مهربونی های زیر، زیرکی و پنهانی اش وقتی هر از گاهی برای مرخصی به خونه بر می گشیت، با تندگی های زن عموم و با پدرا نه های عموم که حالا من رو دختر خودش می دونست!

بالاخره سربازی فرهاد تموم شد و به خونه برگشت و خان عموم به شکرانه ی سلامتی اش چند تا گوسفندی قربونی کرد و یه مهمونی

بزرگ گرفت. یه ماهی از اومدنش گذشته بود که یک شب خان عموم با همه ی بزرگترهای فامیل به خونه ی ما اومدن و روز عقد و عروسی رو تعیین کردند و مهریه بریدند و قرار هاشون رو گذاشتن. عموم می خواست برای تک پسرش هفت شبانه روز جشن بگیره و سنگ تموم بذاره و این چه چلچراغی توی چشم های مادرم روشن کرده بود!

من حال خودم رو نمی فهمیدم فقط خوشحال بودم قراره سرانجام لباسی که شاه باجی دوخته بود، بپوشم.

صبح روز عروسی یه زنی اومد که مشاطه بود و اسمش آمنه هنوز هم هیکل چاقش یادمه که با چه ضربی صورتم رو بند می انداخت و ابرو هام رو تمیز کرد.

لباس سفید عروسی ام رو با کمک خواهر هام پوشیدم.

به پلک های نم زده ی خاتون نگاه کردم. نگاهش مات اون لباس رنگ و رو رفته ی قدیمی توی بقچه بود و انگار توی خاطراتش غرق بود.

دستم رو جلو بردم و لباسی که به دلیل گذر زمان پارچه اش به زردی می زد رو برداشتم.

اشک گوشه ی چشمش رو با گوشه ی روسری اش پاک کرد.

تمام روز تا نزدیک غروب بزن بکوب و رقص و هیاهو بود. نزدیک غروب بود که

مادرم چادر ی به سرم انداخت و روی سرم پارچه ی قرمز انداخت.

فرهاد سوار براسب و همراهش با ساز و دهل اومدن یادم نمی ره چقدر روی سر دهل چی پول ریختن و چقدر جون ها چوب بازی کردند.

فرهاد با شرم کنارم ایستاد. وقتی آقام و خان عموم برامون دعای خیر کردن.

انگار که فهمیدم دیگه وقتی فردایی توی این خونه پا گذاشتم تنها یه مهمون حساب می شم.

آقام کمک کرد سوار اسب فرهاد شدم.

تا رسیدن به خونه عموم اشک ریختم.

وقتی مهمون ها رفتن وارد یکی از اتاق های توی خونه عمو که قرار بود برای ما باشه شدیم.

وسط اتاق ایستاده بودم که پارچه قرمز و چادر از روی سرم برداشت و سرم پایین بود که انگشت هاش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به نرمی بلند کرد.

نگاهم که به اخم غلیظ میون ابروهاش افتاد شدت اشکم بیشتر شد.

با دیدن صورت خیسم دست هاش رو دو طرف بازو هام گذاشت و من رو به خودش نزدیک کرد.

سرش رو روی صورتم خم کرد از شرم چشم هام رو محکم روی هم فشردم و که مهری روی پیشونی ام زد.

سرم رو به سینه ی ستبرش فشرد.

نفس های داغش به گوشم خورد.

- خوش اومدی به زندگی ام

من اون شب انگار توی کوره سوختم.



کم کم ترسم از فرهاد ریخت و دیگه وقتی بغل فرهاد بود از هیچ چی  
تو دنیا نمی ترسیدم وقتی دست هاش دور تنم حصار می کشید دنیای  
من جهان من میون بازوهاش خلاصه می شد.  
وقتی نگاهم گره می خورد به چشم های سیاهش دنیا رو فراموش می  
کردم.

عشق می دونی چیه؟  
عشق یعنی با ترس هات قهر کنی  
هیچ جای این دنیا جا نشی این دنیا برات جهنم شه و آغوش اون برات  
دنیا بشه.

روزهای تند، تند پشت هم می گذشت و شب ها با زمزمه های دوست  
دارم هاش چشم هام رو می بستم و صبح با صدای آروم تپش قلبش زیر  
گوشت چشم هام رو باز می کردم.

فرهاد و خان عموم رو که بعد از صبحونه برای سرکشی به باغ و  
زمین راهی می کردیم.  
شروع می کردم به آب و جارو کردن حیاط تمیز و گردگیری خونه و  
در آخر پختن غذا و هیچ وقت هم زن عموم راضی نبود که نبود چه می  
شه کرد هر چی بود من به اسم عروس وارد خونه اش شده بودم.  
اما با همه این ها می فهمیدم که دوستم داره گاهی که دست و پا چلفت  
می شدم و با چاقو دستم رو می برید می دیدم با تمام تشرهاش باز هم  
نگران من نور چشمی فرهاد بود.

یه سیب رو که می ندازی هوا هزار تا چرخ می خوره تا بیفته زمین.  
دوسالی بهاری بود که از زندگیمون می گذشت اما یه چیزی کم بود.

همون اوایل ازدواجم مادرم هر وقت می دید من رو بهم تشر می زد  
اما انگار کم کم ترس به دلش افتاد که سکوت کرد.  
کم کم نیش و کنایه ها رو پشت سرم نگفت و اولین بار خواهر بزرگ  
فرهاد موقعی که بعد از ظهر زیر آفتاب سوزان ظرف ها رو کنار  
حوض می شستم کنارم اومد و به چشم هام زل زد.  
- دادشمون که عیب و ایراد نداره ما سه ماه بعد ازدواج حامله نمی  
شدیم می گفتن عیب داره  
ماشالله به سوگولی داداشمون که دو سال می گذره هیچ کس جرات  
نداره جیک بزنه.

من تموم حرف و حدیث های رو می شنیدم و اما دلم گرم به فرهاد  
بود.

وقتی وارد همون اتاق کوچک که مال من و فرهاد بود می شدیم. تمام  
حس های بد دور می شد فراموش می کردم.  
بغلم که می کرد ترس هام دود می شد به هوا می رفت.  
سرم رو به سینه ای ستبرش تکیه داده بودم دلم از صدای تپش قلبش  
گرم شد هر شب زیر گوشم می گفت قلبش برای من می زنه.  
- فرهادم

فرهاد سرش رو رو بیشتر به سینه اش فشرد و خندید.

- جان فرهاد

لبخند روی لبم بزرگتر شد انگار که صدا کرده بودم تا همین بشنوم که من جاناش هستم. سرم رو از روی سینه اش جدا کردم و نگاهم به چشم هاش افتاد من چشم های سیاهش رو می پرستیدم همون شب عروسی بود وقتی دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت نگاهم گره خورد به تپله های سیاهش و زیر لب زمزمه کرده بودم چشمون قشنگ زمزمه من بلند بود یا گوش های اون تیز نمی دونم.

بچه بودم و خام مادرم فقط بهم یاد می داد که ناهار و شام شوهرم رو به وقت حاضر کنم سیاست یادم نداده بود.

وقتی زن عموم توی مطبخ گفت: دیگه دو سال گذشته من همسن تو بودم سه شکم زاییده بودم.

من ساده لوحانه با هزار بار رنگ به رنگ شدن گفتم:  
ما هم بچه می خواهیم.

زندگی همیشه یک روند جلو نمی ره.

از اون رو به بعد خونه برای من جهنم شد زن عموم حتی روی راه رفتنم هم عیب می گذاشتم اگر دو دقیقه کار رو دیر انجام می دادم تا خود شب تیکه ی نبود که بارم نکنه.

وقتی بعد از شستن ظرف های وارد خونه شدم صدای عصبی زن عمو رو شنیدم.

- زنی که نتونه بچه به دنیا بیاره زن نیست ببین فرهاد دختر عالمه  
خانم پنجه آفتاب هست تو فقط بخواه

همون شب دلم شکست و بغض توی گلوم چنبره زد و حتی با حمایت  
فرهاد هم قلبم قلب سابق نشد.

- من زن دارم و بچه هم خدا بخواد بده از زن خودم می خوام و سلام.

وقتی از در پنچ دری فرهاد و پشت سرش زن عموم بیرون اومدن.  
زن عموم تیز نگاهم کرد و از کنارم گذشت و سمت مهمون خونه  
رفت.

من و فرهاد موندیم با یه تصمیم نانوشته سکوت کردیم و به روی هم  
نیاوردیم.

می دونی وقتی یه چیزها عوض می شه آدم ها هم عوض می شن این  
خوی طبیعت هست.

سومین سال زندگی ام شبیه فصل پاییز گذشت شب های توی آغوشش  
صبح می کردم اما می فهمیدم گرمی آغوشش دیگه گرمای سابق نبود.

کلافگیش رو عصبی بودنش رو حسرت توی نگاهش رو وقتی بچه  
های خواهرش رو می دید؛ می دیدم.

اما کاش اون قدر غریبه نمی شدیم که چشم هاش رو از نگاه حسرت  
زده ام نمی دزدید و می دید که با چه حسرتی به شکم بزرگ خواهرم  
گلاب خیره می شدم.

تو این میون مش حسن همسایه دیوار به دیوار مون خونه اش رو فروخت به جاش یه خانواده ی اومدن.  
از صحبت های زن عمو فهمیده بودم یه دختر دارن سن ازدواجش گذشته.

من و فرهاد از هم هر روز فاصله می گرفتیم.  
توی این بین با معصومه دختر همسایه که پنج سالی از من بزرگتر بود دوست شدم خوشم می اومد به خاطر یاد گرفتن عروسک کاموا وقت های که از کار فارغ می شدم پیشش می رفتم.

کم کم پای معصومه هم به خونه ما باز شد.

می دونی وقتی آدم ها بهت بی محلی می کنن و تو می شکنی دوست داری خودت رو با کسایی دیگه اختبیدی تا فراموش کنی من هم خواستم نگاه های زن عموم دختر عموم هام رو یادم بره خواستم پیچ پیچ در همسایه یادم بره

نه راستش من خواستم سردی آغوش فرهادم از یادم بره.  
به معصومه روز به روز نزدیک تر شدم یا نمی دونم شاید اون بود که به من نزدیک شد.  
وقتی اولین بار توی اتاقمون جلوی معصومه بافت موهام رو باز کردم موهای که خیلی وقت بود فرهاد نوازششون نمی کرد.  
معصومه با خنده گفت.

- قزبس به این همه خوشگلایت حسودی می کنم به قول مادرم شبیه فرش دستباف هر چقدر از عمرت می گذره خوشگتر هم می شی.

یادمه یه روز سر سفره ی شام نشسته بودیم که صدای دادو فریاد اومد  
و فرهاد که رفت و اومد گفت که حسن پسر عقل شیرین کفات به  
خواستگاری دختر مش حسن اومده.

گذشت و گذشت معصومه هم فهمیده بود که بچه ام نمی شه.  
وقتی سفره ی دلم رو پیشش حتی برای مادرم باز نکرده بودم و برای  
معصومه باز کردم و از سردی فرهاد گفتم و اون توی سکوت گوش  
داد و من سبک شدم.

تازگی ها هم قبل اومدن فرهاد نمی رفت خونه می موند و سلامی هم  
می کرد

می دونی زخم خوردن با زخم خوردن فرق داره زخمی که از پشت  
می خوری دردش نفس گیرتر هست.

خونه جهنم بود خود خود صحرایی کربلا بود چند روزی بود که  
زن عموم و فرهاد دعوا می کردن و صداشون بلند  
فقط این بین اوایلش صدای فرهاد عربده و فریاد و بعدش داد و کم کم  
صداش به گوش نرسید.

وقتی عموم با ابهت همیشگی فرهاد رو صدا کرد و با هم به اتاق پنج  
دری رفتن و به من گفت جای بیارم.

زن بودم و فرهاد مال من بود تنها مال من شریک نمی خواستم زن بودم حساس زن بودم و شکننده آخه من گل خونه ی فرهاد بودم.

چای بردم نشستم روبه روشن.

خان عموم قندی برداشت قبل این که دهنش بذاره حرفی زد چه بد غرورم رو شکست چه نامردانه وجودم رو تکه تکه کرد عمویی که جای پدرم بود.

- تا دو روز دیگه عروست رو میاری فقط یه خواسته دارن دوست دارن دخترشون رو با ساز و دهل بیاد خونه شوهرش چون دخترش شوهر مرده نیست.

فرهاد نگاهش رو دزدید و زن عموم دید رنگ به روم نمونده اما نیشی زد که هنوز هم که هنوز جاش داره می سوزه وقتی حرصی نگاهم کرد.

قزبس می دونی که چقدر دوست دارم و با بچه هام برام هیچ فرقی نداری و بیشتر هم دوست دارم اما نتونستی

بغل پسرم رو پر کنی پس نکنه موش بدونی سرت رو بنداز پایین و زندگیت رو کن.

فرهاد بلند شد رفت و زن عموم و عمو هم بلند شدن من موندم قزبسی که نمی دونست چطور بلند شه.

آب دهنش رو پرصدا فرو داد و نگاهش کردم اما به خاتون نه به قزبسی تمام چروک های این صورت برای قزبس بود.

خاتون با سنگینی نگاهم سرش رو روی شونه اش کج کرد.

- یه ماهی عاشق می شه؛ عاشق پرنده ای که همیشه همه رو از بالا نگاه می کرده

یه روزی پرنده سراغ ماهی می ره و می گه ببین منم تو رو دوست دارم اما خونه امون قراره کجا باشه من که نمی تونم توی آب زندگی کنم پس زمین یا هوا؟

ماهی می گه من زمین و آسمون و اصلا هر کجایی که تو بگی باهات زندگی می کنم نمی بینی دارم از عشقت می میرم.

بعد تموم کردن حرفش از آب بیرون می یاد و توی یه ثانیه برای عشقش جون می ده.

نگاهم روی لب های خندون و چشم های خیس خاتون چرخید و نمی دونستم کدوم رو باور کنم لبخندش رو که واقعی هست و خیزی چشم هاش که درد دارن و خاتون بدون توجه به من ادامه داد.

- من همون لحظه عین اون ماهی بیرون زده از آب نفسم تنگ شد و پر پر زدم اما فرهاد ندید و رفتنش چه به روزم آورد.

ساعت ها گیج و گنگ به گل های قالی قرمز زیر پام زل زده بودم، انقدر که نمی دونم کی نیمه شب شده بود و نفهمیده بودم. تمام تنم خشک شده بود. دستم رو تکیه گاه تن بی رمق کردم و از جا بلند شدم. انگار روح از تنم رفته بود که پاهام یاری حرکت نداشتند.



آره دخترم، اینجوری بود که قزبس توی همون چهارده سالگی و توی همون اتاق پنجدری که شاهد خوشبختی هاش بود، جون داد و مرد.

نمی دونم اون شب چجوری خودم رو به اتاقمون رسوندم ، فقط می دونم به اتاق که رسیدم در رو بستم و پشت در روی زمین سر خوردم. تمام تنم لرز کرده بود و نگاهم بیچاره و مستاصل توی اتاق می چرخید تا شاید فرهاد رو اونجا ببینم و ندیدم. یه چیزی مثل یه تیکه سنگ توی حنجره ام گیر کرده بود و اجازه نمی داد نفس بکشم. کاش می تونستم تمام حرف هایی رو که شنیده بودم بالا بیارم تا شاید راه نفسم باز شه. کاش می تونستم خونی که با شنیدن اون حرف ها از قلب زخم خورده ام جاری بود رو بالا بیارم تا شاید تپش از سر بگیره. من رو همون شب به جرم نازایی زنده، زنده چال کردن میون یه دنیا خاطره که داغ شد و روی قلبم نشست.

بغضم که شکست، هق، هقم که به آسمون بلند شد عرش خدا هم لرزید و صدام به گوش عمو و زن عموم که باهاشون فقط چند دیوار فاصله داشتم نرسید. به گوش فرهادی که معلوم نبود کجا رفته و خودش رو از چشم من پنهان کرده نرسید و... به گوش هیچ بنی آدمی نرسید!

خاتون آه خسته ای کشید و پلک هاش رو روی هم فشرد. انگار هنوز هم جای اون زخم می سوخت که از گوشه ی چشمش قطره ی اشکی نیش زد و روی گونه اش چکید.

- اون شب بالاخره تموم شد. شبی که هیچ فکر نمی کردم به صبحی برسه هم عاقبت صبح شد. تا خود صبح خوابیده بودم و چشم انتظار دیدن فرهاد کنج دیوار چمباتمه مونده بودم. وقتی اول صبح در اتاق باز شد با فکر این که فرهاد و اوامده حداقل مرهمی برای دل شکسته ام

باشه، از جا پریدم و اشک توی چشم هام حلقه زد. اما نبود، فرهاد نبود. مادرم بود که اومده بود برای چند روزی من رو به خونه ببره اما خوب چه فرقی داشت؟ من که آخرش به چشم خودم باید این ماجرا رو می دیدم حالا کمی دیرتر و زودتر چه فرقی می کرد؟

اون روز مادرم هر کاری کرد حریفم نشد تا من رو با خودش ببره. شال چارقدم رو سرم انداختم و خودم مادرم رو تا دم در راهی کردم و دم در که رسیدیم مادرم با یه حالی نگاهم کرد انگار پای رفتن نداشت. با تموم غم دردی که توی دلم تلبنار شده بود به روش لبخند زدم و صورتش رو بوسیدم.

مادرم که رفت دوست داشتم برم خونه معصومه از چند روز بود خبری ازش نبود اما منم پای رفتن نداشتم دوست داشتم برگردم همون اتاقم و منتظر فرهاد باشم

من دیشب رو صبح کردم دیشبی که می گفتم میمیرم اما نمردم هنوز زنده ام هنوز روی پاهام هستم.

ماهرخ اون روزها باورم نمی شد که بگذره اما گذشتن چه گذشتنی که من جن شدم فرهاد بسم الله توی این مدت حتی یه نظر هم ندید بودمش کاش می اومد تا نذاره بیشتر بشکنم بغلم می کرد تا قلب شکستم بیشتر از این یخ نزنه کمتر خودخوری کنم.

از معصومه هم خبری نبود و دوست داشتم بود تا حرف بزnm توی این مدت برام شده بود غم خوار کمتر از خواهرهام نه من بیشتر از خواهرهام دوستش داشتم.

پیچ های زن عموم و دخترهاش رو با کر می شدم تا نمی شنیدم اما به همون خدا قسم برام ارزنی ارزش نداشت طلا و جواهرهای که می خریدن و پارچه های مخمل و لباس عروسی که خواهر کوچیکه فرهاد قرار بود بدوزه.

من می سوختم نه به خاطر این ها برای کسی که نمی دونم کی از دستش داده بودم برای کسی که دیگه برای من نبود.

رسید روزی که قرار بود شوهرم داماد شه بعضی روزها رو نمی شه از یاد برد این که می گن زمان مرحم درد هست دروغه آره زمان زخم رو خوب می کنه اما رد هاش رو هیچ وقت نمی تونه از بین ببره.

توی این مدت درست نفهمیده بودم عروس خونه قراره کی باشه. برای من چه فرقی می کرد؟

اون روز عروسی رو مثل دیروز یادمه روز صبح عروسی گوشه ی اتاق کز کرده بودم صدای زن ها و مردها رو می شنیدم اما کاری از دستم برنمی اومد.

منم مثل شهین و صغری خانم که نازا بودن و شوهرهاشون روشن هوو آورد.

تا خود شب به صداهای خندهای و پایکوبی های مهمون گوش کردم.

چرا دروغ دخترم من هنوز امید داشتم. صدای ساز و دهل که بلند شد ترس به جونم افتاد نگاه خیسیم بین در و پنجره می چرخید و با خودم تکرار می کردم الا فرهاد توی اتاق می یاد هی تکرار و تکرار کردم اما نیومد.

با ترس از جا بلند شدم بعضی وقت ها دیدن سخت تر از شنیدن هست

با پاهای که می لرزید به سمت پنجره رفتم.  
چشم هام رو بستم و پرده رو با هر جون کندن بود کنار زدم.

چشم هام رو که باز کرد نگاهم به اسب سفید فرهاد افتاد عروسش رو  
سوار بر اسبش آورده بود.

عروسی که من نبودم تمام وجودم اون شب چشم شد و نگاه کردم.  
فرهاد به عروسش کمک کرد از روی اسب پایین آورد محکم دستم رو  
روی دهنم فشار دادم تا فریاد نکشم که اون دست ها فقط برای من  
محرم هستن.

اون شب گریه کردم ماه دختر بدون خجالت از هیچ کسی آخه هر قطره  
اشکی که از چشم هام می ریخت از قلب شکسته ام بود که یار نیمه  
راهم باعثش بود.

مهمون ها که رفتن و حیاط خلوت شد.

از بس بهش با چشم های سرخم که از گریه های این مدتم پف کرده  
بود خیره شدم بلاخره زیر نگاه سنگیم کم آورد و سرش رو بلند کرد و  
چشم های سیاهش به چشم های دلخورم افتاد.

شاید آخرین بار بود که عاجزانه نگاهش کردم بی پناه نگاهش کردم  
شبیه گدا من گدایی بغلش رو کردم و اما فرهاد نخواست ببینه.

سرش رو به سمت تازه عروسش چرخوند و چشم هام رو تاز  
عروسش سر خورد و سرش رو به نرم بالا آورد.

اون شب من دو عزیز رو باهم از دست دادم.

چشم های آسمونیش کدر شده دیگه از صاف و آفتابی نیست دستم رو  
روی دست چروکیده اش گذاشتم.

خیره به چشم های منتظرم ادامه داد.

- مادر عشق آدم رو می تونه ملکه عالم کنه توی فصل زمستون وجودت رو گرم کنه اما از وقتی که ببینی اون مال یکی دیگه شده توی فصل زمستون که نفس توی هوا یخ می بندد تو وجودت گر می گیره و از عرش عالم به فرش زیر پای آدم میفتی.

نگاهش رو از چشم هام خیسم گرفت خیره به نقطه ی ادامه داد.

- چشم های قهوه ایش با آرایش برق پیروزی داشت اما کی کجا با این دوست با این خواهر وارد مسابقه شده بودم که خبر نداشتم که حالا این طور با سر بلندی نگاهم می کرد.

با راهنمایی خواهر بزرگتر فرهاد به سمت اتاقی که توی این مدت خان عمو گوشه ی حیاط ساخته بود برای فرهاد و تازه عروسش رفتن.

خان عمو در حقم خواست پدري کنه و هر لحظه چشم توی چشم هووم نشم.

با دور شدنشون برای دومین بار توی زندگیم زانو زدم.

آخه درد داشت زخم هام قرار بود به کدوم زخمم برسم داغی که فرهاد به دلم زده بود یا زخمی که ناغافل از دوستم خورده بودم.

نفسش رو سنگین بیرون داد و سرش رو به نرمی تگون داد.

- ماهرخ هیچ وقت یادت نره که آدمی که دل و جرات داشته باشه، آشکارا دشمنت می شه و روبروت می ایسته؛ اما ... اما امان از آدم های ترسویی که دشمنی خودشون رو پشت دوستی پنهون می کنند و از پشت بهت خنجر می زنند.

دستش رو روی سینه اش گذاشت نگران و هول شده خودم رو جلو کشیدم.

- خاتون حالتون خوبه

نفسش رو به سختی همراه با آه عمیقی بیرون داد و سرش رو به نرمی تگون داد.

- من خوبم ماه دختر اما جای بعضی زخم ها هیچ وقت خوب نمی شه و همیشه می سوزه!

دستش رو چند بار آروم روی سینه اش زد.

- فکر می کنی زندگی برای کسی که می ره سخته یا کسی که می مونه؟

منی که چهار تا پیراهن بیشتر پاره کردم بهت می گم. برای هر دوشون سخته اما برای اونی که می مونه سخت تره چون...

درسته که اونی که می ره خاطره هاش رو با خودش می بره و همیشه یه گوشه ی قلبش سنگینه اما برای اونی که می مونه سخت تره چون بار همه ی دلتنگی ها و جاهای خالی رو به دوش می کشه

اما سخت تر از همه ی اینها می دونی چیه؟ این که هم باشی هم نباشی.

شاید فرهاد هم بعدها فهمید که چه بلایی سرم آورد چون من هم بودم هم نبودم این سخت تر از همه چیزیه.

دستی روی پارچه ی لباس عروس کشید و قطره اشکی روی گونه اش چکید. انگار دوباره به همون روز برگشته بود، روزی که زندگی اش رو سیاه کرده بود.

- فرهاد با تازه عروزش به حجله رفته بود و من میون اتاقی که قرار بود شاهد خنده هام باشه ، ضجه می زدم.

اون شب من دیوانه شده بودم. تا حالا دیوانه از نزدیک دیدی ؟ اون شب من همون دیوانه ی افسار گسیخته ای بودم که حال خودم رو نمی فهمیدم. اون شب من از حسرت نطفه ی اولادی که هیچ وقت قرار نبود توی بطنم پرورش بدم دیوانه شده بودم و از رفتن مردی که عاشقانه می پرستیدم مجنون!

صبح با سر و صدای که از بیرون می اومد چشم هام رو باز کردم.

اول خواستم خودم رو به سمت پنجره بکشم و باز نگاه کنم اما من دیدنی ها رو دیشب دیده بودم.

همین طور وسط اتاق شبیه جنین توی خودم جمع تر شدم و به صدای خنده ها و تبریک هاشون گوش دادم.

درد رو با تمام قوا توی سینه ام حس می کردم انگار در و دیوار اتاق دهن باز کرده بودند تا من رو بلعن و من هم دست هام رو باز کرده بودم و از این نیست و نابود شدن استقبال می کردم دنیا واژگون شده بود برای رویاهای دور و درازم.

مگه کاری هم از دستم بر می اومد برای کی می جنگیدم مردی که من رو کنار گذاشت اگر پشتم می ایستاد و حمایت می کرد من هم پا به پاش با هر کسی حتی به خاطرش جلوی خانواده ام می ایستادم اما فرهاد

چیکار کرد هیچی تنها کاری که کرد بی صدا بدون هیچ توضیحی رفت.

لباس عروس رو کنارش گذاشت و نگاهش رو با سنگینی ازش گرفت با چشم های آسمونیش که انگار هر آن امکان رعد و برق داشت بهم خیره شد.

- دنیا به خاطر من منتظر نشد دوست و آشناها و حتی خواهرهام همه به زندگی خودشون ادامه دادن من هم نمردم.  
اما خسته شدم از نشستن توی اتاق و بیشتر شکستم وقتی می دیدم فرهاد حتی هیچ سراغی هم از من نمی گیره.

توی این مدت زن عموم برام غذا می آورد و هر بار خط و نشون می کشید که دندان روی جیگرم بذارم کفر نگم سرم رو بندازم و زندگی ام رو بکنم.

دخترم، فرهاد هیچ وقت مال من نبود که اگر بود، هیچ اجباری نمی تونست اون رو از من بگیره.

بعد از چند روز بلاخره از اتاق بیرون اومدم، انگار یه آدم دیگه بودم. زندگی مثل چند روز پیش در جریان بود انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته بود.

وقتی به اتاق پنجدری رسیدم، دیدم که معصومه رو سر سفره صبحانه دیدم آخرین لیوان چای رو جلوی فرهاد گذاشت و خودش هم کنار زن عموم نشست و اون موقع بود که فهمیدم باید قوی باشم.



اینجا خونه ای من بود و جز اینجا خونه ای نداشتم پس باید راهی برای زنده موندن پیدا می کردم. انقدر سرد سلام دادم که از سردی صدام تن خودم هم یخ بست و نگاه متعجب اونها رو به سمت کشید و من بی اعتنا کنار سفره نشستم.

نمی دونم چرا اما برای یک لحظه دلم رفت و نگاهم رو به سمت فرهاد سر دادم که شاید سر بلند کنه و اون چشمک های پنهانی از دید بقیه رو نثارم کنه و باز دلم رو به نوازشی پنهانی آرم کنه اما فرهاد حتی سرش رو بالا نیاورد و من که فکر می کردم چشم تو ی چشم شدن با دوستم، با کسی که حالا هووم شده بود سخته وقتی که جای رو جلوم گذاشت چقدر اما آروم بودم. سرمایی عجیب و غیر قابل باور و مشمنز کننده توی فصل بهار توی وجودم نشسته بود سرمایی که اطرافم رو منجمد می کرد.

روزها کسالت بارتر از همیشه طی می شد اهمیتی به طعنه های ریز و درشت و زن عمو و بقیه نمی دادم چیزی از قزبس باقی نمونده نابود شده بودم دیگه منی وجود نداشست که منیت بخواد و معنی داشته باشه. تمام دنیام خلاصه شده بود توی شستن و پختن کز کردن گوشه ی اتاق و دوختن بافتن.

سرش رو بالا آورد و نفس عمیقی کشید که از سوز سینه اش بالا می اومد.

- اما با تمام این حس هام مگه می شد معصومه و فرهاد رو کنار هم ببینم و قلبم به سوزش نیفته.

من خودم رو کنار کشیده بودم و انگار که اضافه بودم.

وقتی بعد چند ماه توی خونه همه به پا شد عموم هنوز برای بچه ای که توی بطن مادرش بود گوسفند قربونی کرد.

اما دیگه گریه نمی کردم تنها توده ای بود که توی گلوم گیر کرده بود  
نفس کشیدن رو برام سخت تر می کرد.

توده ای که با دیدن شکم معصومه که بزرگ و بزرگتر می شد توی  
گلوم بزرگتر می شد.

توده ای که با دیدن توجه های ریز فرهاد به معصومه تا به مرز خفگی  
من رو می رسوند.

شب که می شد خلوت می کردم سر سجاده ام بدون خجالت براش از  
حسرت های که پر پر شده ام می گفتم ازش صبر می خواستم گاهی  
گله می کردم.

قطره ای اشک روی گونه ی خاتون ریخت و بغضی که چنبره زده  
بود توی گلوش شکسته شد و قطره های اشک هاش روی چین و  
چروک های صورتش سر خورد. دست هام بی اختیار دور شونه های  
نحیف خاتون حلقه شد و بغض کردم؛ خاتون به نرمی سرش رو عقب  
برد و چشم های سرخش رو به دست های چروکیده اش دوخت.

- توی همون روزهای که بعد از ظهر زمستون توی اتاقم نشسته بودم  
و در باز شد و فرهاد با موهای پریشون و چشم های سرخ تکیه به  
چهار چوب نگاهم کرد.

بعد مدت ها خیره شده بود به قزبس شاید نشناخت آخه خیلی ماه گذشته  
بود از آخرین باری که این طوری خیره خیره نگاهم نکرده بود.

اما این نگاهش فرق داشت دلم رو آشوب می کرد.

تمام طول زندگیم اونقدر عذاب نکشیدم که اون روز کشیدم خبر مرگ  
آقام رو شنیدم.

با چه حالی فرهاد رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم دم در که رسیدم شاید تمام نخ های پوسیده ای هم که من و فرهاد رو به هم وصل می کرد پاره شد.

وقتی زن عموم رو به فرهاد گفت.

زن پا به ماه رو خونه تنها نذار

حتی صبر نکردم تا جواب فرهاد رو بشنوم مگر جوابی هم داشت این مرد مردی که یک بار بی وفایی کرده بود.

آقام خدایامرز پولدار نبود اما به خاطر اخلاق و مرام و مردونگی اش خیلی ها دوستش داشتن خدایامرز همیشه می گفت حتی به دشمنت هم خوبی کن.

خیلی زود با کمک دوست و آشنا مراسمش برگزار شد.

حتی فرهاد اما چه فایده که دلم به بودنش گرم نبود. انگار تازه می فهمیدم بی پشت و پناه شدم. انگار تا دیروز با تموم حال بدم گوشه ی از دلم به بودن آقام گرم بود؛ اما حالا تازه می فهمیدم چقدر بی کس و کار شدم.

مادرم زن ساده دل بود و تا آخر عمر شرمنده پدرم بود که نتوانست برایش اولاد اولاد پسری به دنیا بیاره برایش اما من هیچ وقت شکایت پدرم رو ندیدم شاید اون روزها فکر می کردم همه مثل پدرم مرد هستند اما فرهاد نشونه ای از مردونگی توی وجودش نبود. هیچ بعید نبود اگر من بچه ای هم داشتم و این بار مثل مادرم دختر زایا بودم به قول قدیمی ها این بار به این بهانه می رفت. نمی تونم بچه ی پسر دنیا بیارم کنار گذاشته می شدم.

می دونی دخترم کسی که بخواد بره می ره حتی اگر دختر و پسر دنیا بیاری

یا اصلاً دو صبح دیگه که شادابی و طراوت جونی از دست می رفت،  
فیلش یاد هندوستان می کرد!

چند هفته ای از فوت آقام می گذشت و من هر روز از صبح تا شب می  
رفتم خونه ی مادرم تا تنها نمونه و شب ها برمی گشتم خونه.

خواهر هام همه برگشته بودند سر خونه و زندگی هاشون و تنها من  
بودم که زندگی ای نداشتم که نگرانیش باشم.

اون روز صبح هم مثل هر روز داشتم آماده می شدم برم که پیش  
مادرم زن عموم جلوم رو گرفت.

به قول خودش گفتی ها رو گفت اون هم با چه لحنی که من تا آخر  
عمرم نمی توئم کنار مادرم باشم دارم زیادی بزرگ می کنم باید مثل  
خواهر هام دیگه بشینم سر خونه زندگیم و پاهاش درد می کنه به کارها  
نمی رسه معصومه هم که آخر ماهاش بود.

اون روز با چشم گریون برگشتم اتاقم لباس عوض کردم و تا شب  
کارها رو سر سامون دادم.

زیاد اشتها نداشتم و بعضی روزها یادم می رفت غذا بخورم برعکس  
من که لاغرتر شده بودم معصومه زیادی چاق شده بود و بعد ها فهمیدم  
به خاطر نمک زیادی که می خورده پف کرده بود.

خاتون نگاه دوباره ای به چشم های غمگینم انداخت و دوباره چشم های  
پر از اشکش رو روی هم فشرد.

- یک شب اواخر زمستون بود سر سجاده ام نشسته بودم و ذکر می  
گفتم که با شنیدن صدای فریاد زن عموم هول از جا پریدم.

چند ثانیه ای زمان برد تا با شنیدن داد و فریاد های زن عمو و بقیه  
فهمیدم که معصومه داره فارغ می شه.

زن عمو فرهاد رو دنبال قابله فرستاد و تا قابله بیاد مادر و خواهر معصومه هم اومدن.

همه توی اتاق بودن و صدای فریاد معصومه تا حیاط می رسید.

نگران شده بودم و می خواستم برم توی اتاق که نگاهم با نگاه نگران و شرمنده ی فرهاد که جلوی در ایستاده بود درهم گره خورد.

این مرد درسته که محرم بود اما در واقع نامحرمترین آدم توی دنیا به من بود. پشیمون شدم و به اتاقم برگشتم و در رو محکم به روی خودم بستم. کجا داشتم می رفتم واقعا؟

معصومه اون شب که هیچ دوشب بعدش هم فارغ نشده بود و درد می کشید. روز دوم توی اتاقم نشسته بودم و قرآن می خوندم که در اتاقم به شدت باز شد و به دیوار خورد و مادر معصومه با رنگ و روی پریده وارد اتاق شد

و به من که از ترس از جا پریده بودم چشم دوخت. نمی دونم چی شد یا کی اصلا شد که یه دفعه خودش رو بهم رسوند و روی پاهام افتاد که دخترش رو حلال کنم که بگذرم از ظلمی که بهم شده که.

قسمم داد به ارواح خاک اقام معصومه می خواسته من رو ببینه نتونستم نه بگم و رفتم.

یه ترسی بود انگار که همه می دونستن قراره چی بشه.

قبل این که وارد اتاق بشم خواهرش به سمتم پا تند کرد همه اش از نفرین های تو بوده که معصومه به این روز افتاده.

مادرش و زن عموم جلوش رو گرفتن و وارد اتاق شدم.

معصومه روی تشک شبیه مار از درد به خودش می پیچید.

کنارش که نشستم به دستم چنگ زد.

- از من بگذر که خدا ازم بگذره به خاطر بچه ام.

از درد تمام جانش عرق کرده بود و چشم هاش پر و خالی می شد و  
قابله دستش رو روی شکمش فشار داد و هق زد.

صدای گریه بچه توی اتاق پیچید لب های رنگ پریده معصومه می  
لرزید.

قطره های اشک هاش بی صدای از گوشه ی چشمش سر می خورد.  
قابله بچه رو کنار معصومه گذاشت.

- حالا می دونم عمرم به دنیا نیست و بعید نیست از سر ظلمی باشه که  
به تو کردم و از ابتدا چشمم دنبال فرهاد بود و به خوشبختی تو حسادت  
می کردم و می خواستم فرهاد مال خودم باشه و انقدر که با وجود  
مخالفت مادر و پدرم به اصرار زن دوشم شدم و اون مدت هم که می  
اومدم و می رفتم تو فکر می کردی که دوستت هستم فقط می اومدم  
که دل از فرهاد ببرم که اوایل پا نمی داد بعد کم کم با به دنیا نیومدن  
بچه ک حرف های مادرش دلش لرزید

نگاهش رو از چشم های اشکیم دزدید و نوزاد رو با بی جونی به سینه  
اش فشرد.

راضی به مرگ هیچ کس حتی معصومه نبودم.

اخم کردم آره من ازش دل چرکین بودم اما به اون خدا قسم هیچ وقت  
راضی به مرگ دشمنم هم نبودم دوست نداشتم چشم توی چشمش باشم  
نگاهم رو ازش دزدیدم و نیم خیز شدم و تشر زدم.

خودت هستی بالا سر بچه ات...

میون نفس نفس زدن هاش بچه رو توی بغلم گذاشت.

- مو... مواظبش باش

با صدای گریه بچه پلک های معصومه روی هم افتاد.

اون بچه مال فرهاد و معصومه بود معصومه مادرش بود نه من هیچی نبودم پس چرا من باید بزرگش می کردم من طاقتش رو نداشتم نمی تونستم روبه روز شاهد بزرگ شدن بچه ای باشم که مادرش کس دیگه ی بود.

- جلوی همه نشون می دی که از پا نیفتادی و غرق می شی تو بازی و تا به خودت می یایی می بینی آره واقعا هنوز رو پایی

به خودت به دروغ می گی دوستش نداری اما کم کم می بینی واقعا دیگه دوستش نداری

نگاهی به معصومه کردم و صدای قابله که ملافه رو روی سر معصومه می کشید توی گوشم پیچید این بچه قسمت تو بوده از این به بعد مادرش تویی

من نمی شنیدم خواستم عقب برم بچه رو بذارم و فرار کنم اتاقم من اینجا چیکار می کردم.

این بچه من نبود اما وقتی نگاهم به صورت سرخش افتاد قدمی عقب رفتم.

من غرق شدم و یادم رفت که مادر علی من نیستم و یکی دیگه هست با لبخند هاش و گریه هاش یادم رفت با قد کشیدنش قند توی دلم آب می شد و جوری که شیرینیش تلخی وجودم رو از بین می برد.

دستم رو زیر چشم کشیدم و با بهت خیره به عکس حاج بابا دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- خاتون یعنی بعد فوت معصومه دوباره با باهاش زندگی کردی؟

خاتون نگاهش رو با سنگینی از چشم های منتظرم گرفت و به آرومی لباس عروس و شال چارقش رو تا کرد توی بقچه گذاشت.

نفسم رو کلافه ی بیرون دادم.

- خاتو...

سرش رو به شدت به سمتم چرخوند با چشم هایی که از یادآوری گذشته کدر شده بود؛ دستش رو جلوی لبم نگه داشت.

- با صدای گریه ات از خواب بیدار شدم وقتی دیدمت چطور از خدا گله می کنی شاکی هستی خواستم قصه ی رو که سال ها پیش گوشه ی از دهنم و قلبم دفن کرده بودم رو برات بگم بدونی فقط تو نیستی دخترم که زندگی باهات بد کرد اما بفهم که زندگی منتظر تو نمی مونه روزگار زمینت زده تو هم به جای اینکه فقط گله کنی و خودت رو زنده زنده توی قبر بذاری یه کاری کن.

اگه شوهرت کم آورده باشه تو نباید کم بیاری فهمیدی به جای اینکه از زمین و زمان طلبکار شی دنبال راه چاره باش.

لب هام رو روی هم فشردم و دلگیر به خاتون که نفس نفس می زد خیره شدم.



دستش رو روی لبه ی صندوق گذاشت.

- پرسیدی بعد فوت هووم چیکار کردم؟

زندگی کردم چشم به روی حسرت های تلنبار شده ی روی دلم بستم بدون این که درد زایمان بکشم مادر شدم آره سخت بود قبول کردنش اما تا به خودم اومدم نفسم بند شده به خنده ها و گریه های بچه ی هووم.

از فوت معصومه سه ماه می گذشت.

فرهاد توی این مدت صبح می زد بیرون و شب می اومد شام خورده و نخورده به اتاق ته حیاط می رفت زن عموم چند بار بهم گفته بود یا وسایل خودم رو ببرم اون اتاق یا وسایل فرهاد رو بیارم. کنار هم زیر یک سقف باشیم.

ولی من هر بار خودم رو به نشنیدن می زدم.

دروغ چرا بعضی وقت ها از دست زن عموم کم می آوردم انگار زن نبود آره فرهاد پسرش بود اما یک بار هم که شده کاش به حال و روز من فکر می کرد.

پلک هاش رو با غم روی هم فشرد قطره اشکی روی صورتش سر خورد.

- ماهرخ اون زمان اسم طلاق آوردن هم خوبیت نداشت زنی هم که طلاق می گرفت مردم باهاش شبیه جزامی ها رفتار می کردن.

نفش رو شبیه آه از میون لب های بازش بیرون داد و پلک هاش رو خسته باز کرد.

- یه شب کنار علی دراز کشیده بودم تموم غم و دردم رو فراموش کرده بودم به انگشتم که توی مشتش گرفته بود خیره شده بودم.

لبخندی زدم و بغلش کردم و محکم به سینه ام فشردمش.

کم کم داشت چهار ماهش می شد.

به جز خودم توی بغل هیچکس شیشه شیرش رو نمی خورد همین وابستگی من رو بیشتر بهش دلبسته می کرد.

یه روز که خوابیده بود کنار زن عموم گذاشتمش تا به مادرم سربزنم دو ساعت طول نکشید رفتم و برگشتم صدای گریه علی تا سرکوچه می رسید تا خونه دویدم کفش ها رو وسط حیاط درآوردم وارد خونه شدم و زن عموم با دیدنم با غیض علی رو بغلم گذاشت و نگاهم به پیرهنم که دور علی پیچیده بود افتاد شاید زن عموم نفهمید اون روز با گفتن اون حرف محبت علی توی دلم عمیق تر شد علی وقتی بی قراری می کنه و آروم نمی شه زن عموم یه پیرهنم رو که بوی من رو می داده می پیچه دور علی تا کمتر بی قراری کنه.

بعد شام وارد اتاق شدم و قنداق علی رو عوض کردم

چشم هاش خمار خواب بود سرم رو کنار گوشش خم کردم و مثل هر شب براش لالایی خوندم.

با اخمی غلیظی که روی پیشونیش نقش بسته به دیوار زل زده.

- اون شب علی رو تازه سرجاش گذاشته بودم که در اتاق باز شد.

فرهاد به آرومی وارد اتاق شد و درد رو پشت سرش بست من که فکرش رو نمی کردم ببینمش دست پاچه شده بودم.

به شال چار قدم که کنار تشکم بود چنگ زدم و روی مو هام انداخته ام.  
انگار که مرد غریبه ی وارد اتاقم شده باشه ترسیدم.

سرش به سمتم چرخوند و خیره به چشم هام شد چشم هاش از نم اشک  
برق می زد.

- اولین صبح عروسیمون وقتی بیدار شدم دستم رو گرفت و گفت بخند  
برام

وقتی خندیدم انگشتش رو کنار خط گوشه ی لبم کشید گفت دل و دینم  
رو همین جا دفن کردم.

اما می دونی چیشد دخترم همون مرد که ادعایی عاشقی می کرد به  
قول خودش از دوست داشتن زیادم از این که دیگه زخم زبون نشنوم  
رفته بود زن گرفته بود.

وقتی دید چار قدم رو روی سرم انداختم اولش ناباور نگاهم کرد و  
بعدش با قدم های بلندی به سمتم اومد.

زل زد به چشم هام که این مدت یه بارم گذری نگاه نکرده بود.  
چند بار دهنش باز و بسته شد کلافه بود.

- اومدم

شک کردم به گوش ها فکر کردم اشتباهی شنیدم شبیه خنگ ها پرسیدم  
چی و اون انگار که به مسافرت رفته بود و حالا برگشته تکرار کرد  
اومدم.

از این حسم می ترسیدم عصبی نبودم بغض نداشتم آروم بودم زیادی از  
حد آروم بود.

- زمانی که بهت احتیاج داشتم رفتی.

دست هاش رو روی صورتش کشید شرمندگیش مهم نبود اگر دزدی می کرد می بخشیدمش خطا می رفت می بخشیدمش و اگر تمام دارایش می شد یه گلیم باهاش زیر سقف آسمون هم زندگی می کردم اما خیر شد به چشم هام و هم زمان ریشه عشقی که توی قلبم بود رو چنگ زد و از ریشه درش آورد عشق و محبت و دوست داشتن رو از ریشه اش تو دلم خشک کرد.

- من دوست دارم اما بچه هم می خواستم؛ حالا هر دو شما رو دارم...

با چشم های خیس نگاهش کردم دستم رو روی قلبم گذاشت.

- قلبم درد می کنه...

ترسیده فاصله ی بینمون رو با قدم بزرگی پر کرد.

دستم رو روی سینه ام مشت شد تپش های قلبم رو حس می کردم نگاهم رو از صورتش گرفتم.

- درست همین جا

نفسش رو عصبی بیرون داد.

- پشیمونم نگاهم کن

دستم رو توی دستش گرفت و روی سینه ی ستبرش

گذاشت تپش قلبش رو زیر دستم حس می کردم.

تن صدای گرفته اش بالا رفت.

- ببین داره مثل قدیم برای تو می زنه.

خودم رو به سمتش کشیدم

چشم های آسمونیش غم رو فریاد می زنند.

- دخترم کاش آدم ها موقع رفتن فکر کنن بدونن دیگه راه برگشتی نیست بفهمن رفتن دست خودشون هست اما دوباره برگشتن نه من هم اون شب جلوش ایستادم آخرین نخ پوسیده ی بینمون رو پاره کردم.

خیره شدم به سیاهی چشم هاش که دیگه توش غرق نمی شدم.

- فرهاد من هر چقدر هم خودم و به در و دیوار بزنم اما باز هم نمی تونم ببخشم نمی تونم نمی شه.

دستم رو محکم روی قلبم کوبیدم.

- از اینجا سوال می کنم اما مثل قدیم برای نفس هات به تپش نمی فته می خوام ببخشم می خوام فراموش کنم اما نگاهم کنم قسم می خورم توی این مدت هر شب قبل خواب با خودم کلنجار رفتم تا ببخشم نمی تونم بلد نیستم.

آخه تو بگو اون چیزهای که دیدم و شنیدم رو چطور فراموش کنم ه...ا چطوری فرهاد قرار من چطور فراموش کنم شب های رو که تا صبح گریه کردم قرار چطور خار و ذلیل شدنم رو فراموش کنم چطوری ببخشم وقتی وسط راه دستم رو رها کردی بدون اینکه پشت سرت رو نگاه کنی منو گذاشتی و رفتی عین خیالت هم نبود بگو چطوری بگو دیگه تو رو خدا بگو.

نمی شه از هم جدا شیم اما می شه بقیه زندگیمون رو هم همین طور شبیه دو تا غریبه ادامه بدیم.

با چشم های گشاده شده نگاهش کردم.

- خاتون نبخشیدی.

لبخند محزونی زد.

دخترم طرف سمت چپ سینه ام یه زمانی هر تپش قلبم برای اون بود.

اما باهام بد تا کرد

تمام روزهای که اون پیش معصومه زندگی کرد و من با حسرت هام.

من بخشیدمش و شکایتش رو پیش خدا نبردم

اما با همه این دلیل ها باز هم اون قدر بخشنده نبودم ببخشمش و دوباره

بهش تکیه کنم. تازمانی که دستش از دنیا کوتاه نشد شبیه دو تا آشنا

باهم زندگی کردیم زیر یک سقف سرمون رو روی یک بالش گذاشتیم

اما هیچ وقت دلم باهاش صاف نشد هیچ وقت نتونستم بهش تکیه کنم

همیشه یه ترس توی دلم بود که باز هم کنارم می ذاره.

در صندوق رو بست و قفل کرد و دستش رو روش گذاشت و تکیه

بهش بلند شد.

با قدم های آرومی به سمت در اتاق رفت .

دستش رو روی دستگیره در گذاشت و سرش رو به سمت چرخوند.

- جیران چند ماهی بود که امیرحسین رو باردار بود یه مدتی بود زیر

شکمم درد می کرد با اسرار جیران موقع معاینه اش باهاش پیش

دکترش رفتم. بعد آزمایش ها جوابش رو پیش خانم دکتر بردیم ازم

پرسید بیماری خاصی نداری گفتم نازا هستم دکتر با تعجب دوباره آزمایش ها رو نگاه کرد حتی همون روز برام کلی آزمایش نوشت انجام دادم دوباره پیشش رفتم و جواب آزمایش و سونگرافی ها رو براش بردم.

نگاهش رو به چشم های منتظرم دوخت.

- بهم گفت این امکان نداره شما سالم هستین و اگر یک عمل کوچک می کردین می تونستین بچه دار شین.

در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت در رو پشت سرش بست.

زیر آفتاب سوزان دور خودم چرخیدم توی خیابون پرنده پر نمی زد. صدای زنی از نزدیکی نامفهوم می اومد انگار که داشت لالایی می خوند.

- لای لای دئییم یاتاسان (لالائی بگویم بخوابی)

گول غنچه یه باتاسان (توی گلها و غنچه ها فرو بروی)

گول غنچه لر ایچینده (در بین گلها و غنچه ها)

شیرین یو خو تاپاسان (به خواب شیرینی بروی)

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم تا صدای جگر سوز زن رو نشنوم. صدای هق هق و ضجه ی زن بلندتر توی گوش هام پیچید انگار قلبم من رو از سینه ام چنگ زدن که از سوز صدای گریه اش سوختم.

نگاهم به پاهای برهنه و خاکی‌ام افتاد که چند خراش روش افتاده بود.  
تنه‌ی به شونه‌ام خورد سرم رو بالا آوردم به چند زن و مردی که با  
کنجکاو به سر خیابون می‌دویدن نگاه کردم و من هم پشت سرشون  
دویدم هر چقدر جلوتر می‌رفتم صدای گریه زن بلندتر و بلندتر به  
گوش می‌رسید.

سرخیابون که رسیدم

دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم سینه‌ام سنگین بالا پایین می‌شد. زخم  
های پاهام رو حس نمی‌کردم.

همه‌ه بود مردم رو کنار زدم و جلو رفتم نگاهم به مادر جون افتاد که  
روی زمین نشسته و حاج بابا روی زانوهایش کنارش با صورت خیس  
خیره جایی بودند رد نگاهشون رو گرفتم و امیرحسام رو دیدم که با  
لباس زندان از ماشین با کمک سربازها پیاده می‌شد.

از خوشحالی میون لبخندم اشک هام روی صورتم سر خوردن.

دهنم رو باز کردم تا به مادر جون و حاج بابا بگم چشمتون روشن اما  
هیچ صدایی بیرون نمی‌اومد.

مادر جون چادرش روی صورتش کشید و صدای ضجه اش بلند شد یه  
ترس بیخ گلوم جا خوش کرد حاج بابا با دست هاش صورتش رو  
پوشند و توی دلم بلوا به پا شد.

نمی‌فهمیدم چه خبره چرا گریه می‌کنن امیرحسام بیرون از زندون بود  
آزاد شده ب...



نگاهم به طناب دار افتاد که میون زمین و آسمون توی هوا تاب می خورد.

با شنیدن صدای لالایی جگر سوز زن سرم رو به سنگینی به سمتش چرخوند.

مادر جون کنار قبری نشسته بود دستش رو محکم به روی سینه اش می زد.

- لالای بالام جان بالام (لالایی بچه ام جان بچه ام)

من سنه قوربان بالام (من به قربان تو بچه ام)

آغلیبان باغریمی (با گریه ات قلبم را)

گل ائله مه قان بالام (بیا و خون نکن بچه ام)

حاج بابا هم کنار گودالی که انگار تازه کنده بودن با شونه های افتاده روی زانواهاش نشسته بود.

تمام وجودم لرزید و نفسم سنگین شد قدمی عقب رفت نگاهم به امیرحسام افتاد که روی سکو کنار چهارپایه ایستاده بود.

تنه ی به زنی که جلوم ایستاده بود زدم و جلو رفتم.

ماموری باتون توی دستش رو جلوم گرفت.

با تمام وجودم جیغ زدم.

- ت... تو رو خدا آقا تو رو خ... خدا بذارین برم

با باتون به سمت عقب هولم داد.

- نمی شه خ... انوم نمی شه

سرم رو تگون دادم اشک هام این بار از ترس صورتم رو خیس می کردن هق زدم.

- تو رو به جون هر کی که دوستش دارین بذار برم.

- نمی شه خانوم گفتم برو عقب

فریاد کشیدم حس کردم گلوم چاکچاک شد.

- بذ... ارین ب... رم

امیرحسام سرش رو چرخوند و چشم های سیاهش که از اشک برق می زد به چشم هام گره خورد.

حلقه طناب رو دور گردنش انداختن.

زانو هام سست شدن و روی زمین اوار شدم و فریاد کشیدم.

- خ... دا

با صدای فریاد خودم هراسون چشم هام رو باز کردم.

موهای عرق کرده ام دور گردنم ریخته بود صدای نفس هام سکوت اتاق رو شکست.

به دیوار روبه رو خیره شدم؛ قلبم توی گلوم می زد.

مادرم همیشه می گفت خواب بد دیدی به کسی نگو به آب بگو و حالا من ترس داشتم حتی خوابم رو توی بیداری توی تنهای خودم به خودم بگم.

دست های لرزونم رو مشت کردم و از روی تخت پایین اومدم. با قدم های آرومی به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم هوا هنوز گرگ و میش بود.

بدون هیچ فکری از کنار پنجره گذشتم و در کمدم رو باز کردم اولین لباس دم دست رو برداشتم و پوشیدم کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

پله ها رو به آرومی پایین اومدم و روی آخرین پله نگاهم به عکس امیرحسین با ربان سیاه گوشه قاب عکسش افتاد.

چهار روز از سال جدید می گذشت و چه سال تحویلی بود این سال جدید، که نه پسر بزرگ و تکیه گاه حاج علی بود و نه خبری از مغز بادوم خاتون...

مادر جون برای امیرحسینش قرآن می خوند و برای آزادی امیرحسامش دعا می کرد.

خاتون سر جانمازش به سجده رفته بود و شونه هاشش به نرمی تگون می خورد.

حاج بابا با چشم های سرخ خیره بود به عکس پسرهایش و سبیک  
گلوش تندتند بالا پایین می شد و من هیرون بودم دلم داشت می ترکید  
وقتی صدای بمب از شبکه ی سبلان بلند شد و آغاز سال جدید رو  
تبریک گفت فقط از خدا خواستم یه در جدیدی توی زندگی ام باز کنه  
یه زندگی آروم و بدون دغدغه تنها فکرم همون پخت و پز ناهار و شام  
باشه که چی بپزم و نکنه برنجم شیفته شه.

بند کیفم رو محکم توی دستم فشردم و به نرمی با یه توده ی توی گلوم  
به سمت در رفتم و کفش هام رو پوشیدم.  
دستم رو توی کیفم کردم کلید رو توی مشت گرفتم و از پله ها پایین  
رفتم.

هوای صبحگاهی به صورتم خورد اما نمی تونستم ازش لذت ببرم.  
انگار از دست آب و هوا هم کاری ساخته نبود!  
با صدای غرغر حرصی مردی سرم رو بالا آوردم.  
- هی دم از فرهنگ می زنن اما نمی فهمن آشغال ها رو نباید بندازن  
توی کوچه و خیابون این خودم بی فرهنگیه...

از کنارش گذشتم با قدم های بلندتری ازش دور شدم.  
پاهام از این مسافت پیاده روی خسته نبود اما دیگه جلوی این همه  
خودخواهی زندگی پاهام تاب و تحمل نداشت.  
از پله ها بالا رفتم و در ساختمان رو با کلید توی دستم باز کردم.

وارد لابی شدم از کنار آسانسور گذشتم بودنم توی اون اتاق آهنی  
حتی برای چند دقیقه هم کافی هست تا به مرز خفگی برسم. منی که  
زندگی دستش رو بیخ گلوم گذاشته و نفس کشیدن رو برام حروم کرده.  
پله ها رو به نرمی بالا رفتم.

نمی خواستم هیچ چیز رو مرور کنم با مرور گذشته فقط خودم رو زنده  
به گور می کردم.

امید برای نفس کشیدن می خواستم امید به فردایی که کنار امیرحسام  
این پله ها رو برای ساختن خاطره های برای زندگیمون بالا بریم.

جلوی در چوبی که ایستادم. در رو باز کردم و کلیدم رو میون انگشت  
هام گرفتم و کفش هام رو درآوردم پا به خونه گذاشتم.

در رو پشت سرم بستم

جنگیدن سخته اون هم وقتی طرف حسابت خودت باشی.

من فکر می کردم بعد فوت امیرحسین یعنی آخر زندگی یعنی ته سیاهی  
اما حالا فهمیدم نه بعد امیرحسین یکی بود که هوام رو از دور داشت  
بعد امیرحسین یکی بود که سعی می کرد دوباره من رو سر پا کنه.

کی و کجا با امیرحسام این همه خاطره ساختیم که به هر گوشه ی این  
خونه نگاه می کنم یه خاطره برام زنده می شه.

کیفم رو کنار در گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.

انگار همین دیروز بود که به خاطر خاتون

برای یه مدت کوتاهی این اتاق مشترکمون شد.

جلو رفتم و در کمد دیواری رو باز کردم.

نگاهم رو لباس هاش چرخید.

من اینجا چیکار می کردم دستم رو جلو بردم و پیرهن مردونه اش رو برداشتم یه حس غریبی داشتم.

به نرمی چند قدمی عقب رفتم و روی تخت نشستم.

یقه ی پیرهن رو میون انگشت هام فشردم.

مگه می شه رباب خانوم انقدر سنگدل باشه که نبخشه مگه می شه دلش راضی شه مرگ آدمی رو که هر چند داغ به دلش گذاشته رو بخواد.

مگه با مرگ امیرحسام قرار داغ دلش کم بشه.

خوب بره ببینه که از اون مرد هیچی نمونده و اون دیوارهای سرد دارن امیرحسام رو هر روز و هر شب می کشن بس نیست همین عذاب که یقه ی حسام رو گرفته داره داغونش می کنه.

نگاهم رو از روی ساعت که هشت صبح رو نشون می داد گرفتم.

پیرهن رو کنارم روی تخت گذاشتم و بلند شدم هنوز وقت دارم هنوز امید دارم اجازه نمی دم ریشه امید توی دلم خشک بشه.

به کیفم که کنار در روی فرش بود چنگ زدم و در خونه رو باز کردم.

کفش هام رو پوشیدم انگار که به سرم ضربه ی خورده باشه گیج و منگ بودم.

اون طناب دار از جلوی چشم هام کنار نمی رفت.

بغض بی رحمانه به گلوم چنگ زد.

در خونه رو محکم به هم کوبیدم.

تار می‌دیدم با قدم‌های لرزون از پله‌ها پایین رفتم.  
 چه بلایی سرم اومده بود که هیچ کجا این شهر آروم نمی‌کرد از خونه  
 حاج باباخورشید طلوع کرده بیرون زدم تا به خونه‌ای که زمانی حکم  
 سلوم رو داشت آرامشم رو پیدا کنم اما نبود خونه سردتر از همیشه  
 بود خفه بود انگار هوا نداشت و حالا که توی خیابان بودم هم این حس  
 خفگی که نفس کشیدن رو برام حروم کرده بود هم دست‌های نامردش  
 رو از دور گلوم باز نمی‌کرد.

یقه‌ی مانتوم رو چنگ زدم و کنار خیابون روی جدول نشستم.  
 چشم‌هام رو محکم بستم و عمیق نفس کشیدم.  
 با شنیدن صدای نازکی چشم‌هام رو باز کردم.  
 - آه بنیامین از ساعت شش صبح دارم بهت می‌گم الان ساعت نزدیک  
 نه صبح هست  
 من نمی‌دونم باید برام حلیم پیدا کن..

پسر دست‌هاش رو با لبخندی که روی لب‌هاش بزرگ و بزرگ‌تر  
 می‌شد رو بالا برد.  
 - حاج خانوم کمتر غر بزن حاج آقاتون امروز یه حلیم قراره مهمونت  
 کنه تو دیگه کاری نداشته باش و حلیمت رو تحویل بگیر.

با تموم شدن حرفش دختر پشت چشمی نازک کرد.  
 پسر دست ظریف دختر رو توی دستش گرفت.  
 از جلوم گذاشتن سرم رو چرخوندم و از پشت سر بهشون با چشم‌های  
 تار خیره شدم.

زن بودم و هم جنس خودم رو می‌شناختم مطمئن بودم از دیدن چشم‌های  
مرد کناریش که من غریبه هم عشق رو توش دیدم توی دلش قند آب  
می‌شه.

لب‌هام رو روی هم فشردم و به سنگینی از روی جدول بلند شدم.  
ولی توی دل من پودری که آب می‌شد به جای قند نمک بود.  
قطره‌های اشکی از گوشه‌ی چشم روی صورتم سر خورد با سنگینی  
نگاهی سرم رو چرخوندم.  
زن با کنجکاوای به صورت خیسم خیره بود سرم رو به نرمی تگون  
داد و به راهم ادامه دادم.

امروز باید رباب خانم رو راضی می‌کردم تا حرف‌هام رو بشنوه مگه  
مادر نیست مگر داغ دیده نیست.  
پس من رو می‌فهمید.

هر قدمی رو که بر می‌دارم حس درد توی پام که کفشم زخمش کرده  
بیشتر می‌شد.

امروز باید بشنوه امروز باید حرف‌هایی که روی دلم سنگینی می‌کنه  
رو فریاد بکشم.  
باید از کابوس‌هام بگم از ترسم از این زندگی که پا در هوا هست  
بگم...

مثل دو تا آدم که اتفاقی توی اتوبوس کنار هم نشستن و دارن درد و دل  
می‌کنند.



حرف می‌زنیم تا خالی شیم رباب خانوم هم به چشم زن قاتل پسرش  
نگاهم نکنه فقط بشنوه.

اگر گوش‌هاش رو گرفت تا نشنوه اگر از خونه‌اش بیرونم کرد فریاد  
می‌کشم تا صدام به گوشش برسه.

با صدای بوق ماشین به خودم اومدم.  
مرد سرش رو از شیشه ماشین بیرون آورد.  
- سجاد بابا

پسر کوچولویی در خونه رو پشت سرش بست همین طور که به سمت  
ماشین می‌رفت.  
- بابا من خونه‌ی عزیز رو دوست ندارم هی سرم غر می‌زنه شلوغ  
نکن.

مرد خم شد در رو باز کرد.  
- سجاد پسر خوبی باش عزیز رو اذیت نکن شب قراره بریم خونه عمه  
عید دیدنی اونجا با ملیسا کلی بازی می‌کنی

کنار پدرش نشست و در رو بست.  
پدرش محکم لپ سرخش رو میون دو انگشتش گرفت و کشید.

با صدای بوق هاج و واج نگاه کردم که مرد سرش رو با حرص از ماشین بیرون آورد.

- خانوم برو کنار

گوشه‌ی لبم رو میون دندون‌هام گرفتم و کنار رفتم.

جیغ لاستیک‌ها سکوت کوچه رو شکست و با سرعت ماشین از کنارم گذشت.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و چند قدمی در ایستادم دری که بارها روی صورتمون بستن و امیدمون رو ناامید کردن.

بند کیفم رو محکم توی دستم گرفتم.

صدای فریاد رباب خانم از حیاط خونه به گوش می رسید.

- چی از جونمون می‌خوانین؟ چرا هر روز یکی راه می افته می یاد در خونه؟ از دستتون یه روز آرامش نداریم.

چندبار دیگه بگم نمی‌گذرم؟ هان؟ اگر پسر من سینه‌ی قبرستونه، پسر بی وجدان تو هم باید بره زیر خاک تا دلم آروم بگیره. این دفعه در خونه ام پیداتون بشه، زنگ می زنم به پلیس

با چشم‌هایی گرد شده از تعجب گوشه‌ی در نیمه باز رو هول دادم. به محض باز شدن در نگاهم روی صورت پر از غیض رباب خانم خشک شد.

می خواستم قدم به داخل حیاط بذارم که با شنیدن صدای شکسته ی حاج بابا پاهام جلوی در خشک شد و نگاهم به سمتش چرخید. حاج بابا با شونه هایی خمیده و افتاده دست به پیشونی کشید و عرقش رو پاک کرد.

- قرار بود گوش کنید من نیومدم برای اینکه پسر من رو ببخشین من این دنیا و اون دنیا هم سرم جلوی شما پایینه و شرمنده اتون هستم.

در ساختمون باز شد آرزو با رنگ و روی پریده بیرون اومد کنار رباب خانوم هم ایستاد.

حاج بابا سرش پایین بود.

- امروز تنها اومدم بدون زنم و عروسم حتی بهشون نگفتم هم می یام اومدم تا یه حرف های رو بزnm بعد برم نمی تونم بگم جلوی زنم و عروسم رو می گیرم تا دم درخونه تون نیان چون بعد خدا آخرین امیدشون این خونه هست.

رباب خانوم با اخم روی پیشونی اش چادر رنگیش رو جلوی چونه اش مشت کرد.

حاج بابا سرش رو بلند کرد.

- چون خودم هم دو تا اولاد داشتم

پسر بزرگترم که خدا شاهده خودم هم پشت سرش نماز می خوندم بچه ی پاکی بود اما حیف که عمرش به دنیا نبود

من خوب می دونم چه دردی داره از دست دادن اولاد. این رو همون روزی که پسر تازه دامادم رو با دست های خودم توی قبر گذاشتم فهمیدم.

پاهای حاج بابا لرزید. نفس عمیق لرزانی کشید و دستش روی گونه اش رو پاک کرد.

- اون روز هزاران بار از خدا خواستم که جونم رو بگیره تا شاهد دفن شدن پسر من زیر خروارها خاک نباشم

با دیدن حاج بابا که روی زانو جلوی رباب خانم روی کف حیاز زانو زده بود، بغض به گلویم چنگ زد دستم رو از روی در برداشتم و قدمی به عقب رفتم.

حاج بابا دستش رو روی سینه اش گذاشت.

- تا یادمه هر بار سجده رفتم هر بار دعا کردم اول برای سلامتی دوست دشمنم بود و هیچ وقت از خدا هیچی نخواستم.

اما امروز اولادم خطا رفته و اگر شما هم از خطاش بگذرین ولی عذاب وجدانش یقه اش رو ول نمی کنه.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم رو بلند نشه.

شونه های حاج بابا لرزید.

- مادرش هر شب با کابوس این که پسرش پای چوب داره از خواب با گریه بیدار می شه و عروسم...

رباب خانم با حرص میون حرف حاج بابا اومد.  
 - گفתי گوش کن کردم حالا تو گوش کن به مادر پسرت هم بگو  
 من هم هر شب پسر رو با سر و صورت خونین و شکسته توی  
 خواب می بینم  
 شاهرخی که بی پدر بزرگش کردم که پدر شده بود برای خواهرش و  
 نفس شده بود برای من.  
 من هم یه شب خواب آروم ندارم. انگار خواب به چشم هام حروم شده.  
 حالا هم از خونه ی من برو بیرون ... همین حالا بیرون بی ... رو...  
 ن

قدم به قدم عقب رفتم.

نمی دونم کی صورتم از اشک خیس شده بود که نفهمیده بودم. مسخ و  
 ناباور قدمی به عقب گذاشتم. کاش هیچ وقت نمی دیدم. من تحملش رو  
 نداشتم، تحمل شکستن و آوار شدن حاج بابا رو نداشتم. باید می رفتم  
 ، باید از این خونه دور می شدم. کاش نمی دیدم.

لب هام رو روی هم فشار دادم که بغضم نشکنه و صدای هق، هقم بلند  
 نشه. با قدم هایی لرزونی از اونجا دور شدم؛ امروز رو تا آخر عمرم  
 هم نمی تونستم فراموش کنم.

وقتی به سرکوچه رسیدم، از پشت پرده ی اشک هام ماشین پارک شده  
 ی حاج بابا رو نبش کوچه دیدم! چرا موقع اومدن ندیده بودمش؟!!

جلوتر رفتم و دستم رو روی کاپوت ماشین گذاشتم. هنوز گرم بود، پس خیلی وقت نبود که رسیده بود. نگاهم روی زنجیر آیت الکرسی که از آینه ی ماشین آویزون بود خیره موند.

سرم رو پایین آوردم و نفسم رو به سنگینی بیرون دادم. یک قدم به عقب گذاشتم و از کنار ماشین گذشتم. کیفی که هنوز دسته اش رو توی دستم می فشردم، ناخودآگاه روی زمین کشیده می شد. شبیه آدمی شدم که تصادف کرده و سرش ضربه خورده است و اولش تنش داغ بوده و نفهمیده و حالا که به خودش اومده، از شدت درد شبیه مار توی خودش می پیچه.

انگار هر روز بیشتر می فهمیدم که چه بلایی به سرم اومده است. خوب من هم یه انسانم از گوشت و پوست و استخوان، این همه درد برای قلب شکسته ام زیادیه، خیلی زیاد!

قلبم تیر کشید. دستم رو روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. قلبم جا نداشت، دیگه از درد و غم داشت می ترکید! حنجره ام هم درد می کرد. انگار غمباد گرفته بودم. خدایا چرا تمومی نداشت؟ کفر بود اگر می گفتم تموش کن خدا؟

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم. درست وسط خیابون بودم! شرمنده از راننده عذرخواهی کردم و با عجله به سمت پیاده رو رفتم. نگاهم روی مردمی که تند از کنارم می گذشتند، چرخید.

انقدر راه رفتم که پاهام بی حس شده بود؛ اما امان از درد قلبم که نفسم رو تنگ کرده بود. بند کیفم رو محکم توی دستم فشردم و اون رو

روی شونه جا به جا کردم و دوباره راه افتادم. بی هدف راه می رفتم و از کنار مردم که با عجله از کنارم می گذشتند و گاهی بهم تنه می زدند و می رفتن ، می گذشتم.

بدون عجله، بدون این که بدونم مقصدم کجاست، فقط راه می رفتم.  
مگر مقصدی هم داشتم؟

نمی دونم چقدر گذشته بود که با نشستن دستی روی بازوم سرم رو به عقب چرخوندم. و نگاهم روی خانم مسنی که پشت سرم ایستاده بود، سر خورد. زن چادرش رو جلوتر کشید و لبخندی به روم پاشید.  
- خدا خیرت بده مادر، یه کمکی به من می کنی؟

و با دست به سبد کنار پاش اشاره کرد. چند ثانیه ای به صورت مهربونش خیره موندم و بعد سری تگون دادم و خم شدم و بی حرف دسته ی سبد رو گرفتم و بلند کردم و با قدم هایی بی جون کنارش به راه افتادم.

همونجوری که راه می رفتیم، چادرش رو جلوی چونه اش مشت کرد.  
- خدا عاقبت به خیرت کنه مادر. نمی دونستم چی کار کنم. نذره! قرار ببرمش امامزاده . امروز هم چهارم عیده و پسرها هر کدوم رفتن یه جایی برای مسافرت. زنگ زدم به آژانس اما گفت ماشین نداره. ناچار بلند شدم و گفتم تا سر خیابون برم یه جوری، بعدش هم یه ماشین می گیرم.

بدون این که حرف هاش رو متوجه شم، نگاهم روی چروک های کنار چشمش سرگردون بود. نگاهش چرخید و به صورت رنگ پریده ام خیره شد.

- خسته نشدی مادر؟ می خوام کیفیت رو بده من برات بیارم.

قبل از این که بتونم حرفی بزنم، بند کیف رو از توی دستم کشید و اون رو روی شونه اش انداخت. این بار دسته ی سبد رو دو دستی و راحت تر محکم گرفتم.

وقتی بالاخره سر خیابون ایستادیم سبد رو روی زمین گذاشتم و منتظر شدم.

زن برای اولین ماشین مسافرکشی که از روبرو می اومد، دست بلند کرد. ماشین چند قدم جلوتر از ما ایستاد.

با قدم هایی بلند به سمت ماشین رفت.

- پسرم مسیرت سمت امام زاده سید عبدالعزیز می خوره؟

نمی دونم راننده چی گفت که با لبخندی روی لب به سمت من که حالا با سبد درست نزدیکش رسیده بودم، برگشت و کیفم رو به سمتم گرفت.

- ان شاءالله خدا عزیزت رو برات نگه داره مادر. دستت درد نکنه.

کیف رو از دستش گرفتم و زبونم رو روی لب های خشکم کشیدم.

- اجازه بدید بذارمش توی ماشین.

لبخند روی لبش عریض تر شد. به سمت ماشین رفت و در رو باز کرد و خودش اول نشست و بعد من سبد رو کنارش گذاشتم.

قبل از این که خودم رو عقب بکشم، دستش رو روی دستم گذاشت و نگاهش روی صورت بی رنگ و چشم های سرخم چرخید.

- نمی دونم چرا دلت پره دختر اما اگه دلت می خواد بیا با هم بریم امامزاده. این نذری ها رو پخش می کنیم و یه زیارتی هم می کنیم. هان؟



منتظر نگاهم کرد. متعجب شده بودم. زیارت؟! انگار فهمید که دو دل هستم که سبد رو گذاشت اون سمتش و بی تعارف دستم رو کشید و وادارم کرد کنارش بشینم.

نشستم و بعد از بسته شدن در ماشین، چند تار مو هام - که روی پیشونی ام ریخته بود - رو زیر شالم فرستادم و بی حرف سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

تا مقصد هر دو ساکت بودیم و فقط صدای گوینده ی رادیو بود که سکوت اتاق ماشین رو می شکست.

با شنیدن صدای زن که از راننده تشکر می کرد به خودم آمدم. متعجب به اطراف نگاه کردم. درست روبروی امامزاده بودیم و من انقدر توی فکر بودم که نفهمیده بودم چجوری و کی رسیده بودیم! در رو باز کردم، پیاده شدم سبد رو برداشتم.

چرا با این زن همراه شده بودم برای آروم کردن طوفان وجودم. بعد حساب کردن کرایه ماشین به سمت امام زاده رفتیم. وارد حیاط امامزاده که شدیم نگاهم روی درخت هایی که تازه به شکوفه نشسته بودند چرخید و بوی نمی رو که از خاک تازه آبیاری شده بلند شده بود با تمام وجودم به مشام کشیدم.

زن به نرمی از کنارم گذشت نگاهم رو از درخت ها به دنبال خودش کشید.

همین طور که پشت سرش به راه افتادم نگاهم روی بنای آجری امامزاده چرخید.

بعد از این که سبد رو به خادم اونجا دادیم. وضو گرفتم، وارد حرم شدیم

چشمم به بارگاه که افتاد دلم پر شد و بغض توی گلوم بزرگ و بزرگ تر شد.

صدای آروم خانم که بیش تر شبیه به نسیم صبح گاهی بود کنار گوشم بلند شد.

- فهمیدم دلت از یه جایی پره خواستم بیارمت اینجا تا دلت آروم بگیره برو دعا کن مادر...

بدون این که نگاهم رو از ضریح بگیرم.

دسته ی کیفم رو توی دستم فشار دادم.

- خدا انگار باهم قهره انگار من رو نمی بینه وگرنه روز و شب صداش می زنم...

دستش رو روی بازوم گذاشت.

- باز هم صداش کن و یادت نره هر دردی می ده خودش هم درمانش رو می ده.

دستش رو از روی بازوم برداشت بزاق دهنم رو پر صدا فرو دادم با قدم های آروم به سمت ضریح رفتم و دستم رو روش گذاشتم و از ته دل صداش کردم.

- خدا خودت گره ی کور زندگی ام رو باز کن خدا خودت رحم کن به جوونی امیرحسام به دل حاج بابا و مادر جون خدا به بزرگی خودت من و ....

صداش چرا شبیه مسکن بود چشم هام رو بستم.  
- مادر بهش بگو هر چی صلاحته همون بشه بعضی وقت ها ما انسان ها توی حکمت و قسمتش می مونیم...

پیشونی ام رو به ضریح تکیه دادم.  
- خدایا تموم زندونی های بی گناه رو از بند آزاد بشن گره مشکل امیرحسام رو هم خودت بازش کن به دل رباب خانم بنداز تا بگذره از گنااهش تا دفعه ی بد کنار امیرحسام برای زیارت بیام.

همین که سر خوردم و کنار ضریح نشستم.  
دستی پارچه ی سبز رنگی رو جلوی صورتم گرفتم؛ سرم رو بالا آوردم.

دختر با لبخند ملیحی که انگار جزئی از صورتش بود نگاهم کرد.  
- گره بزنش به ضریح انشالله که خیلی زود گره اش باز بشه خودم تبرکش کردم امسال که بعد عروسی ام رفتیم مشهد پابوس امام رضا (ع).

دستم رو جلو بردم. بغضی که توی گلویم بود به زحمت اجازه ی تشکر بهم داد.

کیفش رو روی شونه اش انداخت پشت به من کرد با قدم های آرومی  
ازم دور شد.

بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم گلوم انگار چاک چاک شده بود که هر  
بار نفس می کشیدم می سوخت.

هر گره ی که زدم زیر لب تکرار کردم.

- خدایا خودت گره مشکلات زندگی ام رو باز کن خدا...-

نگاهم رو از پارچه ی سبز رنگ که گوشه ی ضریح گره زده بودم  
گرفتم.

به نرمی به سمت خانم که کنار دیوار زیر پنجره ی نشسته بود رفتم.

با دیدنم کیفش رو از کنارش برداشت نشستم و کیفم رو جلوم گذاشت.  
- زیارتت قبول باشه مادر.

لبخندی به روش زدم.

- زیارت شما هم قبول

خانمی با سینی چای و دختری کنارش با ظرف قندون به سمتون  
اومدن.

سینی رو جلوی خانم گرفت.

- خدیجه خانم لقمه ها رو پخش کردم یه چند تایی مونده کنار گذاشتم  
اگر کسی اومد بدم.

خدیجه خانم همین طور که استکانی چای برمی داشت پر محبت دستت  
دردنکنه ی گفت.

چای رو جلویی من گذاشت لقمه ای که بسته بندی شده بود رو هم برداشت کنار استکان چای ام گذاشت.

خدیجه خانم نگاهش به ضریح بود تسبیحش میون انگشت هاش بود و ذکر می گفت.

بسته ی لقمه رو برداشتم زیپ کیفم رو باز کردم نگاهم به صفحه ی موبایلم که روشن خاموش می شد افتاد.

موبایلم رو برداشتم با دیدن اسم یاشار اتصال رو زدم. صداسش توی گوشم پیچید.

- ماهرخ الو؟ حالت خوبه؟ کجایی ماهرخ؟ کجایی تو دختر؟

توی دلم ترس افتاد نکنه برای حاج بابا اتفاقی افتاده؟  
با هول پرسیدم.

- یاشار چ... چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده حا... حاج بابا خوبه؟

صداسش بلند شد.

- احد بشین جواب موبایلش رو داد.

صدای باز و بسته شدن در اومد.

- هیچی نشده فقط وقتی یهو پر می شی و می خوای آروم شی یکی رو آدم حساب کن و بهش بگو فلانی من داغون هستم دارم خفه می شم یه امروز رو کاری به کارم نداشته باشین تا برای خودم باشم نه که از صبح بی خبر بزنی بیرون...

نفسش رو پر صدا بیرون داد و صدای احد بلند شد.

-بپرس ببین کدوم سمت؟

از خجالت و بی فکری که کردم و تنها به فکر خودم بودم سرم رو پایین انداختم و گوشه ی لبم رو محکم میون دندون هام فشردم.

- توی امام زاده، امازاده سید عبدالعزیز هستم

پوفی کشید.

- کدوم سمت هست؟

بعداز خداحافظی از یاشار موبایلم رو توی کیفم انداختم و بلند شدم و صورت چروک خدیجه خانم رو بوسیدم، این آرامش رو مدیون اون بودم.

دستم رو میون دست هاش گرفت.

- مادر من هر هفته اینجا می یام. دوست دارم دوباره ببینمت.

لبخندی به محبت نابش زدم.

- من هم دلم می خواد دوباره شما رو ببینم. این بار که اومدم خاتون و مادر جون رو هم می یارم.

از خدیجه خانم که نگاه پر مهرش و دعای خیرش بدرقه ی راهم بود  
خداحافظی کردم بیرون رفتم.

دم در خیلی انتظار نکشیدم که ماشین جلوی پام ترمز کرد.

نگاهم رو از صورت ها شون که سرتاپامون رو نگاه می کردن گرفتم  
و در عقب رو باز کردم.

احد سرش رو به سمت چرخوند نیم نگاهی به صورتم کرد و نگاهش  
رو کلافه از چشم های پف کرده ام گرفت.

صدای جیغ لاستیک ها بلند شد.

یاشار بدون حرف به خیابون خیره شده بود.

سرم رو چرخوندم و به امام زاده که ازش دور می شدیم نگاهم کردم.  
آرومم کرده بود.

با صدای زنگ موبایل نگاهم رو از بیرون گرفتم.

احد موبایل رو از روی داشبورد برداشت نگاهم به روی عکس  
شیرین روی صفحه ی موبایل افتاد.

موبایل رو کنار گوشش گذاشت.

- سلام حالش خوبه سالم و سلامت نشسته توی ماشین داریم می یاییم.

...

- من که هر چی بگم تو یه چیزی توی چنته داری بیا خودت باهاش حرف بزن.

راهنما زد و از ماشین جلوی سبقت گرفت.

موبایل رو به سمت گرفت.

- زن داداش

قبل این که موبایل رو بگیرم یاشار موبایل رو از میون انگشت های احد بیرون کشید.

صداش توی ماشین پیچید.

- شیرین...

...

آرنجش روی لبه ی پنجره گذاشت.

- مریم، مریم ماهرخ بچه ی دوساله نیست یه زن عاقل و بالغ هست چه خبرته یه شهر رو به هم زدین.

....

- مادرشی نگرانشی بر منکرش لعنت اما خواهر من امون بدین

...

- به حاج خانوم هم بگین عروزش صحیح و سالمه...



سرش رو به سمت چرخوند نگاهش روی چشم های پف کرده ی سرخم  
خیره موند انگار فهمید که الا نمی تونم با کسی روبه رو شم و جواب  
پس بدم.

\_\_ امشب ماهرخ مهمون من هست داریم می ریم خونه ی من

...

موبایل رو قطع کرد رو روی داشبورد گذاشت.

احد سرش رو به سمت یاشار چرخوند.

یاشار دستش رو روی شونه ی احد گذاشت.

- ما رو جلوی خونه ام پیاده کن

احد از آینه ی وسط ماشین نگاهی به من کرد و به جلو خیره شد.

- پس من خودم می رم دفتر احمد اگر خبر جدیدی بود بهت زنگ می  
زنم.

خبر جدیدی توی سرم تکرار شد و بزاق دهنم رو فرو دادم.

- احمد آقا وکیل امیرحسام؟ چه خبر جدیدی؟ اتفاقی افتاده؟

یاشار بدون این که سرش رو به سمت بچرخونه.

- بریم خونه حرف می زنیم.

چشم هام رو بستم برای مدتی کوتاهی دوست داشتم عالم و آدم و حتی خودم رو فراموش کنم.

با صدای یاشار چشم هام رو باز کردم.

- وارد کوچه نشو همین جلو نگه دار...

بند کیفم رو توی دستم گرفتم.

احد نبش کوچه ماشین رو نگه داشت.

یاشار در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

- مخلص پس خبر از تو اگر کاری بود زنگ بزنی ...

از ماشین پیاده شد، دوانگشتش رو کنار پیشونی اش گذاشت.

- به سلامت.

بعد از خداحافظی و تشکر از احد از ماشین پیاده شدم.

کنار یاشار ایستادم. احد تک بوقی زد و با سرعت از ما دور شد.

یاشار وارد کوچه شد و کنارش با قدم های آهسته ی به راه افتادم.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد کلیدش رو درآورد.

در رو که باز کرد کنار ایستاد.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و به نیم رخش نگاه کردم با سنگینی نگاهم

سرش رو به سمتم چرخوند.

- برو تو بچه

لبخند محوی روی لبم نشست.

- چشم خان دایی

وارد حیاط شدیم از آخرین باری که این جا آمده بودم خیلی گذشته بود.

نگاهم رو از یاکریم های کنج حیاط گرفتم.

- هنوز هستن.

یاشار دست به کمر به یاکریم ها نگاه کرد.

- هنوز هستن شدن جزئی از این خونه ی کلنگی.

نگاهم روی آجرهای ساختمون چرخید.

یاشار از ظرفی که زیر پنجره گذاشته بود مشتی ارزن برداشت و جلوی یاکریم ها ریخت.

چند قدمی عقب رفتم و تکیه به دیوار روی سرامیک کف حیاط نشستم.

- دیشب یه خواب بد دیدم، با وحشت از خواب پریدم نفهمیدم چی شد انگار در و دیوار بهم فشار می آورد نتوانستم توی خونه بمونم از خونه بیرون زدم ؛ نفهمیدم کجا می خوام برم؟ فقط خواستم برم به خودم که اومدم توی خونه ی بودم که یه زمانی بهش می گفتم: سلول انفرادی

آخه تحملش برام سخت بود. آخه می دونی من توی اون خونه زندگی نکردم نفس نکشیدم اما امروز صبح رفتم تا آروم بشم اما...

تکیه به دیوار داد، مستقیم به چشم هام خیره شد.

سرم رو به دیوار پشت سرم کوبیدم.

- نشدم آروم نشدم هر گوشه ی اون خونه رو نگاه کردم یه خاطره ازش جلوی چشم هام زنده شد.

بیشتر بی قرار شدم توی اون خونه ی که هم سلولی روزهای سختم نبود بیشتر توی اون خونه حس خفگی بهم دست داد وقتی فهمیدم نیست که نیست.

هوام رو داشته باشه و زیر پوستی حواسش به همه چیزم باشه به خورد و خوراکم به خوابم به غم توی چشم هام که خودش رو به در و دیوار بزنه تا من رو برگردونه تا زندگی کنم تا دوباره رویا بسازم...

حس کردم یکی به قلبم چنگ زد دستم رو روی سینه ام مشت کردم.

چشم های خیسم رو از نگاهش که مثل نگاه عقاب بود؛ دزدیم و ادامه دادم.

- رفتم دم خونه ی که این روزها بعد خدا آخرین خونه ی امیدم هست اما حاج بابا رو دیدم اون مرد با ابهت رو. یاشار نفسم رفت وقتی دیدم چقدر شکست به خاطر اولادش زانو زد التماس کرد لعنت به من هیچی از دستم برنمی یاد. چی کار کردم باز هم فقط نگاه کردم فکر می کردم تا دیروز کار بزرگی کردم رفتم و التماس کردم و فحش و ناسزا خوردم اما امروز باز فهمیدم من هیچ کاری نکردم.

نمی دونم چطور شد وقتی توی خیابون های این شهر سرگردون بودم  
سر از امام زاده در آوردم.

یاشار با قدم های پر صلابتی به سمتم اومد و جلوم روی پاهاش نشست  
و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت.

پلک هام رو روی هم فشردم و قطره های اشک روی صورتم سر  
خوردن.

- حسم عشق نیست فکر می کردم وابسته اش بودم اما نه چطور بگم  
انگار یه چیزی گم کردم.

صبح از خواب بیدار می شدم و نیم ساعت همین طور پر از خالی به  
دیوار زل می زدم انگار یکی روی سینه ام یه سنگ بزرگ گذاشته و  
هیچ کس هم نمی یاد تا برش داره.

خیلی سخته بیدار شی و حاضر شی و بعدش توی جمع بری  
یاشار میون آدم های که زندگی می کنن تقلید زندگی کردن خیلی سخته.  
دیر فهمیدم دیر به خودم اومدم اما کاش یه فرصت بود تا می تونستم  
باهاش این زندگی رو جمع و جور می کردیم.

شونه هام رو میون انگشت هاش فشرد.

- خالی شدی؟ تو خودت نریز حرف بزن هر چی روی دلت سنگینی  
می کنه بگو اگر با حرف زدن آروم نشدی بزن بشکن هوار بکش اما  
توی خودت نریز

ماهرخ تو هر کاری از دستت بر می اومد تا الا کردی پا پس نکشیدی  
ویرون شدی اما باز دست گذاشتی روی زانوهات و بلند شدی؛ پشت  
شوهرت رو خالی نکردی.

بلند شد و دستش رو به سمت دراز کرد.

- بلند شو تا فردا مهلت داری دوباره سر پاشی و برگردی من این مدت  
یه آدم بزدل ندیدم من یه شیر زن دیدم زنی که با تموم خستگی هاش  
دلگرمی برای شوهرش شد.

نگاهم میون دست و چشم هاش چرخید و دستش رو گرفتم و بلند شدم.

با صدای زنگ موبایلش نگاهش رو از صورتم گرفت و دستش رو  
توی جیب شلوارش فرو کرد.

دستم رو میون دستش فشرد و ول کرد.

موبایل رو کنار گوشش گذاشت و چند قدمی از من دور شد.

- سلام حاج آقا

...

نگاهی به صورتم کرد و گوشه ی لبش بالا رفت.

- حالش خوبه یکم دلتنگ بود.

...

چشمکی بهم زد.

...

اخمی رو پیشانی اش نشست سرش رو پایین انداخت نگاهش رو به کفش هاش دوخت.

- حالش تعریفی نداره حاجی خود شما هم دیدین فعلا بستری شد زیر نظر دکتر باشه. بعد رفتن شما هم با دکترش صحبت کردم توی نوبت هست باید هر چه زودتر پیوند انجام شه.

...

سرش رو بالا آورد نگاهش به چشم هام افتاد.

- حتما حاجی اگر بدونم کاری از دستتون برمی یاد بهتون خبر می دم.

...

- روی چشمم حاجی خداحافظ

موبایل رو توی دستش گرفت.

- حاجی سلام رسوند بیا بریم خونه یه آبی به دست و صورتت بزن یه چیزی بخور رنگ به رو نداری...

با قدم های بلندی پشت سرش رفتم و کفش هام رو درآوردم وارد خونه شدم.

- یاشار چی شده؟

کت اسپرتش رو درآورد و روی دسته ی مبل انداخت.

- دختر رباب خانوم حالش بد می شه حاجی هم کمک کرده بیمارستان ما آوردنش.

با تعجب نگاهش کردم.

- چ...ی!

همین طور که به سمت تنها اتاق خونه می رفت.

- باید هر چه زودتر پیوند کلیه انجام بده. این تنها شانس زنده ماندنش.

ناباور دستم رو روی لب هام گذاشتم.

- اون دختر سنی نداره...

یاشار دستش رو روی دستگیره نقره‌ی در گذاشت و سرش رو به سمت چرخوند.

- بیست دو یا سه سالشه مگه مرض به سن و سال هستش؟

زیر لب برای خودم تکرار کردم.

- بیست و دو سالشه؟

به نرمی سرم رو تکیه دادم و به یاشار خیره شدم.

- بهش نمی خوره

به سمتم چرخید و تکیه به در داد.



- دکترش یه مختصر از حالش رو بهم گفت نارسایی شدید کلیه داره به خاطر دیابت پیشرفته و شش ساله داره دیالیز می‌شه اما دیگه دیالیز هم براش جوابگو نیست باید هر چه زودتر پیوند کلیه انجام بشه وگرنه...

پلک هام رو محکم روی هم فشردم.

با صدای باز شدن در چشم هام رو باز کردم و یاشار پا به اتاقش گذاشت و در رو پشت سرش بست.

نگاهم رو از در بسته گرفتم و روی اولین مبل آوار شدم.

امروز با خودم فکر می‌کردم همه‌ی مشکلات دنیا روی سر من آوار شده و از خدا گله و شکایت می‌کردم. اما حالا می‌فهمم که مشکل برای همه هست. مهم اینه که چطور باهاش دست و پنجه نرم کنی. رباب خانوم هنوز چند ماه نشده که پسرش رو به خاک سپرده و حالا داره با درد دیگه‌ای زندگیش رو سر می‌کنه.

خدایا اون زن قرار چطوری سرپا شه؟

با حس دستی که روی شونه ام نشست جیغ خفهی کشیدم با چشم های ترسیده به یاشار که حوله‌ی سفید روی موهای خیشش انداخته بود نگاه کردم.

قدمی عقب گذاشت.

- آروم باش، من هی دارم صدات می‌کنم انگار نه انگار طوری زل زدی به صفحه‌ی خاموش تلویزیون انگار که مهیج ترین فیلم سال رو داری نگاه می‌کنی

توی سکوت نگاهش کردم و به نرمی از روی مبل بلند شدم دلم ضعف رفت و حس کرد مغزم توی کاسه‌ی سرم تکون خورد.  
بی حال روی مبل افتادم و سرم رو میون دست هام گرفتم.  
صدای قدم های که از من دور می شد و کوبیدن در کابینت ها توی گوشم پیچید.

توی همون وضعیت خشک زده بودم و نگاه تارم به رو به روم بود که جلوی چشم هام لیوان آبی ظاهر شد نگاه خسته ام رو به سمت یاشار که با اخم روی پیشونی اش نگاهم می کرد گره خورد؛ کمی روی مبل جابه جا شدم.

- هیچی از گلوام پایین نمی ره انگار یه سنگ...

دستم رو روی سیبک گلوم کشیدم.

- همین جا توی گلوم جا خشک کرده.

یاشار بدون این که نگاهش رو از صورتم بگیره کنارم نشست.

- اگه دریا رو دوست داری باید شنا کردن هم بلد باشی

اگر پرواز رو دوست داری باید فرود اومدن بلد باشی

یادت نره توی این دنیا آدم های که زبون و دلشون هر دو یه حرف رو بززن خیلی کمیاب شبیه زیر خاکی هستن.

تو به جای این که سقوط کنی و بشینی باید یاد بگیری بعد هر سقوط بلند شی و ادامه بدی.

با لبخند کنج لبش نگاهش عمیق تر از قبل روی صورتم نشست.  
 - اون سنگی که راه گلوات رو سد کرده ندید بگیر. به حرف هایی فکر کن که چند ساعت پیش توی حیاط زدی حرف از ساخت زندگی ات با امیرحسام پس بعد خوردن این لیوان آب قند بلند شو از ناهار که گذشت یه چیزی سرهم کنیم واسه عصرونه هوم.

لیوان رو میون دست هام گذاشت از کنارم بلند شد.  
 از پشت به قد بلند و شونه های پهنش نگاه کردم و ناخودآگاه گوشه لب هام بالا رفت.  
 مادرم اگر بود قربون صدقه‌ی برادرش می رفت برداری که برای من هم این روزها دایی نبود برادر بود.  
 نگاهم که روی قد و بالاش چرخید لب هام تگون خورد.  
 - هزار الله اکبر از چشم حسود و بخیل دور باشی

یاشار وارد آشپزخونه شد و در یخچال رو باز کرد.

لیوان رو به لب های ترک خورده ام چسبوندم و جرعه‌جرعه از آبی که شیرینش قوت جونم شد رو خوردم.

نفس عمیقی کشیدم که قفسه‌ی سینه ام فشرده شد اشک رو مهمون چشم هام کرد.  
 نوک انگشت هام رو گوشه‌ی چشم هام کشیدم تا نم اشک رو پاک کنم.

دستم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و از روی مبل بلند شدم با قدم های آرومی به سمت آشپزخونه رفتم.

یاشار پشت به من جلوی اجاق گاز ایستاده بود.  
تکیه دادم به سنگ اپن و نگاهش کردم.

با سنگینی نگاهم سرش رو به سمتم چرخوند.  
با قاشق اشاره به یخچال کرد.  
- زیتون و نوشابه رو روی میز بذار

سری تکون دادم مانتو و روسری ام رو درآوردم وارد آشپزخونه شدم  
توی سینک ظرف شویی آبی به صورتم زدم و بعد از این که سفره ی  
کوچک روی میز رنگ و رو رفته انداختم

وسایل رو روش چیدم و روی صندلی نشستم و به یاشار که خیلی تند و  
فرز در حال درست کردن عسرونه بود زل زدم. تا حالا دست پختش  
رو نخورده بودم، اصلا قیافه ی یاشار موقع غذا درست کردن برام  
جالب و دیدنی بود. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم با لبخند به خونه  
داریش خیره شدم. مثل همیشه تمیز و با وسواس خاصی هر چیزی رو  
که برمیداشت دوباره سر جای خودش میداشت.

دونه ی از زیتون های توی دهنم گذاشتم که خیلی طول نکشید که با  
ماهی تابه پر از املت جلوم نشست. خنده ام گرفت. اصلا این پسر ها به  
جز املت چیز دیگه ای هم بلد بودن درست کنن!

همین طور که نگاه سنگینش روی لبخندم بود صندلی رو عقب کشید نشست.

-چه اتفاقی افتاده که سبب خیر شده لب هایی ماهرخ خانمون به لبخند هر چند ناچیز باز بشه؟

نگاهم رو از صورتش که منتظر بهم خیره شده بود گرفتم و به املت که رنگ و بوش حسابی دلم رو به ضعف انداخته بود کردم قاشقی املت برداشتم و توی دهنم گذاشتم و ه...ومی کردم.

- این که تمام مردها بدون استثنا تنها غذایی که توش مهارت دارن همین املت هست و اگر این غذا نبود چه بلایی سرتون می اومد؟

صدای خنده ی یاشار بلند شد و با دستش به خودش اشاره کرد.

- ما آقایون هنر زیاد داریم و به وقتش هم رو می کنیم اما خوب منی که سال هاست بعد فوت اناء و آتا دارم به قول مادرت عزب زندگی می کنم یکم بیشتر بلدم تا هم دست مادرت اتو ندنم هم از گرسنگی تلف نشم.

یه لقمه ی پر ملات برای خودش گرفت.

- بخور ببین خان داییت چیکار کرده یعنی رو دست چلو گوشت زده ها

لقمه رو توی دهانش گذاشت و با نمایش ه...ومی غلیظی گفت.

صدای خنده ام توی آشپزخونه ی کوچک پیچید سرم برای تایید حرفش  
تکون دادم.

چند لقمه ی که خوردم به صندلی تکیه دادم یاشار لقمه ی گرفت و با  
دیدن من پوفی کشید.

- ماهرخ وعده غذا های یاکریم ها از تو بیشتر هست.

لقمه رو جلوی صورتم تکون داد.

سرم رو عقب تر کشیدم.

- یاشار سیر شدم دیگه جا ندارم.

بدون حرف انگار که صدام رو نشنیده دوباره لقمه رو جلوی صورتم  
تکون داد.

با غیض نگاهش کردم همین که خواست حرف بزنه صدای زنگ بلبلی  
در بلند شد.

یاشار از روی صندلیش بلند شد.

- بگیر بخورش با این لقمه نه چیزی بهت اضافه می شه نه چیزی ازت  
کم می شه اما دستم رو رد نکن.

لقمه رو از دستش گرفتم.

یاشار پشت به من از آشپزخونه بیرون رفت.

به آرومی گازهای کوچک به لقمه زدم.

آخرین گازی که به لقمه ام زدم از روی صندلی بلند شدم و سرم رو که  
چرخوندم  
از دیدن شیرین جلوی این چشم هام برقی زد چقدر دلم بر اش تنگ شده  
بود  
انگار سال هاست ندیدمش.

گوشه ی لبش رو میون دندون هاش گرفت و نگاهش روی سر تا پام  
چرخید. انگار که می خواست مطمئن باشه خراشی روی خواهرش  
نیفتاده.

از نگاه دلواپش لبخند نرم، نرم روی لبم نشست.  
لذت کم بود خواهرم دوستم هم راضم نگاهش شبیه یک ساله پیش شده  
بود.

دوست داشتم همین حالا با صدای بلندی جیغ بکشم وقتی توی نی نی  
چشم هاش نگرانی به خودم رو می دیدم.

فاصله ی میونمون رو با قدمی کوتاه پرکردم و دستم رو دور شونه  
هاش حلقه کردم.

دست هاش شبیه دو چوب کنارش خشک شده افتاده بود.

سرم رو کنار گوشش خم کرد.

- سلام عزیز دل خواهر

دست هاش که بالا اومد و دور کمرم محکم حلقه شدن و سرش رو محکم به سینه ام فشار داد قفسه ی سینه اش رو که به شدت بالا پایین می شد حس می کردم.

مثل پر قو انگار سبک شدم توی دلم پودرهای شکر آب شد.  
- باز که ته تغاری آقاجون لوس شد.

سرش رو بالا آورد و چشم های به رنگ شبش از اشک برق می زدن نگاهم کرد.

- صبح که حاج خانوم به مامان زنگ زد...-

بزاق دهنش رو فرو داد.

- هزار جور فکر و خیال توی سرم ول خوردن اومد... اومدم تا خودم ببینم که خوبی

با همون لبخندی که انگاز جزئی از صورتم شده بود کردم.

- چه خواهری هستم من که توی چشمت یه آدم ضعیف و به درد نخورم من فقط یکم خواستم تنها باشم نباید بی فکری می کردم اما دفعه بعد...-

میون حرفم پرید انگار که دوباره همون شیرین سرتق شده بود؛ پشت چشمی برام نازک کرد.

- دفعه بعدی نیست اگر هم باشه یه زنگ بهم می زنی تا با هم بریم خلوت کنیم.



انگشت های یشار دور بازوم پیچید.

- چیه مثل دوتا عاشق و معشوق از هم نمی تونین دل بکنین.

من رو به سمت خودش کشید و روبه شیرین کرد.

- بیا برو بشین یه دو لقمه ی غذا بخور ته بندی کن تا خودت رو به وعده ی شام برسونی.

من رو با خودش همین طور که از آشپزخونه بیرون می برد ادامه داد.

- بعد خوردن یه دستی هم به آشپزخونه بکش آب جوش گذاشتم یه چای هم...

شیرین تنه ی به شونه ی یشار زد و از کنارش گذاشت و به سمت اتاق رفت.

- دو لقمه قراره املت سرد بدی بعدش ازم بیگاری بکشی نخواستم من اصلا گشنه نیستم دایی جان تو هم باید به جایی این که دکتر اطفال می شدی می رفتی دانشگاه نظام شاید افسر پادگان می شدی بیشتر بهت می اومد.

شیرین که در اتاق رو پشت سرش به هم کوبید.

یشار از گوشه ی چشمش نگاهم کرد.

- شوهرهای شما مشقت و لگد می پرونن بعد من شبیه افسرهای پادگانم؟

سرش رو به سمت اشپزخونه چرخوند.  
 - چیکار می شه کرد که خواهر زادم هست وگرنه توی گوش احد می زدم با این زن گرفتتش.

مشت کم جونی روی بازوش زدم.  
 - خان دایی داری پیر می شی نگاه اعلائمش رو داره نشون می ده  
 غرغرو شدی بیا من میز رو جمع کنم تو هم چای دم کن.  
 با چابکی روی میز رو خالی کردم و جلوی سینک ظرف شویی  
 ایستادم.  
 آخرین لیوان رو که آب کشیدم.

با صدای خنده ی شیرین شیر آب رو بستم و سرم رو چرخوندم از  
 روی اپن نگاهش کردم.  
 از اتاق بیرون اومد لباسش رو عوض کرده بود و به سمت مبل جلوی  
 تلوزیون رفت.

یاشار سینی چای رو برداشت و اشاره به کابینت کرد.  
 - بیسکویت و شکلات

سری تگون دادم  
 از اشپزخونه بیرون رفت سینی رو روی میز چوبی گذاشت و کنار  
 شیرین روی مبل نشست.

نگاهم رو ازشون گرفتم و چرخیدم از توی کابینت بسته ی شکلات و بیسکویت رو برداشتم و توی بشقاب چیدم.

به سمتشون رفتم شیرین با دیدنم دستم رو کشید و کنارش نشستم. بشقاب رو از دستم گرفت و کنار سینی چای گذاشت و با لبخند اشاره به عکس توی دستش کرد.

- ماهرخ نگاهش کن داشتم لباسم رو عوض می کروم چشمم به آلبوم افتاد بعدش گفتم یه نگاه کوچولو به آلبوم دایی جان کنم که این عکس رو یافتم

عکس رو از میون انگشت هاش بیرون کشیدم. توی کلاس مدرسه پسرهای نوجون که تازه پشت لب هاشون سبز شده پشت نیمکت ها نشستن.

نگاهم روی صورت هاشون چرخید روی صورت یاشار که با موهای دو سانتی روی تکیه به صندلیش داده و مستقیم به لنز دوربین نگاه می کرد.

این هم یکی از هزاران عکس از نوجوانی های یاشار بود که دیده بودم.

نگاهم رو از عکس گرفتم و به شیرین نگاه کردم.  
- خوب...

شیرین اشاره ی به دبیری که با اخم به یاشار خیره شده بود کرد.  
- ببین شرط می بندم ه...! این خان دایی یه کاری کرده نگاه داره چطوری بهش نگاه می کنه.

یاشار پوفی کشید و عکس رو ازم گرفت.

روبه شیرین گفت.

- بچه مادرت موقعی می اومدی بهت کله پاچه داده چقدر حرف می زنی.

بعد بدون این که اجازه بده شیرین حرف بزنه.

با انگشتش روی همون مرد توی عکس زد.

- سال آخر دبیرستان هستم.

برعکس تموم درس هام نمره های ادبیاتم چنگی به دل نمی زد.

به زور با نمره ده درس رو پای می کردم.

معلم ادبیاتمون آقای کسری بعد امتحان ورق ها رو که دادیم گفت  
آرزوهاتون رو بگین بعد ورق های امتحان رو توی دستش تگون داد و  
از من نمره ی کامل بگیرین.

توی کلاس چه همه ی شد دو، سه نفری آرزوهاشون رو گفتن و تا  
به من رسید همه ی بچه ها خیره بهم شده بودن.

نگاهم رو از هم کلاسی هام گرفتم و به آقای کسری که دست به سینه  
نگاهم می کرد زل زدم.

به قول خودش با غرور کاذبی که به خاطر هورمون های نوجوانی بود  
بهش نگاه کردم و پرسیدم. آقا الان از رویاهام بگم گفتین قرار چند  
نمره بدین؟

از بالای عینکش نگاهم کرد. نمره ی کامل

صاف روی صندلی نشستم گفتم: باورم نمی شه توی خوابم ببینم باور نمی کنم که توی درس ادبیات نمره کامل بگیرم.

دبیرمون لبخند زد و گفت زیاد لازم نیست بزرگش کنی رویاهات رو بگو و از من نمره کاملت رو بگیر.

من با لبخند نگاهش کردم اره من اون لحظه شاید به زور با ده می تونستم اون درس رو پاس کنم به چشم های دبیر زل زدم.  
- شرمنده اما رویاهای من این قدر ارزون نیستن.

لیوان آب رو کنار تخت روی میز گذاشتم،  
کنارش با فاصله ی روی تخت دراز کشیدم.  
صدای زنگ موبایل سکوت اتاق رو شکست. به سمتش چرخیدم و به نیم رخش خیره شدم که به صفحه ی موبایلش زل زده بود.

توی جام تکونی خوردم.  
- چرا جواب نمی دی؟

دستش رو زیر صورتش گذاشت و دمر خوابید موبایل رو توی دستش گرفت با چشم های غمگین نگاهم کرد.  
- حرفی باهات ندارم، ولش کن.

- چرا مگه چی کار کرده؟

لبش رو کج کرد.

- دیگه عاصیم کرده، من هزار بار زنگ می زنم آقا جواب نمی ده.  
بعد چندساعت زنگ می زنه می گه کار داشتم وقت نکردم بهت زنگ  
بزنم، اما تا آقا زنگ می زنه دوست داره همون بوق اول جوابش رو  
بدم....

نفسش رو پر صدا بیرون داد.

با صدای ملودی زنگ موبایل بلند شد نگاهم به صفحه ی موبایل افتاد.  
عکس احد روز عقدش روی صفحه ی موبایل که به لنز دوربین با  
چشم های که از خوشی برق می زد افتاد.

شیرین لب هاش رو روی هم فشار داد و نگاهش با سنگینی از عکس  
احد گرفت تماس رو ریجکت کرد و گوشی رو برعکس کنارش  
انداخت.

با تعجب نگاهش کردم با دستم نوازش وار روی بازوش کشیدم.

- جواب بده گناه داره شاید باهات کار واجبی داره.

با اخمی که روی پیشونی اش نشسته بود مصمم نگاهم کرد.

- نه باید بیوفته به غلط کردن تا اون باشه دفعه ی بعد مثل آدم جواب  
تلفن هاش رو بده.

بعد از چند تا تماس فکر کنم احد خسته شد که دیگه دست از زنگ زدن برداشت.

- انقدر اذیتش نکن شیرین. یه کم باهاش راه بیا. اون بیچاره هم این روزها گرفتار کارهای امیرحسامه.

- یعنی انقدر گرفتاره که وقت یه زنگ زدن هم نداره. اون روز رفتم خونه اشون، آقا انگار نه انگار من اومدم پیش اون؛ رفت بیرون تا بعد شام نیومد. باید بفهمه یه من ماست چقدر کره می ده. فکر کرده حالا که خرش از پل گذشته دیگه می تونه به من کم محلی کنه.

با صدای زنگ پیام هول، هولکی دست از زیر صورتش برداشت، موبایل رو چنگ زد دو دستی نگه داشت.

بعد چند لحظه ی با تعجب دستش رو روی لب هاش گذاشت و سرش رو به سمت چرخوند.

- می گه بیا دم در....

با صدای زنگ موبایل خندیدم.

- جوابش رو بده شاید شوخی می کنه.

شیرین نگاهش رو از من گرفت و از روی تخت بلند شد.

- توی این مدتی که من شناختمش کله خراب تر از این حرف هاست.

به سمت پنجره رفت و پرده توری رو کنار زد صدای خندیدنش توی اتاق پیچید.

به سمت چرخید و انگشت شستش رو به علامت لایک به سمت گرفت.

- ماهرخ اینه؛ امشب رو تا صبح توی کوچه سر کنه بر اش درس عبرت می شه.

از روی تخت بلند شدم به سمتش رفتم و کنارش ایستادم و گوشه ی پرده رو کنار زدم به احد که زیر چراغ تیر برق به کاپوت ماشینش تکیه داده بود، سرش توی گوشی بود نگاه کردم.

صدای موبایل شیرین بلند شد.

شیرین نفسش رو پر صدا بیرون داد و به سمت تخت رفت. روی تخت دراز کشید موبایل رو کنارش انداخت.

- احد با خودت چی فکر کردی که به این زودی ها وای می دم؟

دست هام رو روی سینه ام گره زدم و نگاهش کردم.

- نمی خوایی که بگیری بخوابی هوم؟

شیرین لبخند خبیثی زد و پتو رو تا زیر گلوش کشید.

- می خوام همین کار رو کنم اما می گم ه..ا تو برو پایین بگو شیرین حالش خوب نیست.

قدمی به سمتش برداشتم.

- حالش خوب نیست؟

شیرین نگاهش رو از من گرفت به سقف خیره شد.

- بله، بله حالش خوب نیست، سرش درد می کنه، تب داره یا چی دوست داشتی بگو؟



خندید و سرش رو به سمت چرخوند.

با تعجب نگاهش که منتظر خیره نگاهم می کرد.  
 سری برایش تگون دادم و لباس هام رو از رخت آویز برداشتم و  
 پوشیدم از اتاق بیرون رفتم.  
 یاشار لبه ی پله نشسته بود و با صدای باز شدن در سرش رو به سمت  
 چرخوند.  
 دستی به روسری ام کشیدم و از کنارش گذشتم.  
 - احد دم در هست.

به سمت در حیاط رفتم.

در رو که باز کردم با صدایش احد تکیه اش رو از کاپوت ماشین گرفت  
 و با قدم های بلندی به سمت اومد و جلوم ایستاد.  
 -سلام زن داداش شرمنده بدموقع مزاحم شدم.

کلافه از روی شونه ام نگاهی به حیاط کرد.  
 - با شیرین کار داشتم.

لبخندی به روش زدم.

- سلام راستش حال شیرین زیادی خوب نیست الان هم دراز کشیده.

بزاق دهنش رو فرو داد.

- الان حالش چگونه خوبه می تونم ببینمش؟

از جلوی در کنار رفتم احد با قدم بلندی از کنارم گذشت.

کفش هاش رو درآورد پشت سرش وارد خونه شدم و به سمت اتاق اشاره کردم.

- توی اتاق...

با صدای یاشار سرم رو به سمتش چرخوند.

- احوال داماد؟

احد سری برای یاشار تکون داد.

- سلام داداش

یاشار به صورت کلافه ی احد اشاره کرد.

- نترس حالش زیاد هم وخیم نیستش

احد با قدم های بلندی به سمت اتاق رفت.

یاشار چشمکی به صورت نگرانم زد به تلوزیون خیره شد.

چند قدمی از در اتاق دور شدم اما دل توی دلم نبود گوشه ی لبم رو  
میون دندون هام فشار دادم برگشتم کنار در با فاصله ی ایستادم از لای  
در باز به اتاق نگاه کردم.

شیرین با بی حالی بلند شد و نشست احد با اخم روی پیشونی اش به  
شیرین خیره شد.

- زن داداش گفت مریضی اگه حالت خوب نیست بیا بریم دکتر

شیرین نگاهش رو دزدید.

- از احوال پرسى هاى شما از آخرین تماس است که دو روزى مى گذره  
البته.

احد دست هاش رو روی کمرش گذاشت نفسش رو کلافه بیرون داد.  
- پاشو لباس بپوش...

شیرین پتو رو از روی پاهاش کنار زد از رو تخت پایین اومد.  
- اگه لازم شد خودم می رم ممنون آقا احد از شما به حد کافی به من  
رسیده...

هنوز قدمی برنداشته بود که دستش رو روی سرش گذاشت و آخی  
گفت.

احد با قدم بلند به سمتش رفت و زیر بازوش رو گرفت و به نرمی  
کمک کرد تا روی تخت نشست.

- چرا لج بازی می کنی. روی اعصاب من راه نرو بیا ببرمت دکتر روی پا بند نیستی.

شیرین توی سکوت با دلخوری به احد نگاه کرد.  
احد کلافه از زبون نفهمی شیرین دستش رو مشت کرد و کنارش نشست.

- زنگ می زنم موبایلت و جواب نمی دی زنگ می زنم خونه اتون می گن شیرین رفته خونه ی یاشار منم این جا برگ جغندرم نمی تونستی بگی پیام دنبالت؟

شیرین با دلخوری به حلقه ی توی انگشتش زل زد.  
- آخرین باری که زنگ زدم بیایی من و از هنرکده بیاری گفتی تاکسی بگیرم این دفعه مزاحمت نشدم به عقل خودم رسید تاکسی گرفتم.  
احد به به شدت سرش رو چرخوند و صدای ترق ترق استخون گردنش بلند شد.

- شی...رین

شیرین چشم هاش رو بست و دوباره باز کرد.  
- من لج کردم ؟ این تویی که مشکل داری و من رو ندید می گیری انگار که وجود خارجی ندارم.

احد بازوهای لخت شیرین رو میون انگشت هاش گرفت.  
- من بی همه چیز اگر تو رو ندید می گرفتم که الان این جا نبودم...

شیرین لبخندی زد.

- الان هم می تونی بری اگر حالم بدتر شد باز هم می تونم تاکسی بگیرم برم بیمارست...

احد فشار انگشت هاش رو روی بازوی شیرین بیشتر کرد شیرین دست مشت شده اش رو روی سینه ی احد گذاشت.

- من توی زندگی ام هیچ کسی رو مثل تو که دوست دارم نمی تونم دوست داشته باشم، به هیچ کس نمی تونم مثل تو که عاشق هستم عاشق باشم به هیچ کس نمی تونم مثل تو که نگاه می کنم نگاه کنم....

نفسی که توی سینه ام حبس شده بود رو با آرامش بیرون دادم؛ از ته دل لبخند زدم برای خوشبختی خواهرم خوشحال بودم و چه لذتی داشت دیدن خوشبختیش کنار مردی که دوستش داره.

با تنه ی که به شونه ام خورد از میون لب هام صدای نامفهومی بیرون اومد. ترسیده به یاشار نگاه کرد.

سرش رو به سمتم خم کرد.

- ورور جادو امشب ثابت کرد دختر مریم هست و حلال زاده به دایی اش رفته.

دستم رو روی لب هام فشردم تا صدای خنده ام رو خفه کنم.

یاشار تقه ی به در زد.

- ی...الله

شیرین و احد با تعجب سرشون رو چرخوندن  
 یاشار در رو هول داد و وارد اتاق شد.  
 - مگه من برگ چغندرم که خواهرزاده ام رو می خوای ببری دکتر

بالشی رو که زیر بغلش بود توی بغل احد انداخت روبه من کرد که با  
 تعجب بهش خیره شده بودم، با ابروش به احد اشاره  
 - دواى درد ورور جادوى ما این آقا قلدره است.  
 چشمکی به احد زد.  
 - شلوار راحتی توی کشو هست.

بدون این که اجازه بده کسی حرفی بزنه به سمت اومد و دستش رو دور  
 گردنم انداخت.

احد از روی تخت بلند شد و جای اخم روی پیشونی اش رو لبخند روی  
 لبش گرفته بود به یاشار با قدر دانی نگاه کرد.  
 - داداش دم هر چی خان دایی ها مثل تو گرم...

از اتاق بیرون رفتیم و یاشار دستش رو روی دستیگره گذاشت.  
 - فکر نکن از فردا هم از این خبرها هست ها  
 فقط امشب حرص خوردن های خواهر زاده ام رو ندید گرفتم دفعه ی  
 بعد ببینم ورور جادوم رو حرص می دی و اش پپیچ و مهره های  
 گردنت رو شل می کنم.

احد دستش رو پشت گردنش کشید و نگاهم روی چشمک ریزی که شیرین دور از چشم احد به ام زده بود جلب شده بود که یاشار در رو بست.

نگاهم رو از در بسته شده گرفتم.

یاشار بیشتر دستش رو دور شونه هام پیچید و بدون اینکه نگاهش رو از جلو بگیره با هم به سمت حال رفتیم.

- حالا دیگه با خیال راحت برو بخواب خوب توی زندگیشون همیشه قراره نیست خوش و خرم باشن اما مطمئن باش شیرین همیشه می‌تونه توی زندگی گلیمش رو از آب بیرون بکشه.

احد هم معرفت و مرامش گفتنی نیست دل زنش رو که عاشقش هست رو نمی‌شکته.

دستش رو از دور شونه هام باز کرد.

- فقط بخواب

روی تشک نشستم و پتو رو روی پاهام کشیدم.

یاشار چراغ‌ها رو خاموش کرد و روی مبل دراز کشید.

نیم خیز شدم موبایم رو از روی میز برداشتم.

دور دراز کشیدم موبایل رو باز کردم توی گالری عکس‌ها رو بالا پایین کردم کلافه از گالری بیرون اومدم به تلگرام رفتم عکس پروفایلش رو چک کردم.

اولین عکس برای همین ماه محرم بود کنار امین ایستاده بود.  
 نفسم رو سنگین بیرون دادم و روی صورتش زوم کردم.  
 یه قطره اشک بی صدا از گوشه ی چشمم روی صورتم سر خورد.  
 قطره اشکی که نشونه ی دلتنگیم بود نشونه ی خفگی ام بود.

محکم موبایل رو به روی سینه ام فشردم، پتو رو روی سرم کشیدم.

دوست داشتم چشم هام رو با خیال آسوده ی ببندم انگار هر بار که  
 عشق رو توی چشم های شیرین می دیدم باری از روی شونه هام  
 برداشته می شد.

شبیه جنین توی خودم جمع شدم.

اما این حفره ی بزرگی که تازگی ها از دوری امیر حسام توی قلبم  
 تشکیل شده بود و روز به روز هم بزرگتر می شد رو چی کار  
 می کردم؟

پلک هام رو بیشتر روی هم فشردم.

زیر این آسمون اضطراب و چشم های گریون، غم هست.  
 همه ما آدم ها به یک آسمون نگاه می کنیم اما، خیلی هامون ستاره ها  
 رو می بینیم که توی دل شب چشمک می زنن و خیلی هامون تنها  
 سیاهی آسمون رو می بینیم.

اما همه امون منتظر یه معجزه ی کوچیک هستیم.

یاشار درست می گفت رویاهامون قیمت نداره.



باید چه اسمی روی این فکر و خیالم می گذاشتم رویا، آرزو اما با همین ها سرپاهستم.

با آرزوی آزادیش و رویایی که کنار هم دوباره باشیم.

خسته، پلک های متورم رو روی هم گذاشتم و به دنیایی بی خبری رفتم.

صبح با صدای یاشار چشم های خمار از خوابم رو باز کردم.

پتو رو کنار زده بود و روی مبل نشسته بود.

- من تا یک ساعت دیگه بیمارستانم.

...

- خانم ایزدی تا رسیدن من کاری نکنین.

...

- خداحافظ

موبایل رو قطع کرد از روی مبل بلند شد نگاهش به من افتاد.

- صبح بخیر، اگر می خوای برسونت خونه ی حاجی تا ده دقیقه ی دیگه آماده باش.

انگشت هام رو توی موهای گره خورده ام فرو کردم همین طور که نگاهم به یاشار بود به سمت سرویس بهداشتی می رفت.

- سلام صبح تو هم بخیر آره الان آماده می شم.

در سرویس بهداشتی رو که پشت سرش بست.  
پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

بعد از شستن دست و صورتم سریع یه صبحونه ردیف کردم که خیلی  
نگذشت که شیرین کنار احد آماده بیرون اومدن.  
یاشار نگاهش رو از لبخند گوشه ی لب احد گرفت و کتش رو پوشید.  
- پس دل ورور جادوی ما رو به دست آوردی؛ داداش دور از جون تو  
بعضی از مردها جونشون در می یاد غلدری نکنن که بعدش کاسه ی  
چه کنم چه کنم دستشون بگیرین.

احد دست شیرین رو توی دستش فشار داد.  
- آقا دکتر دعا کن خودت فردا روزی یکی از اون ها نباشی.

شیرین که لبخند پر نازی زد احد سرش رو کنار گوش شیرین خم کرد.  
- بنده مخلص این خانم ورور جادو با اون چشم هاش که پدر دین و  
ایمانمون رو یکی کرده هستم اما فقط این خانم هم با دل ما کنار بیاد.

شیرین با لبخند حرصی به احد نگاه کرد.  
- من نوکر و مخلص و کوچک نمی خوام فقط یه آقایی خوش قول  
بدون اخم و تخم می خوام.

لبخندی زدم.

باهم از خونه بیرون اومدیم.

شیرین گونه ام رو بوسید لبخندی زد و سوار ماشین شدن شیرین به نشونه ی خداحافظی دستی تگون داد و ماشین دور شد.

یاشار ماشین رو جلوی پام نگه داشت، ماشین که توی پیچ کوچه رفت. سوار ماشین شدم.

عینک آفتابی اش رو روی چشم هاش گذاشت.

- نترس احد دل خواهرت رو نمی شکنه اما باید بهش حق داد.

پاش رو روی گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد.

همین طور که توی جاش دراز می کشید.

- احد با معرفته توی این مدت با این که از امیرحسام دلگیر بود اما روز و شبش رو یکی کرده دنبال کارهاش هست.

با صدای زنگ موبایل نگاهم رو از نیم رخ یاشار گرفتم.

موبایل رو از کیفم درآوردم.

با دیدن شماره با انگشت لرزون اتصال رو زدم موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

صدای نفس های کلافه اش توی گوشم پیچید.

لب هام رو روی هم فشردم.

- سلام

سنگینی نگاه یاشار رو حس کردم و مصمم با قلبی که توی سینه ام  
فشرده می شد به خیابون خیره شدم.

تمام وجودم گوش شد و صدای نفس هاش رو با دل جون شنیدم.  
- سلام

دلتنکش بودم و ترس از دست دادنش شبیه موریانه روحم رو به تاراج  
می برد.

صدای مشتش رو شنیدم که با عصبانیت روی سینه ی دیوار فرود  
اومد.

گوشه ی مانتم رو میون انگشت هام فشردم.  
- امی... امیرحسام

کلافه نفسش رو بیرون داد.

- جانم من خوبم چرا صدات می لرزه من خوبم و اما از دیروز که با  
حاج بابا صحبت کردم و گفت رفتی خونه ی یاشار

دلتنک بودی. ترس دارم بپرسم حالت چطوره؟ خوبی؟ اما بگی بد و  
من دستم کوتاه هست پشت این دیوارها سرد و سنگی اون موقع واسه  
بهتر شدن حالت باید چیکار کنم؟

اشک به چشم هام نیش زد سرم رو پایین آوردم نگاه تارم روی کیف چرمم چرخید.

- هم... همه خوبن چرا داری خودت رو اذیت می کنی؟

خندید و صدای خنده اش انگار دردهای قلبش رو فریاد می زد.

- بهت گفته بودم خانم ضایع می پیچونی آخه به تت و پت هم می افتی؟

لبخندی گوشه ی لبم نشست.

- من کجا پیچوندم؟

- ببین وقتی میخوای دورم بزنی شبیه این دختر بچه های سرتق می شی ؛ من از حال خودت پرسیدم وگرنه دیروز با حاج بابا، جیران بانو و خاتون صحبت کردم؟ حالا به نظرت از ماهی خانم بپرسم حال و احوالش رو بپرسم واقعا دلتنگ دایی اش بوده یا دلتنگ...

سکوت کرد، نفسش رو سنگین بیرون داد.

- این روزها از صبح تا شب بیکارم کارم شده فقط مرور این مدت شب ها که حس می کنم دارم خفه می شم. یاد چشم های عسلی از گریه متورمت دیوونه ام می کنه.

مکث کرد طولانی با بغض مردانه ی بغض رو به گلوم مهمون کرد ادامه داد.

- هیچ وقت اون چشم های عسلی رو ندیدم بخنده.

پلک هام رو با درد روی هم فشردم.

- امیرحسام

صدایش لرزید انگار توی وجودم زلزله ی هشت ریشته ی رخ داد.

- جانم خانمم، مجنون نشدم اما مهر زخم به دلم افتاده اونقدری که ترس دارم از مجازاتم اونقدری می ترسم حسرت به دلم بمونم و چشم های خندون عسلی هات رو نبینم.

حس و حالی داشتم انگار توی برزخ بودم یه قسمتی از قلبم پروانه های رنگی از پیله هاشون بیرون اومدن و سمت دیگر قلبم با هر حرف امیرحسام پودرهای نمک ریخته می شد و از دردش نفس کم می آوردم.

با صدای بوق به خودم اومدم و سرم رو بالا آوردم.

نگاهم خیره به موتوری که میون ماشین ویراژ می داد چرخید.

- بیرونی؟

انگشت هام رو آهسته از مانتوم باز کردم و به چروک گوشه ی مانتوم زل زدم.

- یاشار داره من و می رسونه خونه ی حاج بابا...

میون حرفم پرید.

- پس مواظب خودت باش خواسته ی زیادی هست چون این کار من بود اما حالا...

بعد مکث کوتاهی ادامه داد.

- به قول خاتون سپردمت به خدا اگر امری نیست گوشی رو بده یاشار.

بزاق دهنم رو فرو دادم.

- ت... تو هم مواظب خودت باش،

منم سپردمت به خدا.

انگشت هام رو زیر چشم هام کشیدم و موبایل رو به سمت یاشار گرفتم یاشار نیم نگاهی به صورتم کرد و موبایل رو از دستم گرفت.

- سلام امیرحسام خان.

...

- در خدمتم؟

...

- حاجی گفت؟

...

- چی بگم با دکترش حرف زدم فعلا که توی آی سیو بستری کردن.

...

- به حاجی هم گفتم باز می گم خیالت راحت هستم و هر کاری از دستم بر بیاد می کنم کم نمی دارم.

...

- سلامتیت جبران هست اگر کم و کسری داری بگو به دستت برسونم.

...

- امانت دار هستم تا وقتی بیایی .

...

- مخلصتم علی به همراهت.

موبایل رو قطع کرد و توی بغلم انداخت.

- امیرحسام داره خودخوری می کنه؟ خودش رو لعنت می کنه؟ داره  
زنده زنده خودش رو روی صدفبار تو قبر می کنه؟  
اگر ولش کنن قبل این که خانواده مقتول و دولت مجازاتش کنن خودش  
خودش رو زنده به گور می کرد.

با حس دردی که توی قفسه ای سینه ام با حرف های یاشار پیچید؛  
نگاهم رو از گوشی توی دستم گرفتم و به صورتش دوختم.  
سرش رو به چپ و راست چرخوند و ترق ترق استخون های توی  
ماشین پیچید.

- داره می گه کاش اون شب پاهام می شکست و سمت باشگاه نمی  
رفتم؛ این طور شاهرخ هم الان زنده و بالا سر خانواده اش بود.



موبایل رو توی دستم بیشتر فشار دادم و به نبش کوچه ی حاج بابا که  
نزدیک می شدیم چشم هام رو بستم.  
- من هم باهات می یام بیمارستان...

ماشین رو کنار زد. کف دستش رو روی فرمون گذاشت و تکیه به در  
داد.  
- برای چی؟

بدون این که اجازه بده حرف بزنم با چشم های ریز شده نگاهش توی  
صورتم چرخید.

- چجوری شد که این همه دنبال کار حسام افتادی تو که قبل دوست  
نداشتی بهش نزدیک بشی..

به خاطر معرفت خانواده اش؟ به خاطر نصیحت های دور اطرافت یا  
نکنه به خاطر حرف های من کدوم.

از سوال بدون مقدمه اش تعجب کردم.  
- من...

بدون انعطاف توی صورتش به چشم هام زل زد.

- آره تو همه این کارها که برای خودش و خانواده اش انجام می دی از  
روی چه حسابی هست؟

عصبی خندیدم.

- یاشار نمی فهمت یعنی چی مگه هر کاری از روی حساب و کتاب هست؟

خودش رو به سمت کشید.

- امروز روز وقتی یه لیوان آب کسی می ده دستت از روی حساب کتاب هست تو چی چرا خودت رو خوار و ذلیل می کنی پیش و کس و ناکس؟

من دیشب فکر کردم اگر ببینی زندگی خواهرت روی غلتک افتاد و شوهرش برایش پر پر می زنه یه نیم قدم سمت حسام برمی داری اما وقتی باهاش تلفنی صحبت کردی راستش بعد شنیدن حرف هات فهمیدم تو خودت هم نمی دونی با خودت چند چندی.

بعد مکث کوتاهی که نگاهش توی چشم هام چرخید.

- ماهرخ با خودت چند چندی؟ از روی ترحم؟ از روی عذاب وجدان؟ از روی چی داری خودت رو به آب و آتیش می زنی.

چرا تا می شنوی حسام اون تو بی قراره می خوای بیایی بیمارستان بری سمت زنی که به خونت تشنه هست؟

جوابی نداشتم چنته ام خالی بود و چی می گفتم، چه جواب می دادم بگم لبریزم از این همه عذاب و دوست دارم به آرامش برسم.

بگم حصاری که دورم هست محکم تر از این حرف هاست بگم آره خواهرم مانع بود اما مانع بزرگتر خودم هستم.

سرش رو تگون داد و نگاهش رو از صورتم گرفت و ماشین رو از پارک درآورد.

پاکت سیگارش رو از روی داشبورد برداشت و نخ‌ی گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد.

کامی عمیق ازش گرفت و تمام دودش رو به ریه‌هاش کشید بعد چند لحظه دود غلیظی از بینی‌اش بیرون فرستاد.

- چرا فرار می‌کنی...؟

راستش انگار من می‌دونم

تو از امروز و فردا فرار می‌کنی.

تواز ترس این که دوباره اون حس‌هایی رو که بعد فوت امیرحسین تجربه کردی، تجربه نکنی داری ازش فرار می‌کنی.

وقتی آدم بدون یار باشه کمه دیگه مگه قرار چی بشه؟

هر چقدر می‌خوای قلبت و مغزت رو خفه کن تو از تموم حس‌های زیبایی که می‌تونی تجربه کنی فرار کن.

هیچ کس بهت ترحم نمی‌کنه اما تو با ترحم با خودت زندگی می‌کنی.

ماهرخ بهت یه راز بگم؟

آدمی که مرده دیگه نمی‌شه بهش خیانت کرد؛ امیرحسین مرده اما امیرحسام هنوز زنده هست شنیدم صداش رو از عشق آفلاتونش به تو نگفت اما از دوست داشتنت گفت.

ماتم برد،

سیگار نیمه سوخته‌اش رو از پنجره بیرون انداخت و محکم پاش رو روی گاز فشار داد و با سرعت از جلوی کوچه گذشتیم.

چقدر توی راه بودیم و من با خودم کلنجار بودم و انگار آخرش تونستم به خودم اعتراف کنم با خودم چند چند هستم.

اوایل حس عذاب وجدان بود و بعد معرف خانواده اش بعد و بعد ها شد حرف ها و نصیحت ها اما الان یه حس شبیه دوست داشتن.

با صدای بوق دست کشیدم با کلنجر رفتن با خودم.

یاشار سری برای نگهبان تگون داد و میله بالا رفت و وارد حیاط بیمارستان شدیم و ماشین رو زیر درخت های چنار پارک کرد.

شیشه ها رو بالا کشید و ماشین رو خاموش کرد؛ در رو باز کرد همین که خواستم در رو باز کنم دستم روی دستگیره خشک شد و سرم رو به سمتش چرخوندم.

نگاهش به پاکت سیگار روی داشبورد بود.

- توی این دنیا فقط اون دسته آدم های رو دوست ندارم که برای چندغاز دوست عشق و رفیق هاشون رو می فروشن.

دوستی هست ها؟ دوستی اونقدر ظریف هست که سال ها طول می کشه تا به دستش بیاری اما از دست دادنش بند ثانیه ها هست.

اولش وقتی دوست، عشق و رفیقت رو از دست دادی دیگه ببین عمرا هیچ وقت نمی تونی همون رو پیدا کنی.

من دوست، عشق و رفیقم رو نه با قلب که با تمام روحم دوست دارم.

زندگیه دیگه بلایی به سرم اومد و آلازایمر گرفتم یا هزار تا درد مرض ناشناخته و یادم رفت یا قلبم ایستاد.

من دوست هام رو با روحم دوست

شون دارم؛

چون روح نه آلامیر می گره نه مثل قبل می ایسته.  
 تو یک بار عشق رو با قلبت تجربه کردی  
 مغزت اونقدر از این زندگی دیده که خسته هست پس یک بار هم با  
 روحت دوست داشته باش.

سرش رو به سمت چرخوند و لبخندی به صورتم زد از ماشین پیاده  
 شد.

با هزاران حرف های ناگفته و حس های که توی نطفه خفه اشون کرده  
 بودم پشت سر یاشار با قدم های آهسته وارد بیمارستان شدم.

بوی الکل توی بینی ام پیچید و اخم ظریفی روی پیشونی ام نشست  
 یاشار پشت سرم اومد.

با دستش به سمت آسانسور اشاره کرد.

وارد اتاق آسانسور شدیم و همین که داشت درش بسته می شد پرستار  
 با هول وارد آسانسور شد.

یاشار دکمه طبقه ی سه رو زد.

پرستار با چشم های که برق می زد به یاشار خیره شد و دستی به  
 روپوش کوتاهش کشید.

- سلام آقای دکتر

سرش رو به سمت چرخوند و با کنجکاوی نگاهش روی صورتم  
 چرخید.

- سلام

بند کیفم رو روی شونه ام انداختم.

- سلام

یاشار کلید ماشینش رو توی دستش فشار داد.

- سلام خانم پناهی آقای دکتر ایزدی بیمارستان هستن؟

خانم پناهی نگاهش رو با سنگینی از صورت تکیده ی من گرفت خیره به صورت یاشار پرونده رو میون انگشت های ظریف و کشیده اش فشرد.

- آقای ایزدی تا عصر نمی یان.

آسانسور ایستاد و یاشار سری تکون داد.

کنار ایستاد خانم پناهی با لبخند محجوبی از اسانسور خارج شد.

با تمام خستگی هام همین طور که از آسانسور بیرون اومدیم و به سمت اتاق ته راه رو رفتیم سرم رو به سمت یاشار چرخوندم.

- آقای دکترمون با جنتلمن بودنش داره دل های خانم دکتر و پرستاشا رو فتح می کنه و چه شود اگر شاه باجی شون بفهمه؟

یاشار دستگیره ی در رو پایین کشید.

- واسه فتح دل خانم دکتر و خانم پرستارها کاری نکردم بعد هم تو خط این ها نیستم که اگر بودم تا الان دوجین بچه داشتم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت وارد اتاقش شدم از کنارم گذشت و کت اسپرتش رو درآورد و همین طور که روپوش سفیدش رو می پوشید.  
- من تا بیمارهام رو معاینه کنم، بعدش باهم می ریم آی سیو...-

میون حرفش پریدم.

- خوب من خودم برم ؟

گوشی معاینه اش رو دور گردنش انداخت.

- الان رباب خانم حال مساعدی نداره خوب پس یا با من بیا یا همین جا منتظرم باش.

عصبی از دست خودم که فقط به فکر خودمون بودم و حال رباب خانم یادم نبود به سمت صندلی ها جلوی میزش رفتم و نشستم کیفم رو روی پاهام گذاشتم.

- حق با تو هست همین جا منتظر می مونم.

یاشار سری تکون داد و با قدم های محکم از اتاق بیرون رفت.

پوفی کشیدم و سرم رو میون دست هام گرفتم و به کفش هام خیره شدم.

با صدای باز شدن در سرم رو بالا آوردم و نگاهم به دختر با صورتی  
بی رنگ و رو که توی لباس صورتی گشاد بیمارستان توی ذوق می  
زد افتاد.

دختر بچه قدمی جلو اومد و در پشت سرش بسته شد.  
- عمو یاشار کو؟ تو کی هستی؟

روی صندلی تکونی خوردم و نگاهم رو از چشم های بی حالش که  
سفیدی چشم هاش به زردی می زد گرفتم.  
- سلام خانوم کوچولو.

به نرمی به سمتم اومد و خندید که جای خالی دندون های افتاده اش  
لبخند رو به لبم مهمون کرد.  
- سلام من دوست عمو یاشارم هانیه ام.

به صندلی کنارم که خالی بود اشاره کردم اومد و نشست روسری روی  
سرش رو تا کمی از ابروهای کم پشتش کشید.

دستم رو به سمتش دراز کردم و دست نحیفش رو توی دستم گرفتم.  
- خوشبخت شدم هانیه خانم منم ماهرخم عمو یاشار تو دایی من می  
شه.

سرش رو شونه اش کج کرد با چشم های غمگینش نگاهم کرد.  
- پس تو رو هم عمو یاشار آورده بیمارستان مریضی؟



لبخند محوی زدم.  
- نه خانم خوشگله

خندید و نگاهم به چال روی گونه اش افتاد و لبخند روی لب هام  
بزرگتر شد.  
- تو هم از این به بعد فسقله کمتر پفک و چیبیس و لواشک بخور تا  
مسموم نشی نگاه رنگ به رو نداری...

میون حرفم پرید.  
- من که مسموم نشدم سرطا...ن دارم می خوام خوب شم تا بعدش  
دوباره برگردم مدرسه ام آخه دوست دارم دکتر شم عمو یاشار هم دیده  
نمره ی املاء هام رو همه اشون بیست بودن.

نفس توی سینه ام حبس شد. خدایا! این دختر بچه....

در با شدت باز شد و زنی با دلهره با دیدن هانیه همین طوری که زیر  
لب خدا رو شکر می کرد وارد اتاق شد.  
- هانیه مگه نگفتم از تخت پایین نیا چرا حرف گوش نمی ی؟

هانیه سرش رو خجالت زده پایین انداخت و به رد سوزن های روی  
دستش که کبود شده بود دلم رو ریش می کرد؛ زل زد.

یاشار از کنار مادر هانیه گذشت و جلوی هانیه روی پاهاش نشست.  
- سلام هانیه خانم خوب همه رو نگران کردی ها.

هانیه سرش رو بالا آورد و خیره به چشم های یاشار شد؛ با دلهره پرسید.

- تو هم ترسیدی وقتی پیدام نکردی؟

یاشار دست های کوچک هانیه رو گرفت.

- نترسیدم من همون اول گفتم هانیه من دختر قوی هستش همین دور اطراف ها هست و ...

یاشار بینی کوچک هانیه رو میون دوانگشتش فشار داد.

- یادم افتاد بله خانم دکتر هانیه شاید توی اتاقش هست و داره مریض هاش رو معاینه می کنه.

هانیه با صدای بلندی خندید.

یاشار بلند شد و دست هانیه رو توی دستش گرفت.

- خوب خوشگل خانم اول به مادرتون قول بدین دیگه بی اجازه جایی نمی ری.

بعد هم بفرمایین روی تختتون دراز بکشین تا معاینه کنم.

هانیه از روی صندلی بلند شد.

جلوی مادرش ایستاد و سرش رو بالا گرفت.

- مامان سارا ببخشید دیگه قول قول بی اجازه جایی نرم اگر زیر قولم زدم شبیه پینکیو دماغم دراز شه.

سارا بایه غم غمی که خوب می شناختم چون ماه ها بود با این حس از دست دادن عزیزی شب هام رو روز کرده بودم خیره به دخترش بود.

هانیه دست هاش رو دور کمر مادرش حلقه کرد و اشک های سارا خانم بی صدا صورتش رو خیس می کرد.  
خم شد و سر دخترش رو به سینه اش فشرد.

هانیه از بغل مادرش جدا شد و دستی برای من تگون داد.  
- خاله ماهرخ باز هم به دیدنم بیایی ها.

بغضم رو فرو دادم.  
- حتما عزیزم.

یاشار دستش رو پشت شونه ای هانیه گذاشت و روبه پرستاری که کنار در ایستاده بود کرد.  
- تا توی اتاقش برین و آماده معاینه بشه ما اومدیم.

در رو بست و جلوی چشم های منتظر من و سارا به سمت پنجره رفت.

نگاهم رو از یاشار که دست هاش روی لبه ی پنجره گذاشته بود گرفتم  
و سرم رو به سمت زن که تمام وجودش رو ترس و اضطراب پر  
کرده بود چرخوندم.

از روی صندلی بلند شدم به سمتش رفتم.  
بازوش رو گرفتم کمکش کردم تا روی صندلی نشست.

یاشار از نگاه کردن به خیابون دل کند و به سمت آب سرد کن رفت و  
لیوانی پر کرد.  
کنار صندلی سارار خانم نشست و لیوان رو به دست های لرزونش داد.

- شما باید قوی باشید اینجوری که خودتون از پا میوفتین.

به سمتش رفتم و لیوان آب رو گه نصفی روی لباسش ریخته بود رو  
ازش گرفتم و کمکش کردم تا قلیپی از خورد.

برای اینکه راحت باشن قدمی عقب رفتم.

صورتش رو با دست هاش پوشوند و هق زد.

- من ترسیدم وقتی توی اتاق روی تخت ندیدمش بند دلم پاره شد؛ هر  
روز دارم با کابوس از دست دادنش شبم رو به صبح می رسونم....

هق زد و نتونست ادامه بده سرش رو بالا آورد با صورت خیس به صورت کلافه ی یاشار خیره شد.

- بچه ام داره جلوی چشم آب می شه.

هیچ کاری از دستم برنمی یاد، این بچه رو تنهایی بدون پدر با هزار مصیبت به دندون کشیدم و حالا...

یاشار از روی صندلی بلند شد.

- هانیه دختر باهوشی هست و پس سعی کنید جلوش حتی شده نقش خوشحالی رو بازی کنید و توی درمان بزرگترین امتیاز برای هانیه روحیه اش هست.

پس نباید روحیه اش رو ببازه خوب؟

کنار در ایستاد و دستش رو روی دستگیره گذاشت.

- قبل رفتن پیشش یه آبی به صورتتون بزنین.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهش کردم.

- خیلی خوب درکتون میکنم. مادر نیستم اما این کابوس چند ماهه که با زندگی ام عجین شده خاتون همیشه می گه توکلت به خدا باشه.

سارا از اتاق بیرون رفت و یاشار سرش رو به سمتم چرخوند.

- ماهرخ تا نیم ساعت دیگه می یام تو هم...

اشاره به تخت معاینه گوشه ی اتاق کرد.

- یکم استراحت کن.

در که بسته شد حس کردم توی اتاق هوای نیست تا نفس بکشم.

بچه ی که باید با عروسک هاش خاله بازی می کرد و بدون توجه به این زندگی اما حالا باید برای زنده موندن می جنگید.

کیفم رو از روی صندلی چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

تا توی حیاط منتظر یاشار باشم از ساختمون بیرون زدم.

به سمت نیمکت چوبی رفتم و روش نشستم به نقطه ی نامعلومی زل زدم.

با نشستن آقای کنارم بدون این که نگاهش کنم بند کیفم رو توی دستم گرفتم.

نیم خیز که شدم با شنیدن اسمم با تعجب به سمتش چرخیدم.

- سلام ماهرخ خانم.

نگاهم که به صورتش افتاد تمام وجودم سِر شد و روی نیمکت نشستم تا آخر عمرم نمی تونستم این آدم رو فراموش کنم.

بزاق دهنم رو فرو دادم.

- شما همون کسی هستین که اون شب شاهد دعوا بود؟ اینجا چیکار می کنین؟

نگاهش رو از چشم های پر سوالم دزدید، چشم هام از رد چاقوی روی صورتش سر خورد روی دست های خالکوبیش که روی پاهاش مشت کرد بود.

- قبل از جواب دادن به سوال هاتون بذارید براتون یه قصه تعریف کنم.

از دار دنیا یه مادر دارم که من و چهار تا خواهر هام رو به دندون کشید برامون هم پدر شد هم مادر شد.

از وقتی خودم رو شناختم با شاهرخ دوست و هم محله ای بودیم، پا به پای هم بزرگ شدیم و قد کشیدیم و سر سفره ی هم نشستیم و نون و نمک هم و خوردیم.

مسخ شده به نیم رخش زل زدم سیبک گلوش بالا و پایین شد.

- پونزده سالم بود خواهرهای بزرگترم همه به خونه ی بخت رفته بودن من و مامانم و سمیه خواهر دوقلوم مونده بودیم.

بالا پشت بوم رو پر کفتر کرده بودم و دیگه زیاد سمت خونه ی شاهرخ نمی رفتم برعکس از صبح تا شب شاهرخ خونه ی ما پلاس بود.

فقط واسه خواب خونه اشون می رفت.

من بی پدر بودم و توی تعطیلات شاگردی یه مکانیکی رو می کردم ولی شاهرخ که پدر بالا سرش بود اجازه نمی داد آب توی دلش تگون بخوره.

توی سرم غوغایی بود تا از پازل حرف هاش ربطش رو به امیرحسام پیدا کنم. سرش رو به سمت چرخوند گوشه ی پلکش هیستریک پرید.

- من که صبح تا شب توی تعمیرگاه سگ دو می زدم و شاهرخ به کفترها می رسید.

بیشتر از من به خونه امون رفت و آمد داشت.

من بی غیرت هم یادم رفته بود خواهرم توی سن حساسی هست و می تونه به هر آدم بی پدر و مادری دل ببندد.

به نقطه ی نامعمولی خیره شد.

- هفده سالمون بود توی زمین خاکی با توپ پلاستیکی سه لایه زیر آفتاب سوزان بازی کردیم بی خبر از همه جا که این فوتبال آخرین بازیمون بود.

خسته توپ زیر بغلمون سر کوچه رسیدیم جلوی در خونه ی شاهرخ همه‌مه بود شاهرخ که صدای گریه مادر و خواهرش رو شنید با چه حالی خودش رو رسوند پشت سرش دویدم وسط حیاط خواهر و مادرش رو بغل کرده بود شونه هاش می لرزید.

خبر تصادف و بی پدر شدنش کمرش رو خم کرد شاهرخ با من یه فرقی داشت من پدرم رو به یاد نداشتم اما شاهرخ اسطوره اش پدرش بود.

با فوت آقا جلال دوباره بی پدر شدم آخه آقا جلال پدری در حقم کرده بود.

توی سکوت به ناخن های کوتاهم زل زدم و فکر کردم کجایی این داستان به امیرحسام ربط داره؟

با نوک کتونیش به سنگ ریزه ها زد.



- تازه بعد مرگ پدرش کارمون دراومد کم کم پول های توی حسابشون ته کشید دیپلم رو که گرفتیم درس رو بوسیدیم کنار گذاشتیم قرار بود بریم خدمت اما باید قبلش یه کاری دست و پا می کردیم شاهرخ اما آدمی نبود که پله پله بالا بره دوست داشت یک شبه راه صد ساله رو طی کنه.

یه شب که پشت بوم به کفترها نگاه می کردیم گفت یه پولی دست پا کنیم و چک های مردم می خوان چک هاش زودتر از موعد نقدش کنن رو زودتر از موقعش با ده درصد بخریم.

کارش آسون و سودش خوب بود.

بهتر از جون کندن و شنیدن هزار تا حرف از این و اون بود.

قبول کردم اما من پول نداشتم شاهرخ گفت پول از من وقتی پنج میلیون پول جلوم گذاشت پرسیدم از کجا آوردی گفت کاریت نباشه اگر ترسیدی بگو نیستم برو توی تعمیرگاه جون بکن تا آخر هفته دو هزار کف دستت بذارن.

راستش حرفش بهم برخورد قبول کردم تا به خودم اومدم دیدم شدم شرخر

وقت خدمت سربازیمون رسیده بود.

قبلش شاهرخ تمام چک ها رو پول کرد یه پول درشت شد گفت داریم دو سال می ریم خدمت هم خودمون خرج داریم هم مادر و خواهرمون پول رو داد به یه بابایی نزول با سودش از اول هم باهاش طی کرد اگر نیم ساعت دیر بده باید سودش رو هم حساب کنه.

کی از پول بدش می یاد هر کی بگه زر مفت زده.

منم آدم بودم خوب از هوش و زرنگی شاهرخ خوشم می اومد.

اولین بار که فهمیدم دل خواهرم برای رفیقم رفته همون روزی بود که شاهرخ دم خونه امون اومد و خواهرم پشت سرمون آب ریخت ولی خودم رو به نفهمی زدم.

ای کاش اون روز خودم رو به خریت نمی زدم اما فقط به فکر توی سرم خندیدم.

یک سال از سربازیمون تموم شده بود اما یه چیزی این وسط فرق کرده بود.

شاهرخ وقتی مرخصی می اومدیم ساعت های از روز غیب می شد. از اون طرف خواهرم به چند خواستگاری که داشت جواب نه داد و مادرم پی برده بود زیر گوشم خوند کی بهتر از شاهرخ تا خواهرت رو به دستش بسپاری هم شناسه هم خواهرت دوستش داره.

مشتش رو روی پاش کوبید.

- راضی شدم مادرم راست می گفت شاهرخ زرنگ بود اجازه نمی داد آب توی دل خواهرم تکون بخوره.

خواهرم بیشتر هوایی شد می دیدم روی پاهاش بند نیست لعنت به من می دیدم که شاهرخ رو که می بینم چشم هاش ستاره بارونه و گونه هاش از شرم و حیا سرخ اما شاهرخ...

نفسش رو کلافه بیرون داد.

- تا چشم به هم زدیم سربازیمون تموم شد و برگشتیم اما شاهرخ دربه در دنبال یه مغازه بود به تمام سوال پرسیدن هام گفت یه شغل می خوام دست و پا کنم.

مثل تمام این سال ها می اومد خونه امون اما زهی خیال باطل که از گوشه ی چشم هم نگاهی به خواهرم نمی کرد کم کم شک کردم به رفتارش یه روز افتادم دنبالش جلوی یه مدرسه ی دخترونه دیدمش.

از روی نیمکت بلند شد کلافه و با حرص چند قدمی جلو رفت.  
- تا اون روز کم شیطننت نکرده بودیم اما اولین بار بود که می دیدم اون طوری با همه ی حواسش به یه دختر نگاه می کنه!

برگشت روبه روم ایستاد.

- چند روزی تعقیبش می کردم اما بدون هیچ حرکتی شاهرخ هر روز اون دختر رو از خونه اشون تا مدرسه و بعد از مدرسه تا خونه اشون شبیه بادباز اسکورت می کرد.

فهمیدنش سخت نبود حتی خنگ هم باشی و این رفتارها رو از یه مردی ببینی می فهمی که عاشق شده.

خیره به چشم هام شد، صداش لرزید.

- اون دختر تو بودی

حس کردم از پشت یکی هولم داد و با صورت به زمین خوردم و کنگ به مرد غریبه ی روبروم نگاه کردم.

بند کیفم رو توی دستم گرفتم خواستم از روی نیمکت بلند شم که جلوم ایستاد.

- نمی خواین کینه ی شاهرخ رو بدونین نمی خواین بدونین چرا الان امیرحسام توی زندونه.

خواستم بگم نه فقط میخوام از این جا دور شم که دستش رو جلوی صورتم تگون داد.

- تا این جایی قصه رو گوش دادین از این به بعدش هم گوش بدین.

بدون توجه به من که ایستاده بودم روی نیمکت نشست.

- اون روز وقتی در خونه اتون رو پشت سرت بستی سر کوچه اتون جلوی شاهرخ رو گرفتم اولش با دیدنم تعجب کرد اما بعدش عصبی شد که چرا دنبالش کردم اما من هی یه سوال رو تکرار می کردم تا از زبونش بشنوم صنمت با این دختر چیه؟

آخرش محکم زد به تخت سینه ام و گفت عاشقت شده داره خودش رو جمع و جور می کنه تا پا پیش بذاره داره تمام سیاهی گذشته رو پاک می کنه تا لایق دختر بزرگ آقا ضیاء باشه.

من هم آب پاکی رو روی دست خواهرم ریختم و اتمام حجت کردم که اولین خواستگاری که در خونه رو زد جواب مثبت رو می ده.

تا دیپلم خونده بود و بعدش کلاس خیاطی می رفت اما با حرف هام خودش رو توی خونه زندونی کرد.

شاهرخ از این رو به اون رو شده بود یه مغازه اجاره کرد یه آشپزخونه غذا خونگی منم که کار و بار نداشتم پیکتی کنارش کارم می کردم و هوام رو هم داشت.

سرش رو چرخوند و به ساختمون بیمارستان نگاه کرد.

- یه شب وقتی مغازه رو می بست گفت میخواد با مادرش صحبت کنه بفرست جلو اما همون شب حال خواهرش بد شد و مغازه رو به من سپرد و با مادر و خواهرش راهی تبریز شدن.

یه ده روزی طول کشید تا برگردن اما وقتی برگشت تو عقد کرده ی امیرحسین بودی.

یه مدت روزه ی سکوت گرفت روزها از گوشه ی لبش نخ سیگار نمی افتاد و شب ها تا خرخره می خورد.

اخلاقش رو نمی شد تحمل کرد دنبال شر می گشت با هر مصیبتی بود اون روزها گذشت شاهرخ گرگ بود اما شده بود شغال دیگه کار به کارش زیاد نداشتم.

اما باز هم هر از گاهی به هوای کفترها می اومد. یه روز گفتم گور بابایی غرورم بهش زنگ زدم و گفتم کارش دارم نمک خور هم بودیم و هر چی بودیم اما ناموس اون ناموس من حساب می شد و به حساب همین گفتم شاید ناموس من هم ناموس شاهرخ هست بهش گفتم از درد بی درمونی خواهرم و فقط گوش داد هیچی نگفت.

می دونی آدم رو همونی ویرون می کنه که از همه دنیا بیشتر بهش اعتماد داره.

کاش خریت نمی کردم و حرف دل خواهرم رو نمی گفتم.

گفت باشه اما ازم یه مدت وقت خواست.

نفسش رو با حرص بیرون داد.

خبر داشتم دو ماهی با خواهرم تلفنی صحبت می کردن خوب واسه  
آشنایی لازم بود.

با خودم می گفتم اگر خواهرم رو بهتر بشناسه زودتر خودش رو جمع  
و جور می کنه اما...

مشتش رو روی نیمکت کوبید که هینی گفتم و لب هام رو روی هم  
فشردم.

-خبر فوت امیرحسین عین خیالم نشد حتی یه ذره هم فکر نمی کردم که  
شاهرخ بخواد دوباره پا پیش بذاره اما زهی خیال باطل با توپ پر رفتم  
سراغش اما زل زد به چشم هام و گفت: تو خواهرت رو تقدیم کردی  
یادم نمی یاد گفته باشم خواهرت رو می خوام بهم گفت چته پسر از  
رگ و مردونگی حرف نزن که خنده ام می گیره که اگر مرد بودی  
خواهرت رو دو دستی بهم نمی دادی لالم کرد با حرف هاش له ام کرد.  
می دونستم منتظره تا لباس سیاهتون رو دربیارین پا پیش بذاره.  
شاهرخ انگار دوباره زنده شده بود می گفت و می خندید دیگه شب ها  
مست و پاتیل نبود.

یه روز بی خبر خونه امون رو عوض کردم خواهرم بود پاره ی تنم  
بود جرمش دوست داشتن بود چیکارش می کردم.  
به والله که خواهرم از گل پاکتر اما...

چشم های کاسه ی خورش رو بست.

- اما شاهرخ اونطوری که برنامه ریزی کرده بود نشد و منتظر سال نشدن و تو رو عقد امیرحسام کردن. اما شاهرخ شد مار افعی دو بار از دو برادر رو دست خورده بود.

- اون شب امیرحسام حالش خوب نبود وقتی ما رو دید بدون توجه خواست بره اما شاهرخ با حرف هاش عصبیش کرد.

من خواستم جداشون کنم اما نشد

امیرحسام حالش خوب نبود انگار نمی شنید یه مشت از شاهرخ میخورد با سه تا مشت جوابش رو می داد.

دعواشون بالا گرفت هیچ کدومشون کوتاه نیومدن.

نگاهش رو دزدید با صدای گرفته ی ادامه داد.

- شاهرخ توی آمبولانس تموم کرد و کارش به بیمارستان نکشید.

چند باری جلوی در خونه اشون دیدمت امروز هم که توی بیمارستان حس کردم باید بدونید این کینه ی سرچشمه اش از کجاست.

با صدای زنگ موبایل دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد از روی نیمکت بلند شد.

صدای زنگ موبایل قطع شد ولی چند ثانیه بعد دوباره بلند شد دستم رو توی کیفم کردم.

موبایل رو درآوردم اتصال رو زدم و کنار گوشم گذاشتم.

صدای یاشار توی گوشم پیچید.

- الو ماهرخ کجا گذاشتی رفتی؟ دیگه کم کم به فکر افتادم بهت چی پی اس وصل کنم تا گمت نکنیم.

پشت به من کرد و به سمت در خروجی رفت.

دلم زیر رو شد و با بی حالی گفتم

- هوای بیمارستان حالم رو بد کرد اومدم حیاط.

صدای بسته شدن در اومد.

- کارم تموم شده اومدم اتاق نبودى بيا طبقه سوم جلوى در آسانسور منتظرتم.

باشه ی گفتم و همین طور که از روی نیمکت بلند می شد موبایل رو توی کیفم انداختم.

نگاهم رو چرخوندم محمد رو جلوتر از دو خانم دیدم که از در خروجی بیرون رفت.

برگشتم و نگاهی به نیمکت کردم من باید چطور این شنیده هام رو هضم می کردم.

خدایا اگر گفته ی آقاجون درسته و این یه امتحان هست باید بهت بگم سخته خیلی سخت می ترسم دیگه جونی توی تنم نمونه برای پاس کردن و توی امتحانت مردود بشم.

حالم بده و تا دیوانه شدنم نه بلکه تا جنونم فاصله ی ندارم.



عذاب وجدان طلبکارانه محکم یقه ام رو گرفته تکونم می ده و به سرم فریاد می کشه و هر قدمی که برمی دارم خودم رو هم برای بودنم و نفس کشیدنم مجازات می کنم.

قطره ی اشکی که لجوجانه می خواد از گوشه ی چشمم روی صورتم سر بخوره رو زودتر با نوک انگشتم پاک کردم.

همین که خانمی وارد آسانسور شد قبل از این که درش بسته بشه وارد شدم.

دکمه ی طبقه ی سوم رو زدم.

نگاهم توی آینه به صورتم افتاد انگار داخل وجودم یخ زده بود اما داشتم گر می گرفتم.

شاهرخ کی بود؟ مردی که تا به حال هرگز ندیده بودمش اولین بار عکسش رو کنار قبرش دیده بودم.

گره ی کور میان ابروهایش و ژستی که گرفته بود، یک جوان تخس را به نمایش گذاشته بود. اما چشم های قهوه ای رنگش معصومیت را فریاد می کشیدند و با آن همه خشونت، در تضاد بودند.

ملودی توی اتاقک آسانسور پیچید و انگار که چنگ زد به افکارم که شبیه علف های هرز افکارم رو به غارت می بردند.

آسانسور ایستاد در باز شد و کنار خانم با ذهن آشفته ی بیرون اومدم نگاهم به یاشار افتاد دستش رو از توی جیب روپوشش بیرون آورد خانم از کنارم با قدم های بلندی گذشت.

یاشار همین طور که به سمت می اومد نگاهش عمیق روی صورتم چرخید.

- نگو که به خاطر هوای بیمارستان رنگت پریده و چشم هات دارن دو دو می زنن و...

نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم و بند کیفم رو محکم توی دستم فشار دادم،

میون حرفش پریدم.

- اگر نمی خوایی همین حرف ها رو بشنویی پس نپرس تا من هم مجبور به جواب های که خودت هم می دونی کشکی هست باشم.

سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- گاهی من هم باور می کنم مظلوم و بی زبون و بی دست و پایی...

سرم رو با تعجب به سمتش چرخوندم بی توجه به من گوشه ی لبش بالا رفت.

- اما مگر داریم توی کره ی زمین زنی با این گزینه ها؟ نه تو به وقتش زبون هم داری هر چی باشه دختر مریم هستی و خونس توی رگ هات در جریان.

لبخند محوی که روی لبم نشست با رضایت نگاهش رو ازم گرفت.

- از پرستار بخش آی سیو پرسیدم رباب خانوم نیست تا نیومده هم بریم نمی خوام الان باهاش روبرو بشی حالش زیادی مساعد نیست و با دیدن تو هم نمی خوام بیشتر به هم بریزه.

سرم رو به نرمی تکیه دادم کنارش به سمت در سفید بزرگ ته سالن رفتیم.

یاشار دکمه ی آیفون کنار در رو زد و بعد از چند ثانیه ی کوتاه در باز شد پشت سر یاشار وارد شدم.

یاشار در رو پشت سرمون بست و جلوی جا کفشی ایستادیم و یاشار به لباس آبی رنگ که آویزن بود اشاره کرده  
- برای ورد به آی سیو حتما باید لباس مخصوص بپوشیم.

بعد از پوشیدن لباس مخصوص کفش هامون رو با دمپایی عوض کردیم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتیم.

کنار یاشار پشت سر پرستار از کنار چند تخت گذشتیم و کنار تختی ایستادیم پرستار از جلوم کنار رفت و نگاهم به دختر جوانی که روی تخت خوابیده بود افتاد دختری که باید تمام هم و غمش کنکور برای ورد به دانشگاه بود و رنگ لاک ناخن هاش و مدل کفش و لباسش بود و حالا روی تخت بیمارستان افتاده بود و با مرگ داشت دست و پنجه نرم می کرد.

قلبم از دیدنش توی قفسه ی سینه ام فشرده شد.

نگاهم روی صورتش چرخید زیر چشم هاش به گود افتاده بود و رنگ پوستش به زردی می زد.

روی دهنش ماسک اکسیژن بود.

نگاهم سر خورد روی دستش که چند کبودی جای سوزن سرم بود.

نفسم رو سنگین بیرون دادم با صدای یاشار نگاهم رو از تن نحیفش گرفتم.

یاشار دستش رو روی لبه ی تخت گذاشت.

- دکتر حالش چگونه؟

دکتر عینک ته استکانیش به چشم هاش زد.

- از دیروز فقط یک چیز عوض شده اون هم زمان هست من همه چیزی که لازم بود بدونی رو گفتم دیگه بدنش دیالیز قبول نمی کنه و گروه خونی اش O منفی هست کمیاب ترین گروه خونی و هنوز هم از دیروز کسی پیدا نشده برای اهدای کلیه توی بیمارستان مشکین شهر یه بیمار بود که به کما رفته بود دو ماه پیش خانواده اش بدنش رو اهدا کردن اما گروه خونیش به مریض ما نخورد.

طاقت نیاوردم؛ دلم ضعف رفت و با قدم هایی لرزون راه بیرون بخش رو در پیش گرفتم و یاشار رو با پرستارهای بخش تنها گذاشتم.

انگار که سرما خورده ام و نمی تونم نفس بکشم چشم هام از تب می سوزه.

به ماشین تکیه دادم دست هام رو روی سینه ام گره زدم و نگاهم رو به سنگ ریزها دوختم.

با صدای دزدگیر تکیه ام رو از ماشین گرفتم و نگاهم و از سنگ ریزه ها دزدیدم به سمت یاشار چرخیدم.

- من خودم می رفتم چرا دوست داری این همه راه بری و دوباره برگردی.

دستش رو روی سقف ماشین گذاشت.

- بیا سوار شو خیالم این طوری راحت تره وگرنه دوباره به سرت می زنه با خودت خلوت کنی باید شهر رو زیر رو کنیم برای پیدا کردنت.

لب هام رو روی هم فشار دادم و با اخم روی پیشانی ام به خنده محو روی لبش نگاه کردم.

چشمکی زد و اشاره به لب هام کرد.

- نکن اونطوری زشت تر می شی و اخمت رو هم باز کن از الان اخم و تخم کنی تا به سی سالگیت بررسی تمام صورتت پر چین و چروک می شه...

گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشردم.

قبل از این که به سخنرانیش اجازه بدم ادامه بده سوار ماشین شدم.

یاشار پشت رل نشست و ماشین رو روشن کرد حرکت کرد و از بیمارستان خارج شد.

همین طور که تمام حواسش به رانندگی بود شیشه ها رو پایین داد.

- آبمیو چی می خوری؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم.

- خان دایی ممنون همین از کارت زدی و شدی برام سرویس بسه.

پاش رو بیشتر روی گاز فشرد از اولین دور برگردون دور زد و جلوی مغازه بستنی ایستاد.

قبل از این که اجازه بده من اعتراضی کنم از ماشین پیاده شد.  
- تو باید با این لفظ قلم حرف زدنت معلم ادبیات می شدی.

در رو پشت سرش بست و از روی جوب پرید و با قدم های بلند به سمت مغازه رفت.

با صدای فریادی نگاهم رو از یاشار که وارد مغازه شده بود گرفتم.  
با کنجکاوی سرم رو به سمت صدا چرخوندم.

پسری که تازه پشت لب هاش سبز شده بود جلوتر از ماشین کنار جوب از دوچرخه اش پیاده شد و جک دوچرخه رو زد.  
نگاهم به پسر توی جوب افتاد و لبخند روی لب هام بزرگ و بزرگتر شد.

پسری کلاه لبه دارش رو پشت و رو گذاشت و دستش رو به سمت دوستش دراز کرد و با گرفتن دست دوستش از جوب با پاییی که لنگ می زد بیرون اومد.

با کمک هم دوچرخه رو هم از توی جوب درآوردن.

پسرنگاهی به دست های کثیفش بعد به دوستش که پاش لنگ می زد کرد.

- دهنّت سرویس سهیل آخه جا قحط بود؟ باید از روی جوب با دوچرخه می پریدی نگاه حال و روزمون رو

سهیل قدمی به سمت پسر رفت و همین طور که از لباس هاش آب چکه می کرد.

پس گردنی بهش زد.

- اول بپرس ببین پام چلاق شده یا نه بعد شروع کن به فحش دادن.

دیدن همین صحنه ی که بیشتر شبیه صحنه ی تئاتر بود چقدر حال و هوای دلم رو عوض کرد.

چقدر دوست داشتم دوباره برگردم روی صحنه ی تئاتر و نمایش اجرا کنم.

با صدای ویبره موبایل نگاهم رو از پسر ها که سوار دوچرخه هاشون شدن گرفتم با برداشتن موبایل از روی داشبورد و نگاه به اسم احمد آقا که روی صفحه ی موبایل افتاد با دو دلی همین که خواستم اتصال رو بزنم در ماشین باز شد و یاشار سوار ماشین شد و لیوان آب طالبی رو به سمتم گرفت و در رو بست با ابروش به موبایلش توی دستم اشاره کرد.

پوفی کشیدم و لیوان رو از دستش گرفتم و موبایل رو به دستش دادم.

- آقا احمد بود تا خواستم جواب بدم قطع شد.

یاشار اشاره ی به آبمیوه کرد.

- بخورش تا گرم نشده..

قاشق رو توی لیوان چرخوندم تا بستنی آب بشه.

- پس خودت؟

ماشین رو از جا پارک بیرون آورد همین طور گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

- من خوردم

قلپی از آب طالبی خوردم.

با صدای یاشار سرم رو به سمتش چرخوندم.

- سلام آقا احمد

...

- چه خبرها؟ با احد صحبت کردی؟

...

- باشه ساعت چند قراره بیاد احد؟

...

- باشه پس می یام صحبت می کنیم.



...

- خداحافظ.

موبایل رو قطع کرد بی صبرانه پرسیدم.

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

یاشار موبایل رو روی داشبورد گذاشت و نیم نگاهی به صورتم کرد.

- چه اتفاقی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- یاشار سوالم رو با سوال جواب نده برای امیرحسام و نمی دونم هر چی که ربط پیدا کنه بهش.

وارد کوچه شد و کنار در ماشین رو پارک کرد.

- اگر اتفاقی بیفته حتما می گم اما نه حرفی که خود ما هم هنوز از درست و غلط بودنش مطمئن نیستیم.

زبونم رو روی لبم کشیدم.

- داری می ترسونی...

به سمتم چرخید و میون حرفم پرید.

- پیاده شو به هیچ چیزی فکر نکن خوب بهم اطمینان کن بعد هم هیچ اتفاقی نیفتاد و اگر هم قرار باشه بیفته بی خبر نمی دارمت.

آمیوه رو که فقط چند قلوپ ازش خورده بودم رو به دست یاشار دادم بدون حرفی از ماشین پیاده شدم.

قبل از این که در رو ببندم سرم رو خم کردم.

- بهت اطمینان دارم بیشتر از چشم هام.

در رو بستم پشت به ماشین به سمت در خونه رفتم.

کاش یاشار ذهنم رو می دید بعد می گفت به هیچ چیز فکر نکن مگر می شد به چیزی فکر نکرد.

در رو با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم سرم رو چرخیدم و دستی برای یاشار تگون دادم بوقی زده.

در رو بستم سرم رو بالا آوردم و نگاه به خاله و مادر جون روی ایون افتاد.

خاله صورت مادر جون رو بوسید از پله ها پایین اومد.

نگاهش که به من افتاد پشت چشمی نازک کرد.

روبه روش ایستادم.

- سلا...

سرش رو روی صورتم خم کرد که انگار داره صورتم رو می بوسه.

- ببین خواهر من هزار و یک فکر داره پس تو هم پاهات رو بشکن بشین سرجات بر اش یه درد دیگه نشو.

حس کردم با دست هاش روی سرم کوبید و جای خالی امیرحسام برام  
دهن کجی کرد.

همین که خاله خواست از کنارم رد بشه به بازوش چنگ زدم و با  
تعجب نگاه کرد.

با ته مونده ی جونی که توی وجودم مونده بود لبخندی به روش زدم.

- خاله ی شوهرم می دونین هیچ کس مجبور نیست همه رو دوست  
داشته باشه اما باید احترام بذاره

من خودم توی دنیا به این مسئله زیاد اهمیت می دم. مثلاً از خیلی ها  
بدم می یاد حتی دوست ندارم ببینمشون اما بهشون احترام می ذارم.

از ماشین جلویی سبقت گرفت و پاش رو روی گاز فشرد. در همون  
حال صداش توی اتاقک ماشین پیچید.

- سلام احمد جان. خوبی؟ چه خبر آقا؟ چیزی دستگیرتون شد؟

-

- از همون اول به این مارمولک شک داشتم، می دونستم یه کاسه ای  
زیر نیم کاسه هست.

توجه ام به حرف هایش جلب شد و با کنجکاوی سرم رو به سمتش  
چرخوندم. بدون این که چشم از خیابان بردارد، حرف می زد.

- آره، آره خیلی مهمه زیاد وقت نداریم حکم رو صادر کردن همین هم نگرانم می کنه.

- باشه داداش، می دونم به زحمت افتادی اما منتظر تماس هستم.

- جبران کنم برات ان شالله، دمت گرم اخوی... فدات، خداحافظ

با بی صبری منتظر موندم و همین که تماس رو قطع کرد به سمتش چرخیدم.

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خبری در مورد امیرحسام هست؟

نیم نگاهی از گوشه ی چشم بهم انداخت.

- صبر کن به موقع بهت می گم. هنوز مطمئن نیستم.

اصرار کردم.

- تو رو خدا بگو، خیلی نگرانم یاشار. می بینی که وضع چجوریه؟

توی کوچه پیچید و ماشین رو جلوی در پارک کرد.

- چی بهت بگم وقتی خودم مطمئن نیستم؟ بذار ببینم به جایی می رسیم یا نه...

میون حرفش پریدم.

۱۰  
- تو رو خدا یاشار هر چیزی که هست بگو؛ یه خبر نصفه نیمه بهتر از بی خبریه.

گوشه ی لبش را گزید.

- راستش یه حدس هایی می زنیم که شاید... شاید اگر اثبات بشه، بتونیم امیرحسام رو تبرئه کنیم.

هنوز فرصت نکرده بودم با این خبر خوب ذوق کنم که در خونه باز شد و خاله ی امیرحسام ازش بیرون اومد.. با دیدن ما جلوی در با حرص ازمون رو گرفت و در رو به شدت به هم کوبید.

متعجب از رفتار خاله، لیوان رو به دست یاشار دادم و از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.  
- سلام خاله.

نگاه پر از نفرتش روی صورتم چرخید. بی اختیار با دیدن نگاه پر از کینه اش قدمی به عقب برداشتم که باعث شد گوشه ی لبش پر از انزجار بالا برود.

- چه سلامی؟ چه علیکی؟ هیچ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟  
خواهر بیچاره ی من کم دردرس داره که تو هم اینور و اونور می پری با هر ننه قمری و باید نگران تو هم باشه.  
بعد هم تنه ی محکمی به من کوبید و از کنارم گذشت.

احساس کردم کسی به شدت جای خالی امیر حسام را روی سرم کوبید و و جای خالی حمایت هایش برایم دهن کجی کرد.

شرمزده نیم نگاهی به یاشار - که از ماشین پیاده شده بود و به ما خیره شده بود- کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. با دیدن پوزخند یاشار انگار جون به دست و پام برگشت و با عجله به دنبال خاله دویدم و از پشت به بازوش چنگ زدم و اون رو به سمت خودم بر گردوندم. خاله که از این کار من شوکه شده بود، با چشم هایی گشاد شده به صورتم نگاه می کرد و میون ابروهای نقاشی شده از رد تتوهاش گره ی کوری نشست.

- چه مرگته دختره ی وحشی؟

و می خواست بازوش رو عقب بکشه که انگشت هام رو محکمتر دور بازوش حلقه کردم. سرم رو بهش نزدیک کردم و توی چشم هاش خیره شدم.

- خاله جان تا ایجا هر چی گفتید، دم نزدم. هر بی احترامی ای که کردید صدام در نیومد. اما یادتون نره که این به خاطر خوبی شما نیست این اخلاق منه که در مقابل بزرگترها احترام می کنم. این بار هم دیگه شما با عرض معذرت پاتون رو از گیلیمتون دراز کردید. بهتون اخطار می دم این بار اگر بخواهید هر چیزی که لایق خودتونه به من نسبت بدید، دهنم رو باز می کنم و هر چی گند و کثافت دختر گلتون هست می ریزم روی دایره که دیگه نتونید سر بلند نکنید. با حرص بازوش رو از دستم بیرون کشید و صداش رو روی سرش انداخت.

- چه غلط ها؟ تو کی باشی که در مورد دختر من و ...

لبخند روی لبم با دیدن خاله که حرص می خورد، بزرگتر شد و کیفم رو کوک کرد. حرفش رو قطع کردم.

۱۰  
- گند و کثافت های شما به من مربوط نیست تا وقتی پا روی دمم  
نذارید. همه ی عالم و آدم می دونند که من دنبال کار شوهرم هستم  
اما... دختر شما که دنبال کیف و حاشه چی؟

قدمی عقب تر رفتم، اما نگاه برنده ام رو ازش نگرفتم.

- هیچ کسی مجبور نیست همه رو دوست داشته باشه خاله جان! اما  
همه باید به هم احترام بذارن. من اگر از شما متنفر هم باشم، اگه حتی  
تحمل دیدنتون رو هم نداشته باشم، باز هم بهتون احترام می ذارم. شما  
هم موظف هستید به من احترام بذارید. امیدوارم دفعه ی بعدی مثل یه  
خاله ی مهربون حالم رو برسید !

خاله چند بار دهنش رو باز کرد تا جوابی بده اما انگار که حرفی پیدا  
نکرد تا با گفتنش خودش رو آروم کنه . پس بدون حرف و با خشم  
پشت به من کرد و با قدم های بلندی ازم دور شد.

همین که برگشتم تا به سمت در خونه برم، یاشار رو دیدم که با  
ابروهایی بالا رفته از تعجب ماشین رو دور زد و در حالی که کف  
دست هاش رو به هم می کوبید به سمتم اومد.

- براوو ... آفرین ! توقع نداشتم ازت ! می بینم که بالاخره راه افتادی

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

- احترام گذاشتن و سکوت کردن هم حدی داره. این روزها انقدر  
ظرفیتم پر شده که دیگه تحمل رفتارهای مسخره ی این و اون رو  
ندارم بسه هر چی ساکت شدم و احترام گذاشتم.

چشم هاش رو ریز کرد و با دقت توی چشم هام خیره شد.  
 - باشه، حق با توئه. فقط ... یه سوال. ببینم این که گفتی بره دختر  
 خودش رو جمع کنه جریانش چیه؟

با یاد آوری صورت حرصی خاله ریز خندیدم.  
 - همین جوری یه چیزی پروندم.

یاشار دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد، میون حرفم پرید.  
 - اما انگار درست زدی وسط خال! اونجوری که خاله جان رنگ به  
 رنگ شد فکر کنم یه خبری هست! اونجوری که خاله جان رنگ  
 عوض کرد فکر کنم یه مدتی به پر و پات نییچه!

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با نوک کفشم به سنگ ریزه های  
 زیر پام ضربه می زدم، سرم رو به نوشنه ی تایید تکون دادم.  
 - آره حق با توست، نمی دونم چرا اونجوری رنگش پرید.

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای باز و بسته شدن در ماشین  
 نگاهم رو از روی سنگ ریزه های زیر پام بالا کشید. یاشار که کیفم  
 رو از توی ماشین بیرون آورده بود، در رو بست و با چند قدم بلند  
 بهم رسید و کیف رو به سمتم گرفت.



دستم رو جلو بردم که کیفم رو بگیرم که با یادآوری چیزی به جای  
کیف بازوش رو چنگ زدم.

- حرفمون نیمه و نصفه موند توی ماشین. نگفتی به چی شک دارید؟

یاشار بدون توجه به کنجکاوی من، بازوش رو از دستم بیرون کشید و  
کیف رو توی بغلم چیوند و من رو به سمت در هول داد.

- به جای خانم مارپل شدن اون در رو باز کن بریم توی خونه!

با حرص کیف رو روی بازوش کوبیدم و بدون توجه به دهان نیمه  
بازش به سمت در رفتم. جلوی در دسته ی کلیدم رو از توی کیف  
بیرون کشیدم و در رو باز کردم و بدون توجه به اون می خواستم  
وارد حیاط بشم.

که یاشار خودش رو پشت سرم رسوند؛ خندید و دستش رو روی  
چهارچوب در گذاشت و راه ورودم رو سد کرد.

- خیلی خوب قهر نکن حالا راستش اون اوایل که این ماجرا پیش  
اومد، همه ی ما شوکه بودیم و نمی دونستیم چی کار کنیم. خود امیر  
حسام هم که اعتراف کرده بود و ما فکر می کردیم ماجرا ثابت شده  
است. چند وقت پیش احد اومد پیش من و یه چیزی گفت که باعث شد  
به فکر برم. می دونی که لحظه ای که حسام شاهرخ رو هول داد توی  
فیلم نیست و فقط لحظه ی زمین خوردنش هست.

من که با دقت به حرف های گوش می کردم از جا پریدم.

۱۰  
- مگه همه ی فیلم ها رو توی دادگاه بررسی نکردن؟

لبخندی زد و سر تکون داد.

- نه فیلم دعوا هست، فیلم زمین خوردن شاهرخ هم هست، اما فیلم هول دادن حسام نیست. همین هم باعث شده بود که احد شک کنه که مگه امیر حسام چقدر محکم شاهرخ رو هول داده که به بیمارستان هم نرسیده. این بود که ما خودمون رفتیم و فیلم دوربین های مدار بسته رو دوباره بررسی کردیم.

سرم رو بی صبرانه تکون دادم.

- خوب؟

خندید و دستش رو بلند کرد.

- یه کم صبر کن حرف هام تموم شه خوب! هیچی اون جایی که حسام شاهرخ رو هول داده توی نقطه ی کور دوربین بوده و برای همین اصلا فیلم گرفته نشده.

انگار توی دلم غاغله شد.

- یعنی ... یعنی ممکنه امیر حسام تبرئه شه؟ ... یعنی ... یعنی ممکنه؟

با مهربونی من رو به سمت حیاط هول داد.

- الان هیچ قولی بهت نمی دم ماهرخ اما بهت قول می دم هر اتفاقی که بیفته تو اولین نفری هستی که خبردار می شی. حالا هم برو توی خونه تا برم دنبال کارهام.

و بدون این که اجازه بده حرفی بزنم در رو توی صورت مبهوتم بست. چند ثانیه ای مات موندم و بعد لب هام کش امد و کم، کم خنده ام حیاط رو پر کرد. یک دفعه ضربه ی محکمی به در خورد که باعث شد از جا بپریم. صدای یاشار از پشت در به گوش رسید.

- چه خبرته این همه بلند می خندی؟ برو توی خونه مردم الان فکر می کنند دیونه ای!

بی توجه به حرفش روی سکوی کنار باغچه نشستم. مگه مهم بود که مردم چی می گن؟ اگر به مردم باشه که اگر بخندی می گن دیوانه ای اگر گریه کنی می گن افسرده ای اگر سکوت کنی می گن مگه زبون نداری اگر حرف بزنی می گن چه وروره ی جادویی! اگر کار کنی می گن کارگره اگر نکنی می کن مفتخوره! انقدر می گن و می گن تا آدم رو از زندگی سیر کنند

اگر بخوای به حرف مردم دقت کنی، باید فاتحه ی زندگی خودت رو بخونی! پس بی خیال حرف مردم. برای حرف مفت مردم باید یه گوشت در باشه یکی دروازه! از این به بعد همون کاری که با خاله جان کردم، با بقیه ی مردم هم می کنم. مردمی که کار عیب خودشون و بینای عیب مردم هستند!

با به یاد آورد شیرین خنده ام گرفت. شیرین همیشه می گفت که نباید به حرف مردم اهمیتی داد و پیشیزی برای حرف مردم ارزش قائل نیست. فکر منم باید یه دره کلاس خصوصی پیش خواهرم می رفتم!

با شنیدن جیغ لاستیک های ماشین روی آسفالت از فکر بیرون اومدم و از جا بلند شدم. هزار و یک فکر و خیال توی سرم رژه می رفت. با فکری مشغول به سمت ساختمون رفتم.

چقدر دلم می خواست با امیرحسام حرف بزنم و برای اولین بار از خودش در مورد اون شب سوال کنم. با وجود تمام خستگی هام، با حرف های یاشار امید تازه ای توی دلم جوانه زده بود و انرژی تازه ای به دست و پام جون می داد. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. جلوی در ایستادم و کفش هام رو در آوردم و با لبخندی محو وارد خونه شدم. به محض ورود بوی پیاز داغ توی بینی ام پیچید و چشم هام از تعجب گشاد شد. مدت ها بود که توی این خونه بوی غذا نمی پیچید. یعنی نه من و نه مارجون حوصله ی آشپزی نداشتیم.

تند و پر شتاب به سمت آشپزخونه رفتم و با عجله در رو هول دادم و وارد آشپزخونه شدم. با دیدن لیلا که قاشق به دست روبروی گاز ایستاده بود لبخندی زدم و به سمتش رفتم. عجیب بود که انقدر توی فکر فرو رفته بود که متوجه باز و بسته شدن در آشپزخونه هم نشد. سلام کردم اما نشنید. ناچار وقتی بهش رسیدم دستم رو به آرومی روی شونه اش گذاشتم که بی اختیار ترسید و تکون خفیفی خورد و سرش به شدت به سمتم چرخید.

هین بلندی کشید و دستش روی قلبش رفت.

اما با دیدن من پشت سرش نفس راحتی کشید.

- وای چرا هیچ سر. صدایی نمی کنی ماهرخ ترسیدم!

قاشق چوبی رو از دستش گرفتم و در حالی که پیاز رو هم می زدم به در اشاره کردم.

- ببخشید که نه صدای باز و بسته شدن در رو شنیدی نه سلام من رو لایلا خانم... انقدر توی فکر و خیالت غرق شده بودی که هیچ حواست به دور و بر نبود! حال و احوال بانو؟ ... چه بو و برنگی هم راه انداختی .

لبخند بی تکلفی زد و به کابینت تکیه داد.

- راستش خواهر حاج خانم اومده بود اینجا . انقدر سوال کرد و سین جیم کرد که آخر از سوال هاش کلافه شدم و خودم رو انداختم توی اشپزخونه به بهانه ی ناهار درست کردن. بیا ببین صدقه ی سر خاله خانم چه آش رشته ای هم بار گذاشتم!

و به قابلمه ی بزرگی که روی گاز بود اشاره کرد و خندید . دستگیره به دست گرفتم و در قابله رو برداشتم و کناری گذاشتم و بعد با ملاقه ی کوتاهی که توی پیش دستی کنار گاز گذاشته بود آش و به هم زدم.

- خسته نباشی کدبانو خانم، چه بویی هم داره. وای دلم ضعف رفت به خدا! حالا یه کاسه بکش بخوریم تا داغه

خندید و تکیه از کابینت گرفت و به سمت گاز اومد. با قاشق پیاز داغ ها رو هم زد و بعد اونها رو هم به مواد داخل قابلمه اضافه کرد.

- تا نیم ساعت دیگه آماده می شه . تا اون موقع خاتون و حاج خانم رو صدا کن هر دوتاشون توی اتاق هاشون هستن.

قدر دان نگاهش کردم و دستم رو دور گردنش انداخت و صورتش رو بوسیدم.

- ممنون توی زحمت افتادی.

چپ، چپ نگاهی به صورتم انداخت و بعد در قابلمه رو بست و به سمت کابینت ها رفت تا ظرف حاضر کنه و در همون حال تنه ی محکمی بهم کوبید.

- باز تو افتادی روی مود تعارف؟ خودم هم هوس کرده بودم که پختم. توی خونه هم که تنهایی نمی چسبه که !

خندیدم و شکلکی در آوردم.

- هان بگو خودت هوس کرده بودی ، نصیب ما هم شد ! ببینم نکنه خبریه ؟

چشم های غمگینش رو ازم دزدید و سر به زیر انداخت. با دیدن قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش سر خورد، دلم آتیش گرفت. لعنت به دهانی که ب موقع باز بشه! هول کردم و به شتاب به سمتش دویدم و دست هام رو دور شونه اش حلقه کردم.

- لیلی جان؟ دردت به جونم چرا گریه می کنی؟ ببخشید. به خدا هیچ نفهمیدم چی گفتم. به خدا حواسم نبود... بعد هم شما که مشکلی ندارید، حل می شه این مشکل به امید خدا. دارید می رید دکتر که خدا بخواد با دارو درمون شه دیگه ... این که ...

سرش رو توی بغلم فرو کرد و به هق هق افتاد. با صدایی بریده بریده حرفم رو قطع کرد.

- نه ماهرخ جان، تو که نمی دونی. درد بی درمونم دوا درمون نداره. این دکتر آخری که رفتیم، وقتی جواب آزمایش ها منفی بود آب پاکی رو روی دستمون ریخت ام... امین هم می دونه اما باز هی از این دکتر به اون دکتر می برتم و...

دهم خشک خشک شدو خدایا چقدر توی این مدت از دوستم غافل بودم. بی اختیار بهش تشر زدم.

- این چه حرفیه دختر؟ از رحمت خدا نا امید می شی که چی؟ بعد هم خدا بخواد هر چیزی ممکنه الان من شرمنده ی تو شدم که فقط اسم دوست رو یدک کشیدم توی این مدت و هیچ دوستی در حقت نگردم. ببخش تو رو خدا.

اون رو از آغوشم بیرون کشیدم و با عجله لیوانی آب از یخچال پشت سرمون براش ریختم و به سمتش که حالا روی زمین زانو زده بود و اشک می ریخت رفتم و به دستش دادم.

دست روی بازوش گذاشتم و با مهربونی نوازشش کردم.

- به خورده بخور لیلی جان، بخور خواهر ...

بعد از این که کمی آب خورد توی آغوشم گرفتمش تا آرام شه. کمی طول کشید تا آرام بگیره. وقتی هق، هق هاش بند اومد، روی موهاش رو بوسیدم.

سرش رو از آغوشم بیرون کشید و چشم های پف کرده اش به صورتم خیره موند. لبخند روی لب هاش با چشم های متورمش چه تضادی ایجاد کرده بود.

- من تصمیم رو گرفتم ماهرخ. شاید خدا نمی خواد ما بچه دار شیم اما می تونیم یه بچه رو بیاریم و بزرگ کنیم. می خوام به امین هم بگم. اگه راضی باشه اقدام می کنیم برای گرفتن یه بچه از پرورشگاه.

احساس کردم یه سطل آب سرد روی سرم ریختن. میخکوب شده بودم. چیزهایی رو که می شنیدم نمی تونستم باور کنم! خدای من، لیلی داشت چی می گفت؟

چطور به این باور رسیده بود؟

چند شب و چند روز با خودش کلنجار رفت تا یه همچین تصمیمی بگیره؟

دلم براش می سوخت، عجیب هم می سوخت اون قدر که تا پلک زدم، اشک های حلقه زده ی توی چشمم روی گونه هام سرازیر شدن.

خیره به حلقه ی تو انگشتش شد.



۱۰  
- می ترسم ماهرخ، می ترسم تیر آخرم هم به خطا بره. این تنها امیدیه  
که برام مونده. من زندگی ام رو دوس دارم، شوهرم رو دوست دارم.  
نمی خوام از دستشون بدم، نمی خوام ...

و هق، هق هاش قفسه‌ی سینه‌ام را لرزوند.  
اشک های سمجم رو که بی امون راهی بودن با پشت دستم پاک و  
روی موهایش رو نوازش کردم.  
- چرا به خطا بره، خواهری؟ تو قشنگترین تصمیمی رو گرفتی که یه  
زن با شرایط تو می تونه بگیره!

همون طور که هق می زد، مانندام رو توی مشتش مچاله کرد.  
- کاش مادر شوهرم هم مثل تو فکر می کرد، کاش همه مثل تو بودن  
خواهری.

بزاق دهنم رو فرو دادم. دستم رو زیر چشم هام کشیدم و لبخند محوی  
به روش زدم.

- تصمیمی که گرفتی می دونم که روی هوا نبوده و به همه ی سختی  
هایش فکر کردی. نمی خوام دلگرم یا دلسردت کنم؛ چون جای تو  
نیستم؛ اما به جای گریه کردن بلند شو، آش جا افتاده.  
تا من سفره بندازم، تو هم یه کاسه ی پر ملات برای امین آقاتون کنار  
بذار تا توی خونه تون موقع خوردنش تو هم حرفت رو بزنی. هوم؟

به دستم تکیه دادم و بلند شدم.  
سفره رو از توی کشوی کابینت برداشتم و  
سمت در رفتم.

۱۰

- من سفره رو بندازم و برم لباس هام رو عوض کنم مادر جون رو هم صدا کنم...

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و سرم رو به سمتش چرخوندم که بدون این که از جاش تگون بخوره نگاهم می کرد.

- بلند شو دیگه داری کجاها سیر می کنی، هوم؟ نکنه نمی خوای موقع آش خوردن بهاش بگی و داری برنامه ریزی می کنی توی اتاق خوابتون راجع به تصمیمت بگی؟ فکر خوبیه!

چشم هاش گرد و نیم خیز شد.

در رو باز کردم و ریز خندیدم.

- آره، اتاق خواب گزینه ی بهتری هستش ه...ا.

قبل از این که اجازه بدم حرفی بزنه؛ بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم.

سفره رو توی حال جلوی پنجره انداختم.

بعد عوض کردن لباس هام، خاتون و مادر جون رو هم صدا کردم.

با کمک لیلا چند کاسه آش پر و پیمون گرفتیم و رفتیم سر سفره. بعد از چند وقت کنار خاتون و مادر جون دور هم جمع شدیم و آش خوش رنگ و لعاب لیلا رو خوردیم.

لیلا چند ساعتی می شد رفته بود و داشتم ظرف ها رو توی کابینت میچیدم.

با شنیدن صدای بسته شدن در روسری که روی شونه ام افتاده بود رو روی موهام انداختم و گره ی زدم و از اشپزخونه بیرون اومدم و به طرف در پا تند کردم .

کت حاج بابا رو از دستش گرفتم.

- خسته نباشی حاج بابا.

لبخندی به روام زد که چروک های دور چشم هاش خار شد و توی چشم هام فرو رفت.

- درمونده نباشی بابا جان.

از کنارم گذشت.

کت رو به آویز انداختم و کفش هاش رو توی جاکفشی گذاشتم و در رو بستم.

با قدم های آهسته ای رفتم.

حاج بابا کنار خاتون که روی پتو نشسته و تکیه به پشتی داده بود؛ زیر لب ذکر می گفت و دونه های تسبیح رو یکی، یکی رد می کرد. نشست.

خاتون سرش رو به سمتش چرخوند و با محبت نگاهش کرد همین که حاج بابا خواست دست خاتون رو ببوسه، خاتون دستش رو دور گردن حاج بابا انداخت و پیشونی اش رو بوسید.

نفسم رو بیرون دادم.

شاید یک روزی لیلا هم با حسرتی که کنج دلش هست و نتوانست  
جنینی رو توی وجودش پرورش بده؛ اما شبیه خاتون به آرامش برسه  
و فرزندی که از پوست و گوشت خودش نیست رو بپرسته.

لبخندی زدم. امروز با تمام اتفاق هاش اما یه روزی بود که کامم  
شیرین بود، هنوز هم با فکر به حرف های یاشار شبیه دیوونه ها لبخند  
می زدم.

و این از چشم لیلا موقع آش خوردن دور نمونده بود.  
سمت آشپزخونه رفتم.

مادر جون کاسه ی آش رو ریخت و روی سینی گذاشت.  
از پشت، دست هام رو دور شونه هاش حلقه کردم.  
- مادر جون من می آوردم؛ چرا شما بلند شدین؟

سرش رو به سمتم چرخوند.

دیگه چشم های شکلاتی اش انگار سو نداشت!

بعد امیرحسین، تنها امید زندگی اش زیر تیغ بود.

حرف هایی که پشت سر هم ردیف شده بودن تا بگم رو توی نطفه خفه  
کردم.

نه، نباید تا مطمئن نشدم حرف می زدم و امیدی می دادم که خدای  
نکرده سراب باشه!

زبونم رو محکم گاز گرفتم.

با صدای مادر جون، منگ، سرم رو تگون دادم.

دستش رو روی دست هام گذاشت.

- ماهرخ مادر برو یه کم استراحت کن. خدا خیرش بده مادر. لایا همه کارها رو کرده. کاری نیست؛ من آش حاج بابا رو ببرم.

شونه اش رو بوسیدم و دست هام رو از دور شونه هاش باز کرد.

نگاهم رو توی آشپزخونه چرخوندم که مادر جون دستش رو روی بازو ام گذاشت.

- برو مادر. اگر کاری داشتم صدات می کنم.

سینی رو از روی کابینت برداشتم.

- من می یارم.

پشت سر مادر جون از آشپزخونه بیرون اومدیم.

مادر جون به سمت حاج بابا رفت و کنارش نشست.

سفره ی کوچیک رو جلوی حاج بابا اندختم. مادر جون سینی رو جلوی خودش کشید.

- برو مادر تو استراحت کن.

زیر لب با اجازه ای گفتم و به سمت راه پله ها رفتم.

در اتاق رو که پشت سرم بستم، روسری رو از سرم برداشتم. همین  
طور که به سمت کمد می‌رفتم، توی دستم مچاله کردم و روی تخت  
انداختم.

در کمد رو باز و لباس هام رو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. خیره به ترک  
گوشه‌ی دیوار شدم.

اتفاق های امروز، حرف‌های محمد، حرف های دکتر، حرف خاله و  
یاشار و لایلا توی سرم مرور شد.

یهو، یادم اومد یاشار با احمد آقا قرار داشت. دل توی دلم نبود که بفهمم  
نتیجه چی شد؟

با هول نیم‌خیز شدم و نگاهم توی اتاق چرخید. به کیفم کنار تخت  
چنگ زدم.

گوشی‌ام رو برداشتم.

مخاطبین رو بالا پایین کردم و اسم یاشار رو لمس کردم. موبایل رو  
کنار گوشم گذاشتم با هر بوق پوست کنار انگشتم رو با دندون هام  
کندم.

صداش که توی گوشم پیچید، انگشت لسم رو که زُق، زُق می کرد،  
توی دستم گرفتم.

- جانم ماهرخ؟

- الو ... یاشار چی شد؛ چه خبرها؛ رفتی پیش احمد آقا؛ احد هم بود؟

- باز که روی دور تند افتادی!

رفتم ببین من بهات زنگ می‌زنم. الان بیمارستانم. حال یکی از  
مریض هام بد شده باید برم بهاش سر بزنم. من بهات زنگ می‌زنم ...

قبل از این که قطع کنه، تند پرسیدم فقط بگو احمد آقا چی گفت؟ تا تو  
زنگ بزنی من از دست رفتم.

بعد از مکث کوتاهی که انگار برام یه قرن گذشت جواب داد احمد  
تصمیم داره دوباره پرونده رو به جریان بندازه.

چقدر گذشته بود؟

با چشم های وق زده به موبایل میون دست هام زل زده بودم.  
انگار پروانه های رنگی، رنگی به نرمی از پيله هاشون بیرون  
می اومدن و پرواز می کردن!

یعنی حتی یه درصد احتمال داشت که امیرحسام بتونه تبرئه بشه؟  
لبخند نرم، نرم روی لبم جا خوش کرد.

از روی تخت بلند شدم.

پنجره رو باز کردم و دست هام رو روی لبه اش گذاشتم.

هوا تاریک شده بود و حیاط از نور چراغ ها روشن .

بوی شکوفه گل ها، توی بینی ام پیچید.

انگار این خبر، این امید به گوش گل و درخت ها هم رسیده بود که  
جون گرفته بودن!

سرم رو بلند کردم. آسمون چادر شبش رو سر کرده بود و ستاره‌ها چه دلبری می‌کردن!

لبخند روی لب هام بزرگتر شد و چشم هام رو بستم.  
پشت پلک‌های بسته‌ام، صورت رنگ پریده‌ی آرزو ظاهر شد.

چشم هام رو باز کردم و صدای دکتر توی سرم پیچید.  
- گروه خونی اش O منفی هست. کمیاب ترین گروه خونی.

برای خودم تکرار کردم؛ O منفی ...

فکری توی سرم جرقه زد و باعث شد لبخندی روی لبم بشینه. سرم  
رو بالا بردم و نگاهم به ستاره‌ی درخشانی که برقش چشمم رو می  
زد، افتاد و لبخند روی لبم بزرگتر شد. انگار همون نوک سوزن امیدی  
که به نجات امیرحسام پیدا کرده بودم، معجزه کرده بود.

درست مثل زمان بچگی هام، انگشتم رو به سمت ستاره‌ی درخشان  
بالای سرم نشونه گرفتم و خندیدم.

- بین هزاران هزار ستاره تو سهم من باش.

نگاه از آسمون گرفتم و بعد به سمت تخت رفتم. از خستگی نای  
ایستادن نداشتم. روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی پلک هام روی  
هم رفت. مطمئن بودم که حتی توی خواب هم لبخندم از بین نمی‌ره.



...

صبح با صدای بسته شدن در چشم هام باز شد و از جا پریدم. برای لحظه ای یادم نمی اومد کجا هستم و نگاهم روی دیوارها چرخ می خورد. با درک اطرافم، نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. خوب یه طلوع دیگه و شروع یه روز دیگه!

بی خبر از آینده و نامطمئن به حال از جا بلند شدم و به سرعت بیرون رفتم و دست و صورتم رو شستم و برگشتم و با عجله لباس پوشیدم و جلوی آینه ایستادم و گره ی روسری سیاهم رو توی آینه مرتب کردم و با برداشتن کیف و موبایلم از روی پاتختی از اتاق بیرون زدم.

و به سمت پله های طبقه ی پایین رفتم و از پله ها به سمت طبقه ی پایین سرازیر شدم. هنوز درست پام رو کف راهرو نداشته بودم که صدای حاج آقا بلند شد.

- حاج خانوم؟

نگاهم رو از صفحه ی موبایل که بین راه بازش کرده بودم گرفتم و اون رو توی کیفم انداختم و بی اراده توی آشپزخونه سرکی کشیدم. سفره روی زمین باز بود اما کسی دور سفره دیده نمی شد. نگاهم توی سالن چرخ خورد. صدای شکسته ی حاج بابا دوباره از توی راهرو بلند شد.

- حاج خانوم؟ ... جیران بانو؟ یه چیزی بگو خانوم.

صدای پر از غمش اخم رو مهمون پیشونی ام کرد. چرخیدم و به سمت راهرو قدم تند کردم. حاج بابا کنار مادر جون نشسته بود و دست روی بازوش گذاشته بود. مادر جون سرش رو بلند کرد و مستاصل به صورت حاج بابا نگاه کرد و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد.

- چی بگم؟ به نظرت چیزی هم می تونم بگم؟ یعنی چاره ای ندارم جز این که بشینم و منتظر بمونم؟ یعنی بشینم و منتظر بمونم که ...

سیبک گلوی حاج بابا از بغضی فرو خورده بالا و پایین شد.

- جیران خانوم من که انقدر کم صبر نبود.

غم صدای گرفته ی مادر جون درست مثل تیری که از کمان کشیده شده باشه توی سینه ام فرو رفت. هقی زد و اشکش رو با نوک انگشت گرفت.

- کم صبر حاج علی؟ من کم صبرم؟ هنوز خاک پسر رشیدم خشک نشده که این یکی پسر شیشه ی عمرم افتاده توی زندون و من باید منتظر بشینم تا حکم قصه ...

هق زد و نفس کم آورد برای ادامه دادن جمله اش. حاج بابا که حال خراب مادر جون رو دید، سرش رو محکم به سینه ی پر دردش فشرد.

- چی بهت بگم جیران خانوم؟ آخه اون مادر هم توی بیمارستان بالای سر بچه اش نشسته. می خواهی بری چی بگی عزیزم؟ نمی دونی حال دخترش خرابه؟ نمی دونی اون هم تازه جوون از دست داده و ترس از دست دادن این یکی داره می خوره روحش رو؟ یه کم صبوری کن عزیزم. ان شالله دخترش مرخص بشه می ریم دیدنشون. خدا بزرگه عزیزم.

مادر جون دستش رو عاجزانه و ملتمس روی بازوی حاج بابا گذاشت.

- حاجی خدای بالا سرم شاهده که اول برای سلامتی اون دختر دعا می کنم و آخر برای آزادی پسرم اما... اما تاب نمی یارم بشینم اینجا و دست روی دست بذارم. نمی تونم بشینم تا وقت بگذره و کار از کار نمی تونم حاجی به اون کعبه ای که زیارت کردی نمی تونم.

۱۰

حاج بابا سرش رو روی صورت مادر جون خم کرد و پیشونی اش رو بوسید. حس کردم توی حریمشون بی اجازه وارد شدم و بی اختیار قدمی عقب گذاشتم دستم رو بنده نرده کردم و روی پله نشستم. صدای زمزمه ی حاج بابا هنوز هم به گوش می رسید.

- عزیز دلم از وقتی که باهم زیر یک سقف زندگی رو شروع کردیم، تو همیشه کنارم بودی. توی تموم سختی ها زندگیمون کم نیاوردی. همیشه تو از بزرگی خدا برام گفتی. حالا چی شده که از بزرگی خدا نا امید شدی؟ جیران خانوم نمی گم دست روی دست بذاریم؛ اصلا مگه می تونم بشینیم و انتظار بکشیم؟ اما... اما الان وقتش نیست اون مادر هم مثل ماها داغ دیده.

سر به زیر انداختم و نگاهم روی نقش و نگارهای فرش دستباف زیر پام چرخید. حالاتوی تصمیمی که گرفته بود، بیشتر از قبل مصمم تر شده بودم. درسته دلم از رباب خانوم گرفته بود اما... اون هم داغ دیده بود و حالا دخترش تنها کسی بود که به خاطرش روز رو شب می کرد.

نمی دونم چقدر توی فکر بودم که با شنیدن صدای مادر جون از فکر بیرون اومدم و نگاه از گل های قالی گرفتم. نگاهم توی چشم های سرخ و لبخند مادر جون در نوسان بود. چقدر تضاد داشت اون لبخند با غم نشسته توی نگاه سرخش! مادر جون که سکوت من رو دید کنارم نشست و دست روی بازوم گذاشت.

- ماهرخ؟

بی حرف نگاهش می کردم. چشمش به مانتوی توی تن و کیف روی دستم افتاد و نگاهش پر از سوال شد. اما با لبخندی مهربون که از روزی که شناخته بودمش روی لب داشت نگاهم کرد.

- چرا این جا نشستی دخترم؟ جایی می خوای بری؟

نمی تونستم الان حرفی بزنم. شاید با حرف هام بیشتر آزارشون می دادم. باید با یشار حرف می زدم و از وضعیت امیرحسام مطمئن می شدم تا به مادر جون و آقا جون هم بگم که امیدی به نجات حسام هست. شاید این چشم های سرخ که پر از غم هستند کمی آروم بگیرن. صدای حاج خانوم من رو از فکر بیرون کشید. متعجب نگاهم می کرد.

- ماهرخ؟! -

به لکنت افتادم.

- یه ... یه کم خرید داشتم. با ... با اجازه ی شما برم و ...

میون حرفم پرید و دست روی شونه ام گذاشت.

- پاشو، پاشو بیا صبحونه ات رو بخور. بعد هر جایی خواستی برو. اگر زودتر گفته بودی حاجی می بردت و به هر جایی می خواستی می رسوندت. همین الان از در بیرون رفت.

نفسی رو که با شنیدن قسمت اول حرفش حبس کرده بودم به راحتی بیرون دادم. اگر حاج بابا من رو می رسوند که دیگه لو رفته بودم! شرمگین از دروغی که گفته بودم، سر به زیر انداختم و لب گزیدم و به دنبال مادر جون از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. از جلوی در اتاق خاتون که رد شدم، نگاهم روی در بسته ی اتاق خشک شد.

۱۰  
- خاتون؟!

لبخند مادر جون واضح شد.

- نگران نباش، حالش خوبه اما دیشب تا دیروقت با حاجی صحبت می کردن. بعدش هم تا دم، دمه های صبح بیدار بود. نماز که خوند، دولقمه نون خورد و رفت که استراحت کنه.

برای خودم و مادر جون چای ریختم و کنار سفره نشستم و با خیالی راحت لقمه ای که مادر جون به سمتم گرفته بود رو از دستش گرفتم و بعد از مدت ها صبحانه ای کامل خوردم. انگار امید به نجات حسام اشتهای من رو باز کرده بود!

آخرین لقمه رو که از دست مادر جون گرفتم، بغض گلوم رو فشرد. تا همین لحظه که عروس خانواده ی امیرحسام شده بودم، حتی یه روز هم جای خالی مادر و پدرم رو حس نکرده بودم از بس این خانواده با محبت بودند.

آخرین لقمه رو از دست مادر جون گرفتم و با تشکری کوتاه از جا بلند شدم و به کمک مادر جون سفره رو جمع کردیم. وقتی سفره جمع شد، اجازه گرفتم و به سمت در خروجی رفتم. کفشم رو برداشتم و خم شدم تا اون رو بپوشم که دست مادر جون روی بازوم نشست.

- بیا مادر جون این رو بگیر شاید لازمت شه.

نگاهم به سمت بالا کشیده شد و متعجب به کارت بانکی که توی دستش بود افتاد.

- این چیه مادر جون؟ پول دار ...

اخم ریزی میون ابروهاش نشست و کارت رو توی دستم فرو کرد.  
 - بگیر ببینم، رمزش هم بیست، بیست و هشت. روی حرف من هم  
 حرف زن دیگه!

لبخندی زدم و کمر صاف کردم و گونه اش رو بوسیدم.  
 - چشم، هر چی شما بگید.

خندید.

- حالا شدی دختر خوب. برو به سلامت.

دست روی دستگیره ی در گذاشتم و در رو باز کردم.

- شما بیرون چیزی احتیاج ندارید؟

دست پشت کمرم گذاشت.

- نه مادر، به سلامت. مراقب خودت هم باش.

لبخندی زدم و از در بیرون زدم و به سمت پله ها قدم برداشتم.

- چشم. خداحافظ

مادر جون به سمت خونه چرخید و در رو پشت سرش بست و من با قدم  
 هایی محکم به سمت در حیاط به راه افتادم و از در بیرون زدم و به  
 سمت سر کوچه پا تند کردم. قدم هایی که بر می داشتم محکم بودند.

درست مثل تصمیم قاطعی که گرفته بودم. انگار هر قدمی که بر می داشتم تصمیم راسخ تر می شد. مطمئن بودم که هر اتفاقی هم بیفته توی تصمیمی که گرفته بودم پا پس نمی کشیدم.

سر خیابون برای تاکسی خالی زرد رنگی دست بلند کردم و دربست به سمت بیمارستان امام خمینی رفتم. توی راه هم فقط به کاری که باید می کردم فکر کرده بودم. وقتی با صدای راننده به خودم اومدم، انگار فقط چند ثانیه گذشته بود. از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. راننده گازی داد و ماشین به سرعت از کنارم گذشت.

بند کیفی رو که توی دستم داشتم به شونه انداختم و آب دهانم رو به سختی فرو دادم. انگار عظمت ساختمون سفید رنگ بیمارستان که انگار جلوی چشمم سر به آسمون کشیده بود، دلم رو می لرزوند.

نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم. حیاط رو رد کردم. از کنار چند خانوم گذشتم و از پله های جلوی در ورودی اصلی بالا رفتم.

باید به هر طریقی بود، اطلاعات مربوط به پزشک خواهر شاهرخ رو به دست می آوردم و خودم رو به مطبش می رسوندم. باید خودم رو به طبقه ای که خواهر شاهرخ بستری بود، می رسوندم. جلوی آسانسور چند خانم و آقا جلوتر از من ایستاده بودند و همه ای بود.

چند دقیقه ای معطل شدیم تا آسانسور رسید. بدون توجه به کسی وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی سوم رو زدم. وقتی در آسانسور بسته شد، خودم رو به انتهای اتاقک رسوندم. وقتی سرم رو بالا آوردم، نگاهم توی آینه به خودم افتاد.

بدون اختیار به چشم های عسلی ام توی آینه زل زدم. برای اولین بار توی زندگی ام چشم هام رو بدون ذره ی تردید و با افتخار نگاه می کردم و این لبخندی روی لبم نشوند.

زن توی آینه رو دوست داشتم. زنی که دیگه چشم هاش از تردید دو  
دو نمی زد و دلش قرص بود. این زن رو دوست داشتم. با صدای  
ضبط شده ی زنی که اعلام می کرد به طبقه ی سوم رسیدیم، چشم از  
آینه گرفتم و پشت سر بقیه در آسانسور رو هول دادم و از اتاقک  
بیرون اومدم.

به سمت بخش دیالیز رفتم و درست جلوی استیشن ایستگاه پرستاری  
ایستادم. پرستار سفیدپوشی که سرش رو به طور کامل روی یه پرونده  
خم کرده بود با عجله در حال یادداشت کردن چیزی روی برگه ی یه  
پرونده بود و در همون حال با گوشی تلفن صحبت می کرد. وقتی  
بالاخره گوشی رو گذاشت و سر از روی پرونده ی جلوی روش بلند  
کرد، نگاهش به من افتاد که صبورانه جلوش منتظر ایستاده بودم.  
چشم های سیاه رنگش از تعجب کمی گشاد شدند و ابروی باریک و  
هلال مانندش بالا رفت. دستش روی لبه ی مقنعه ی سرمه ای رنگش  
نشست و در حالی که اون رو مرتب می کرد، چشم هاش رو باریک  
کرد.

- بفرمایید؟

دستپاچه لبخند زدم. به من و من افتاده بودم.

- اوم ... راستش می خواستم... یعنی اگه بشه می خواستم آدرس و  
شماره ی تلفن مطب آقای دکتر علوی رو داشته باشم... دکتر همایون  
علوی!



لبخندی به دستپاچه بودنم زد و سری به تایید تکون داد و به سمت میز خم شد و شروع به جستجو کرد.

- بله، چرا نمی شه؟ یه لحظه صبر کنید، الان تقدیمتون می کنم.

چند لحظه ای جستجو کرد تا بالاخره فاتحانه سر از روی میز بلند کرد و به طرفم اومد و یه کارت ویزیت به سمتم گرفت.

- بفرمایید این هم کارت ویزیت دکتر علوی.

لبخندی زدم و با تشکر زیاد کارت رو از دستش گرفتم و پیروزمندانه به سمت راهروی خروجی رفتم. خوب خدا رو شکر که تونستم به همین راحتی آردس رو بگیرم. بگذریم که چقدر به نگهبانی در ورودی التماس کردم و ناچار شدم حقیقت رو براش بگم تا آخر اجازه بده که وارد بخش بشم؛ اما ارزش داشت. در حالی که این بار به جای آسانسور از پله ها پایین می رفتم، دوباره نگاهی به کارت ویزیت انداختم و لبخندی روی لبم نشست.

وقتی بالاخره نفس، نفس زنان در حالی که به نرده ها چسبیده بودم به طبقه ی اول رسیدم، خودم رو به آب سرد کن رسوندم و لیوان یه بار مصرفی رو از توی جای لیوانی کنار اون بیرون کشیدم و با پر کردنش، یه نفس سر کشیدم.

لیوان توی دستم و سرم بالا بود و آب می خوردم که با شنیدن صدای آشنایی از پشت سر در جا خشک شدم و لیوان رو پایین آوردم.

- با این چشم های متورم از گریه کردن و این صورت داغون می خوای بری پیشش؟

بزاق دهانم رو به سختی فرو دادم و نیم چرخه به عقب زدم. نگاهم به یاشار افتاد که در حالی که دست توی جیب فرو برده بود، روبروی

زنی که پشتش به من بود ایستاده بود. بی اختیار خودم رو کمی پشت ستون کنار آب سرد کن کشیدم تا من رو نبینه اما چشم هام حتی یه لحظه هم از صورت یاشار جدا نشد. یاشاری که با جدیت قدمی به سمت زن بر می داشت.

- لازمه برم بگم ممنوع الملاقاتش کنند تا آروم بگیری؟  
زن سرش رو به شدت بالا برد، آنقدر تند که حس کردم گردنش رگ به رگ شد. صدایش پر از گله بود!  
- یاشار؟!

یاشار؟ اون هم بدون هیچ پیشوند یا پسوندی؟ یعنی انقدر به یاشار نزدیک بود که به خودش اجازه بده اون رو بدون هیچ عنوانی صدا کنه؟ بی اختیار نگاهش روی صورت بی رنگ یاشار چرخید.  
- یاشار بی یاشار اصلا یاشار مُرد!

- تو مثلاً قراره به هانیه روحیه بدی که بتونه راحت به بره توی اتاق عمل؟ تو که با این قیافه بدتر روحیه اش رو تخریب می کنی.

زن به سمت من چرخید و اشکی رو که از گوشه ی چشمش چکیده بود با دستمالی که توی دستش مچاله شده بود گرفت و بغضش رو فرو داد.

خدای من! این همون زنی بود که چند روز پیش توی مطب یاشار دیده بودم.

همونی که دخترش سرطان داشت! اسمش چی بود؟ سارا؟ اما... اما اینجا چی کار می کرد؟ اون صدای سارا که دوباره به سمت یاشار چرخیده بود، توجهم رو جلب کرد.

- باشه، باشه، حق با توست. نباید ترسم رو به هانیه منتقل کنم، متاسفم!

لبخند محوی روی لب های یاشار نشست. چشم هاش جور خاصی به سارا خیره مونده بود.

- پس بیا بریم توی اتاق من هم یه چیزی بخور و هم کمی استراحت کن. یه آبی هم به دست و صورتت بزن، بعد برگرد پیش ها...

سارا به تندى حرف یاشار رو برید.

- گرسنه نیستم، همین که یه آبی به صورتم بزنم کافیه.

یاشار انگشتش رو تهدید آمیز به سمتش تگون داد.

- حرف نمی زنی. فکر کردی حواسم نیست؟ دیشب فقط چند قاشق سوپ خوردی و صبح هم اصلا هیچی نخوردی! نکنه فتوسنتز می کنی و من خبر ندارم؟! ... بی حرف می ریم یه چیزی می خوری، اگر نه نمی دارم بری پیش ...

انگار دیگه چیزی نمی شنیدم. نگاهم روی دست سارا که حالا لبه ی روسری اش رو مرتب می کرد، نشست. انگشت بلند و ظریف حلقه اش خالی بود!

چشم از دستش گرفتم و روسری ام رو کمی جلوتر کشیدم. باید زودتر می رفتم، باید قبل از این که یاشار من رو می دید، می رفتم.

با عجله و قدم هایی بلند به سمت در خروجی رفتم و خودم رو میون جمعیت پنهان کردم تا از چشم یاشار مخفی بمونم. وارد حیاط بیمارستان شدم. روی پله ها ایستادم و نفس عمیقی گرفتم.

بی اراده از پله ها پایین رفتم و به سمت یکی از نیمکت هایی که توی حیاط تعبیه کرده بودند، رفتم. زانو هام دیگه توان ایستادن نداشتند. نشستم و نگاهم روی صورت آدم های اطرافم چرخید. آدم هایی که با هزار امید و آرزو به امید بهبودی از این در وارد می شدند و آدم هایی که با چشم هایی اشک آلود و نا امید از این در بیرون می رفتند. از همه مهمتر فکرم درگیر نگاه براق یاشار بود، یاشار مغروری که همیشه احساسش رو پنهان می کرد و حالا ... حالا من از برق نگاهش می ترسیدم.

می ترسیدم از این که یاشار مغرور و به ظاهر سرد من، مرد روزهای سخت من، کوهی که همیشه دلم به بودنش خوش بود، بشکنه. من از عاقبت حسی که توی نگاه یاشار شعله می کشید، می ترسیدم!

سرم رو به عقب نیمکت تکیه داده بودم و نگاهم به درخت سرو بالای سرم که باد میون شاخه هاش می پیچید و برگ هاش رو به بازی گرفته بود دوخته بودم.

چند دقیقه ای نشستم تا کمی حالم بهتر شد و تونستم از جا بلند شم. از در بیمارستان خارج شدم و جلوی تاکسی زرد رنگی رو با بلند کردن دست و گفتن "دریست" گرفتم.

راننده ی تاکسی جلوی پام به شدت روی ترمز کوبید. سوار شدم و به سمت آدرسی که روی کارت ویزیت نوشته شده بود، حرکت کردم.

وقتی بعد از ربع ساعت جلوی ساختمان پزشکانی که آدرسش روی کارت بود پیاده شدم، هیچ تردیدی توی دلم نبود. با توکل به خدا در ساختمون رو رد کردم و وارد ساختمون اصلی شدم.

مطب توی طبقه ی اول بود و خدا رو شکر می کردم نیازی به بالا رفتن نیست. وقتی در چوبی رو هول دادم و وارد شدم با دیدن اون همه جمعیتی که دور تا دور سالن نشسته بودند، شوکه شدم.

خدایا من این همه وقت نداشتم که بتونیم چند ساعت توی این مطب منتظر بمونم. اگر دیر می کردم، جواب مادر جون رو چی می دادم؟

ناچار به سمت زن میان سال شیک پوشی که با مانتوی سفید و روسری گل بهی پشت میز منشی بالای سالن نشسته بود و در حال ارسال فکسی بود رفتم. چند ثانیه ای معطل شدم تا کارش تموم شد.

- سلام، ببخشید ممکنه بتونم آقای دکتر رو ببینم؟

ابروهای تتو شده اش توی هم گره خورد.

- سلام... وقت قبلی داشتید؟

ملتمسانه توی چشم هاش نگاه کردم.

- نه وقت قبلی ندارم، اما خیلی مهمه! باور کنید من بیمار نیستم... فقط... فقط برای...

حرفم رو قطع کرد.

- متاسفم بدون وقت قبلی امکان نداره دکتر کسی رو بپذیرن!

می دونستم که نمی تونم با توضیح سربسته ای قانعش کنم. شرمزده سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به سرامیک های کرم رنگ کف زمین دوختم.

- می دونم. اما ... من، ... من برای اهدای کلیه به آرزو مرادی اومدم. یعنی... می خواستم برای اهدای کلیه به ایشون آزمایش بدم!

بعد از چند ثانیه جرات کردم و تونستم دوباره توی صورت منشی نگاه کنم. منشی ای که حالا نگاهش ناگهانی تغییر کرده بود و محترمانه جلوی پام از جا بلند شده بود.

- شما همین جا تشریف داشته باشید، الان به آقای دکتر اطلاع می دم. مطمئن هستم که شما رو می پذیرن!

و لبخندی نثارم کرد و با عجله به سمت دری که درست سمت راست میزش دیده می شد، رفت. تقع ای به در زد و بدون مکث وارد اتاق شد و در رو نیمه باز پشت سرش رها کرد.

می تونستم سنگینی نگاه افراد حاضر توی سالن رو از پشت سرم روی خودم حس کنم. خیره به در نیمه باز، بند کیفم رو میون انگشت هام فشار می دادم و تلاش می کردم خونسرد توی جام بمونم.

چند دقیقه ای که برای من سالی گذشت طول کشید که ابتدا دو مرد و پشت سر اونها منشی با عجله از اتاق بیرون اومدند. منشی به سمت اومد و با دست به در اتاق اشاره کرد.

- بفرمایید، آقای دکتر منتظر شما هستند.

- لبخند دستپاچه ای به روش پاشیدم و با تشکری زیر لب از کنارش رد شدم و به سمت در اتاق رفتم. ضربه ای به در زدم و با شنیدن اجازه ی ورود، پا به اتاق گذاشتم و در رو پشت سرم بستم. به محض ورود نگاهم روی مرد میان سالی که با دقت روی میز خم شده بود و یه برگه ی بزرگ رو بررسی می کرد ثابت شد.

- سلام.

با شنیدن صدای قدم هام نگاه نافذش و از برگه گرفت و به چشم های من دوخت. چند ثانیه ای طول کشید تا با دست به صندلی روبروی میزش اشاره کرد.

- سلام، بفرمایید دخترم.

نشستم و کیفم رو روی پام قرار دادم و بند اون رو مضطربانه میون انگشت هام فشردم. انگار حال رو متوجه شده بود که ساکت موند تا جرات پیدا کنم سرم رو بلند کنم و چشم توی چشمش بدوزم.

- من... من اومدم برای اهدای کلیه به خانم مرادی. راستش نمی دونم باید چی کار کنم و ... خوب کمی طول کشید تا بتونم تصمیم بگیرم. راستش ... راستش ... می دونید نمی خوام خانواده اش این رو بدونن که من این کار رو کردم

با مهربونی به منی که داشتم جون می دادم، نگاه کرد و لیوان یه بار مصرفی رو از فلکس کوچک کنار دستش پر از آب کرد و به سمت گرفت.

- دخترم بهتره اول این رو بخوری تا بتونی درست صحبت کنی.

سپاسگزارانه لیوان رو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم. خنکی آب انگار مثل جوی کوچکی توی سینه ام راه گرفت و راه نفسم رو باز کرد. لیوان رو روی میز گذاشتم. دستش رو میون موهای سفید شقیقه اش فرو برد و لبخند زد.

- خوب، حالا بهتر شدید؟ گوش می کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

- ممنون. راستش... راستش ...

در عرض ربع ساعت تموم اتفاق های این مدت رو خلاصه برای دکتر توضیح دادم. بدون وقفه صحبت کرده بودم و نفس بریده، بریده بیرون می اومد. نفسی گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- دروغ چرا بگم؟ اول فقط برای نجات شوهرم می خواستم این کار رو انجام بدم. می خواستم با نجات آرزو کاری کنم که مادر شاهرخ از سر تقصیر شوهرم بگذره و ... شاید ببخشندش. اما ... حالا ... حالا فقط می خوام داغ دیگه ای روی سینه ی رباب خانوم نمونه. شاید شوهرم رو ببخشه، شاید هم نه. اما ...

- می خوام با نجات جون دخترش به اون مادر داغ دیده کمک کنم، حس می کنم توی اون دعوا من هم مقصر بودم. حس می کنم شاید اگر کمکشون کنم، خدا هم به من کمک کنه.

چشم هاش با نگاهی تحسین آمیز به صورتم خیره مونده بود.



- انگیزه ی شما هر چیزی که باشد، نجات جون یه آدم تحسین برانگیزه. حالا مطمئنید که می خواهید این کار رو انجام بدید؟

مصمم سرم رو تکون دادم و از جا بلند شدم.

- بله، فقط ... نمی خوام کسی در این مورد چیزی بدونه.

از جا بلند شد و لبخند اطمینان بخشی به من زد.

- نگران نباشید، فعلا تا آزمایش های لازم رو بدید و مطمئن شیم که پیوند قابل انجامه لازم نیست به کسی حرفی بزنیم. بعدش هم مطمئن باشید اهدا کننده می تونه ناشناس باقی بمونه.

با رضایت سر تکون دادم.

- ممنونم، من کجا و کی باید پیام برای دادن آزمایش ها؟

در حالی که برای بدرقه کردنم تا جلوی در می اومد، جواب داد.

- لطف کنید فردا صبح ساعت هشت بیمارستان امام خمینی باشید. بلد هستید که؟ در ضمن به خاطر داشته باشید که باید ناشتا تشریف بیارید.

دستگیره ی در رو به سمت پایین فشار دادم و در همون حال تایید کردم.

- بله بلدم. چشم، صبح سر ساعت هشت بیمارستان هستم.

و خداحافظی کوتاهی کردم و از در اتاق بیرون زدم و بعد از  
خداحافظی عجولانه ای با منشی از در مطب بیرون زدم. در تمام مدتی  
که از ساختمون خارج شدم که تاکسی بگیرم و به خونه برگردم، فکر  
درگیر فردا بود.

به محض این که تاکسی دربستی جلوی پام ترمز کرد، خودم رو توی  
ماشین انداختم و دهان باز کردم که آدرس خونه رو بدم اما یادم افتاد  
که به بهانه ی خرید از خونه بیرون زدم. پس ناچار آدرس خیابون امام  
خمینی که بازار سرپوشیده ی قدیمی اونجا بود، رو دادم و به پشتی  
صندلی تکیه دادم.

عاشق فضای قدیمی و گنبدهای تاق ضربی و تیمچه ی قدیمی و حمام  
و و سراهای بازار بودم. اون گنبدهای آجری قدیمی که سالیان سال  
قدمت داشت و یه تاریخ پشت سرش بود.

نمی دونم این بازار قدیمی چه خاصیتی داشت که راه رفتن توی اون  
قلبم رو آروم می کرد. گاهی که خیلی دلم می گرفت ساعت های توی  
قسمت های مختلف اون قدم می زدم.

بارها وقتی داشتم توی بازار قدم می زدم، با خودم می گفتم ببین،  
کسانی که این بازار با عظمت رو ساختند، صدها سال پیش توی همین  
دنیا زندگی کردن و خندیدن و گریه کردن و عاشق شدن و عاقبت  
رفتن. یه روزی هم ما می ریم پس چرا باید این همه خودم رو آزار بدم  
برای خوب و بد دنیا؟

ابتدای خیابون پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و قدم زنون به سمت  
بازار رفتم. آخرین باری که برای خرید توی این بازار قدم زده بودم  
رو به خاطر نداشتم. چقدر اون روزها دور به نظر می رسید!

آخرین خریدی که به خاطرش بازار رو زیر رو کرده بودم، خرید  
عروسی ام بود. به خودم اومدم و با حرص لب هام رو روی هم  
فشردم. لعنت به من! نباید دیگه به گذشته فکر می کردم، نباید! از  
حالا دیگه باید تمام فکر ذکرم آینده باشه. نه به خاطر اطرافیانم، نه.  
حتی نه به خاطر امیرحسام فقط و فقط به خاطر خودم.

همون طور که قدم می زدم، جلوی مغازه ای که لباس مردونه می فروخت، رسیدم و بی اختیار یاد روزی که حسام برام پیراهن خرید افتادم و لبخندی روی لبم نشست.

ایستادم و به پیراهن های مردونه ی توی تن مانکن ها خیره شدم. نگاهم روی پیراهن مردونه ی توسی رنگی خیره مونده بود. مطمئن بود که به قامت امیر حسام خیلی برانده بود.

همین که خواستم پام رو توی مغازه بذارم، گوشی موبایلم زنگ خورد ، ناچار چشم از پیراهن مردونه گرفتم و گوشی ام رو از توی کیف بیرون کشیدم و به صفحه اش نگاه کردم. با دیدن شماره آشنا! ابرو هام بالا رفت و بدون تردید گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و اتصال رو برقرار کردم.

- بله؟

- سلام.

صدای امیر حسام قلبم رو به تپش انداخت. صدای نفس هاش توی گوشی پیچید و باعث شد ناخودآگاه چشم هام رو ببندم و گوشی رو میون انگشت هام فشار بدم و لبخند روی لبم بشینه.

پلک هام رو به نرمی باز کردم و نگاهم به روی لبخندم روی آینه توی مغازه افتاد. از دیروز چقدر من لبخند زده بودم. صدام می لرزید.

- امیر حسام؟

۱۰  
- بله؟

بله؟ چرا انتظار داشتم از زبونش جانم بشنوم؟ ناخودآگاه اخم ظریفی روی پیشونی ام نشست. به خودم که اومدم، چشم هام از تعجب گرد شد! از کی تا به حال به دنبال شنیدن جانم از زبون امیر حسام بودم؟!

هر دو سکوت کرده بودیم و توی گوشه صدای نفس هامون در هم می پیچید. یاد روز ملاقات افتادم که امیر حسام می گفت می ترسم حالت رو بپرسم و بگی بد و ندونم چی کار کنم.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم نیش زد و دلم برای مردونگی مردی که از زندگی خودش گذشت تا من رو زیر پر و بال خودش بگیره، آتیش گرفت.

انگار فهمید که بغض کردم که به زبون اومد. صداش پر از انرژی بود.

- یه ساعت پیش احمد اومده بود ملاقاتم.

تپش قلبم تندتر شد. خدایا چی می شد؟ سرم رو به تندی به اطراف تکون دادم تا افکارم رو از خودم دور کنم و حواسم رو به حسام بدم. تمام وجودم سراپا گوش شده بود.

وقتی مکثش رو دیدم، دلم لرزید. پس خبر داشت. زبون روی لبم کشیدم و آب نداشته ی دهانم رو فرو دادم تا شاید بتونم دهن باز کنم.

- همه ی ما امید داریم که ...

کلافه میون حرفم پرید.

- درسته اون شب من عصبانی بودم و همه ی حرصم رو از عالم و آدم آوار کردم سر شاهرخ! اما وقتی من هولش دادم سرپا بود. به خدا که روی دو تا پاش بود و اصلا نخورد زمین! وقتی پشت بهش کردم، وقتی چند قدم ازش دور شدم، صدای دادش رو شنیدم. ماهرخ به خداوندی خدا که از ضربه ی من روی زمین نیفتاد!

مات و مبهوت به گوشی توی دستم چشم دوخته بودم و ثابت در جا خشک مونده بودم. باید با یاشار حرف می زدم. باید ازش می پرسیدم که خبر داره از حرف های حسام یا نه؟ صدای حسام من رو از فکر بیرون کشید.

- کجایی ماهرخ؟ چقدر سر و صدا دور و برت می یاد؟ تنهایی؟

به خودم اومدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

- آره تنها هستم، اومدم بازار خرید. نگران نباش.

چند ثانیه ای مکث کرد و بعد صداش به گوشم رسید.

- مواظب خودت باش زودتر برو خونه باشه؟

به عقب برگشتم و نیم نگاهی به پیراهن انداختم و دلم از نگرانی توی صداش غنج زد. در حالی که وارد مغازه می شدم، به روزی فکر کردم که حسام به خونه بر گرده و این پیراهن رو به تن کنه. لبخندی به گوشی زدم.

- باشه، نگران نباش. زود می رم خونه. تو هم مراقب خودت باش.

صداش لبخند داشت.

- باشه، خدا نگهدارت.

و تماس رو قطع کرد و زمزمه ی "خدا نگهدارت" من رو اصلا نشیند. یعنی می شد یه روزی حسام برگرده ؟ و ... خدایا چقدر می ترسیدم که مبادا تمام این امیدها سراب باشه و ...

نه، من می خواستم این مدت رو با فکر کردن به تبرئه شدنش سر کنم. حتی اگر امیدم نا امید هم می شد و بعدش من به جنون می رسیدم، باز هم از این امید دست بر نمی داشتم.

من هیچ وقت نا امید نمی شدم. هیچ وقت!

با لبخندی پر انرژی وارد مغازه شدم و با نشون دادن پیراهن به صاحب مغازه خواستم اون رو برام بیاره. سائز امیر حسام رو گفتم و برام آورد و اون رو از نزدیک نگاه کردم.

با ملایمت روی و پارچه ی لطیفش دست کشیدم و بی اختیار اون رو نوازش کردم. من امید داشتم که یه روزی این پیراهن رو توی تن امیرحسام ببینم؛ پس باید امیدم رو از دست نمی دادم.

بعد از حساب کردن قیمت پیراهن، پاکت کاغذی کاهی رو که فروشنده پیراهن رو توش گذاشته بود برداشتم و از مغازه بیرون زدم. باید زودتر خودم رو به خونه می رسوندم اما قبلش باید یه گیره ی سر استیل هم می خریدم که بهانه ی خریدم رو هم جور کنم.

برای این که دروغ نگفته باشم، سر راهم از یه مغازه ی خرازی یه گیره ی سر استیل هم خریدم و بعد از بیرون زدن از مغازه جلوی یه تاکسی زرد رنگ رو گرفتم.

— در بست!

با ترمز کردن ماشین جلوی پاهایم در رو باز کردم و خودم رو به سرعت روی صندلی عقب پرت کردم و در رو بستم. همین طور که آدرس خونه رو به راننده می دادم، موبایل رو از کیفم بیرون و برای چندمین بار به یشار زنگ زدم. اما باز هم جوابی به تماسم نداد.

کلافه از هفت تماسی که بی پاسخ مونده بود، نگاهی به خیابون انداختم. چند تا خیابون بالاتر از خونه بودم. تصمیم خودم رو گرفتم.

- ببخشید آقا لطف کنید از اولین دور برگردون دور بزنید، می خوام برم بیمارستان امام خمینی.

از توی آینه جلوی ماشین نگاهی به من انداخت.

- باشه چشم، فقط کرایه اش ...

قبل از اینکه بتونه حرفش رو تموم کنه، در حالی که با شماره ی خونه تماس می گرفتم دستم رو به نشونه ی صبر کردن بالا بردم .

- هر چقدر شد، تقدیم می کنم.

راننده سرش رو با رضایت تکون داد و بی حرف پاش رو روی گاز فشرد . بدون توجه به او که می خواست از بریدگی خیابون دور بزنه، موبایل رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر شنیدن صدای زنگ شدم. بعد از شنیدن صدای دومین بوق، صدای مادر جون توی گوشم پیچید.

- الو؟

نگاهم رو از آدم های توی پیاده رو که به سرعت از کنارشون می گذشتیم، گرفتم.

- سلام مادر جون، ماهرخم.

- سلام مادر، خوبی دخترم؟ اتفاقی افتاده؟

نه مادر جون، چه اتفاقی؟ فقط کارم توی بازار تموم شد، داستم می اومدم خونه یادم اومد با یاشار کار دارم؛ برای همین زنگ زدم که خبر بدم نگرانم نباشین اگه دیر کردم. دارم می رم پیش یاشار.

صدای نفس آسوده اش توی گوشم پیچید.

- باشه مادر جان، مواظب خودت باش قربونت برم.

۱۰  
- ببخشید من باید برم پیش هانیه!

بی اختیار خودم رو کنار کشیدم تا از کنارم عبور کنه و در رو پشت سرش ببند. به محض این که در بسته شد، نگاهم به سمت در چرخید. خدای من یعنی یاشار با این زن رابطه داره؟ نه، نه! ممکن نبود حتی فکرش را نمی کرد که یاشار بدن اطلاع کسی با این زن رابطه داشته باشد. حتی فکرش هم در مورد یاشار نادرست بود. آخه اون زن ازدواج کرده و یه دختر داره ... دیوانه شدی ماهرخ؟ مگه هر کسی دختر داره باید شوهر هم داشته باشه... اصلا ... اصلا اون که حلقه دستش نبود، بود؟

با صدای ساشار گیج و منگ از افکار در هم بیرون کشیده شدم. یاشار به سمتم قدم برداشت/.

- اتفاقی افتاده؟ نتونستم این همه فکر در هم رو تحمل کنم و حرفش رو قطع کردم.

- اون خانم فقط مادر مریضه یا ...

یاشار خونسرد براندازم کرد.

- فقط مادر هانیه نیست، قراره شریک زندگی من هم بشه!

آسوده خاطر از این که نیمی از افکارم نادرست بود، روی اولین صندلی سر راهم نشستم.

- مامانم هم خبر داره یا ...

یاشار هم روی صندلی روبورم نشست.

- ببین ماهرخ، من یه پسر هجده ساله نیستم که پشت لبم تازه سبز شده باشه و ندونم دارم چی کار می کنم. اونقدر هم بزرگ شدم که احتیاج به بزرگتر نداشته باشم. خواهرم هم درسته که برام ارزشمند و احترامش



واجب اما قیم نیست. این هم زندگی منه نه خواهرم. من هم به تصمیم مطمئنم. اونقدری که هیچکس نتونه منصرفم کنه.

بی هوا فکرم رو به زبون آوردم.

- اما اون زن...

سیک گلوش بالا پایین شد و گوشه ی چشم هاش چین خورد و اجازه نداد حرفم رو تموم کنم.

- از شوهرش طلاق گرفته. به وقتش خودم به مادرت هم اگه لازم باشه می گم. اما الان سلامتی هانیه برام از همه چیز مهمتره. در حال حاضر وقتش نیست.

هر دو سکوت کردیم. سکوتی که تنها صدای نفس های کلافه و خسته امون روش خط می انداخت. بعد از چند دقیقه بزاق دهنم رو فرو دادم تا بتونم حرف بزنم.

- احمد آقا حرف های امیرحسام رو بهت گفت ؟

سرش رو با گیجی بالا آورد.

- احمد می گه اگر بتونیم توی دادگاه اثبات کنیم که امیرحسام اون لحظه توی حال خودش نبوده و قصد کشتن شاهرخ رو نداشته، با کشیدن چند سال حبس و دادن دیه آزاد می شه.

قفسه ی سینه ام از شدت ناراحتی به سرعت بالا پایین می شد. این دیگر ترحم نبود، دلسوزی نبود. این حرص از روی تعصب بود. تعصب روی مردی که دلش رو شکسته بودم. حرص زده به یاشار پریدم.

۱۰  
- معلومه که از روی عمد نکشته، اون فقط یه اتفاق بود. اصلا اون شب انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن تا امیرحسام نتونه خودش رو کنترل کنه اما با همه ی این ها ...

یاشار از روی صندلی بلند شد و میون حرفم پرید.

- از نظر من و تو و ماها امیرحسام قاتل نیست. اما... یکی این وسط مرده ماهرخ. درسته احمد پرونده رو دوباره به جریان انداخته، اما همه ی امید ما به اون دادگاه تجدید نظره. احد مثل دیونه ها شب و روز نداره. داره با دقت تمام فیلم هایی رو که از مغازه های اطراف جمع کرده نگاه می کنه.

مکثی کرد و به چشم های عاجزم خیره شد.

- تو نمی تونی درک کنی ماهرخ، امیرحسام بیشتر از این که برای قصاص شدن ناراحت باشه، از فکر این که یه آدم رو کشته داره ذره ذره نابود می شه.

احمد می گفت امیرحسام برای آزادی از اون چهار دیواری هیچ تلاشی نمی کنه. اون فقط می خواد نفس بکشه که تنبیه شه از عذاب وجدان داره نابود می شه. اما از یه طرف هم هیچی یادش نمی یاد. می گه من شاهرخ رو هول دادم، اما زمین نخورد. وقتی من پشت بهش کردم صدای فریادش رو شنیدم و... بعدش رو هم که خودت می دونی.

دندون هام رو روی هم فشردم تا بغضی که حنجره ام رو توی چنگش می فشرد سر باز نکنه اما قطره های اشک از چشم هام نیش زد. به سرعت چشم هام رو از نگاه تیزبین یاشار دزدیدم و از روی صندلی

بلند شدم و پشت بهش کردم. چند لحظه ای صبر کرد تا به خودم مسلط بشم و بعد صدای قدم هاش به من نزدیک شد.

- یه کم کار دارم، قراره یه سری آزمایش از هانیه بگیریم. اگر می خوای صبر کن کارم تموم شد برسونمت.

به سمتش چرخیدم و لبخندی به روش زدم.

- هانیه خیلی خوش شانسه که بابایی مثل تو داره.

لبخندی محو روی لب و غمی سنگین توی چشم های یاشار نشست.

- براش دعا کن ماهرخ. دعا کن تا حالش خوب شه. حال دلم خوب می شه با دیدن لب های خندون دخترم ماهرخ.

با وجود غم سنگین توی قلبم، لبخندم بزرگ شد از میم مالکیتی که به همین زودی به دخترش نسبت می داد. سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نه به کارت برس من هم بهتره زودتر برم. از صبح بیرونم.

مثل همیشه بدون تعارف قبول کرد و من بعد از خداحافظی با او پر از فکر و خیال از بیمارستان بیرون اومدم.

همین که پا از بیمارستان بیرون گذاشتم، صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دیدن شماره ی آقاجون که روی صفحه ی گوشی افتاده بود، با

دلتنگی دکه ی سبز موبایل رو لمس کردم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

- سلام آقاجون.

صدای بم آقاجون توی گوشی که نه توی قلبم نشست.

- سلام دختر بابا، خوبی عزیزم؟

بغضم رو فرو دادم.

- خوبم آقاجون. خوبم. به خوبی شما. چه خبر؟ خدا رو شکر همه چی خوبه؟

چند ثانیه سکوت کرد.

- خوبیم، خوبیم. همه چیز هم خوبه.

عجیب بود که صداش خش دار شده بود!

- داشتم به آلبوم عکس بچگی هاتون نگاه می کردم، دلم برای ماهرخم تنگ شد بابا. به مادرت گفتم شب ماکارانی درست کن که ماهرخ از بچگی دوست داشته که می خوام امشب برم بیارمش خونه. نفسی گرفت.

- حالا هم آماده شو که خودم می یام دنبالت.

نگاهم رو از روی رهگذرهایی که از کنارم بی توجه می گذشتن گرفتم.

۱۰  
- دل منم برای شما تنگ شده آقاجون، خیلی هم تنگ شده. شما زحمت نکشید من خونه نیستم، یه کم خرید داشتم اومدم بیرون. خودم تا نیم ساعت دیگه می یام خونه.

با دیدن تاکسی زرد رنگی با قدم های بلندی به سمتش رفتم و دستم رو در همون حال تکون دادم تا توجه راننده رو به خودم جلب کنم.  
- تا شما کمی استراحت کنید، من هم رسیدم خونه. چیزی نمی خواهید؟

آسودگی در صدای آقاجون رخنه کرد.  
- نه بابا چیزی نمی خواهیم، زودتر بیا.  
موبایل رو توی دستم فشردم و سرم رو خم کردم.  
- چشم.

و با خداحافظی عجولانه ای توی تاکسی که جلوی پاهایم ترمز کرده بود نشستم و روبه راننده آدرس دادم.  
- سمت یدی گوز کورپی سی (پل هفت چشمه)

راننده که در حال بالا و پایین کردن آهنگ های فلشش بود سرش را به علامت فهمیدن تکان داد.  
- بله، چشم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم که بخوابم که با یادآوری این که باید به خونه اطلاع بدم به سرعت چشم باز کردم و شماره ی خونه رو گرفتم. با دومین بوق، حاج بابا گوشی رو برداشت.

- بله بفرمایید.

لبخند روی لبم نشست.

- سلام حاج بابا، خوبید.

صدای حاج بابا هم گرم شد.

- خوبم بابا. کجایی دخترم؟

لبخندم کش آمد.

- با اجازه ی شما آقاچونم برای شام دعوتم کرده خونه، گفتم خبر بدم که شاید شب هم بمونم و فردا پیام.

صدایش مهربان تر شد.

- کار خوبی می کنی باباجون. به سلامت مراقب خودت باش.

- چشم به مادرچون سلام برسونید خداحافظ.

گوشی رو توی کیفم انداختم و پلک هام رو بستم تا کمی استراحت کنم. چشم هام از هجوم اشک های نریخته می سوخت. نیم ساعتی بیشتر طول نکشید تا به خانه رسیدم و بعد از حساب کردن کرایه ی ماشین

پیاده شدم و با قدم هایی کوتاه اما پر از دلتنگی به سمت در قهوه ای  
سوخته ی خونه رفتم و دستم رو روی زنگ فشار دادم. صدای آقاجون  
از پشت اف، اف بلند شد.  
- بله ؟

با لبخند سرم رو به سمت زنگ خم کردم.  
- مهمون نمی خواهید آقاجون ؟

در با صدای تقی شد و صدای خندان آقاجون توی اف، اف پیچید.  
- صاحبخونه می خواهیم. بیا تو بابا ، بیا تو.

با دلی شاد وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم. هنوز نیمه ی  
حیاط نرسیده بودم که آقاجون در ورودی راهرو رو باز کرد. ذوق  
زده از دیدنش با قدم های بلندی به سمت ساختمون رفتم و چند پله یکی  
کرده و بالا رفتم و بدون مکث خودم رو توی آغوش امنش پرت کردم  
و صورتش رو بوسیدم. دست هاش دور تنم پیچید تا این امنیت رو  
کامل کنه.

- خوش اومدی ماهرخم.

کیف و کیسه رو توی دستم جا به جا کردم و نگران خودم رو کمی از  
آغوشش دور کردم.

- خبریه آقاجون که شما این ساعت روز خونه هستین؟

دست پشت کمرم گذاشت و به سمت داخل خونه راهنمایی ام کرد. بعد از این که کفشم رو از پا بیرون کشیدم، وارد خونه شدیم و در رو پشت سرمون بست.

- بیا بریم توی خونه دختر. برس بعد بازجویی کن. چیزی نیست امروز یه کم ناخوش بودم، برای همین نرفتم سر کار.

دلنگرون به سمتش چرخیدم.

- دکتر رفتین؟

سرش رو به سمت چرخوند و لبخند مهربونی به لب آورد.

- نیازی به دکتر نبود دختر. ناخوشیم به خاطر دلتنگی برای دخترم بود که اون هم اومد.

و با انگشت به سمت اشاره کرد. لبخندی زدم و وسایل توی دستم رو کنار ستون رها کردم و دستم رو دور شونه ی آقاجون حلقه کردم و شونه اش رو بوسیدم.

- الهی دخترت فدای شما بشه!

قبل از این که چیزی بگه، با صدای مامان سرم رو به پشتمون چرخوندم. کنار این ایستاده بود.

- سلام، خوش اومدی مادر.

بعد از سلام احوال پرسى کوتاهی مامان کیف و کیسه رو به دستم داد و به سمت طبقه ی بالا اشاره کرد.



۱۰  
- برو لباس هات رو عوض کن تا من هم یه چایی بیارم که خستگی  
ات در بره.

همین طور که به طبقه بالا می رفتم، به اطراف نگاه کردم.  
- شیرین نیست؟

صدای مامان از پشت سرم بلند شد.  
- نه، امروز صبح احد اومد دنبالش، خاله اش از شیراز اومده بود.

سری تکون دادم و بعد از عوض کردن لباس هام و پوشیدن پیراهن  
بلندی که از کمد شیرین برداشته بودم، به سرویس بهداشتی رفتم و آبی  
به دست و صورتم زدم و پایین برگشتم. مامان و آقاجون روی مبلی  
کنار هم نشسته بودن و حرف می زدند. آقاجون با دیدنم به کنارش  
اشاره کرد.

- بیا بشین ماهرخ بابا، خسته نباشی.  
باد دیدن چای و شیرینی خونگی دلم ضعف رفت. تازه یادم افتاد که  
حتی ناهار هم نخوره بودم.

همراه آقاجون روی مبل نشستیم و بعد از خوردن چایی و شیرینی تا  
وقت شام کنار آقاجون نشستم و به حرف های معمولی گذشت. تلوزیون  
نگاه کردیم و میوه پوست گرفتیم و خوردیم. مامان میون رفت و

آمده‌اش به آشپزخانه هر بار برامون چیزی می آورد. آجیل، شیرینی  
آردنخودچی، نقل و ...

و من از این همه توجه لذت می بردم. از بودن میون خانواده ام آرامش  
می گرفتم و دلم امن می شد. چقدر بد بود که امسال حتی عید هم  
فرصت نکرده بودم به دیدن خانواده ام بیام.

توی این فکرها بودم که صدای اذان از شبکه ی سبلان بلند شد.  
آقاجون که همیشه نمازش رو اول وقت می خوند، دستش رو روی  
زانوش گذاشت و از جا بلند شد.  
- من برم نمازم رو بخونم بابا.

لبخندی زدم و به تایید سرم رو تکون دادم و با نگاهم آقاجون رو دنبال  
کردم که از پله های طبقه ی دوم بالا رفت که نماز بخونه. بلند شدم و  
استکان ها رو از روی میز جمع کردم و به آشپزخانه بردم.

مامان داشت پارچ دوغی روی میز گذاشت و با دیدنم لبخند زد. به  
سمت ظرف شویی رفتم و بدون توجه به اعتراض مامان استکان ها رو  
شستم و بعد از خشک کردن دستهام بشقاب و قاشق ها رو روی میز  
چیدم.

با اومدن آقاجون مامان قبول باشه ای بهش گفت و ماکارونی رو توی  
دیس کشید و وسط میز گذاشت. روی صندلی ها نشستیم و با تعارف  
مامان بشقاب هامون رو پر کردیم.

قاشقی از ماکارانی روی توی دهنم گذاشتم اما... بغض کردم. چقدر  
امیر حسام هم ماکارونی دوست داشت. نفس عمیقی کشیدم. کنار  
خانواده ام بودم، زیر سقفی که به دنیا اومده و بزرگ شده بودم و  
دست پخت مادرم رو که همیشه عاشقش بودم و مثل همیشه بی نقص  
بود رو می خوردم اما بهم نمی چسبید، بدون امیر حسام نمی چسبید!

اشک توی چشم حلقه زد و تلاش کردم با سر به زیر انداختن و ریختن موهام توی صورتم اون رو از مامان و بابام مخفی کنم. خدایا چرا این روزها هیچ کجای این شهر بهم آرامش نمی داد.

لیوان دوغ رو برداشتم و برای این که بغضم رو باهاش فرو بدم یک نفس سر کشیدم. بد بود اگر اعتراف می کردم اگر امیر حسام اینجا و سر این میز نشسته بود، این غذا خوشمزه ترین غذای روی زمین می شد؟!

بعد از اتمام شام و با کمک مامان میز رو جمع کردم. جلوی ظرف شویی ایستادم و ظرف ها رو کف زدم. مامان پارچ دوغ رو توی یخچال گذاشت و باقی مونده ی ماکارانی ها رو توی ظرف کوچکتري ریخت.

- ماهرخ بذار بمونه، خودم بشورم.

همین طور که بشقابی رو آب می کشیدم، لبخند زدم.  
-دیگه تموم شد مامان. مگه چیکار کردم آخه؟ از بس به هر چی دست زدم گفתי نکن، نکن، دارم معذب می شم.

چپ چپ نگاهم کرد.

- تو اونجا هم کار می کنی، بعد از مدت ها اومدی یه سر خونه که ظرف بشوری؟

سرم رو به سمتش چرخوندم.

۱۰

- یه جوری می گین اونجا کار می کنی، انگار که چی کار می کنم؟ یه غذای شور یا بی نمک می پزم، آخرش دو تا بشقاب می شورم یا نه؟ بقیه ی کارهارو هم که مادر جون خودش انجام می ده.

مامان دستمال رو برداشت و با غیض روی میز کشید.

- من از جیران بدی ندیدم، اما امان از خواهرش که زبونش دست کم از نیش مار افعی نداره.

دستمال رو توی کثو گذاشت و با سر و صدا بست.

- امروز بعد از نماز صبح نخوابیدم. دیگه نا توی پاهام نمونده، می رم بخوابم. تو هم برو استراحت کن، بقیه ی کارها هم بمونه برای فردا صبح.

لیوانی رو آب کشیدم و توی سبد گذاشتم.

- شب به خیر مامان. همین دو تا دونه بشقاب مونده اینها رو هم آب بکشم می رم می خوابم.

سری تکون داد و بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت. آخرین بشقاب رو آب کشیدم و توی آب چکان گذاشتم. توی افکارم غرق بودم. تمام ماجراهای امروز از صبح توی سرم بالا و پایین می رفت و هر بار برای برداشتن باری عذاب وجدان از روی شونه های امیر حسام مصمم تر می شدم. امیر حسام... امیر حسام غمگینم که موهای شقیقه اش سفید شده بود. باز هم بغض توی حنجره ام چنگ انداخت و قطره ی اشکی روی گونه ام جاری شد که...

با شنیدن صدای آقاجون از ترس هی بلندی گفتم و از جا پریدم.

- ماهرخ؟ بابا اگر کارت تموم شده، دو تا چایی بریز بیار حیاط پستی.

برای این که اشک هام رو نبینه به سرعت مشتی آب توی صورتم پاشیدم و با گرفتن نفسی به طرفش برگشتم و لبخند زدم.

- چشم آقاجون همین الان.

با دیدن صورت بی رنگم لبخند از صورتش پر کشید.

- ترسوندمت دخترم؟

شیر آب رو بستم و سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

- نه آقاجون، فقط... فقط فکر می کردم شما هم با مامان رفتین بخوابید.

آقاجون از پشت شیشه ی عینکش مهربون نگاهم کرد.

- نه بابا نرفتم بخوابم. اگر خسته نیستی، می خوام با دخترم پدر و دختری صحبت کنیم.

دسته مویی که روی صورتم افتاده بود رو پشت گوشم راندم.

- چشم. چایی لیوانی می خورید یا ...

عمیق نگاهم کرد.

- چایی لیوانی، آخه بعد مدت ها قراره با دخترم حرف بزنیم. به حتم حرف هامون زیاده و طول می کشه دختر!

و از آشپزخونه بیرون رفت. به سرعت دو تا لیوان چایی ریختم و با پولکی ها یی که آقاجون دوست داشت و همیشه توی خونه داشتیم، توی سینی گذاشتم و به سمت حیاط رفتم.

از راهروی باریک کنار پله ها گذشتم و در حیاط رو باز کردم. آقاجون روی صندلی حصیری پشت به من نشسته بود. دمپایی لای انگشتی های قدیمی خودم رو پوشیدم و به سمتش رفتم.

با شنیدن صدای پام سر آقاجون به سمتم چرخید و لبخندی به روم پاشید.

خودم رو به میز فلزی سفید رنگ رسوندم. می خواستم سینی رو روی میز بذارم که سینی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت. بی حرف روی صندلی روبه روش نشستم. آقاجون مات به بخار چای خیره مونده بود.

انگار توی گذشته غرق شده بود.

- اون روزهای اول که با امیر حسام ازدواج کرده بودی یادته؟ وقتی توی حجره نشسته بودم و مادرت بهم زنگ زد که حالت بد شده، خدا می دونه که مرگ رو پیش چشم دیدم. وقتی اومدم و توی اون حال روی تخت بیمارستان دیدمت گفتم ضیا اشتباه کردی مرد. اشتباه کردی دخترت رو وادار کردی به این ازدواج. وقتی هر بار می دیدیم کنار

امیر حسام قدم بر می داری و حالت بدتر از دیروزه به خودم می گفتم ضیاء در حق دختر ظلم کردی... ظلم...

صداش بغض داشت، صدای پر ابهت آقاجونم بغض داشت.

- مادرت می گفت زمان حلال مشکلاته. می گفت وقتی دو نفر کنار هم بمونند خواه ناخواه به هم دلبسته می شن. نمی دونم با این حرف ها می خواست دل خودش رو آروم کنه یا به دل من کمی آرامش بده.

سرش رو بالا آورد و با چشم هایی غمگین به من چشم دوخت.

- کاش به خاطر حرف مردم برای زندگی دخترم تصمیم نمی گرفتم.

با دیدن چشم های غمگینش دلم توی سینه در هم فشرده شد. بی اختیار از روی صندلی بلند شدم و کنار پای آقاجون روی زمین نشستم و دستش رو میون دست هام گرفتم.

- آقاجون ...

نگاهم رو از چشم های نم دارش دزدیدم. خجالت می کشیدم توی چشم هاش نگاه کنم و حرف بزنم.

خیره به انگشتر عقیق توی انگشتش با خجالت تمام به زبون اومدم.

- یادتونه وقتی کوچیک بودیم، شیرین دوچرخه ی دختر همسایه رو دیده بود و دوچرخه می خواست؟ شما می گفتین نه. می گفتید مگه دوچرخه سواری بلد هستی که برات دوچرخه بخرم؟ می گفتید زخمی می شی و شیرین بیشتر لج می کرد برای داشتن دوچرخه. یادمه شما آخر دوچرخه رو براش خریدین. یادمه که شیرین از روی دوچرخه خورد زمین و دست و پاهاش زخم شد، انقدر خورد زمین که تمام تنش

زخمی بود اما آخرش یاد گرفت. اما ... اما من ترسیدم و به حرفتون گوش کردم و هیچ وقت هم سوار دوچرخه نشدم.

اما می دونید چیه آقاجون؟ این روزها دیگه از افتادن نمی ترسم. می دونم هر بار زمین بخورم باز هم بلند می شم. شاید دوباره بیفتم اما باز هم بلند می شم. شما بهترین رو برای من می خواستید اما ... این بار من می خوام یه کاری رو بدون در نظر گرفتن زخم هایی که به دنبال داره انجام بدم.

دست گرمش روی شونه ام نشست.

- ماهرخ؟ چی کار می خوای بکنی بابا؟ خوبی؟

بزاق دهنم رو فرو دادم و سر بلند کردم. بدون اشک، بدون بغض! از حال تازه ی این روزهام خوشم می اومد. بدون این که چونه ام بلرزه و بغض کنم می تونستم حرف بزنم. نگاهم توی نگاه پر از سوالش گره خورد.

- خوبم آقاجون... خوبم. می دونید؟ می خواستم معامله کنم، می خواستم سر آزادی امیرحسام پای معامله بشینم آقاجون. اما ... اما دلم نیومد. من چجوری می تونستم روی سلامتی و زندگی کسی معامله کنم؟ من دیده بودم داغ اولاد چه آتیشی روی دل مادر جون گذاشته. من داغ دل خودم رو یادم نرفته بود. نمی دونم قراره بعد از این چی بشه. نمی دونم روزگار دیگه چه خوابی برامون دیده اما ... اما من تصمیم رو گرفتم آقاجون. می خوام کاری کنم که عذاب امیر حسام کمتر شه. می دونم توی اون چهاردیواری دستش از همه جا کوتاهه اما ...

شونه ام میون انگشت های پر قدرتش فشرده شد.



۱۰  
- ازت نمی پرسم چه تصمیمی گرفتی، اما هر جا که افتادی خودم دستت رو می گیرم.

لبخند محوم کم کم وسیع شد. سرم رو پایین بردم و دستش رو بوسیدم. نگاهم با سنگینی نگاهش از انگشتر عقیق توی انگشتش جدا شد. سرم رو بالا بردم و بهش لبخند زدم.

- آقاجون شما به حرف مردم گوش نکردین. شما همیشه برای من بهترین رو خواستید. می دونم اگر از مردونگی امیرحسام مطمئن نبودین، من رو دستش نمی سپردین.

اشکی که توی چشم آقاجون حلقه زده بود، دلم رو در هم فشرد. از جا بلند شدم و با تظاهر به لبخند استکان چای رو جلوی روی آقاجون گذاشتم.

- چایمون سرد شد آقاجون، بفرمایید تا یخ نزده.

لبخند غمگینی به روم پاشید و بدون حرف استکان چای رو برداشت. بغضم رو با جرعه ای چای فرو دادم.

- می دونید آقاجون خیلی خوبه که شما رو دارم. خیلی خوبه که همیشه پشتمید. فقط... فقط آقاجون نکنه یه جایی یه وقتی دلت رو شکستم که این همه بلا سرم می یاد. نکنه دلت گرفته و سرت رو به آسمون بلند شده که زندگیم شده کلاف در هم پیچیده؟

استکان رو روی میز گذاشت و دست انداخت و بازوم رو چنگ زد و  
من رو محکم به سینه اش کوبید. صدایش پر از بغض بود.

- خدا می دونه جز به خیر برات دعا نکردم دختر. خدا می دونه که  
جز احترام هم از تو ندیدم که بخواد دلم بشکنه عزیز بابا. مطمئن باش  
همیشه هم برات دعا می کنم.

من رو از سینه اش جدا کرد و لبخندی غمگینی به روم پاشید.

- پاشو، پاشو بریم بخوابیم که دیروقته و صبح خیلی کار دارم.

از جا بلند شدم و با گفتن شب به خیری با دلی امن شده اما صدایی پر  
بغض زیر لب به سمت اتاقم رفتم. وقتی در اتاق رو پشت سرم بستم  
و تن در هم کوبیده ام رو روی تخت انداختم، دستم رو زیر سرم  
گذاشتم و خیره به تخت خالی شیرین به فکر رفتم.

آروم بودم صحبت کردن با آقاجون درست مثل یه قرص مسکن آروم  
کرده بود. حالا که حرف هایی که روی دلم تلبار شده بود رو به زبون  
آورده بودم، احساس سبکی می کردم.

نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره نگاه از تخت شیرین گرفتم و پلک  
هام ناخودآگاه روی هم لغزید. یک شب دیگه گذشت شبی پر تنش و بی  
خبر از حوادثی که در آینده ممکن بود اتفاق بیفته.

صبح با صدای زنگ هشدار موبایلم که برای هفت صبح تنظیم کرده  
بودم، بیدار شدم و پلک باز کردم. تنم خسته بود و هنوز دلم نمی  
خواست از جا بلند شم.

از بدو، بدوهای دیروز هنوز پاهام درد می کرد. اما باید بلند می شدم  
یه عالمه کار داشتم. کش و قوسی به تنم دادم و پتو رو از روم کنار  
زدم و به کمک آرنجم روی تخت نیم خیز شدم.

هنوز درست ننشسته بوم که متعجب نگاهم به شیرین که دمر روی تخت خوابیده بود، افتاد. پتو از روش کنار رفته بود و توی خودش جمع شده بود. یعنی کی اومده بود خونه که من نفهمیده بودم!

افکارم رو به کنار زدم و نشستم. کش موهام رو از روی میز کنار تخت برداشتم و موهام رو بالای سرم دم اسبی کردم و از جا بلند شدم. پتوی شیرین رو روی تنش مرتب کردم و بعد از این که آماده شدم، کیسه ی خریدم رو توی کیف گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. دست روی تنه ی در گذاشتم و با احتیاط و بی صدا در رو بستم تا شیرین رو بیدار نکنم.

بی صدا از پله ها پایین اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. می دونستم که مامان و آقاجون بعد از نماز صبح نمی خوابن و حتما الان توی آشپزخونه مشغول خوردن صبحونه هستند. می دونستم بخوام بدون صبحونه از خونه بیرون بزنم حتما یه جنگ جدالی داریم! بند کیف رو توی دستم فشردم و با یه نفس عمیق جلوی آشپزخونه ایستادم. مامان و آقاجون مشغول صحبت بودند و اصلا متوجه حضور من هم نشدند. مامان در حالی که استکان چای روی جلوی آقاجون می گذاشت، کمی به سمتش خم شد.

- برای شام می خوام سبزی پلو درست کنم، برای ناهار می یای حواست باشه یه ماهی سفید بخری آقا ضیاء

آقاجون قندون رو جلو کشید و سرش رو به تایید تکن داد.

- باشه. اگر کم و کسری هم توی خونه داری، لیست بنویس همه رو یه جا بخرم.

۱۰

مامان می خواست دهانش رو باز کنه و جواب بده که نگاهش به من که  
توی چهارچوب در ایستاده بودم افتاد و ابروهاش از تعجب بالا رفت.  
نگاهش عمق گرفت و پر از سوال روی صورتم چرخید. به احتمال  
قوی دنبال دلیل این می گشت که چرا صبح به این زودی حاضر و  
آماده جلوشون ایستادم! لبخندی زدم و پا توی آشپزخونه گذاشتم.  
- سلام صبح به خیر.

آقاجون که تازه متوجه من شده بود، چرخید و مهربون به سمتم نگاه  
کرد.  
- سلام ماهرخ بابا صحبت به خیر.

مامان همینطور که از روی صندلی بلند می شد، نگاه پرغیضش رو  
میخ نگاهم کرد.  
- بیا بشین صبحونه بخور. بعد هم کمکم کن ناهار می خوام کوفته  
درست کنم. برای شام هم گفتم بابات ماهی بخره که سبزی پلو درست  
کنم. می خوام زنگ بزnm احد و یاشار هم بیان که دور هم باشیم.

قدم از قدم برنداشتم. می دونستم جنگ شروع شده! آب دهنم رو به  
سختی فرو دادم.  
- ممنون مامان دیگه من زحمت رو کم می کنم...

قبل از این که بتونم حرفم رو تموم کنم، میون حرفم پرید. صداش پر از تحکم بود.

- ماهرخ می ری لباست رو در می یاری بعد هم می یای صبحونه ات رو می خوری. آقات هم زنگ می زنه به حاج آقا خبر می ده که همین جا می مونی...

نفسم رو حرص زده بیرون دادم و بی حوصله از شنیدن حرف های تکراری مامان قدمی به سمتش گذاشتم و اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه.

- مامان معلومه چی می گین شما؟ من از دیروز که اومدم یه سر بهتون بزنم، خونه نرفتم. شب هم که اینجا موندم. حالا هم باید برم سر خونه و زندگی خودم.

اولین بار بود که این طوری محکم و بدون تردید می گفتم خونه و زندگیم و همین مامان و شوکه اش کرده بود. چشم هاش از حیرت گشاد شده بود. صداش حرص زده بالا رفت.

- مامان و یامان! من چی می گم؟ آره؟ می گم تا تکلیف امیرحسام معلوم بشه، حضرتعالی همین جا می مونی. به خدا ماهرخ اگه روی حرفم بزنی من می دونم و تو! نمی خواد نگران جیران و حاج آقا هم باشی، یه روز در میون می تونی بری بهشون سر بزنی. اما فکر این رو که اجازه بدم برگردی توی اون خونه رو از سرت بیرون کن!

آقاجون مثل همیشه بدون این که تن صداش رو بالا بیره، هشدار داد.

- مریم خانوم!

اما مامان به جایی این که عقب بکشه، کلافه سرش رو به سمت آقاجون چرخوند.

- بله؟ مریم خانوم؟ مریم خانوم چی؟ مگه من همون روز که برگشتیم خونه، بهت نگفتم که محاله ممکنه بذارم دخترم اونجا بمونه؟ مگه دختر من بی کس و کاره که هر کس و ناکسی حرف بارش کنه؟ خدا شاهده اون روز فقط و فقط به خاطر گل روی جیران حرفی نزدیم؛ وگرنه خوب بلد بودم چجوری دهن گشاد خواهرش رو ببندم تا دیگه جلوی من دهنش رو مثل فاضلاب باز نکنه تا هر چی به دهنش می یاد بگه!

انگار که بعد از یه حرف زدن طولانی نفس کم آورد که حرص زده نفس عمیقی کشید. اما نگاه من بدون توجه به این حرف ها کلافه بین صورت مامان و آقاجون رفت و اومد.

- دیگه داری بزرگش می کنی مامان، مگه خودت همیشه نمی گفتی حرف و حدیث توی همه ی زندگی ها هست؟ پس حالا ...

مامان که متوجه شده بود با داد و فریاد نمی تونه حرفش رو به کرسی بنشونه، پریشون روی صندلی اش آوار شد و سرش رو میون دست هاش گرفت.

- آره، توی هر خونه ای حرف و حدیث هست. اما کو؟ هان کو زندگی ای که ازش دم می زنی؟ مگه به این که تو داری می شه گفت زندگی ه...؟! نه ماهرخ... بسه دیگه. تو همین جا می مونی. قدمت روی چشم ما بشین تا تکلیف این زندگی معلوم بشه.

شوک زده نگاهم رو از روی صورت مامان که حالا بهم زل زده بود، گرفتم و به آقاجون که ساکت با ابروهایی در هم گره خورده به میز زل زده بود، نگاه کردم. یک قدم دیگه عقب گذاشتم. مامان بادیدن منی که عقب عقب می رفتم. از روی صندلی نیم خیز شد.

- به خدا ماهرخ حرفم رو زمین بندازی و بری، شیرم رو حالات نمی کنم .

یخ زدم و ناباورانه نگاهش کردم. این بار دیگه مامان بهم تودهنی نمی زد تا سر سفره ی عقد کنار امیرحسام بشینم و بله بدم. این بار داشت روحم رو به بازی می گرفت. آقاجون با حرص از روی صندلی بلند شد.

- م... ریم؟ هیچ معلوم هست داری چی می گی زن؟

مامان هم از جا پرید و جلوی آقاجون سینه سپر کرد.

- هان؟ مریم چی؟ معلوم نیست؟! ضیا واقعا معلوم نیست که چی می گم؟

آقاجون حرص زده عینکش رو برداشت و به شدت روی میز پرتاب کرد. هنوز عینک به میز برخورد نکرده بود که صدای قدم های تندى که از پله ها پایین می دوید به گوش رسید و چند ثانیه بعد صدای ترسیده و هول زده و نفس نفس شیرین از پشت سرم بلند شد..

- چ... چی شده مامان؟

آب دهانم رو به سختی بیرون دادم. دلم پر بود خیلی پر.

- حلال نمی کنی؟ چرا مامان؟ برای چی؟ دختر بدی بودم برات؟ مگه هر چی گفتین رو بدون چون چرا قبول کردم؟ تا به این سن رسیدم یک بار یادم نیست اعتراض کرده باشم مامان ... حالا... حالا می گین حلال نمی کنید؟ نمی بخشید؟

بغض نفسم رو قطع کرده بود و قلبم داشت از دهنم بیرون می زد. نفس، نفس می زدم و قلبم درد می کرد.

- من رو حلال نمی کنی؟ شیرت رو حلال نمی کنی؟ به کدوم گناه مامان؟ به گناه این که... که به زور من رو سر سفره ی عقد با امیر حسام نشوندید ... بله رو ازم گرفتید؟ من که اعتراضی نکردم، کردم؟ چیزی گفتم؟ مامان یادت رفت زدی توی دهنم که برو بشین سر زندگیت؟ این همون زندگیه مامان، همون زندگی که به زور من رو نشوندی سرش... همونه مامان... همون.

ناباوری توی چشم های مامان بیداد می کرد. نفس توی سینه اش حبس شده بود و دست روی دهان متحیر به من نگاه می کرد. بند کیفم رو توی مشتم فشار دادم تا کمی به خودم پیام. از حرص سینه ام تند، تند، بالا پایین می شد.

آقاجون ساکت اما با چشم هایی پر محبت به صورتم نگاه می کرد. انگار این ماهرخ تازه رو می پسندید که با نگاهش تاییدم می کرد. نگاه شیرین اما شوک زده و با بهت توی صورت های ما می چرخید و هیچ صدایی ازش در نمی اومد.



قدمی به عقب برداشتم و بغض کردم.

- اگر فکر می کنی دارم خطا می کنم، حلالم نکن مامان. اگه بگی نیا، اگه من رو نخوای به خدا دیگه اینجا هم نمی یام فقط ...

مامان همونطور که با قدم هایی کوتاه به سمتم می اومد دستش رو بالا برد و ... حرفم رو قطع کرد.

- صبر کن ماهرخ؛ صبر کن. به همون خدایی که بالای سرمه، منی که مادرتم بهتر از تو می دونم چی به نفع تو هست تو هنوز بچه ای ماهرخ. نمی دونی چی به صلاحته و ...

با چشم هایی از حدقه بیرون زده حرف مامان رو قطع کردم. درسته که جلوی آقاجون حیا می کردم اما الان وقت سکوت نبود. با دست به خودم اشاره کردم.

- من بچه ام مامان؟ من؟ منی که توی این سن کم بیوه شدم؟ منی که مجبور شدم عقد برادر شوهری بشم که دلش با من نبود؟ می دونی مامان؟ من اون موقع بچه بودم که با کارهام امیرحسام رو به جنون رسوندم ... اون موقع که یه کاری کردم به جنون برسه و نتونه اعصابش رو کنترل کنه و بیفته پشت میله های زندان ...

قطره های اشکی که تند، تند از چشم هام بیرون می ریخت با پشت دستم پاک کردم.

- ناراحتی که دخترت نیش زبون می خوره؟ ناراحتی که ذلیل و خوارم می کنن؟ چرا مامان؟ چرا؟ اون وقتی که داشتی من رو به یه پسر جون می دادی باید فکر اینها رو هم می کردی مامان. اون موقع که سر سفره ی عقد با نیشگون ازم بله گرفتی ... مگه نمی دونستی که یه زن بیوه به درد یه پسری که هنوز ازدواج نکرده نمی خوره؟

حالا ناراحتی که چرا خاله اش داره بهم تیکه می اندازه؟ مگه حق نداره  
مامان؟ دروغ گفته؟ ناحق گفته؟ تو رو خدا با این کارهات خودت  
خوارترم نکن مامان.

به جای این خودت یادم بده که چجوری با کارهام جوابشون رو بدم. بهم  
یاد بده چجوری خانومی کنم، بگو چجوری سرم رو بالا بگیرم.  
الان... با این راهنمایی های اشتباه... با این کارهایی که الان می  
کنی، جز این که زندگیم از هم بیاشه، جز این که پیام بشینم اینجا توی  
خونه ات و دو فردای دیگه شوهرم رو ببرن بالای چوبه ی دار، جز  
این که باز بیوه شم و این بار بهم بگن سرخور هیچ نفعی بهم نمی رسه  
مامان.

هق، هقم توی فضای ساکت آشپزخونه پیچید و زانو هام بی تاب به  
زمین خورد.

آقاجون مصمم و با قدم هایی محکم از کنار مامان که هنوز متحیر و با  
چشم هایی گشاد شده وسط آشپزخونه هاج و واج خشک شده بود گذشت  
و به سمتم اومد. کنارم نشست و زانو به زمین گذاشت و تن لرزونم  
رو به آغوش کشید و سرم رو به سینه اش فشرد.  
- آروم باش دخترم، آروم باش عزیزم...

سرش رو کنار گوشم گذاشت و شقیقه ام رو بوسید.  
- این دفعه نه مادرت که من هم برات هیچ تصمیمی نمی گیرم. خودم  
هم پشتتم. هر تصمیمی بگیری، هر کاری بخوای بکنی که به صلاح

خودت و زندگی خودته، پشتتم. یه تنه جلوی دنیا هم لازم باشه می جنگم برای این که به خواسته هات برسی... آروم بگیر عزیزم.

سرم رو بلند کردم و با چشم هایی پر از سوال به آقاجون نگاه کردم. آقاجون با اطمینان سرش رو به نشونه ی تایید حرفش تگون داد. همین نگاه و حرفش برام قوت قلب شدن. آقاجون تنم رو یه بار دیگه توی بغلش فشار داد و از جا بلند شد و با اطمینان دستش رو به سمتم دراز کرد که از جا بلند شم.

زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم. نگاهی به مامان و بعد به دست دراز شده ی آقاجون کردم و دستم رو توی دست آقاجون گذاشتم و با کمکش از جا بلند شدم. اما دلم راضی نمی شد که بدون رضایت مامان برم.

به سمتش رفتم و جلوش ایستادم.

- مامان، اولین باره توی زندگی خودم دارم یه کاری می کنم که با تمام وجود به درستی اون اعتقاد دارم. اون مردی که توی اون چهاردیواری حبس شده، با وجود این که هیچ دوستم نداشت.

( توی چشم های شیرین نگاه کردم) با وجود این که دلش پیش کسی دیگه بود؛ (شیرین سرش رو پایین انداخت) مردونگی رو در حق من تموم کرد. نمی تونم الان پشت امیر حسام و خانواده اش رو خالی کنم. هر کاری می کنم تا عذاب وجدانش کم شه تا شاید بتونم نجاش بدم.

نگاه ازش گرفتم و بدون تردید با قدم هایی بلند به سمت در رفتم. از توی جا کفشی کفش هام رو برداشتم و بیرون در گذاشتم. خم شده بودم

و داشتم بندهای کفشم رو می بستم که نگاهم روی دمپایی های  
روفرشی مامان که جلوم متوقف شد افتاد.

سر بلند کردم و متعجب به دستی که به طرفم دراز شده بود نگاه کردم.  
مامان کیسه ی فریزری رو که توش چند تا لقمه ی نون گذاشته بود، به  
سمتم گرفت.

- بیا صبحونه که نخوردی، این لقمه ها رو بگیر توی راه بخور.

اشک توی چشم هام حلقه زد و در حالی که لقمه رو از دستش می  
گرفتم سرم رو جلو بردم و دستش رو محکم بوسیدم. سرم رو به بغل  
گرفت. صداش از بغض می لرزید.

- اگه کسی بهت حرفی زد، توی دلت نمی ریزی ها! درست جواب  
می دی. نمی گم بی ادبی کن که دختری که من بزرگ کردم بی ادب  
نیست اما می تونه گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه. می دونم کسی  
جلوی حاجی و جیران جرات نداره بهت چپ نگاه کنه اما ...

با چشم هایی اشک آلود اما لبخند روی لبم دستم رو دور گردنش حلقه  
کردم و میون حرفش پریدم.

- دلنگروم نباش مامان، اگه اتفاقی افتاد و از پیشش برنیومدم، می دونم  
یه مامان و یه آقاجون دارم که تا زنگ بزنم خودشون رو زود بهم می  
رسونند و مثل شیر پشتمن

مامان نفس عمیقی گرفت و تنم رو بو کشید و به نرمی من رو از  
بغلش جدا کرد. لبخندش درست مثل خورشید می درخشید.

۱۰  
- حداقل صبر کن زنگ بزnm یه ماشین بفرستن.

و چرخید اما دستش رو گرفتم و نگهش داشتم.

- نه. دوست دارم تا سرکوچه قدم بزnm. دلم برای کوچه و محله ی خودمون تنگ شده! بعدش هم با اتوبوس و تاکسی می رم.

آقاجون و شیرین هم خودشون رو جلوی در رسوندن. خداحافظی کوتاهی کردم و همونطور که لقمه ها رو توی جیب کیفم می گذاشتم، حیاط رو طی کردم و از در خونه بیرون زدم.

جلوی در چرخیدم تا در رو ببندم که نگاهم به صورت شیرین که با نیش باز شده کنار پنجره ایستاده بود، افتاد. انگشت شصتش رو به نشانه ی لایک بالا آورد و چشمکی حواله ام کرد و از همان دور لب زد.

- لایک داری آجی بزرگه. دمت گرم.

خندیدم، از ته دل خندیدم که باز هم حمایت های خواهرانه ی شیرین رو دارم. از ته دل خدا رو شکر کردم که دل شیرین باز هم با من صاف شده است. دستی براش تگون دادم و در رو بستم.

بعد هم بند کیف رو روی شونه ام جا به جا کردم و با لبخندی از ته دل به سمت سر کوچه حرکت کردم. انگار از محبت ها و حمایت های خانواده ام بال در آورده بودم که تا به خودم اومدم، توی اتوبوس نشسته بودم.

روی یکی از صندلی های ته اتوبوس درست کنار شیشه نشستم تا بهتر خیابون رو ببینم. به دیواره ی فلزی تکیه دادم و آهی عمیق سینه ام رو سوزوند.

ناخودآگاه دلم هوای صورت مردونه ی امیر حسام رو کرد. موبایل رو از توی کیفم بیرون کشیدم و گالری عکس ها رو باز کردم و روی عکس امیرحسام که از پروفایلش ذخیره کرده بودم متوقف شدم. دلتنگش بودم و با نگاهم قد و بالای مردونه و لبخند جذابش رو می بلعیدم.

با ایستادن اتوبوس توی ایستگاه نزدیک بیمارستان به خودم اومدم و دل از سیاهی های شب رنگ چشم هاش گرفتم. با عجله در حالی که موبایل رو توی کیفم می انداختم، از جا بلند شدم و با گفتن ببخشید به چند خانمی که توی راهروی اتوبوس ایستاده بودند، راه باز کردم و پیاده شدم.

پا که روی تن ایستگاه اتوبوس گذاشتم، چند ثانیه ای طول کشید تا عزمم رو جزم کنم. راه افتادم و از خیابون گذشتم و بعد از پیاده روی کوتاهی جلوی در بزرگ و سفید رنگ بیمارستان رسیدم.

طبق راهنمایی های پزشک آرزو و با کمک چند پرستار مهربونی که نهایت همکاری رو با توصیه های دکتر علوی با من کردند، خیلی زود آزمایش های تطابق گروه خونی و آنتی ژنی HLA و کراس مچ انجام شد و انجام دادم.

بعد از تموم شدن آزمایش ها از مسئول آزمایشگاه تشکر کردم و از اونجا بیرون اومدم. هنوز از در آزمایشگاه بیرون نیومده بودم که با شنیدن صدای آشنای مردی به عقب چرخیدم.

متعجب به دکتر علوی که بهم نزدیک می شد، خیره شدم. دکتر نگاهی به صورت بی رنگم انداخت و با لبخند من به سمت اتاقی اشاره کرد.

۱۰

- سلام، خوب هستید خانم مظفری ؟ بفرمایید این جا کمی استراحت کنید رنگتون خیلی پریده، احتمالا فشارتون افتاده. لبخندی به لب آوردم.

- ممنون آقای دکتر، چیز مهمی نیست. فشار خونم هم همیشه پایین بوده.

دکتر که به در اتاق رسیده بود، دستگیره رو پایین کشید و اون رو باز کرد و خودش رو کمی از راه کنار کشید.

- حالا شما بفرمایید کمی استراحت کنید تا شما استراحت می کنید من هم می رم سفارش کنم که اگر ممکن باشه با توجه به شرایط حاد بیمارمون زودتر جواب آزمایش رو حاضر کنند. سرم رو رضایتمندانه تکون دادم.

- شما بفرمایید به کارتون برسید، امیدوارم زودتر جواب آزمایش رو بدن. اما اگه اجازه بدید، من باید برم جایی برای همین مزاحم شما نمی شم.

دکتر با لبخندی پدرا نه دو تا شکلات از جیبش بیرون کشید و به سمت گرفت.

- برای بیمارهای کوچیک همیشه توی جیبمه، بفرمایید میل کنید حداقل خیالم راحت باشه از رنگ و روتون!

با لبخند شکلات ها رو از دستش گرفتم . خدا حافظی کوتاهی کردم و با هزار فکر و خیال از بیمارستان بیرون زدم.

از خونه بیرون رفتم و با نگاهی کوتاه به تاکسی زردی که جلوی خونه ایستاده بود،

مادرجون با آشفتگی محسوسی چادر گلدارش رو بالا کشید و روی سر مرتب کرد و نگاهش به سمت تاکسی و راننده اش کشیده شد. دست هاش می لرزید.

- آخرین باری که رفتیم ملاقات بچه ام، قسم داد که دیگه نرم! می گفت نمی خواد با اون وضعیت و توی اون لباس ببینمش. می گفت شرمنده ی منه ماهرخ ...

دست هام رو میون دست های یخ زده اش فشرد.

- تو رو خدا بهش بگو دلم لک زده برای دیدن قد و بالاش، بگو به خدا نه اشک می ریزم نه گریه می کنم... بگو انصاف بده!

دست هاش رو میون انگشت هام گرفتم و تلاش کردم ارومش کنم.

- چشم مادرجون، شما اروم باشید من بهش می گم. قول می دم!

صدایش از بغض لرزید و کم مونده بود دریای طوفانی چشم هاش سد بشکنه و جاری شه و مقاومت می کرد.

- بهش بگو مادرت گفت زخمی نمونده که این دنیا یادش رفته باشه به قلبم بزنه، بگو خدا اگر خواست و برادرت رو ازم گرفت، تو خودخواهی نکن که خودت رو ازم دریغ کنی. بگو ...



نفسش از هق، هقی خفه گرفت و صداش برای لحظه ای قطع شد.  
طول کشید تا دوباره به حرف بیاد.

- بگو مادرت خودخواه، بگو مادرت بی رحم، بگو حالت رو نمی  
فهمه باشه! اما... اما تو رو به صاحب این شب و روز مراقب خودش  
باشه. بگو دست به کار احمقانه ای نزنه، بگو... بگو دلم نمی خواد  
وقتی ازم دوری و دستم به جایی بند نیست، مریض بشی!

ناچار بودم که زودتر برم، اگر نه ساعت ملاقاتی که وکیل مون به سختی  
برام گرفته بود می گذشت. بغضم رو فرو دادم و نگاهم رو از چشم  
های خیشش دزدیدم بزاق دهنم رو فرو دادم تلاش کردم لبخندی روی  
لب هام بنشونم.

- شما نگران نباشید. اگر به خودش نرسه، گوشش رو می پیچونم.  
خوبه؟

خندید و بغض کرده قطره ی اشکش رو با پر روسری گرفت و همقدم  
با من به سمت تاکسی اومد.

- برو مادر، خدا پشت و پناهت. برو، دیر می شه یه وقت جا می  
مونی از ملاقات.

در عقب تاکسی رو باز کردم و در حالی که ساک کوچک مشکی  
رنگ رو که دیشب برای امیرحسام آماده کرده بودیم  
رو کنار خودم روی صندلی می گذاشتم، نشستم. مادر جون در رو بست  
و با خداحافظی کوتاهی به سمت حیاط رفت و در رو پشت سرش  
بست.

خداحافظی زیر لب زمزمه کردم و بعد آدرس زندان رو به راننده که  
حالا متعجب از توی آینه به من نگاه می کرد دادم. بعد خودم رو  
کنار در کشیدم و صورت تبارم رو به پنجره ی خنک تکیه دادم.

صدای بم خواننده ای که توی اتاق ماشین پخش می شد، دلم رو به  
درد می آورد و اشک هام روی صورتم می لغزید.

"سخت است دلم پیش تو باشد تو نباشی  
احساس غزلخوان تو باشد تو نباشی  
سخت است که محدوده ی ممنوع خیالم  
جولانگه افکار تو باشد، تو نباشی  
دریای نمک پر شد و سخت است برایم  
هر لحظه دلم شور تو باشد تو نباشی"

کاسه ی چشم هام تند تند پر خالی می شد و نمی توانستم خودم رو  
کنترل کنم و هق، هق هام رو پشت دستم خفه می کردم.

دیشب وقتی ظرف ها رو می شستم، یاشار زنگ زده و خبر داده بود  
که قاضی پرونده با درخواست به جریان انداختن دوباره ی پرونده  
موافقت نکرده و خواسته تا مدرک معتبر و مستلی برای این موضوع  
ارائه بدیم. انقدر شوکه مونده بودم که نفهمیدم چطور لبه ی چاقو دستم  
رو برید و همون شد بهونه ای تا مثل بچه ها اشک بریزم!

چاقو رو توی سینک پرت کردم و بدون توجه به الو، الو گفتن های  
یاشار تلفن رو قطع کردم و چشم دوختم به خونی که از زخم بیرون  
می زد و من عجیب حتی سوزش این زخم رو حس هم نمی کردم!  
انقدر زخم پر سوزتری روی دلم بود که سوزش این زخم در برابرش  
هیچ بود و من تنها به دنبال بهونه ای برای گریه کردن بودم!

انگشت خون آلودم رو توی مشت دست دیگه ام گرفتم و محکم فشار  
دادم تا خونریزش بند بیاد و بعد سر خوردم و روی زمین تکیه به  
کابینت چوبی نشستم.

می خواستم سر روی زانو بذارم که با دیدن خاتونی که وارد آشپزخونه  
می شد، به سرعت اشک هام رو پاک کردم و لبخند لرزونی به لب  
آوردم. خاتون که حال من رو دیده بود با آرومی به سمتم اومد.

به محض رسیدن به من کنارم روی موکت زانو زد.

- چی شده ماه دختر ؟ خوبی دختر؟

لب هام لرزید. مگه می تونستم به دروغ بگم خوبم؟ اصلا مگه خوب بودم که بگم خوبم؟ یه قطره اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت.

- نمی دونم خاتون، اصلا نمی دونم خوبم یا بد! چرا این همه مصیبت داره سر من می یاد خاتون؟ اصلا مگه خدا باهام دشمنی داره که هر روز یه مصیبت تازه می فرسته سراغم؟ اصلا ...

سرم رو توی آغوشش فشرد و حرف هام رو برید.

- استغفرالله دختر این چه حرفیه که می زنی؟

اشک هام فوران کردند و ناله ام بلند شد.

- پس چرا این روزها تموم نمی شه خاتون؟ چرا تموم نمی شه؟

رو سری روی شونه هام افتاده بود و خاتون موهای آشفته ام که روی صورتم بود رو کنار زد.

- ببینم ماه دختر، اگه یه روزی بری توی یه باغ و قرار باشه یه دسته گل درست کنی، کدم گل ها رو انتخاب می کنی؟

نفس هام از شدت گریه لرزان بود و مبهوت این سوال خاتون، بی توجه به اشک هایی که روی گونه ام پشت هم سر می خوردند، چشم بهش دوختم. نفسم تکه، تکه بیرون دادم.

- خوب، خوب ... هر گلی... که... که خوشگلتره.

تازه متوجه انگشت خون آلودم شد و در حالی که به سختی از جا بلند می شد، به سمت جعبه ی کمک های اولیه ی زیر کابینت رفت و در همان حال تایید کرد.

- خوب، جواب سوالت رو خودت دادی دختر خوب! حالا هم بلند شو دستت رو بشور بیا برات چسب بزنم که باید فردا سرحال باشی که می خوای بری دیدن شوهرت. اون بنده ی خدا تو رو اینجوری ببینه که سخته می کنه! پاشو، پاشو که بتونی به شوهرت دل بدی که بتونه توی اون چهاردیواری صبوری کنه و دوام بیاره، نه که با این وضعیت بری و طاقتش رو طاق کنی که خودش هم کم بیاره!

خاتون راست می گفت، باید قوی می بودم و باید امیرحسام رو از این گرداب نجات می دادم. زندگی من به خودم بستگی داشت! هنوز توی دریای افکارم دست و پا می زدم که با صدای بلند راننده از فکر بیرون اومدم.

ظاهرا عصبانی بود!

- یعنی چی برادر من؟ هان؟ یعنی چی؟ مگه من جلوت دست دراز کردم که حالا اینجوری رفتار می کنی؟

- ...

- من از گذشته ی خودم پشیمون نیستم، به کسی هم اجازه نمی دم بخواد حرفی بزنه.

... -

- شکی نیست که شما زیادی می دونی!

... -

- من چهل و هفت سالمه و خودم خوب و بد زندگی خودم رو بهتر از هر کسی تشخیص می دم.

و بدون این که منتظر جواب کسی که پشت خط بود، بمونه گوشی رو قطع کرد و با غیض روی صندلی کنارش انداخت و بعد مثل این که تازه یاد من افتاده بود که با شرمندگی توی آینه نگاه گذرایی به من انداخت.

- ببخشید خانوم، ...

و بدون این که اجازه بده چیزی بگم ادامه داد.

- داداشم بود! هفت سالی ازم بزرگتره و دایم می خواد بهم راه و چاه زندگی یاد بده! اون صاحب یه شرکت بزرگ صادراته و تا جایی که یادم می یاد، تنها چیزی که توی زندگی براش مهمه اینه که صفرهای حساب بانکی اش رو زیادتتر کنه. نه زندگی داره، نه شب و روز. دور و برش هم هیچ کسی نمونده! نه با فامیل رفت و آمد داره نه با دوست! برعکسش من دوست ندارم فقط زندگیم رو بذارم پای پول درآوردن و عقیده دارم باید از زندگی لذت هم برد. از دورهمی های ساده ی خانوادگی از بزرگ شدن دختر و پسر و از مسافرت و ...

من اون رو نمی فهمم و اون من رو ! من نه برای فردا که برای امروز  
زندگی می کنم و می گم از کجا که فردا زنده باشم؟ می دونید بعضی  
از آدم ها انقدر می دونند که ناچارن سکوت کنند و بعضی هم از  
ندونستن زیاد ساکتن.

زندگی شوخی نیست، به نظرم اگر قراره زندگی کنی، باید با تموم  
وجودت زندگی کنی و اجازه ندی کسی توی زندگیت دخالت کنه. یه  
جوری باید زندگی کنی که وقتی برگشتی عقب، توی راه زندگیت چاله،  
چوله و جای خالی نبینی!

درسته که این دنیا یه صحنه ی تاتره اما قرار نیست ما بازیچه ی  
دیگران بشیم توش، حتی اگر اون دیگران برادرمون باشن! باید برای  
خودمون بازی کنیم و اجازه ندیم کسی نخمون رو بگیره و بچرخونه!

جا خوردم! حس کردم کسی سیلی محکمی توی گوشم زد که به خودم  
بیام. صاف نشستم و به جلو خیره شدم، انگار تازه داشتم می فهمیدم  
باید چی کار کنه!

وقتی راننده توی خیابون .... جلوی زندان نگه داشت، هنوز هم توی  
فکر بودم. با صدای راننده به خودم اومدم

و نگاهی به ساختمون بزرگ زندان انداختم و دلم گرفت.

معلوم نیست چند تا آدم بیگانه و گناهکار توی این چهار دیواری ها داشتن می پوشیدن!

بعد از حساب کردن کرایه و تشکر از راننده، پیاده شدم و با گرفتن دسته ی ساک توی دست راستم، لبه های چادر رو توی دست چپم جمع کردم و به سمت در بزرگ آهنی که آدم های زیادی جلوش ایستاده بودند، رفتم. همه ی عجیبی بود! گوشه ای ایستادم تا موبایل رو از توی کیف بیرون بیارم و خاموش کنم که متوجه پیامی روی صفحه شدم. بازش کردم، از یاشار بود.

" کجایی، دارم می یام دنبالت برسونمت زندان بری ملاقات "

تند تند تایپ کردم.

- " دستت درد نکنه اما دیگه اومدم. بیا جلوی زندان، ماشین رو فرستادم رفت، بعد ملاقت من رو برسون خونه "

و دكمه ی ارسال رو زدم و همراه با جمعیت ملاقات كننده ها به سمت داخل زندان رفتم. بعد از این كه از قسمت بازرسی گذشتیم، کیف خودم و ساکی كه برای امیرحسام آماده کرده بودیم رو برای بازرسی تحویل دادم و با راهنمایی یه نگهبان به سمت اتاق ملاقات رفتم. از دری فولادی گذشتیم و وارد راهروی باریك و طولانی ای شدیم كه به شكل اتاقك هایی با دیوارهایی از هم جدا شده بودند و یک طرف زندانی و یک طرف ملاقات كننده ها از پشت شیشه می تونستند همدیگه رو ببینند و با گوشی های سفیدی كه کنار هر اتاقك قرار داشت با هم حرف بزنند. با راهنمایی مرد نگهبان پشت یکی از اون شیشه ها روی صندلی نشستم.



روزگار بازی های عجیبی داره و هر زمان شعبده ای از میون کلاه  
شعبده بازی خودش بیرون می کشه. گاهی آنچنان رنگ زیبایی به  
اسمون زندگیت می پاشه که در عجب می مونی و گاهی آنچنان سیاه به  
قامت زندگیت می پوشونه که از خدا طلب مرگ می کنی!

چقدر سخت بود که امیر حسام رو اینجا و اسیر این چهاردیواری می  
دیدم، شاید برای اولین بار با تمام وجود حس خواستن امیرحسام که  
حالا با ریش بلند و لباس های زندان از در روبروم وارد اتاق ملاقات  
می شد رو درک می کردم. شاید برای اولین بار با دیدنش خون یخ زده  
توی رگ هام از محبتبه جوش می اومد و چشمم رو تر می کرد.

چقدر دلتنگش بودم که با دیدنش ناخودآگاه دستم روی شیشه ی میونمون  
نشست و لبم لرزید. به تکرار اسمی که حالا برام خوش آهنگ ترین  
ها بود.

- امیر حسام؟

قفسه ی سینه ام تند تند بالا پایین می شد و می ترسیدم صدای ضربان  
بلند قلبم به گوش کسانی که اطرافم نشسته بودند برسه.

تلاش کردم به خودم مسلط شم. خدای من این مرد آشفته امیر حسام  
من بود؟ چرا اینقدر موهای سفید شده بود؟ چرا چشم هاش شبیه چاله  
های عمیق که ته نداشت.

به چادرم چنگ زدم تا لرزش دست هام رو پنهون کنم و چشم دوختم به قدم های کوتاهی که به شیشه نزدیک و نزدیکتر می شد. وقتی بالاخره روبروم نشست، دستش رو با لبخندی محو روی کف دستم روی شیشه ای که بینمون فاصله می انداخت، گذاشت و لب زد.

- سلام عزیزم.

سبیک گلوم بالا پایین شد، شرمزده خواستم دستم رو از روی شیشه بردارم اما به یاد آوردم که نباید گریه کنم. نباید امیر حسام رو نا امید می کردم، نباید بهش یه ماهرخ ضعیف نشون می دادم. من به نجات امیر حسام ایمان داشتم.

لبخندی زدم و گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشار دادم و بدون این که دست چپم رو از روی شیشه بردارم، با دست راستم گوشه ی رو برداشتم و کنار گوشم گرفتم.

امیرحسام جزء به جز صورتم رو عمیق نگاه کرد، طوری که زیر نگاه سنگینش شرمزده برای لحظه ای سر به زیر انداختم و دوباره بهش نگاه کردم. مکثی کرد و گوشه ی رو برداشت. نفس لرزونم رو بیرون دادم و سلام کردم.

سلامم رو با اون صدای دلنشین و مردونه جواب داد و باز به صورتم خیره شد. انگار داشت با نگاهش وجب به وجب تنم رو رصد می کرد.

آهی کشید و چند ثانیه پلک روی هم گذاشت.

- چقدر لاغر شدی ماهرخ؟ ... چرا زیر چشم هات سیاه شده؟ خیلی گریه کردی؟ می‌دونی؟ قبل این که عقد کنیم، مادر من رو کنار کشید و باهام حرف زد. انگار می‌خواست باهام اتمام حجت کنه که راهی که دارم می‌رم راحت نیست. می‌خواست بدونم که ازدواج تعهد و مسئولیت می‌یاره. شاید قدش به سینه ام هم نمی‌رسید، اما حرف هاش خیلی بزرگ تر از قد من بود! گفت که ارزش یه مرد اونجایی معلوم می‌شه که اشک زنش رو در نیاره، گفت هر قطره اشکی که از چشم زنت زمین بیفته، ارزش خودت رو پایین می‌یاره، گفت مرد باش و لبخند بیار روی لب زنی که داری دستش رو می‌گیری به عنوان زنت.

صداش لرزید و قلبم رو لرزوند. چشم هاش از اشکی که تلاش می‌کرد پایین نریزه برق می‌زد. سبیک گلویش بالا و پایین شد.

- توی این چند وقت که خانوم خونه ام شدی، چقدر اشک ریختی خانومم؟

انگار یه تیکه شکلات توی دهنم آب شد که مذاق تلخم شیرین شد به شنیدن کلمه ی خانومم. دوست داشتم این کلمه رو توی دهنم مزه، مزه کنم تا هیچ وقت شیرینی اش توی دهنم تموم نشه، اما تلخی درد امیر حسام اجازه نمی‌داد به چیز دیگه ای فکر کنم.

چادر من رو میون انگشت هام فشردم.

- امیر ... امیر حسام؟

نفسش رو سنگین بیرون داد و میون حرفم پرید.

- چقدر دلم می خواست یه طور دیگه دوست داشتتم رو نشونت بدم.  
دلم می خواست دوست داشتتم رو ببینی، همون طور واضح که  
حاجی و مادرم رو دوست دارم، همون طور که داداشم رو دوست  
داشتم، همون قدر که نفس کشیدن رو دوست دارم. می دونی ماهرخ،  
دیروز وکیل یکی از همبندهام اومد و گفت زنش طلاق غیابی گرفت.  
و من مرد از هم پاشیدم. ترسیدم ماهرخ، ترسیدم از روزی که نباشی و  
نخوای باشی. نمی دونم فردایی برام هست یا نه، نمی دونم قاضی  
اجازه دادگاه اجازه ی رسیدگی دوباره به پرونده رو می ده یا نه، اصلا  
شاید همین فردا صبح حکم قصاصم رو بیارن، اما... با همه این ها  
من خودخواهانه می خوام تا نفس می کشم زنم بمونی.

با شنیدن بخش آخر حرف هاش، شیرینی تمام حرف هاش برام زهر  
شد و دهنم طعم گس گرفت.

به رگ متورم شده گردنش خیره شدم.

باید حرف های که گوشه ی دلم روی هم تلنبار شده بود رو به زبون  
می آوردم. گوشه ی رو میون دستم فشردم.

- بس ... بس کن دیگه تو رو خدا. می خوای دقم بدی هان؟ بد بودم  
آره؟ خیلی بد بودم. اما بدی هام رو اینجوری و با این حرف هات تلافی  
نکن. به جای این که از امید و آرزوهای آینده بگی، داری از مردن  
حرف می زنی؟ تو حق مردن نداری امی.... امیرحسام، حق نداری نا  
امید شی. می فهمی؟ حق نداری! وکیل پیگیر دادگاه تجدید نظر، همه  
ی ما با هم دنبال کارهاتیم... دلشون که از سنگ نیست، شده شب و  
روز جلوی در خونه شون چادر بزnm، رضایت می گیرم امیر ...

با پشت دستم روی صورت خیسم کشیدم.

- م... من معذرت می خوام . من نمی خواستم این اتفاق ها بیفته، من نمی خواستم اون روز غرور و قلبت رو بشکنم. م... من اون روز عصبانی بودم که جلوی احد سکوت کردم. ببخش که ساکت موندم که متهم شدم و سکوت کردم. همه ی اون حرف هایی هم که احد بارت کرد، به خاطر و... وجود من بود. به خدا من ... من از دست خودم عصبی بودم.

متحیر میون حرفم پرید.

- ماهرخ؟

بدون توجه بهش هق زدم. من اجازه نمی دادم تمام بار رو یک تنه به دوش بکشه. نفس هام بریده، بریده و به سختی بیرون می اومد و کلمه ها تیکه، تیکه، می شدن.

- ت... تو نامرد نیستی، من نامردم که بی هوا افتادم وسط زندگیت. منی که اشتباهی توی زندگیت بُر خوردم.

کف دستش رو چند بار روی شیشه کوبید.

- ماهرخ؟ ... به من نگاه کن.

م... اهرخ ... خانومم.

لب هام رو روی هم فشردم و تتم گر گرفت از شنیدن خانومم گفتن هاش.

دستش رو پشت گردنش کشید.

- من رو می بینی ماهرخ؟ به من نگاه کن. توی تمام این مدت تو وسط زندگی من نبودی، همین حالا هم وقتی تو جلوی چشم هامی، انگار با چشم باز دارم رویا می بینم. چطور می تونی فکر کنی اشتباهی اومدی توی زندگی من؟

متعجب و با چشم هایی اشک آلود بهش زل زدم. هق، هق هام هنوز هم گاهی از میون لب هام بیرون می زد و سینه ام رو می سوزوند. میون اشک هام بی هوا لبخند زدم.

- می خوای بگی کابوس و روت نمی شه نه؟

ابروهای مردونه اش توی هم گره خورد.

- فرق کابوس و رویا رو خوب بلدم مطمئن باش.

نگاهم رو دزدیدم و بزاق دهنم رو به سختی فرو دادم.

- از دیدن این رویا راضی نیستی؟

۱۰  
به عادت همیشگی انگشت شستش رو روی گوشه ی لبش کشید.  
- نه نیستم آخه ...

قلبم از حرکت ایستاد و چشم هام گشاد شدند. اخمی میون ابرو هام نشست، بلند خندید!

- آخه جایی که تو نیستی، باز بودن چشم هام معنایی نداره ماهرخم.

زن بودم و شنیدن این حرف ها قلبم رو به طپش می نداشت گوشه ی رو میون انگشت های لرزوم فشردم و به چشم هاش که حالا با شیفتگی توی چشم هام زل زده بود، خیره شدم.  
هر دو در سکوت به هم خیره مونده بودیم.

نمی دونم چقدر به هم خیره موندیم که از شرم چشم ازش دزدیدم و لب به دندون گزیدم. نگاه خیره اش روی لب های برجسته ام سر خورد و آب دهانش رو به سختی فرو داد و سیبک گلوش بالا و پایین شد.

از خجالت صورتم سرخ شد تلاش کردم حرف را عوض کنم.  
- خودت خوبی؟ به خودت می رسی؟ مراقب خودت هستی؟

از پشت شیشه تکنون خوردن لب هاش رو میون ریش های جذابش می دیدم و صداش توی گوش می پیچید.

- مراقب خودم هستم ماهرخ، نگران نباش...

آهی کشید.

- می دونی ماهرخ؟ آدم هایی که بیرون از این چهاردیواری هستن، خبر از حال کسانی که که توی حبس هستن ندارن.

نگاهم به سمت دستی که امیر حسام روی سینه اش گذاشت سر خورد. روی سینه اش کوبید.

- می دونی چی اینجا رو گرم نگه می داره؟ می دونی هر تپش این قلب به چه چیزی بنده ماهرخ؟

چشم هایش به صورت من که پر سوال به چشم هاش خیره مونده بودم، خیره شد.

- دو تا چیزه که من رو اینجا سر پا نگه داشته ماهرخ. تا چیزی که از آب و نون اینجا واجب تره برای سر پا موندن! اولیش امید، امید به خدا... امید به بهتر شدن و درست شدن اوضاع و ... دومیش ... اینه که بدونه کسی هست که بیرون این چهاردیواری چشم به راهته .

می دونی، مشکلاتی بیرون از این جا اندازشون سر سوزن هم نیستن توی زندان همون مشکلات به سنگینی یک کوه و به بزرگی یک دریا برای آدم می شن.



لب هام رو روی هم فشردم تا بغضم رو قورت بدم. خیره به لب هام  
موند و لبخند محوی روی لبش نشست.

- اگر از آدم این دو تا رو هم بگیرن، دق می کنه ماهرخ، دق! از  
اون آدم فقط ...

اخم ظریفی روی پیشونی ام نشست و بدون ذره ای تردید میون حرف  
هاش پریدم.

- امیر حسام، خودت خوب می دونی که بیرون این دیوارها چشم به  
راه زیاد داری. شاید من رو به حساب نیاری اما به جان خودت که با  
هر زنگ خونه دلم می لرزه که حالا است که در باز می شه و تو از  
در می یای تو! شب ها یه چشمم بیداره و یه چشمم خواب که مبدا  
برسی و من دیر بفهمم. روز و شب موبایل رو از خودم یه ثانیه دور  
نمی کنم که مبدا یه وقت زنگ بزنی و من نفهمم...

برق چشم هاش دلم رو می لرزوند.

- خاتون که شب و روز برای آزادی و سلامتی چشم قشنگش دست به  
دامن خداست و یه سره ذکر می گه.... مادر جون انقدر نذر کرده که  
دیگه به جایی رسیده که ناچار نذر هاش رو توی دفترچه می نویسه که  
مبدا یادش بره.

اخم کردم.

۱۰  
- تو هم که قسمش دادی نیاد اینجا و دلش برات یه ذره شده بی انصاف.

به خنده افتاد. می خواست حرفی بزنه که با بالا بردن دست اجزه ندادم.

- اون هم که از حاج بابای بنده ی خدا که دیگه شب و روزش رو گم کرده و قرار نداره. حالا تو می گی چشم انتظار آقا؟

به لحن طلبکار من خندید. سرش را جلو آورد و پیشونی خودش رو به شیشه ی سد شده ی میونمون تکیه کرد.

- می دونی دیونگی هم عالمی داره ماهرخ خانوم؟ اصلا می دونی دیونگی چیه؟

متوجه منظورش نشدم و با تعجب منتظر ادامه ی حرفش نشستم. انگشت هاش نواز شگرانه ی روی شیشه ی مابین دست هامون نشست.

- دیونگی اینه که با تموم این عذاب وجدانی که شب و روز برام نذاشته و خواب آروم رو از چشم هام گرفته؛ باز هم دوست دارم که زندگی کنم توی همین دنیا و زیر همون سقفی که تو زیرش دلبری می کنی بانو.

لب هام بدون اختیار به لبخندی پر شرم باز شد و نفسم توی سینه ام حبس شد از بی پروایی مردی که از هر محرمی توی این دنیا محرم ترینم بود.

چشم هام به نم نشست. باید کاری می کردم تا شاید عذاب وجدانش کمی آروم بگیره. دهن باز کردم که حرفی بزنم اما ماموری که پشت سر زندانی ها جلوی در ایستاده بود، به سمت اتاقک ها گام برداشت.

- وقت ملاقات تمومه، لطفا اتاق ملاقات رو خالی کنید. زودتر ...

امیر حسام از جا بلند شد و کلافه به موهایش چنگ زد و اون ها را عقب کشید.

- مراقبت خودت باش ماهرخ، مراقب جیران بانو هم باش، نذار خیلی غصه ی من رو بخوره که قلبش از پا بندازتش. بگو نمی خوام بیاد اینجا چون دلم نمی خواد پشت این شیشه ها من رو ببینه و دلش بی تاب شه. بگو دلم براش لک زده و تاب دیدن گریه هاش رو ندارم. هوای خاتون رو داشته باش ... مراقب حاج بابا هم باش.

سرم را تند، تند در جواب حرف هایش تکان می دادم و تایید می کردم. بغضم را فرو دادم.

- مراقبشون هستم، خیالت راحت. تا وقتی بیای ...

میون حرفم پرید. صداش می لرزید.

- وقتی پیام مخلص همه ی شما هم هستم!

لبخندم پر از درد بود و بوی پاییز می داد.  
- شما آقایی.

صدای نگهبان جلوی در باز هم بلند شد.  
- وقت ملاقات تمومه، بفرمایید.

از جا پریدم و گوشی را توی دست فشردم.  
- یه ساک کوچیک دادم دست نگهبان جلوی در، توش هم لباس هست  
هم یه مقدار خوراکی که جیران بانو و خاتون برات گذاشتن ... اگه  
چیزی لازم داشتی زنگ بزن خبر بده...

لبخندی زد و بدون حرف به سمت خروجی چرخید. می دونستم که  
نمی خواد خداحافظی کنه، می تونستم بغض نشکسته ی توی صداش  
رو از همین جا هم حس کنم. خودم هم تاب خداحافظی ازش رو  
نداشتم.

امیر حسام در حالی که به سمت در می رفت، دایم بر می گشت و به  
منی که بغض کرده پشت شیشه ایستاده بودم، نگاه می کرد. تا وقتی  
پشت در فلزی ناپدید نشد، در جا ایستادم و بعد پشت به اتاق کردم و  
سد جلوی اشک چشم هام شکست.

با هر قدمی که از اتاق دور می شدم، همزمان یک قطره اشک از  
گوشه ی چشم هام سر می خورد و روی صورتم جاری می شد و چند  
ثانیه بعد اشک پهنای صورتم رو پوشونده بود.

من دیگه نمی خواستم از دست بدم، دیگه نمی خواستم تنها بمونم. تنهایی درد بدی بود که من یه بار با بند، بند وجودم حسش کرده و با هر ثانیه اش جون داده بودم. تنهایی آدم ها رو عوض می کرد و چیزی می ساخت که هیچ وقت قبل اون نبوده. گاهی انقدر بی تفاوت که سنگ در مقابلش کم می آورد و گاهی انقدر حساس که به هر تلنگری می شکست.

انقدر تلخ می شی که زبونت به حرف زدن با آدم ها نمی چرخه و ساعت ها لام تا کام حرف نمی زنی. انقدر با خودت حرف می زنی که جنون می یاد سراغت و زندگی کردن یادت می ره انقدر که صبحونه رو شام می خوری و شامت رو ناهار! انقدر که ساعت ها و ساعت ها یه آهنگ تکراری رو گوش می دی و هیچ وقت اون رو حفظ نمی شی. انقدر که شب ها هزارها علامت سوال حک شده توی ذهنت رو بارها و بارها می شمری تا شاید خوابت ببره. تنهایی از تو آدمی می سازه که دیگه اصلا شبیه آدم نیست! و من نمی خواستم یه بار دیگه به اون روزهای وحشتناک برگردم.

توی جمعیت آدم هایی که از در اصلی بزرگ سبز تیره رد می شدند، از در بیرون زدم و به سمت خیابون رفتم. حالا مصمم تر از هر زمانی گام بر می داشتم. باید برای امیرحسام کاری می کردم باید بار نشسته روی دوشش رو کم می کردم و باید اون رو از این عذاب وجدان نجات می دادم.

حواسم به اطرافم نبود و به سرعت به سمت سر خیابون می رفتم که هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که با شنیدن صدای بوق ممتدی به خودم اومدم و به اطراف نگاه کردم.

۱۰  
یاشار عینک دودی پلیسش رو از چشم برداشته بود و در حالی که  
آرنجش روی لبه ی شیشه ی ماشین بود، منتظر به من نگاه می کرد.

خدای من، اصلا فراموش کرده بودم که قراره بیاد دنبالم. لبخندی زدم  
و با قدم های بلند به سمت ماشینی که روبروم ایستاده بود، حرکت  
کردم.

در حالی که با قدم هایی بلند ماشین رو دور می زدم تا خودم رو به  
سمت دیگه برسونم، موبایلم رو روشن کردم و توی کیفم انداختم و  
سوار ماشین شدم.

به محض این که نشستم، یاشار سرش رو به سمت چرخوند و با نگاهی  
عجیب به صورتم زل زد. نمی دونستم که توی صورتم دنبال چی می  
گشت که اونجوری با دقت و ریزبینی نگاهم می کرد. درست مثل این  
بود که برای اولین باره که من رو می بینه!

چادر از سرم سر خورد و روی شونه ام افتاد.  
- سلام ... چیزی شده؟

یاشار که انگار تازه به خودش اومده بود، نگاهش رو از چشم های  
متورمم گرفت و دنده رو جا زد.  
- سلام، نه!

پا روی پدال گاز گذاشت. ماشین به سرعت از جا کنده شد و توی خیابون شلوغ به حرکت در اومد. به در تکیه دادم و به یاشاری که حالا بیشتر از هر زمانی عجیب و بیشتر غریب شده بود، نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد که بدون این که نگاه از خیابون برداره، نفسش رو پر صدا بیرون داد.

- حال امیرحسام رو به راه بود؟

دست به سینه شدم و ابرویی بالا بردم.

- حال امیرحسام که توی اون چهار دیواری معلومه چقدر می تونه روبه راه باشه، اما حال خودت چطوره؟ خوبه؟ چرا یه جوری هستی؟

به خیابون بعدی که پیچید، از آینه نگاهی به عقب انداخت. راهنما زد و ماشین رو به سرعت کنار خیابون پارک کرد و از روی داشبورد ماشین پاکت سفید رنگی رو برداشت و به سمت گرفت و با سر بهش اشاره کرد.

- بگیرش!

اصلا نمی فهمیدم یاشار چه مرگش شده، اخم ظریفی روی پیشونی ام نشست و پاکت رو ازش گرفتم و چرخوندم.. نگاهم روی اسم خودم که بالای پاکت حک شده بود، خشک شد.

صدای یاشار توی اتاقک پیچید.

- نمی خوای بازش کنی؟!

نگاهم رو از پاکت برداشتم و نیم نگاهی به یاشار بازش کردم و کاغذ داخلش رو بیرون کشیدم. به جز اسم خودم معنی هیچ کدوم از کلمه هایی که روی کاغذ نوشته شده بود رو نمی فهمیدم. در حال زیر و رو کردن نوشته بودم که صدای زنگ موبایل از داخل کیفم بلند شد و من بدون این که نگاه از روی نوشته های کاغذ که هنوز هم نمی دونستم چیه بگیرم، موبایل رو بیرون آوردم و نزدیک گوشم گرفتم و تماس رو وصل کردم. صدای بم مردونه ای توی گوشی پیچید.

- سلام خانم ضیاء؟

با تعجب نگاه از کاغذ توی دستم گرفتم و به صفحه ی گوشی انداختم. شماره رو نمی شناختم. موبایل رو میون انگشت هام فشردم.

- سلام... شما؟!

هنوز هم نگاه یاشار رو به جلو بود. صدای خنده ی مرد توی گوشم پیچید.

- همایون علوی هستم، دکتر علوی.



نگاهم روی کاغذ توی دستم خشک شد. حالا می فهمیدم اون کاغذی که توی دسته چیه و چرا یاشار انقدر عجیب و غریب شده بود!

صدای مهربون دکتر باز هم توی گوش پیچید.

- عذر می خوام که مزاحمتون شدم. از صبح چند بار باهاتون تماس گرفتم، اما گوشیتون خاموش بود. برای همین نتیجه ی آزمایش ها رو به آقای دکتر قزل ایاق دادم که به دستتون برسونه. فقط می خواستم مطمئن شم که به دستتون رسیده و ... تبریک می گم برای اهدای کلیه هیچ مشکلی نیست. فقط کافیه برای هماهنگی ها فردا تشریف بیارید بیمارستان.

زیر نگاه ها سنگین یاشار قرار گذاشتن برای هماهنگی ها خیلی سخت بود! به زحمت می تونستم حواسم رو به حرف های دکتر بدم. به محض این که روز و ساعت رو هماهنگ کردیم، خداحافظی کوتاهی با دکتر کردم و گوشی رو قطع کردم.

یاشار هم همزمان نگاهش رو از خیابون گرفت و سرش رو به سمت چرخوند و با انگشت چند ضربه روی کاغذ زد.

- تبریک می گم! جواب آزمایش هات مثبته و برای اهدای کلیه هم هیچ مشکلی نداری...

پلک هام رو روی هم فشردم، من از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن بودم و قرار نبود به دلیل نگرانی اطرافیانم پا پس بکشم. این تنها کاری بود که برای کم کردن داغ دل یه مادر از دستم بر می اومد!

- من...-

یاشار به در تکیه داد بدون هیچ نرمشی توی صورتش بهم خیره شد.

- متوجه هستی که حتی با دادن کلیه ات هم نمی تونی رضایت بگیری؟ اگر فکر کردی بعد دادن کلیه ات اون خانم رضایت می ده، اشتباه می کنی و ...

خواستم حرف بزنم که دستش رو بالا آورد.

- بذار حرفم رو تموم کنم، بعد تا هر وقت بخوای گوش شنیدن حرف هات هستم.

سرم رو به نرمی تکون دادم. چشم هاش رو باریک کرد و با دقت توی صورتم خیره شد.

- و اگه بدونی امیرحسام بی گناهه، باز هم می ری توی اتاق عمل؟

گیج و مبهوت به صورتش زل زدم.

- یعنی چی که اگه بدونم بی گناهه!؟

یاشار به سمتم خم شد.

- سوالم رو با سوال جواب نده ماهرخ! یه کلمه بگو اگر بدونی  
امیرحسام بی گناهه، باز هم این کار رو می کنی؟ اون وقت هم با  
رضایت قلبی خودت می ری توی اتاق عمل یا نه؟

درست مثل خودش سرم رو بدون ذره ی تردید به صورتش نزدیکتر  
کردم.

- یاشار من سر جون آدم ها معامله نمی کنم. رباب خانوم داغ اولاد  
دیده، انصاف نیست که توی این وضع پیام در قبال دادن جون به  
دخترش جون امیرحسام رو شرط بذارم. آره... اگه امیرحسام بی گناه  
بی گناه هم باشه... من باز هم همین کار رو انجام می دم.

لبخند محوی روی لب هاش نشست و سرش رو به نشونه ی تایید نشون  
داد. ماشین رو خلاص کرد و سویچ رو چرخوند.

- بزرگ شدی ماهرخ خانوم! خوب ... پس بزن بریم فعلا شیرینی  
بخیریم بریم خونه حاج علی که می خوام رو در رو آزادی پسرش رو  
از الان تبریک بگم.

صدای عابرهای پیاده ... صدای بوق ماشین ها... صدای دنیا قطع  
شد. انگار فقط لب های یاشار بود که بدون هیچ صدایی تکون می  
خورد و صدای تپش های دیوانه وار قلب من به عرش خدا هم رسید.  
دستم بی اختیار روی قلبم نشست و به صورت یاشار زل زدم. می  
خواستم چیزی بگم، می خواستم حرفی بزنم، اما دهانم بدون هیچ  
صدایی باز و بسته می شد.

چشم های از حدقه بیرون زده ام یاشار رو به خنده انداخت.

- چیه بابا؟ پرا سخته ی ناقص کردی؟ دارم می گم می خوام به حاج علی خبر بدم که پسرش آ...زا...د میشه. تا الان هم اگر صبر کردم، می خواستم تو هم باشی، با هم خبر خوش بدیم.

به بازوش چنگ زدم و بالاخره صدام بیرون اومد.

- دا... داری چی می گی؟ از چی حرف می زنی؟ مگه دیشب نگفتی که قاضی پرونده با درخواست به جریان انداختن دوباره ی پرونده موافقت نکرده و خواسته تا مدرک معتبر و مستدلی برای بی گناهی امیرحسام ارائه بدیم ها... ا؟

یاشار با همون لبخند اما این بار مهربانتر از هر زمانی که می شناختمش دست یخ زده ام رو میون پنجه های گرم مردونه اش گرفت.

- آره گفتم. امروز صبح احمد مدرک متعبر رو برای قاضی پرونده برد. حالا هم با درخواست به جریان انداختن دوباره ی پرونده موافقت شد ماهرخ بانو پس ... محکم بشین که بریم شیرینی بخریم!

و این بار انگار دل من هم همراه با ماشین به پرواز در اومد که اشک هام روی گونه با همدیگه مسابقه گذاشتند.

چشم هام روی مغازه ها و خیابون ها می دوید و هیچی نمی دیدم. انگار همه چیز به سرعت نور از جلوی چشم هام فرار می کردند و افکارم با همون سرعت توی سرم چرخ می خوردن.

یاشار هم با سرعتی بالا از میون ماشین ها سبقت می گرفت و گاه گاهی از زیر چشم به من که حال و روزم از رنگ و روی پریده ام مشخص بود، نگاه می کرد.

حتما می دونست که شوکه شدم که هیچ حرفی نمی زد و اجازه می داد با خوم به نتیجه برسم و من انقدر هیجان زده و بی قرار بودم که حتی نمی تونستم سوال ها رو توی ذهنم مرتب کنم تا بتونم بپرسم!

حتم دارم که بیدار بودم، که خواب نبودم. بی اختیار و پنهان از چشم یاشار روی رونم رو زیر چادر محکم نیشگون گرفتم تا مطمئن شم خواب نیستم! آخ! ... درد گرفت... نه خواب نبودم.

مطمئنم که خودم شنیدم که گفت مدارکی پیدا شده... که معتبرن... که قاضی درخواست دادگاه تجدید نظر رو قبول کرده ... که امیر حسام، عصای دست آقاجون، شیشه ی عمر مادر جون و چشمون قشنگ خاتون ... امیر حسام... امیر حسام من... شوهر من بی گناهی.

خدایا خواب نیستم؟ خدا هنوز هم بیدارم؟ خدا یعنی جواب تموم نذر و نیازهام رو دادی؟ یعنی به اشک چشم و آه دل سوخته ی من رحم کردی؟

هنوز توی این افکار بودم که یاشار ماشین رو کناری متوقف کرد و سویچ رو چرخوند و ماشین رو خاموش کرد. سر سنگینم روی شونه کج شد و به سمتش نگاه کردم. می خواست پیاده شه که دست روی

بازوش گذاشتم و متوقفش کردم. نمی دونم چرا بی اختیار لبخند روی لب های خشکیده ام می درخشید.

- یاشار؟

منتظر به من نگاه کرد و سرش رو تکون داد.

- جانم؟

زبون روی لب خشک شده ام کشیدم. صدام به سختی بیرون می اومد.

- اون مدرک معتبری که ازش حرف می زدی ... چیه؟ چرا وقتی گفتی امیرحسام بی گناهه کاملاً مطمئن بودی؟ چرا فکر کردم کاملاً به بی گناهی امیر حسام مطمئنی؟

با شیطننت به سمتم خم شد و با نوک انگشت اشاره روی بینی ام کوبید.

- حالا نمی خواد خانوم مارپل بشی! پاشو، بپر پایین، بریم یه جعبه شیرینی بخریم تا بعد مدت ها یه خبر خوش به حاجی و اهل و عیال بدیم و دهنشون و همراه دلشون شیرین کنیم. پاشو.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تنش همراه با بوی سیگار ماربوری که همیشه می کشید، توی بینی ام نشست. چقدر محکم بودن این مرد، این دایی، این دوست و همراه همه ی لحظه های تلخ و شیرینم دلنشین بود.

دست که روی دستگیره گذاشت، بی اختیار باز چنگ به آستینش زدم و بی صبرانه به سمت خودم کشیدم و نگهش داشتم. ملتمسانه نگاهش می کردم.

- قسم خوردی جون به لبم کنی تا دو کلمه حرف بزنی؟

بدون توجه به جلز ولز زدن من بازوش رو از چنگم بیرون کشید و از ماشین پیاده شد.

- بدو بیا دختر، اصل مطلب اینه که امیرحسام خانتون بی گناهه! حالا هم نمی یایی، خودم برم با سلیقه ی خودم شیرینی بخرم تنبل خانوم!

لبم رو کج کردم و با غیض نگاهم رو از صورتش گرفتم و به دستگیره ی ماشین چنگ انداختم و از ماشین پیاده شدم. نه پاهام که گل وجودم از هیجان می لرزید.

نمی توانستم چادرم رو جمع کنم پس چادر و کیفم رو، روی صندلی انداختم و پیاده شدم. انگار میون زمین و آسمون قدم بر می داشتم. تمام تنم از خوشی سبک شده بود. کنار یاشار ایستادم و شونه به شونه ی هم وارد مغازه ی شدیم.

عطر خوش شیرینی های تازه زیر دماغم زد. نگاهم روی ویتترین شیرینی های خامه ی می چرخید و ذهنم به سمت امیرحسام پرواز کرد. چقدر دلم می خواست اون موقعی که می فهمید بی گناهه، کنارش باشم و توی اون چشم های نا امید - که درست مثل شب های ظلمانی بی نور بود- برق نور امیدی رو که می درخشید، به چشم می دیدم.

با لمس دستی که روی بازوم نشست، هول زده از جا پریدم. چرخیدم و نگاهم توی چشم های مهربون یاشار گره خورد که با گوشه ی ابرو به جعبه های شیرینی بزرگی که توی دستش بود، اشاره کرد.

- شیرینی خریدم. بیا بریم، ممنون از یاری سبز شما! چیزی نمی خوای تو؟

شرمزه لبم رو زیر دندون کشیدم و به نرمی سر تکون دادم.

- نه، مرسی!

از شیرینی فروشی بیرون زدیم و به سمت ماشین رفتیم. یاشار جعبه ها رو روی صندلی عقب گذاشت و هر دو سوار شدیم و به راه افتادیم. در تمام طول راه به قدری توی فکر بودم که اصلا نفهمیدم چجوری رسیدیم.

خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم، یاشار ماشین رو کنار در خونه پارک کرد و اشاره کرد پیاده شم. حاج بابا خونه بود چون ماشین کنار کوچه پارک شده بود. نگاهم رو از ماشین حاج بابا که جلوتر پارک شده بود گرفتم.

به اشاره ی یاشار از ماشین پیاده شدم و به سختی قدم بر می داشتم. تضاد عظیمی توی وجودم به راه افتاده بود. گاهی به سبکی پر و گاهی به سنگینی کوه! نمی تونستم درست روی پا بمونم.

می دونستم که تا امیر حسام رو بیرون از زندان و آزاد نبینم، حالم همین بود. یاشار که حالم رو می فهمید، جعبه ی شیرینی و کیف و چادرم رو از ماشین برداشت و از کیفم کلید رو درآورد و در خونه رو



باز کرد بعد هم جعبه ی شیرینی رو به دستم داد و چشمکی زد. نگاهم روی جعبه ی شیرینی خشک شد.

انگار تازه داشتم معنی جمله ی یاشار رو می فهمیدم. قطره ی اشکی از گوشه ی چشم نیش زد و روی صورتم سر خورد.

یاشار با مهربونی بازوم رو میون انگشت هاش فشرد و با زبون بی زبونی دلداریم داد.

چونه ام لرزید و نگاه از جعبه ی شیرینی توی دست هام گرفتم و به صورتش دادم و لبخندی زدم.

- اشک شوقه! هنوز هم باورم نمی شه که امیرحسام قراره آزاد شه. می ترسم یاشار! می ترسم که بخندم و خواب باشه و بیدار شم!

با چشم های اشک آلود خندیدم. چه تضاد عجیبی بود میون اشک و لبخند میون بغض و قهقهه!

- قلبم انگار توی دهنم می زنه، دوست دارم فریاد بکشم که این کابوس داره تموم می شه، اما با ترسم چی کار کنم؟ می ترسم که بخندم و دنیا باز هم خنده رو بهم نبینه یاشار. این ترس، ترسیه که با بند، بند وجودم عجین شده.

جلوم ایستاد و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و مجبورم کرد سرم رو بالا بیارم. نگاهش توی نگاهم گره خورد.

- یه رفیقی دارم، هر فرصتی پیدا می کنه، بهم متلک می اندازه که دکتر تو بلدی زخم رو پانسمان کنی اما خودت واقعا نمی دونی زخم چیه و چه دردی داره. اسمش رو شنیدی فقط!

تم رو به سمت خودش کشید و بغلم کرد. دهانش کنار گوشم نشست.

- اما خبر نداره من آدم ها رو از زخم هاشون می شناسم.

سرش رو عقب کشید و توی صورتم خندید.

- می دونم زخم خوردی عزیزم، اما زندگی کن، فریاد بکش، شادی کن، حتی اگه دنیا بخیل باشه. توی این دنیا فقط مرگ چاره نداره ... که اون هم دست خود خداست.

بعد هم من رو از آغوشش دور کرد و در حالی که یقه ی کاپشن اسپورتش رو مرتب می کرد، به در اشاره کرد.

- بجنب ماهرخ خانوم که این شیرینی خوردن داره!

قدمی جلو گذاشتم و وارد حیاط خانه شدم. یاشار پشت سرم اومد و در رو بست. مردد بودم و پاهام پیش نمی رفت؛ اما یاشار دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هول داد. انگار هر قدمی که به ساختمون نزدیک می شدیم، دلشوره ام بیشتر می شد.

توی ذهنم مجسم می کردم که قراره وقتی مادر جون و خاتون و حاج بابا این خبر رو بشنون، چی کار می کنند.

به محض این که پا روی اولین پله گذاشتم، تپش قلبم بیشتر شد. قطره های اشک تند، تند، از گوشه ی چشم هام روی گونه ام سر می خوردن و نمی تونستم جلوشون رو بگیرم.

بالاخره و به هر جون کندن بود، پله ها رو بالا رفتیم و جلوی در ایستادیم. یاشار با لبخند به چشم های بارونی من خیره شد و چند تقه به در زد. صدای خش دار حاج بابا از پشت در به گوش رسید.

- بیا تو بابا جان.

یاشار در رو باز کرد و کناری ایستاد تا من اول وارد شدم و بعد کفش هام رو در آورد و خندان وارد شد.

- سلام حاج آقا، مهمون ناخونده نمی خوایی؟

حال هوای دلم رو هیچ هواشناسی ای نمی تونست پیش بینی کنه و توی هر ثانیه عالم عوض می شد! مگر دیونگی همین نبود که در همون حالی که هق می زدم، دلم می خواست قهقهه بزنم؟! مگه دیونگی حال الان من نبود؟ چشم های اشک آلود و چونه ی لرزون و لب های خندون! تضادی میون اشک و لبخند!

نگاهم که به حاج بابا افتاد که جلوی در راهر رو ایستاده بود، جعبه ش شیرینی رو توی بغل یاشار هول دادم و شبیه پرنده ای که در قفسش رو باز کردن و با این که بال و پرش رو چیدن، اما برای رسیدن به آزادی حتی از سقوط هم نمی ترسه! به سمت حاج بابا که ترسیده و با

حال پریشون نگاهم می کرد پرواز کردم. دلم می خواست با تمام وجودم این حس خوشی و سبکبالی رو مزه مزه کنم.

و برای اولین بار بدون شرم و حیا خودم رو توی بغل بابا انداختم و هق زدم.

تمام بغض هایی که این مدت شبانه بالشم رو خیس می کرد، حالا روی سینه ی ستبر حاج بابا می باریدم. سرم رو به سینه اش می فشردم و با لب هایی که خنده روش سنجاق شده بود، هق می زدم.

حاج بابا ترسیده من رو کمی از آغوشش دور کرد و به صورتم خیره شد.

- چ... چی شده بابا جان؟ ماهرخ بابا حرف بزن... ماهرخ؟

سرم رو بالا بردم و به حاج بابایی که دست هاش دو طرف بازوم مونده بود، چشم دوختم. نگاهش میون لبخند لبم و چشم های بارونیم چرخید. انگار چشم هاش التماس می کرد که حرف بزنم. آب دهانم رو فرو دادم.

- امیر... امیرحسام !

دست هاش دور بازوم منقبض شد و حاج بابا ترسیده از روی شونه ام به یاشار نگاه کرد و دوباره نگاهش به سمت برگشت و آب دهانش رو فرو داد و سیبک گلوش بالا پایین شد.

انگار من تنها نبودم که می ترسیدم. حاج بابا هم ترس داشت. ترس داشت از شنیدن هر خبری. وجود حاج بابا هم می لرزید و ترس داشت. حاج بابایی که وقتی اولین بار دیده بودمش، پیش خودم فکر کرده بودم این مرد با این ابهت مگه ممکنه از چیزی هم بترسه!

حالا همین حاج بابا از ترس اتفاقی که شاید برای پسرش- تنها ثمره ی زندگی اش توی این دنیا- اتفاق افتاده باشه، داشت پس می افتاد. دست لرزونش رو گرفتم و به چشم هایی که نگاه امیرحسام رو برام تداعی می کرد، خیره شدم.

اشک از چشم هام راه گرفته بود و تا روی لب های خندونم سُسر می خورد. مشتاق دست هاش رو تکون دادم.

- می گن امیرحسام بی گناهه حاج بابا، پسر ت ب... ی گناهه... بی گناه!

در آنی چشم های حاج بابا توی حدقه گشاد و نفس توی سینه اش حبس شد. لب هاش تکون می خوردن اما هیچ صدایی بیرون نمی اومد! یاشار به سمتون دوید و دستش روی بازوم نشست.

سرم رو چرخوندم. با چشم هایی سرخ شده از اشک نگاهم کرد.  
- بیا برو تو هم با این خبر خوش دادنت! بیا برو براش یه لیوان آب بیار!

با پشت دست روی صورت خیس کشیدم و با عجله و قدم هایی بلند  
از راهرو گذشتم و به سمت آشپزخونه دویدم. لیوانی از روی کابینت  
برداشتم و زیر آب سردکن سایید گرفتم.

شنیدن صدای فریاد شاد مادر جون، باعث شد لیوان رو نیمه پر از زیر  
آب سرد کن بیرون بکشم و به سمت هال برم. اما به محض این که پا  
از آشپزخونه بیرون گذاشتم، قدم هام خشک شد.

حاج بابا روی زمین به سجده ی شکر رفته بود. مادر جون کنار حاج  
بابا روی زانو هاش آوار شده بود و چشم های شکلاتی رنگش از شادی  
برق می زد و قطره های اشک پشت سر هم روی صورتش سُر می  
خورد.

یاشار که زودتر از همه من رو دید، دستی زیر چشم هاش کشید و نم  
اشک رو از روی صورتش گرفت و بعد به من اشاره کرد تا به  
سمتشون برم.

یاشار به سمت اومد و لیوان رو از دستم گرفت و کنار حاج بابا روی  
زانو هاش نشست.

دستش که روی شونه ی حاج بابا شست، حاج بابا با شونه های لرزون  
سرش رو از روی زمین بلند کرد و به یاشار نگاه کرد. یاشار لیوان  
رو به سمت حاج بابا گرفت.

- حاج آقا یه قلوپ آب بخورین، حالتون خوبه؟

لیوان رو از دست یاشار گرفت

- مگه می شه حال خوب نباشه پسرم؟ امروز بهترین خبر عمرم رو شنیدم.

و جرعه ای آب نوشید و بعد لیوان رو به دست مادر جون داد.

- شنیدی حاج خانم؟ از این به بعد دیگه اشک نداریم ها، قراره ته تغاریت، امیر حسامت برگرده خونه.

نگاهم روی حاج بابا و مادر جون می چرخید که انگار با همین خبر دوباره هر دو جون تازه گرفته بودن.

چند ثانیه ای گذشت تا حاج بابا سرش رو سمت یاشار چرخوند.

- همه چیز رو برام تعریف کن پسرم. هر چیزی که این مدت ازش بیخبر بودم.

مادر جون با گوشه ی روسری اش صورتش رو پاک کرد.

- ح... حاج آقا بیاین توی خونه، یه چای و میوه بیارم تازه رسیدن. اینطوری جلوی در نشستین.

حاج بابا با تکیه به دست هاش و کمک یاشار از جا بلند شد و نگاهش به من افتاد. لبخندش چقدر پر مهر بود.

- باباجان شما زحمت چایی رو می کشی؟

لبخندی زدم.

- چشم حاج بابا همین الان آماده می کنم.

مادر جون دستش رو روی زانوش گذاشت و بلند شد. و حاج بابا با دستش به یاشار اشاره کرد که داخل شه.

- بفرما پسرم، بفرما توی خونه.

یاشار جعبه ی شیرینی رو که روی جای کفشی گذاشته بود و و چادر و کیف من رو از روی زمین برداشت و می خواست بره توی خونه که با چند قدم بلند به سمت یاشار رفتم جعبه ی شیرینی و چادر و کیفم رو از دستش گرفتم.

یاشار لبخندی زد و همراه حاج بابا به سمت حال رفتن و مادر جون هم کنارم ایستاد و باهام همقدم شد، به سمت آشپزخونه اما نگاهش روی صورت حاج بابا و یاشار که کنار هم نشسته و به پشتی تکیه داده بودند، می چرخید.

جلوی در آشپزخونه ایستادم و راه رو بند آوردم که مادر جون متعجب نگاهی به صورتم کرد. لبخند زدم.

- شما هم برید کنارشون بنشینید مادر جون، من هم با چایی و شیرینی می یام الان.



با گوشه ی ابرو به جعبه ی شیرینی روی دستم اشاره کردم.  
 - به قول یاشار این شیرینی خوردن داره! باید دهنمون رو شیرین کنیم.

چشم های مادر جون دوباره ابری شد و سرش رو جلو آورد و صورتم رو بوسید.

- ممنونم عزیز مادر، من هم برم خاتون رو بیدار کنم تا زودتر این خبر خوب رو به اون هم بدم.

و پشت به من کرد و به سمت اتاق خاتون راه افتاد. نگاهم یکبار دیگه روی یاشار که مثل همیشه با آرامش در حال صحبت بود و حاج بابا که ساکت و با دقت گوش می کرد. مادر جون که وارد اتاق خاتون شد من هم در آشپزخونه رو باز کردم و وارد شدم.

چادر و کیفم رو همون جا روی کابینت جلوی در گذاشتم و آبی به دست و صورتم زدم بعد هم تند و فرز به سمت سماور رفتم. مثل همیشه آب جوش بود پس به سرعت چای دم کردم و شیرینی های تر رو توی شیرینی خوری گل سرخ چیدم. ده دقیقه ی بعد ظرف شیرینی و استکان چای ها رو توی سینی چیدم و با لبخندی که نمی توانستم از روی لب هام پاکش کنم، از آشپزخونه بیرون رفتم.

به محض خروج خاتون رو دیدم که کنار حاج بابا نشسته و ذکر می گه و با تسبیح دونه می اندازه. لبخندی زدم و با چهره ای خندان به سمتشون رفتم و سلام بلندی کردم.

سرش رو به سمت چرخوند. چشم های آسمونیش سرخ سرخ بودند و تضاد عجیبی با شادی نشسته توی عمقشون داشتن. لبخند مهربونی زد. - سلام به روی ماهت ماه دختر، چشم و دل همگیمون روشن.

سینی رو جلوی خاتون گرفتم. همین طور که چای برمی داشت به چشم هام خیر شد.

- الهی که از این به بعد همیشه اشک از شوق باشه.

لبخندی زدم و چای و شیرینی به همه تعارف کردم و در آخر هم ظرف شیرینی رو وسط گذاشتم و خودم هم کنار یاشار نشستم و سینی خالی رو پهلوم گذاشتم.

حاج بابا استکان چای رو برداشت و با سر به یاشار اشاره کرد.

- بخور بابا، بخور. دستت درد نکنه. دهنش رو شیرین کن بعد هم پاشو بریم دفتر وکیل امیرحسام که باید خودم هم باهاش صحبت کنم.

یاشار فرض شیرینی تر رو کامل توی دهنش فرو کرد و با عجله جرعه ای چای نوشید تا پایین بره و وقتی دهانش خالی شد به سرعت از جا بلند شد.

- بفرمایید حاج آقا، من در خدمتم.

حاج بابا خندان تکه ای شیرینی توی دهانش گذاشت و او هم از جا بلند شد.

- خوب، ما با اجازه می ریم تا یه خبری بگیریم حاج خانوم، خاتون شما امری ندارید؟

مادر جون سری به نشونه ی تایید تکون داد و همه برای بدرقه از جا بلند شدیم. خاتون کتف حاج بابا رو بوسید.

- نه مادر، به سلامت. خوش خبر باشید.

و یک دقیقه بعد حاج بابا و یاشار همراه هم از حیاط خونه خارج شدند و در رو پشت سرشون بستند.

.

همین طور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم، از راهرو گذشتم و همزمان حرف های یاشار رو وقتی که داشت کفش هاش رو می پوشید، دوباره مرور کردم. همون وقتی که دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم: ممنون یاشار، برای همه ی عمر مدیونتم و اون کفش هاش رو پوشید و صاف ایستاد و تای ابروش رو بالا داد که: مثلاً برای چی؟ و من بودم که دست به سینه نگاهش کردم که: برای همه چیز... و یاشار دستش رو جلو آورد و به شوخی بینی ام رو میون دو انگشتش فشار داد و خندید و گفت: هر کاری کردم که وظیفه بود. اما این آخری کار من نبود، کار احد بود و در جواب نگاه متعجب من لبخندی زد و توضیح داد که: اون مدرک معتبر رو احد پیدا کرد، نه

من ... و من چقدر خوشحال شدم که رابطه ی احد و امیر حسام داره دوباره بهتر می شه و ...

با شنیدن صدای مادر جون به خودم اومدم. مادر جونی که سرش رو به سینه ی نحیف خاتون تکیه داده بود و هنوز اشک می ریخت و هق می زد.

- خاتون شما هم شنیدی؟ می گفت پسر، بی گناه، امیر حسام بی گناه.

خاتون دستش رو با عطوفت دور شونه ی مادر جون انداخت.

- آره مادر شنیدم. پاشو... پاشو جای اشک ریختن دست به سر و گوش خونه ات بکش که داره مسافرت برمی گرده. الان دیگه وقت شادی کردنه نه اشک و زاری!

شونه ام رو به دیوار تکیه دادم. واقعا مسافر مون داشت برمی گشت خونه. مسافری که بی خبر رفته بود و نه رفتنش دست خودش بود و نه برگشتش!

هنوز توی این فکرها بودم که با صدای زنگ خونه، تکیه ام رو از دیوار گرفتم. مادر جون هم از بغل خاتون بیرون اومد و سرش رو به سمت چرخوند.

- یعنی کیه این وقت روز؟

روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت آیفون رفتم.

- من ببینم کیه!

اف اف رو برداشتم و به گوشم چسبوندم.

- بله؟

که صدای پر شور و هیجان مامان توی گوشم پیچید.

- منم ماهرخ، باز کن در رو.

توی چشم به هم زدنی دکمه ی اف اف رو فشردم و به سمت در  
خونه رفتم. در رو باز کردم و مامان و شیرین و پشت سرشون احد  
رو دیدم که وارد حیاط شدن.

رو سری ام رو جلو کشیدم و دکمه های مانتوم رو تند تند بستم.

مامان وارد حیاط که شد دست از لبه ی چادرش برداشت و همین  
طور که چادرش روی شونه هاش افتاده بود و بخشی روی زمین کشیده  
می شد با قدم های بلندی به سمت ساختمون اومد و پله ها رو دوتا یکی  
کرد و همین که بهم رسید دستش رو دور شونه ام انداخت و سرم رو  
به سینه اش فشرد. صدایش از هیجان می لرزید.

- همین که خبر رو شنیدم، گفتم باید حتما پیام و از نزدیک ببینمت.  
چشم و دلت روشن مادر، خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

من هم به سختی به کمر مامان چنگ انداختم و خودم رو توی بغلش فرو کردم و اشکم در اومد. چند ثانیه ای گذشت که از روی شونه ی مامان نگاهم به احد و شیرین که کنار هم ایستاده بودن، افتاد.

خجالت زده اشک هام رو پاک کردم و دستم رو به نرمی پشت کمرم مادرم کشیدم. مامان هم من و از خودش جدا کرد. صورتم رو بوسیدم و کفش هاش رو درآورد و از کنارم گذشت.

احد و شیرین جلو اومدن و من آرزو کردم که ای کاش احد هم محرم بود، ای کاش برادرم بود تا خواهرانه بغلش می کردم و بابت تمام کمک های بی دریغ و بودن های بی منتش توی این مدت ازش تشکر می کردم. احد لبخندی زد و جعبه ی شیرینی توی دستش رو به سمتم گرفت.

- سلام زن داداش

به خودم اومد و تمام قدر دانیم رو توی نگاهم ریختم و بهش زل زدم.  
- سلام! ممنونم آقا احد، خیلی ... خیلی ممنونم.

چقدرجنس نگاهش شبیه نگاه یاشار و پر از محبت بود. انگار از چشم هام حرف دلم رو خوند.

- کاری نکردم زن داداش که اگر کرده باشم هم برای غریبه نبود، برای برادرم بود. حتم دارم اگر این اتفاق برای من می افتاد امیرحسام صدبرابر بیشتر از این مرام و معرفت خرج می کرد.

سپاسگزارانه جعبه ی شیرینی رو از دستش گرفتم و پر مهر لبخند زدم.

- ممنون آقا داداش!

مردمک های چشم هاش از تعجب گشاده شد و بعد از چند دقیقه شاد خندید.

- آقا داداش؟

لبخند ملیحی زدم و سرم رو به تایید تکون دادم.

- از این به بعد بله، آقا داداش!

شیرین بی طاقت احد رو به کناری هول داد و خودش رو توی بغلم انداخت و من رو توی آغوشش گرفت.

- مبارک باشه خواهری، تبریک می گم داداش حسام بیرون می یاد.

و نگاه احد بود که پر از مهر به صورت خوشگل شیرین دوخته شد و مطمئنم که دهان و قلبش با هم شیرین شده بود. سری برای ما تکون داد و یاالله گفت و وارد هال خونه شد.

احد که از راهرو گذشت ، نگاهم توی چشم های شیرین که مثل عقیق درخشان سیاه رنگ برق می زد گره خورد. دوباره دستش رو دور گردنم انداخت و صورتم رو محکم بوسید سرش کنار گوشم خم شد.

- همیشه بزرگ ترها هستن که نصیحت می کنن اما... بذار یه بار هم من بهت نصیحت کنم خواهری...

خودش رو کمی از من دور کرد.

- درد هات روبه کسی نشون نده آبجی، وگرنه اشک هات خشک نمی شن. هیچ وقت محبت رو گدایی نکن یاد بگیر که بگی من همینم که هستم. بگو، چون اگر قوی نباشی همیشه گریه می کنی.

قدمی عقب رفت و سرش رو به نرمی بالا کشید و با چشم هایی نمدار به چشم هام خیره شد.

- چشمت روشن آبجی.

هر دو خندیدیم و همراه هم وارد هال خونه شدیم. همه دور هم نشسته بودن و شیرین هم برای سلام و احوالپرسی به سمتشون رفت. من هم خیلی تند به سمت آشپزخونه رفتم و چای ریختم و شیرینی ها رو توی دیس چیدم و با سینی چای و شیرینی پیش مهمون ها برگشتم. خبر داشت خیلی زود همه جامی پیچید.



جو شادی بود و خنده و اشک روی صورت همه در هم مخلوط شده بود. بعد از خوردن چایی و شیرینی، احد استکانش رو، کنار گذاشت و بلند شد.

- خوب، دستتون درد نکنه، با اجازه ی شما ما مرخص شیم.

مادرجون با مهربونی به قد و بالای احد نگاه کرد.

- کجا پسر؟ بمونید امشب شام دور هم باشیم.

احد سویچ و موبایل رو توی دست هاش جابه جا کرد و سری به نشونه ی احترام خم کرد.

- ما که نمک پرورده ی شما هستیم حاج خانوم، اما یه مدت دیگه امیرحسام بیاد بعد درست و حسابی مزاحم می شیم.

مامان پشت همین طور که بلند می شد و چادرش رو روی سرش درست می کرد، حرف احد رو دنبال کرد.

- راست می گه حاج خانوم ایشالا آقا امیر حسام به سلامتی برگردن خونه، درست و حسابی مزاحم می شیم به شادی دور هم جمع می شیم.

همراهشون تا در حیاط همراهشون رفتیم و جلوی در ایستادیم تا سوار ماشین شدند و ماشین که توی پیچ کوچه گم شد، در رو بستم.

وقتی داشتم بر می گشتم توی خونه، نگاهم توی باغچه ی در هم ریخته ی حیاط چرخید. هر عید حاج بابا و مادر جون کلی به حیاط می رسیدین تا هر مهمونی که وارد خونه می شه، لبخند مهمون لب هاش بشه؛ ولی امسال... خیره به علف های هرز توی باغچه گوشه ی لبم رو گزیدم.

توی یه لحظه تصمیم رو گرفتم و به سمت انباری ته حیاط رفتم و خیلی زود دست کشی از توی قفسه ها برداشتم و پوشیدم و به سمت باغچه برگشتم و شروع به کار کردم تا علف های هرز رو از باغچه و میون بوته های گل رز جمع کنم.

چند ساعتی گذشته بود و هوا تاریک شده بود خسته و کوفته کش و قوسی به کمرم دادم و با رضایت به باغچه نگاه کردم. یک ساعت پیش مادر جون روی ایون اومد و بی حرف و با لبخند نگاهی به من و باغچه انداخت و خسته نباشیدی گفت و چراغ های حیاط رو روشن کرد و رفت.

با شنیدن صدای حاج بابا متعجب سر چرخوندم و حاج بابا رو دیدم که شلنگ به دست، کنار باغچه ایستاده بود. چرا متوجه باز شدن صدای در نشدم؟ از جا بلند شدم و سلام کردم. با مهربونی خندید.

- سلام باباجان، خسته نباشی. اون شیر آب رو باز کن.

چشمی گفتم و شیر آب رو باز کردم و کنار حاج بابا ایستادم. آب که روی خاک نشست، بوی نم خاک رو با نفس عمیقی به ریه هام کشیدم. حاج بابا بدون این که نگاهم کنه، دست مهربونی روی بازوم کشید.

- ازت ممنونم که این روزهای سخت کنارمون بودی دخترم.

سرم رو چرخوندم و و به نیم رخش مهربونش نگاه کردم.

- من که کاری نکردم حاج بابا، یعنی هیچ کاری از دستم نیومد که بخوام انجام ...

خم شد و شلنگ رو توی باغچه انداخت تا باغچه پر آب شه و بعد به سمتم چرخید.

- می دونی بابا جان؟ ...

دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- همیشه کار این نیست که یه حرکتی کنی، گاهی صبوری کردن خودش بزرگترین کاره. این که بشینی یه گوشه و دست روی دست بذاری، صبوری نیست. صبوری باید همراه با تلاش باشه ... که مجادله کنی بابا جان. توی این زندگی باید هر کاری که از دستت بر می یاد بدون ذره ی دریغ کردن انجام بدی و بقیه اش رو هم به دست خدا بسپاری. همون کاری که تو کردی. این بزرگترین کاره

آبیاری باغچه که تموم شد شلنگ رو جمع کردیم و همراه حاج بابا به خونه برگشتیم. و بقیه ی شب، حتی سر سفره ی شام گاهی خنده بود و گاهی اشک شوق و هر کدوممون تلاش می کردیم به بقیه دل بدیم.

شام رو که خوردیم و جمع کردیم، شب به خیری به جمعشون گفتم و به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. خسته نبودم، اصلا این روزها خستگی تنم رو حس نمی کردم، انگار که تمام وجودم بی حس شده بود. نه... پوست کلفت شده بودم، از بس که راه به راه این دنیا گوشمالی ام داده بود که حالا دیگه شبیه بچه های سرتق به هر اتفاقی دهن کجی می کنم و به دنیا فخر می فروشم که: ببین دردم نیومد!

پتو رو روم کشیدم و چشم بستم. امشب هم حتی با وجود خبر خوشی که شنیدم، می دونستم که خواب به چشم تمام اهالی این خونه حرامه. تا وقتی که امیرحسام از اون چهار دیواری بیرون بیاد و دوباره بشه عصای دست حاج بابا

و قوت قلب مادر جون و خاتون ... ومن ...

پلک هام رو روی هم فشردم. نه، نمی خوام فکر کنم. نمی خوام یه میل بافتنی بردارم و هی ببافم و هی ببافم و ... توی این دنیا درس های سختی رو پاس کردم یا همون اول راه تجدید شدم.

همین بردن و باختن ها بهم یاد داد که باید همه چیز رو به زمان سپرد، نباید برای مدت زیادی توی زندگی برنامه ریزی کرد اون هم

وقتی از نیم ساعت بعد خودمون هیچ خبری نداریم. تا دم صبح بیدار  
بودم و نمی دونم کی کم کم چشم هام گرم خواب شد و به دنیای بی  
خبری رفتم.

...

نور خورشید شبیه تیغ روی چشم هام افتاد. با حرص پتو رو روی سرم  
کشیدم، اما این بار صدای زنگ موبایل توی اتاق پیچید. حرصی پوفی  
کشیدم و پتو رو کنار زدم.

نیم خیز شدم و موبایل رو از کنار تخت روی میز برداشتم. اسم آقای  
دکتر همایون روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن می شد. مو هام  
رو پشت گوشم زدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

- سلام آقای دکتر .

حتی از پشت تلفن هم می شد لبخند روی لب هاش رو حس کرد!  
انگار همین لبخند قرص آرام بخش بود. صدای پر انرژی اش توی  
گوشی پیچید.

- سلام خانم ضیاء صبحتون بخیر خواب که نبودین؟

خیره به ساعت که تقریباً هشت صبح رو نشون می دادم، ترجیح دادم  
دروغ نگم!

- ممنون صبح شما هم به خیر.

انگار دکتر از خود مریض هم برای این عمل هول تر بود!  
- عرض از مزاحمت، خواستم قرار ملاقت امروز رو یادآوری کنم.

خندیدم.

- من تا دو ساعت دیگه توی بیمارستان هستم.

انگار صداش آسوده شد.

- پس منتظرتونم، خدانگهدار.

یعنی فکر می کرد ممکنه نرم؟

- خدانگهدار.

تماس رو قطع کردم و با عجله از روی تخت پایین اومدم. روی تخت رو درست کردم و همین طور که پنجه هام رو شبیه شونه توی موهام می کشیدم، به سمت کمد رفتم. مانند یی شمی و روسری قهوه ای رنگی برداشتم تا حاضر شم که چشمم روی پیراهنی که تازه براش خریده بودم، خیره موند. دستی نواز شگرانه روش کشیدم.

- قراره خیلی زود صحبت بیاد پیراهن جون!

نم اشکی به چشمم نشست. هیچ وقت موقع خریدن پیراهن فکر هم نمی کردم که قراره به این زودی توی تن امیرحسام ببینمش. در کمد رو بستم و خیلی زود حاضر و آماده به سمت طبقه ی پایین رفتم.

هنوز پا روی پله ها نگذاشته بودم که صدای مادر جون از پایین پله ها به گوشم رسید.

- چرا زحمت کشیدی مادر؟ دستت درد نکنه. بشینن تا من سفره بندازم.

کنجکاو و دو تا یکی پله ها رو تند تند پایین اومدم و به سمت پذیرایی رفتم. همین که رسیدم، لیلا رو دیدم که کیفش رو دست امین که کنار خاتون نشسته بود داد تا برای کمک به مادر جون به آشپزخونه رفت.

- باز هم شرمنده به خدا... صبح امین بیدار شد که نون تازه بخره، گفت اول صبحه و حاج آقا این ها بیدارن، بریم با هم صبحونه بخوریم. راستش بعد از خبر خوشی که شنیدیم دلمون طاقت نداشت تا ظهر صبر کنیم.

مادرجون از کثو کابینت سفره رو برداشت و دست لیلا داد تا پهن کنه و نون هایی رو که خریدن توش بذاره، من رو کنار در دید و لبخندی به روم زد. نگاهش روی لباس هام چرخید، اما حرفی نزد و روبه لیلا کرد.

- ممنون دخترم زحمت کشیدین، ان شالله توی خوشی هاتون جبران کنم. شما این سفره رو بنزاز تا من برم چای دم کنم.

سلامی به مادرجون کردم و اون به سمت سماور رفت و لیلا که تازه من رو دیده بود، فاصله ی میونمون رو با دو قدم بلند پر کرد.

- سلام خانوم!

چشم هاش تر شد و بغلم کرد سرش رو کنار گوشم آورد.

- به خدا از دیشب که اقا احد به امین زنگ زد تا خبر بده بهمون، نمی دونم بخندم یا گریه کنم. خیلی برات خوشحالم ماهرخ! از دیشب فقط از خدا برای تو آقا امیرحسام خوشبختی خواستم، چون هر دوی شما لایق این خوشبختی هستین.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و اون رو به خودم فشردم. حرف هاش به شیرینی همون شیرنی های تری بود که دیروز یاشار خریده بود. شبیه همون شیرینی ها گوشت شد و به تنم چسبید. کمی از خودم دورش کردم و صورتش رو بوسیدم.

- ممنونم لیلی جون، من هم برات از خدا بهترین ها رو می خوام.



خنده ی ریزی کرد و سرش رو زیر گوشم آورد. صداش رو به سختی می شنیدم.

- خبرها دارم برات ماهرخ خانوم ...

زندگی واقعی نازان

هرشب پارت داره سر ساعت

با شنیدن صدای امین از پشت سر لیلا؛ لیلا لب هاش رو روی هم فشرد و چشمکی زد که یعنی بعد!

- سلام خوب هستین.

با لبخند روی لبم از روی شونه ی لیلا به امین آقا نگاه کردم.

- سلام؛ ممنون خوش اومدین.

و لیلا رو از آغوش بیرون کشیدم و به سمت پذیرایی رفتم.

- سلام خاتون

خاتون لبخند مهربونی زد و سرش رو تگون داد.

- سلام ماه دختر، مادر برین کمک جیران تا سفره رو زودتر  
بندازین.

چشمی گفتم و سفره ای که لیلا نون رو توش گذاشته بود، از دستش  
گرفتم و او رو به سمت آشپزخونه کشیدم. وقتی وارد آشپزخونه شدیم،  
مادر جون رو دیدیم که پشت به ما و جلوی کابینت مربای گل سرخ  
توی پیاله می ریخت. لیلا بازوش رو از میون انگشت هام بیرون کشید  
و به سمت مادر جون رفت.

- حاج خانم، قربونتون بشم الهی شما برین بقبه ی کارها رو من و  
عروستون انجام می دیم.

مادر جون به سمتش چرخید با خنده سرش رو تگون داد.

- باشه مادر، دستتون درد نکنه چایی رو دم کردم ...

و رو به من کرد.

- ماهرخ مادر کره و پنیر و گردو هم توی ظرف بریز .

بعد در شیشه ی مربا رو بست و توی کابینت گذاشت و از کنار ما  
گذشت و بیرون رفتو همین که مادر جون پشت در آشپزخونه ناپدید شد،  
لیلا نگاهی به جلوی در انداخت تا مطمئن شه، دور شده بعد سرش رو  
جلو آورد.

- رفتیم بهزیستی و برای گرفتن بچه ...

مکثی کرد و لبخندش گشاده شد.

- قراره یه بچه رو به فرزندى قبول کنیم ماهرخ! خدا بخواد می شم مادر یه بچه ی ناز نازی شیرخوره. گفتن باید پرونده تکمیل کنیم و بعد می یان تحقیق و ...

زندگی واقعی نازان

هرشب پارت داره سرساعت

متعجب نگاهش کردم؛ دفعه ی قبل که همدیگه رو دیده بودیم، گفته بود شاید بخوان بچه ای رو به سر پرستی بگیرن، اما فکر نمی کردم به این زودی بخواد این کار رو انجام بده

دست زیر چشم های نمدارش کشید و قدمی به سمت اومد و دستم رو میون دست های لرزانش گرفت. پلک زد و قطره ی اشکی لجوجانه روی صورتش لغزید.

- خیلی وقته دارم فکر می کنم ماهرخ. این تصمیم نتیجه ی فکر کردن دیروز و امروز نیست. یادته اون روز که آش پختیم؟ همون شب سر شام به امین گفتم. یادت باشه یه کاسه آش رشته هم برده بودم.

گرم کرده بودم و سر سفره گذاشته بودم. امین تازه یه قاشق ازش برداشته بود که با شنیدن حرفم قاشق توی دستش خشک شد. اولش شوکه شد، زیر بار نرفت داد زد و هوار کشید که نمی شه این مسئولیت سنگینیه و از عهده اش برنمی یایم اما...

دستم رو روی دست هاش گذاشتم و فشردم. چشم هاش خیس بود اما لب هاش می خندید. نگاهش رو از چشم هام دزدید پیشونیش رو به شونه ام تکیه داد.

- همون شب وقتی دیدم مرغش یه پا داره و حتی به حرف هام فکر هم نمی کنه، چمدونم رو بستم و خواستم برم. وقتی من رو چمدون به دست دید، بعد کلی داد و هوار قبول کرد که فکر کنه.

خنده ام گرفته بود. نمی دونستم سرش دادبزنم یا به حالش گریه کنم. خیلی وقت بود یاد گرفته بود کسی رو به خاطر کار هاش قضاوت نکنم. شاید اگر خودم جاش بودم، برای رسیدن به خواسته هام بدترین کار رو هم می کردم. اما نشدکه نپرسم برای همین دستم رو روی بازوش گذاشتم و به نرمی کمی از خودم دورش کردم تا صورتش رو ببینم.

- لیلی برات خیلی خوشحالم. اما به قول خود امین آقا شما قراره زیر بار مسئولیت سنگینی برین و بچه ای رو برای فرزندى قبول کنید. می دونم از پیشش برمی یای؛ تو مادر فوق العاده ای می شی اما... امین...

لیلی با لبخندی که رفته رفته بزرگتر می شد نگاهم کرد.

- وای ماهرخ انقدر این حالت رو دوست دارم! الان می خوام یه حرفی بزنی؛ اما از اون طرف هم می ترسی توی ذوقم بخوره. راستش اولش امین دو دل بود. اما وقتی رفتیم بهزیستی و بچه ها رو دیدیم، حالا خودش بیشتر از من عجله داره.

نفسم رو راحت بیرون دادم؛ انگار که قبل از حرف لیلی نفسم توی سینه ام حبس شده بود. کاسه چشم هاش پر و خالی شد و اشک هاش بدون خجالت صورتش رو خیس کرد.

- وای ماهرخ، باید ببینی بابا شدن چقدر بهش می یاد!

زندگی واقعی دختری از ارومیه

گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشار دادم تا خنده ام رو مهار کنم و تند ی لایلا رو بغل کردم و سرش رو به سینه ام فشردم. اشک هام بی صدا صورتم رو خیس کردن.

- به خدا هیچ کاریمون شبیه آدمیزاد نیست! نه شادی و خوشحالیمون معلومه نه ناراحتیمون! در هر دو صورت اشکمون دم مشگمونه

هر دو با صدای بلند میون اشک ریختن خندیدم. صدای مادر جون از  
 هال بلند شد.

- پس چی شد دخترها؟ دست بجنبونین مادر حاج آقا و امین خان کار  
 دارن باید برن.

صورت خیس لیلا رو محکم بوسیدم و ازش جدا شدم.

- اومدیم مادر جون، اومدیم...

صدام رو پایین آوردم و به نرمی روی شونه ی لیلا زدم.

- با آب سرد صورتت رو بشور چشم هات قرمز شدن.

سری به تایید تکون داد و از کنارم گذاشت و به سمت سینک ظرف  
 شویی رفت. من هم با گوشه ی روسری اشک چشمم رو پاک کردم و  
 تند و تند وسایل رو توی سینی گذاشتم و با لیلی به هال بردیم و بعد با  
 کمک لیلا سفره رو توی هال چیدیم.

وقتی همه چیز چیده شد، به سرعت به آشپزخونه برگشتم و چای ریختم  
 و با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومدم. همه دور سفره نشسته  
 بودند. سینی چای رو به آقاجون دادم که اون رو وسط سفره گذاشت و  
 به پهلوی خودش اشاره کرد.

- بشین بابا جان، دستت درد نکنه.

نشستم و همزمان حاج بابا استکانی چای جلوم گذاشت. امین همون  
 طور که استکانی چایی از توی سینی برمی داشت، رو به حاج بابا  
 کرد.

- حاج آقا معلوم شده که دادگاه چند روز دیگه تشکیل می شه؟

تمام وجودم چشم شدم و به لب های حاج بابا زل زدم.

حاج بابا لقمه ی توی دهنش رو فرو داد.

- دیروز با یاشار رفتم دفتر وکیل امیرحسام. همون دیروز حکم بازداشت اون پسره ، رفیق شاهرخ رو دادن. گفتن پرونده تکمیل شه چون مدرک معتبره همین هفته دادگاه برگزار می شه.

زندگی واقعی دختری که با مردی ۲۴ سال از خودش بزرگتر ازدواج کرده.

چه سخت بود که بتونم خودم رو کنترل کنم و جیغ نکشم. کاش می تونستم مثل یه بچه ی کوچک از ذوق دست هام رو به هم بکوبم و بالا پایین بپریم و از ته وجودم فریاد بکشم. به قول امیرحسام: خدایا مخلصتم که هنوز هم حواست زیر چشمی بهمون هست.

لبخند محوی روی لبم سنجاق شد لبخندی که اگر یه غریبه من رو می دید، فکر می کرد این لبخند هم جزیی از صورتمه اما هر کسی من رو می شناخت می دونست که خیلی وقته با لبخند و خندیدن غریبه شدم و لبخند روی لبم رو باور نمی کرد. لیلی دست به سمت تکه ای نون برد.

- حاج خانوم، گفتین اسم پسره محمد بود؟

لبخند از روی لبم پر کشید و جدی به صورت لیلی که روبه روم نشسته بود خیره شدم. مکثی کردم و ... حاج بابا چی گفته بود؟ این هفته! همین هفته ی پیش رومون قراره دادگاه تشکیل بشه؟!

گفت مدارک معتبر بوده و اون پسره محمد - دوست شاهرخ - رو گرفتن؟ " همون دیروز حکم بازداشت ان پسره، رفیق شاهرخ رو دادن" انگار این جمله توی سرم تکرار و تکرار شد.

بی هوا میون حرفشون پریدم و سرم رو به سمت حاج بابا چرخوندم.  
- دوستش؟ همون دوستش که توی دادگاه شهادت داد؟

حاج بابا که چشم های گرد شده ام، متعجبش کرده بود، به نشونه ی تایید سر تکان داد.

- آره باباجان، همون دوستش! مگه یاشار بهت نگفت؟!



استکان چایی رو میون دست هام گرفتم تا شاید انگشت های یخ زده ام کمی گرم شه.

- راستش دیروز که یاشار بهم خبر داد، انقدر خوشحال بودم که دیگه پیگیر کی و چی ماجرا نشدم ...

مادر جون ظرف مربای هویچ رو کنارم گذاشت و روبه بقیه خندید.

- دخترم حق داره، از بس خوشحال بوده همه چیز رو فراموش کرده!

همه خندیدند و مشغول خوردن صبحونه و صحبت شدند و من توی فکر بودم که محمد چطور تونسته به همون راحتی قسم دروغ بخوره!

بعد از این که صبحانه رو خوریدم و سفره رو جمع کردیم، امین خداحافظی کرد و سر کار رفت.

من هم قصد کردم به بیمارستان برم، اما قبلش چند تا چای تازه م ریختم و همراه با توت خشک و خرما آوردم تا دور هم بخوریم. حاج بابا بعد از نوشیدن چای تشکر پر محبتی کرد و از جا بلند شد و بعد از خداحافظی از مادر جون و خاتون و لیلا رو به من کرد.

- ماهرخ باباجان، اگر می خوای بری بیرون تا یه جایی برسونمت.

زندگی واقعی دختری که با مردی ۲۴ سال از خودش بزرگتر ازدواج کرده.

لبخندی به این پدرا نه ها و حمایت های زیر پوستی اش زدم.

- ممنون حاج بابا، یه کاری بیرون دارم اما هم مسیر نیستم باهاتون.

حاج بابا روبه خاتون کرد و خندید.

- می بینی خاتون که دخترت چی می گه؟! می گه هم مسیر نیستم.

صدای خنده هاشون بلند شد و حاج بابا قدمی به سمت نزدیک شد.

- آدم به غریبه می گه هم مسیر نیستم بابا اما به پدرش نمی گه.

لبخندی از ته دل به روش زدم.

- حاج بابا بعد این که کارهام تموم شد اگه اجازه بدید می یام پیشتون و

اگر کاری نداشته باشید، ناهار از همون جگری بازار مهمونم کنید.

آخه با پدرم یه حرف هایی دارم.

حاج بابا که از شنیدن لفظ پدر اون هم به این محکمی- لبخند محوی

روی لبش نشسته بود، سری به نشونه ی تایید تکون داد.

- قبل از اومدن زنگ بزن دخترم.

با مادر جون حاج بابا رو راهی کردیم و بعد من به سالن برگشتم و کیفم

رو برداشتم و روبه لیلا و خاتون چرخیدم.

- شرمنده، من حتما باید تا جایی برم و پیام. لیلی یادت نره بهم زنگ

بزنی و خبر بدی چی کار کردی.

لیلی کنار خاتون نشست و دست خاتون رو گرفت.

- حتما عزیزم. برو به کارهات برس. من هم می خوام یه کم با خاتون و حاج خانوم خلوت کنیم.

خاتون سری با خنده تکون داد.

- خدا به همراهت مادر، به سلامت.

از سالن خارج شدم و بعد از خداحافظی با مادر جون - که داشت وارد خونه می شد - از خونه بیرون اومدم و سر خیابون تاکسی ای رو دربست گرفتم و خیلی زود خودم رو به بیمارستان رساندم.

جلوی در بیمارستان ایستادم و بند کیفم رو روی دوشم جابه جا کردم و مصمم وارد حیاط بیمارستان شدم. بدون ذره ای دو دلی و با قدم هایی محکم به سمت ساختمان اصلی رفتم.

بعد از این که حضورم رو به منشی دکتر اطلاع دادم، نشستم و منتظر شدم تا بیماری که توی اتاق دکتر بود، بیرون بیاد. یک ربعی نشستم تا بعد از خروج بیمار از اتاق، منشی اسمم رو صدا کرد و از جا بلند شدم. با لبخند تشکر آمیزی به منشی تقه ی به در زدم. صدای بم دکتر از پشت در به گوش رسید.

- بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد شدم. دکتر با دیدنم لبخندی زد و نیم خیز شد و به صندلی نزدیک میزش اشاره کرد.

- سلام خانم مظفری. خوش اومدید، بفرمایید.

در رو پشت سرم به آرومی بستم و به سمت صندلی رفتم.  
- سلام آقای دکتر. ممنونم.

و روی صندلی در مقابل میزش نشستم. دکتر بعد از برداشتن پوشه ی آبی رنگی از روی میز از جا بلند شد و به سمتم اوامد روی صندلی روبروم نشست. پوشه رو باز کرد و برگ زد و با انگشت روی برگه ای رو نشون داد.

- چند ساله که خانم مرادی مشکل کلیه داشتن و خودتون هم در جریانید که دیگه دیالیز هم جوابگو نیست. من دیروز به مادرشون اطلاع دادم که براش اهدا کننده پیدا شده. خدا می دونه که من هم درست مثل خانواده شون خوشحالم که مریضم بعد از چندین سال قرار سلامتی اش رو به دست بیاره. اما ... راستش ... من دیروز وقتی که داشتم جواب آزمایش رو به آقای دکتر قزل ایاق می دادم، ناخواسته متوجه تماسشون شدم. فهمیدم که شوهرتون بیگناهه و ...

کیفم رو روی پاهام جابجا کردم. حالا معنی نگاه نگرانش رو تازه می فهمیدم. متعجب بودم که چرا نگرانه و حالا می فهمیدم که دکتر فکر می کرد عقب کشیدم. انگشت هام روی کیف درهم گره شد. حرفش رو قطع کردم و میون حرفش رفتم.  
- آقای دکتر...

حرفش رو قطع کرد و بهم نگاه کرد. مطمئن سرم رو بلند کردم.

- من همون روز اولی که اومدم مطب شما، رو راست همه چیز رو براتون تعریف کردم. اول فقط برای نجات شوهرم می خواستم این کار رو انجام بدم...

می خواستم با نجات آرزو کاری کنم که مادر شاهرخ از سر تقصیر شوهرم بگذره و ... شاید اعدام نشه. اما بعداز دیدن درد و رنج خانم مرادی فقط می خواستم داغ دیگه ای روی سینه ی مادرش نمونه...

آهی کشیدم و لبخند غمگینی زدم.

- بله درست شنیدین، مدرکی پیدا شده که نشون می ده شوهر من بی گناهه؛ اما هنوز هم می خوام کاری کنم اون مادر دوباره داغدار یه بچه ی دیگه اش نشه.

لبخند دکتر با حرف های من هر لحظه پررنگ و پررنگ تر می شد. نفس راحتی که کشید لبخند محوی رو مهمون لب هام کرد. من هم شاد بودم.

- فقط آقای دکتر این هفته دادگاه تشکیل می شه و من ...

دکتر پرونده ی توی دستش رو روی میز میونمون گذاشت.

- تمام کارها انجام شده، فقط امروز به خاطر این موضوع خواستم بیاوید که از تصمیم شما مطلع شم. پس فردا شب ساعت شش برای آماده شدن برای مقدمات جراحی بیمارستان باشید. و شب اینجا هستید و پس فردا ساعت هفت صبح می ریم اتاق عمل!

بعد از این که از بیمارستان بیرون اومدم، جلوی در چند لحظه مکث کردم و موبایل رو از کیفم بیرون کشیدم. ساعت دوازده و ربع بود. باید با حاج بابا تماس می گرفتم. شماره رو پیدا کردم و دست روی دکمه ی تماس گذاشتم و منتظر شدم. بعد از شنیدن دومین بوق توی گوشی، صدای گرم حاج بابا توی گوشم پیچید.

- سلام دخترم

لبخندی به این مهربونی هاش زدم.

- سلام حاج بابا، خوبین؟ زنگ زدم برای قول ناهاری که از شما گرفته بودم، یادآوری کنم. کی پیام؟

صداش پر از خنده شد.

- قول و قرار لازم نداریم عزیزم؛ گفتم که یه دختر بیشتر ندارم، هر وقت خواست با یه پیرمرد وقت بگذرونه فقط کافیه بگه.

لبخند زدم. حاج بابا اصلا شبیه پیرمردها نبود. آره، توی این یک سال و خرده ای اخیر شکسته شده بود، اما هنوز هم ابهتش کم نشده بود و به قولی حریف چندتا مرد جون روغن نباتی بود.

- آخه شما کجاتون شبیه پیرمرهاست حاج بابا؟ من تا بیست دقیقه ی دیگه توی حجره اتون هستم.

حاج بابا که متعجب شده بود

- حجره؟! -

همین طور که از کنار دکه ی جلوی بیمارستان رد می شدم، راه افتادم تا تاکسی بگیرم گذشتم.

- بله حاج بابا می یام حجره، فقط... اگه زحمت نیست، سفارش بدین از اون جیگر خوشمزه ها بیارن برای ناهار.

خندید.

- باشه بابا، منتظرتم. مواظب خودت باش. خداحافظ.

به سمت اولین تاکسی خالی رفتم.

- خداحافظ حاج بابا.

و تماس رو قطع کردم و سوار تاکسی شدم و با گفتن دربست به پشتی صندلی تکیه دادم و راننده ماشین رو به راه انداخت. دلهره داشتم برای همین تا رسیدن به حجره، چندین بار حرف هایی که قرار بود بزنم رو مرور کردم.

با ایستادن ماشین نگاهی به ترافیک سنگین جلو بازار انداختم. راننده سرش رو به سمت عقب چرخوند.

- خواهر ترافیکه، بریم جلوتر توی ترافیک می افتیم. اگه عجله ندارید بریم.

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم و پول کرایه رو از کیف پولم بیرون کشیدم و به سمت راننده گرفتم.

- نه آقا دستتون درد نکنه. من همین جا پس پیاده می شم.

راننده پول رو گرفت و روی داشبورد انداخت.

- خدا برکت بده، به سلامت.

تشکری کردم و پیاده شدم. پیاده روها هم شلوغ بودند! تا جایی که می تونستم با عجله از میون آدم ها - که با ذوق و شوق به ویتترین مغازه ها نگاه می کردند و در مورد هر چیزی بحث می کردند- گذشتم و به سمت بازار سرپوشیده رفتم.



چند پله رو بالا رفتم و از کنار مغاره های ادویه ها گذشتم. بوی هل و دارچین و ادویه هوش از سر می برد و یاد یه چیز قدیمی که نمی دونی چیه رتوی ذهنت می آورد. شاید خونه ی مادر بزرگ توی بچگی ها و یا شاید ...

با قدم هایی بلند به سمت بازار فرش فروش ها رفتم. حجره ی حاج بابا نیمه ی بازار بود.

. با قدم هایی بلند از جلوی حجره های فرش می گذشتم. هنوز نرسیده بودم که دیدم یکی از شاگردهای مغازه ای داره جلوی حجره اشون رو آب می پاشه. اینجا تقریبا همه عروس حاج آقا رو می شناختند.

مرد جوون با دیدنم دست نگه داشت و سر شانگ رو عقب کشید تا خیس نشم و سلام کرد. با لبخند تشکر کردم و جواب دادم. از کنار مرد جوان گذشتم و به حجره حاج بابا رسیدم.

عاشق این حجره بودم. چند ثانیه ای مکث کردم و با عشق به طاقه های فرش که روی هم جلوی حجره روی تخت گذاشته بودند چشم دوختم. مطمئنم اگه می تونستم یه روز فرش فروش می شدم!

قدمی جلو گذاشتم و از پشت شیشه به حاج بابا که پشت میزش نشسته بود، نگاه کردم. مشتری داشت، دختر جوانی که تنها پشتش رو می دیدم، جلوی میزش ایستاده بود. صدای ظریف دختر از لای در باز شیشه ای به گوشم رسید. برگ کاغذی رو از روی میز برداشت.

- ممنون حاج آقا خدا بهتون برکت بده. سه تا فرش تمام ابریشم هم تا پنج ماه دیگه تموم می شه.

حاج بابا که داشت چیزی می نوشت، سر از روی نوشته بلند کرد.  
 - دستتون درد نکنه خانم رجبی، خدا قوت. هر وقت تموم شد و  
 تحویل دادین، چک روز می دم.

خانم رجبی روسری سرمه ای رنگش رو مرتب کرد.  
 - ما از شما ممنونیم حاج آقا، این کارگاه فقط از همت و خوش  
 حسابی شما سر پا ...

حاج بابا همینطور که روی فاکتور مهر می زد، حرف دختر رو قطع  
 کرد.

- من کار خاصی نکردم دخترم. همت خود شما بوده. امام صادق می  
 فرمایند قبل خشک شدن عرق کارگر باید پولش رو داد تا خستگی به  
 تنش نمونه بابا.

بعد هم سرش رو بالا آورد تا فاکتور رو به سمت خانم رجبی بگیره  
 که نگاهی به من افتاد. و با لبخند وسیعی از جا بلند شد. با بلند شدن

حاج بابا از روی صندلی، خانم رجبی هم که فاکتور رو گرفته بود و توی کیفش می گذاشت، هم به سمت چرخید حاج بابا با قدم هایی بلند به سمت اومد. و در رو کامل باز کرد و دعوت کرد.

- سلام باباجان، خوش اومدی.

لبخندی محجوبانه ی زدم و قدم توی حجره گذاشتم.

- سلام حاج بابا

دست انداخت و من رو به آغوش کشید و روی سرم رو بوسید.

- دیر کردی بابا، نگران شدم.

و به سمت خانوم رجبی که با چشم های گرد نگاه می کرد، چرخید.

- عروسم هستند.

خانم رجبی دستپاچه دستی به مانتوی سرمه ای بلندش کشید و لبخندی به روم زد.

- سلام خانم خوشوقتم.

جواب سلامش رو دادم همراه حاج بابا به سمت صندلی ها راه افتادم.

دختر روبه حاج بابا نگاه کرد.

- ممنون حاج آقا، لطف کردین. پس اگه اجازه بدید من فردا صبح

چک رو می برم بانک. خدانگهدارتون.

و با خداحافظی از من و حاج بابا از مغازه بیرون رفت.

□□□

حاج بابا میز رو دور زد و دفترش رو بست.

- خوش اومدی بابا. بیا بشین... بیا.

قاسم رو فرستادم، از همون جیگر فروشی ته بازار جیگر بگیره. بیا بشین با دستش به صندلی اشاره کرد.

قدم برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم حاج بابا هم دوباره از پشت میز بیرون اومد و و روبروی من روی یکی از صندلی ها نشست.

- چای می خوری بابا جان؟

کیفم رو کنارم روی یکی از صندلی ها گذاشتم و انگشت هام رو درهم گره زدم.

- نه حاج بابا دستتون درد نكنه.

نگاهم روى تابلو فرش هاى بى نظير پشت سر حاج بابا مى چرخيد. حاج بابا رد نگاهم رو گرفت و سرش رو چرخوند و با ديدن تابلو ها سرش رو تكون داد.

- چندين سال پيش خاتون رو به خاطر قلبش توى بيمارستان بسترى كرديم. اونجا با يه خانومى آشنا شد كه شوهرش تصادف كرده و قطع نخاع شده بود. مونده بود با چند تا بچه ي كوچيك و هزينه ي درمان شوهرى كه ديگه نمى تونست راه بره. ديگه نه درامدى نداشتن، نه اميدى. خاتون شماره تلفن و آدرس اون خانم رو به بهانه ي دوستى گرفته بود.

وقتى برگشت خونه خيلى فكر كرد كه چى كار كنه تا بدون اين كه بهش بربخوره كمكش كنه. بعد از كلى فكر كردن يه زمين كشاورزى داشت كه فروخت و يه كارگاه فرشباڤى زد. الان توى اون كارگاه بيست و پنج تا خانم كار مى كنن. اين تابلو فرش ها هم حاصل زحمت همون خانم هاست.

تا امروز از اين موضوع خبر نداشتم و هيچ وقت هم توى خونه در مورد اين موضوع حرفى نزده بودن. نگاهم روى آيه هاى قرآنى كه با ظرافت روى فرش بافته شده بود، چرخيد. انگار حالا حاج بابا و خاتون جلوى چشم هام بزرگتر و بزرگتر مى شدن. آدم هاى كه بى ادعا به مردم كمك مى كردن.

در فکر بود که قاسم یاالله گویان در حالی که سینی مسی بزرگی را در دست داشت، وارد مغازه شد.

- شرمنده حاج آقا، دیر شد. سرش خیلی شلوغ بود، طول کشید.

و بدون این که نگاهم کنه، سینی به دست به سمت ما اومد.

- سلام آجی. خوش اومدین.

حاج بابا قندون رو از روی میز برداشت و قاسم سینی رو روی میز گذاشت. حاج بابا قندون رو روی میز خودش گذاشت.

- دستت در نکنه پسر. خودت هم ناهار مهمون من، جیگر بگیر.

قاسم این پا اون پا کرد.

- ممنون حاج آقا. اما... قراره برم خونه، ننه ام زنگ زده بود، منتظره بنده ی خدا... تنهاست می دونید ...

حاج بابا میون حرف قاسم اومد.

- عیب نداره. به خونه زنگ بزن، بگو غذای ناهار رو برای شام نگه دارن. خودت هم حتما می ری از کربلایی جیگر می گیری می بری خونه.

قاسم سر به زیر به سمت در چرخید.

- چشم حاج آقا، ممنون. خداحافظ.

و به سمت در رفت حاج بابا هم بلند شد و پشت سر قاسم به سمت در حجره رفت.

- به سلامت بابا جان، به مادرت سلام برسون.

و در رو بست و دوباره به سمت میز اومد.

- شروع کن بابا جان، شروع کن. جیگر باید داغ خورد که بمونه سرد شه از دهن میفته.

وقتی رسید، روی صندلی روبروم نشست و نون رو از روی سیخ های جیگر برداشت و یه سیخ رو به سمتم گرفت. بوی خوش جیگر دهنم رو

تشکری کردم و سیخ رو از دستش گرفتم. رنگ بوش اشتها رو تحریک کرد. بی اختیار یه تیکه کندم و با لذت توی دهنم گذاشتم و از شدت خوشی پلک هام رو بستم. وای که چقدر خوشمزه بود.

وقتی چشم هام رو باز کردم حاج بابا رو دیدم که با لبخند بهم نگاه می کنه. خجالت زده سرم رو پایین انداختم. ولی با خوردن تیکه ی بعدی، خجالت یادم رفت و با اشتها ادامه دادم.

حاج بابا هم با لبخند، بعد خوردن هر سیخ جیگر، سیخ دیگه ای به دستم می داد. دست حاج بابا که به سمت بطری دوغ رفت، زودتر بطری دوغ رو برداشتم و توی لیوان ها ریختم و لیوانی جلوی دست

حاج بابا گذاشتم. حاج بابا لیوان دوغ رو یک نفس سر کشید و خودش  
رو کمی عقب کشید.

.

- الهی شکرت ...

و به من نگاه کرد.

- سیر شدی بابا جان؟ آگه سیر نشدی بگم ...

حرفش رو بریدم و با لبخند دست بالا بردم.

- ممنون حاج بابا، عالی بود. سیر شدم. راستش ... انقدر خشمزه بود  
که بیشتر هم خوردم!

حاج بابا لیوان دوغ رو دوباره پر کرد و جلوم گذاشت.

- خوب پس بگو ببینم چی می خواستی بگی که به خاطرش این همه  
راه اومدی تا این جا!

به صندلی تکیه دادم و به لیوان دوغ خیره شدم. خوب دیگه وقتش بود  
که دهن باز کنم.

- حاج بابا راستش ... راستش ... من ...

زیر سنگینی نگاه نگران حاج بابا نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا  
آوردم. آب دهانم رو فرو دادم.



- نمی دونم چطور بگم یا ... از کجا شروع ...

حاج بابا که حالا توی چشم هاش نگرانی موج می زد حرفم رو برید.

- از هر کجا راحتی بگو دخترم. چیزی شده؟ کسی حرفی بهت زده؟

از توی کیفم جواب آزمایش رو بیرون کشیدم و به سمت حاج بابا گرفتم. اخم غلیظی روی پیشونی حاج بابا نشست. نگاهی به من و پاکت انداخت و برگه رو از دستم گرفتم. نگاهش متعجب روی برگه چرخید.

- این چیه؟

دست هام عرق کرده بود.

- جواب آزمایش!

حاج بابا توی سکوت نگاهم کرد. انگار که با چشم هاش ازم می خواست ادامه بدم. نفس عمیقی کشیدم.

- اون روزها ... وقتی که دیدم رباب خانم رضایت نمی ده... دیگه عاجز شده بودم. به هر دری می زدم، بسته بود تا این که فهمیدم دخترش مشکل کلیه داره... با یاشار رفتم ملاقاتش. حالش خوب نبود، دکترش می گفت، دیگه دیالیز هم جوابگو نیست.

راستش اول می خواستم گروکشی کنم! در برابر رضایت رباب خانم، جون دخترش رو نجات بدم اما...

به لکنت افتاده بودم.

- شاید اگر کسی جای من نباشه، بگه این دختره چقدر ساده ست یا حتی... حتی احمقه! اما من بعد هر بار که با امیرحسام صحبت کردم یا ملاقتش رفتم، دیدم امیرحسام از این که توی اون چهار دیواری داره می پوسه، خفه نمی شه. عذاب وجدانش داره از امیر رو از پا می اندازه.

آب دهانم رو فرو دادم و نیم نگاهی به صورت جدی جاج بابا انداختم.

- خواستم ... خواستم باری از روی دوشش کم کنم. حاج بابا، ما خودمون داغ دیده ایم؛ می فهمیم داغ یعنی چی. رباب خانم هم داغ دیده، نمی خوام داغ یه بچه ی دیگه هم روی دلش بمونه.

اون برگه ی آزمایش مثبته یعنی هیچ مشکلی ندارم برای اهدای کلیه به دختر رباب خانوم. امروز ... امروز هم صبح رفته بودم بیمارستان. دکتر همایون علوی - دکتر آرزو - از همه چیز خبر داره. شنیده بود که امیرحسام بی گناها، فکر می کرد پا پس کشیدم. اما ... با اجازه ی شما بهش گفتم هنوز سر تصمیمی که گرفتم، هستم.

نفس عمیقی بیرون دادم. جای سخت ماجرا هنوز مونده بود! دهانم خشک شده بود.

- اگه شما اجازه بدید، پس فردا شب قراره بستری بشم و صبح ساعت هفت می ریم اتاق عمل.

نگاه حاج بابا میون کاغذ توی دستش و روی صورتش چرخید. بعد هم تسبیحش ر از کنار سینی برداشت و توی مشتش گرفت از روی صندلی بلند شد. انگار هنوز نتونسته بود حرف هام رو حلاجی کنه. چند قدمی مغازه رو بالا و پایین کرد و بعد به سمت چرخید.

- فکر نمی کنم برای گرفتن اجازه پیشم اومده باشی ...

کاغذ توی دستش رو بالا آورد.

- تصمیمت رو گرفتی، تصمیم سختی هم گرفتی. چون قرار نیست به کسی مالی ببخشی، قراره تکه ی از وجودت رو ببخشی.

سرم رو پایین انداختم. برای به زبون آوردن خواسته ام شرم داشتم. به گوشه ی ماننوم چنگ زدم.

- برای این که بتونم کلیه ام رو اهدا کنم، باید همسرم رضایت کتبی و محضری بده!

با سنگینی نگاه حاج بابا سرم رو به سختی بلند کردم و چشم هام به تیله های سیاه نگاه حاج بابا گره خورد. حاج بابا قدمی به سمت اومد.

- پس ... ازم می خوای از شوهرت رضایت کتبی بگیرم.

گوشه ی لبم رو گزیدم.

- ب... بله!

حاج بابا سرش رو تکون داد. نگاهش جور خاصی بود.

- باشه، پس پاشو بریم.

حاج بابا کتش رو برداشت و من هم از جا بلند شدم و از حجره بیرون رفتیم. حاج بابا بعد از بست درها، کلید رو به همسایه ی بغلی داد تا وقتی قاسم اومد مغازه رو باز کنه و با هم از بازار بیرون زدیم.

تمام مسیر برگشت به خونه هر دو ساکت بودیم. جرات نداشتم حتی کوچکترین سوالی از حاج بابا بپرسم. نمی دونستم نظرش چیه و ... جلوی در خونه من رو از ماشین پیاده کرد و با خداحافظی کوتاهی پا روی پدال گاز ماشین فشرد و در یک ثانیه ماشین پشت خم کوچه از جلوی چشم هام ناپدید شد!

...

شب شده بود. غرق در فکرهای مختلف به تکه های ماهی که توی تابه سرخ می شدن، نگاه می کردم، دیروز بعد از این که حاج بابا من رو رسوند، رفت و شب هم دیروقت به خونه برگشت. امروز صبح هم بعد خوردن صبحونه رفت و حتی فرصتی نداد تا سوالی ازش بکنم!

اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم. یعنی حاج بابا تونسته بود امیرحسام رو راضی کنه؟ وضع آرزو چی می شد؟

نگران تکه ماهی دیگه ای رو چرخوندم و پوف کلافه ای کشیدم.  
 سرخ کردن ماهی ها که تموم شد، داشتم همه رو توی دیسی می چیدم  
 که صدای مادر جون از بیرون بلند شد.

- ماهرخ جان؟ مادر موبایلت زنگ می زنه.

تابه رو توی سینک گذاشتم و بعد از این که آب گرم رو روش باز  
 کردم تا روغن ها نماسه، دیس رو هم توی مایکروفر قرار دادم تا  
 چیزی روش نشینه و با دو تا استکان چای که توی سینی قرار داده  
 بودم، از آشپزخونه بیرون زدم. مادر جون و خاتون در حال پاک کردن  
 حبوبات و ریختن اونها توی جاشون بودند.. با لبخند جلو رفتم و سینی  
 رو جلوشون گذاشتم.

- خسته نباشین. بفرمایید بخورید خستگی بگیرید.

خاتون سرش رو بالا آورد و لبخند مرهبونی به روم پاشید.

- درمونده نباشی ماه دختر. دستت درد نکنه.

مادر جون سینی لپه هایی رو که داشت پاک می کرد، از دستش روی  
 زمین گذاشت و استکانی از توی سینی برداشت و جلوی خاتون  
 گذاشت.

- دستت درد نکنه مادر، خیلی به موقع بود.

لبخند زدم.

- ماهی ها رو هم سرخ کردم، کارم تموم شد. اگه اجازه بدید برم ببینم کی بود که زنگ زد، بعدمی پیام کمکتون.

مادر جون لبخندی زد.

- نمی خواد عزیزم. برو استراحت کن، از کله ی سحر سر پایی مادر. برو، موقع شام صدات می کنم.

مکت کردم.

- آخه...

مادر جون چپ چپ نگاهم کرد و رو به خاتون ابرویی بالا برد.  
- می بینید خاتون؟ شما یه چیز بهش بگین، از من که حرف شنویی نداره.

چشم هام از حرف های مادر جون گشاده شد و خندیدم.  
- ای بابا، به خدا من غلط کنم روی حرف شما حرف بزنم. چشم من رفتم، چشم!

مادر جون خندان ابرویی بالا برد.

- دور از جون... چشمت بی بلا مادر. بدو، موبایلت دوباره داره زنگ می نه!

چرخیدم و با دو به سمت راه پله ها رفتم. این مدت توی اتاق امیرحسام مستقر شده بودم. با عجله پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم. میون راه پله، صدای زنگ موبایلم قطع شد. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و به سمت اتاق رفتم.

در رو هول دادم و همین که وارد اتاق شدم دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد. به دوخودم رو به میز کنار تخت رسوندم و موبایلم رو از روش برداشتم. با دیدن اسم دکتر علوی کنجکاو و نگران تماس رو وصل کردم و موبایل رو کنار گوشم نگه داشتم. صدای دکتر آشفته بود.

- سلام خانم مظفری.

ابروهام تعجب در هم گره خورده بود.

- سلام آقای دکتر، مشکلی پیش اومده؟!

صدای بوق ماشین و نفس پر صدای دکتر در هم مخلوط شد. انگار پشت فرمون بود.

- بله، یه مشکل بزرگ داریم. حال خانم مرادی اصلا خوب نیست. امروز دیالیز جواب نداده! هر ساعتی هم که می گذره حالشون وخیم تر می شه.

چشم هام از ترس گشاده شد و از استرس روی تیره ی کمرم عرق سرد نشست. به لکنت افتادم.

- الان، ... الان م... من باید چی کار کنم؟ برای ...

بین حرفم پرید و رشته ی کلامم رو برید.

- من دارم می رم بیمارستان. درسته بهتون گفتم پس فردا جراحی رو انجام می دیم؛ اما با وضعیت حال بیمار هیچ چاره ای نداری که زودتر عمل کنیم.

ممکنه همین حالا هم دیر شده باشه. لطفا خودتون رو برسونید بیمارستان، امشب برای آماده سازی های مقدماتی بستری می شین، تا فردا صبح بریم اتاق عمل!

دستپاچه تماس رو قطع کردم و بعد از یه نگاه کوتاه به لیست تماس های اخیرم، شماره ی حاج بابا رو گرفتم و به اختصار ماجرا رو براش توضیح دادم و خواهش کردم خودش رو برسونه.

خودم هم به سرعت آماده شدم و با عجله مدارکم رو توی کیفم انداختم و منتظر تماس حاج بابا شدم تا بگه رسیده. وقتی بهم زنگ زد، بدون معطلی از اتاق بیرون دویدم و از پله ها سرازیر شدم و در مقابل چشم های متعجب خاتون و مادر جون که حالا با سرو صدای من از آشپزخونه بیرون زده بودند، کفش هام رو پوشیدم.

- حاج بابا اومدن دنبالم بریم جایی، مکراب خودتون باشید.



و منتظر نمودم تا سوالی که توی چشم هاشون می دیدم به زبونشون هم جاری شه. به سرعت از راهرو بیرون رفتم و طول حیاط رو دویدم و در کوچه رو باز کردم. ماشین درست جلوی در ایستاده بود و حاج بابا روی صندلی راننده نشسته و متفکر به وان یکادی که جلوی آینه ماشین آویزون شده بود، خیره مونده بود.

در حیاط رو پشت سرم بستم. ماشین رو در زدم و تقه ی به شیشه زدم. انگار که تنها جسمش پشت رُل نشسته بود و فکر و خیالش جای دیگه ای بود.

دوباره به شیشه زدم که نگاه سنگینش رو از وان یکاد گرفت و به سمت من چرخید. تمام تلاشم رو کردم تا لبخندی بزنم. لبخندی که تمام استرسم رو از چشمش مخفی کنم. ریموت رو که زد در رو باز کردم و همین طور که روی صندلی می نشستم و در رو می بیتم لبخندی به صورتش زدم.

- سلام حاج بابا.

نگاه حاج بابا روی صورتم چرخید، انگار که برای اولین بار داشت من و می دید. لبخندش مهربون و چشم هاش عجیب بود.

- سلام دخترم، بریم بابا؟

انگار پشت همین سوال هزارتا مفهوم بود. کیفم رو روی پاهام گذاشتم و سرم رو روی شونه ام کج کردم. بدون مکث سرم رو به شونه ی تایید تکون دادم.

- بریم بابا.

حاج بابا دستش رو روی دنده گذاشت و نگاهش رو از صورتم گرفت و به آینه ی وسط ماشین خیره شد و دنده عقب گرفت و از نبش کوچه توی خیابون پیچید. به محض رسیدن به خیابون با نیم نگاهی به من پاش رو روی پدال گاز فشار داد.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم. ذهنم از هر فکری خالی بود، خالی از تمام فکرهایی که ملکه ی صبح تا شب ذهنم بودن. اما قلبم به شدت می کوبید. امان از قلبم که صدای طپشش بلند بود انقدر بلند که انگار فریاد می کشید. دستم رو به آرومی روی سینه ام فشردم تا شاید کمی از بی تابی اش کم کنم.

ماشین که با تکیه خفیفی از روی دست انداز رد شد، چشم هام رو باز کردم و صاف نشستم. اما جرات باز کردن دهانم رو نداشتم. انگار این سکوت قرار نبود شکسته بشه.

سرم رو زیر انداخته بودم و انگشت هام رو در هم می فشردم که ماشین متوقف شد. سرم رو که بلند کردم دیدم حاج بابا ماشین رو درست روبروی بیمارستان پارک کرده! چقدر درگیر فکر بودم که متوجه راه نشده بودم؟

چرخیدم و خواستم در رو باز کنم و پیاده شم که با صدای حاج بابا برگشتم و سرم رو به نرمی به سمتش چرخوندم و به نیم رخ متفکرش

نگاه کردم. دست هاش روی فرومون بود و به خیابون جلوش زل زده بود .

- می دونی دخترم؟ از خاتون یاد گرفتم که زن ها حرمت دارن. یاد گرفتم که مردونگی یه مرد پیش قدرت یه زن، جلوی صبوری هاش کم می یاره...

سرش به سمتم چرخید.

- همیشه فکر می کردم از مالم برای مردم می گذرم و چه فداکاری بزرگی می کنم، اما حالا من... با این الدورم بلدورم و برو بیا - که هر کسی وقتی مشکلی داره می یاد سراغم و انتظار باز کردن گره ی مشکلش رو ازم داره- جلوی تو و بزرگی و عظمت کاری که می کنی کم آوردم.

دستش روی شونه ام نشست.

- تو زن قوی و با اراده ای هستی ماهرخ. من بهت افتخار می کنم ماهرخ. اگه من رو به عنوان پدرت قبول داشته باشی، به دخترم افتخار می کنم.

نم اشک توی چشم هاش نشست. سرم رو پیش کشید و بوسه ای روی پیشونی ام نشوند.

انگار با شنیدن حرف های حاج بابا درست مثل پروانه ای که از پيله اش بیرون اومده باشه، بال گرفتم و بالا رفتم. زن قوی! من زنی بودم که از بال گرفتن و بالا رفتن و سقوط نمی ترسیدم.

دست حاج بابا که روی دستم نشست، از فکر بیرون اومدم. به جلوی در بیمارستان اشاره کرد.

- پیاده شو دخترم، آقات منتظره ماست.  
با دیدن آقاجونم جلوی پله های ورودی بیمارستان چشم هام گشاده شد.

گوشه ی لبم رو گزیدم.

- اما... حاج بابا ...

حاج بابا میون حرفم پرید.

- همون دیروز که باهام حرف زدی، با آقات صحبت کردم. باید می دونست دخترم. حالا پیاده شو.

بدون حرف دیگه ی از ماشین پیاده شدم. از استرس بند کیف رو میون انگشت هام می فشردم و عرق روی پیشونی ام راه گرفته بود. نکنه آقام موافق نباشه؟ به خودم که اومدم، حاج بابا دستش رو روی کمرم گذاشته و به جلو هدایت می کرد! اصلا کی پیاده شده بود؟ ناچار همراه حاج بابا راه افتادم.

وقتی به آقاجون رسیدیم، بعد سلام و احوالپرسی با حاج بابا آقاجون به سمتم چرخید و نگاهم کرد. از خجالت داشتم می مردم. برای اینکه آخرین نفر بود که از تصمیمم با خبر شده بود؛ اون هم از زبون خودم نه!

حاج بابا نگاهی به ما کرد و بعد به سمت ساختمان راه افتاد و ما رو تنها گذاشت.

سرم پایین بود که آقاجون درست جلوی روم ایستاد و با مهربونی دستم رو توی دست بزرگش گرفت و فشرد.

- سلام دختر بابا خوبی؟

از خجالت داشتم می مردم. اشک به چشمم اومد از این که به روم نمی آورد. زبونم رو روی لب های خشک شده ام کشیدم.

- س... سلام آقاجون ... من ...

نگذاشت ادامه بدم.

- اون شب توی حیاط گفתי یه تصمیمی گرفتی که به موقع می خوای بهم بگی! اما نگفتی تصمیمت چیه، تا دیروز که حاجی بهم گفت و تصمیمت رو فهمیدم.

نفس عمیقی کشید.

- می دونم که گرفتن این تصمیم توی یکی - دو روز ممکن نیست. حتما بهش فکر کردی. توی تمام دنیا مهمترین چیز برای من شادی و سلامتی توست...

- با یاشار حرف زدم، گفت خیلی ها با یک کلیه هم بدون مشکل به زندگیشون ادامه دادن. می خواستم جلوت رو بگیرم که این کار رو انجام ندی. اما این رو حق خودم نمی بینم .

متحیر توی صورتش نگاه کردم. اشک توی چشم هاش نم زده بود!

- به عنوان پدر با تصمیم هام زیادی عذابت دادم و دارم می دم. هنوز هم روی حرفم هستم بابا جان، از این به بعد پشت هر تصمیمی که می گیری هستم.

کاسه ی چشم هام از اشک پر شده بود و بند یه پلک زدن بود تا اشک هام روی صورتم سر بخورن. بغض نمی داشت حرف بزنم اما می دونم از نگاهم نهایت تشکر رو می خوند. بی اختیار خودم رو توی بغلش پرت کردم و توی امن ترین حصاری که برای یه دختر می تونه وجود داشته باشه، فرو رفتم.

همین که به خودم مسلط شدم و از آغوش آقا جونم بیرون اومدم. حاج بابا رو دیدم که کنارمون ایستاده و با لبخند نگاهمون می کنه. آقا جونم دستم رو گرفت.

- بریم بابا ؟

سرم رو به نشونه ی تایید تگون دادم و دست در دست آقاجون و کنار حاج بابا به سمت ساختمون رفتیم. وقتی وارد ساختمون شدیم، نفس عمیقی گرفتم و باز هم بوی الکل توی بینیم پیچید.

نگاه حاج بابا به دنبال کسی در اطراف می چرخید و با دیدن یاشار که از آسانسور بیرون می اومد، دستش رو بالا برد و بهش اشاره کرد. یاشار لبخندی زد و در حالی که دستش رو به یقه ی روپوش سفیدش بند کرده بود به سمتمون اومد و بعد از رسیدن با حاج بابا و آقاجون دست داد و سلام و احوال پرسی کرد و خودش رو کنارم رسوند و لبخندی به روم زد.

- خوبی ماهرخ؟

تایید کردم. با دستش به سمت اتاقی اشاره کرد.

- بریم. کارهای بستریت رو انجام بدیم،

باید چند تا امضا بدین و پرونده ات رو کامل کنید.

و همه با هم به سمت اتاقی در انتهای راهرو رفتیم.

.

با راهنمایی یاشار روی صندلی های چرم مشکی اتاق نورگیر و بزرگ نشستیم و خیره به مردی که پشت میز بزرگی نشسته بود و تند تند روی کیبورد کامپیوتر تایپ می کرد، شدم.

دستم عرق کرده بود. یاشار روی صندلی کناری من نشسته بود و جرات نداشتم عرق کف دستم رو بگیرم، مبادا فکر کنه پشیمون شدم. مرد که با چشم های ریز شده سر از روی مانیتور برداشت.

- اصل کپی شناسنامه و کارت ملی اهدا کننده رو لطف کنید.

مدارک رو دست یاشار دادم که از توش شناسنامه و کارت ملی رو بیرون کشید و به دست مرد چاق داد. مرد سرش رو بالا آورد و عینکش رو روی بینیش جابه جا کرد و از زیر عینک به من نگاه کرد.

- خانم ماهرخ مظفری؟

سرم رو به تایید تگون دادم.

- خودم هستم.

مرد انگار مطمئن شد خودم هستم که نگاهش رو از صورتم گرفت و دوباره به مانیتور چشم دوخت.

- لطف کنید دو قطعه عکس و اصل کپی و دفترچه ی بیمه ی خودتون رو هم بدید.

یاشار از جا بلند شد و از توی پوشه ی آبی رنگ شفاف عکس ها و دفترچه ی بیمه رو هم در آورد و دست مرد داد.

- چیز دیگه ای هم لازمه؟

مرد نگاهی به مدارک روی میز کرد و سر تگون داد.



- به غیر از رضایت همسر نه چیزی لازم نیست آقای دکتر! آقای امیرحسام بلورچی کجا تشریف دارن؟..

با انگشت روی برگه ای چند باز ضربه زد.  
- باید اینجا رو امضا کنند. رضایت کتبی لازمه.

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو به سمت حاج بابا چرخوندم. با نگاه من از جا بلند شد و به سمت میز رفت. از جیب کتش پاکتی بیرون آورد و روی میز دکتر گذاشت.

- پسرم نتوانست بیاد اما رضایت نامه ی محضری ازش دارم که می تونم من به جاش امضا کنم.

و پاکت سفید رنگ رو روی میز به سمت مرد هول داد. مرد پاکت رو برداشت و باز کرد کاغذی رو بیرون کشید. بعد از نگاهی به کاغذ توی پاکت سری تکون داد.

- بله، مشکلی نداره. می تونید امضا کنید بفرمایید ...

و کاغذها رو همراه یه خودکار به سمت آقاجون روی میز سر داد. آقاجون کنار میز ایستاد و خودکار رو برداشت و میون انگشت هاش

گرفت و سرش رو به سمت چرخوند. با اطمینان به چشم هاش زل زدم. نفس عمیقی کشید و خم شد و کاغذ رو امضا کرد.

بعد از اتمام کاغذهایی که باید امضا می کرد و انگشت زدن زیر تموم برگه ها، انگار بار سنگینی روی شونه اش بود که با قدم های سنگینی برگشت و روی صندلی نشست.

بقیه ی کارها رو خیلی سریع انجام دادند و پرونده تشکیل شدو در چشم به هم زدنی با همراهی یاشار به سمت بخش زنان رفتیم و از اون سریع تریه لباس گشاد آبی تنم کردند و توی اتاق خصوصی بستری شدم.

بعد از بستری شدنم توی اتاق، با حاج بابا و آقاجون خداحافظی کردم و یاشار اونها رو به خونه فرستاد. تازه روی تخت نشسته بودم که در باز شد و یاشار با لبخند توی اتاق اومد! و در رو پشت سرش بست. کیسه ی توی دستش رو بالا آورد و همین طور که به سمت می اومد تکون داد.

- آب انبه و کمپوت هلو سفارشی برای دختر باباش!

کنار تخت ایستاد و کیسه رو روی میز کنار تخت گذاشت.

- الان برات شام می یارن. حتما باید بخوری، چون از ساعت دوزده شب تا فردا بعد از عمل اجازه نداری غذا بخوری. پس دختر خوبی باش و غذات رو خوردی بگیر بخواب تا فردا!

راستی بعد از به هوش اومدنت هم چون داروی بیهوشی بهت دادن  
هم تا مدتی نمی تونی غذا بخوری! من باید یه سر برم خونه لباس  
عوض کنم. دوباره بر می گردم، چیزی لازم ...

نگاهم روی شکستگی جذاب ابروش چرخید. خدایی اگر روپوش تنش  
نبود یا اگر کسی نمی شناختش، با این قد و هیکل ورزشکاری و این  
ابروی شکسته بیشتر شبیه بزن ورزشکارها بود بی هوا میون حرفش  
پریدم.

- یاشار ... سارا رو دوستش داری؟

انگار با سؤال ناگهانی ام ضربه فنی شده بود که با چشم هایی گشاد  
شده و گیج و منگ نگاهم می کرد. بدون این که اجازه بدم جواب بده،  
سوال بعدی رو پرسیدم. مهمترین سوالم رو!

.

- وقتی... وقتی نگاهش می کنی... با اون دختر مقایسه اش نمی کنی؟  
یا ... وقتی توی خیابونی، نگاهت نمی چرخه که شاید همون دختر رو  
ببینیش و ...

سیبک گلوی یاشار بالا پایین شد و آب دهانش رو فرو داد و نگاهش  
غمگین توی نگاهم نشست.

- خیلی وقت ها وقتی با بچه ها بیرون می رفتیم و چشمم ناخودآگاه  
توی ویتترین یه مغازه پیراهن یا روسری خوشگلی رو می گرفت، به

خودم می گفتم چقدر بهش می یاد و بعد ... بعد عذاب وجدان می گرفتم  
 ماهرخ... عذاب می کشیدم که دارم به زن مردم فکر می کنم. دایم با  
 خودم کلنجار می رفتم که اون زن خواسته ی ممنوعه ی قلبمه و ...  
 نباید به یادش.. به فکرش باشم.

آهی کشید و روی صندلی کنار تخت نشست.

- حتی ... بارها وقتی برای خودم کت و شلواری می خریدم یا  
 پیراهنی ... جلوی آینه فکر می کردم می پسندم یا نه! هر بار به خودم  
 فحش می دادم که نفهمم، الاغ، اون الان زن یکی دیگه ست، آدم  
 باش آدم...

پلک هاش پر درد روی هم فشرده شد. شونه هاش و سرش فرو افتاد.  
 ساعد دست هاش روی پاش قرار داشت و انگشت هاش در هم گره  
 خورده بود.

- وقتی توی پیاده روها قدم می زدم، حتی اگر بویی شبیه بوی  
 عطرش زیر بینی ام می پیچید، درست مثل دیوونه ها دور خودم می  
 چرخیدم تا شاید ببینمش.. شاید ...

سرش دوباره بالا اومد و نگاهش توی چشم های من خیره شد.

- می دونی ماهرخ؟ من وقتی بیست سالم بود عاشق شدم. یه دانشجوی  
 عاشق بیست ساله ی آس و پاس با یه دل عاشق و حالی خوب! الان  
 یاشاری جلوت نشسته که داره می ره توی سی و چهار سالگی...  
 پولداره! دکتره! کلی آدم دور و برشن اما ... اما تنهاست، خیلی تنها!

حال دلش هم خوب نیست. چون آدم توی عمرش فقط یه بار عاشق می شه و ...

چشم هاش رو بست و لب هاش رو روی هم فشرد و آب دهنم رو فرو دادم.

- پس... پس سارا رو ... دوست ندا... ری؟

چشم هاش رو باز کرد و نیم تنه اش رو به سمت خم کرد و انگشت اشاره اش رو روی بینی ام زد.

- اون دختری که حال یاشار بیست ساله رو میزون کرده بود، همون زنی که حالا باز دل یاشار سی و چهار ساله رو به تپش اندخته ماهرخ... همونی که ...

خندید و صاف ایستاد و به من مات شده نگاه کرد. به زور لب های خشک شده ام رو از هم باز کردم.

- چی؟ یعنی اون ...

یاشار سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- درسته این همون ساراست.

بعد به سمت کمد رفت و کیفم رو برداشت و برگشت و روی میز کنار تخت گذاشت و دستم انداخت.

- زیاد بهش فکر نکن که فردا قبل عمل احتیاج به یه آپدیت داشته باشی.

به کیفم اشاره کرد.

- موبایلِت کنارِت باشه، کاری داشتی بهم زنگ بزن. به پرستار هم می گم شامت رو بیارن.

در کمپوت مورد علاقه ام رو باز کرد و چنگال یک بار مصرف رو توش گذاشت و به دستم داد.

- تا شام می یارن، تو یه ته بندی بکن فنچ دایی! من رفتم خداحافظ.

هنوز هم شوکه بودم و نمی تونستم حرف هایی رو که شنیدم، هضم کنم.

یاشار، یاشار مغرور و همیشه به ظاهر سرد من که من می دونستم  
چه دل مهربونی داره، یاشار همیشه به ظاهر قوی، چه دردی رو توی  
این سالها تحمل کرده بود.

با صدای بسته شدن در سرم رو بالا آوردم و به جایی خالی یاشار نگاه  
کردم. انقدر توی فکر بودم که حتی جواب خداحافظی اش رو هم ندادم!  
کمپوت رو روی میز گذاشتم و از روی تخت بلند شدم. دمپایی های آبی  
پلاستیکی پایین تخت رو - که توی پاهام لق می زد- پوشیدم و به  
سمت پنجره رفتم.

پرده رو کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم.

از این پنجره تمام حیاط بیمارستان و منظره ی زیبایی از آسمون جلوی  
چشم بود.

به آسمون سرخ خیره شدم. خورشید داشت غروب می کرد و آسمون  
شبه یه تابلو نقاشی بود. انگار اگر دستم رو دراز می کردم، با  
سرانگشت هام می تونستم رنگ های غروب رو لمس کنم.

تمام افکارهام رو به پستوی ذهنم فرستادم و برای یک ثانیه پلک هام  
رو. روی هم فشردم و تصویر مردی با ته ریش و چشم هایی غمگین  
جلوی نگاهم اومد.

دلم گرفته بود اما هنوز هم امید داشتم. امید به فردایی پر آرامش و بدون هزار فکر، بدون سنگی که انگار روی سینه ام سنگینی می کرد. برای اولین بار به افکارم اجازه دادم حصارها رو بشکنه و خیال بافتم.

.

خیال فردایی که زیر آسمون که خورشید غروب می کنه کنار امیرحسام بدون هیچ نگرانی چای دارچین بخوریم.

نگاهم روی شیشه به صورتم افتاد و کی لبخند محوی روی لبم نقاشی شده بود.

با باز شدن در نگاهم رو به سنگینی از روی لبخندم گرفتم و سرم رو چرخوندم. ظرف سینی غذا رو پرستار روی میز گذاشت.

- سلام عزیزم آقای دکتر سفارش کردن حتما سوپ رو بخورید.

و از اتاق بیرون رفت. خیلی زود بعد چند قاشق از سوپ جو خوردن روی تخت دراز کشیدم. چشم هام رو بستم و با فکر به فردا و اتاق عمل آب دهنم رو فرو داد. زمانی نگذشت که چشم هام گرم شدو به بی خبری رفتم.



وقتی آدم می خوابه، درد ها تموم نمی شن. فقط دیگه جای دردهای رو که تیر می کشن رو حس نمی کنی.

با صدای یاشار چشم های خمار از خوابم رو باز کردم. یاشار دست به سینه با لبخند محوی کنار تخت ایستاده بود.

- صبحت خوش، خوب خوابیدی ها! نه به رنگ و روی پریده ی دیروزت که گفتم شب قراره تا صبح نگهبانی بدی؛ نه به این که اومدم دیدم خانم تخت گرفته خوابیده.

روی تخت نشستم خمیازه ی کشیدم.

- سلام یاشار. اول صبحی چی خوردی که داری چهچه می زنی؟

با همون لبخند محو رو لبش نگاهم کرد.

- آماده ی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- آماده ام.

از جا بلند شدم. بعد از اینکه صورتم رو شستم، همراه یاشار از اتاق بیرون رفتم. توی راهروی بیمارستان، هر پرستار و دکتری که یاشار

رو می دید سلام می کردند و با کنجکاوی به من که دستم توی دست  
یاشار بود، نگاه می کردن.

یاشار به یکی از صندلی های توی راهرو اشاره کرد.  
- بشین من با دکترت حرف بزنم، بیام.

سر تکون دادم و کنار پیرزنی که روی ویلچر نشسته بود نشستم.  
پیرزن دست های چروکیده اش رو روی پاهاش گذاشته بود. انگشتی  
توی انگشت حلقه اش با اون سنگ زمرد درشت چشمم رو گرفت.  
خیره به انگشتش نگاه می کردم که با صدای پیرزن سرم رو بلند کرد.  
نگاهش به دست هاش بود.

- می دونی تنهایی چطوری چیزیه؟

متعجب نگاهش کردم؛ سرش رو بالا آورد.

تنهای یعنی این که یه هندونه نتونی

بخری! سال های سال وقتی می ری بازار و از جلوی میوه فروشی ها  
رد می شی، یه دونه فقط یه دونه هندونه رو نتونی بخری و بیاری  
خونه! می دونی چرا؟ چون همیشه می گی من یه نفر که نمی تونم  
تمومش کنم.

لبخند زدم. نگاه پیرزن روی لبخندم خیره موند.

- حتی موقعی که می خندی، کسی نیست ازش بپرسی چطور بود؟  
خنده دار بود مگه نه؟ نتونی قسمت کنی خنده هات رو، گریه هات  
رو، تک نفری نشستن ها یعنی تنهایی، تنهای همینه!

با صدای پرستار نگاهم رو از پیرزن گرفتم.

- این خانم همراه نداره؟

پرستار کناری اش دست هاش رو توی جیب روپوشش فرو کرد.

- نه. دو روزه که بستریه اما هیچ کس ازش سراغی نگرفته.

پیرزن بدون این که به پرستار نگاه کنه، آهی کشید.

- چهل سال پیش، بعد از فوت شوهرم تنها شدم. چهل ساله تک و تنها  
و بدون همدم زندگی کردم؛ چهل ساله توی حسرت خریدن یه هندونه  
گذروندم! حالا از پا افتادم و نه همدمی، نه اولادی، ... همسایه ها من  
و رسوندن بیمارستان. حالا که نفس های آخرمه افسوس می خورم  
کاش چهل سال پیش ازدواج می کردم.

پرستار با ترحم به پیرزن نگاه کرد و جلو اومد.

- نوبت ویزیت شماست مادر جون، اگر کسی هست زنگ بزنم بیاد.

پیرزن با چشم های بی فروغ به روبرو زل زد.

- کسی رو ندارم مادر.

پرستار سری تکون داد و ولیچر رو هول داد و زمان در اتاق باز شد و یاشار بیرون اومد. نگاهم به سمت پیرزن بود. من نمی خوام تنها بمونم اما هر کسی رو هم نمی خوام ..

کاسه ی چشم هام پر از اشک شد. همدمی رو می خواستم که اگر گریه کردم، سرم رو بذارم روی شونه اش. اگر خندیدم، قربون صدقه ی خنده هام بره و نازم رو بکشه... من... من امیرحسام رو می خواستم.

با شنیدن صدای یاشار سرم رو به سمتش چرخوندم. یاشار موبایلش رو جلوی صورتم تکون داد.

- امیرحسامه!

و بدون هیچ حرف دیگه ای موبایل رو توی دستم گذاشت و با قدم های بلندی ازم دور شد. بزاز دهنم رو فرو دادم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم، خیره به سنگ گرانیت های سفید کف سالن - که از تمیزی برق می زد - شدم. صداش شبیه نسیم توی گوشم پیچید.

- ماهرخ؟

قطره های اشک بی صدا صورتم رو خیس کردن. چقدر دلم می خواست الان اینجا بود، همین حالا که حس می کردم تنهاترین آدمم توی دنیا. یاد اولین ملاقات توی زندان افتادم امیرحسام بهم گفته بود: می دونستی من جون حاج بابا، خاتون و مامانم هستم؛ اما ماهرخ، درد داره وقتی جون زنم نیستم؟ وجودم گر گرفته بود؛ می خواستم مرهم زخم هاش بشم و اجازه بدم تا مرهم زخم هام بشه. زبونم رو روی لب های خشکم کشدم.

- جا... جانم؟

حبس شدن نفس رو توی سینه اش حس کردم؛ خندیدم.  
- می خواستم برات قلدری کنم که همین طور که با پای خودت داری می ری اتاق عمل، همون طور هم بیرون می یای. اما خلع سلاحم کردی با جانم گفتنت!

بی هوا خندیدم. انگار حس کرد استرس که بند بند وجودم رو تصاحب کرده که با دلم راه اومد. تن صداش رو پایین آورد.  
- ببین من و زن باس هر چی شوهرش گفت فقط بگه چشم! اما گاهی یه نمک لازم می زندگیه، یه وقت هایی باید با هم دعوا کنیم تا زندگیمون بی نمک نشه.

لحن لات واری اش لبخند روی صورتم رو بزرگ کرد. انگار امروز اختیار زبونم دست خودم نبود.

- فصل هندونه نزدیکه! تا اون موقع خونه ی

گیج شد.

- هندونه؟

خندیدم.

- آره می خوام یه هندونه بخری دو تایی بخوریم!

بلند و سرخوش خندید.

- مراقب خودت باش ماهرخ راستی... خیلی، خیلی بهت افتخار می کنم.

و اشک روی صورتم جاری شد.

- کاش بودی امیرحسام، کاش بودی که بهت نیاز دارم. هر چند... شاید اگه بودی، من ماهرخ حالا نبودم، نبودنت بزرگم کرد؛ پیرم کرد.

صداش زمزمه شد.

- می یام ماهرخ، خیلی زود می یام و ... دوستت دارم.

گفت و صدای بوق گوشی نشون از قطع شدن تماس داد و من رو مات و مبهوت در جا خشک کرد. دوستم داره... گفت دوستم داره! یه وقت به خودم اومدم که با لبخندی بزرگ گوشی به دست خشک شدم و یاشار جلوم ایستاده.

یاشار که از خشک شدن من نگران شده بود، روی شونه ام زد.  
- کجایی دختر؟ ده بار صدات کردم!

منگ و گیج بهش نگاه کردم و باز هم لبخند زدم.  
- دوستم داره یاشار!

بلند خندید.

- خدا رو شکر به سلامتی خل هم شدی! هنر نکرده که دوستت داره،  
وظیفشه! من بودم یه همچین زنی رو می پرستیدم!

یه دفعه به خودم اومدم و لبم را گاز گرفتم. چی دارم می گم من؟ چه  
بی حیا شدم و خودم بی خبر بودم! صورتم به یقین که از خجالت  
سرخ شده بود

یاشار خم شد و مچم رو گرفت و از جا بلندم کرد.

- چه سرخ و سفید هم می شه! پاشو ملت معطل تو هستن. بعد هم ... دوست داشتن خجالت نداره ماهرخ، افتخار داره!

و من رو به سمت اتاق عمل کشید. انگار روی ابرها راه می رفتم که نفهمیدم کی وارد بخش جراحی شدیم و کی لباس عوض کردم و روی تخت مخصوص حمل بیمار دراز شدم و کی توی اتاق عمل بودم و من... هنوز هم با همون جمله ی امیرحسام روی هوا پرواز می کردم در تمام این مدت یاشار به جز وقتی که داشتم لباس می پوشیدم، یه لحظه هم من رو تنها نگذاشت

به کمک یاشار که گان سبز رنگی به تن داشت - روی برانکاردی دراز کشیدم. در حالی که انگشت های یخ زده ام رو توی دست گرفت بود، روی دستی که آنژیوکت داشت رو نوازش کرد و لبخند دلگرم کننده ای به صورتم پاشید و وارد اتاق عمل شدیم.

همیشه از اتاق عمل می ترسیدم، حتی وقتی برای عمل لوزه هام توی بچگی من رو به اتاق عمل بردن هم کلی کولی بازی در آوردم! آب دهانم رو با ترس قورت دادم.



وقتی روی تخت جراحی منتقل شدم، خانم جوانی که پزشک بیهوشی بود به سرعت چند بازوبند فشار خون رو دور بازوم بست و روی سینه ام چند تا چسب چسبوند که با سیم های بلندی به یه دستگاه وحشتناک متصل بود!

یاشار هم بهش کمک کرد که یک گیره به انگشت اشاره ام وصل کنه که باز هم به یه دستگاه دلهره آور دیگه متصل بود. قلبم تند، تند می زد و آب دهنم خشک شده بود!

زن جوون سرنگی رو آماده کرد و بعد از این که هوای اون رو گرفت، از طریق آنژیوکتی که روی دستم بود، بهم تزریق کرد. یاشار نگاهی به چشم های ترسیده ام انداخت و لبخند زد. رو به زن نگاه کرد.

- خانوم شکری ماسک اکسیژن رو براشون بذارید.

و خودش رو نزدیکتر کشید.

- نترس قربون چشم های خوشگلت شم که شدی عین این آهوهای در حال گریز از شکارچی...

ماسک اکسیژنی رو که زن بهش داده بود گرفت و روی دهان و بینی ام ثابت کرد.

- برای اینکه که بهتر نفس بکشی... راستی ... می گم ماهرخ یادته دادگاه چندم بود؟

بدون این که متوجه شم که داره ضریب هوشیاری من رو می سنجه، سر تکون دادم.

- نمی ... فکر ... دیگه ...

و چند ثانیه بعد دیگه چیزی نفهمیدم و دنیا جلوی چشم هام سیاه شد.

درد داشتم... دهانم خشک بود و نمی تونستم درست نفس بکشم. از همه بدتر سردم بود و جز نالیدن کاری از دستم بر نمی آمد. لرز گرفته بودم و حالم به هم می خورد.

با بلند شدن ناله ام کسی به سرعت به من نزدیک شد و دست های یخ زده ام توی دستهای گرمی که می لرزیدند فشرده شد. من سردم بود چرا این آدم می لرزید! نفس گرم کسی کنار گوشم نشست.

- ماهرخ؟ ... چشم هات رو باز کن عزیزم.

یاشار بود، یاشاری که همه جا بود و بودنش چقدر خوب بود. قطره‌ی  
اشکی از کنار گونه‌ام سر خورد و انگا صدای یاشار نیروی مضاعفی  
بود که بتونم پلک هام رو باز کنم.  
- یا ... یا شا... ر.

نگاهش براق شد و لب هاش خندید. برای اولین بار یه قطره اشک توی  
چشم های همیشه جدی یاشار می دیدم.  
- جون یاشار؟ چیه دایی جان؟ درد داری؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون دادم و یاشار بود که با فریاد کسی رو  
صدا کرد.

دوباره پلک هام روی هم نشست و همه جا جلوی چشم هام سیاه شد...

صداها رو می شنیدم و نمی شنیدم، حتی وقت هایی که می شنیدم هم  
نمی تونستم عکس العملی نشون بدم و بین هوشیاری و بیخبری دست و  
پا می زدم....

دفعه ی بعدی که به هوش اومدم، داشتن من رو به تختی توی اتاقی که مطمئن بودم جای قبلی نیست، منتقل می کردن. توی همون بیخبری هم نگران کنار رفتن لباس توی تنم بودم!

دفعه ی بعدی که چشم باز کردم، صورت های نگران آقاجون، خانم جون و مامانم و آقام همراه با یاشار و شیرین کنار تخت صف کشیده بودن! به محض این که چشم هام روباز کردم شیرین فریادی از سر شادی کشید.

- به هوش اومد... به خدا به هوش اومد... مامان... دایی!

جیغ هیجان زده شیرین همه رو از جا پروند و همه به سمت من هجوم آوردن! که یاشار جلوی راهشون ایستاد.

- چه خبره بابا؟ اینجوری که شما جیغ زدید، مرده هم زنده می شه! یه خورده آروم تا سخته نکرده!

شیرین سرخوش خندید و از کنار تن یاشار سرک کشید.

- دایی برو کنار، برو ... بذار قسمت شده پتروس فداکار رو از نزدیک ببینم ها! اگه گذاشتید!

یاشار خندید و روی سر شیرین رو بوسید.

- بذار این پتروسه خانوم یه خورده به خودش بیاد بعد دید بزنش!

خنده ی بی جونی کردم و دستم رو به سمت شیرین گرفتم.  
- شیرین؟

یه دفعه بغض کرد و زد زیر گریه! و به سمت من دوید.

- جون شیرین؟ چیه خواهری؟ خوبی قربونت برم؟ الهی بترکی که به ما نگفتی می خوای خودت رو سلاخی کنی! چقدر باید آدم خر باشه که یه تیکه از خودش رو بذل و بخشش کنه ...

هق می زد و اشک می ریخت و در حالی که صورتم رو می بوسید غرولند می کرد! مامان جلو اومد و با حرص شیرین رو عقب زد.  
- زبون به دهن بگیر دختر! اول تکلیفت رو با خودت معلوم کن، بعد حرف بزنی! بالاخره خدا رو شکر؟ یا بترکه!؟

همه به خنده افتادند و شیرین در حالی که کنارم می نشست، نرم دستی به بازوم کشید.

- خوبی ماهرخ؟

نگاهم ستاره بارون شد، بعد از مدت ها شیرین همون شیرین واقعی بود. همونقدر شیرین و همونقدر دلچسب. بغضم رو فرو دادم.

- خوبم، خیلی خوبم!

و واقعا خوب بودم. حالا که همه ی عزیزانم رو در کنار خودم داشتم، خیلی خوب بودم. مامان با ابروهایی در هم کنار ایستاد و جدی به صورتم نگاه کرد.

- حالا درسته هیچ کسی رو آدم حساب نکردی و بهمون نگفتی ...

.

ترسیده از غضب مامان آب دهانم رو فرو دادم. شیرین میون حرفش پرید.

- اه مامان... مثلا مریضه ها!

مامان فوری رو به شیرین براق شد.

- معلومه که مریضه! مریض نبود که با خودش اینجوری نمی کرد...

و با پر روسری قطره ی اشکی رو از گوشه ی چشمش پاک کرد و بغضش رو قورت داد.

- ولی من بهش افتخار می کنم!

و انگار تمام تنم رو زیر نور گرم خورشید تابستون، توی آب داغ گذاشتند که انقباض تنم از بین رفت و خنده روی لب هام نشست. بی اختیار بغض کردم.

- مامان؟

سرم رو توی بغلش گرفت و به خودش فشار داد.

- جان مامان؟ جانم؟ دختر مهربونم ... جانم.

با رضایت تمام توی آغوشش سر بردم و بوی خوش تنش رو به مشام کشیدم. پس چند ثانیه پیش داد و هوارهای مامان رو بین هوشیاری و بیهوشی می شنیدم خواب دیده بودم؟

وقتی صداها دور نزدیک می شد، اما پلک هام انقدر سنگین بود که نمی تونستم بازش کنم. مامان گریه می کرد که: آقا ضیا از تو یکی

دیگه انتظار نداشتم که بهم نگی! و بابام که کلافه بود که جواب داد:  
مریم خانم ما توی خونه هم صحبت کردیم، شما هم شلوغش نکن.

و مامانم که داغ کرده بود که: شلوغ! من دارم شلوغش می کنم؟ بچه  
ام رفته اتاق عمل! تیکه، تیکه اش کردن و هنوز هم که بی هوشه و من  
دو ساعت پیش، همه ی این ها رو فهمیدم. درست مثل یه غریبه! و  
یاشار عصبی شد که: خواهر من چرا صدات رو انداختی روی سرت؟  
اینجا بیمارستانه! بعد هم کجا دخترت رو تیکه تیکه کردن؟ بی هوشه!  
اصلا باید همون وقتی که ماهرخ به هوش می اومد بهت می گفتیم.  
واقعا مامان یادش رفته بود یا من خواب دیده بودم!؟

انگار یاشار هم نگران بود که مبادا بلایی سرم بیاد، که مامان رو از  
من جدا کرد.

- اه، آبجی این هندی بازی ها چیه راه انداختید؟ نه به اون چند دقیقه ی  
پیش نه به حالا! خدا رو شکر سر و مر و گنده جلوی روتونه! فقط  
باید مراقب باشیم که الان اگه دردش زیادتر از حد معمول باشه، به  
دکترش اطلاع بدید.

- راستی حواستون باشه، خودش هم نباید سر خود راه بیفته تنهایی،  
ممکنه سرش گیج بره بخوره زمین و یه بلایی سرش بیاد. حالت  
تهوعش هم عادیه! و ...



هنوز داشت حرف می زد که با ورود دکتر علوی خندان و رباب خانوم سر به زیر به اتاق حرفش نیمه کاره موند و همه بی اختیار ساکت و مبهوت در جا خیره به صورت رباب خانوم خشک شدند.

دکتر داخل شد و بعد از سلامی جمعی خود را کنار تخت رساند و به صورت بی رنگ روام لبخند زد.

- خوب، خوب حال خانم قهرمان چگونه؟

و بدون این که اجازه بده حرفی بزنم، به سمت در اتاق، - جایی که رباب خانم شرمنده و سر به زیر مونده بود - چرخید.

- خانم مرادی چرا اونجا تشریف دارید مگه نمی خواستید با خانم مظفری صحبت کنید؟

حال رباب خانم رو خوب درک می کردم مردد بود و نمی توانست از در اتاق بیاد جلوتر بره. توی جان نیم خیز شدم.

- وای ... سلام رباب خانم، خیلی زحمت کشیدید... بفرمایید توی اتاق. چرا اونجا ایستادید؟ بفرمایید.

سرم رو چرخوندم نگاهی با مادر جون رد و بدل کردم و به سمت رباب خانم رفتم و دست اون رو گرفتم.

- بفرمایید تو رو خدا... بفرمایید... آرزو خانوم چگونه؟ خوبه الحمدلله؟

و انگار همین مجوز شروع بارش اشک های رباب خانومی بود که خودش رو توی بغل مادر جون پرت کرد.

- روم سیاهه، شرمنده ام به خدا ... داشتم جون بچه ی بی گناهتون رو می گرفتم و شما بزرگواری کردین و جون بچه ی من رو نجات دادید... مدیونتون ... یه عمر کنیزیتون رو می کنم... حلالم کنید ...

مادر جون در حالی که قطره های اشک هاش روی صورتش می ریخت، شونه های رباب خانوم رو می مالید.

- گریه نکنین تو رو خدا ... دشمنتون شرمنده ...

رباب خانم خودش رو از توی بغل مادر جون بیرون کشید و به سمت دوید و دست هام رو گرفت.

- فدات شم مادر ... یه عمر مدیونتم ... بذار دست هات رو ببوسم... اون همه من بد کردم، تو باز بزرگواری کردی ... حلالم کن تو رو خدا ... حلالم کن...

نگاهم روی صورت خیس رباب خانم چرخید و رباب خانم خم شد و تا دست هام رو ببوسه که دست هام رو تندى عقب کشیدم و قطره اشکی

از گوشه ی چشم بی صدا روی صورتم سر خورد و رباب خانم سرم  
رو محکم به سینه اش فشرد.

- روم سیاهه می دونم با اون همه بدی ای که من بهتون کردم  
بزرگواری کردید و این کار رو کردید اون هم وقتی که می دونستید  
هیچ نیازی به این گذشت نیست و بی گناهی شوهرت ثابت شده بود.

گوشه ی چادرم رو میون انگشت های عرق کرده ام فشردم و به قاضی  
زل زدم.

قاضی خیره به محمد که رنگ پریده با لباس زندان پشت نرده های  
چوبی ایستاده بود ادامه داد.

- با توجه به کیفر خواست دادستان که برای شما قرائت شده و در  
دادگاه شنیدید؛ آیا اتهام رو می پذیرید.

محمد دستش رو روی نرده ی چوبی گذاشت و انگار تنها تکیه گاهش  
برای ایستادن و سر پا موندن همون نرده ها بود. آه سردی کشید.

- توی این دنیا یا می کشی یا کشته می شی یا به مرگ طبیعی سرت  
رو می ذاری زمین. برای من هم اصلا مهم نیست که قصاص می شم  
یا حبس ابد. مسئله اینه که فقط برای چند روز، چند روز حس خوبی

داشتم که تونستم تقاص خونواده ی به هم پاشیده ام رو از شاهرخ بگیرم.

- اتهام رو می پذیرم؟ آره ... اما باید بپرسید چرا این کار رو انجام دادم. می دونید چرا؟ چون شاهرخ کل خونواده ی من رو کشت!

محمد سرش رو چرخوند و نگاه تیره اش روی صورت مادرش که حالا با گوشه ی پر روسری چشم های گریونش رو پاک می کرد و لبخند زد.

- گریه نکن قربونت برم، گریه نکن. اگه امروز بمیرم هم دلم نمی سوزه. حداقل انتقام این همه نامردی رو گرفتم و مردم.

نگاهش رو با سنگینی از صورت خیس مادرش گرفت و به سمت قاضی چرخید.

- کشتمش چون لبخند خواهرم رو کشت؛ چون خواهرم رو ازم گرفت. چرا؟

صداش لرزید و من به مردی چشم دوخته بودم که چند ماه پیش فریادهاش تنم رو می لرزوند و حالا بغضش! سیبک گلوش با سنگینی بالا پایین شد. انگار سنگی توی گلوش جا خوش کرد بود که نفس کشیدن رو برایش سخت کرده بود.

رباب خانم با چشم های اشکی به شدت از روی صندلی بلند شد.

- شما مثل برادر بودید، چطور دلت اومد این کار رو بکنی با بچه ی من؟ ازت نمی گذرم... به خدا که ازت نمی گذرم.

محمد پوزخندی زد.

- آره! من و شاهرخ رفیق نبودیم، برادر بودیم. اما ... فقط من اینجوری فکر می کردم. چون شاهرخ نه تنها من رو برادرش نمی دونست که تیشه به ریشه ی من و خانواده ام زد...

به سمت قاضی چرخید و دست های مشت شده اش لرزید.

- خواهرم فقط شونزده سالش بود که عاشق شد، یه دختر احساساتی شونزده ساله که دل به رفیقم داده بود و انقدر عاشق بود که بدون فکر و بدون هیچ تردیدی اعتراف کرده بود و ...

فریاد رباب خانم بلند شد.

- می خواست نشه! به بچه ی من چه؟ چون خواهرت عاشقش شد باید می کشتیش!

قاضی با عصبانیت روی میز کوبید.

- نظم دادگاه رو رعایت کنید خانم. اگر نه ناچار دستور می دم از دادگاه برید بیرون.

زن کنار دست رباب خانم، بازوش رو کشید و گریه کنان وادراش کرد بشینه.

محمد افسوس کنان سرش رو تگون داد. اما بدون توجه به فریادهای رباب خانم، شبیه آتش فشانی که سال های سال خاموش بود، فوران کرد و به سمت قاضی چرخید.

- به شاهرخ گفته بود و اون پیش زد، پیش زد و چون عاشق شده بود بهش انگ هرزگی زده بود! خواهرم افسرده شد و خونه نشین. می دونستم که یه دختری رو دیده بود که دل ازش برده بود و به خاطرش دور تمام کارهای گذشته رو خط کشیده بود. براش خوشحال بودم و فکر می کردم چه خوبه رفیقم عاشق شده!

- اما... می گن خدا جای حق نشسته. قبل از این که بتونه تگون بخوره، ناچار شد بره تهران و همون وقت ها بود که اون دختر ازدواج کرد. اون روزها هنوز هم نمی دونستم کسی که دلیلی حال بد خواهرم و اشک های هر شبشه، شاهرخه و خدا می دونه چه روزهایی باهاش همدردی می کردم، غافل از این که دارم دشمنم رو دلداری می دم.

وقتی دختر آقا ضیا عروس شد، یه مدت دل از همه چیز برید. اما بعد از مدتی دوباره برگشت سر کار و عجیب بود که حال خواهرم هم

خوب شده و چه می دونستم که شاهرخ تازه یادش افتاده بود که خواهر من هم هست. از ماهرخ خانم نا امید شده بود و دنبال یه پناه بود و کی بهتر از خواهر عاشق من؟

آب دهنم خشک شد و به شدت سرم رو به سمت امیرحسام چرخوندم و دست هاش رو پاهاش مشت شده بودن و خیره به صورت محمد بود.

محمد نگاهش میون همه چرخید و به صورتم زل زد.

- وقتی امیرحسین خدا بیامرز فوت کرد، انگار باز هم امیدوار شد که باز هم خواهر عاشق من رو ول کرد و این بار بدتر! دختری که خودش رو با تمام وجود در اختیارش گذاشته بود... خواهرم رو بی حیثیت کرده و حالا دوباره پیش زده بود.

قفسیه ی سینه اش به سنگینی بالاپایین شد و نگاهش رو از چشم هام که دو دو می زد گرفت.

خیره به نقطه ی نامعلومی ادامه داد.

\_ شاهرخ خیلی خوشحال بود. منتظر بود که سال بگذره و بیاد خواستگاری، اما به هدفش نرسید و قبل از این که بتونه کاری کنه دختره رو عقد امیرحسام کردن. اینجوری بود که با امیرحسام دشمن خونی شد و روزی نبود که به بهانه ای نخواست بپاشه درگیر شه!

همون روزها بود که خواهرم با شنیدن ماجرای عاشقی شاهرخ خودکشی کرد. نمرد، اما زمین گیر شد و ما با شنیدن حرف های پزشکش - که بهمون اطلاع داد بچه اش رو سقط کرده - فهمیدیم که چرا خودکشی کرده. از زور غصه داشتم می مردم و مادرم... مادرم پیر شد.

اون روز توی مغازه اش نشسته بودیم که مادرم زنگ زد، خواهرم خودکشی کرده بود. تمام مسیر رو دویدم و زمانی که به خونه رسیدم، آمبولانس هم رسیده بود. وسط هیاهوی اشک و شیون های مادرم و جماعت بی کار همسایه ها، سوار آمبولانس شدم و کنار تن یخ زده اش نشستم.

تمام وجوش لرزید و صورت از حرص تیره شده بود و با چشم های که دو کاسه ی خون بودن توی چشم های رباب خانوم زل زد.

- فایده نداشت، هیچ کدوم از کارهای امدادگرها فایده ای نداشت. مُرد، اما قبل از مردنش فهمیدم چه کسی این بلا رو سر ما آورده. شاهرخ که توی تمام مدت نقش آدم های بی خبر رو برام بازی کرده بود و من ممنون همراهی ها و همدردی هاش بودم... غافل از این که خودش درده!

جیغ رباب خانم بلند شد.

- دروغه، دروغه...!



قاضی عصبانی روی میز کوبید.

- بفرمایید بیرون خانم... بفرمایید.

وکیل خانواده ی مرادی زود از جا بلند شد.

- عذر م خوام جناب قاضی... دیگه تکرار نمی شه ...

قاضی اشاره کرد که بنشین و به سمت محمد چرخید.

- ادامه بدید.

محمد انگشت هاش رو محکم توی هم گره زد. بند انگشت هاش از شدت فشار سفید شده بود.

- همون روز که تن بی جون خو... خواهرم رو رسوندم بیمارستان، شاهرخ توی ذهنم دشمن شد. از همون روز هر ساعت، هزار بار شاهرخ رو کشتم. شاهرخ که کاری کرده بود تا خواهرم خودکشی کنه که خوشی هامون رو به باد داده بود. هر روز توی رویاهام شاهرخ رو می کشتم. اما هیچ وقت فرصتش پیش نیومده بود.

تا اون شب. اون شب وقتی شاهرخ با امیرحسام گلاویز شدن با هر مشتتی که امیرحسام بهش می زد دلم خنک می شد. اما مثلاً داشتم جداشون می کردم و برای خالی نبودن عریضه، گاهی یکی رو عقب می کشیدم.

دعواشون که بالا گرفت، امیرحسام محکم شاهرخ رو به عقب هول داد و به سمت باشگاه رفت. شاهرخ از پشت زمین افتاد. اما روی آرنج

بلند شد. توی اون موقع شب خیابون خلوت بود و به زحمت چندتا ماشین اون سمت خیابون بودن که خوب، اونها هم دیدی زیادی به ما نداشتن.

شاهرخ توی شوک روی زمین افتاده بود و ... اصلا نفهمیدم چی کار کردم. اون لحظه فقط صورت بی جون خواهرم رو جلوی چشم می دیدم.

سیبک گلوش بالا پایین شد و با صدای که می لرزید ادامه داد.

- جل... جلو پریدم و م... محکم سر... سرش رو به جدول کوبیدم. سرش به تیزی جدول خورد و من تازه وقتی خ... خونی رو که فوران کرد رو دیدم، فهمیدم چی کار کردم. ترسیده بودم.

با دیدن آدم هایی که به سمتون می دویدن، به خودم اومدم. با دیدن چشم های از حلقه زده ی شاهرخ شروع به داد و هوار کردم و واقعا این فریادها از سر ترس و واقعی بود. امیرحسام با شنیدن داد و هوارهای من برگشت و ...

دیگه چیزی نمی شنیدم. چندین ماه توی جهنم زندگی کرده بودم و حالا خودداری از اشک ریختن سخت بود. چشم هام رو پاک کردم و به نیم رخ در هم امیر حسام که روی صندلی کنار احمد نشسته بود، چشم دوختم. محمد که حرف هاش رو تموم کرد، قلبم توی دهانم می تپید.

دادستان از جا بلند شد.

- با توجه به کیفرخواست قرائت شده و تحقیقات به عمل آمده و مدارک موجود و با استناد به مدارک و اعترافات صریح متهم، آقای محمد آقالوئی فرزند جابر ایشان را متهم به قتل درجه ی کرده و به

جهت حفظ سیانت جامعه و بر اساس قوانین کیفری کشور تقاضای اشد مجازات را برای ایشان از محضر دادگاه محترم دارم.

دادگاه ساکت شده بود و همه با نفس هایی که در سینه حبس شده بودند، منتظر به دهان قاضی چشم دوخته بودیم که قاضی دوباره روی میز کوبید. منشی دادگاه رو به محمد که پشت نرده های چوبی ایستاده بود، سر چرخاند.

- متهم قیام کنه.

محمد دستش رو روی نرده چوبی گذاشت و از جا بلند شد.

- با توجه به کیفر خواست دادستان اتهام وارد شده رو می پذیرید؟

محمد سر به زیر آب دهانش رو فرو داد.

- ب... بله!

منشی دادگاه رو به همه ایستاد.

- لطفا قیام کنید.

وقتی مطمئن شد که همه ایستادیم، عینکش رو جا به جا کرد.

- با توجه به کیفرخواست قرایت شده و تحقیقات به عمل آمده و مدارک موجود و با استناد به مدارک و اعترافات صریح متهم، آقای

امیر حسام بلورچی فرزند علی بی گناه شناخته می شود و ... آقای محمد آقالوئی فرزند جابر محکوم به قتل نفس از نوع درجه ی یک و قصاص به نفس می باشد.

همه ای بلند شد. رباب خانم دستش رو محکم و پر نفرت به سینه اش می کوبید.

- نمی گذرم ازت، نمی گذرم... دلم رو آتیش زدی ... کاری باهام کردی که روز و شبم رو گم کردم. آتیشی به دلم انداختی که هنوز که هنوز دارم می سوزم... ازت نمی گذرم.

سرم رو پایین انداختم و گوشه ی چادرم رو توی مشتم فشردم. سرباز ها به سمت محمد رفتن و زنی مسن با صورت خیس به سمت محمد دوید .

- کاش من جایی تو بودم پسر... کاش ...

جلوی پای محمد با زانوهایش روی زمین آوار شد. خیلی خوب حس الانش رو می فهمید چند روز پیش همین حال و رو داشتیم. چونه ام لرزید دوست داشتم گوش هام رو بگیرم تا بیشتر نشنوم تا نبینم. سربازها بازوی محمد رو کشیدن و مادرش چادر سیاهش رو روی صورتش کشید و صدای ضجه هاش بلند شد.

مادر جون دستمال کاغذی توی دستش رو زیر چشم هاش کشید و بعد نگاه از اون گرفت و با عجله به سمت امیرحسام که با همراهی سربازها به سمت در می رفت، دوید.

به سختی از روی صندلی بلند شدم. هنوز جای بخیه هام می سوخت و کاملاً خوب نشده بودم و نمی تونستم به سرعت حرکت کنم. با قدم های آرومی به سمتشون رفتم.

در همون حال چشمم روی صورت خندان امیرحسامی افتاد که سرش رو روی صورت مادر جون خم کرده بود و روی چشم های خیشش رو می بوسید.

مادر جون بی طاقت نگاهش رو از دستبند روی دست های امیرحسام دزدید. حاج بابا که حال مادر جون رو خوب می فهمید اون رو کناری کشید.

زبونم رو روی لب خشک شده ام کشیدم و روبه احمد آقا چرخیدم.  
- کی آزاد می شه.

احمد آقا پوشه ی توی دستش رو بست و با لبخند نگاهی به امیر حسام کرد.

- دارم کارهای قانونی رو انجام می دم، امیر حسام خان کمتر از سه روز دیگه آزادن.

لبخندی که روی لب هام نشست، دست خودم نبود حتی نمی توانستم خنده ی پر بغضم رو کنترل کنم. با سنگینی نگاهش سرم رو چرخاندم. لبخند روی لبم محو شد و چشم هام توی یه جفت تیله های سیاه که حالا می درخشید، گره خورد.

سربازی بازوی امیر حسام رو کشید و همین تلنگری شد تا نگاهم و رو از تیله های سوزانش بدزد. از حرارت نگاه داغش عرق سرد روی کمرم نشست. امیر حسام دست روی بازوی سرباز گذاشت.

- سرکار؟ دو دقیقه، فقط دو دقیقه با خانم کار دارم، لطفا.

بزاق دهنم رو فرو دادم. قلبم خودش رو محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید.

با موافقت سرباز، امیر حسام با قدم بلندی فاصله ی بینمون رو پر کرد و توی چشم هام زل زد.

- توی زندان یه استاد دانشگاهیه که به جرم قتل غیر عمد زندونی شده. توی این مدت خیلی چیزها ازش یاد گرفتم ماهرخ. این روزها وقتی حال بدم رو بعد از هر بار تماس با تو می دید، بهم می گفت: زندگی تموم می شه پسرم، این چند و چون ها رو ول کن. اما انسانیت هیچ وقت تموم نمی شه. انسان بمون و نذار انسانیت توی وجودت تموم بشه. تو انسانیت رو به من نشون دادی ماهرخ. کاری که تو کردی، کار هر کسی نبود.

می دونی ماهرخ خداحافظی کردن قلب آدم های خوب رو به درد می یاره و اگر قسمت باشه که راه دو نفر به هم وصل شن، شک نکن که می شن. پس بهت نمی گم خداحافظ، خیلی زود می بینمت.

زبونم توی دهنم سنگین شده بود و نمی تونستم چیزی بگم. انگار حرف زدن از پشت گوشی راحت تر بود تا که روبرو ایستاده و حرف بزنم. مطمئنم صورتم قرمز شده بود. سرم رو پایین آوردم و به یقه ی پیراهنش دوختم.

خم شد و گوشه ی چادرم رو از توی مشتم بیرون کشید و به صورتم زل زد.

- مواظب خودت باش. دقیقه شماری می کنم تا این چند روز هم بگذره.

سرش رو بالا آورد و همین طور که نگاهش توی چشم هام می چرخید، پر چادر رو به لب هاش نزدیک کرد و بوسید.

لبخندی زد و بعد چادر رو رها کرد و جلوی چشم های گرد شده ی من، همراه سرباز به سمت در خروجی راه افتاد. خشک شدم. زمان و مکان رو فراموش کردم و از پشت سر امیرحسام به رفتنش نگاه کردم.

وقتی که از در بیرون رفت، تکونی به پاهام دادم و راه افتادم. یاشار و احد که به دلیلی عمومی نبودن دادگاه توی سالن منتظر مونده بودند، گوشه ای ایستاده بودند. یاشار به محض دیدنم به سمت اومد و دستم رو توی دستش گرفت و لبخندی به روم زد.

- تبریک می گم خانوم خوشگله! احمد رفت سراغ کارهای اداره ی تا هر چه زود تموم شن.

نگاهم چرخید و با ندیدن مادر جون و حاج بابا به یاشار نگاه کردم. یاشار که انگار از نگاهم سوالم رو خونده بود، دستم رو کشید.

- پشت سر امیرحسام رفتن. من هم چند قدمی باهاشون رفتم. حواسم نبود نیستی، امیرحسام خانتون امر کردن که تنهات نذارم.

حس خوشی که از شنیدن حرفش به دلم نشست، قابل توصیف نبود. کنار یاشار با دلی که انگار پروانه های رنگی توش پرواز می کردن، از ساختمون خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.



احد با لبخند کنار ماشین قدم رو می کرد و با گوشی حرف می زد.  
مادرجون هم گوشی به دست نداشت به خاتون مژده می داد و با خنده  
اشک های شوقش رو پاک می کرد.

نگاهم روی رباب خانم افتاد که مردی کمکش می کرد تا سوار ماشین  
بشه. حالش تعریفی نداشت. داغ دار بود و من می دونستم که حتی اگر  
اولادی ناخلف هم باشه، باز هم برای مادرش اولاده!

نمی دونم، شاید هم راست می گفت! شاید مجازات شاهرخ رفتن زیر  
خروارها خاک نبود. سرش رو بالا آورد و چشم های متورم و سرخش  
توی چشم های من گره خورد.

این نگاه رو خوب به خاطر داشتم، نگاهی که اون روز توی بیمارستان  
به من داشت! شرمندگی، خجالت، تشکر و حسرت توی نگاهش فریاد  
می زد.

سوار ماشین شد و من همون جا ایستادم.

دستی روی بازوم نشست. نگاهم رو از جایی خالی ماشین- که رباب  
خانم رو با خودش برده بود - گرفتم و سرم رو چرخوندم. یاشار با  
لبخند به ماشین حاج بابا اشاره کرد.

- کجایی دختر؟ منتظرتن! بیا برو، من هم برم کار دارم. تو هم برو  
که دو- سه روز دیگه امیرحسام می یاد. وقتشه که دیگه برای زندگی  
کردن برنامه بریزی.

لبخند زدم.

- می ری بیمارستان؟

سرش رو کنار گوشم آورد و خندید.

- آره. به هانیه قول دادم براش عروسک بخرم! نمی خوابه تا نرم!

من هم لبخند زدم.

- خدا به همراهت.

و متفکر به سمت ماشین راه افتام. اولین قدم رو به سنگینی برداشتم.

زندگی کنم؟ ... درسته. باید زندگی می کردم، اما هنوز کاری مونده بود.

دومین قدم رو هم برداشتم.

کاری که باید خودم و به تنهایی تمومش می کردم.

تصمیم رو گرفتم و سومین قدم رو محکم تر برداشتم. در عقب ماشین

رو باز کردم و نشستم. به محض نشست من، حاج بابا پاش رو روی

پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد

صدای شاد مادر چون توی اتاقک ماشین پیچید.

- حاج آقا، امیرحسامم کوفته خیلی دوست داره، اما گوشت چرخ کرده تموم شده، بخرید که براش درست کنم.

چشم های حاج بابا - که درست شبیه چشم های امیرحسام از سیاهی برق می زد- از وسط آئینه با خنده نگاهی به من انداخت و بعد به سمت حاج خانم چرخید.

- چشم حاج خانم، روی جفت چشم هام.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. گاهی آدم حس می کنه که زندگیش مثل ماهی از میون دست هاش لیز می خوره و هیچ کاری هم برای نگه داشتنش از دستش نمی یاد. حتی نمی توانیم زمان رو نگه داریم یا به عقب تر یا حتی جلوتر ببریم.

نمی دونم اگر اون روز نحس از تقویم زندگی من و امیر حسین حذف می شد، به کجا می رسیدم یا کجای این زندگی بودیم. اما حالا دیگه یه چیزی رو خیلی خوب درک کردم. سخت فهمیدم، اما آخرش فهمیدم که قرار نیست هیچ وقت امیرحسین برگرده و من... باید زندگی می کردم.

بغضم رو فرو دادم و با لبخند قطره‌ی اشکی رو از روی گونه‌ام پاک کردم. فردا روز سختی در پیش داشتم و باید یه قدم بزرگ برای برای زندگی کردن دوباره بر می داشتم.

با شنیدن سر و صدای جیک و جیک گنجشک‌ها چشم‌هام رو باز کردم و پتو رو از روی خودم کنار زدم. کش و قوسی به بدنم دادم و به نرمی از روی تخت خواب بلند شدم. به سمت پنجره رفتم و پرده‌ی توری رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

هوای بهاری که به صورتم خورد، با لذت چشم‌هام رو بستم و عمیق بوی شکوفه‌های سیب رو نفس کشیدم. حالم شبیه کسانی بود که توی دادگاه بهشون حبس ابد و یک روز خورده، اما قاضی هواش رو داشته و آزادش کرده!

انگار خدا هم برگه‌ی حکم ابد و یک روز من رو با لبخند توی دستش مچاله کرده بود و یک شانس دوباره برای زندگی کردن، برای لبخند زدن بهم داده بود.

انگار امروز با تموم دردهایی - که هنوز روی دلم تلنبار شده بودن- باز هم یه حس سبکی داشتم. چرخیدم و نگاهم روی آئینه به صورتم افتاد. پشت به پنجره به سمت آئینه رفتم و انگشت هام رو توی موهای مرطوبم فرو کردم.

نگاهم از روی ابروهای پُر و دخترانه ام روی لب های خشکیده و  
ترک خورده ی بی رنگم سر خورد. نگاهم بالا اومد و توی آینه به تپله  
های عسلی رنگم خیره شدم.

از دیروز - که بعد دادگاه به خونه برگشتیم - خودم رو با کارهای خونه  
مشغول کردم تا فکر نکنم. انگار با خودم و با افکارم می جنگیدم.  
طوری که شب از خستگی تا زیر پتو رفتم، خوابم برد.

احمد آقا گفته بود امیرحسام دو -سه روزه آزاده و روز دقیقش رو  
بهمون اطلاع می ده اما من باید قبل از آزادی امیرحسام یه کاری رو  
تموم می کردم. یه کار ناتمام رو.

خیلی زود آماده شدم و کیفم رو برداشتم. بی صدا و آروم از اتاق  
بیرون رفتم و پله ها رو یکی یکی پایین رفتم.

هنوز به سالن خونه نرسیده بودم که صدای مادر جون رو شنیدم و  
وقتی پا توی سالن گذاشتم ، خودش رو دیدم. مادر جون همین طور که  
به گلدون های شمعدونی پشت پنجره آب می داد، با گوشی بیسیم تلفن  
حرف می زد.

- الهی هر کسی توی زندگیش گره ای افتاده، به باز بشه.

با لبخندی محو به حرف کسی که پشت خط بود گوش می داد که  
سرش رو بالا آورد و نگاهش به من افتاد و لبخندش وسیع تر شد.  
- الحمد لله خدا یه عروس بهم داده که جای خالی هفت تا اولاد دختر  
رو برام پر کرده.

... -

من هم لبخند زدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا یه لیوان آب بخورم. وقتی دوباره به سالن برگشتم، مادر جون تماسش رو قطع کرده بود. به سمتش رفتم.

- سلام مادر جون، صبحتون به خیر.

نگاهش روی سر تا پام چرخید.

- سلام مادر صبح به خیر. خوبی؟ تو که باز سرپا شدی! مگه قرار نشد یه مدت استراحت کنی تا بخیه هات جوش بخوره؟

نگرانی اش برای سلامتی ام لبخند محوی روی لبم نشوند.

- نگران نباشید مادر جون من خوبم، خوب، خوب. مواظب خودم هم هستم. بیرون یه کاری داشتم با اجازه تون.

مادر جون از کنارم گذشت و به سمت آشپزخونه رفت.  
- حداقل بیا دو لقمه نون بخور، قرص هات رو هم باید بخوری.

به مادر جون که وارد آشپزخونه می شد، لبخند زدم.  
- چشم شما بفرمایید، من هم الان می یام.

بند کیفم رو توی دستم گرفتم و روی شونه جا به جاش کردم و به سمت اتاق خاتون رفتم. خاتون برای من درست مثل یه دوست بود. انگار عادت کرده بودم قبل هر کاری که می خواهم انجام بدم، باهاش مشورت کنم.

تقه ی به در زدم و منتظر شدم که صدای مهربونش بلند شد.  
- در بازه، بفرمایید.

در رو کامل باز کردم. خاتون روی تشکچه ی همیشگی اش نشسته بود و با تسبیح توی دستش ذکر می گفت. بدون این که نگاهش رو - که از پنجره به شکوفه های سیب دوخته بود - برگردونه، دعوتم کرد که داخل شم.

- سلام، بیا تو ماه دختر

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. خاتون نگاهش رو به سنگینی از شکوفه های سیب گرفت و سرش رو به سمت چرخوند.  
- رنگ و روت که از حال خوبت حکایت می کنه!

خودم رو بهش رسوندم و در حالی که لبخند لرزونی روی لب هام بود، تایید کردم.  
- سلام، بله خوبم.

کنارش روی زانو هام نشستم. چشم های آسمونی خاتون انگار حرف دلم رو از چشم هام می خوند.

- چند روز دیگه امیرحسام می یاد، اون موقع دیگه به خودت و به امیرحسام اجازه بده همدم هم شین ماه دختر. قرار نیست گذشته رو فراموش کنی، چون ممکن نیست. اما این هم ممکن نیست که خودت رو زنده به گور کنی. باید زندگی کنی، این خوی طبیعته.



سرم رو با شرم به تایید حرف های خاتون تگون دادم. خاتون دست چروکیده اش رو چند بار آروم به روی دستم زد.

- زندگی به روی ما هم لبخند زد. بخت و اقبالمون که قرار نیست همیشه سیاه بمونه. اون خدایی که شب رو به وقتش صبح می کنه، همون هم اقبالمون رو هم سفید می کنه. همین طور که آخر زمستون بهاره.

درسته که توی زندگی مشکل های ریز درشت زیادی پیش رومونه، اما خدا هیچ وقت از بنده اش غافل نیست همیشه حواسش هست. زندگی ادامه داره ماه دختر، تو هم باید زندگی کنی.

نه که نوه ام باشه که تعریفش کنم، نه خدای بالای سرم شاهده که هیچ وقت حرف بیهوده نمی زنم. اما امیر حسام لایق یه فرصت هست همونطور که خودت هم هستی. فرصت زندگی کردن رو از خودتون نگیر.

دست خاتون رو توی دست هام گرفتم قبل از این که جلوم رو بگیره روی دست های چروکیده اش رو بوسیدم و از جا بلند شدم. حالا دلم برای کاری که می خواستم انجام بدم، قرص شده بود.

- دارم می رم که ...

پلک هاش رو با درد روی هم فشرد.

- می دونم ماه دختر، می دونم. برو ... خدا پشت و پناهت.

با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون زدم. وارد آشپزخانه که شدم، مادر جون میز رو حاضر کرده بود. نشستم و با تاکید مادر جون چند لقمه نون پنیر و گردو خوردم و همراه آب آناناسی که مادر جون تاکید کرده بود حتما بخورم، دارو هام رو هم خوردم و از جا بلند شدم.

- من دارم می رم مادر جون، کاری ندارید؟

همراهم تا جلوی در اومدم.

- نه مادر، خدا پشت و پناهت. مراقب خودت باش.

تا به خودم اومدم، جلوی قبرستون از تاکسی پیاده شده بودم. چشم بسته هم می دونستم کدوم سنگ سیاه برای امیرحسین. با قدم های سنگین از میون سنگ قبرها گذشتم. هر چقدر به سنگ سیاه نزدیک تر می شدم، حس خفگی ام بیشتر می شد. انگار که هوا برای نفس کشیدن نبود.

کنار سنگ سیاه که رسیدم، زانو هام لرزید و تنم سست شد و کنار سنگ قبرش روی زانو هام افتادم. چشم های خشک از اشکم می سوخت. نگاهم روی وجب به وجب سنگ سیاه حکاکی شده، چرخید. از کیفم بطری گلاب رو - که جلوی در قبرستون خریده بودم- در آوردم و روی سنگ قبر ریختم و به نرمی انگشت لرزونم رو روی نوشته هاش کشیدم که از سردی سنگ وجودم یخ بست.

امیرحسین بلورچی

فرزند علی بلورچی

تولد ...

وفات ...

قلبم توی سینه ام لرزید. انگار دستی محکم جلوی بینی و دهنم رو کیپ گرفته بود که نفسم تنگ شد و سینه ام از بی نفسی سوخت. نگاهم رویی کلمه های شعر سر خورد و دو، دو، زد. بغض کردم.

- از خاطر دل ها نرود یاد تو هرگز

ای آنکه به نیکی همه جا ورد زبانی

چند ضربه روی سنگ زدم.

- س ... سلام امیر حسین. خوبی بی معرفت؟ بی من، تنها خوش می گذره بهت؟

یه قطره اشک سر خورد روی صورتم.

- خیلی حرف ها توی دلم تلنبار شدن تا برات بگم... چشم هام از اشک تار شد.

- بعد از رفتنت ... بعد از تو نمی خواستم زندگی کنم. حتی نمی خواستم نفس بکشم. اما چاره ای نبود، نفس کشیدن دست من نبود. این بود که می خوابیدم. نمی خواستم بیدار بمونم و جای خالی تو رو ببینم. می خوابیدم به امید اینکه به خوابم بیایی.

هق زدم.

- وقتی رفتی، دیگه تحمل زندگی رو نداشتم. زندگی بدون تو دیگه بی معنی بود. امیرحسین، به خدا که بعد از رفتنت دلم مرگ می خواست. داشتم می سوختم با داغ نبودنت. همه جا بودی،

گریه هایم صدا دارتر شد.

- کل این شهر رو با تو خاطره ساختیم. حالا چطور با جای خالی تو هر گوشه سر می کردم؟

چشم هام رو بستم و اجازه دادم اشک هام صورتم رو خیس کنن. پیشونیم رو، روی سنگ سرد گذاشتم و زار زدم.

- اما دیگه نمی تونم امیر حسین، دیگه نمی کشم. دلم می خواد فراموش کنم تا... تا دوباره بتونم یکی رو دوست داشته باشم. من می خوام دوباره یه آدم نرمال باشم. یکی که بتونه بخنده.

مستم روی تن سنگ سیاه نشستم.

- اما چجوری از یادم بری؟ چجوری بتونم آروم باشم وقتی هنوز داغت این همه تازه ست؟

با صدای مردی سرم رو بالا آوردم و نگاه اشک آلودم به پیرمردی با  
 ریش های سفید - که کلاه سبزی روی سرش گذاشته بود و توی  
 دستش قرآن کوچکی بود- افتاد. لبخند مهربونی به صورتم پاشید.  
 - دخترم قرآن بخونم براش.

سرم و بی حرف به معنی مثبت تکون دادم و دست کردم و از توی  
 کیف پولم دو تا اسکناس به سمتش گرفتم. روبروم اون سمت قبر روی  
 زانوهایش نشست و شروع کرد به قرآن خوندن.

اون خوند و من باریدم... اون خوند و من عقده گشایی کردم ... اون  
 خوند و ... بالاخره کمی آروم شدم.

وقتی قرآن رو بست و فاتحه ای فرستاد. نگاهش روی آدم های توی  
 قبرستون - که به تعداد انگشت های دست یه آدم هم نبودند - چرخید  
 و آهی کشید .

- هرچه باشی نازنین ایام خوارت می کند  
 هرچه باشی شیر دل دنیا شکارت می کند  
 هرچه باشی با لب خندان میان دیگران  
 عاقبت دست طبیعت اشک بارت می کند.

- ببخش فضولی می کنم بابا جان اما صدات رو شنیدم. خدا بیامرز، اما دخترم دستش از این دنیا کوتاهه. با گریه و زاری روحش رو نا آروم نکن. تو آروم باشی اون هم آروم می گیره. مثل همه ی آدم ها زندگی کنی شاد می شه.

زندگی رو برای خودت و اطرافیانت تلخ کنی، مگه چیزی عوض می شه؟ اون که رفته مگه بر می گرده؟ نه!

خیره به سنگ ادامه داد.

- این خوی طبیعت به بالام جان. پس به جای غم و غصه خوردن زندگی کن و با لبخند یادش کن. می گن خاک سرده. آره، خدا رو شکر که این حرف درسته که اگر نبود، دیگه سنگ روی سنگ بند نبود. دستش رو روی زانوش گذاشت و بلند شد.

- یا علی!

نگاهش به جایی در دوردست خیره شد.

- اتمام حجت دخترم. مرده دستش از دنیا کوتاهه. اگر می خوای راحت بخوابه و آروم بگیره، بخند و هر پنچشنبه به یادش فاتحه بفرست. برو دنبال زندگی باباجان. خوشبخت باشی!

نگاهم بی اختیار قامت خمیده اش رو که ازم دور می شد، تعقب کرد.  
- خداحافظ.

انگار این پیرمرد یه پیک از طرف امیر حسین بود، اومده بود که بگه  
زندگی کن... که من هر چند که به چشمت نمی یام هستم و می بینمت،  
پس شاد زندگی کن. انگار قلبم سبک تر شده بود.

از جا بلند شدم و با قدم هایی کوتاه از قبرستون بیرون اومدم. جلوی  
در که ایستادم، عمیق نفس کشیدم. یکبار - دو بار... قفسه ی سینه ام  
می سوخت، اما من دست از نفس کشیدن نکشیدم. انگار می خواستم  
برای آخرین بار عطر امیر حسین رو توی مشام بکشم، برای آخرین  
بار.

با قدم های آرام، بند کیفم رو توی مشتم فشار دادم و از اونجا دور  
شدم؛ دور و دورتر. انقدر راه رفتم که یه قوت به خودم اومدم که پاهام  
به ذوق ذوق افتاده بود. سرم رو به اطراف چرخوندم تا ببینم کجا  
هستم که با دیدن صندلی های ایستگاه اتوبوس با قدم های بلندتری به  
سمتش رفتم و روی تنها جای خالی نشستم.



نگاهم روی ماشین هایی که با سرعت و با گرفتن سبقت از همدیگه، می گذشتن - خیره مونده بود که توجهم به صحبت های دو تا خانومی که کنارم نشسته بودند، جلب شد.

زن مو بلوند با انگشت به ابروهاش اشاره کرد.

- نگاه کن، کار نسترن رو، حتما برو. یه مدت دست به ابروهات نزن، تا پر بشن که خوب بتونه درست کنه. شماره اش رو بهت می دم، کارش عالیه می بینی که.

زن بغل دستی که خانم ظریف و ریزه میزه ای بود، با دقت به ابروهاش نگاه کرد.

- آره خیلی ناز شده. راستش من می خوام یه تنوعی هم به موهام بدم ولی محسن ...

با اومدن اتوبوس هر دو خانم حرفشون رو قطع کردند و از جا بلند شدن و همراه هم به سمت در اتوبوس دویدند. وقتی اتوبوس راه افتاد، نگاهم دور شدنش رو تعقیب کرد. ناخود آگاه دستم رو بالا آوردم و به ابروهای پر و دخترانه ام کشیدم. لبخندی به تصمیمی که توی ذهنم شکل گرفته بود، زدم و با یک تصمیم آنی موبایلم رو از توی کیفم در آوردم.

لیلا چندین بار با تعریف از آرایشگرش می خواست تحریکم کنه تا من هم برم. اما آخرین چیزی که اون روزها می تونست دغدغه ام باشه، ابروهای پر و شکل و شمایل دخترانه ام بود.

صفحه رو باز کردم و توی دفتر تلفن، مخاطبین رو بالا پایین کردم.  
شماره ی لیلا رو پیدا کردم و دستم روی دکمه ی تماس سر خورد.

گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بودم و کم کم از برداشتنش نا امیدمی  
شدم که بالاخره بعد از چندین بوق صدای معتجب لیلا توی گوشی  
پیچید.

- ماهرخ واقعا تویی بهم زنگ زدی؟ حتما باید پرس و جو کنم و ببینم  
خورشید امروز از کجا طلوع کرده که ...

لبخندزون میون حرفش پریدم.

- علیک سلام! حالا تو هم بزرگش نکن ، ببین سال به سال زنگ می  
زنم، سلام علیک نمی کنی وای به این که دیگه هر روز زنگ بزنم.  
احتمالا اصلا جواب نمی دی.

صدای قهقهه ی لیلا توی گوشم پیچید.

- برو خواهر من خودت رو دست بنداز. ... به خدا اسمت رو دیدم،  
انقدر شوکه شدم که درست دیدم یا نه نکنه، توهم زدم که اصلا همه  
چی یادم رفت. خوب حالا ... سلام خوبی.

-

انگشتم رو به نرمی لبه دوخته شده ی کیفم کشیدم.

- بد نیستم. راستش ... راستش لیلا زنگ زدم آدرس آرایشگاهی که  
می ری رو ازت بگیرم.

چند ثانیه ای سکوت شد. فکر کردم تماس قطع شده، صداش زدم.  
- الو لایلا ... الو...

صدای لایلا بالاخره بلند شد. صدایی که بی نهایت متعجب بود.  
- آدرس آرایشگاه رو می خوامی برای خودت دیگه؟!

از تعجب صداش ریز خندیدم.  
- بله برای خودم می خوام، البته اگر اشکالی نداره از نظرت!

لایلا هول شد.

- چی می گه تو؟ چه اشکالی قربونت بشم؟ آدرسش رو برات پیامک می دم، خودم هم زنگ می زنم که بهش بگم که خواهرم می خواد بیاد اونجا و خوب حواسش بهت باشه.

آب دهنم رو فرو دادم. در واقع آدرس گرفتن بهانه بود و فکر می کردم لایلا اگر بدونه، حتما باهم می یاد اما ...

صدای لیلا میون افکارم خط کشید.

- ببخش خودم نمی تونم پیام ماهرخ جان. خیلی دوست داشتم پیام که تنها نری. اما امروز قراره چند تا اسباب بازی خریدیم، با امین اون ها رو ببریم برای بچه ها هم مانلی رو ببینیم.

دستم روی کیفم خشک شد.

- کی؟

صدای لیلا پراز بغض شده بود.

- مانلی، اسم دخترمه. باید ببینیش ماهرخ، دلت براش ضعف می کنه از بس که خوشگله.

حس خوب توی صداش - که موقع حرف زدن درست شبیه مادر جون و مامانم تعریف می کرد - لبخند روی لبم نشوند.

- خدا برات حفظش کنه لیلا جون، زیر سایه ی تو و آقا امین سربلند و با عزت زندگی کنه.

اشک و خنده هامون با هم قاطی شده بود. وقتی بالاخره خداحافظی کردیم حس خوبی توی تمام تنم جاری بود. چقدر این روزها خدا نگاهش به ما بود.

لازم به گفتن نیست که رمان #نازان\_محمدی عالیه خودم عاشقشم تنها  
رمان توی مجازی هست که می خونمش

هنوز گوشی توی دستم بود که، با رسیدن اس ام اسی لرزید. صفحه رو  
باز کردم، لیلا بود.  
"خوشگل کن خودت رو طوری که دل و ایمون آقاتون بره ها . آدرس  
..."

با دیدن متن کوتاه پیام گوشه ی لبم رو از شرم گزیدم و صورتم سرخ  
شد. نمی دونم برای چندمین بار پیام رو از ابتدا خوندم و از شرم این  
که قراره به خاطر امیرحسام به خودم برسم، عرق سردی روی پشتم  
نشست و از بی حیاییم تنم لرزید.

گوشه ی از ذهنم فریاد می کشید که من برای خودم دارم این کار می  
کنم و گوشه ی دیگه ای ریشخند می زد که: برای دل خودت؟ به  
خودت دروغ نگو مارهخ تو داری برای این که به چشم امیر حسام  
بیای، به خودت می رسی.

با دیدن اتوبوسی که نزدیک می شد، تندى موبایل رو توی کیفم انداختم و بند کیفم رو محکم میون مشت عرق کرده ام فشردم. از روی صندلی بلند شدم و با قدم های بلندی به سمت اتوبوس رفتم و پشت سر دختری که خودش رو جلوی من انداخته بود، سوار اتوبوس شدم.

توی سرم افکارم علیه هم می جنگیدند. انگار سخت بود که حتی به خودم هم اعتراف کنم که دوست دارم به چشم امیر حسام زیبا باشم. بین دلم و گذشته و عقلم جنگ شده بود، جنگی نفسگیر و سخت.

هنوز جدال نفسگیر من با خودم تموم نشده بود که اتوبوس به ایستگاهی که باید پیاده می شدم، رسید. بعد کشیدن کارت، پیاده شدم و با توجه به آدرسی که لیلا داده بود، راه افتادم. با پیاده روی کوتاهی جلوی ساختمون شماره نوزده رسیدم.

مردد دستی به جلوی روسری ام کشیدم و آب دهانم رو فرو داد. بعد از چند ثانیه، تصمیم رو گرفتم و وارد ساختمان شدم و با آسانسور به طبقه ی دوم رفتم. جلوی دری که کنارش نوشته بود: سالن زیبایی پوپک ایستادم و چند ضربه به در زدم و در رو باز کردم و وارد سالن بزرگی شدم که صدای آهنگی بیس توش پیچیده بود.

بوی اکسیدان و رنگ و بوی اسپری و تافت توی بینیم پیچید. نگاهم روی خانم ها - که هر کدوم مشغول کاری بودن- چرخید. انگار میون خانم ها رقابت بود که کی خوشگلتر از این سالن بیرون می ره! خانمی با آرایش ملیح و موهای زیتونی - که بالای سرش جمع کرده بود - به سمت اومد.

- سلام عزیزم وقت گرفته بودی؟

نگاهم رو از چشم ها درشتی - که بالنز آبی زیباتر شده بود - و رنگش به صورتش می اومد، گرفتم.

- من ماهرخ هستم، دوست لیلا. برام وقت گرفته بود.

چند بار زیر لب اسم لیلا رو تکرار کرد و بی هوا بشکن زد.

- آهان ماهرخ! لیلا زنگ زد و یه سفارش بلند بالا هم کرد. خوش اومدی گلم، من هم سولمازم.

بعد هم دستش رو پشت کمرم گذاشت و به رخت آویز اشاره کرد.

- لباس هات رو بذار اونجا و بیا بشین.

مانتو و کیفم رو آویز کردم و گره ی روسری ام رو باز کردم. روسری رو در آوردم و روی بقیه ی وسایل گذاشتم که سولماز با دیدن موهام هومی کشید.

- خوب، اول رنگ موها ت ... بعد اصلاح صورت و ابروها ت و ...

قدمی جلو رفتم و جلوش ایستادم و دستپاچه خندیدم.

- نه، نه ... فقط اصلاح دارم.

لب هاش رو جمع کرد و با دقت به صورتم نگاه کرد.

- اما لایلا جون تاکید کردن موها ت حتما رنگ بشه!

و بدون اینکه اجازه بده که من حرف بزنم. دستم رو کشید و رو روی صندلی نشوند و کاتولوگی جلوم باز کرد.

- یه نگاه به رنگ موها کن، شاید نظرت عوض شد.

بعد هم در حالی که من رنگ ها رو نگاه می کردم، بافت موهام رو باز کرد و دستی توی موهام کشید. نگاهم روی رنگ ها چرخید. دو دل بودم. شاید بیشتر برای تغییر شخصی که به چشم بقیه بیاد، خجالت می کشیدم. نگاهم روی رنگ موی زیتونی خیره موند و با انگشتم روش کشیدم. سولماز کنارم ایستاد.

- زیتونی روشن بهت می یاد، پوستت هم سفیده خوشگل می شی. ولی باید موها ت اول دکلره شه.



سرم رو بالا آوردم و با دو دلی نگاهش کردم. خندید و شونه ام رو میون انگشت هاش فشرد.

- نکنه شوهرت از رنگ کردن موهاش بدش می یاد؟ بی خیال، نباید که همه اش به ساز دل شوهر رقصید، یه وقت هایی هم به دلخواه خودت باش. اگر دوست داری شروع کنیم؟

شوهرم؟! گوشه ی لبم بالا رفت. در واقع من هیچی از علایق شوهرم نمی دونستم! حتی روز عروسیم هم رنگ فندقی گذاشته بودم تا زیادی تغییر نکنم. کلافه از مقایسه ی گذشته و حال، انگشت هام رو در هم گره زدم. این هم قدمی بود برای زندگی جدیدم. از توی آینه به صورت منتظر سولماز نگاه کردم.

- همین زیتونی روشن خوبه.

لب های رژ خورده ی سونیا که با رنگ گلبهی می درخشید - به لبخند باز شد و به سمت کمدی که رنگ ها توش چیده شده بود، رفت و در همون حال به یکی از دخترها اشاره کرد.

- مینا جون کارت تموم شد بیا.

قبل از اینکه پیش بند رو ببندن و شروع به رنگ کردن موهام کنن، به مادر جون زنگ زدم و اطلاع دادم شاید یه کم دیرتر پیام و نگرانم نباشن. میان صندلی رو به عقب چرخوند تا نتونم آینه رو ببینم.

- اصلا به خودت نگاه نکن، آخرش ببینی که چه هلویی شدی برای خودت، تقلب هم نداریم.

با لبخند چشم هام رو بستم. انگار بوی رنگ و دست های ماهری که موهام رو جدا می کرد و رنگ می زد و اون صدای آهنگ بیس دار همه و همه انگار که روحم رو زنده می کردن.

بعد از تمام شدن رنگ موهام، نوبت صورتم شد. موقع اصلاح صورتم با هر نشستن بند روی پوستم، گوشه ی لبم رو محکم میون دندون هام می فشردم.

اما همین درد هم لذت داشت! برای اولین بار به خودم اعتراف کردم، زن بودن برای امیر حسام، شاید با وجود تمام این دردهایی که برای زیباتر شدن می کشیدم هم لذت داشت.. مینای خونگرم - که تمام مدت

یکسره حرف زده بود و حالا انگار دوست های قدیمی بودیم – سشوار  
رو خاموش کرد.

- چشم هات رو ببند تا برگدونمت سمت آینه، ماهرخ صبر می کنی  
وقتی من گفتم چشم هات رو باز کنی ها!

صدای خنده ی سونیا بلند شد.

- مینا دقش دادی.

مینا با شیطننت خندید.

- نترس دق نمی کنه! تازه مگه نمی گن بکش و خوشگلم کن؟ خوب،  
خوب چشم هات رو باز کن.

مردد چشم هام رو باز کردم و ... نفس میون سینه ام حبس شد و  
نگاهم روی آینه خیره موند. این زن زیبای توی آینه که موهای  
زیتونی صورتش رو قاب گرفته بود، من بودم؟

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و با لذت به ابروهای کمونی و چشم  
های آرایش شده ام توی آینه دقیق شدم. بعد از مکثی کوتاه نگاهم  
روی لب های رژ خورده ی قرمز رنگم سر خورد.

این زن من بودم. این زن توی آیینه که توی صورتش ردی از غم و دردهای گذشته دیده نمی شد، من بودم. مینا از پشت دست هاش رو روی شونه ام گذاشت.

- ماه شدی ماهرخ، ماه. اگه مامانم اینجا بود می گفت فتبارک الخالقین!

خندیدم و بعد از پرداخت حساب کردن و تشکر از سولماز و مینا، شماره ی موبایلم رو به مینا دادم که توی گوشیش ذخیره کرد و سولماز به خواهش من به آژانس زنگ زد.

بعد از این که تاکسی رسید و زنگ زد، خداحافظی کردم و از پله ها پایین اومدم. پایین پله ها توی در شیشه ای ساختمون وقتی نگاهم به خودم افتاد، حس کردم خیلی آرایشم غلیظه. شاید زیاد هم غلیظ نبود؛ اما برای منی که خیلی وقت بود آرایش نکرده بودم، زیاد بود و حس می کردم خیلی توی چشمه.

یه دستمال کاغذی از کیفم بیرون کشیدم و روی لب هام کشیدم. حالا بهتر بود. لبخندی از سر رضایت به خودم زدم و گره ی روسری ام رو محکم کردم و از ساختمون بیرون رفتم.

موبایل رو از کیفم بیرون کشیدم و به ساعت موبایل نگاه کردم. ساعت شش بود! اگر توی آرایشگاه میون رنگ شدن موهام ساندویچ سفارش داده شده به وسیله ی مینا رو نمی خوردم، حتما تا حالا از ضعف غش کرده بودم.

همین که توی ماشین نشستم، می خواستم موبایل رو توی کیف بندازم که صدای زنگش بلند شد. صفحه رو باز کردم و با دیدن اسم شیرین روی صفحه ی موبایل، متعجب دکمه ی اتصال رو زدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم.

- سلام عزیز خواهر.

صدای پر محبت شیرین که توی گوشی پیچید.

- سلام خواهری خوبی؟

از لحن صحبت پر از محبتش که درست مثل قدیم ها بود، لبخند مهمون لب هام شد.

لازمه دوباره یادآوری کنم رمان نازان تنها رمانی هست که دنبال می کنم هم به خاطر قلم خوبش هم به خاطر این که زندگی خودش رو داره می نویسه .

- خوبم عزیزم. تو خوبی؟ مامان و آقاجون خوبن؟ آقا احد؟

صدای بوق ماشینی بلند شد و شیرین به تندى میون حرفم پرید.

- خونه نیستی؟ کجایی با این حالت؟

زبونم رو روی لب های رژ خورده ام کشیدم. از شیرین هم خجالت می کشیدم.

- آرایشگاه بودم

صدای شیرین پر از محبت شد.

- تنها، تنها دیگه؟ خوب بهم می گفتی، با هم می رفتیم. شاید این احد

بدبخت هم به نون و نایی می رسید. ای خسیس نکنه که ترسیدی مهمونم کنی!؟

استرس ها از دلم پر کشید و لبخندی زدم. داد شیرین بلند شد.  
 - ماهرخ! نکنه رفتی و خونه رو هم تنهایی تمیز کردی؟ به خدا خیلی  
 بی فکری! خیر سرت تو تازه از بیمارستان مرخص شدی.

خونه؟ وای نه من اصلا یاد خونه هم نبودم! خوب، دیر که نشده بود،  
 الان می رفتم جز یه جارو و گردگیری که کاری نبود. مردد شده بودم.  
 - نه، راستش اصلا یادم هم نبود! می خوام الان برم. حالم هم خوبه.  
 تو رو خدا پیش مامان هم هی نگو، به جونم نندازش.

صدای کوبیده شدن دری و بعد هم صدای شیرین بریده؛ بریده در حال  
 دویدن به گوش رسید.

- من تا بیست دقیقه ی دیگه خونه ی تو هستم دست به هیچی نمی زنی  
 تا پیام، فهمیدی؟

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم، قطع کرد. روبه راننده آدرس تازه  
 رو گفتم. هر چند توی همون مسیر قبلی بود و به سمت خونه ای که  
 مدت ها بود توش پا نگذاشته بودم، حرکت کردیم.  
 وقتی رسیدم، شیرین زودتر از من رسیده بود.

نویسنده #نازان\_محمدی زندگی خودش رو داره می نویسه نازان دختر ۸ ساله به اجبار پدرش ازدواج کرد با مردی که ۲۸ سال از خودش بزرگتر بود و اما...

بعد از سلام و احوالپرسی، در رو باز کردم و وارد خونه شدیم. تا لباس هامون رو در آوردیم نیش شیرین باز شد.  
- چه خوشگل شدی ماهرخ، الهی کوفت امیر حسام شی!

تا بناگوش سرخ شدم و دستپاچه و به سرعت رفتم تا لباس هام رو توی اتاق عوض کنم و خنده ی سرحال شیرین بدرقه ام کرد.

توی سه - چهار ساعت بعدی من تقریباً نقش ناظر رو بازی می کردم و شیرین و اجازه نمی دادن که دست به سیاه و سفید بزنم.



ساعت نه شب بود که تمام خونه از تمیزی برق می زد، درست مثل چشم های شیرین - که با هر بار نگاه کردن به صورت من - برق می زد!

شیرین با احد تماس گرفت که اومد دنبالمون.  
من رو هم سر راه رسوندن خونه. جلوی در خونه که پیاده شدم، در رو بستم و به سمت پنجره ی شاگرد راننده که شیرین نشسته بود رفتم و کمی به سمت پنجره خم شدم.  
- می اومدین خونه، اینجوری که بده. شام در خدمت بودیم.

احد لبخند مردونه ای زد.  
- ایشالا امیر حسام که اومد حسابی مزاحم می شیم. امری نداری زن داداش؟

شیرین هم تایید کرد.  
- آره خواهری، تازه از بیمارستان اومدی، الان هم خسته ای. برو کمی استراحت کن.

چقدر این محبت های شیرین، برام شیرین بود.  
- ممنون، خیلی زحمتت دادم.

بلند خندید.

- چرند نگو خواهرمی، به موقع تو هم زحمتم رو می کشی. بریم احد.

دستی برای من تگون دادند.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

دستی میون موهام نواز شگرانه می چرخید و لبخند روی لبم می نشوند. نوازشی که به هیچ نواز دیگه ای شباهت نداشت. نه نوازش دست مادرم، نه پدرم و نه ...

چقدر به این نوازش پر از محبت محتاج بودم و چقدر زخم های قلبم با همین نوازش لطیف آروم گرفته بود. انگار همین لبخند جسارتش رو بیشتر کرد که نوازشش عمیق تر شد. با لذت و خواب آلوده در جا چرخیدم و هومی کشیدم.

خدایا کاش هیچ وقت گرمای شگفت انگیز این دست قطع نمی شد.  
گرمای نفس هایی کنار گوشم نشست.  
- کی انقدر بزرگ شدی فنچ کوچولو.

با شنیدن صدای آشنایی تمام تنم هوشیار شد. چشم های خمار از خوابم رو به سختی باز کردم با چشم هایی که هنوز تاری می دید به مردی که کنارم روی تخت نشسته بود و سرش کنار صورتم بود، نگاه کردم.  
حتما خواب می دیدم!

با پشت دستم روی چشم هام کشیدم و دوباره چشم هارو باز کردم و نگاهم ناباور به چشم هایی افتاد که درست مثل شب سیاه سیاه بودند.

ناباور چندین بار چشم هام رو بستم و باز گردهم. خواب بود؟ حتما خواب بود؟ ممکن نبود، اینجا ... این وقت صبح!

لبخندی روی لبش نشست و همزمان چشمک ریزی به روم زد و برای پنهان کردن لبخندش از واکنشم انگشت شستش رو کنار لبش کشید.

قلبم شبیه گنجیشکی - که شکار شده باشه و برای آزادی از حصار به میله ها می کوبه - خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید دهنم رو چندبار باز و بسته کردم، اما انگار حرف زدن یادم رفت بود. امیرحسام دستی روی بازوم کشید و نگاهش روی صورتم چرخید. - چقدر خانم شدی ماهرخ بانو.

صدای بم و مردونه اش تار به تار قلبم رو لرزوند و بلاخره قفل زبونم باز شد. سرم رو روی شونه ام کج کردم و به صورتی که هنوز ته ریش روش خودنمایی می کرد، نگاه کردم. چونه ام از بغض می لرزید و صدام تکه، تکه بود.

- کسی نبود براش ناز کنم. کسی نبود براش شیطنت کنم، ناچار مجبور شدم که خانم بشم.

دست مردونه ی امیرحسام روی بازوم نشست و من رو به شدت به سمت خودش کشید و من رو محکم به سینه ی ستبرش چسبوند.

- نازت رو هم می خرم خانوم. برای خودم شیطنت کن، برای خودم بچگی کن؛ اما ...

بوسه ای روی موهام نشست.

- اما... فقط برای خودم ماهرخ، فقط برای من ناز کن.

همون لحظه حس کردم توی کوره ی داغی هستم و گر گرفتم.

عقب رفتم و ناباور باز هم نگاهش کردم.

از دیدن منگی من لبخندی روی لبش نشست و همزمان با زدن چشمک معروفش به روم، انگشت شستش رو کنار لبش کشید. نیم خیز شدم. انگار زمان ایستاد و توی همین لحظه، توی همین اتاق که زیر سقفش من و امیرحسام کنار هم با

لبخند همدیگر رو نگاه می کردیم ایستاد.

نمی دونم چجوری از جا پریدم و دست هام رو باز کردم و خودم رو به شدت توی بغلش انداختم و دست هام رو دور گردنش محکم حلقه کردم. و جیغ خفیفی کشیدم.  
- ا... می... ر...ر!

اشک روی صورتم جاری شده بود. خدایا شکرت... شکرت امیرحسام  
به خونه برگشت.

زندگی مثل یه قماره، یا می بازیم یا برنده می شیم. مثل یه قمار باز که  
گاهی تمام داری هاش رو می بازه. ما هم گاهی صداقت و درستی و  
عشق رو می بازیم... یا نه. گاهی برنده شدن خوشبختیمون به خاطر  
اینه که قبلا یه چیزهای رو باختیم.

گاهی هم یه چیزهایی رو باید از دست بدیم تا یه چیزی های دیگه رو  
برنده بشیم و من، بعد باختن تمام حس های خوبم، بعد از اون هم  
سختی، حالا انگار همین آغوش امن رو برنده شده بودم آغوشی که  
حس آرامش رو به رگ هام تزریق می کرد.

لبخند روی لبم ناخواسته بزرگ و بزرگتر می شد و میون اشک هام  
می خندیدم و قلبم بی وقفه و محکم خودش رو به قفسه ی سینه ام می  
کوبید.

دست های امیرحسام پیچک وار دور تنم پیچیده شده بود و من رو  
محکم به خودش می فشرد. سرم روی سینه ی ستبرش قرار داشت و  
به آواز دیوانه وار قلبش گوش می دادم.

چندین بار آب دهانش رو فرو داد و من خوب می دونستم داره تلاش  
می کنه بغض نشسته توی گلوش رو فرو بده.

چقدر دلتنگش بودم.... خدایا اصلا باورم نمی شد. سرم رو کمی ازش  
فاصله دادم و عقب بردم. نگاهم با بی پروایی و پر از دلتنگی

صورت مردونه و جذابش رو طواف کرد. هنوز هم اشک و لبخندم در هم بود.

- ک... کی اومدی خونه؟ پس چرا کسی بهمون خبر نداده؟ ...  
یاشار که گفته بود وقتی معلوم بشه که چه روزی آزاد می شی،  
بهمون خبر می ده! من ... خودم دیشب قبل از خوابیدن بهش زنگ  
زدم. گفت هنوز معلوم نیست کی ...

دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و دوباره توی بغلش پرت شدم.  
خندان روی سرم رو بوسید.

- بیا اینجا ببینم، همین جا هم می تونی حرف بزنی!

انگار صدام توی نطفه خفه شد و لبخند روی لبم نشست. چقدر خوب  
بود این خنده های بی دلیل که انگار برای مدتی طولانی برای ما  
ممنوع شده بود. سرش کنار گوشم خم شد و نفسش روی لاله ی گوشم  
رو نوازش کرد.

- چقدر دلم تنگت بود ماهرخ! حتی برای همین یکنفس حرف  
زدنت! ... خودم به همه گفتم که نگو چه روزی می یام، ... راستش  
... راستش می خواستم ... سورپرایزت کنم.

مردد سرم رو از توی بغلش بیرون کشید و توی چشم هام نگاه کرد.

- می خواستم بدونم توی نگاهت دلتنگی نبودنم رو می بینم... می خواستم ... می خواستم تو رو سورپرایز کنم. اما ...

مکت کرد و سرش رو کمی عقب تر برد و خیره به چشم هام نگاه کرد.

- بهتر هم شد که بی خبر اومدم. راستش ... فکر کنم جای تو، خودم از این استقبال گرمتر سورپرایز شدم. باورم نمی شد اینجوری ...

آب دهنش رو فرو داد. مسخ شده نگاهش می کردم. سرش که روی صورتم خم شد، بی اختیار چشم هام رو بستم و گوشه ی لبم رو گزیدم. لب هاش روی پیشونی ام مهر شد و صداش نجواگونه زیر گوشم نشست.

- دل واسه ی این خانوم خوشگله که شبیه ماهی همیشه از دستم لیز می خوره، تنگ شده بود. اما...

چشم هام رو باز کردم و به لبخند جذابش زل زدم.

- ماهی خانم در جریان باش که این دفعه صیاد با تجربه ای شدم! طوری توی دستم می گیرم این ماهی رو تا دیگه نتونه لیز بخوره!

و موهای پریشونم رو پشت گوشم فرستاد و دست هام رو توی دستش های بزرگ مردونه اش گرفت.



- خاتون راست می گه یک روز می رسه گل هایی که می گفتیم از ریشه خشک شدن، دوباره غنچه می دن و به گل می شینن. دردهایی که می گفتیم تموم نمی شن، تموم می شن و زمانی که انگار ایستاده بود، می گذره. خدا رو شکر که اون روزهای سخت هم گذشت. پاداش اون همه سختی اگه داشتن تو باشه خوبه.

خودش رو جلوتر کشید و سرش خم شد و روی قلبم رو - که دیوانه وار مثل گنجشک اسیر قفس خودش رو به در و دیوار می کوبید تا آزاد شه - بوسید.

مات و با چشم هایی که دو، دو، می زد، نگاهش کردم. حس می کردم که صدای تپشهای قلبم توی اتاق پیچیده و به گوش امیرحسام هم می رسه. امیرحسام با مکثی طولانی لب هاش رو از روی قلب دیوانه شده ام جدا کرد و سرش رو بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد. دهنم رو چند بار باز و بسته کردم تا حرفی بزنم اما ... حتی نمی دونستم باید چی کار کنم یا چی بگم.

- ت... تو!

لبخند محوی روی لبش نشست و انگشت شستش رو گوشه ی لبش کشید.

- قلب زخمیت رو بوسیدم. بچگی هام وقتی زمین می خوردم، هیچ چسب زخمی دردم رو کم نمی کرد. فقط بوسیدن مادرم دردم رو کم می کرد. می دونم این مدت زخم زیاد خوردی، من هم می خوام درد زخم هات رو خوب کنم. از این به بعد می خوام بشم پدرت، مادرت، ... می خوام بشم همه کست توی این دنیا.

دست امیر حسام از روی قفسه ی سینه ام سر خورد و نوازشگرانه به سمت پهلوی هام رفت و روی پانسمان جای بخیه ام مکث کرد. برای لحظه ای تپله های سیاه رنگش کدر شد و اخم غلیظی روی پیشونی اش جا خوش کرد.

سیبک گلوش با فرو دادن آب دهانش به سنگینی بالا پایین شد. محتاط لبه ی پایینی تایم رو گرفت و در حالی که تلاش می کرد اذیتم نکنه، بالا داد و نگاهش روی باند روی زخمم - که دیشب عوض کرده بودم - خیره موند.

سر انگشت هاش به نرمی و نوازشگرانه روی پانسمان کشیده شد و لب هاش از حس همدردی جمع شد.

- درد می کنه؟

از نوازش دست هاش تن مور، مور شد و آب دهنم رو فرو دادم. نفس توی سینه ام حبس شد، از سرریز کردن حس های که توی وجودم زبونه می کشید. انقدر که حتی فراموش کردم نفسم رو بیرون بدم.

امیرحسام بدون اینکه دستش رو از روی شکمم برداره سرش رو بالا آورد و با محبت توی چشم هام خیره شد. از نگاه مهربونش دلم فرو ریخت و قطره ی اشک سمجی از گوشه ی چشم نیش زد و روی صورتم چکید.

امیر حسام خیره به قطره ی اشک روی صورتم پهلوم رو با مهربونی و احتیاط عجیبی نوازش کرد. صدایش از شدت ناراحتی گرفته بود و خش داشت.

- می خوام بشم مرهم زخم هات ماهرخ. نمی خوام برنامه بریزم که چی کار کنیم، می خوام زندگی کنیم. بدون برنامه برای فردا می خوام توی لحظه باهم زندگی کنیم. می خوام هر گوشه ی این شهر باهم خاطره بسازیم که وقتی پیر شدیم، با لبخند از خاطره های خوش گذشته یاد کنیم.

دلم از حرف هاش ضعف می رفت. عجیب نبود که این روزها دلم سر به هوا شده بود؟ نگاهش به سنگینی از روی چشم هام، روی پانسمان پهلوم سر خورد.

- با یاشار صحبت می کنم که برای امروز با دکتر علوی هماهنگ کنه که برای معاینه بریم. باید خودم هم با دکتر رو در رو حرف بزنم با اینکه پای تلفن اطمینان داده ولی ...

چشم هام گرد شد و میون حرفش پریدم.

- ت... تو با دکتر علوی حرف زدی؟ ... کی؟

گوشه ی لبش از دیدن تعجبم بالا رفت.

- معلومه! همون موقع که حاج بابا اومد برای گرفتن رضایت، با احمد حرف زدم که با رئیس زندان حرف زد تا یه مکالمه تلفنی با دکتر علوی داشته باشم. فکر کردی اگر می دونستم اتفاقی برات می افته، اجازه می دادم پا توی اتاق عمل بذاری؟

نفسش رو محکم بیرون داد و دستش دوباره روی پوست شکم کشیده شد. عجیب نبود که حالا دلم با این همه محبت لوس شدن می خواست؟ یادمه یه بار توی تلوزیون یه آقایی به طنز تعریف می کرد که: من پنج دقیقه ی قبل از فوت کردن شمع پنجاه سالگی خودم سرحال و شاداب بودم؛ شاد و شنگول!

اما چشمتون روز بد نبینه همین که شمع تولد پنجاه سالگیم رو فوت کردم هر چی درد و مرض توی دنیا بود، انگار یه دفعه بهم هجوم آوردن و حس می کردم من علائمش رو دارم!

حالا شده بود حکایت من، منی که تا همین پنج دقیقه ی پیش حتی جراحی یادم رفته بود، چه برسه به دردش! اما حالا با دیدن نگرانی های و محبت های امیرحسام حس می کردم همین الان از اتاق عمل بیرون اومدم و درد جای بخیه هام رو تا مغز استخون حس می کردم!

امیرحسام با نوازشی دوباره دستش رو از روی پهلوم برداشت و از جا بلند شد و دستش رو محکم - مثل همیشه وقتی کلافه بود - روی پشت گردنش کشید.

- خانومم یه زحمت می کشی برام لباس آماده کنی؟ می خوام یه دوش بگیرم. قبل اومدن خونه یه سر هم به سلمونی دوستم زدم، گردنم پر مو شده و اذیتم می کنه.

عجیب نبود که حتی از دیدن همین رفتارهایی که قبلا هزار بار دیده بودم، هیجان زده می شدم؟ عجیب نبود که یک کلمه ی ساده تپش قلبم رو روی هزار می برد؟ خانومم؟ واقعا خانوم امیر حسام بودن همیشه همینقدر لذتبخش بود؟

تازه نگاهم روی موهای مرتب شده اش افتاد که کناره هاش کوتاه و جلوی سرش کمی بلندتر بود. ته ریش مرتب و آنکارا شده اش به صورت لاغر شده اش می اومد. دلم فشرده شد.

امیر حسام به سمت در اتاق رفت و دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت. اما یک لحظه مکث کرد و سرش رو به سمتم چرخوند و با چشم های که برق می زد، به سمتم چرخید.

- می گم ماهرخ، به خدا هزار جور تصور کرده بودم که وقتی من رو ببینی چی کا می کنی و خوشحال می شی یا نه اما توی خوابم هم نمی دیدم که پیری بغلم و پیچ و مهرهای گردنم رو جابجا کنی!

تمام وجودم گر گرفت. انگار کم کم می فهمیدم چی کار کرده بودم. نگاهم رو از چشم های پر از شیطنتش دزدیدم که بلند خندید.

- به من که خیلی چسبید!

از خجالت نگاهم رو به نقطه ی نامعلومی روی زمین دوختم. با صدای بسته شدن در اتاق، سرم رو بالا بردم، اما همین که خواستم

نفس راحتی بکشم، در اتاق دوباره باز شد. امیر حسام سرش رو از میون در نیمه باز توی اتاق کرد و چشمکی نثار صورت متعجبم کرد - راستی ...

نگاهش روی صورتم چرخید و قفل چشم هام شد.  
- یادم رفت بگم، خیلی خوشگل شدی!

نمی دونم چند دقیقه بود که با لبخندی روی لب به در بسته ی اتاق زل زده بودم و برای هزارمین بار با حسی تازه حرف امیرحسام رو تکرار کردم. " خیلی خوشگل شدی ..."

انگار این حرف امیر حسام بارها و بارها توی سرم اگو می شد.

شاید نگاه پر از اشک شوق مادر جون وقتی دیروز من رو با این رنگ مو دید یا حتی وان یکاد هایی که خاتون زیر لب می خوند و به سمت فوت می کرد، یا حتی نگاه براق و شاد آقا جون که از خجالت سرم رو به یقه ام چسبونده بود، اون همه لرز و شرم به تتم نریخته بود که نگاه براق امیرحسام!

نگاهم توی آینه به تاپ جذب توی تنم افتاد و وجودم از شرم لرزید. واقعا با این سر و وضع جلوی امیرحسام جولان داده بودم. لبم رو زیر دندون گرفتم و گزیدم. دوست نداشتم به هیچ چیز فکر کنم.

دوست نداشتم به حس شرم توی وجودم پر و بال بدم. به قول امیر حسام حتی دوست نداشتم برای روزهای آینده ی زندگیمون برنامه ریزی کنم فقط می خواستم این بار همه چیز رو به دست زمان بسپرم و توی لحظه زندگی کنم.

همین طور که با لبخند نگاهم رو از آینه می گرفتم، با خودم تکرار کردم که

امیرحسام شوهرمه و قرار نیست پیشش خودم رو بقیچه پیچ کنم.

به سرعت لباس هام رو عوض کردم و تخت رو مرتب کردم.

جلوی کمد ایستادم و پیراهنی توسی رنگی رو که برای امیرحسام خریده بودم، برداشتم و روی تخت گذاشتم. به جز دوتا شلوار که از قبل مونده بود، اینجا شلوار دیگه ی نداشتم. با کلافگی نفسم رو بیرون دادم و از بین دو شلوار یکی رو با وسواس برداشتم و کنار پیراهن روی تخت گذاشتم.

همین که جلوی کمد روی زانو هام نشستم تا از کشو جوراب بردارم، با صدای باز شدن در اتاق بی هوا سرم به عقب چرخید.

امیر حسام در حالی که حوله ی سرمه ی رنگی به دور کمرش بسته بود و حوله ی سفید کوچکی دور گردنش بود ، در رو باز کرد و وارد اتاق شد. نگاهم روی سینه ی ستبرش که قطره های آب روش سر می خورد - خیره مونده بود.

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق، به تندى چشم ازش گرفتم و آب دهنم رو فرو دادم. امیر حسام که متوجه صورت قرمز و چشم های به زیر افتاده ی من شده بود، خندان به سمت تخت اومد.

- دختر خوب من رو کاشتی توی حموم ؟ زیر پاهام به اندازه ی قد و قواره ی خودم علف دراومد و از تو خبر نشد!

با شرم به لباس هاش روی تخت اشاره کردم.

- خوب لباس هات رو آماده کردم، توی حموم هم توی قفسه ی حوله ها همیشه حوله هست.

امیر حسام همین طور که حوله رو روی موهای خیشش می انداخت تا خشکشون کنه، خندید.

- اینجا که خونه ی خودمون نیست که راحت باشم خانوم! لباس هام رو باید می آوردی رختکن.



چشم هام قفل تيله هاى سياهش شد. معلوم نبود توى چشم هام دنبال چيه كه اين طور عميق شبیه عقاب به چشم هام خيره مونده بود. نتونستم نگاهم رو از چشم هاى پر حرفش - كه قادر به معنى كردن حرف هاش نبودم - بگيرم.

يعنى اميرحسام قبل تر ها هم همين طور بود. يا من بيشتر به كارها و حرف ها و نگاهش دقت مى كنم؟ وقتى گفت خونه ي خودمون حس كردم توى چشم هام عميق نگاه كرد تا حسم رو از توى چشم هام بخونه و حس كردم حرفش چقدر با منظور بود...

اميرحسام قدمى جلو اومد و حوله ي كوچك روى موهاش رو روى تخت انداخت. به خودم اومدم و با عجله از جا پریدم و. روسرى ام رو از روى تخت برداشتم كه از اتاق بيرون برم تا راحت لباس بپوشه اما هنوز قدمى برنداشتم بودم كه صداى اميرحسام بلند شد.

- ماهرخ جان؟ يه كم صبر كن آماده بشم، باهم بریم پايين.

ناچار سري تكون دادم و پشت بهش كردم. از حس شرم، وجودم غرق عرق سرد شده بود. به سرعت خم شدم و جورابش رو از توى كشو برداشتم و روى تخت كنار شلوارش گذاشتم.

تمام تلاشم رو مى كردم تا نگاهم رو كنترل كنم و به اميرحسام نگاه نكنم. روسرى رو ميون انگشت هام فشردم و با قدم هاى بلند به سمت آيينه رفتم و جلوش ايستادم. روسرى ام رو روى سرم انداختم و مرتب كردم.

انگار تمام حس هام یکی یکی توی وجودم سرباز کرده بودن. شرم، حیا، خجالت، ترس... اما حس زنانگی ام، حس خواسته شدنم، انگار از همه ی اونها قوی تر بود.

گوشه ی لبم رو محکم میون دندون هام فشردم تا به خودم مسلط شم صدای امیرحسام درست کنار گوشم بلند شد.

- ماهرخ؟

از ترس از جا پریدم و هم زمان جیغ خفه ی کشیدم. به سمتش چرخیدم و دستم رو روی سینه ام که تند تند بالا پایین می شد، گذاشتم. امیرحسام با چشم های گرد شده به صورت ترسیده ام لبخند زد.

- نترس... نترس عزیزم... منم! چند بار صدات کردم، نشنیدی. برای همین اومدم جلو. حالا کجاها داشتی سیر می کردی؟

چی می گفتم؟ می گفتم توی حس امنیت بغلت گیر کردم یا دلم می خواد برات زنانگی کنم؟ لبخند لرزونی زدم.

- نه... نه... جایی سیر نمی کردم. حواسم به بستن گره ی روسری ام بود.

چشم هاش می گفت باور نکرده اما چیزی نگفت و به عادت همیشه انگشت شستش رو گوشه ی لبش کشید و سرش رو تکون داد. بعد یک

قدم به سمت اومد و دستش رو به سمت آورد و گره ی روسری ام رو به نرمی باز کرد.

مسخ شده به دست هایی که با دقت روسری رو روی سرم درست می کردند خیره شدم.

امیرحسام گره ی به روسری ام رو بست و دست هاش رو دور شونه ام حلقه کرد و گوشه ی لبش بالا رفت.

- بیا یه قرار بذاریم ماهرخ خانوم. هر چند جایی قرار نیست ثبت بشه و کاغذی امضاء کنیم، فقط بین خودمون یه قرار بذاریم. بیا هیچ وقت بهم دیگه دروغ نگیم.

سرش رو کنار گوشم خم کرد و نفس داغش به گردنم خورد.

- حتی مصلحتی هم بهم دروغ نگو که حواست پرت بود ماهرخ! فکر کن من آدم بده ی داستان، اما از همین الان می خوام وقتی پیشمی، وقتی کنار منی فقط جستم کنارم نباشه. می خوام تمام حواست و فکرت هم کنارم باشن.

سرش رو که عقب برد، انگار راه نفسم باز شد. زبون سنگین شده ام  
 رو روی لبم کشیدم.  
 - امیرحسا...

انگشتش رو روی لبم نگه داشت.  
 - دیگه بیشتر کشش ندیم، خوب؟

توی آینه یقه ی پیراهنش رو درست کرد و با کنجکای خودش رو  
 برانداز کرد.  
 - خنده داره اگه بگم که این پیراهن رو یادم نیست کی خریدم! تو  
 یادت می یاد کی ...

تازه نگاهم به پیراهن توی تنش که فیت تنش بود و انگار خیاط  
 مخصوص امیرحسام این پیراهن رو دوخته بود افتاد. چقدر هم بهش  
 می اومد این رنگ! دست خودم نبود وقتی نگاهم روی سرتاپاش  
 چرخید، لبخند روی لبم نشست و توی دلم براش وان یکاد خوند. بی  
 هوا میون حرفش پریدم.

- یادته چند وقت پیش زنگ زده بودی، داشتیم حرف می زدیم؟ همون  
 موقع این رو پشت ویتترین دیدمش و برات خریدم.

با تموم شدن حرفم سرش به سمتم چرخید و نگاهش حیرت زده توی چشم هام نشست. انگار باور نمی کرد که من به یادش بوده باشم. با دو قدم بلند فاصله ی بینمون رو صفر کرد و روی صورتم خم شد و با محبتی بی نظیر و عمیق پیشونی ام رو بوسید.

انگار لب هاش روی پیشونی ام مهر زد که داغی لب هاش پیشونی ام رو سوزوند. چشم هام رو بی اختیار بستم و بوی عطر تنش رو عمیق بو کشیدم. بوی عطر تنش تلخ و خنک نبود، بوی عطرش بوی امینت می داد؛ بوی مردونگی!

عقب که رفت چشم هام رو با خجالت باز کردم و از زیر چشم نگاهمی به صورت شاد امیر حسام انداختم. نگاهش هنوز پر از شوق بود. دستش رو آروم روی گونه ام کشید و چند ثانیه ای به چشم هام خیره شد.

- ممنون خانم، حال دلم خیلی خوشه الان. ممنون که به فکرم بودی.

صورتم از شدت هیجان و خجالت سرخ شده بود و تنم گر گرفته بود. چشمک مردونه ای نثار صورتم کرد و بلند خندید.

- قربون اون لپ های گل انداخته ات برم که خجالت می کشی...

مطمئنم صورتم از این سرخ تر نمی شد. از خجالت داشتم ذوب می شدم. فهمید که حرف رو عوض کرد و دستش رو جلوتر آورد و با لبخند جلوی روم نگه داشت.

- دست گلت درد نکنه، خیلی بهم می یاد! فقط عیال زحمت این آستین ها رو هم خودت بکش.

نگاهم رو تندی از چشم هاش دزدیدم و دستم رو جلو بردم به آرومی آستین هاش رو مثل همیشه تا زدم و در همون حال نگاهم روی تنش چرخید. این پیراهن زیادی بهش می اومد و توی تنش نشسته بود. کارم که تموم شد، قدمی عقب رفت و نمایشی دستش رو بالا گرفت و عضله های هنوز برجسته ی بازو و سینه اش رو به رخم کشید.

- مورد پسندم عیال؟

هر کاری کردم نتونستم جلوی لبخند وسیعی که روی لبم سنجاق شده بود - رو بگیرم.

- مبارکت باشه، خیلی بهت می یاد.

قدم عقب رفته رو جلو اومد و دست هاش در یک آن دور تنم پیچید و  
روی موهام رو بوسید.

- ماهرخ ، خیلی چسبید بهم برام خرید کردی! ممنونم.

من رو از آغوشش بیرون کشید و لبخند مردونه ای زد.

- باز هم از این کارها بکن خانوم!

دستم رو گرفت و با خودش به سمت در کشید.

- دیگه بریم پایین، هر چند که ازت دل نمی کنم اما بقیه اش بمونه  
برای خونه ی خودمون.

و به صورت سرخ شده ی من بلند خندید و به سمت در اتاق هولم  
داد. شونه به شونه ی هم از اتاق خارج شدیم. چقدر شیرین بود، هر  
قدمی که کنار امیرحسام برمی داشتم. قلبم توی سینه درست مثل بچه  
کوچیکی که از خوشی بالا پایین می پره بالا و پایین می شد. جلوی پ  
له ها چند ثانیه ایستاد و منتظر شد من زودتر از اون پا روی پله ها  
بذارم.

چقدر این احترام ها و توجه های زیر پوستی اش لذت می بردم. پله  
ها رو پایین اومدیم. درست روی آخرین پله ایستاده بودیم که با شنیدن  
صدای خاتون سرم رو بلند کردم و نگاهم به روش افتاد که سر جای  
همیشگی - روی تشکچه اش نشسته بود.

لبخندش درخشان بود.

- چشم و دلت روشن ماه دختر، همیشه خندون باشی و دلت شاد مادر.

لبخندی محو شبیه شاپرک روی لبم نشست. اما همین که خواستم جواب بدم، در آشپزخانه باز شد و مادر جون با منقل اسفندی توی دستش از در بیرون اومد. به محض بیرون اومدن نگاهش به من و امیرحسام در کنار هم افتاد و چشم‌های سرخ از اشکش، دوباره پر از اشک شد. معلوم بود که حسابی گریه کرده و خدا رو شکر که این بار اشک خوشحالی بوده.



همینطور که قربون صدقه ی امیرحسام می رفت به سمتون اومد و اسفند توی دستش رو دور سرمون چرخوند و روی ذغال ها ریخت. صداش پر از بغض بود.

- خدا رو شکر ... خدایا شکرت... هر چقدر شکر کنم باز هم کمه. دیگه از خدا چی بخوام؟ همین که عروس و پسر رو دوباره کنار هم می بینم، دیگه هیچ آرزویی ندارم.

امیرحسام قدمی جلو گذاشت و دستش رو دور شونه های مادر جون حلقه کرد و خم شد و روی دست آزاد مادر جون رو بوسید.

- نوکرتم حاج خانم، از بس من و عروست بیاییم و بریم و بریزیم و بیاشیم تا خودت پرتمون کنی بیرون! خوبه؟ این که گریه نداره قربون اون چشم های سرخت برم من.

مادر جون سرش رو به سینه ای امیرحسام تکیه داد و خندید.

- قدمتون سر چشمم مادر. شما نیایید، کی بیاد؟ اما ... به وقتش یه نوه هم می خوام.

امیرحسام سرش رو بالا آورد و نگاهمون به هم بخیه شد. صورتم باز گر گرفت! بچه ی من و امیرحسام؟ امیرحسام با خبثت و بدون اینکه نگاهش رو از چشم هام بگیره، روی چشم های خیس مادر جون رو بوسید.

- شما امر کن حاج خانوم! یه جین نوه خوبه؟ سه تا دختر سه تا پسر؟  
سه؟ امر دیگه؟

توی یه ثانیه چشم هام از شدت حیرت گشاد و نفسم تنگ شد. شش تا بچه؟! خدایا این حالش خوبه؟ خاتون و مادر جون لبخند زدند و امیر حسام سرش رو به سمت خاتون چرخوند و چشمکی زد.  
- خوبه خاتون؟ بد می گم؟

خاتون با محبت به چشم های امیر حسام خیره شد و خندید.  
- نه چشمون قشنگم، خیلی هم خوب می گی!

به سمت مادر جون رفتم و منقل اسفند رو از دستش گرفتم تا راحت بتونه امیر حسام رو بغل کنه. مادر جون مادرانه دستم رو فشرد و دست دور امیر حسام حلقه کرد.

- ما صبحونه خوردیم مادر. سفره رو جمع کردم، زحمت بکش سفره بنداز که تو و امیر حسام هم صبحونه بخورین.

کنار امیر حسام و مادر جون گذشتم.

- چشم مادر جون، همین الان.

و به سمت آشپزخونه رفتم. همین که وارد آشپزخونه شدم، بوی کوفته توی بینی ام پیچید و لبخندی زدم. مادر جون ناهار شاخ و شمشادش رو هم تدارک دیده بود.

به سرعت به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم و ظرف کره و مربا رو از یخچال بیرون کشیدم. داشتم ظرف شکر رو توی سینی می داشتم که با باز شدن در آشپزخونه سرم رو به عقب چرخوندم و امیرحسام رو دیدم که وارد آشپزخونه شد و در رو پشت سرش بست. لبخندی زدم و در حالی که دو تا لیوان از توی سبد کنار سینک برداشته بودم، به سمت سماور رفتم.

- اه تو چرا اومدی؟ برو بشین،  
استراحت کن. الان سفره رو می یارم.

امیرحسام با ابروهایی در هم به سمتم اومد و جلوم ایستاد. سینی استکان ها رو، روی کابینت کنار سماور گذاشتم. ازو دیدن اخم های در همش متعجب شده بودم.

- چی شده؟ چیزی می خوای؟

امیرحسام سرش رو بالا برد و به سقف زل زد و کلافه دستش رو توی موهایش چنگ کرد.

- لا اله ...

با تعجب بهش نگاه کردم. چرا این همه عصبی و کلافه بود؟ یه تای ابروش بالا رفت.

- خاتون و حاج خانم یه چیزهای می گن، راسته؟

چشم هام گشاد شد.

- راجع به من؟!

امیرحسام با همون جدیت سرش رو به تایید تکون داد.

- بله تو! من با شنیدن این حرف ها شک کردم به بزرگی و عاقل بودنت ماهرخ خانوم!

توی یه لحظه هزاران سوال ها به ذهنم هجوم آوردن. مادر جون و خاتون مگه چی ازم گفته بودن که امیرحسام این طوری کلافه شده بود؟ بزاق دهنم رو فرو دادم.

- من ... من کاری کردم؟ بی احترامی کردم بهشون یا ...

امیرحسام میون حرفم پرید.

- نه ماهرخ، اشتباه نکن. فقط یادت باشه اگر می خوایی محبتت رو به دیگران نشون بدی، اول خودت رو باید دوست داشتی باشی. اگر می خوای یکی رو دوست داشته باشی، اول باید عاشق خودت باشی ...

از هیچ کدوم از حرف های امیرحسام سر در نمی آوردم و هاج و واج نگاهش می کردم. امیرحسام که فهمیده بود هیچی نفهمیدم، نفسش رو بیرون داد.

- آره، حاج خانم و خاتون پشت سرت کلی حرف زدن. گفتن که این که خانم اصلاً به خودش نمی رسه! استراحت نمی کنه، قرص هاش رو اگر یاد آوری نکنن، یادش می ره بخوره. غذا هم که به زور اون هم یکی - دو لقمه بیشتر نمی خوره.

دستم رو گرفت و من رو کنار خودش کشید و دستش رو روی شونه ام گذاشت و به نرمی فشار داد که روی پتوی کنار دیوار نشستم.

امیرحسام سفره ای که روی کابینت گذاشته بودم رو جلوم پهن کرد و پنیر و کره و ظرف گردو رو روی سفره گذاشت. همین طور نگاهم به امیرحسام بود که چای توی استکان ها می ریخت. خنده ام گرفت.

- یعنی الان مادر جون سر برسه و ببینه از شاخ شمشادش کار می کشم ...

امیرحسام لبخند زنان استکان چایی رو جلوم گذاشت و حرفم رو برید.

- خیلی خوشحال می شه! ماهرخ خانوم، مادر جونتون خودش اینطوری بزرگم کرده. الان هم دوساعته اون بیرون هی غر می زنه که زنت به خودش نمی رسه، زنت خوب غذا نمی خوره!

چشمکی زد.

- تازه گفت برو یه زهر چشمی ازش بگیر ...

بزاق دهنم رو فرو دادم. هر چند امیرحسام داشت به شوخی حرف می زد، اما موقع گفتن زنت نگاهش چنان داغ توی چشم هام می چرخید و محکم می گفت که گر گرفته بودم. با شنیدن صدای مبهم امیرحسام سرم رو بالا آوردم. نفهمیده بودم چی گفته. استفهامی نگاهش کردم.

- چی؟

نگاه امیرحسام به سفره بود.

- می گم عسل نداریم؟

به سرعت از جا پریدم و از سر سفره بلند شدم. که صدای کلافه و معترض امیرحسام بلند شد.

- چه خبرته؟ یه کم آروم! انگار نه انگار دو ساعته براش حرف زدم. می خوای خودت رو ناکار کنی؟

به سمت کابینت کنار یخچال رفتم و درش رو باز کردم و ظرف عسل رو برداشتم و توی پیاله ی سفالی خوشرنگی ریختم و دوباره برگشتم و سرجام نشستم. لبخندی زدم پیاله ی عسل رو جلوی امیرحسام گذاشتم.

- خوبم من می خواستم...

امیرحسام تکه ی نون برداشت و اخمی بهم کرد.

- به جای چونه زدن با من، بهتر نیست بگی چشم بیشتر مواظب خودم می شم؟

و لقمه ای کره و عسل درست کرد و به سمتم گرفت.

- بخور، بعد هم باید قرص های ویتامینت رو بخوری.

لقمه رو با حس جدیدی که توی وجودم خودی نشون می داد، گرفتم. گازی به لقمه زدم و نمی دونم به خاطر شیرینی عسل بود یا به خاطر محبت امیرحسام که لقمه گوشت شد و به تنم چسبید. بعد از مدت ها خوردن یه وعده ی غذا، اون هم زیر نگاه های سنگین و گاه بی گاه امیرحسام و لقمه گرفتن هاش و توجه های آشکارش چقدر بهم چسبید.

انگار دقیقه و ثانیه ها دست به دست داده بودن تا زودتر بگذرن و توی تمام این لحظه ها بر خلاف تمام این ماه های تلخ - لبخند روی لبم نشسته بود.

وقتی ویتامین ها و دارو هام رو هم به خوردم داد، اجازه داد از سر سفره بلند شم. سفره رو هم خودش جمع کرد و با هم به پذیرایی برگشتیم.

حاج بابا هم سر کار نرفته بود و خونه بود تا از دیدن شاخ شمشادشون حظ کامل ببرن. تا ظهر انقدر گفتیم و خندیدیم که حتی نفهمیدم ساعت ها چجوری گذشت.



ظهر هم دستپخت خوشمزه ی مادر جون رو با شادی و خنده  
خوردیم. بعد از ناهار حاج بابا بلند شد تا بره سری به حجره بزنه که  
امیر حسام هم باهاش راهی شد.

وقتی راهشون انداختیم، به آشپزخونه رفتم تا ظرف ها رو بشورم. اما  
همین که جلوی ظرف شویی ایستادم، در آشپزخونه باز شد و مادر جون  
وارد آشپزخونه شد. اخم ظریفی روی پیشونی مادر جون نشسته بود  
- بیا برو بشین دختر، من با تو چی کار کنم که یه کم به خودت برسی؟  
بیا برو، مامان و خواهرت اومدن، بیا یه کم بشین کنارشون.

هنوز درست متوجه حرف مادر جون نشده بودم که شیرین از کنار  
مادر جون گذشت و وارد آشپزخونه شد. لبخندی زد و جعبه ای شیرینی  
رو روی کابینت گذاشت.

- سلام آجی جون.

و روبه مادر جون کرد.

- حاج خانم شما برین بشینید، من هستم . نمی دارم خودش رو خسته کنه.

مادر جون با قدردانی به شیرین نگاه کرد.

- الهی خوشبخت بشی دخترم. بلکه تو زورت به این عروس خانوم ما بچربه!

و از آشپزخانه بیرون رفت و در رو پشت سرش بست . به محض بسته شدن در شیرین به سرعت به سمت اومد و خودش رو توی بغلم انداخت و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و صورتم رو چند بار بوسید.

- چشم هات روشن خواهری

با چشم های گشاده شده نگاهش کردم. واقعا این خود شیرین بود؟ لبخند نرم نرم روی لبم نشست و من هم صورتش رو بوسیدم.

- مرسی قربونت برم.

شیرین به جعبه ی شیرینی اشاره کرد.

- سفارشیه، فقط برای تو! باقلوا ست.

خندیدم و بعد از مدت ها صدای خنده ام توی آشپزخونه پیچید. بی اختیار محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم و روی صورتش رو با عشق بوسیدم.

- ان شالله به زودی شیرینی عروسیت رو بخوریم خوشگل مهربونم.

شیرین با ناز نگاهش رو ازم گرفت.

- ان شالله !

در حالی که من یک سینی چایی می ریختم، شیرین ظرف ها رو شست. هنوز توی آشپزخونه بودیم که با صدای سلام و احوالپرسی که از توی سالن می اومد، در رو باز کردم و سرکی از کنار در کشیدم. روی به شیرین چرخیدم.

- اوه، اوه ... خاله جون و دختر عزیز دردونه اش الهه هم اومدن.

سینی چای رو برداشتیم و با بسم اللهی با ظرفی شیرینی از در بیرون رفتیم. خدا رو شکر فرصتی جز برای احوالپرسی نمودن و به محض ورود ما زنگ در دوباره زده شد.

تا خود شب فامیل های دور نزدیک و همسایه ها و هر کسی که خبر بی گناهی و آزادی امیرحسام رو شنیده بود، برای چشم روشنی

اومدند. ساعت شش غروب بود که آخرین مهمون ها رو با مادر جون راهی کردیم.

در رو که بستیم، مادر جون آهی کشید و لبخندی زد.

- خدا رو شکر به خیر و خوشی رفتن! ... ماهرخ جان، مادرت این ها و خواهرم و لیلا رو برای شام نگه داشتیم. گفتم زنگ بزنند مردهاشون هم بیان. ساعت شش غروبه؛ تا یه تکونی بخوریم هم دیگه وقت شام رسیده. به امیرحسام زنگ بزن، بگو سفارش غذا بده تا ساعت هشت و نه بیارن. بهش بگو مهمون ها برای دیدن تو اومدن مادر نه من، زودتر بیا.

خندیدم و سرم رو به تایید تکون دادم.

- چشم، همین الان زنگ می زنم.

مادر جون دستی به کتفم کشید و پشت به من کرد به پذیرایی رفت. با لبخند و قدم هایی کوتاه به سمت طبقه ی بالا رفتم و وارد اتاق شدم. موبایلم رو از روی میز برداشتم و شماره ی امیرحسام رو گرفتم. همین که موبایل رو کنار گوشم گذاشتم و با خودرن اولین بوق، صدای امیرحسام توی گوشی پیچید.

- جانم خانوم!

با شنیدن صداش دست پاچه شدم آب دهنم رو فرو دادم. امیرحسام نفسی کشید و به ظاهر مردد شد.

- ماهرخ جان؟ خانمم؟

چرا همیشه می گیم زن ها فرشته ان و نمی بینیم که گاهی مردها هم فرشته می شن. زبونم رو روی لبم کشیدم.

- س ... سلام.

صدای بسته شدن دری اومد و نفس آسوده ی حسام توی گوشی پیچید.

- سلام خانوم خودم خوبی؟

انگار خیالش راحت شده بود خودمم پشت خط! پیش خودم که می تونستم رک و پوست کنده اعتراف کنم که هر بار که بهم خانومم می گه انگار توی دلم کیلو، کیلو قند آب می کنن. لبخند وسیع دست خودم نبود.

- مرسی آقا... شما خوبی؟

صداش هم لبخند داشت.

- ممنون خانوم، صدای شما رو بشنوم خوب می شم.

دلم برایش ضعف رفت. اصلاً یادم رفته بود چی می خواستم بگم.  
 - راستش ... راستش زنگ زدم بگم که شام مهمون داریم و نشد  
 تدارک شام ببینیم چون همه اش مهمون رفته و اومده از ظهر!  
 مادر جون گفت بهت بگم سفارش غذا بدی و بعد هم زودتر بیای خونه  
 که برای دیدنت می یان... یادم رفته بود!

خندید.

- حالا مهمون ها کی هستن؟  
 متفکر یکی، یکی نام بردم تا کسی از قلم نیفته.  
 - خونواده ی آقاجونم اینها، خونواده ی خاله ات ... لیلا و امین و  
 ... خودمون.

انگار گوشی رو توی دست جا به جا کرد که صدای خش و خش اومد.  
 - پس یاشار و احد؟!!

لبخندم گشادتر شد.

- به یاشار خودم زنگ می زنم که بیا، تو هم احد رو دعوت کن.  
باشه؟

تایید کرد.

- باشه، من الان اومدم باشگاه سر بزنم. خودم احد رو می یارم اما به  
یاشار هم خودم زنگ می زنم شما زحمت نکش. دیگه امری نیست  
عیال!؟

بی هوا بلند خندیدم.

- عرضی نیست حاج آقامون.

امیرحسام چند ثانیه سکوت کرد و بعد صدای خنده ی مردوانه اش  
توی گوشی پیچید.

- نه عزیز چشم عسلی، مواظب خودت باش.

و تماس رو قطع کرد. چشم عسلی؟ نه بابا این پسر هر روز بیشتر  
پیشرفت می کنه! با لبخندی که انگار عضوی از صورتم شده بود، از  
روی تخت بلند شدم و به سمت آئینه رفتم و جلوش ایستادم. چشم هام از  
شادی برق می زد. طره ی موی زیتونی رنگی روی پیشونی ام افتاده  
بود. به نرمی اون رو زیر روسری ام فرستادم و به صورت خودم  
خیره شدم.

نگاهم ریز بینانه روی صورتم چرخید و بعد کشوی میز آرایش رو باز کردم. دودل دستم چند بار به سمت کیف لوازم آرایشم رفت و وسط راه عقب کشیدم. دوست داشتم در مقابل چشم امیر حسام خوشگل به نظر بیام؛ اما...

بزاق دهنم رو فرو دادم و در یک آن جسورانه زیپ کیف آرایشی رو باز کردم. مگه من نبودم که شعار می دادم، مردم همیشه حرفی برای گفتن دارن؟ پس قرار نبود برای مردم زندگی کنم. با دقت آرایش ملایمی کردم و توی آینه خیره به لب های رژ خورده ی کالباسی رنگم لبخند زدم.

بعد هم از ترس اینکه فکر م عوض نشه و با دستمال کاغذی روی میز به جون صورتم نیفتم، به موبایلم چنگ زدم و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون دویدم و پله ها رو پایین رفتم.



بدون نگاه کردن به کسی و سر به زیر به سمت آشپزخانه رفتم و در نیمه باز رو هول دادم و وارد آشپزخانه شدم. الهه جلوی سماور ایستاده بود و توی استکان ها چای می ریخت و لیلا و شیرین کنار دیوار نشسته بودند و - درحالی که میوه ها رو توی ظرف کریستال میوه خوری می چیندن - کنار گوش هم پیچ، پیچ می کردن و از خنده ریشه می رفتن. همین که کنارشون نشستم، چشم های لیلا برق زد.

- وای ... چه خوشگل شدی ماهرخ. روسری ات رو باز کن، ببینم.

شیرین قبل از من دستش رو جلو آورد و روسری ام رو از سرم کشید و رو به لیلا چرخید.

- خیلی عالی شده لیلا جون. خیلی هم بهش می یاد. من هم می خوام عروسی ام برم پیش همین آرایشگر تو، سفارش رو بکنی ها!

با صدای محکم کوبیده شدن در، ترسیده از جا پریدیم و به سمت در نگاه کردیم. شیرین حرص زده و بی رنگ و رو دستش رو روی قلبش گذاشت.

- یابو... و ! انگار در طویله رو می بنده.

لب هام رو به روی هم فشردم تا نخندم و وروبه شیرین با دست اشاره کردم که صداش رو پایین بیاره.

- یواش صدات می ره بیرون زشته!

لیلا آخرین موز رو کنار سیب ها گذاشت و نگاهی به شاهکار معماری خودش انداخت.

- دختر خوشگلیه، اما زیادی نچسبه! کارهاش رو هم که دیگه نمی شه گفت!

شیرین بلند شد و ظرف میوه رو برداشت و روی کابینت گذاشت و چرخید و به کابینت تکیه داد.

- حالا بیخیال این دختر چپسان فيسان و از دماغ فیل افتاده...

لبخندی دون نمایی روبه لیلا زد.

- بریم برای تبادل بقیه ی هنر هامون! نوبت تو بود، یالا منتظرم بگو.

متعجب به لیلا و شیرین نگاه کردم.

- تبادل هنر چی؟

لیلا لبخند خبیثانه ای روی لب نشوند و به شیرین چشمکی زد.

- این ماهرخ که واقعا هنر لازمه! خوب حالا این رو ولش کن ... ببین قشنگ دقت کن! وقتی شوهرت نزدیکت شد، ادای دخترهای

خجالتی رو دربیار. مثلاً نگاه ازش بدزد یا وقتی حرف‌ها مثبت هجده می‌زنه، سرت رو توی سینه‌اش قایم کن اصلاً ذوق می‌کنه! و ...

شیرین میون حرفش پرید.

- نگو که بعد از چند سال زندگی کردن، هنوز این‌ها رو، روی شوهرت پیاده می‌کنی؟!

لیلا خندید.

- بشین بچه‌جان! هر چی نباشه، من دو تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم، عزیزم! معلومه که همیشه نه، گاهی این کارها رو بکنی شوهرت خرابت می‌شه!

نگاهم میون لیلا و شیرین چرخید و با صدا خندیدم. لیلا مشت کم جونی روی پام کوبید.

- کوفته‌ی تبریزی! به جای خندیدن یه کم گوش بده. فردا - پس فردا به دردت می‌خوره و اون وقت می‌یای می‌گی دمت ...

صدای باز شدن در حرف لیلا رو برید و مادر جون در حالی که روی  
فرشی توی دست هاش دیده می شد، وارد آشپزخونه شد. موهام رو  
پشت گوشم زدم و با عجله از جا بلند شدم.

- بدید من مادر جون.

مادر جون لبخندی به رومون زد.

- دستت درد نکنه مادر، این رو بندازین روی فرش، امیرحسام و  
احد غذا رو آوردن.

قبل از من لیلا جلو رفت و رو فرشی رو از دست مادر جون گرفت.

- حاج خانم شما بفرمایین، این جا با ما خیالتون راحت.

من هم روسری ام رو از کنارم برداشتم و روی سرم انداختم. همین که  
مادر جون رفت، لیلا به کمک شیرین رو فرشی رو روی فرش لاکی  
رنگ کف آشپزخونه انداخت. صدای بم امیرحسام دلم رو لرزوند.  
- یاالله.

دامنم رو میون انگشت های عرق کرده ام فشردم و در باز کردم.  
امیرحسام با قابلمه ی بزرگی که توی دستش بود، وارد سر به زیر  
وارد آشپزخونه شد.

- سلام.

به رو فرشی اشاره کردم.

- سلام، خسته نباشید، همین جا بذار ممنون.

سرش رو تگون داد و قابلمه رو روی روفرشی گذاشت. احد هم پشت سر حسام وارد آشپزخونه شد و حس کردم نگاهش برای لحظه ی میون شیرین و امیرحسام چرخید. با استرس گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشردم. صدای لیلا سرم رو بلند کرد.

- سلام آقا امیرحسام ... سلام آقا احد.

امیرحسام همونجور سر به زیر

سویشرتش رو بیرون کشید و روی بازو انداخت.

- سلام لیلا خانوم، خوش اومدین.

در حالی که اونها با احد سلام و احوالپرسی می کردند، حسام و رو به من کرد و لبخند زد.

- کاری هست کمک کنم خانومم؟

با محبت نگاهش کردم این مرد لایق بهترین ها بود.  
 - نه، دستت درد نکنه. خسته نباشی شما برین الان براتون چایی شیرینی می یارم.

و روبه احد کردم و لبخند زدم.  
 - خوش اومدین آقا احد، دست شما هم درد نکنه.

احد نگاهش رو از شیرین گرفت و کیسه ی ماست و نوشابه ها رو کنار قابلمه گذاشت و با لبخند به من نگاه کرد.  
 - کاری نکردم زن داداش، وظیفه بود. با اجازه!

و به سمت در آشپزخونه رفت. امیرحسام هم چرخید که پشت سر احد بره بیرون که قدمی به سمتش برداشتم و دست روی بازوش گذاشتم.  
 - یاشار نیومد؟ بهش زنگ زدی؟

سر امیرحسام به سمت چرخید و چشمکی زد.  
 - خان دایی تون توی حیاط با تلفن حرف می زنه، الان می یاد.

فکرم مشغول شد، یعنی یاشار با کی حرف می زد. اگر روم می شد، همین حالا می رفتم توی حیاط ته و توی ماجرا رو در می آوردم. چند تا چای برای آقایون ریختم و به دست شیرین دادم تا با شیرینی ببره توی سالن و خودم هم با لیلا به سرعت وسایل شام رو آماده کردیم. به محض آماده شدن همه چیز، سفره رو به سالن بردم. آقایون چای خورده بودن و حرف می زدند و یاشار هم توی سالن بود.

به کمک آقایون سفره رو پهن کردیم و بشقاب ها رو چیدیم و بعد از این که همه چیز آماده شد، دیس های برنج زعفرونی و کوبیده های خوشبو رو روی سفره گذاشتیم و از همه دعوت کردیم سر سفره بیان.

شام با شوخی و خنده و نگاه های براق آقایون و مادر جون و خاتون که دور سفره ی باز شده می چرخید تموم شد و باز هم آقایون سفره رو جمع کردند و حسام اجازه نداد من خم و راست شم و این لبخند روی لب های شیرین و لیلا آورده بود و دایم تیکه می انداختند.

سفره رو که جمع کردیم، لیلا و شیرین جلوی ظرف شویی ایستادند و شروع به شستن ظرف ها کردن و اجازه ندادن من دست به چیزی بزنم.

من هم بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه، یه سینی چای ریختم و به پذیرایی بردم. امیرحسام بین احد و امین نشسته بود و حرف می زد که

نگاهش به من افتاد و با عجله از جا بلند شد و رو به امین چیزی گفت  
و به سرعت به سمت اومد.

- دستت درد نکنه خانوم، برو بشین من می یارم کمتر سرپا بمون.

دست هام روی دسته های سینی بود و زیر پنجه های گرمش که دست  
روی دستم گذاشته بود گر گرفته بودم. سرم رو به زیر انداختم و چشم  
ازش دزدیدم.

- من حالم خوبه و ...

اخمی میون ابروهاش نشست.

- هی برای من هجی نکن حالت خوبه، فقط بگو چشم! سخت نیست.

خندیدم و سینی رو رها کردم و سر تکون دادم.

- چشم!



او هم خندید و سینی رو گرفت و به سمت میهمان ها رفت. من هم به آشپزخونه برگشتم. کار لیلا و شیرین تموم شده بود. برای خودمون هم چای ریختم و سینی رو به دست شیرین دادم.

- بریم کمی بشینیم. خسته شدید. دستتون درد نکنه.

ظرف میوه رو هم لیلا برداشت و من هم موبایلم رو از توی کشو برداشتم و پشت سرشون از آشپزخونه بیرون اومدیم. ظرف میوه رو امین از دستش گرفت و خود آقاییون زحمت پذیرایی رو کشیدن و ما هم کنار سالن تکیه به پشتی های ترکمن دادیم و دور هم نشستیم. شیرین به محض نشستن، صفحه ی گوشی اش رو جلوی چشم من و لیلا گرفت.

- این مدلش خوبه، اما خیاط خوب که بتونه همین رو در بیاره، نمی شناسم.

سرم رو خم کردم و نگاهم روی مدل لباس چرخید. شیرین موبایل رو کمی به سمت چرخوند. نگاهم رو از چاک روی پای پیراهن گرفتم.

- خیلی عالییه فقط ...

با لرزیدن گوشیم نگاه از عکس گرفتم و در حالی که صفحه ی گوشی رو باز می کردم نیم نگاه دیگه ای به مدل پیراهن انداختم.

- فقط خیلی چاکش باز نیست؟

با دیدن اسم امیرحسام کنار پیامک متعجب صفحه ی پیامک رو باز کردم.

" بی عطر سنبل اولماز

بی نغمه بلبل اولماز

دنیا بوتون گول اولسا

سنین کیمی گل اولماز "

( گل بدون عطر نمی شود

بلبل بدون صدا نمی شود

دنیا اگر پر از گل باشد

مثل تو گل پیدا نمی شو)

متعجب سرم رو بالا آوردم و به امیرحسام که با یاشار صحبت می کرد، نگاه کردم. دوباره به اسم بالای پیامک نگاه کردم و شماره اش رو چک کردم. نه واقعا امیرحسام بود! شا... شاید دستش خورده؟ آره ... حتما ... سرم رو دوباره بالا آوردم که نگاهم به چشم های سیاهش بخیه خورد. چشمکی زد و موبایلش رو توی دستش نامحسوس بالا آورد و به گوشی من اشاره کرد!

نه! پس واقعا امیر حسام بود؟! چند ثانیه به یاشار نگاه کرد و بعد دوباره مشغول تایپ کردن چیزی توی گوشی اش شد و از چند لحظه دوباره سرش رو بالا آورد و انگشت شستش رو کنار لبش کشید.

دوباره موبایل توی دستم لرزید و من با دلی لرزان پیام حسام رو باز کردم.

" من عاشیق سؤزوم یوخدور

گلمگه اوزوم یوخدور

بیر کلمه منله دانیش

اورکده دؤزوم یوخدور "

( من عاشق حرفی ندارم

روی برگشتن ندارم

یک کلمه با من حرف بزن

دلم دیگر طاقت ندارد)

انگار توی قلبم زلزله ای چند ریشته ی رخ داد که قلبم فرو ریخت لرزید. دستپاچه به بقیه نگاه کردم. همه در حال صحبت کردن بودن و کسی حواسش به ما نبود و تنها نگاه داغ امیرحسام مثل عقاب روی صورتم می چرخید.

چرا نباید مثل حسام می شدم؟ من حصاری که دورم کشیده بودم رو به خاطر خودم و به خاطر این که دوباره طعم زندگی کردن رو بچشم،

شکسته بودم پس چرا نباید از این لحظه ها لذت می بردم؟ دست به  
گوشی بردم و تایپ کردم.

" عشقه باخ منده خزان وقتی بهار آختاریام  
الیم الدن اوزولوب دامن یار آختاریام  
باغبان آچ قاپووی سانماکی من گول درریرم  
هچ گولی ایستمیرم اوز گولومی آختاریام "

( عشقم در من خزان رو ببین وقتی به دنبال بهارم  
دست شسته ام از دست و دامن یار را جستجو می کنم  
باغبان در را باز کن و سوظن نبر که من گل ها را پر پر می کنم یا  
می کنم  
کندن  
هیچ گلی را نمی خواهم و تنها گل خودم را جستجو می کنم )

این بار گوشی حسام لرزید و اون بود که با دیدن پیامک متعجب  
سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد. انگار باور نمی کرد که من هم  
بخوام جوابش رو بدم که با لبخندی گشاد پیام رو باز کرد و وقتی شرم  
رو خوند، چشم های براقش از صفحه کنده شد و به من لبخند پر از  
ذوقی زد.

طعم زندگی کنار امیرحسام شبیه طعم شکلات آبنباتی یا آلبالویی بود  
همون قدر ملس و دل انگیز و دلچسب! و من این زندگی رو با تمام

وجود می خواستم لبخندی به چشم های براق حسام زدم که نگاهم به  
یاشار افتاد.

یاشاری که با لذت و با لبخند محوی نگاهم می کرد. شرمزده لبخندش  
رو با لبخند محبوبانه ی جواب دادم و سرم رو به سرعت پایین انداختم  
. انقدر خجالت کشیده بودم از این نظر بازی های توی جمع که چونه ام  
به سینه ام چسبید.

موبایل رو با عجله میون دست هام قایم کردم. درست حس دختر  
پونزده ساله ای رو داشتم که انگار برای اولین بار پسری بهش پیام  
می ده. با سقلمه ی محکم شیرین - که به پهلئوم نشست - از جا پریدم  
و به سرعت سرم رو به سمتش چرخوندم.  
- چیه؟

شیرین با اخم نگاهم کرد.  
- چرا بهمون نگفتی فردا قراره راه بیفتین؟

پرسشگر نگاهش کردم تا بفهمم چی می گه !  
- کجا؟! .

شیرین لبخند پر حرصی زد و به سمت لیلا چرخید.  
- انگار با چشم هاش قصد آنالیز کردنم رو داره! خدا رو شکر  
خواهرم توی باغ نیست!

لیلا ریز خندید.  
- شیرین جون اگه خوب صورتش رو نگاه کنی، کاملاً مشخصه که  
اصلاً توی باغ نیست.

دستم رو توی دستش گرفت.  
- اون وقتی که تو داشتی رج های فرش رو می شمردی و حواست  
نبود، آقا امیرحسام به آقاجونت گفت فردا قراه راهی مشهد بشین.

دهانم از تعجب باز موند.

- مشهد!؟

لیلا خندان به سمت شیرین چرخید.

- دیدی می گم توی باغ نیست!

و دوباره به سمت من چرخید.

- آره، ماه عسل! مشهد!

و هر دو بلند خندیدن! نگاهم به امیرحسامی افتاد که با لبخندی محو به صورت سرخ من چشم دوخته بود.

آخر شب بود که میهمان ها بعد از خوردن چای و میوه از جا بلند شدند و هر دسته بعد از این که توصیه کردند مواظب هم باشیم خداحافظی کردند و رفتند جلوی در توی حیاط بودیم که امیرحسام به سمتم چرخید.

- خانوم شما هم حاضر شو بریم که باید وسیله برداریم برای صبح پرواز داریم.

وقتی همه رفتند، همراه امیرحسام به طبقه ی بالا رفتیم تا آماده شیم که مادر جون بالا اومد و در زد و وارد اتاق شد و رو به امیرحسام ایستاد.

- خوب مادر امشب رو هم بمونین، فردا صبح زود برین خونه وسیله بردارید.

امیرحسام دست های تپل مادر جون رو که ابرو هاش توی هم گره خورده بود - توی دستش گرفت و پشت دستش رو بوسید.

- الهی فدات شم اونجوری سخته برام. باید خیلی زود بیدار شیم. اگه اجازه بدی امشب رو بریم، قول می دم بعد از این که از مشهد اومدیم، یه هفته گنگر می خوریم و لنگر می ادازیم اینجا! خوبه؟ حالا دیگه اخم و تخم نکن.

نگاهم رو از مادر جون که با دلتنگی به امیرحسام نگاه می کرد گرفتم. دلم براش سوخت. سرم رو به سمت امیرحسام چرخوندم.

- خوب چی می شه؟ امشب رو بمونیم.

چشم های مادر جون برق زد؛ اما امیرحسام کلافه نگاهم کرد.



چشم های اشک آلود مادر جون و نگاه پر از ذوقش از جلوی نگاهم  
نمی رفت. بی توجه به اخم حسام سرم رو کج کردم.

- من هم نمی تونم یه دفعه ای دل بکنم!

مادر جون با ذوق به سمتم اومد و روی سرم رو بوسید.

- قربون دل دخترم بشم من.

صدای حاج بابا از طبقه ی پایین خونه بلند شد.

- حاج خانم؟ کجایی خانوم؟

مادر جون به سمت در رفت.

- امیرحسام مادر از کمد دیواری تشک و پتو بیارین، من هم برم ببینم  
حاج آقا چی کارم داره.

همین که مادر جون در اتاق رو پشت سرش بست، اخم روی پیشونی  
امیرحسام غلیظ تر شد.

- آماده شو که ...

متعجب میون حرفش پریدم.  
- مگه قرار نشد که بمونیم؟

امیرحسام به سویچ روی میز چنگ زد و با قدم های بلند به سمت در رفت.

- منتظرم، زودتر لباست رو عوض کن و بیا.

و از اتاق خارج شد. با لب های آویزون از این که نتونسته بودم برای مادر جون کاری کنم، مانندم رو روی لباس هام پوشیدم و کیف و ساک لباسها و وسایلم رو - که دیشب همه رو جمع کرده بودم - برداشتم.

به سمت در خروجی رفتم اما دستم رو که روی دستگیره ی در گذاشتم، مکث کردم و برگشتم. نگاهم توی تمام اتاق چرخید. این اتاق شاهد روزهای تلخ و آسون زندگی من بود.

شاهد شادی ها و غم ها و اشک ها و خنده هام... حتی شاهد درماندگی ها و بی پناهی هام! نگاهم روی بالش گلدار روی تخت چند ثانیه ای مات موند. بالشی که شب ها تا صبح با اشک های من خیس می شد و سنگ صبور درد هام بود. نا خود آگاه لبخند تلخی روی لب هام نشست. نفس عمیقی بیرون دادم و رو به اتاق ایستادم.

- خداحافظ!

نمی دونم این خداحافظی از کی بود! از روزهای گذشته؟ از زندگی گذشته؟ از امیر حسین؟ از اتاقی که دردهام رو باهاش تقسیم کرده بودم؟ شاید هم از همه. من می رفتم تا زندگی تازه ای رو شروع کنم!

پا از اتاق بیرون گذاشتم و در رو بستم. دیگه نمی خواستم به اون روزها برگردم. باید غم و درد و رو پشت در این اتاق جا می گذاشتم.

به طبقه ی پایین رفتم. امیرحسام کنار خاتون نشسته بود با دیدنشون لبخندی روی لبم نشست و به سمتشون رفتم و کنار خاتون روی زانو هام نشستم و دست دور گردنش حلقه کردم و صورتش رو بوسیدم.  
- خاتون جونم ما داریم می ریم، مراقب خودت باش.

عقب که کشیدم لبخندی زد و گونه ام رو کشید.  
- من مراقب خودم هستم دختر، تو مراقب خودت و زندگیت و چشمون قشنگ من هم باش.

و سرش رو به سمت امیرحسام چرخوند.  
- تو هم مواظب ماه دخترم باش، پسرجون

بعد هم دستم رو گرفت و توی دست امیرحسام گذاشت.

- زن زندگیت رو نه به اندازه ی قد دامنش که به بزرگی قلبش قضاوت کن. با فداکاری های که برات کرده، باید بفهمی چقدر دوست داره. به خاطر غرورت به وجود زنت زخمی نزن که هیچ وقت خوب نشه چون حتی اگر خوب بشه هم جای زخمش می مونه. اگه اشک زنت رو بیاری این خودتی که باختی چون هیچ وقت تا زنده ی طعم خوشبختی رو نمی چشی. چون که راه پرواز کردن پرنده ی عشق به آسمون دلتون رو بست.

امیرحسام متفکر بود. لبخندی زد و پشت دست خاتون رو بوسید.

- چشم، با اجازه خاتون.

خاتون لبخند مادرانه ای به ما زد.

- در پناه خدا مادر.

از کنار خاتون بلند شدیم.

- خداحافظ

- خدانگهدارتون.

ومن هم پشت سر امیر حسام به سمت راهرو رفتم. تازه در رو باز کرد بودیم تا کفش هامون رو بپوشیم که مادر جون با قابلمه ی کوچکی از آشپزخونه بیرون زد و به طرفمون اومد.

- دارید می رید مادر؟

به محض این که رسید، امیرحسام انگار به سختی روی لبش لبخندی نشونده بود؛ دست هاش رو، دور شونه ی مادر جون انداخت.

- جیران بانو حلالمون کن، ان شالله بعد از سفر می یام دستبوست خوب؟

مادر جون دستش رو پشت گردن امیرحسام انداخت و سرش رو خم کرد و صورتش رو بوسید.

- ان شالله به سلامتی برید و برگردید پسر، مواظب خودت و زنت و زندگیت باش.

امیرحسام دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

- روی چشمم. خیالتون راحت، دیگه اشتباه های گذشته رو تکرار نمی کنم.

مادر جون صورت من رو هم بوسید و زیر گوشم سر برد.

- دیگه از این به بعد، گذشته ها رو چال کن دخترم. الان یه روز تازه ست. مراقب زندگیتون باش.

اشک توی چشم هام حلقه زد و مادر جون رو محکم بغل کردم.  
- چشم.

بعد از خداحافظی از مادر جون، پشت سر امیرحسام از پله ها پایین  
اومدم. حاج بابا کنار باغچه روی صندلی نشسته و خیره به برگ  
های تازه سبز شده ی گل ها عجیب در فکر بود.

با شنیدن صدای پاهامون به خودش اومد و سرش رو به سمتون  
چرخوند. امیرحسام قدمی جلو رفت.  
- حاجی با اجازه ات ما مرخص بشیم.

نگاه حاج بابا روی سر تا پای امیرحسام چرخید و نگاه من روی حاج  
بابا. این مرد پر صلابت توی این مدت، زیادی شکسته شده بود. از جا  
بلند شد و مردونه دستش رو روی شونه ی امیرحسام گذاشت.

- از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون پسر. تا حالا چندین بار  
شده که با خودم گفتم حاج علی، بد کردی. شاید این من بودم که باید  
رسم و رسوم قدیمی رو ادامه نمی دادم و ریشه اش رو خشک می  
کردم. اما...

نفس عمیقی کشید.

- اما وقتی می دیدم که ماهرخ چجوری برای نجات خودش رو به در دیوار می زنه، خودخواهانه می گفتم بهترین کار رو کردم.

سرم رو پایین انداختم و خجالت زده به کاشی های کف حیاط خیره شدم. با نشستن دستی روی بازوم سرم رو بالا آوردم حاج بابا که لبخند محوی روی لبش بود و چشم هاش توی تاریک روشن حیاط برق می زد - من رو به سمت خودش کشید و محکم بغل کرد.

- یادت باشه تو عروس این خونه نیستی، دختر این خونه ای ماهرخ جان. در این خونه هم تا وقتی من زنده ام به روت بازه.

بغض کرده بودم، باز هم این بغض لعنتی! خجالت زده خودم رو از آغوش حاج بابا بیرون کشیدم و دستش رو بوسیدم.  
- خدا سایه اتون رو روی سر ما نگه داره حاج بابا. خداحافظ.

امیرحسام هم شونه ی حاج بابا رو بوسید.

- در رو پشت سرمون می بیندم، خداحافظ.

حاج بابا با محبتی پدرانه به صورت امیرحسام خیره شد.

- به خدا سپردمتون بابا.

از حیاط بیرون رفتیم و امیرحسام در رو پشت سرمون بست و با قدم هایی بلند به سمت ماشین رفت. انگار هر لحظه اخم روی پیشونی اش غلیظ تر می شد. در ماشین رو باز کرد و قابلمه رو، روی صندلی عقب گذاشت و سوار ماشین شد

با تعجب به امیرحسامی نگاه می کردم که تلخ شده بود. حرصی از نفهمیدن علت بد اخمی هاش گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشردم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. به محض سوار شدنم و بسته شدن در، پا روی گاز فشرد و ماشین به راه افتاد. با اخمی عمیق انگشتهاش رو دور فرمون حلقه کرده بود؛ انقدر محکم که نوک انگشتهاش به سفیدی می زد.

خیابون ها خلوت بود و به همین دلیل هم پاش رو بیشتر روی پدال گاز می فشرد و من از ترس سرعت زیاد به در ماشین چسبیده بودم. خیلی زودتر از معمول رسیدیم و ماشین رو جایی همیشگی - جلوی در - پارک کرد. خم شدم و ظرف غذا رو از روی صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم و در رو بستم.

امیر زودتر از من پیاده شده بود. منتظر شد تا در رو بستم و ریموت رو زد و همقدم با هم به سمت ساختمون رفتیم. خیلی وقت بود که با هم از این در توی خونه نرفته بودیم. وارد ساختمون شدیم و به سمت آسانسور رفتیم.

در تمام این مدت امیرحسام نگاهش رو از من می دزدید و انگار من وجود خارجی نداشتم. همین که از در آسانسور باز شد، زودتر از من به سمت در خونه رفت و کلیدی از میون دسته کلیدش بیرون کشید و در خونه رو باز کرد.



اشار کرد که برم توی خونه و من مستاصل از نفهمیدن این رفتار هاش وارد خونه شدم و کفش هام رو در آوردم . خونه توی تاریکی فرو رفته بود. کلید برق کنار در رو زدم و لوسترها رو روشن شد.

امیر حسام در رو بست و از کنارم گذشت. نفسم رو کلافه بیرون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. سر راه کیفم رو روی مبل پرت کردم و وارد آشپزخونه شدم و ظرف غذا رو توی یخچال گذاشتم.

وقتی به نشیمن برگشتم، امیر حسام رو دیدم که پرده های پنجره رو کنار زده بود و در حالی که دست هاش رو پشت کمر قلاب کرده بود، جلوش ایستاده بود. به سمتش رفتم.

- امیر حسام چای می خو...

اجاره نداد حرفم تموم شه.

- ماهرخ ، این کار رو نکن. کاری نکن که از خودم متنفر شم. به خدا با این کارهات حس حیوون بودن بهم دست می ده، می فهمی؟

با تعجب به حرف هاش گوش می دادم. حرف های که از شون سر در نمی آوردم. اما صدای گرفته اش سوهان روی قلبم شد

- امیرحسام نمی فهمم از چی حرف می ز ...

به سرعت به سمتم چرخید. صورتش گرفته بود و چشم هاش دیگه مثل تیله های سیاه برق نمی زد، کدر شده بودن. با انگشتش به خودش اشاره کرد.

- از خوم ماهرخ، از خودم. نمی فهممت! کدوم کارت رو باور کنم؟ این که خودت رو به در دیوار زدی تا نجاتم بدی یا حتی برای کم کردن عذاب وجدانم کلیه ات رو بخشیدی. این که از دیدنم خوشحال شدی یا ... از سرشب اخم و تخم می کنی که برنگردی خونه و باهم سرسنگینی می کنی؟ کدوم رو ماهرخ؟

اصلا چرا اینجایی؟ اینجا... با من زیر یه سقف!؟

سینه اش تند، تند بالا پایین می شد.

- نمی خوام به چشمت یه هوس باز بیام. نمی خوام تعریف از من، یه نامرد باشه، می فهمی؟ برام گارد نگیر ماهرخ، هر قدمی که به سمتت برمی دارم تو نیم قدم عقب نک...ش...ش!

لب هاش روی هم فشرده شد و پلک هاش با درد روی هم نشست.

- قراره چند روز یاچند سال دیگه عمر کنیم. نمی خوام محکوم به قبول این زندگی باشی، نمی خوام به زور کنارم باشی و به زور زیر سایه ام...

به چشم هام زل زد.

- به من نگاه کن. به خدا خسته ام. بیا به لطفی در حقم کن و صاف و پوست کنده بگو چی می خوای؟

آب دهنش رو فرو داد و سیبک گلوش بالا پایین شد. انگار زجر می کشید.

- نکنه همه کاری کردی تا به بار دیگه صفحه ی دوم شناسنامه ات خط نخوره؟

ساکت و متحیر ایستاده بودم و فقط نگاهش می کردم. امیرحسام که سکوت رو دید، چنگی به موهاش انداخت و با قدم هایی بلند از کنارم گذشت و به سمت اتاق خواب رفت.

بعضی وقت ها دلت می خواد وسط به مشکل بزرگ یکی پیدا شه و دستت رو بگیره و به جات حرف هایی رو که نمی تونی به زبون بیاری بزنه، اما کسی نیست پس خودت باید بتونی حرف بزنی.

زبونم رو روی لب خشکم کشیدم.

- امیر؟ حرف هات رو زدی و داری می ری؟ نمی خوای به حرف های من گوش بدی؟

ایستاد، اما به سمتم برنگشت. آب دهنم رو فرو دادم. باید حرف بزنی ماهرخ، باید.

- ببین امیر، درسته که ازدواج من و تو اجبار بود، اما این که من پشت بمونم، بهت اجبار نبود. هیچکس زورم نکرد تا برای آزادی تو، خودم رو به آب و آتش بزنم... هیچکس اجبارم نکرد برای بیرون آوردن از اون چهاردیواری التماس هر کس و ناکسی رو بکنم.

دست هاش مشت شدن و من بی توجه به حال و هوای هر دومون باید ادامه می دادم تا جای شکی نمونه.

- یه کم فکر کن امیر حسام... اگر مردی برای زنی مهم نباشه، مطمئن باش زن برای اون مرد حتی انگشتش رو هم تگون نمی ده. اما اگر مردی برای یه زنی اهمیت داشته باشه، اون موقع اون زن خیلی کارها برای داشتنش می کنه.

مشتش باز شده بود و انگار تمام گرفتگی تنش از میون رفته بود. نرم به سمتم چرخید و به چشم هام خیره شد. انگار می خواست راست و دروغ حرف هام رو از توی چشم هام بخونه.

با شجاعت توی چشم هاش خیره شدم.

- من هم هر کاری که در توانم بود، کردم تا نجاتت بدم. بی منت و بدون اجبار یا بدون زور کسی ... با خواسته ی خودم. چون ... چون می خواستم برگردی... چون برام اهمیت داری و ...

انگار این بار امیر حسام قصد شکستن سکوتش رو نداشت و دوست داشت که حرف های من رو بشنوه. انگار به اون چیزی که می خواست بشنوه، هنوز نرسیده بود که خیره نگاهم می کرد. آب دهنم رو فرو دادم.

- مادر جون دالتنگت بود. نمی دونی توی این مدت چی کشیدن... اما اگر من به قول تو اخم و تخم کردم، چون قبول نکردی امشب رو بمونیم، برای این بود که همین که اومدی قراره بریم و چند روز هم نباشیم. این ربطی به فکرهای تو نداشت امیر حسام! اون چیزی که توی فکرت بریدی و دوختی، نبود.

بدون این که نگاهم رو بدزد، نفس عمیقی گرفتم.

- یه بار به اجبار بقیه، زیر یه سقف بودن با تو رو امتحان کردم. اما این ... این بار به خواست خودم می... می خوام که باشم... می خوام که با هم شروع کنیم. تهش نمی دونم چی می شه، اما می خوام شروعش خوب باشه و ... همسفرم تو باشی.

امیر حسام با دو قدم بلند فاصله ی میونمون رو پر کرد و جلوم ایستاد. سرم به زحمت به سینه اش می رسید و برای دیدن صورتش باید سرم رو بلند می کردم. نه لبخند داشت نه اخم که بشه حسش رو بفهمم. اما چشم هاش ... نگاهش داغ بود. سرم رو پایین انداختم که امیر حسام انگشت هاش رو زیر چونه ام گذاشت و با فشار نرمی به چونه ام، سرم رو بالا کشید و لبخندی زد.

- پس نمی دونی قراره آخرش چی بشه، نه؟

چشمکی زد و سرش جایی میون گردن و موهام فرو رفت و عمیق نفس کشید.

- نظرت چیه که یه مدت با هم نامزد باشیم خانومم؟ تا خلق و خوی هم دستمون بیاد ، چطوره عزیزم؟ هر چند ... فکر نکن راحت ازت می گذرم! مطمئن باش تا آخر خودم همراهتم!

و دست هاش پیچک وار دور تنم پیچید.

- هارا گنتسن گلرم، جان سنه قورباندی گنداخ  
نه دئسن من ائلهرم، گوژ سنه حیراندی گنداخ  
جانیمی ایسته وئریم، جان ندی سن وارسان اگر  
نه واریم من قویارام بوردا کی ویراندی گنداخ  
( هرکجا بروی می آیم، جان به فدای تو است برویم  
هرچه بگویی انجام می دهم، چشم مبهوت تو است برویم  
جانم را بخواه تا بدهم، جان چیست اگر تو هستی  
هرچه دارم در این جا می گذارم که ویران است برویم )

پلک هام رو با آرمشی عمیق روی هم گذاشتم. زن بود یعنی همین.  
همین آرامش توی بغل امیر حسام که با یه لبخند ... با شنیدن عزیزم و  
خانومم از زبونش از خوشی بر عرش بررسی. نفسش روی گردنم رد  
انداخت.

- پس موافقی باهم آشنا بشیم؟

توی حس خلسه ی شیرینی رفته بودم و صدای بم و گرمش قلبم رو به بازی گرفته بود. سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که یه دفعه انگار گوشت گردنم رو میون انبر گرفتن و از هیروت بیرون اومدم. از شدت سوزش جیغ خفه ای کشیدم و پلک هام ناخودآگاه باز شدن و دستم رو روی گردنم گذاشتم که نگاهم به چشم های براق و خبیث امیر حسام افتاد که با لبخندی - که تلاش می کرد پنهانش کنه - دست روی گوشه ی لبش کشید و شونه اش رو بالا انداخت.

- خوب گفتم از الان با خلق و خوی هم آشنا بشیم دیگه!

هاج و واج - در حالی که دستم روی رد دندان هاش بود به چشم های براق و سیاهش که از شیطنت برق می زد، با چشم هایی باریک شده خیره شدم.

- آره! بعضی ها هم باید خلق و خو هاشون رو عوض کنند.

امیرحسام در حالی که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد، چشمکی زد.

- شاید هم بعضی ها بگن چشم عیال، اما آخرش باز هم کار خودشون رو بکنن!

بی پروا از گوشه ی ابروش به شاهکار روی گردنم اشاره کرد. ثانیه ی خشک زبون توی دهنم سنگین شده بود. حرصی لب هام رو روی



هم فشردم که یه چیزی بهش نگم! .امیرحسام پر شیطنت پشت به من کرد و به سمت اتاق خواب رفت.

- چایی هم نمی خواد، بیا بخوابیم فردا کلی کار داریم.

جلوی در اتاق خواب ایستاد و دستش رو روی دستگیره گذاشت و نفس عمیقی کشید و در رو باز کرد. وارد اتاق که می شد، همزمان صدایش رو بالا برد.

- ماهرخ فردا چمدونت رو می بندی، بیا دیگه تا ظهر وقت داریم.

و دوباره سرش رو از اتاق بیرون آورد و به من که توی جام خشک شده ایستاده بودم، نگاه کرد.

- خواستم بگم نکنه دخیل بستی اونجا که تکون نمی خوری! اما خوب، دیدم با داشتن شوهری مثل من چه نیاز به نذر و دخیل!

ترسیده بودم، اما خنده ام گرفت. امیرحسام شونه اش رو به چهارچوب در تکیه داد و از جیب پشت شلوارش پاکتی بیرون آورد و توی هوا تکون داد.

- فردا ظهر پرواز داریم، من هم می خوام بخوابم.

دست هام رو روی صورتم گر گرفته ام کشیدم و بزاق دهنم رو فرو دادم. انقدر امیر حسام رو می شناختم که بفهمم همه ی تاکیدهایش روی کلمه ی خوابیدن برای اینه که بگه بهم فرصت داده تا با بودنش کنار بیام.

شاید حتی این بازی نامزد بودن و شناخت همدیگه رو هم برای همین راه انداخته بود و می خواست به من بفهمونه که تا وقتی من نخوام، کاری نمی کنه!

حسام که توی اتاق ناپیدایی شد، بعد از خاموش کردن چراغ های پذیرایی و آشپزخونه به سمت اتاق خواب رفتم و در نیمه باز رو هول دادم و وارد اتاق شدم. به محض ورود به اتاق نگاهم به امیر حسام افتاد که حالا با بالاتنه ی لخت روی تخت دراز کشیده بود و دستش زیر سرش بود و بازوهای برجسته اش از همین فاصله هم چشم رو خیره می کرد.

چشم های بسته اش بهم اجازه می داد که کمی هیزی کنم و نگاهم با حیرت روی اون عضله های پر از پیچ و خم عضله هایش بچرخه. خدایی عجب هیكلی داشت!

به محض این که پلکش لرزید، نگاه از تنش دزدیدم و با قدم هایی بی صدا به سمت کمد دیواری رفتم.

مانتو و روسری ام رو توی کمد گذاشتم و یه دست لباس راحتی برداشتم. بعد محتاطانه و با کمترین صدا به سمت در حموم رفتم و توی رختکن لباس رو با لباس راحتی عوض کردم. وقتی مسواک می زدم نگاهم از توی آینه به گردنم افتاد.

رد دندان هاش روی گردنم لبخند روی لبم آورد. مثلاً می خواستم ناراحت باشم و اینجوری غش و ضعف کرده بودم! سعی کردم لبخندم رو جمع کنم، اما با همه ی مقاومتم باز لبخند نقش بسته روی لبم رو نتونستم پاک کنم.

از رختکن که بیرون اومدم و در رو پشتم بستم، دوباره لرز به تنم افتاد. با قدم هایی لرزون به سمت تخت رفتم. چند ثانیه ای لبه ی تخت نشستم تا کمی آروم شدم و دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گلویم بالا آوردم و توی تاریکی به سقف خیره شدم. صدای امیرحسام کنار گوشم بلند شد.

- مامان و حاج بابا توی این مدت زیادی شکسته شدن.

تکون خفیفی خوردم و به نرمی به سمتش چرخیدم. هنوز هم چشم هاش بسته بود.

- می خوای نریم سفر؟ بمونیم پیششون؟

آهی کشید.

- نه، حاج بابا خودش پیشنهاد این سفر رو داد. گفت نذر جیران بانو بوده که بعد آزادیم من و تو رو بفرسته پابوس امام رضا.

سکوت کرد. سینه اش به سنگینی بالا پایین می شد و مشخص بود که بغض داره. دستم بی اختیار روی دست مردونه ای که روی سینه ی ستبرش نشسته بود لغزید.

- امیر حسام؟

چشم هاش شوکه از این لمس ناگهانی باز شد و سرش رو به سمت چرخوند. توی تاریکی اتاق - که نور ضعیف چراغ خواب کمی روشنش کرده بود- هم چشم های سرخش زیادی توی چشم بود. دست بزرگش رو میون دست های ظریفم گرفتم.

- تمام اون روزهایی که نبودی رو براشون جبران می کنی.

به سمت چرخید و مثل من به پهلوی دراز کشید و دستش رو دراز کرد و طره ای از موهام رو میون انگشت هاش گرفت.

- شاید تمام روزهای که نبودم رو نتونم جبران کنم؛ اما می تونم قول بدم اجازه نمی دم دیگه اون روزها رو دوباره پدر و مادرم و زنم تجربه کنن.

نگاهمون به هم گره خورد. گره ای کور. از همون گره های کوری که با چنگ و دندون هم باز نمی شد. انگشت های مردونه ی امیرحسام نرم روی گونه ام رد می انداخت و تنم رو داغ می کرد. برای این که حواسم رو از این گرمای نشسته توی وجودم پرت کنم، نرم پشت دستش رو نوازش کردم و نجواگونه و بدون این که نگاه ازش بذرمد کنار گوشش زمزمه کردم: بهتری؟

عمیق نگاهم کرد و دستش زیر سرم لغزید. هیجان زده به خودم که اومدم دیدم، سرم درست روی بازوی عضلانی اش نشست و گونه ام به سینه اش چسبید.

نفس های گرمش روی صورتم پخش می شد.  
- خوبم .

همونجوری که به ته ریشش زل زده بودم، زبونم رو روی لبم کشیدم.  
- تنهایی خیلی سخت بود امیر حسام.

سرم رو به سینه اش فشار داد.  
- دیگه مگه مرده باشم بذارم تنهایی بکشی عزیزم، خودم هست تا آخر!

صدای تپش قلبش مثل ملودی توی گوش هام می پیچید و یادم می آورد  
چه شب هایی از وحشت نتپیدن این قلب تا خنود صبح نخواستیدم. بی  
اختیار لب هام رو روی سینه اش گذاشتم و روی قلبش رو بوسیدم.  
- خدا نکنه، سایه ات همیشه بالا سرم.

امیرحسام با چشم های خمار نگاهم کرد.

- بشین بچه، اینقدر شیطننت نکن، اون وقت دیگه قولی نمی دم که بمونه به نامزدی ها! خودت رو هم زیر این پتو خفه نکن!

پتو رو از شرم تا بالای صورت کشیدم.

- این بچه خیلی وقته بزرگ شده! بعد هم هوا هم سرده خوب، زیر پتو خفه نمی شم.

امیرحسام روی آرنج دستش نیم خیز شد.

- اون وقت که من توی کوچه و پس کوچه ها فوتبال بازی می کردم، تو توی کمر بابات بودی بچه. حالا هم اون روی من و بالا نیار و خودت رو خفه نکن... خیلی هم سرده خودم گرم می کنم!

چشم هام اندازه ی توپ تنیس گرد شد. این مرد به طرز وحشتناکی بی پروا بود. پتو رو که می خواست از چنگ بیرون بکشه - توی مشتم گرفتم و با لبخند نگاهش کردم.

- ببینم، چندتا دیگه امیرحسام هست؟

ا متعجب نگاهم کرد، بعد انگشت شصتش رو کنار لبش کشید تا لبخندش رو ازم بپوشونه و سرش جلوی صورتم اومد و دستش رو شبیه پیچک دور کمرم پیچید.

- خیلی دلم می خواست با همه ی امیرحسام ها خیلی، خیلی زود آشنات کنم، اما ... فعلا بخواب تا به موقع!

دهنم از این پررویی هاش باز مونده بود، اما به روی خودم نیاوردم. جام رو روی بازوش مرتب کردم و ساکت سر به سینه اش چسبوندم. هر دو ساکت بودیم و انگشت های امیرحسام میون موهام نرم می رفت و می آمد و تارهای نرم موهام رو نوازش می کرد و من رو به خلسه ی شیرین فرو رفتم و اصلا نفهمیدم کی توی اون آغوش امن و گرم به خواب رفتم.

با افتادن تیغه ی نور خورشید روی چشم هام به نرمی پلک هام رو باز کردم. توی بغل امیر حسام و پشت به امیرحسام دراز کشیده بودم و دست های امیرحسام مثل پیچک دور شکمم حلقه شده بود.

متفکر انگشتم رو به نرمی روی دستش می کشیدم و با خودم فکر می کردم. این زندگی نیست که می‌گذره، این مایم که رهگذریم و معلوم نیست هر لحظه چه خواب هایی برای ما می بینه!

حوصله ام از دراز کشیدن زیاد، سر رفته بود و توی جام قرار نداشتم. انقدر ول خوردم تا امیرحسام بیدار شد.



صداش خواب آلود و گرفته بود.

- چقدر ول می خوری خانم ها، بعد از مدت ها درست حسابی خوابیدم.

می خواستم از روی تخت بلند شم که حلقه ی دست های امیرحسام دور کمرم تنگ تر شد و سرش رو از پشت کنار گوشم خم کرد و نفس گرمش روی گردنم پخش شد.

- مگه دیروز صبح بهت نگفتم که این دفعه اجازه نمی دم مثل ماهی از دستم لیز بخوری خانوم؟

و در همون حال من رو به سمت خودش چرخوند. نگاهم از روی موهای پریشونش لغزید و روی صورت خواب آلودش که ساکت نگاهم می کرد - نشست. امیر حسام مردد دستش رو جلو آورد و نوک انگشتش رو روی گونه ام رو نوازش کرد.

- می دونی ماهرخ خانوم؟ من روی خونه ی ویرون شده، خونه نمی سازم.

نگاهش مثل یه شکارچی توی چشم هام دنبال شکار احساسم از حرف هاش بود. سکوت و تعجبم از حرف هاش رو که دید خنده توی چشم هاش نشست.

- یعنی احساست رو می‌کوبم و از نو می‌سازم تا عاشقم باشی و تا وقتی که بسازم، صبوری می‌کنم.

سرش رو بیشتر خم کرد و لاله‌ی گوشم رو میون لب هاش گرفت. از گرمای لب هاش قلبم از تپش ایستاد و بزاق دهنم رو فرو دادم که گاز ریزی گرفت و آخم در اومد. چشم هام توی صدم ثانیه گشاد شد.

حرصی دست هام رو روی سینه‌ی ستبر امیرحسام گذاشتم و به عقب هولش دادم که با خنده‌ای بلند خودش رو روی تخت ول کرد و توی جاش دراز کشید. دستم رو طلبکار محکم روی لاله‌ی گوشم گذاشتم.

- این دیگه چه جورشه امیرحسام؟ مگه تو خون آشامی؟

امیرحسام دست هاش رو زیر سرش قلاب کرد.

- قربون اون امیرحسام گفتن با ناز و کرشمه ات برم. آره عزیزم، من خون آشامم و این هم جیره‌ی صبحم بود.

موهایی رو که روی صورتم افتاده بود، پشت گوشم زدم و با غیض نگاهم رو ازش گرفتم و پتو رو از روی پاهام کنار زدم.

- که اینطور خوست می‌یاد؟ آره؟

با خنده تایید کرد.

- آره، می گم ماهرخ، می دونی وقتی شبیه این ماده شیرها خشم می گیر- مثل الان خیلی خوشم می یاد.

با تعجب سرم رو به سمتش چرخوندم این چی می گفت؟ . همین طور که دست هاش زیر سرش قلاب کرده بود نگاهم می کرد.

- وقتی مظلومی چشم هات دلم رو به رحم می یاره، اما وقتی شبیه ماده شیر برق می زنه... اون وقته که دلم رو می لرزونه.

دست هام رو روی سینه ام جمع کردم.

- پس ماده شیر دوست داری؟ آره؟

نیم خیز شد و گوشه ی لبش بالا رفت و نگاهش توی صورتم چرخید.  
- آره! خیلی .

چشم هام باریک شد و خبیثانه نگاهش کردم.  
- مطمئنی؟

سرش رو که به علامت تایید تکون داد دیگه معطل نکردم و از جا پریدم و به سمتش هجوم بردم. هر جایی که می تونستم گاز می گرفتم و گرچه عظمه های سفت بازو و تنش به سختی به دندون می اومد اما...خدایی عجب مزه ای داشت.

هر دو بلند، بلند می خندیدیم و من تلاش می کردم دستم که نه در واقع دندون هام به امیر حسام برسه و امیر حسام تلاش می کرد تا خودش رو از دسترس دندون های من دور کنه.

صدای خنده های امیرحسام و خنده ها و جیغ های من اتاق رو برداشته بود و مثل طوفان توی هم می پیچیدیم و همه ی تخت رو به هم ریخته بودیم.

هر دومون نفس، نفس زنان توی جا دراز کشیده و از بس تقلا کرده بودیم ، نمی تونستیم تکون بخوریم.

امیر حسام خندون چرخید و به صورت سرخ از تقلای من نگاه کرد.  
- می خوایی بخواب، برات سینی صبحونه آماده کنم مثل فیلم ها!

سرم رو به نشونه ی نه تکنون دادم.

- نه نمی خواد، باید پاشیم و حاضر شیم. دیرمون می شه.

امیر حسام انگشت هاش رو توی موهاش فرو کرد و تپله های سیاهش  
برق زدن.

- باشه. اما قول می دم فردای صبح دامادیم، برات سینی صبحونه  
درست کنم.

نفس توی سینه ام حبس شد و به صورت ریلکس امیرحسام با دهن  
نیمه باز نگاه کردم.

به خودم که اومدم، کوسن کنار دستم رو چنگ زدم و محکم به سمت  
صورتش پرت کردم.

- امی... ر... ر حسام! خیلی ... خیلی ...

امیرحسام به سرعت از جا پرید و نشسته کوسن رو ، روی هوا گرفت  
و با خنده سرش رو تکنون داد.

- خیلی خوشتیپیم؟ خیلی آقام؟ خیلی جنتلمنم ...

از روی تخت بلند شدم و چپ چپ نگاهش کردم.  
- نخیّر هم ... خیلی بی حیایی!

امیرحسام به تاج تخت تکیه داد و پاهاش رو با خونسردی دراز کرد.  
- چرا جانم؟ من که از شب دامادیم نگفتم، از صبحش گفتم!

حس کردم که تمام وجودم از گرمای نگاهش سوخت و ذوب شدم.  
خدا بهم رحم کرد که با شنیدن صدای زنگ موبایل، دست پاچه نگاهم  
رو از چشم هاش گرفتم و بزاق دهنم رو فرو دادم.

امیرحسام بلند شد. از کنارم گذشت و موبایلش رو از روی میز  
آرایشی برداشت.

با نگاهی به صفحه، موبایل رو کنار گوشش گذاشت.  
- سلام داداش صبحت به خیر.

- ...

- آقایی، دمت گرم!

قدمی برداشتم. می خواستم از کنارش رد شم و به سمت در برم که  
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت خودش کشید و از  
پشت من رو به خودش چسبوند.

نگاهم بی اختیار روی دست حلقه شده اش دور کمرم نشست و عجیب  
دلم به تلاطم افتاد.

قلبم وحشیانه خودش رو به در و دیوار قفسه ی سینه ام می کوبید و  
برای بیشتر داشتن و خواستنش فریاد سر داد.

واقعا امیرحسام خبر داشت که با هر لمسش چه بلایی به سرم می  
یاره؟!

صدای خندونش چشم هام رو بالا کشید و نگاهمون توی آیینه در هم  
گره خورد.

در حالی که با نگاهش نوازشم می کرد، چشمکی بهم زد.

- حال زنم هم خوبه!

...

- مخلصم، بزرگیت رو می رسونم. ایشالا توی خوشی هات جبران کنم!

-

- باشه، ممنون. خداحافظ!

...

تماس رو قطع کرد و موبایل رو روی میز انداخت.

در حالی که هر دو دستش دور شکمم محکم شده بود و نگاه از توی چشم هام جدا نمی کرد، چونه روی شونه ام گذاشت.

- خان دایی شما بود! سلام رسوند. در ضمن یه ساعت دیگه برای معاینه ات از دکتر علوی وقت گرفته.

تکونی خوردم تا خودم رو از آغوشش جدا کنم.

- پس برم آب بذارم که بجوشه و زودتر چای دم کنم.

سرش رو میون موها و گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

- انقدر فرار نکن دختر، هر چی فرار کنی تشنه تر می شم. اون وقت باید از عاقبتش بترسی ها! کمی به دلم راه بیا تا کمتر اذیت بشم.



نگاهش دوباره از توی آینه چشم های گریزونم رو نشونه گرفت.  
 - وگرنه اون شبی که دستم بهت برسه، خوش خوشان من می شه  
 خانوم، سیاه و کبودت می کنم.

همین که دندون هاش رو، روی گردنم حس کرد؛ سرم رو به شدت به  
 سمتش چرخوندم. خودم رو عقب کشیدم و دستم رو لبش گذاشتمو با  
 انگشتم به گردن و لاله ی گوشم اشاره کردم.

- به جون خودت امیرحسام، به جون خودت ... اگه یه بار دیگه گاز  
 بگیری، من هم گردنت رو کبود می کنم! برای من مشکلی نداره. با  
 لباس می تونم کبودی ها رو بپوشونم؛ اما تو چی کار ...

با خشونت دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرش رو روی صورتم خم  
 کرد و لب هاش روی لب هام نشست و صدام توی نطفه خفه شد .

مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه، بدون نفس کشیدن لب هام رو  
 میون لب های داغش می مکید و انگار آب حیاتش بود که قصد رها  
 کردنم رو نداشت.

چند ثانیه ای من رو از خودش جدا کرد تا نفس بگیرم، نگاهمون که به هم بخیه خورد. بی اختیار دست هام رو بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم و با این کار انگار مجوزی رو برای امیرحسام صادر کردم که انگشت هاش با خشونت خاصی موهام رو چنگ زد و دوباره لب هاش روی لبم نشست.

نفس که کم آوردیم، امیرحسام سرش رو کمی عقب برد و با نگاهی براق توی چشم هام خیره شد. از شرم داغی نگاهش گوشه ی لبم رو گزیدم. حس می کردم راهی طولانی رو دویده ام که نفس، نفس، می زدم.

خواستم سرم رو پایین ببرم که امیرحسام چونه ام رو با انگشت هاش گرفت و با فشار سرم رو بالا کشید و با لبخندی محو نگاهم کرد.

- هیچ وقت تهدیدم نکن ماهرخ، به نداشتن و نبودنت و خواستنت تهدیدم نکن. تازه مزه ی سیب ترش تنت موقع گاز گرفتن زیر دندون هام مزه کرده!

زیادی بلد بود که چطور با حرف هاش روح و روانم رو به بازی بگیره. نمی دونم چه فکری از سرش گذشت که تپله های سیاهش کدر شد. دیگه می شناختمش!

موقعی که کلافه می شد، تپله های براق و سیاه چشم هاش بی فروغ می شد و دیگه برق نمی زد. نوک انگشت هام رو به نرمی و نواز شکرانه روی عضله ی برجسته ی بازوش کشیدم.

- امیر حسام؟

دستش رو از روی چونه ام برداشت و نگاهش سقف رو نشونه گرفت و دستش رو محکم پشت گردنش کشید. توی ذهنم هزار تا فکر چرخ خورد.

خدایا نکنه، نکنه از بوسه هامون خوشش نیومده ؟ نکنه فکر کرده که بی محبت بوسیدمش؟ من ... من که موقع بوسیدن لب هاش با تموم وجودم می خواستمش.

حتی عرق سرد شرم نشسته روی تیره ی کمرم رو نادیده گرفته بودم و اجازه نداده بودم پر رنگ شدن شرم مانع بوسه هامون شه. توی ذهنم و با خودم و افکارم در جدال بودم که با صدای امیر حسام به خودم اومدم. امیر حسام که متوجه شده بود، حواسم نبوده، جلوتر اومد و دست هاش روی بازو هام نشست.

- ماهرخ، یه چیزی داره مثل موریانه که چوب رو می خوره، ذهنم رو می خوره. یه چیزی که خودم از جوابش مطمئنم، اما دلم می خواد از زبون خودت جوابم رو بگیرم و آروم شم.

توی سکوت خیره به چشم هاش منتظر نگاهش کردم و سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم. بازوم بیشتر میون انگشت هاش فشرده

شد. نگاهش رو ازم دزدید. انگار لکنت گرفته بود که نمی تونست درست حرف بزنه.

- اون روز ... روز دادگاه ... حرف های محمد رو شنیدم. تو ... تو خبر داشتی؟ یعنی شاهرخ بهت گفته بود که...

بدون اینکه اجازه بدم حرفش رو تموم کنه، میون حرفش پریدم.

- من رو نگاه کن امیر حسام.

نگاه مستاصلش توی چشم هام خیره شد و من برای اولین بار شاهد غیرت مردم بودم. دهنم از این لقب شیرین شد و دلم غنچ زفت. می خو. است نگاه ازم بگیره که قاطعانه اجازه ندادم.

- نمی دونستم. هیچ وقت هم ندیده بودمش، چون سر به زیر می رفتم مدرسه و از مدرسه هم همونجوری راهی خونه می شدم.

آرامشی که توی چشم هاش لونه کرد دلم رو آروم کرد و بعد دوباره و این بار عمیق تر لب هاش روی لب هام نشست و راه نفسم رو بند آورد.

همین که لبهام رو رها کرد، نفس عمیقی کشید.  
نگاهم برای اولین بار با دقت روی صورت مرد روبروم چرخید.

از کی این صورت مردونه با این فک محکم و ابروهای مردونه برام  
انقدر خواستنی شد که تصور یه لحظه نداشتن و نبودنش جونم رو می  
گرفت.

این شونه های پهن مردونه از کی این همه تکیه گاه شده بودند که می  
تونست تمام تنهایی هام رو از یادم ببره؟  
چرا دلم می خواست هر لحظه سر روی این شونه ها بذارم و آرامش  
و امنیت رو نفس بکشم؟

نگاه خمارش توی چشم هام دلم رو لرزوند.  
جلوی ابروهای بالا رفته ی امیر حسام سرم رو، روی بازوهای  
عضلانی اش خم کردم.  
دندون هام رو روی هم فشار می دادم تا قهقهه نزنم.

لب هام رو نرم روی بازوی راستش گذاشتم و روی پوست برنزه اش  
رد انداختم.

تنش شل شده بود و دست دیگه اش شوکه از دور شونه ام لیز خورد و کنارش افتاد.

انگار باور نمی کرد اینجوری بخوام نوازشش کنم.  
نگاهم رو در همون حالت بالا بردم و از میون مژه های برگشته ام نگاهش کردم.

چقدر چشم هاش با محبت به صورتم دوخته شده بود!  
همین که تنش ریلکس شد، یک دفعه دهن باز کردم و آنچنان گاز محکمی از بازوش گرفتم که دادش بلند شد.

با قهقهه و در یک چشم به هم زدن از زیر دستش فرار کردم و خودم رو به در اتاق رسوندم و کنار چهارچوب در ایستادم.  
امیرحسام دستش رو روی بازوش گذاشته بود و با چشم هایی باریک شده نگاهم می کرد.  
لبخندی زدم که انگشت اشاره اش رو توی هوا تهدیدکنان کون داد.  
- من رو گاز می گیری توله؟ بلایی سرت بیارم که پشیمون شی!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و صدای خنده ام زیر سقف خونه پیچید.

- چیه تو. گاز می گیری خوبه، من بگیرم آخه! فعلا خط و نشون هات رو بکش تا بعد!

امیر حسام قدمی به سمتم برداشت.

- اه؟ که اینطور؟ فکر کردی فقط خط و نشون می کشم برات هان؟ پس بیا عملی نشونت بدم.

با نازی که توی نگاهم بیداد می کرد، گوشه ی لبم رو به دندان گزیدم و عشوه گر موهام رو عقب دادم.

- امیر حسا... ام؟!!

امیر حسام چند ثانیه ای به من خیره شد و یک دفعه به سمتم هجوم آورد

و در یک چشم به هم زدن تن ظریفم توی آغوشش گم شد.

نگاه تب دارش روی لب ها و چشم هام می چرخید.

- جون امیر حسام؟ جونم؟ کشتی تو من رو دختر؟ ... برای بودن باهات دارم جون می دم و صبوری می کنم دختر...

-می خوام همونجوری که من تشنه ی وجودتم، تو هم تشنه ی من باشی.

نگاهش روی موهام سر خورد و انگشت هاش وحشیانه توی موهام فرو رفت.

سرم رو به سمت خودش کشید و با ولعی سیری ناپذیر لب هام رو میون لب هاش به بازی گرفت.

نفسمون که تنگی کرد، لب هام رو رها کرد و پیشونی اش رو به پیشونی من چسبوند و عاجزانه پیشونی به پیشونی ام تکیه داد.

- کم دلبری کن ماهرخ، کم دلبری کن که بتونم تاب بیاروم این مدت رو ، نذار شرمنده ی خودم و مردونگی ام شم پیش تو!

بزاق دهنم رو فرو دادم. امیر حسام سرش روی صورتم خم کرد و دوباره گوشه ی لبم رو بوسید و تنم رو نرم رها کرد.

قدمی عقب گذاشت و همونطور که نگاهش به صورت گر گرفته ام بود،



دست هاش رو ضربداری لبه ی تی شرتش گذاشت و اون رو با یه حرکت از تنش درآورد و روی تخت انداخت.  
- تا تو زحمت صبحونه رو بکشی، من یه دوش بگیرم بیام.

نگاهم رو به سختی از اندام عضلانی و سینه ی ستبرش گرفتم و پشت بهش کردم.

علاج این تن تبار فقط و فقط سرگرم شدن به کاری بود. با عجله از در اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.  
اما بدبختی این بود که در تمام مدتی که صبحونه رو آماده می کردم ، باز هم فکرم روی بوسه های داغ و هیکل عضلانی امیرحسام می چرخید!

تازه سفره رو آماده کرده بودم که امیر حسام لباس پوشیده، اما با موهایی خیس از اتاق بیرون اومد.  
حوله ی کوچکی رو روی شونه هاش انداخته بود تا آب موهاش روی پیراهنش چکه نکنه.  
تی شرت مشکی جذبی که پوشیده بود، هیکلش رو بیشتر از قبل به چشم می کشید.  
با هم سر میز کوچک آشپزخونه نشستیم و در حالی که لبخند از روی لبمون جدا نمی شد، کنار هم صبحونه خوردیم.

انگار این نظر بازی های میون غذا چاشنی صبحونه امون شده بود.  
داشتم چای خودم رو شیرین می کردم که امیر حسام با لبخند لقمه ای به سمتم گرفت.

دست پیش بردم و می خواستم بگیرم که عقب کشید و سرش رو تگون داد.

- خودم می دارم توی دهنتم.

دهنم رو باز کردم و امیر لقمه رو دوباره به سمتم گرفت.

گازی زدم و با ولع لقمه ی رو خوردم. اما مقابل چشم های متعجبم  
امیر حسام بقیه ی لقمه ی گاز زده رو توی دهنش گذاشت و پلک  
هاش رو با لذتی آشکار روی هم گذاشت.

- چقدر شیرین شده بود!

کام دلم از حرف های امیر حسام شیرین بود و صبحونه بدجوری بهم  
چسبیده بود.

صبحونه امون که تموم شد، از جا بلند شدم.  
- تو برو حاضر شو من اینها رو جمع می کنم.

امیر حسام اخم کرد.

- لازم نیست، دو تایی جمع می کنیم، بعد هم با هم می ریم و حاضر می شیم.

لبخندی زدم و سرم رو به تایید تگون دادم.

از این همراهی ها و همکاری های امیر حسام دلگرم می شدم.

امیر حسام وقتی داشتم استکان ها رو می شستم،

میز رو جمع کرد و بعد از آشپزخونه خارج شد و به اتاق رفت.

کارم که تموم شد دو تا لیوان چای ریختم و به سمت نشیمن رفتم و در همون حال صدام رو بلند رکدم.

- امیر حسا... ام ... چای!

صداش از توی اتاق بلند شد.

- جانم؟ بیا توی اتاق.

چشم هام از شنیدن جانم گفتنش برق زد. انگار با هر بار جان گفتنش،  
بهم یادآوری می کرد که من براش عزیز هستم.

از یه چیز مطمئن بودم. اون هم این بود که اگه روزی بچه ای داشته  
باشم و پسر باشه،

بهش گوشزد می کنم که برای شاد کردن و دل بردن از دختری که  
دوست داره،

به جای خریدن طلاها و کادو های رنگارنگ گاهی بهش بگه جانم!

تا دختری که دوستش داره، بدونه که جونش به جون اون دختر بنده!

به سمت اتاق رفتم و در رو نیمه باز رو هول دادم.

امیر حسام چمدون طوسی رو از بالای کمد دیواری برداشته و روی  
تخت گذاشته بود و داشت چیزهایی توی چمدون می گذاشت.

به سمت میز آرایش رفتم و سینی رو روش گذاشتم.

- خسته نباشی.

نگاهم روی میز به پاکت بلیط ها افتاد. اصلا زمان رفت و برگشت  
رو هنوز نمی دونستم.

پاکت رو برداشتم. امیر حسام نگاهی بهم کرد و روی تخت نشست.  
 - بلیطمون رفت و برگشتمه. قراره سه روز مشهد باشیم. اگه دلت  
 خواست زمانش رو بیشتر می کنم.

پاکت رو سر جاش گذاشت و سرم رو به نرمی تکون دادم.  
 - نه، خیلی هم خوبه!

و به سمت کمد رفتم و درش رو بازش کردم. سرم رو چرخوندم و از  
 بالای شونه ام به امیر حسام نگاه کردم.  
 - لباس برات چی ...

میون حرفم پرید.  
 - هر چی خودت دوست داری! به سلیقه ی خودت دو - سه دست  
 لباس بردار.

سرم و تکون دادم و به سرعت لباس های هر دومون رو توی چمدون  
 جا دادم.

بعد از این که زیپ چمدون رو بستم. سرم رو بالا آوردم و برای امیر  
 حسام که با لبخند نگاهم می کرد.

- چی شده؟

چشمکی زد و خندید.

- مگه باید چیزی شده باشه؟ دارم به خانومم نگاه می کنم و حظ می کنم! پاشو حاضر شو تا بریم مطب دکتر .

و چمدون رو از رئوی تخت زمین گذاشت و دسته ی چمدون رو گرفت و به سمت در رفت سرش رو به سمت چرخوند.  
- ولی فکر کنم یه خرید حسابی هم لازم داری.

در حالی که مانتوی یشمی رنگم رو تنم می کردم، متعجب نگاهش کردم.

- خرید چی؟ من که همه چی دارم!

سنگینی نگاه امیر حسام رو روی سر تا پام حس می کردم.

برای فرار از اون نگاه سنگین روسری ام رو برداشتم و جلوی آینه ایستادم تا روی سرم مرتبش کنم. صدای امیر حسام بلند شد.

- به نظر من که خیلی چیزها کم داری!

نگاهم از توی آینه به سمتش چرخید.

- مثلاً چی؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و برق شیطنت توی نگاهش درخشید.

- از رنگ سیاه و قرمز خیلی خوشم نمی‌یاد.

رنگ‌های خاص‌تری رو برای لباس زیر می‌پسندم! بیشتر لباس‌های سیاه و قرمز هستن و ... اصلاً مورد پسندم نیست!

چشم‌هام گرد شد. یعنی تمام مدتی که لباس زیر برمی‌داشتم و فکر می‌کردم داره توی گوشه‌ی اش رو می‌گرده،

توجه امیر حسام به جای موبایل به من بود؟ براق دهنم به گلوم پرید و به سرفه افتادم.

امیر حسام چمدون رو ول کرد و با عجله به سمتم دوید و دستش رو به نرمی رو کتفم کشید.

- جانم؟ چرا خودت رو خفه می‌کنی دختر؟ خوب قرار شد توی این مدت تمام اخلاق‌های هم رو یاد بگیریم دیگه! حالا بده من رک و راست بهت اطلاعات مجانی می‌دم!

دستم رو بلند کردم.

- بسه دیگه، به خدا! پروی بی حیای ...

بدون توجه به من دوباره به سمت چمدون رفت و برش داشت و خندان به سمت در خروجی رفت .

- کمبودها رو خودت جبران کن، کم هم به نافم بی حیا ببند. برای تو بی حیا نباشم، برای کی باشم.

و از در اتاق بیرون زد. دست هام رو روی صورتم گر گرفته ام گذاشتم و لب هام به لبخند محوی باز شد. چند ثانیه ای مکث کردم تا تپش قلبم کمی آروم گرفت و بعد به سمت میز آرایشی چرخیدم و شیشه ی آدکلنم و برداشتم و روی مچ هام زدم.

نگاهی دقیق به سر و وضع انداختم و لبخند رضایتی از توی آینه به صورتم که آرایش ملیحی روش خودنمایی می کرد - زدم و از اتاق بیرون رفتم.



به محض ورود به نشیمن، نگاهم به امیرحسام که جلوی در خونه ایستاده بود و موبایلش کنار گوشش داشت - افتاد که با دقت به حرف کسی که پشت خط بود، گوش می داد.

سرش رو که بلند کرد و من رو دید، گوشه ی لبش بالا رفت و چشمکی بهم زد و در همون حال جواب کسی رو که پشت خط بود داد. - نه، دیشب با همه خداحافظی کردیم تا دوباره کسی از کار و زندگی اش نیفته.

- ...

- کجایی احد؟ گوش می دی چی می گم؟

- ...

- باشه. پس تا ده دقیقه دیگه می یایم پایین. می بینمت داداش.

- ...

و تماس رو قطع کرد و توی جیب شلوارش گذاشت و به سمت من اومد.

- شیر آب و گاز رو قطع کردم. احد زنگ زده بود، توی راهه داره می یاد دنبالمون. اول می ریم مطب دکتر و بعد هم از همون جا ما رو می رسونه فرودگاه.

چمدون رو که وسط حال بود برداشت و به سمت در برگشت.

- بریم؟

در رو باز کرد و کنار ایستاد تا به سمتش برم. کنارش ایستادم و کفش هام رو پوشیدم. دستش رو که با فاصله پشت کمرم گرفت. با لبخند از کنارش گذشتم و از در بیرون رفتم.

امیر حسام هم در رو بست و قفل کرد و تقریباً دستش رو دورم حلقه کرد و به سمت آسانسور هدایت کرد. خوشبختانه آسانسور توی طبقه ی ما بود و کافی بود فقط دکمه رو بزنیم تا در باز شه.

هر دو وارد آسانسور شدیم و به سمت در اصلی ساختمان رفتیم تا امیر حسام ماشینش رو توی پارکینگ بذاره. در تمام این مدت ساکت و متفکر بود و همون شناخت کمی که ازش داشتم، کافی بود تا بدونم با خودش درگیره. مشخص بود که فکرش سخت مشغوله! و لبخندهای گاه و بیگاهش فقط نقابی برای پوشوندن ناراحتیشه!

وقتی برگشت، کنارم ایستاد و می خواست موبایلش رو از جیبش در بیاره و به احد زنگ بزنه که با شنیدن صدای بوق ماشینی از سر

کوچه نگاهمون به اون سمت چرخید . احد ماشین رو با لبخند جلوی پاهامون پارک کرد.

- سلام داداش

قبل از این که احد پیاده بشه، امیرحسام به سمتش رفت.

- سلام. پیاده نشو. در صندوق رو بزن، خودم چمدون رو می دارم.

احد که در صندوق رو زد، در حالی که چمدون رو بر می داشت تا به سمت صندوق بیره، در عقب رو هم باز کرد.

- بشین تا بیام.

همین که توی ماشین نشستم، در رو بست و خودش به سمت عقب ماشین رفت. احد سرش رو به سمت چرخوند.

- سلام زن داداش.

فکرم هنوز درگیر علت رفتار امیر حسام بود. اما به زور لبخندی زدم.

- سلام اقا احد. ببخشید تو رو خدا توی زحمت افتادین.

اخمی مصنوعی روی پیشونی احد نشست.

- این چه حرفیه زن داداش، چوب کاری می کنید؟ وظیفه ست!

در ماشین باز شد و احد نگاهش رو ازم گرفت. سرش رو به سمت امیرحسام که روی صندلی شاگرد نشسته بود چرخوند.

امیرحسام همان طور که به صورت احد خیره شده بود کارتی را به دستش داد.

- اول بریم مطب دکتر علوی.

احد سرش رو تکیه کرد. بدون هیچ حرفی نگاه از صورت امیرحسام گرفت و پاش رو روی پدال گاز گذاشت.

هر دو انگار فقط جسم هاشون توی ماشین بود. اما ذهنشون فرسنگ ها از اتاقک ماشین دورتر بود.

توی سکوت به سمت مطب دکتر علوی رفتیم. راه نیم ساعت برای من ساعت ها گذاشت همین که ماشین رو احد پارک کرد تشکری کردم و در ماشین رو باز کردم. تا هر چه زودتر از فضای سنگین اتاقک پیاده بشم.

همین که خواستم در ماشین رو ببندم صدای امیرحسام رو شنیدم.  
- خواستی یه دور بزن نمی دونم چقدر کارمون طول بکشه.

احد نگاهش به رو به رو بود.  
- کاری ندارم همین جا منتظرم عجله نکنید.

در ماشین رو بستم. امیرحسام هم پیاده شد.  
بند کیفم رو روی شونه ام انداختم امیرحسام کنارم ایستاد و دستم رو  
توی دستش گرفت.  
به سمت ساختمون رفتیم.

سرم رو به سمتش چرخوندم نگاهم روی نیم رخش ثابت موند. هر  
کاری کردم نشد که نپرسم.  
- اگر خودت جای احد بودی چیکار می کردی.

بی هوا بدون هیچ پیش زمینه ای پرسیدم.  
امیرحسام پلک هاش رو روی هم فشرد.  
سرش رو به سنگینی به سمت چرخوند،  
رگ های گردنش متورم شده بود.

- یا یه عمر با شک و تردید زندگی می کردم یا برای همیشه یه خط  
قرمز دورش می کشیدم یا اونقدر خاطرش رو می خواستم. که حرفش  
برام حجت بود و باهاش زندگی می کردم اما هیچ وقت فقط به یه اسم  
توی شناسنامه ام قانع نمی شدم باید دلش هم باهام باشه.

سرم رو تکیه دادم و تمام وجودم چشم شد و به صورتش زل زدم.  
- همه اش که شد خودت به این هم فکر کن شاید شیر... شیرین احد و  
نخواد.

دستم رو توی دستش فشار داد و از میون دندون هاش غرید.  
- ازدواج خاله بازی نیست امروزبله بدی فردا طلاق بگیری.

دستم رو روی دستش گذاشتم تا بیشتر از این دستم رو توی دستش له  
نکنه.

- دیشب بهت گفتم آخر این زندگی رو نمی دونم اما می دونی یه چیز  
رو خیلی خوب از هم جنس هام می دونم ما زن ها یا عاشق مردی می  
شیم که عاشقش هستیم یا مردی که طوری دوستمون داره که عاشق  
دوست داشتنش می شیم.

امیر حسام کلافه نگاهم کرد.

سینه ام از دردی که توش چنبره زده بود سوخت اما انگار خود آزاری داشتم.

- احد حق داره ...

امیر حسام سرش رو کنار گوشم خم کرد صداش نرم توی گوشم پیچید.

- احد حق داره کسی نگفت نداره اما نه الان وسط خیابون جایی خوبی برای بحث و جدال راجب حق و ناحقی نیست.

سرش رو عقب کشید و به صورتم زل زد.

- منم خیلی حق ها رو می تونستم برای خودم داشته باشم می رفتم یه زن می گرفتم سایه ام روی سرت بود اما زیادی راحت طلب نبودم. خدا به فرشتگان شعور به حیوان ها غریزه داد اما به انسان هر دو این ها رو

آدم ها هم هر چقدر به سمت غریزه و راحتی برن به حیون نزدیک ترن اما برعکس هر چقدر به شعور و فهم خودمون توهین نکنیم روی هوا و هوس پا بذاریم به فرشته نزدیکیم.

دستم رو کشید و کنارش به راه افتادم و ادامه داد.

- احد هم اگر قرار پای زن و زندگیش بمونه زلزله ی هشت ریشه ی هم نمی تونه اون زندگیش رو ویرون کنه.

تند تند حرف هاش رو مثل سیلی به صورتم می کوبید نمی فهمیدم دلم  
گرم باشه که به زندگیمون پایبنده یا بسوزم به خاطر من که از تمام  
زندگیش گذشت.

امیرحسام قرار بود شریک زندگیم باشه شاید هیچ وقت دیگه فرصتی  
پیش نمی اومد حرف دلم رو بزنم.  
- تویی که دیدت به زندگی زیادی منطقیه چرا با بیوه برادرت ازدواج  
کردی و ...

دستم رو کشید با قدم بلندی توی کوچه ی کنار ساختمان رفت. نگاهی  
به ته کوچه ی بن بست انداخت و سرش رو به سمت چرخوند با اخم  
غایظی روی پیشونیش نگاهم کرد.  
- به حضرت عباس دلم می خواد یه جوری ادبت کنم تا یاد بگیری که  
هر حرفی به زبونت اومد رو نرنی.

گلم از بغض ناخونده توی گلم سوخت.  
- گذشته ات رو نگو فراموش کردی شیرین رو نگو فراموش کردی  
باور کردنش...

امیرحسام دستش رو بالا آورد و زیر چونه ام گذاشت. نگاهش تیز بود  
انگار که داشت با چشم هاش تمام وجودم رو زیر رو می کرد.



- گذشته ی آدم، آدمایی که توی گذشته بودن همیشه یه گوشه باقی میمونن، نمیتونی بگی برام مردن یا اصلا چنین چیزی وجود نداشته، نمیتونی انکارش کنی و خودت رو بزنی به فراموشی، نمیتونی به خودت و بقیه دروغ بگی ولی این رو بدون گذشته من تا همیشه همون گوشه چال میشه اومدن تو به زندگیم همه چیز رو شست و پاک کرد انگار که همه چیز قبل از تو خواب بوده یه حباب که الان ترکیده و منو به زندگی و دوست داشتن واقعی هل داده.

دستم رو توی دستش گرفت به خودم اومدم سرم رو بلند کردم جلوی ساختمان پزشکان ایستاده بودیم.

با سنگینی نگاه امیرحسام سرم رو به سمتش چرخوندم و گوشه ی لبش بالا رفت و نگاهش روی صورتم چرخید.

- اون اخم هات از صورتت جمع کن، بعد هم اون فکرهای دو هزاریت و از ذهنت بریز بیرون؛ هر کار کردم و قراره بکنم پشیمون نیستم هم پام باش هم دمم باش همه کسم باش اون موقعه هست طوری دوست داشته باشمت که همون اندازه دوستم داشته باشی.

وارد ساختمون شدیم به سمت مطب دکتر همایون علوی که توی طبقه ی اول بود رفتیم.

امیرحسام تقه ای به در چوبی نیمه باز زد و در رو باز کرد.

دو آقایی که روی صندلی روبه روی در نشسته بودن سرشون رو بالا آوردن و نگاهی به ما کردن و دوباره سرهاشون و توی گوشه فرو کردن.

امیر حسام دستم رو کشید و وارد مطب شدیم و به سمت میز منشی رفتیم که انگار منشی عوض شده بود و حالا یه دختر که بیشتر شبیه دانشجو بود پشت میز نشسته بود.

امیر حسام دستش رو روی لبه ی میز گذاشت.  
- سلام خانم وقت قبلی داشتیم تا دکتر رو ببینیم.

دختر سرش رو از جزوه های جلوش بالا آورد. دسته ی به چونه ی مقنه اش کشید.  
- سلام اسمتون .

- ماهرخ مظفری

منشی به مانیتور خیره شد.  
- بشیند قبل شما دو نفر دیگه ...

امیر حسام سرش رو خم کرد میون حرف منشی پرید.  
- خانم برای ما آقای دکتر یاشار قزل ایاق وقت گرفته بودن.

منشی تا اسم یاشار رو شنید نیم خیز شد و هم زمان در مطب باز شد و یه خانم همین طور که لبخند روی لب داشت در اتاق رو بست و رو به منشی کرد.

- خیلی ممنون دخترم.

منشی سری برای زن تکون داد و رو به ما کرد اشاره به در اتاق کرد.  
- بفرمایین

هم قدم با امیرحسام با قدم های آرومی به سمت در اتاق رفتیم تقه ی به در زدیم و وارد شدیم.

دکتر با صدای باز شدن در چشم هاش رو که بسته و سرش رو به صندلی تکیه داد بود تکون خفیفی خود و چشم هاش و باز کرد.  
نگاهی به صورتم کرد و نم نم لبخندی روی لبش نشست عینکش رو از روی میز برداشت و به چشمش زد.  
به سمت میز دکتر رفتیم دکتر از روی صندلی بلند شد و دستش رو به سمت امیرحسام دراز کرد.

- سلام آقای بلورچی

امیرحسام دست دکتر رو فشرد.

- سلام آقای دکتر

آقای دکتر سرش رو به سمتم چرخوند نگاهی به صورتم کردم.  
- سلام از رنگ و روی صورتتون معلومه حالتون خوبه.

نگاهم و از دکتر گرفتم با دلخوری که توی صدام بود جواب میدم..

- سلام خیلی ممنون بله بهترم.

دکتر اشار به صندلی ها کرد.

- بفر مایین

همین که نشستیم دکتر هم روبه روی ما روی صندلی نشست.

- آقای بلورچی خانمتون از دستم به خاطر بدقولی که کردم دلخور هست.

سرم رو بالا آوردم تا حرفی بزنم که دکتر ادامه داد.

- شما وقتی اومدین آقای بلورچی متهم بودن گفتین نمی خوایین معامله در برابر جون دخترشون کنین اما وقتی عمل انجام شد بی گناهی آقای بلورچی معلوم بود. خانم مرادی هم خیلی دلشون می خواست با کسی که به دخترشون زندگی دوباره بخشیدن آشنا بشه.

جوابی که داد و دندون شکن منطقی بود.

دکتر ادامه داد .

- خوب خانم مظفری شما بفرمایین تا بخیه اتون و برداریم.

خیلی طول نکشید که منشی بخیه رو کشید و دکتر بعد از سونگرافی لبخندی از روی رضایت زد.

بعداز مرتب کردن لباس هام کنار امیرحسام برگشتم.

دکتر با دقت نگاهی به کاغذ توی دستش کرد.

- آقای بلورچی جایی هیچ نگرانی نیست عمل به خوبی انجام شده و بدن شرایط جدیدو پذیرفته و خودش رو کاملاً وفق داده

امیرحسام با آسودگی خاطر دستم رو توی دستش فشرد و دکتر ادامه داد.

- مراقب باشید در مجوارت هوای سرد قرار نگیرید، تا جایی که امکان داره بهداشت فردی رعایت کنین .

روبه امیرحسام کرد.

- و اینکه هر سال باید واسه آزمایش و سونوگرافی مراجعه کنید فعلاً شیش ماه اول و دوم بعد اگه همه چی درست بود هر چند سال یک بار.

امیرحسام دستش رو روی پاش گذاشت.

- آقای دکتر راستش ما تا چند ساعت دیگه پرواز داریم یه مسافرت چند روزه...

آقای دکتر عینکش رو روی بینیش جابجا کرد و بعد سری تکون داد.

- من توصیه نمی‌کنم اگه خودتون اصرار دارین با رعایت موارد گفتم مشکلی نداره فقط بعد مسافرت برای انجام یه چکاپ بیاید.

امیرحسام دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشین احد هدایت کرد.

با کلی فکر هایی که شبیه کاموا به هم گره کور خورده بودن به سمت ماشین رفتیم.

دستم رو روی دستگیره ماشین گذاشتم تا در رو باز کنم که صدا امیرحسام کنار گوشم بلند شد.

- با هم همه چیز رو درست می کنیم.

همین طور که در رو باز کرد سرم رو به سمتش چرخوندم به صورت منتظر و چشم های مطمئنش لبخند زد.

- با هم درست می کنیم.

امیرحسام دستم رو توی دستش گرفت و فشرد.

سوار ماشین شدم و امیرحسام جلو نشست.

احد ماشین رو روشن کرد.

تنها صدایی که سکوت اتاقک ماشین رو می شکست صدای رادیو بود.

وارد اتوبان شدیم که امیرحسام دستش رو محکم پشت گردنش کشید و صدای گرفته اش بلند شد.

- ماشین رو نگه دار همین امروز و الان اون حساب گذشته رو یه نگاهی بندازیم.

انگشت های احد دور فرمون فشرده شد.

- هنوز وقت هست اما دیر کنیم هواپیما می پره جا می مونی...

امیرحسام سرش رو به شدت سمت احد چرخوند.

- دیر کنم هواپیما می پره؟ پیره مگه چی می شه؟ احد نگه دار باید حرف بزنیم.

احد همین که خواست اعتراض کنه امیرحسام ادامه داد.

- همین الان بزن کنار...

احد کف دستش رو محکم رو فرمون کوبید و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد.

مشتش رو تیک وار روی فرمون کوبید صداس لرزید.

- میلاد و یادته که توی وجودش زیادی شیشه خرده بود باهاش رفاقت نمی کردم یه بار که دعوتش رو رد کردم بهش برخورد بود منو کشید

کنار و گفت: من و اینجوری نبین ها اراده کنم دورم شلوغ می شه از حسودی می ترکی گفتم خوب چوپون هم دورش شلوغ فقط دورش همه اش گوسفندن تو آدم نداری دور برت وگرنه من سعی می کردم حسود باشم. حالا حکایت من شده من دور برم گوسفند خواستم اما خودم شدم گوسفند که نفهمیدم توی دل رفیقم چه خبره چند ساله باهم رفیقیم چند ساله شدی برام برادر ه...ا هم خون نبودیم نون و نمک هم و که خوردیم.

کاسه ی چشم هام پر اشک شده بود احد سرش رو به سمت امیرحسام چرخوند. صداس انگار از ته یه چاه به گوش رسید. - نمی گم بهت دوست نمی گم رفیق می گم غریبه یه سوال دارم اگر نیم ساعت بعد عقدت حرف های که من شنیدم و می شنیدی چیکار می کردی.

امیرحسام توی سکوت نگاهش کرد انگار که قصد شکستن این سکوتش رو نداشت.

احد کلافه از سکوت امیرحسام صداس رو بالا برد.

- اون روز وقتی زدمت بعدش پشیمون نشدم حالا هم پشیمون نیستم اگر نمی زدمت سخته می کردم اما توی لعنتی به جایی جواب مشت هام سکوت کردی مثل حالا و جواب ندادی که رفتم اما وقتی برگشتم شنیدم به جرم قتل زندان افتادی باور نکردم گور بابایی هر کاری که



باهام کردی وقت تلافی نبود که بشینم سرجام و نگاه کنم هر کاری کردم دلم خواست واسه رفیقم، شریکم، برادرم کردم می فهمی برادرم.

به یقه ی امیرحسام چنگ زد و توی مشتش گرفت.

- همون شب زنت طوری برات سینه سپر کرد. طوری طرفداریت و کرد زنت جواب مشت های که بهت زده بودم و با حرف هاش زد توی صورتم دیه حرفی بزن مگه نگفتی حساب میونمون رو ببندیم پس چرا حرف نمی زنی.

احد محکم دستش رو از یقه ی امیر حسام جدا کرد و تندى از ماشین پیاده شد.

امیرحسام نگاهش رو از در باز مونده ی ماشین گرفت و سرش رو به سمت چرخوند.

چشم هاش دو کاسه ی خون بودن سیبک توی گلویش از شدت بغض بالا پایین می شد.

- هر اتفاقی بین من و احد بیفته قسم به لبخندت خودمم پیش عالم و آدم خراب شم اجازه نمی دم زندگی خودش و خواهر زنم خراب بشه.

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم از ماشین پیاده شد و احد کنار ماشین ایستاده بود.

امیرحسام با قدم بلندی به سمتش رفت و دستش رو روی شونه ی احد گذاشت که احد به شدت به سمت امیرحسام چرخید.

با اخم روی پیشونیش به امیرحسام زد.

- چته مرد حسابی چرا حرف نمی زنی چرا یه چوب برداشتی افتادی به جون گند و کثافت ها هی بالا و پایش می کنی ه...ا

امیرحسام سرش رو به سمت آسمون آبی بلند کرد نفسش رو بیرون داد و خیره به احد هم زمان به موهاش چنگ زد و توی مشتش گرفت.

احد نیشخندی زد و همین که خواست از کنار امیرحسام بگذره امیرحسام به یقه ی پیراهنش چنگ زد توی مشت هاش گرفت و تگونش داد.

- این حساب رو می بندیم تا بیشتر از این گند نزدیم به رفاقتمون که هر روز شاید بهم لبخند بزنیم و چاکر و مخلص به ناف هم ببندیم اما یه جا کم بیاریم.

احد دستش رو روی سینه ی امیرحسام گذاشت و به عقب هولش داد.

ترسیده از ماشین پیاده شدم.

احد و امیرحسام روی به روی هم هر دو نفس زنون به چشم های هم  
خیره بودن.

امیرحسام محکم دست هاش رو دو طرف شونه های احد گذاشت و  
تکونش داد.

- خوب گوش هات رو وا کن ببین چی می گم.

امیرحسین وقتی نامزد کرد حاج خانم که هر از گاهی می خواست از  
زیر زبونم حرف بکشه می پرسید دیگه بعد عروسی امیرحسین نوبته  
منه.

شونه های احد رو محکم تر تکون داد.

- من رو می شناسی می دونی که برای خوشگذرونی هم که شده با  
زن و دختر ناموس هیچکس وقت نگذروندم. اما  
نمی خواستم چشم بسته بهم بگن فلان دختر منم بگم باشه خواهر زن  
امیرحسین رو دیدم.

سرش رو به سمت چرخوندم نگاهش به چشم هام افتاد و انگار توی  
اوج عصبانیتش هم هوای دل شکسته ی من رو داشت که بیشتر شکسته  
نش.

نگاهش رو از چشم و هام گرفت و به صورت کبود احد خیر شد و  
ادامه داد.

- باهاش حرف زدم اگر بیرون دیدنی بود همراه خانواده اش بود اگر  
ابراز علاقه ی بود خط قرمز زیر پا نگذاشتم این ها رو می گم تا

هزار فکر و خیال نکنی آره من بد کردم لعنت به من نامرد که بد کردم  
بدون حرفی توضیحی رفتم به غرور اون دختر به وعده های که بهش  
داده بودم فکر نکردم.

امروز جلوتم حرفی داری بگو بزن فحش بده همین الان هر چی روی  
دلت سنگینی می کنه بریز بیرون که دو روزدیگه حرف هات و فکر  
خیال هات کند نزنه به زندگیت.

محکم دستش رو پشت گردنش کشید.

- خودت نمی فهمی اما من می فهمم آره هنوز هم دوست نداری کسی  
حرف بارم کنه اما وقتی می گی برادر انگار داری برای گفتنش زور  
می زنی.

دارم از این شهر می رم اگر بگی برنگرد قسم می خورم به روح  
برادرم به حضرت عباس به همون رفاقتمون یه طوری از این شهر می  
رم که انگار از اول امیرحسامی نبود.

امیرحسام دست هاش رو از روی شونه های پهن احد برداشت و قدمی  
عقب رفت.

- ببین منو غریبه یه انسان دو چیز رو نمی تونه مخفی کنه اولیش  
مست بودن دومیش عاشق شدنش رو توی که ادعایی برادری می کنی  
این بدون تو بردار از احوالتم با خبر می شدی نمی گم هوس بود نمی  
گم خوشگذرونی بود که خودم دهنم خودم رو گل می گیرم دارم می گم  
علاقه بود فقط که بد از عقدم با ماهرخ همون علاقه رو هم دفن کردم.

امیرحسام قدمی عقب رفت و دست هاش رو به دو طرف باز سینه اش رو سپر کرد.

- اتمام حجت کردم رفیق...-

احد با رگ های متورم چشم های کاسه ی خون به امیرحسام نگاه کرد به اندازی یه پلک زدن شاید هم کمتر که هر گونه عکس العملی رو از امیرحسام سلب کرد به سمتش یورش برد.

جیغ خفه ی کشیدم همین که قدمی به سمتشون برداشتم.

احد یقه ی امیرحسام رو توی مشت هاش گرفت فریاد کشید.

- دارم درد می کشم، دارم می سوزم می فهمی دارم ج....ون می دم رفی...ق

پاهام انگار به زمین چسبید که قدم از قدم برداشتم.

امیرحسام بدون دفاع از خودش فقط به صورت خشمگین احد زل زده بود.

ماشین ها بدون توجه به ما با سرعت می گذشتن.

احد محکم امیرحسام رو تکون داد و سیبک توی گلوش بالا پایین شد.  
- واسه من از منطق نگو وقتی انگار یه سیخ داغ توی سینه ام فرو  
کردن

به زنم شک ندارم به رفیقم شک ندارم اما می دونی چیه اطمینانی که  
بهشون داشتم رو پوچ کردن می فهمی غرورم و خورد کردن می فهمی  
چی می گم نفله ام کردن رفیق

دستش رو محکم از یقه ی امیرحسام جدا کرد.

- توی یه نگاه عاشقش شدم بعدش بهش علاقه امند شدم و حالا دارم  
کشفش می کنم زنم رو می گم. پس نگو شک دارم بهش که اگر فقط یه  
درصد می فهمیدم توی وجودش شیشه خورده داره این همه جلو نمی  
اومدم همون روز یه بار برای همیشه اسمش رو از قلبم پاک می کردم.

قدمی دیگه عقب تر گذاشت.

- رفیقم، شریکم، برادرم نخواه از من توی یه لحظه فراموش کنم که  
شدنی نیست آره زور دارم می زنم بهت بگم برادرم اما بفهم که اگر  
برام این برادری تموم شده بود زور نمی زدم ته تهش می گفتم به درک

با قدم های بلندی به سمت ماشین اومد همین که خواست سوار ماشین  
بشه نگاهش به من افتاد.

دست مشت شده اش رو روی سقف ماشین گذاشت.

- این حق و دارم که از شون دلخور باشم به خاطر مخفی کاریشون به خاطر رو راست نبودنشون.

لبخندی زد از گوشه ی چشم به امیرحسام که با دست های مشت شده به ماشین های که با سرعت می گذشتن نگاه کرد.

- زن داداش خاطرت جمع این بحث همین جا دفن شد گفتنی ها گفته شد شنیدنی ها شنیده شد بقیه اش رو مرور زمان درست می کنه.

سوار ماشین شد در رو محکم بست با صدای بسته شدن در ماشین امیرحسام نگاهش رو از اتوبان گرفت و به سمت ماشین اومد.

لبخند نیم بندی زد همین که خواستم لب باز کنم حرفی بزنم در ماشین رو باز کرد و با صدای گرفته ی هم زمان اشاره کرد.

- سوار شو به پرواز نمی رسیم ها

نگاهی به احد که پشت فرمون نشسته بود و سرش توی گوشیش بود کردم با اطمینان که حواسش به ما نیست دستم رو روی بازوی امیرحسام گذاشتم.

- همه چی با مرور زمان باهم بهتر می کنیم.

امیرحسام دستش رو روی دستم که روی بازوش بود گذاشت سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- دو ، سه تا هم بچه می یاریم اون موقع دیگه دنیا می شه گلستون

چشم هام گشاده شد و گوشه ی لبم رو گزیدم با ابرو به احد اشاره کردم.

امیرحسام مثل پسر بچه ها پنج، شش ساله با تخیلی شونه هاش رو بالا داد.

سوار ماشین شدم امیرحسام کنار احد نشست.  
تا به فرودگاه برسیم هر کس توی افکارش غرق بود.  
احد ماشین رو جلوی فرودگاه نگه داشت.

امیرحسام سرش رو به سمت احد چرخوند به نیم رخش خیره شد.  
- مواظب خودت باش هوای حاجی رو هم داشته باش...

احد بدون این که نگاهش رو از رو به رو بگیره سرش رو تکیه داد.

امیرحسام از ماشین پیاده شد در ماشین رو بست احد فرمون رو میون انگشت هاش محکم فشار داد.



کیفم رو از کنارم برداشتم در ماشین رو باز کردم.  
- آقاداتاش می خوایی با همین اخم ما رو راهی کنی.

صدای اس ام اس موبایلش بلند شد موبایل رو از روی داشبورد برداشت با مکث سرش رو به سمت چرخوند لبخندی زد موبایلش رو روی توی دستش تکون داد.  
- منتظر یه خبر بودم.

از ماشین پیاده شد.  
بند کیفم رو توی مشتم گرفتم و پیاده شدم امیرحسام پشت به ماشین ایستاده بود یک دستش توی جیب شلوارش بود.  
احد چمدن رو از صندوق عقب ماشین آورد کنارم ایستاد.

سرم رو به سمتش چرخوندم متعجب به اخم غلیظ روی پیشونیش که با لبخند روی لبش توی ماشین تو تضاد بود نگاهش کردم.

احد دسته ی چمدن رو کشید و قدمی جلو گذاشت.  
- با همین اخم و تخم می خوایی زن داداش رو ببری مسافرت

امیرحسام تکونی خورد و به سمت ما چرخید انگشت شستش رو گوشه ی لبش کشید.

بدون حرف جلو اومد تا چمدون رو از دست احد بگیره.

احد دسته ی چمدون رو عقب کشید.

- گفتی سه روز می مونی.

امیرحسام تیز به صورت احد نگاه کرد.

- آره همون سه روز چطور؟

احد چمدون رو کنار پای امیرحسام گذاشت.

- خوبه سه روز بشه چهار روز بدون خودم می یام دنبالت ها پس اگر خوش گذشت بهت فکر گنگر خوردن و لنگر انداختن نباشی...

امیرحسام مچ دست احد رو گرفت.

- پس بعد سه روز برگردم

احد هم دستش رو روی بازوی امیرحسام گذاشت.

- بدون رفیقم دوماه بشم؟ تو کتم نمی ره

عجب آدمی هستی نکنه یادت رفته که...

امیرحسام محکم احد رو بغل کرد.

- یادم بره عمرن قراره ساقدوش رفیقم بشم  
با دستش پشت کمر احد زد.

با ذوق خندید.

- پس چرا مامان و شیرین دیشب حرفی نزدن.

احد از بغل امیرحسام بیرون اومد.

- راستیتش چندساعت پیش با شیرین قرار گذاشتیم الان می رم دنبال  
مادرم بریم خونه اتون تا حرف ها زده بشه.

این حسم رو نمی شه هیچ طوری تعریف کرد

انگار یه بار سنگینی از روی سینه ام برداشته شد؛ انگار بعد تمام  
سختی ها یک لیوان آب سرد به دستم دادن من دوستم دارم یک نفس  
تمام لیوان رو سر بکشم و از ته دل خدل رو شکر کنم.

با احد که خداحافظی کردیم لبخند محوی که انگار عضوی از صورتم  
شده بود.

وارد فرودگاه شدیم بعد از چک کردن وسایل توسط گیت بازرسی  
سوار هواپیما شدیم.

روی صندلی نشستم و با ذوق به اطراف نگاه کردم مهمانداری وسط سالن ایستاده بود و با زبان اشاره آموزش هایی که نیاز بود را از روی صدای یک نفر یاد می داد.

اونقدر هیجان زده بودم که متوجه ی اشاره های مهمان دار نبودم. بی اختیار دست امیرحسام رو فشردم و موبایلم رو که روی حالت هواپیما زده بودم برداشتم و سلفی از خودم و امیرحسام گرفتم.

با صدای مهمان دار که می گفت کمربندها رو ببندین به تقلید از روی امیرحسام کمر بند رو بستم.

انگار نفسم بند اومده بود و تازه به یاد آورده بودم که ترسی هم از هواپیما دارم.

بعد از ثانیه ای امیرحسام دستم رو گرفت و توی دستش فشرد.  
\_ چرا سردی ماه خانم؟ نترس قرار نیست چیزی بشه.

با خنده ی کوتاهی ضربه ی آرومی به دستم وارد کرد.

\_ نهایت سقوط می کنیم با هم می میریم و اون دنیا هم باید تحمل کنی بیشتر از اینه؟

با استرس نگاهم رو به چشم های شیطونش دوختم.

کمی لب هام رو با زبون خیس کردم و اخم ضریفی میون ابرو هام نشست.

\_ توی دل من رخت می شورن تو بدترش می کنی؟

لبخند وسیعی زد و تکیه داد.

— فعلا بذار یه کم استراحت کنیم.

به سمت شیشه ی گرد و کوچک هواپیما که برگشتم متوجه شدم  
امیرحسام حواسم رو پرت کرده بود تا موقعه ی بلند شدن هواپیما از  
زمین نترسم.

اونقدری از زمین دور شده بودیم که هیچی از زمین معلوم نبود.  
نگاهم رو به ابرهای اطرافم دوختم و لبخندی از سر ذوق زدم.  
با خیال راحت تکیه زدم و چشم هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم و خدا  
را برای زیبایی هایش شکر کردم که هواپیما تکان شدیدی خورد.

دلشوره ای که دقایقی می شد از بین رفته بود برگشت و وحشت زده  
چشم هام رو باز کردم و سرم رو به شدت به سمت امیرحسام چرخوندم  
به امیر حسام که بی تفاوت نشسته بود دوختم.

زبونم رو روی لب رژ قرمز رژ خورده ام کشیدم و دستم رو دور  
بازوی امیرحسام حلقه کردم.

— چ ... چی ش ... شد؟

امیرحسام با لبخند روی لبش نگاهش از دست هاس حلقه شده ام دور  
بازوش بالا اومد به صورت رنگ پریده ام خیر شد.

چشم هاش رنگ محبت گرفت انگشت هاش رو به نرمی روی دستم کشید.

چیزی نشده خانمم چاله هوایی بود که مثل دست اندازه پیش میاد اکثر مواقع.

نفسم رو به سنگینی بیرون دادم قلبم تند خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید.

امیرحسام انگشت هاش رو لا به لایه انگشت هام گذاشت و دستم رو توی پنجه اش گرفت.

سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- می ترسی

نگاهم رو از دستم که توی دست امیرحسام بود گرفتم و سرم رو بالا آوردم لبخندی روی لبم نشست.

- نه

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

- اما خوب باید یه کوچولو هم که شده بترسی.

به چشم هاش خیره شدم

- چرا ؟ خوب تو کنار می.

گوشه ی لبش بالا رفت چشم هاش برق زدن و شبیه یک عقاب تیز  
توی چشم هام نگاهش جستجوگرانه چرخید.  
- شاید من می ترسم ماه خانم.

مثل خودش چشمک زدم.  
- چرا؟ خوب کنار تو هم من هستم

انگشت شستش رو گوشه ی لبش کشید لب هاش رو از روی روسری  
ام به گوشم چسبوند.  
- آخ، آخ اگر بدونی وقتی بلبل زبونی می کنی چقدر گاز زدن سیب  
ترش می چسبه بهم.

هر کاری کردم نتونستم لبخند روی لب و محبت توی چشم هام رو  
ازش پنهون کنم.  
نگاهم رو ازش گرفتم  
و به دست هامون که تضاد دلنشینی داشتند، خیره شدم.

دست ظریفم میون دست بزرگش گم شده بود. دست خودم نبود که  
می خواستم بشناسمش.

- خط قرمزت چیه؟

اصلا تو از چیزی می ترسی؟

امیرحسام انگشت هام رو به نرمی میون انگشت های مردونه اش  
نوازش کرد.  
- خط قرمزمم آبرومه اما ترسم...

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.  
چشم های شبق رنگش به تپله های عسلی اچشم هام زل زده بود.  
- روزهای زیادی توی اون چهار دیواری ترسیدم  
ترس از این که فکر کردم اگر برات اتفاقی بیفته من توی اون چهار  
دیواری دست و بالم بسته ست و کاری ازم بر نمی یاد.  
از این ترسیدم.  
اما هر چقدر بیشتر بترسیم  
همون قدر هم گاهی هیچ کاری از دستمون بر نمی یاد  
با این که این رو می دونستم،  
اما باز می ترسیدم.

درست مثل زن های باردار که ویاړ می کنن، دلم بوی امنیت آغوشش  
رو خواست .



دلم خواست که جایی به دور از نگاه های دیگران بودیم تا می  
توانستم خودم رو توی بغلش می انداختم.  
برای اولین بار حتی به این فکر می هیس نگفتم و تنها کاری که کردم،  
این بود که:  
لبخند روی لبم بزرگ تر شد.

بهش تکیه دادم و گرمای تنش رو با تمام وجود حس کردم.  
حتی تمام مدتی که هواپیما فرود می اومد و پیاده می شدیم،  
یا چمدنمون رو تحویل می گرفتیم و تا از فرودگاه شهید هاشمی نژاد  
بیرون اومدیم هم دلم می خواست ازش جدا نشم.

حتی وقتی امیرحسام تاکسی می گرفت تا به هتل آپارتمان توس برسیم،  
باز هم دستم توی دستش اسیر بود.

خیلی زودتر از اونی که فکرش رو می کردم،  
به مقصد رسیدیم.

بعد از تحویل اتاق مون - که توی طبقه ی چهارم هتل آپارتمان توس -  
بود دوش کوتاهی گرفتیم و بعد از یه استراحت چند ساعتی  
لباس های توی چمدون رو به همراه امیرحسام توی کمد چیدیم.  
کارهامون که تموم شد،  
وضو گرفتم تا نماز بخونم. اما چادرم رو که سر کردم،  
بی اختیار به سمت پنجره کشیده شدم.

دستم رو لبه ی پنجره گذاشتم و نگاهم روی گنبد طلایی حرم خیره شد.  
 دست خودم نبود که دستم روی سینه ام نشست  
 و حسی مثل احترامی عمیق و ادارم کرد تا کمی به سمت گنبد خم شدم.  
 یه حس گمشده به نرمی توی وجودم جوونه زد .  
 بدون این که بتونم نگاهم رو از گنبد طلایی بگیرم، خم شدم.  
 - سلام !

نمی دونم چرا اما چشم هام مست تماشای گنبد طلا شدن .  
 نفس عمیقی کشیدم و از همون فاصله ی دور هم ریه هام پر شد از  
 عطر حضور نگاه مهربان امام رضا.

احساسی تازه وجودم رو گرم کرد.  
 دلم نگاه مهربان امام مهربانی ها رو می خواست.  
 - یا ضامن آهو ... یا غریب الغربا ... حواست به من هست؟

دارم می یام خوشبختیم رو توی حرم به ضریحت گره بزنم.  
 خواهش می کنم نگاهت رو از زندگی ما بگیر.

با شنیدن صدای امیرحسام از پشت سر،  
 نگاهم رو به سنگینی از گنبد طلایی گرفتم و سرم رو به سمتش  
 چرخوندم.  
 امیرحسام دستی به آستین تا شده ای پیراهنش کشید و اون رو پایین  
 کشید  
 و بعد دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و قدمی به سمت  
 برداشت.  
 نگاهش مثل کوره داغ بود.

جلوم ایستاد و با لبخندی سر به زیر افتاده از شرمم رو با نوک  
 انگشت هاش رو رو بالا کشید.  
 - می دونی ماهرخ؟ با این چادر سفید مثل سمت آی پارا شدی.  
 دستم رو بلند کردم و یقه ی پیراهنش رو مرتب کردم که دستم رو  
 گرفت و لبخندی زد.  
 - ماهرخ من کی هستم؟

دستم روی یقه اش خشک موند.  
 امیرحسام با چشم های باریک شده نگاهم کرد.  
 - می دونی، می خوام برای یکی کسی باشم. یکی که تو هستی.

دستش از زیر چونه ام پایین رفت و روی قلبم نشست.

قلبم محکم خودش رو به قفسه ی سینه می کوبید.  
 امیرحسام سرش رو روی صورتم خم کرد.  
 - می خوام بشم پادشاه این قلب، قول می دم توهم ملکه ی قلب من  
 بشی. قبوله؟

و بعد خم شد و گوشه ی لبم رو به نرمی بوسید.  
 منی که انگار بال گرفته بودم و روی هوا پرواز می کردم.

سرم رو به سینه اش فشار داد و صدای قلبش توی گوشم پیچید و لبخند  
 زدم.

این دنیا مثله شهر بازی می مونه یه عده وارد بازی می شن و یه عده بازی ها رو هدایت می کنن یه عده هم بازی های جدید طراحی می کنن، این میون یه عده بازی می خورن و حالشون بد می شه و یه عده سرخوش از هیجانات کاذبی که بهشون دست داده بلند بلند می خندن و حتی به اونهایی که بد حالن نگاه هم نمی کنن.

من دیشب تا صبح با خیال راحت سرم روی سینه ی امیرحسام خوابیده بودم و تپش قلبش برام مژ لالای بود .

نفس کشیدم من هم توی همین بازی ها کم کم بزرگ شدم ...

امیرحسام سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- ماهی خانم بریم بیرون می ترسم یکم دیگه توی بغلم بمونی نتونم خوددار باشم و بزمن زیر حرفم و...

صدایش مثل توی کوه که فریاد بکشی اکو می شه توی گوشم اکو شد و نگاهم به تخت با رو تختی بنفش بخیه خورد تنم منقبض شد و قطره های عرق سرد روی کمرم نشست. عظم و قلبم در جدال تن به تن بودن. عظم می گفت من زنشم اما قلبم شبیه بچه پا به زمین می کوبید غوغا می کرد ...

امیرحسام قدمی عقب رفت لبخندی زد و انگار که با دیدن حالم نگفته خودش می دونست.

- ماهی خانم توی مردونگیم شک نکن مریض هم نیستم؛ اما تا الان صبر کردم باز هم صبر می کنم اما این صبر کردنم به این معنی نیست که زیاد صبورم فقط دوست دارم همونقدر که من دوست دارم باهم یکی بشیم تو هم بخوایی.

سرش رو روی صورتم خم کرد و همون جایی که با لب هاش بوسه  
مهر زده بود گاز ریزی گرفت.

با قدم های آرومی به سمت آینه رفت کاپشن اسپرتش رو پوشید.

دستم رو کنار لبم گذاشتم حسم رو نمی تونستم بیان کنم. اما شیطننت می  
خواستم.

امیرحسام سرش رو به سمتم چرخوند و تخس نگاهم کرد.

- جانم این نگاهت رو چی معنی کنم هوم نخوردمت که فقط مزه مزه  
ات کردم خورده باشمت هم ز نمی.

همین طور که یقه ی کاپشنش رو درست می کرد.

- عیال بدو دیگه دست، دست کنی...

با گوشه ی ابروش به تخت اشاره کرد.

کوسن رو از روی مبل برداشتم و به سمتش پرت کردم. کوسن رو  
توی هوا گرفت با صدای بلند خندید.

بعد از این که چادر سفیدم رو توی کیفم گذاشتم با امیرحسام از اتاق  
خارج شدیم و امیرحسام در رو قفل کرد.

از هتل خارج شدیم امیرحسام به آدم های که از کنارمون می گذشت نگاه کرد.

- تا حرم ده دقیقه راه پیاده بریم.

به سمت حرم هم قدم شدیم.

نگاهم روی دختر بچه های توی مغازه که با ذوق به بدلیجات نگاه میکردن چرخید و لبخند زدم.

با شنیدن صدای امیرحسام نگاهش کردم.

دستم رو توی دستش به نرمی فشرد.

- بعد حرم می ریم می گردیم باشه.

جلوی ورودی ایستادیم مثل امیرحسام دستم رو روی سینه ام گذاشتم و سلام کردم و دعا خوندیم.

من از ورودی خانم ها و امیرحسام از وردی آقایون گذشتیم.

وارد حیاط شدیم و نگاهم روی تک تک آدم ها پیر و جوون و بچه  
چرخید همین اینجا یه حال و هوای خاصی داره آرامشی که هیچ جا  
قابل لمس نیست . اصلا کلان این احساس خاص مخصوص آقاست.

بعد از این که زیارت کردیم و نماز خوندیم با امیرحسام به سمت سقاء  
خونه رفتیم و روی فرش نشستیم...

خیره به کبوتری بودم که روی گنبد سقاء خونه نشسته بود.

با شنیدن صدای امیرحسام نگاهم رو گرفتم و امیرحسام جعبه ی مخملی  
سرمه ی از جیب کاپشن اسپرتش درآورد و درش رو باز کرد و ستم  
گرفت.

ناباور به چشم های سیاهش که شبیه ستاره های توی آسمون برق می  
زدن زل زدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم .



امیرحسام همین طور که کنارم نشسته بود دستش رو روی پاش مشت کرد.

- ببین بهت قول می دم قسم می خورم به حضرت عباس توی این دنیا اجازه نمی دم نه کسی تو رو از من نه کسی من از تو جدا کنه. اگر یه روزی ماهرخ نبود اون روز دیگه امیرحسامی هم نباشه. توی محضر حاج خانم انگشتی که ارزش خیلی زیادی براش داشت انگشتت کرد اما تو همون روز از انگشتت درش آوردی.

سرم رو پایین آوردم و گوشه ی لبم رو میون دندون هام فشار دادم نگاهم به حلقه های طلا سفید ساده افتاد.

صدای امیرحسام شبیه نسیم هوا توی گوش هام پیچید.  
- نه به اجبار بلکه با جون دلت این انگشت رو توی انگشتت کنی.

با چشم های خیس که نه از غم بلکه از خوشبختی بود دستم رو به سمت امیرحسام دراز کرد.  
دستم رو توی دستش گرفت همین طور که حلقه رو توی انگشتم می نداخت.

- این یه نشونه برای متعهد بودن مهم نیست یه حلقه ی فلزی توی دستت باشه

مهم اینه که یه حلقه از عشق دور قلبت باشه.

دلم بی حیا شد و بذار همه ی دنیا بگن دختر چشم سفید اما دلم له له می زد.

امیرحسام همین الان دست هاش رو دور کمرم حلقه کنه منم هی ته ریشش رو ببوسم و ببوسم و ببوسم!

انگشتر حلقه ام نگین الماس و یا سنگ یاقوت نداشت گرون هم نبود یه جفت حلقه ی ساده بود که توی حلقه ی من اسم امیرحسام و توی حلقه امیرحسام اسم من نوشته شده بود اما من با تمام جواهرهای قیمتی دنیا هم عوضشون نمی کردم.

توی این دو شب دلم زیاده خواه تر شده زندگی کردن و خندیدن با صدای بلند می خواد.

مثل بچه شدم اسم این احساسم رو چی بذارم؟ عادت! اسم این حس چیه؟ که شب ها تا سرم رو روی بازوی امیرحسام ندارم تا دست هاش دور تتم حصار نکشن آروم و قرار ندارم تا صدای طپش قلبش شبیه لالای زیر گوشم نییچه خواب ندارم.

به دستم که توی دست امیرحسام بود نگاه کردم؛ لبخندی زدم از خیابون رد شدیم.

- خوب سوغاتی که خریدیم الان کجا می ریم.

امیرحسام سرش رو به سمت چرخوند.

- دو روزه حرم رفتیم زیارت کردیم می دونم دل نمی تونی بکنی باز هم می یایم حالا بریم توی شهر چرخ بزنیم چمدون رو که بستیم تا ساعت هشت هم فرصت داریم بگردیم.

کنار خیابون ایستادیم.

- الان قرار کجا بریم؟

امیرحسام همین طور که دستش رو برای ماشین بلند کرد.

- هر جا عزیزم اینجا رو نمی شناسم پس هر جای که اومد می ریم.

بعد از این که ماشین دربست گرفت هر دو صندلی عقب نشستیم.

راننده حرکت کرد.

- کدوم سمت برم؟

امیرحسام دستش رو پشت صندلی راننده گذاشت.

- داداش ما اینجا مسافریم می‌خوایم بریم خرید..

راننده از وسط آینه ماشین به امیرحسام نگاه کرد سرش رو تگون داد.

- از کدوم شهر اومدین ، اگر واسه سوغاتی می‌خوای عمو همون مغازه های اطراف حرم خوبن اما نه عمو اگر واسه خرید خودتون ببرمتون سمت پاساژ ایران زمینه هر چی بخواین می‌تونین پیدا درسته لاکچریه...

از اولین بریدگی پیچید.

- همون سمت یه رستوران هم هست شب‌دیز  
خدایی غذاهاش عین رستوران حضرت‌ه اینقدر خوشمزه است.

امیرحسام با دیدن پر حرفی راننده دستش رو از روی صندلی برداشت  
و راحت نشست.

- پس همون سمت برین...

توی یک ساعتی که به مقصد برسیم راننده یک ریز از کارشناسی آب  
و هوا تا سیاست پول و دلار گرفته تا گرونی بنزین که کرایه های  
تاکسی حرف زد.

همین که جلوی مجتمع پاساژ نگه داشت امیرحسام کرایه رو حساب  
کرد از ماشین پیاده شدیم.

امیرحسام پلک هاش رو روی هم فشرد و نفسش رو با صدا بیرون داد.

- ماشالله به جایی فشار به فکش فشار روی وزنه بردای می داشت الان رکورد زده بود اسم خانم ها بد رفته.

لب های رژ خورده صورتی رنگم به لبخند باز شد.

امیرحسام دستم رو فشرد به سمت پاساژ کشید.

با امیرحسام انگار قرار بود خیلی چیزها رو تجربه کنم که بعدها برامون خاطره بشه.

جلوی هر ویتترین می ایستادیم ونظرش رو می خواستم امیرحسام با صبوری جواب می داد.

دو جفت کفش کتونی اسپرت ست خریدیم امیرحسام جدی نگاهم کرد و گفت: بعد برگشتمون به خونه هر روز نیم ساعت می ریم باهم پیاده روی و چقدر لذت بردم وقتی باهم رو توی چشم هام نگاه کرد و محکم به زبون آورد.

کناری ایستاده بودم و منتظر بودم امیرحسام پول کفش ها رو حساب کنه که زن و مردی وارد مغازه شدن مرد همین طور که دست زن توی دستش بود از فروشنده کفش رو خواست نگاهم به دست زن بود که به نرمی روی شکمش می کشید و مرد با محبت نگاهش کرد.

- قربون خانمم و پهلون بابا بشم.

فروشنده کفش رو به دست مرد داد

مرد جلوی پاهای زن روی پاهاش نشست و کفش هاش رو کمک کرد عوض کنه.

با شنیدن صدای امیرحسام نگاهم رو ازشون گرفتم امیرحسام دستم رو گرفت.

از مغازه بیرون اومدیم همین طور که توی پاساژ قدم می زدیم امیرحسام سرش رو به سمت چرخوند.

- اون روز من شوخی نکردم که گفتم بچه زیاد می خوام سه تا دختر سه تا پسر...

سرم رو به سمتش چرخوندم نگاهم به چشم های طلبکارش افتاد لب هام رو روی هم فشردم تا نخندم.

- کم نباشه یه وقت بچه یکی آخرش دوتا...

امیرحسام زیر لب لا اله الله.. گفت: نه حرف من ته حرف تو دو تا پسر دو تا دوختر دیگه چونه باهم نزن راه نداره...

سکوت کرد رد نگاهش رو گرفتم به ویتترین لباس های شب خیرشده بود.

بدون حرفی امیرحسام دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت مغازه رفتیم.

امیرحسام سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- فعلا لباس ها رو ببین این صحبت هامون وقت زیاد هست شب ها توی اتاق خوابمون.

تمم گرفت اما این حسی که زیر پوستم ول می خورد انگار روح به این شیطنت های امیرحسام احتیاج داشت انگار بعد از هر بار از نگاه های پر محبتش و شیطنت هاش روح شبیه سنگ ثقیل می شد.

امیرحسام با دستش از پشت ویتترین به لباس لباس شب زرشکی رنگی اشاره کرد.

لباس خیلی قشنگی بود و مروارید های سفیدی که دور تا دور کمرش کار شده بودن خیلی لباس رو قشنگ تر کرده بودن. امیرحسام دستم رو گرفت.

- می خوام توی تنت ببینمش اینطوری از پشت ویتترین تن مانکن زیادی برام جالب نبود.

وارد مغازه شدیم که فروشنده ی خانم با دیدنمون از پشت میزش بلند شد.

- سلام خیلی خوش اومدین بفرمایین اگر کارها رو نپسندیدن بگین ژورنال رو بدم.

امیرحسام اشاره ی به لباس توی ویتترین کرد.

- سلام لباس شب قرمز رنگ رو سایز خانمم می خواستیم.

زن فروشنده به اتاق پرو اشاره کرد.

- عزیزم ما از این لباس سه رنگ داریم سرمه ی قرمز و سفید...

امیرحسام بدون نگاه کردن و پرسیدن نظرم میون حرف فروشنده پرید.

- همون رنگ قرمزش رو بدین.

زن با لبخند برای امیرحسام سری تکون داد.

- عزیزم شما پس بفرمایین اتاق پرو من الان خدمتتون می یارم.

به اتاق کوچیک پرو که رسیدم وارد شدم و در رو بستم. مانتو و روسری رو در آوردم از چوب لباسی آویزون کردم.



ضربه ی آروم دستی به در خورد و صدای امیرحسام بلند شد.  
- خانمم.

محبت ندیده نبودم اما محبت های امیرحسام حرف هاش و رفتار هاش  
به دلم می نشست.

نگاهم توی آینه روی تیشترتم چرخید این روزها انگار وسواس گرفته  
بودم تا به چشم امیرحسام خوشگل تر بیام؛ در رو باز کردم.

امیرحسام جلوی در ایستاد و لباس توی دستش رو به سمتم گرفت با  
شیطنت به چشم هام خیره شد.

- کمک خواستی صدام کنی.

لباس رو از دستش گرفتم با نازی که انگار تازگی هه توی برخوردیم با  
امیرحسام بیشتر شده بود نگاهش کردم.

- راضی به زحمت نیستم حاج آقا...

انگشتش شستش رو کنار لبش کشید تا لبخندش رو پنهون کنه.

- نفرما عیال زحمت چیه تو رحمتی.

لبخند روی لبم بزرگ تر شد امیرحسام چشمکی بهم زد قبل از اینکه  
صدای خنده ام بلند بشه لب هام رو روی هم فشار دادم.

در رو به صورت تخس امیرحسام بستم.

لباس رو پوشیدم توی آینه به خودم نگاه کردم از خودم نمی تونستم چشم بگیرم نه به خاطر لباس تنها به خاطر چشم هام که توش امید برای زندگی می دیدم به خاطر لب هام که روش لبخند بخیه شده بود. با شنیدن صدای امیرحسام به سختی از آینه دل کندم و چرخیدم در رو باز کردم.

تمام وجودم چشم شد تا عکس العمل امیرحسام رو ببینم. نگاه امیرحسام روی لباس چرخید سرش رو بالا آورد و روی چشم هام مکث کرد.

سرش رو چرخوند از روی شونه اش به کنارش نگاه کرد نیم قدم به سمت برداشت و وارد اتاق پرو شد. دستش رو جلو آورد بزاق دهنم رو فرو دادم و امیرحسام دستش رو پشت موهام برد و به نرمی گل سری که موهام رو بسته بودم باز کرد.

جستجوگرانه توی چشم هام نگاه کرد.

- دارم بهت نگاه می کنم یه آدم مگه می شه توی همه حال خوشگل باشه؟

دلم با شنیدن تعریفش ضعف رفت لبخندی زدم و همین طور که دامن لباس رو میون انگشت هام می گرفتم با شیطننت نگاهش کردم و چرخي زد.

- پس بیشتر نگاه کن اون موقع ایراد هام رو هم می بینی.

امیرحسام سرش رو کمی خم کرد.

- من مخلص و نوکر هر شکل تو هستم.

جلوش ایستادم و روی نوک پاهام بلند شدم نفهمیدم از عظم دستور گرفتم یا نه حرف دلم رو گوش کردم سرم رو جلو بردم و روی ته ریش زبرش رو بوسیدم.

همین که خواستم سرم رو عقب بکشم.

دست امیرحسام دور کمرم حلقه شد و سرش رو کنار گوشم خم کرد صدایش توی گوشم پیچید و بدنم سست شد.

- نمی دارم هیچ وقت گلم پژمرده بشه به هیچ احد و اناسی هم این اجازه رو نمی دم.

سرش رو عقب برد و به تیله های سیاهش نگاه کردم امیرحسام شبیه آهن ربا من رو به خودش جذب می کرد.

- پس لباس بهم می یاد؟

امیرحسام سرش رو بالا برد و با غرور نگاهم کرد.

- نه، تو به این لباس می یایی این تویی که به لباس ارزش دادی...

وقتی می رفتم شهربازی آدرنالین خونم بالا می رفت طوری که حس می کرد همین الان قلبم از دهنم بیرون می یاد اما همین ثانیه من سوار هیچ دستگاهی نبودم پاهام روی زمین بود اما با هر حرف امیرحسام حس می کردم آدرنالین خونم بالا می ره.

تمام مدتی که لباس رو در می آوردم صدای امیر حسام توی گوشم  
تکرار و تکرار می شد.

- نمی دارم هیچ وقت گلم پژمرده بشه.

بعد از خریدن لباس چرخی توی پاساژ زدیم دیگه حس می کردم که  
پاهام جون نداره. از صبح خیلی راه رفته بودیم و حسابی خسته شده  
بودم.

پارت\_

\_امیر حسام من خسته، تازه گشتم هست.

امیر حسام با شنیدن صدام سرش رو به سمت چرخوند با محبت نگاهم  
کرد و دستش رو بالا آورد و به ساعت روی مچش زل زد.

- وقت داریم تا به یه رستوران مهمونت کنم.

با تموم شدن حرفش از پاساژ بیرون اومدیم امیر حسام با اولین تاکسی ای که جلومون ایستاد دست من رو کشید و سوار شدیم اسم رستوران شب‌دیز رو به راننده گفت راننده بدون حرفی سرش رو تگون داد.

تموم طول راه دستم میون پنجه ی امیرحسام بود بعد از نگه داشتن تاکسی جلوی رستوران پیاده شدیم.

به ساختمان رستوران نگاه کردم در ورودیش بالاش مثل درهای سنتی بالاش گرد بود نماش سیمان سفیده با نورهای طلایی داخل شدیم. مردی کت و شلوار پوش به سمت امیرحسام اومد و باهم صحبت کردن بدون توجه به اون ها نگاهم توی رستوران چرخید.

با کشیده شدن دستم به خودم اومدم و از فضای بسته رستوران بیرون اومدیم و توی فضای باز بعد از درآوردن کفش هامون روی تخت نشستیم نفسم رو با شتاب بیرون فرستادم انگشت هاش رو روی میچ پام کشیدیم.

\_\_ اوف، حسابی خسته شدم ها.

امیرحسام تا خواست جواب بده گارسون اومد.

- سلام خیلی خوش اومدین بفرمایین این منو غذاهامون...

منو رو به دستمون داد.

نگاهم روی زرشک پلو و فسنجونش می چرخید که با شنیدن صدای امیرحسام سرم رو بالا آوردم.

- شله قیمه؟

گارسون سرش رو خم کرد.

- بله شله قیمه یکی از معروفترین غذای مشهد هست اگر مسافر هستین  
نخوردین بهتون پیشنهاد می کنم

امیرحسام نگاهی به صورتم کرد.

- انتخاب کردی خانم؟

منو رو بستم و کنارم گذاشتم.

- زرشک پلو...

تک ابروی امیرحسام به حالت با مزه ی بالا داد و رو به گارسون  
کرد.

- دو پرس برامون زرشک پلو همراه شله قیمه...

نگاهم چرخید و روی سه تا بچه که سه قلو بودن خیره موند. سه تا  
دختر کوچولو ی مو طلایی. داشتم با عشق بهشون نگاه می کردم که  
امیر حسام همین طور که کنارم به پشتی تکیه می داد.

- به چی زل زدی؟

نگاه خیره ام رو که روی اون سه تا بچه دید لبخند خبیثی زد.  
 \_ این ها همه اش نشونی هست اول یه خانم باردار ببینیم بعد بچه های  
 سه قلو

بدون این که متوجه معنی حرفی که زده بود بشم.  
 - چه خوب بچه دو قلو یا سه قلو بشن.

امیرحسام دستم رو توی دستش گرفت و با انگشت شستش روی دستم  
 رو نوازش کرد.

سرم رو به سمتش چرخوندم توی تیله های سیاهش غرق شدم.  
 \_ یه دختر مثل خودت می خوام درست مثل خود خودت.

لب هام تکون خورد.

- امیرحسام

گوشه ی های لبش بالا رفت.

- با هم من تو بشیم پدر و مادرش بهش یه جان بدیم قلب و روحش  
ترتیمیز از تمام بدی ها دنیا دور بزرگش کنیم. خوشگلش توی دنیا  
زبون زد باشه بزرگش کنیم که بشه ثمره ی زندگیمون تا تمام تلخی  
های زندگیمون رو یادمون ببره.

تيله های سیاهش لرزید درست مثل قلبم که توی سینه ام لرزید.  
شبيه کسی که می خواد جهانی رو فتح کنه انگار می خواست با  
نگاهش چشم هاش رو فتح کنه.  
- دوست دارم زودتر مادر شدنت رو ببینم.

نفسم توی سینه ام حبس شد توی عمق چشم های امیرحسام غرق شدم.

با صدای گارسون امیرحسام با سنگینی نگاهش رو از چشم هام گرفت  
و سرش رو چرخوند و دستم رو بستر توی دستش فشرد.

تمام مدتی که گارسون غذا ها رو روی سفره می چید نگاهم به نیم رخ  
امیرحسام بود.

با رفتن گارسون امیرحسام سرش رو کنار گوشم خم کرد.

- اون طوری نگاهم نکن همین الان که نگفتم می خوام بابا بشم فعلا بیا  
غذا بخور تا جون داشته باشی بابا کنی من رو....

خیره شدم به لبخند روی لب امیرحسام. یاد حرف خاتون افتادم که می  
گفت: هیچی توی زندگی بی حکمت نیست من اعتقاد دارم خدا سهم  
خوشی کسی رو پیش خودش نگه نمی داره حالا به بعضیا دیرخوشی می



ده لابد عاشق صداشونه هی دوست داره بندش صداشکنه؛ خدایا  
شکرت.

انگار ثانیه ها با عقربه ها با هم مسابقه گذاشته بودن که در حد یه پلک  
زد گذشت خیلی طول نکشید که بعد خوردن غذا به هتل برگشتیم و  
آماده شدیم خرید هامون رو توی چمدون گذاشتم با کرایه تاکسی از هتل  
به سمت فرودگاه رفتیم.

این سه روز چقدر زود گذشت به قول امیرحسام لحظه به لحظه اش رو  
زندگی کردیم.

توی هواپیما که نشستیم دستم توی دست امیرحسام بود تا لحظه ی که  
هواپیما روی زمین نشست من نتونستم نگاهم رو از حلقه های توی  
انگشت هامون بگیرم. .

این محبت بینمون دوست داشتن باشه خدا نه عادت این حس دوست  
داشتن تا ابد توی قلب ما باقی بمونه و هر روز بیشتر از دیروز با  
دوست داشتن هم توی چشم هامون اون رو پرورش خواهیم داد.

دست هام رو بعد از شستن شیر آب رو بستم با لبخند به صورتم توی آینه نگاه کردم انگار توی این یک ماه زیر پوستم آب رفته بود.

دیشب خونه ی حاج بابا برای شام دور هم جمع شده بودیم وقتی برای دادن قرص های خاتون به اتاقش رفتم خاتون بعد از این که قرص هاش رو خورد چشم های آسمونیش روی صورتم چرخید.

- توی زندگی باید سیاست داشته باشی نه برای شوهرت تاقچه بالا بذاری نه زیادی از خود بی خود بشی.

منتظر نگاهش کردم دستم رو توی دستش گرفت با محبت به حلقه ی توی انگشتم زل زد.

- می دونم از من پیرزن خودت بهتر می دونی مادر اما نکنه صبح تا شب زندگیت رو بریزی به پای شوهرت خودت رو فراموش کنی  
توقرار مادر بشی یادت باشه حتی مادر هم شدی هیچ وقت خودت رو فراموش نکنی مدیریت هیچ خونه ی دست مرد نیست برعکس دست زنه اما اگر راه رسمش رو درست بلد باشه.

لبخندی به محبت های بی دریغش زدم این زن دریایی محبت بود.

- امیرحسام خوبه خاتون حتی توی کارهای خونه هم کمک می کنه

خاتون سرش رو بالا آورد و جدی نگاهم کرد.

- ماه دختر وظیفه ی یه مرد توی زندگی مشترک همینه یادت باشه همیشه مرد اومد خونه همه چیز لازم نیست سرجاش باشه گاهی لازمه

مرد هم پا به پای زن خونه رو جمع کنه باید وقتی ماهیانه شدی بفهمه  
درد داری نکنه بشینی یه جا منتظر باشی خودش یاد بگیره نه با  
کارهات با رفتارت نشون بده قلق مردت رو پیدا کن مرد وقتی مجرده  
مادرش تر و خشکش می کنه وقتی ازدواج کرد زنش تر و خشکش می  
کنه نگاه به اولدورام بلدورمشون نکن.

خندیدم و سرم رو جلو بردم و روی چین و چروک های صورتش رو  
بوسید.

- چشم خاتون حرف هاتون رو آویزه ی گوش هام می کنم.

نگاهم رو با لبخند از آینه گرفتم و با حوله ی سفید دست های خیس  
رو رو خشک کردم.

از سرویس بیرون اومدم امیرحسام با رکابی و شلوار راحتی جلوی  
کمد دیواری ایستاده بود سرش رو به سمت چرخوند.  
- ماهرخ پیراهن سفیدم کجاست.

با قدم های آرومی به سمتش رفتم و توله های عسلی ام رو توی کاسه  
ی چشم هام چرخوندم.  
- همون جاست بعد اتو کردنش آویزونش کردم.

امیرحسام خندید از جلوی کمد کنار رفت.  
- حاج خانم نیست برام چشم هات رو لوچ می کنی کو کجاست پس.

پیراهن سفیدش رو از میون کت و مانتوم که آویزون بود برداشتم.  
پیراهن رو جلوش نگه داشتم و پشت چشمی براش نازک کرد.  
- حاج آقا می گم لباس ها رو یه جا به جا کنی جلوی کمد ایستادی  
منتظری خود پیراهن زبون باز کنه حاضری بزنه برات.

چشم های امیرحسام گشاده شد با صدای بلندی خندید و صداش توی  
خونه امون پیچید خونه ی ما.

امیرحسام پیراهن رو از میون انگشت هام کشید و روی تخت انداخت.  
سرم رو بالا آوردم تا اعتراض کنم که پیراهن چروک شد که نگاهم به  
تيله های سیاهش بخیه خورد.

- صدای خنده هات رو دوست دارم می دونی یه زن توی قلب مردش  
زندگی می کنه اما یه مرد توی خنده های زنش زندگی می کنه.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و موهام رو به نرمی با نوک انگشت  
هاش نوازش کرد.

نگاهم به جوراب های گلوله شده اش کنار در اتاق خواب افتاد.

همین طور که خودم رو عقب کشیدم با حرص اسمش رو صدا زدم.  
- امیرحسام

امیرحسام که متعجب دستش روی هوا مونده بود نگاهم کرد.  
- چی شد؟

به سمت جوراب ها رفتم و خم شدم از روی فرش برداشتم و به سمت  
امیرحسام که هنوز متعجب و گیج نگاهم می کرد چرخیدم.  
- این جوراب های چیه امیرحسام این جوراب ها از کجا اومدن مگه از  
پاهات درآوردی جاش اینجاست مگه توپه بندازیش اینجا...

امیرحسام گنگ نگاهم کرد.  
- از پاهام درآوردم گلوله کردم گم نشه..

اخم ظرفی روی پیشونیم نشست.  
- وای یاشار هم همین بود هر وقت می اومد خونه ی ما برای این که  
صدای من رو در بیاره و حرصم بده می دونست بدم می یاد برای  
همین جوراب هاش رو توی اتاق من می نداخت.

امیرحسام خندید.  
- خوب حالا از این به بعد گوشه کنار خونه نمی ندازم .

بدون توجه بهش ادامه دادم.

- آخ وای باز یاشار پاهاش بو نمی داد عمو وقتی از سر کار می اومد  
خونه ی ما پاهاش بوی سگ مرده رو می داد.

حسام خندید.

- یعنی ماهرخ خیلی دلم می خواد بدونم چطوری از بغلم که باید ختم  
می شد به تختخواب اما رفتیم سر صحبت راجب بوی جوراب سگ  
مرده عمو...موت...

امیرحسام همین که خواست به سمتم بیاد با شنیدن صدای زنگ موبایل  
مکثی کرد لاله... زیر لب گفت و موبایلم رو از کنار تخت روی میز  
برداشت و به سمتم گرفت.

به سمتش رفتم تا موبایل رو از دستش بگیرم که دستش رو عقب کشید  
و به تخت اشاره کرد.

- فعلا دور دور تو هست اما به وقتش رحم و مروت حالیم نمی شه  
گفتم بگم در جریان باشی عیال.

توی این مدت اخلاقش دستم اومده بود از روزی که از سفر مشهد  
برگشتیم تا به امروز می دونست هر وقت بخواد هستم تا یکی بشیم اما  
پا پیش نمی گذاشت انگار می خواست من رو هم شبیه خودش بی تاب  
کنه برای یکی شدنمون.

موبایل رو توی دستم گذاشت و پشت دستش رو روی صورتم کشید.  
- جواب بده مادر زنم رو بیشتر از این پشت خط نگه ندار.

چشم هام رو براش لوچ کردم.  
- رو چشمم حاج آقا چه هوای مادر زنشم داره...

امیرحسام قدمی عقب گذاشت.  
- مگه می شه هوای مادر زنم رو نداشته باشم آخ وقتی اون طور می  
گه ماهرخ دخترم قدر شوهرت رو بدون...


بدون اینکه اجازه بدم امیرحسام حرفش رو تموم کنه تماس رو وصل  
کردم.  
- سلام مامان.

- ماهرخ به شیرین زنگ زدم جواب نداد گوشی رو بهش بده.

سمت میز کمده رفتم و مانتوم رو برداشتم.

- مامان تازه می خوام برم من...

مامان مکثی کرد و صدای نفس های پر از حرصش بلند شد.

- وای شما دو تا بلای جونم هستین تازه می خوای بری؟ کی قراره کارت تموم شه بیایی تالار مگه تو غریبه ی که آخر مجلس بررسی ای خدا...  


سرم رو چرخوندم و به امیرحسام نگاه کردم که تیشرت و شلوارش، پوشیده بود و کاور کت شلوارش و لباس من رو برداشت.  
 - من برم ماشین رو از پارکینگ در بیارم تا تو بیایی.

سرم رو براش تکون دادم موبایل رو توی دست هام جابجا کردم.  
 - مامان من قول بدم قبل از همه تالار باشم چی شما دو دقیقه حرص و جوش نخور خوب فعلا قطع کنم امیرحسام پایین منتظره..

قبل از این که مامان با توپ پرتر جواب بده تماس رو قطع کردم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.



با شنیدن صدای سولماز پلک هام رو به آرومی باز کردم.  
 سولماز با شیطننت نگاهم کرد.  
 - پاشو کمکت کنم لباست رو هم بپوشی...

بدون این که اجازه بده خودم رو توی آئینه ببینم من رو به سمت اتاقک کشید و با کمکش لباس شبم رو که با امیرحسام توی مشهد خریده بودیم رو پوشیدم.

دامن لباسم رو بالا کشیدم با قدم های آرومی بیرون اومدم صدای تق تق کفش هام روی پارکت حالم رو خوب می کرد و انگار همین صدا بهم اعتماد به نفس می داد یا نه این امیرحسام بود که با رفتارش توی این مدت بهم نشون داد مهم نیست بیوه باشم یا دختر مهم اینه من زنم یه گل هستم و امیرحسام تیغ های این گل شده بود کنار گوشم زمزمه کرده بود اجازه نمی دم هیچ احد و الناسی با حرف هاش گلم رو پژمرده کنه.

جلوی آئینه ایستادم و نگاهم از چشم های آرایش شده ام که خمار شده بود روی لب های سرخ رنگم سر خورد.

انقدر محو نگاه خودم شده بودم که با نشستن دستی روی بازوم تگون خفیفی خوردم و به خودم اومدم.  
 سولماز موبایل رو به سمتم گرفت و خندید.  
 - مخاطب خاصت پشت خطه تلف شد.

موبایل رو از دستش گرفتم و لبخند زدم کنار گوشم گذاشتم.

- آماده ام...

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

- سلام عیال پایینم بیا

همین طور که به سمت لباسم می رفتم باشه ی گفتم.  
مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی موهای حلقه حلقه شده ام انداختم.

به سمت صندوق رفتم تا حساب کنم که با صدای سولماز لبخند زدم.  
- عروس خانمتون حساب کرده...

لبخندی به زبلی شیرین زدم با این که خط و نشون هم کشیدم که خودم  
حساب می کنم باز کار خودش رو کرده بود.

از ساختمون بیرون رفتم امیرحسام با کت و شلواری که فیت تنش بود  
به ماشین تکیه داده و سرش توی گوشیش بود.  
با سنگینی نگاهم سرش رو بالا آورد.

نفس توی سینه ام حبس شد امیرحسام همینطور که نگاهش روی من  
چرخ می خوردم دکمه کتش رو بست و با قدم های محکم فضایی خالی  
میونمون رو پرکرد.

نگاهم به کراواتش که هم رنگ لباسم بود افتاد.

امیرحسام کلافه نگاهش توی کوچه چرخید.

- ماهرخ ماه شدی زودتر سوار ماشین شو قبل از این که منصرف  
نشدم به جای عروسی ببرمت خونه.

چشم هام با شنیدن حرفش گرد شد و گوشه ی لبم رو گزیدم.

امیرحسام دستم رو توی دستش گرفت و کمک کرد سوار ماشین شدم  
پشت رل نشست شیشه ی ماشین رو پایین داد.  
لاستیک ها ماشین با صدا از جا کنده شد.

با شنیدن صدای امیرحسام نگاهم رو از لاک ناخن هام گرفتم.

- من که دعا نکردم هیچ وقت پس چرا تو نصیبم شدی؟

نگاهم روی نیم رخش چرخید.

امیرحسام ادامه داد.

- ولی اونقدری که من با تو کیف کردم تو هم خوش بودی باهام؟

امیرحسام با مکت سرش رو به سمت چرخوند.  
- نبود؟

انگشت هاش دور فرمون حلقه شد.

با بغض حیرت نگاهش کردم.  
- چته تو دنبال اعتراف گرفتی؟

- فکر کن آره!

قلبم از دیدن نگاهش توی سینه ام لرزید و لب هام به نرمی تکون خورد.  
- دوستت دارم.

امیرحسام نگاهش رو از خیابون گرفت و سرش رو به سمت من کج کرد.  
- نشنیدم.

با تعجب نگاهش کردم.

- شنیدی

به ضبط که صدای آهنگ به زور شنیده می شد اشاره کرد

- صدای آهنگ زیاده

با دیدن چشم های سیاهش که انگار توی تاریکی برق می زد خندیدم.

- یه بار دیگه دوست داری بگم.

امیرحسام نگاهش روی صورت من و خیابون چرخید.

- آره اگر برات زحمتی نیست یکم با صدای بلند و دونه دونه بگی

گوشت ی لبم رو میون دندون هام فشار دادم تا از تخی و پرویی این  
بشر قهقهه نزنم.

خودم رو به سمتش کشیدم.

- تو رو دوست دارم و بهت اطمینان دارم.

امیرحسام گوشش رو جلوی لبم خم کرد.

- چی

با حرص خندیدم.

- بسه ! امیرحسام شبیه بچه شدی

از ماشین جلویی سبقت گرفت و پاش رو بیشتر روی پدال گاز فشار داد.

- خوب چیکار کنم انگار داری به زور می گی نکنه خجالت می کشی ازم.

دستم رو روی دستش که روی دنده بود گذاشتم صدام رو بالا بردم.  
- دوستت دارم دوستت دارم امیرحسام دوستت دارم بهت اطمینان دارم.

امیرحسام نفس عمیقی کشید و لبخند نرم نرم روی لبش نشست چشمکی به صورتم زد.

- اولدوز گلیب آی اولماز

بهار گلیب یای اولماز

نجیب لرین ایچینده

هیچکس سنه تای اولماز

معنی فارسی :

ستاره نمی تواند ماه باشد

بهار نمی تواند تابستان باشد

در میان تمام خوبان

هیچ کس نمی تواند شبیه تو باشد

دستم رو توی دستش گرفت و صدای آهنگ رو بیشتر کرد از ماشین  
جلوی سبقت گرفت و ویراژ داد تا جلوی آتلیه ماشین رو پارک کرد  
نگاهم روی اسم آتلیه ارکیده بود.

با شنیدن صدای امیرحسام نگاهم رو از تابلو گرفتم.

- ما هیچ عکسی باهم نداریم به نظرت خونه امون چندتا قاب عکس کم  
نداره ازمون.

بدون اینکه اجازه بده جوابی بدم پیاده شد و ماشین رو دور زد و در  
رو باز کرد.

تمام مدتی که وارد آتلیه شدیم و لباسم رو مرتب کردم حس می کردم  
سیندرلا هستم توی دلم برای خوشی و لبخندهامون خدا رو شکر کردم.

مهدیه دور بین عکاسی به دست بهمون اشاره کرد تا روبه روی هم  
ایستادیم نگاهم به چشم های سیاهش بخیه خورد.

بدون اینکه لب هامون تگون بخوره این بار با چشم هامون با هم  
حرف زدیم.

- امیرحسام اولش به اجبار بود اما بعدش انتخاب خودم بود که کنارت بمونم و تا باهات بقیه عمرم و زندگی کنم.

فلش دوربین روشن شد مهدیه لبخند زد.

امیرحسام دستش رو به سمتم دراز کرد لبخند روی لب های سرخ رژ خورده ام نشست

و دستم رو توی دستش گذاشتم.

- ماهرخ دستم رو دراز کردم و تو بهم اطمینان کردی حصار دورت رو شکستی دستم رو گرفتی خیالت راحت من کنارتم تا دنیا دنیا است.

دوباره فلش زده شد.

امیرحسام دستم رو میون پنجه اش فشرد سرم رو روی شونه ام کج کردم.

- امیرحسام دستم رو هیچ وقت ول نکن .

مهدیه با رضایت به ژستمون نگاه کرد.

امیرحسام پشتم رفت و دستش دور کمرم حلقه شد سرم رو چرخوندم انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت.

- ماهرخ پشتتم همون طور که تو شدی پشت و پناه توی سختی ها برام همین جام قرار هم نیست نه خودم نه دلم جایی دیگه ی بریم.



تند تند فلش روش و خاموش شد مهدیه انگشت شستش رو شبیه لایک  
به سمتون گرفت.

امیرحسام من رو چرخوند. جلوش ایستادم سرم رو بالا آوردم تا خوب  
نگاهش کنم باز هم دست هاش دور کمرم حلقه شد و من رو به سینه ای  
ستبرش فشرد.

- امیرحسام محکم بغلم کن به قولی که بهم می دی ایمان دارم می دونم  
که هیچ وقت ولم نمی کنی که اگر ولم کنی آغوشت رو نداشته باشم از  
سرمای این دنیا می میرم.

امیرحسام دست هاش رو دو طرف صورتم گذاشت و سرش رو روی  
صورتم خم کرد و پیشونیم رو بوسید.  
- دنیات آغوش منه تا ابد...

دستم رو بالا بردم و روی سیبک گلوش کشیدم.  
- جانم.

دستم رو توی دستش گرفت و لبش رو روی انگشت هام مهر بوسه زد.  
- کل زندگیم.

امیر حسام دستم رو توی دستش گرفت و از آتلیه خارج شدیم. لبخندی  
که روی لبم نقش بسته بود واقعی بود. امروز یه حسی داشتم شبیه پر  
قو، سبک بودم انگار تازه متولد شده بودم.

با شنیدن صدای امیرحسام نگاهم رو از خیابون گرفتم.

- می دونی حرف دلم به زبونم نمی یاد اما هر روز که می گذره بیشتر خودت رو توی قلبم جا می کنی.

خندید و سرش رو تکون داد.

- داره دوست داشتنت از کنترلم خارج می شه.

سرش رو به سمت چرخوند و دستم رو توی پنجه اش فشرد.

- الان چیزی که می خوایی بگی مثل تیر می خوره بهم می دونم.

خندیدم و به نرمی خندهم تبدیل شد به لبخند، مثل نسیم هوای بهاری

- یه بار که ناراحت بودم حاج بابا گفت امیرحسام مثل یه منقل قلب داره اما..

امیرحسام پای راستش رو بیشتر روی پدال گاز فشار داد و به سینه اش اشاره کرد.

- شاید هم به قل قل افتاده و سر رفته.

توی کوچه پیچید، جلوی خونه ریشه زده بودن و صدای آهنگ آذری کوچه رو پر کرده بود.

امیرحسام ماشین رو پارک کرد، دستم رو فشرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم.

گوشه ی دامن لباسم رو گرفتم و همراه با امیرحسام به راه افتادیم.

لبخندی برای امیرحسام زدم و وارد حیاط شدم.

صدای پاشنه ی کفش هام توی آهنگ زمین شنیده نمیشد و فقط خودم متوجه ش می شدم مثل دختر بچه ای که برای اولین بار صدای تق تق کفش هاش رو می شنید ذوق می کردم. میدونستم همه ی این ها یه بهونه ست. دستم رو روی گردنم کشیدم. هنوز گرمای نفس امیرحسام رو حس می کردم.

وارد خونه شدم، صدای موزیک بلند بود.

پذیرایی رو از نظر گذروندم و به جایگاه خالی عروس و داماد رسیدم.

با دستی که روی بازوم نشست سرم رو چرخوندم مامان با چشم هایی که انگار منتظر یه تلنگر بود تا بباره نگاهم کرد.

- ماهرخ مادر چقدر خوشگل شدی الهی مادر دورت بگرده یه صدقه باید کنار بذارم.

لبخند روی لبم به خنده تبدیل شد.

- خدا نکنه مریم سلطان حالا واقعا این سوسکت با دست و پای بلوری خوشگل شده.

مامان همین طور که دستم رو گرفته و به سمت اتاق کنار آشپزخونه می کشید !گفت:

- دلت مادر واسه نیشگون هام تنگ شده انگار، سوسک چیه مثل پنجه آفتاب شدی بیا لباس هات رو عوض کن.

شال حریر روی موهای دکلره شده اش رو درست کرد.

- یه سلام عليك با مهمون ها كن برو بشين كنار مادرشوهرت.

امشب بعد مدت ها مامان می خندید اما باز هم ته نگاهش نگران بود.  
از كنارم گذشت تا از اتاق بیرون بره كه دستش رو گرفتم، به سمت  
چرخید.

- مامان واسه چی نگرانی من كه سر خونه زندگیم امشب عروسی  
شیرینه..

مامان لبخند زد؛ لبخندی كه دنیایی نگرانی پشتش بود.

- مادر كه شدی می فهمی بچه ات حتی چهل سالش هم بشه باز توی  
چشم تو همون بچه ای هست كه وقتی به دنیا اومد بغلت دادن.

مامان از اتاق بیرون رفت و همزمان دخترعمو هام وارد اتاق شدن و  
باهاشون سلام و احوال پرسى كردم.

بعد از درآوردن مانتوم توی كمد گذاشتمش و كيف كوچكم رو برداشتم  
و از اتاق بیرون اومدم.

با سنگینی نگاه ها سرم رو بالا آوردم، می دونستم امشب قرار نقل  
صحبت مجلس فامیل باشم. جنس نگاهها ترحم، غیض، متعجب و پر از  
سوال بودن.

اما يه نگاه سنگین تر از همه ی این نگاه ها بود سرم رو چرخوندم  
نگاهم به چشم های آسمونی و پر از محبت خاتون افتاد.

به نرمی از کنار نگاه ها گذشتم بدون بال و پر دادن بهشون بدون اینکه  
افکارم رو درگیر نگاه ها کنم حلاجیشون کنم با هر قدم به سمت  
خاتون و مادر جون برمی داشتم. تمام نگاه ها رو پشت سرم می  
گذاشتم.

کنارشون که رسیدم خاتون و مادر جون نگاهاشون روم چرخید و هردو  
با هم گفتن: فتبارک الله...

صداشون توی صدای بلند آهنگ گم شد.

خندیدم و کنار خاتون نشستم.

- خیلی خوش اومدین خاتون صدای آهنگ که اذیتت نمی کنه؟

خاتون دست چروک شده اش رو روی دستم گذاشت و بدون اینکه  
جواب بهم بده رو به مادر جون کرد:

- جیران مادر خونه رفتیم یادت باشه براش اسپند دود کنی.

با دستی که روی شونه ام نشست خنده ام رو خوردم سرم رو  
چرخوندم، با دیدن لیلا و مانلی توی بغلش چشم هام چشم هام برق زد،  
از روی صندلی بلند شدم و مانلی رو از بغل لیلا گرفتم و به موهای دو  
گوش بسته شده اش نگاه کردم..

- من قربون موش موشی برم آخه تو چرا انقدر خوردنی شدی.

لیلا همین طور که با مادر جون و خاتون سلام احوال پرسى مى کرد  
روی صندلى نشست.

- ماهرخ خواهرى چقدر خوشگل شدى ماشاءلله.

نگاهم روی صورتش که آرایش ملايمى کرده بود چرخ خورد.

- چشم هات خوشگل مى بينه عزيزم.

سرجام نشستم ليلا و خاتون، مادر جون صحبت کردند و من محو  
صورت تپل و گندمى مانلى شدم.

خندید و نوک انگشتم رو توى چال گونه اش فرو کردم.

با شنیدن صدای ليلا سرم رو بلند کردم.

- شما زن و شوهر چى از چال گونه هاى دخترم ميخواين اميرحسام  
جلوى در بود يه دور توى بغلش چلوند تا ازش دل کند.

لب رژ خورده ام رو به لب مانلى چسبوندم و محکم بوسيدمش که نقى  
زد.

- خوب چيكار كنيم دخترت انقدر خوردنى هست آخه الهى دورش  
بگرده خاله.

صدای دست زدن ها بلند شد و مادر جون دست هاش رو به سمتم دراز  
کرد.

- ماهرخ مادر عروس دوماد اومدن مانلى رو بده به من..

مانلی رو به بغل مادر جون دادم و صدای زیر لبی مادر جون رو توی  
اون صدای بلند شنیدم.

- انشالله اون روز رو ببینم که بچه امیر حسام رو بغل می گیرم.

شال بزرگم رو از توی کیفم در آوردم و روی مو هام انداختم و به سمت  
جایگاه عروس و داماد که نشسته بودن رفتم.

چطوری می تونستم جز بغل کردن خواهرم و از ته دل دعا کردن  
برای خوشبختیش حسم رو بیان کنم.

شیرین با دیدنم بلند شد و اشک توی چشم هام حلقه زد خواهرم توی  
لباس عروسی شبیه فرشته ها شده بود.

قدمی جلو گذاشتم و فاصله بینمون رو پر کردم هم دیگه رو محکم بغل  
کردیم سرم رو کنار گوشش خم کردم.

- هیچ آرزوی جز خوشبختی خواهرم رو توی این دنیا ندارم.

صدای خنده ی شیرین توی گوشم پیچید و شبیه خودم گفت: اگر  
آرزوت خوشبختیمه پس باید زودتر خاله ام کنی با خاله شدنم خوشبختیم  
تکمیل می شه.

از بغلم جداش کردم خندیدم و بدون این که بهش جواب بدم روبه احد که کنار شیرین ایستاده بود کردم.

- خوشبخت بشین داداش اما لب و لوجه خواهرم آویزون بشه از الان بگم طرف حسابت منم.

احد لبخند زد و دست شیرین رو توی دستش گرفت.

- من به خودشم گفتم اگر یه روز باعث ریختن یه قطره اشکش بشم خودم گردنم و می شکنم.

بعد از رفتن داماد خانم ها برای رقصیدن وسط اومدن .

شیرین پنج دقیقه به زور چشم غره های مامان می نشست و دوباره بلند می شد می رقصید. پابه پای خواهرم رقصیدم و با لبخندهاش خندیدم.

بعد تموم شدن سرو غذا به خاطر اذیت شدن خاتون، مادر جون هم همراه خاتون بعد از تبریک گفتن به شیرین خداحافظی کردن و رفتن.

مانتوم رو پوشیدم و روسریم رو روی موهام انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

احد داشت به شیرین کمک می کرد تا شنلش رو بپوشه.



آقاجون اومد و جلوی شیرین ایستاد، بغض صداش چشم هام رو خیس کرد.

- مراقب هم باشین حواست به دخترم باشه تنها ثروتم توی این دنیا دخترامن، دخترهام نفس هام هستن و من دارم یکیشون رو به دستت می سپرم.

احد دستش رو روی چشمش گذاشت.

- آقاجون قول می دم نذارم آب توی دلش تکون بخوره.

آقاجون پیشونی شیرین و احد رو بوسید.

پسر پونزد ساله ی که تازه پشت لب هاش سبز شده بود با کمر بند قرمز توی دستش وارد خونه شد.

صدای آهنگ رو بالا بردن و پسر از همون جا شروع به رقصیدن کرد تا جلوی عروس داماد رسید.

صدای دست و سوت زدن بلند شد و پسر سینه اش رو جلوی احد لرزوند.

صدای آهنگ رو کم کردن و پسر کمر بند قرمز رو دور کمر شیرین انداخت.

با خنده گفت: گره اش بسته نمی شه.

مامانم با چادر رنگی و پاکتی که توی دستش بود به سمتش رفت و اون رو به دستش داد.

پسر بعد از تشکر کردن پاکت رو توی جیب کتش گذاشت به کمر بند  
گره زد.

- آنام باجیم قیز گلین الی ایاغی دوز گلین  
یئدی اوغلان ایسته ره م سون بئشیگین قیز گلین

با لرزیدن موبایل توی دستم جواب دادم.  
- جانم..

- جانت بی بلا خانم بیا جلوی در منتظرم.  
بعد خداحافظی کردن به سمت مامانم رفتم، دستش رو توی دستم گرفتم،  
بهش گفتم امیرحسام منتظرمه و باهاش خداحافظی کردم. امیرحسام که  
کنار چند مرد ایستاده بود با دیدنم سری براشون تکون داد و به سمتم  
اومد.

با راهنمایش به سمت ماشین رفتم. بعد از این که توی ماشین نشستم  
نگاهم میون آدم ها دنبال یاشار چرخید، باشنیدن صدای امیرحسام سرم  
رو به سمتش چرخوندم.

- یاشار یه نیم ساعتی می شه که رفت.

با تعجب نگاهش کردم.

- رفت؟

امیرحسام همین طور که سری برام تکون می داد شیشه ماشین رو  
پایین داد.

- امین بیارش اینجا

موبایل رو از کیفم درآوردم همین طور که با یاشار تماس می گرفتم  
سرم رو خم کردم.

امین با مانلی توی بغلش به سمت ماشین اومد، امیرحسام پیاده شده و  
دست هاش رو باز کرد.

- ای جانم بیا بغل عمو ببینم

مانلی با دیدنش از بغل امین خودش رو به سمت امیرحسام کشید.

صدای یاشار توی گوشم پیچید.

- ماهرخ خودت یه طوری مریم رو دست به سر کن..

صدای گرفته اش بند دلم رو پاره کرد.

- یاشار جون مامان به من بگو چی شده؟ خوبی اتفاقی افتاده؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد و صدای بسته شدن در اومد.

- باید پیش سارا می اومدم حال هانیه خوب نیست.

همین که خواستم دلداریش بدم با تمام غم توی دلش خندید.

- شرمنده که تا آخرش نشد بمونم عروسی بچه هاتون جبران می کنم  
خوب الان باید برگردم پیش سارا کاری نداری؟

موبایل رو محکم توی دستم گرفتم.

- خان دایی توی عروسی خودت جبران کنی برو پیشش مواظب خودت بیشتر باش چون زن دایی بهت احتیاج داره.

چند باری کلمه ی زن دایی رو تکرار کرد و صدای خنده اش با تمام خستگی دلم رو آروم کرد.

- برو بچه به عروسی برس منم برم پیش زن دایت...

تماس رو قطع کردم با همون لبخند روی لبم نگاهم از در باز ماشین به امیرحسام افتاد که سرش رو روی شکم مانلی خم کرده بود صدای غش غش خندیدن مانلی خیابون رو برداشته بود.

امیرحسام محکم لب مانلی رو بوسید و به دست امین داد و سوار ماشین شد.

احد بوقی زد و از کنار ماشین ما گذشت.

پشت سرش ماشین ها با سرعت حرکت کردن.

امیرحسام شیشه های ماشین رو پایین داد و به کمربندم اشاره کرد.

- خانمی ببند نترس.

کمربند رو بستم.

- ذره ای نمی ترسم همین طور که به خودت اطمینان دارم به رانندگیت هم اطمینان دارم.

امیرحسام سرش به سمت خم کرد شقیه ام رو بوسید.

سرش رو عقب برد و به صورتم چشملکی زد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد.

صدای آهنگ؛ بوق ماشین ها و بادی که موهام رو نوازش می کرد.

امیرحسام و احد همپای هم از میون ماشین ها ویراژ می دادن و سبقت می گرفتن.

جلوتر ماشین احد وسط خیابون ایستاد همه شد، همه درهای ماشین هاشون رو باز کردن و از ماشین ها پیدا شدن.

توی تاریکی شب با چراغ های ماشین ها خیابون روشن شده بود، مردها شروع به رقصیدن دور احد کردن.

امیرحسام هام هم که از ماشین پیاده شد صدای دست سوت بلندتر شد.

همه ی مردها کنار رفتن و امیرحسام روبه روی احد ایستاد هر دو کت هاشون رو درآورده بودن و آستین پیراهن هاشون رو تا کرده بودن. متین و مردونه شروع به رقصیدن کردن.

این شب رو باید حتما یه گوشه ی سررسید می نوشتم شبی که تمام اطرافیانم لبخند به لب داشتن حتی یاشار با تموم کلافگیش می دونستم که بعد از هفت سال کنار سارا حالش خوبه.

احد دستش رو روی شونه ی امیرحسام گذاشت و سرش رو کنار گوشش خم کرد امیرحسام دستش رو پشت کمر احد کوبید و سرش رو تگون داد نگاهم رو ازشون گرفتم، سرم رو چرخوندم و نگاهم به ماشین امین افتاد که هر دو انگار قربون صدقه ی مانلی می رفتن. این خوشبختی حقشون بود.

امیرحسام سوار ماشین شد و در رو بست. ماشین ها حرکت کردن، شیرین دست گلش رو از شیشه بیرون آورد تگون داد هنوز خیلی ها سوار ماشین هاشون نشده بودن که ماشین احد با سرعت از جا کنده شد.

همین طور که همه غر می زدن به سمت ماشین هاشون می رفتن امیرحسام شیشه ی ماشین رو بالا داد.

ماشین احد از دیدم خارج شد.  
- اِ امیرحسام، نمی ری.

امیرحسام خندید، نوچی گفت.  
- داداشت پیچوند رفت شمال. دلت شمال می خواد گازشو بگیرم.

با تعجب نگاهش کردم.

- شمال؟! -

امیرحسام همین طور که برای امین بوق می‌زد از کنارش گذشت.

- عزیزم همه که مثل شوهر تو صبور نیستن.

لب هام رو روی هم فشار دادم مشتم رو به بازوش کوبیدم.

قبل از اینکه امیرحسام حرفی بزنه صدای زنگ موبایلش بلند شد،  
نگاهم کرد

- یکی طلبت خانم.

امیرحسام همین طور که انگشت هاش دور فرمون بود روی صندلی  
تکونی خورد و موبایل رو از جیب شلوارش در آورد.

متعجب نگاهی به صفحه موبایل کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.  
- جانم جیران بانو.

- ...

سرش رو به سمت چرخوند.

- در داشبورد رو باز کن یه نگاه کن کیسه ی قرص خاتون  
اونجاست.

سرم رو به نرمی تگون دادم و داشبورده رو باز کردم و کیسه‌ی دارو رو برداشتم.

امیرحسام نگاهش رو از کیسه‌ی توی دستم گرفت و خیره به خیابون شد.

- تا ده دقیقه دیگه جلوی در خونه ام.

...

- مخلصتم جیران بانو.

ماشین رو جلوی آپارتمان نگه داشت..

- خسته ای تو برو خونه من قرص خاتون رو بدم بهشون پیام امروز خریدم و قرار بود بدم بابا که یادم رفت.

لبخندی به روش زدم و نگاهش روی لب‌های سرخ و چشم‌های آرایش شده ام چرخید.

نفسش رو پر صدا بیرون داد.

پایین لباسم رو توی دستم گرفتم و پیاده شدم.

- باشه می رم چای بذارم خسته ایم می چسبه.

در ماشین رو بستم و در عقب رو باز کردم که امیرحسام سرش رو به سمتم چرخوند.

- بذار بمونه من میارم.

سرم رو به نرمی تگون دادم.



- ممنون حاج آقا

صدای زیر لبیش رو شنیدم.

- توله رو نگاه برام چه لفظ قلمی هم می یاد.

با لبخند روی لبم در رو بستم و به سمت در ساختمون رفتم و وارد ساختمون که شدم.

صدای گاز ماشین بلند شد.

با پاهایی که توی کفشم به ذق ذق افتاده بود به سمت آسانسور رفتم.

وارد خونه که شدم کفش هام رو همون جلوی در آوردم.

به سمت آشپزخونه رفتم توی کتری آب گذاشتم تا جوش بیاد.

مانتو و روسریم رو در آوردم و روی مبل انداختم و چای رو دم کردم.

همین طور که به سمت اتاق خواب می رفتم به امیرحسام زنگ زدم.

- الو امیرحسام کجا موندی...

صدای یا حضرت عباسش و بعد هم صدای بوق های اشغال مثل

صدای ناقوس مرگ تو گوشم پیچید.

قلبم از کار افتاد و دیگه نمی زد بدنم سست شد و جلوی در اتاق سقوط کردم.

اشکی نبود که بریزم چشمه ی اشکم خشک شده بود و چشم هام بدون ریختن قطره ای اشک می سوختن.

سرم رو بلند کردم حس می کردم وجودم شده بود پر از خالی و صدای گرفته م توی خونه پیچید.

- خدایا من رو اگر باز میخوای امتحان کنی با خودم امتحان کن دیگه با آدم های دور و برم امتحانم نکن

نمی دونم چند ساعت بود که بی وقفه بدون ریختن یک قطره اشک با دست های لرزون با موبایل توی دستم با امیرحسام تماس می گرفتم و هر بار فقط صدای نحس اپراتور بود که می گفت مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در

به شدت سرم رو چرخوندم رگ به رگ شدن گروتم مهم نبود.

نگاهم روی امیرحسام که جلوی در ایستاده بود و کتش رو روی شونه هاش انداخته بود و دو دکمه ی پیراهن سفیدش باز و کراوات شل دور گردنش بود چرخید.

نگاهش که بهم افتاد با بهت اسمم رو صدا زد.

- ماهرخ

انگار همین بس بود تا بغضی که قصد خفه کردنم رو کرده بود شکست و صورتم از قطره های اشک هام خیس شد.

امیرحسام با قدم های بلند به سمتم دوید و جلوم زانو زد.

- جانم جانم خانمم چی شد.

محکم دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و با چشم های خیس که تار میدیدمش نگاهش کردم.

- خ... خوبی

امیرحسام سرم رو به سینه اش فشار داد.

- خوب خوبم یه موتوری پیچید جلوی ماشین همون موقع که زنگ زدی موبایل از دستم افتاد کف ماشین باطریش جدا شد.

تنها صدای طپش های قلب هامون بود که سکوت خونه رو می شکست.

- ماهرخ

با شنیدن صدای امیرحسام کنار گوشم دست هام رو محکم تر دور گردنش حلقه کردم.

-جانم

با صدای خنده اش دستم دور گردنش شل شد و سرم رو عقب کشیدم.

- چی شد؟

نگاهش رنگ گرفت

\_خوب اینطوری که جانم گفתי من نمی تونم حرف بزنم

ریز خندیدم.

-خب، ه..ا

-حالا دیگه در این حدم نه

انگشت هام رو نوازش وار روی ته ریش روی چونه اش کشیدم.

\_ خب بله

انگشت هاش رو زیر چشم های خیسم کشید.

- به یه پازل فکر کن، یه پازل پونصد تیکه ی

من اون پازل رو درست کردم، شب و روز درست کردم تمومش کردم  
اما یه تیکه اش نیست گم شده نمی تونم پیداش کنم دیونه می شم برای  
این که نمی تونم اون یه پازل گم شده رو پیداش کنم .

اون تیکه رو پیداش نکنم هم پازل تموم نمی شه و همون یه پازل گم  
شده در اصل مهم ترین و اصلی

ترین تیکه‌ی پازل هست .می فهمی اون تیکه پازل گم شده  
ارزشمندترین بخشش هست.

و اگر زندگیمون هم یه پازل بزرگ باشه  
یا زندگی من یه پازل باشه تو همون تیکه ی باارزش پازل من هستی

نگاهم توی چشم هاش چرخید از روی زمین بلند شدم و ایستادم. براق  
دهنم رو فرو دادم قلبم انگار قصد داشت از سینه ام جدا بشه.  
دستم رو به سمت امیرحسام دراز کردم.

سرش رو بالا آورد نگاهم بین دست و چشم هام چرخید.

دستم رو جلوش تگون دادم.

- می فهمم، چون وجود تو هم همون تیکه ی با ارزش پازل منه

لبش به لبخند باز شد و تپله های سیاهش برق زد.

دستم رو گرفت و بلند شد و من رو به سمت خودش کشید.

دستش دور شکمم پیچید و چونه اش روی شونه ام نشست. ته ریشش  
پوست لطیف صورتم رو به خارش انداخت و نفس گرمش که زیر  
گوشت پیچید، دلم رو زیر و روز کرد. لب های داغ و مرطوبش رو  
روی لاله ی گوشم گذاشت و بی تاب بوسید.

- خیلی وقت بود که دلم برای این که اینجوری بغلت کنم و توی بغلم  
بچلونمت، ضعف می کرد. حالا چرا از من فرار می کنی خانوم؟

ضربان قلبم بالا رفت و گونه هام از شرم آتش گرفت. یه حس خاص، یه هیجان ناب دلم رو پایین ریخت. بی اختیار دستم رو روی انگشت های مردونه اش که روی شکم توی هم گره خورده بود، گذاشتم. آب دهانم رو به سختی فرو دادم.

- نه... ف... فرار نمی کنم که... یعنی...

یکی از دستهایش رو توی موهام فرو کرد موهام که حلقه حلقه روی شونه هام ریخته بود نوازش کرد بینی ش رو توی موهام فرو برد و عمیق نفس گرفت.

- می دونی چقدر عاشق موهاتم ماهرخ؟ دلم رو قراره تو پیچ و خم موهات گم کنم.

ابروهام رو مصنوعی توی هم کشیدم و با ناز رو ازش گردوندم و خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم.

- یعنی دلت برای خودم تنگ نشده بود؟

خدایا من این همه ناز و عشوه رو کجا قایم کرده بودم! یعنی این من بودم که اینجوری به امیر حسام ناز می فروختم که خریدار لازم باشه؟ قدم از قدم برنداشته بودم که مچم اسیر پنجه های قوی امیر حسام شد و به شدت به عقب کشیده شدم و محکم به سینه اش کوبیده شدم که مدت ها بود حسرتش رو داشتم...

از کی این همه بی تابش شده بودم که خودم هم خبر نداشتم؟ هنوز از حیرت این حس تازه بیرون نیومده بودم که دست های امیر حسام صورتم رو قاب گرفت و لب هایی گرم و مرطوب با لدت تمام روی لب هام نشست و مشتاقانه لب هام رو فتح کرد.

چند ثانیه ای با چشم هایی گرد شده خشک شده بودم اما بعد بی اختیار دست های من هم دور گردنش حلقه شد و... خودم رو میون شور و هیجان بوسه ای که نفسم رو می گرفت، گم کردم.

چند ثانیه ای گذشت تا نفس، نفس زنون لب هاش رو از لب های من  
بی نفس جدا کرد و پیشونی به پیشونیم چسبوند. تنم از شرم گر گرفته  
بود؛ اما امیر حسام بدون این که من رو از خودش جدا کنه، آب دهنش  
رو فرو داد و سیبک گلوی مردونه اش بالا و پایین رفت و نفس  
لرزونش روی صورتم پخش شد.

- دلم برای ذره، ذره ی وجودت تنگ شده بود ماهرخ، دلم برای  
دیدنت تنگ شده بود، دلم تنگ شده که با اون پیراهن کوتاه گلدار،  
توی خونه با عشوه قدم برداری و دلم بی تاب شه برات.  
امیرحسام با پاش در اتاق رو هل داد و در با صدای تقی بسته شد.

تمام.